بازدید شد
۱۳۸۲

۱۴۴۳۰

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

ج- ۸۸۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب حمله حیدری
مؤلف محمد رفیع باذل (محمد رفیع بن محمد المشهدی)
موضوع
شماره قفسه ۹۰۲۵

شماره ثبت کتاب
۷۹۱۳۹
۱۱۷۴۳

ملی - فهرست شده
۹۰۲۵

۱۲۳۹

۵

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بخشایش بخش … خرد بخش و دین بخش و ایمان بخش
همه کار دنیا و دین کرده را … ازین هر سه نعمت نموده نگار

خرد داد تا چشم جان وا کنی … درین آفرینش تماشا کنی
به بینی ز روی زمین تا سپهر … ز هر ذره تا درخشنده مهر

بهر نقش کاید ترا در نظر … فزاید یقینت بدل بیشتر
ز هر کار یکی شمار جدا … به بینی چها کرده نام خدا

چه قدرت چه حکمت چه دانا [illegible] … بهر کارش ایجد توانا [illegible]
قضا هر حواله کردن پدید … وزآن آفریدت سیاه و سفید

سپهر [illegible] زمین گستری … تن و جان و هم جان ز تن [illegible]
نمودن مه و مهر را منتخب … یکی بهر روز و یکی بهر شب

جهان از شب و روز آراستن … گه آنرا فزودن گهی کاستن
بهر حال دادن دگرگون اثر … گهی سرد و خشک گهی گرم و تر

بهر موسمی از خزان و بهار … نمودن عطا نعمت بیشمار
چنین دیگر آلای نعمای او … که عقلت عاجز ز احصای او

بهر صنع کاندیشه ات بر خورد … به سنجی بمیزان عقل و خرد
وزآن پی بری فرستنده را … که بی صانعی نیست صنعت روا

نباشی چو حیوان ز ادراک [illegible] … جدائی از آن نقشهای درست
که بی نقش [illegible] نقش نخست … چنین نقش نغزی بر استه درست

نباید ولی این خرد در بیان … که باید پرستیدن او را چنان
پیمبر فرستاد و پیغام کرد … یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

بنور یقین دل بر افروختت … پرستیدن خویش آموختت
طریق سلوکت نموده از کرم … که باشید زینگونه در حق [illegible]

رهانیدت از جور بیداد و داد … همه عدل و احسان ترا یاد داد
نمودت ره بیم و راه امید … خبردار کرده ز ترس و امید

بدو نیک راه بر تو [illegible] شمرده … ترا عقد رهنمائی از آن [illegible]
ره راست را کرد از کج جدا … وزآن هر دو ره کرده آگه ترا

ره راست را تا بجنت رسی … خوشیهای آن راه را بر تو [illegible]
ره کج بسوی جهنم [illegible] … بهای آن نیز بنهاد بهشت

چو بخت جنت دیدی راحت … از آن رنج هم داد آزادیت
دو جوهر پدید آورید از کرم … که باشد وجودت از آن محترم

یکی همچو مهر و یکی همچو ماه … ضیا بخش شبها و روز [illegible]
بجسم تو دادش چنان [illegible] … که بالای آن آن اخبار [illegible]

ازنی

[illegible] … رسانی بدرمان کان نفع و ضر
چو شد داده زاد و بود [illegible] … لبان خود رهنمائی رفیق

بدست تو داد اختیار ترا … بگفت بهره که خواهی ترا
کنون پیش ضعیفه و بگذار کام … که عذر تو لنگست و عجز تمام

اگر بگذاری براه سفر … کان بجنت رسیدن میسر
که هر منزلی رفت راه جدا … ز یک ره نشاید رسیدن دوجا

نمودم ز احسان و لطفش بیان … بتوحید برات ندارد زبان
حکیم ز ذاتش که آگه نیم … چو در حق زندیق گمره نیم

ز اوصافش کنم ابتدا … حکیم که باشد بوصفش سزا
در اینجا مرا جای گفتار نیست … بدلدار راستی هیچ کردار نیست

صفت اول مخلوقات قادر بر کمال که عقلست [illegible]
سبحانه [illegible] عالم کون [illegible] غیر عقل که عبارت ازو [illegible]

همان به کزین حرف بندم زبان … کنم وصف مخلوق اول بیان
نخست آفریننده عقل آفرید … برای نبی آدمش برگزید

برحمت نظر کرد بر عقل پاک … چه لطف است حق را برین مشت خاک
بفرمود پس عقل را کردگار … که ای جوهر پاک کامل عیار

بمن روی کن راه فرمان [illegible] … بگفتش که برگرد در دم برفت
بفرمود پس کردگار ودود … که ای بی بها در گهر وجود

تجلی [illegible] و کبریا نسیم … بجاه و جلال و توانائیم
که چون تو دگر گوهری بی بها … نیامد بسلک وجود از خفا

ترا آفریدم بقدرت تمام … جهانرا بدست تو دادم زمام
بدو نیک در بندگان بنگرم … ز تو جبر گردانم و بشمرم

کند بنده گر خطا یا ثواب … تو باشی بعاقبت [illegible] حساب
ز هر کس هر آنچه آید در جهان … بقدر تو باشد مکافات آن

کنون با تو ای صاحب عقل و هوش … یکی حرف دارم بمن دار گوش
دمی دست خود از خرد بر مدار … به او کار دنیا و دین واگذار

که او کار خود را [illegible] … هر آنچیز نیکو بود آن کند
همیشه ز نیت ببد آگهی … نماید بامید راه بهی

ولاز رهبر عقل بیرون [illegible] … بهر دو جهان بیشوی شرمسار
مکن دامن عقل از کف رها … که بی عقل [illegible] نداری بها

تمثیلی در بیان عقل [illegible] و ذکر [illegible] حیا

مثالی بیارم کنون از خرد … که دانی چه سود است از او میرسد

خرد شمع تاریکی تن شبست … روان راکب اسب [illegible] است
رهت زندگی آرزو تیره چاه … هوا تند باد و هوس سنگ راه

همان نفس تو رهزن ملک دین … بود با کمند امل در کمین
اگر شمع مرکب نرانی براه … روی راست بی سر بدرگاه شاه

بجائی که مردان دین رفته اند … بمروی ازین سر زمین رفته اند
وگر شمعت از ماه دیده [illegible] … بر آید بر آن سنگ پی سمند

شوی غافل از خبث مرکب جدا … در افتی در آنجا بی انتها
[illegible] کمین کار غفلت [illegible] … چه سود آنزمان [illegible] خرد

خود را بهر کار کن رهنما … که مرد خرد در نباید زپای
دلیلی بیارم بر این داستان … ز قول رسول خدا بیگمان

شنیدم ز استاد خود این چنین … که [illegible] شد هم چنین
چو آدم بفرمان یزدان پاک … ز جنت فرامید بر روی خاک

یکی روز آمد برش جبرئیل … دُره درش رساند از خدای جلیل
بگفت از برای تو حق قدیر … فرستاده سه هدیه بی نظیر

ولی کرده این حکم پروردگار … که سازی از آنها یکی اختیار
صفی اللهش گفت ای مهربان … بگو نام آن هر سه را با بیان

چنین گفت جبریل کای [illegible] … فرستاده حق عقل و دین و حیا
بده گفت باشد چنین والسلام … که من عقل خواهم نه چیز دگر

[illegible] سلطان [illegible]

بدین وحی اگفت پس جبرئیل
که گردید با من رفیق سبیل
خرد را گذارید با بوالبشر
شما باز گردید سوی مقر
بپاسخ بگفتند ای نامدار
چنین است فرمان پروردگار
که هر جا بود دین و عقل و حیا
نگردیم ازو یکسر مو جدا
کنون ما بفرمان آن بی نیاز
ز راه رضای او نگردیم باز
چو جبریل گفتار ایشان شنید
بجا هر سه را ماند و خود بر پرید
کنون ای خداوند یزدان پرست
مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد ار که بچنگ آوری ای عزیز
حیا هست و دین هست البته نیز
خرد در جهان ارجمندی دهد
خرد پایه ات را بلندی دهد
رساند سرت را باوج فلک
ترا گر کند برتر از قدر ملک
رهاند ز تلبیس دیو رجیم
رساند ترا تا بباغ نعیم
بسا ان خرد مرد را یار نیست
چه گویم ازو جای گفتار نیست
ولیکن که دارد خرد در جهان
همین مانده نامی ازو بی نشان
کسی را که باشد زبان چرب گو
بود نزد مردم خردمند او
فرو گشته در ذات پاکش تمام
که باشد محمد علیه السلام
که چون او نباشد کسی در وجود
خمیر تن پاکش از عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بود و بس
نبود از او به نبود کس
محمد حبیب خدای جهان
محمد سر جمله پیغمبران

در نعت خواجه کاینات مفخر عالی ممکنات سید عالم اشرف اولاد آدم حضرت خاتم النبیین و افضل المرسلین صلی الله علیه و آله

محمد که ایزد ثناخوان اوست
محمد که لولاک در شان اوست
محمد که هست او در ارض و سما
نشره چو ایزد ز چون و چرا
محمد که بعز و بقدر و بجاه
برون از تصور چو ذات آله
محمد که روی همه سوی اوست
خداوند عالم ثناجوی اوست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه
محمد بود شافع عالم همه
محمد شه آسمان و زمین
مقدم نشین صف مرسلین
نمودن بقدر اول انبیا
فرستادن آخری ابتدا
بود مغز معنی در اینجا پوست
که یعنی بدان اول و آخر اوست
حبیب خدا سید المرسلین
که شد بهر او ایجاد دنیا و دین
خلیلی که هر جا بد آتشکده
گلستان دین از قدومش شده
کلیمی که عرش برین طور اوست
فروغ مه و مهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام
دهد مرده دل را حیات مدام
محیطی که بر ذات پروردگار
ز ظرفش برون نیست یک قطره وار
گشاینده گنجهای قدیم
نماینده راه امید و بیم
ز پیغمبری یافت او اختتام
در قدرت صنع گشته تمام
لقب چون شدش ختم از ایزد آن
چو خاتم بهر عهد بد حکمران
ز آدم نگر تا مسیح و کلیم
که هر یک پیغمبران عظیم
بهنگام ناکامی و اضطرار
ز دشواری سختی روزگار
چو حاجت بدرگاه حق برده اند
بحق محمد طلب کرده اند
توسل نجستند تا با نبی
نشد مشکل انبیا منجلی
جهان جمله محتاج اشفاق اوست
رضا مندی حق ز اخلاق اوست
بجز ذات مستغنی کردگار
باحسان او جمله امیدوار
بلند است بس نزد حق پایه اش
فتادن روا نیست بر سایه اش
نگشتی از آن سایه اش آشکار
که او بود خود سایه کردگار
بیفتاد از آن سایه اش بر زمین
که شبهش نباشد بهشتی قرین
برونست توصیفش از قیل و قال
بوصفش زبان خرد گشته لال
من ای بی بضاعت که باشم که دم
ز نعت و ز مدح محمد زنم
پس از مصطفی نعت شیر خدا
بود نزد ارباب عرفان بجا

منقبت شیر خدا سید اوصیا سر دفتر اولیا اسد الله الغالب ... امام المشارق و المغارب علی بن ابیطالب ع

بمدح

بمدح علی خامه سر میکنم
زمین تا فلک پر گهر میکنم
علی مظهر قدرت کردگار
علی در جهان حجت کردگار
علی زینت تاج فرق وجود
علی مالک الملک اقلیم جود
علی صاحب امر در جهان
علی صاحب حکم بر آسمان
روانست تا عرش فرمان او
ملایک چو حجاب دربان او
خدا کرده اذعان تکمیل او
گهرهای اسرار تحویل او
وصی نبی جفت پاک بتول
فروزنده شمع دین رسول
فشاننده جان براه خدا
در آرنده عمرو مرحب زپا
نگارنده باغ سرسبز دین
برآرنده بیخ کفر از زمین
فرازنده رایت مصطفی
برازنده افسر هل اتی
در آرنده عمرو مرحب زپا
برآرنده باب خیبر ز جا
رهاننده موسی از رود نیل
رهاننده گل ز نار خلیل
بساحل رساننده فلک نوح
گشاینده بابهای فتوح
نشیننده مسند انما
رساننده ما بمطلب ما
خدا را صفات از ایجاد او
نبی را تلطف هم از داد او
هواخواه او جبرئیل امین
بفرمان او آسمان و زمین
بدان تا نگردد نمازش قضا
خدا باز گرداند خورشید را
ببین نزد حق حشمتش را ببین
گران قدری طاقتش را ببین
تعجب در آن امر چندان مکن
که در جای او نیست قدر سخن
برش مهر و مه را چه ارزن چه کار
اگر خواهد الله صاحب اقتدار
بگرداند این طارم چنبری
بانگشت کهتر چو انگشتری
وجود زمین بهر میدان اوست
فلک سایه بانی ز ایوان اوست
از و کار ایمان برونق شده
دل کفر از بیم او شق شده
چو او در وفا پایداری که کرد
شب هجرت آن جان نثاری که کرد
نیاید ز کس گوشه اش جنبشی
برید دل از جهان و جان جنبشی
در ایوان قدرش ز راه یقین
نهم آسمان پایه اش لیک این
چو آورد او بر زمین پشت کفر
علم شد باسلام انگشت کفر
بر افکندن بت چو همت گماشت
بدوشش نبی از شرف پا گذاشت
بضرب دو دستی بطاق حرم
برآورد و زد بر زمین صد صنم
نه کس مثل نبی هم ترازوی او
قوی دست قدرت ز بازوی او
ندانی خدا مر علی را ولی
ندانی خدا تا ندانی علی
چه گویم دگر جای گفتار نیست
سخن در خور وصف کرار نیست
دل هر که از مهر وی نیست شاد
اگر آفتابست بی نور باد
سزاوار از بعد شیر خدا
بود مدح آن یازده پیشوا
که بودند هر یک لسان علی
نبی را وصی و خدا را ولی
در ایام خود هر یکی شهریار
بر اهل جهان حجت کردگار

منقبت سرکرده های ایزد جهان آفرین و جگرگوشه های حضرت سید المرسلین انوار الدجی و اعلام الهدی حضرات ائمه معصومین ثم اجمعین

بقدر و بعز و بجاه و شرف
همه هم ترازوی شاه نجف
همه چون محمد منزه صفات
همه صاحب حکم بر کاینات
همه وارث علم و شرع نبی
بود عترت آن کان عقری
بقدر و شرف نور چشم رسول
جگر گوشه های علی و بتول
جهان قائم از ذات پاک همه
سپهر برین کم ز خاک همه
گر از مدحشان مایه گیرد نسیم
بعدا سازد از غنچه گل شمیم
ور از لطفشان ابر یابد عطا
بگلزارها خارها گل کند
وگر خشم ایشان بگیرد شتاب
شود کوه بر روی دریا حباب
ور از خشمشان بحر یابد خطر
ز آب گهر گردد آسوده تر
وگر قدرشان در نوردد جهان
شود کوه چون سیل گردد روان
نشاید تفاوت میانشان گذشت
که هر یک بر انجم نیابت داشت
بعلم و بقدرت همه منتهی
همه چون محمد همه چون علی

هم منبع باغ شاه نجف — بود پاره ای گوهر از یک صدف
نداند یقین قدر شان هیچ کس — خدا و پیمبر شناسند و بس
به ترتیب امام زمان بوده اند — نگهبان این خاکدان بوده اند
نبودی اگر ذاتشان در میان — نمی‌بود بعد از پیمبر جهان
چنان عاجز است از صفاتشان عقول — که از حمد یزدان و نعت رسول
از آن یازده پیشوا و امام — گرفتند در عرش اعلا مقام
یکی مانده قایم بامر خدا — که باشد جهان از وجودش بپا
چگویم که آن پیشوایان دین — چه دیدند از کافران لعین
چه کردند اعدا ز رشک و حسد — و زایشان نیامد مکافات بد
ستم پیشه دیدند از کین و تیغ — دعا بود از ایشان مکافات آن
ندیدی که با خور شب لاجورد — بحکم سیاه اندرونی چه کرد
مکافات آن چهره عالم فروز — بر او نور بخشند تا گشت روز
ولی این سیاه اندرون گمرهان — بدینسان نگردیده شب را زیان
که مهر هدایت ببخشد شعاع — بر آیند از تیره چاه سیاه
شود آفتاب از فلک سربسر — سیه چاه زندان ندارد خطر
کسی را که دل در بدن تیره گشت — شود به ز آب خضر پاک گشت
پری قطره ها را ز خون سیاه — صدف سازی از تیغ خورشید و ماه
درون صدف چون درش جا کنی — پس آنگاه در گوهرش افکنی
بر او ابر نیسان بسی روزگار — کند روز و شب آب گوهر نثار
کند غوص در چشمهٔ روح الامین — صدف را شود مشتری جوهری
چو بشکافی نیشش قطره خون بود — اگر رفته زان زیر فلک دون بود
دگر بیش ازین قصهٔ دشمنان — ملال آورد بر دل دوستان
چگویم ز دونان گمکرده راه — دل دوست خوش وای دشمن سیاه
بگردانم از خصم روی ورق — بر آن عزم اکنون به توفیق حق
کی بپیچم کیست قلم را عنان

منقبت خاتم اوصیاء و قایم آل مصطفی صلی الله علیه و آله [illegible] عباره و ابیاتی فی [illegible] صاحب العصر و الزمان

بدیع شه دین امام زمان
بده ساقی آن جام خورشید نور — که داری زیاقوت حل کرده پر
از آن می که فردوس از آن زیب یافت — از آن می که کوثر از او تازه یافت
از آن می که یک قطره بر سپهر — بریزند در جام زرین مهر
چو پرتو از آن نور ایمان گرفت — ز هر قطره اش شیره جان گرفت
از آن می که بستان [illegible] — بنوشند هر بادهٔ شیر خدا
بمن ده گران باده هستی فزای — بیک جرعه اش مست ایمان کنم
زنم پر از آن جام خورشید رنگ — برون آرم آیینهٔ دل ز زنگ
زبان را دهم آب و دل را صفا — بمدح جگر گوشهٔ مصطفی
امام زمان حجت کردگار — فروزنده گوهر هشت و چار
شکفته گل گلشن سرمدی — برازندهٔ مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار — چو حیدر گذارندهٔ ذوالفقار
برازندهٔ خلعت فاطمی — فرازندهٔ رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر و زمین — جهان چون نگین دان و او چون نگین
قضا بندهٔ حکم فرمان او — قدر شخصی از پیشکاران او
خور از کان جودش زر ناسره — ز ایوان عرشش یک کنگره
نگارندهٔ رنگ این نه پرند — چو افراشت ایوان قدرش بلند
بنیاد آن قصر عرش افتخار — سموات چون خشت آمد بکار
ز کرسی پیش کرسی از سدره — دو حلقه به در مهر از سیم و زر
بود عاجز از درک قدرش گمان — نگنجد در آغوش خاک آسمان
نگهبان ذاتش جهان سربسر — زاعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابنده نور — همی جوید از بهر روز ظهور
خضر را بتیغش فرازنده است — برای همانا دم زنده است
فلک را رخش با دل پر امید — نموده است چشم کواکب سفید

شده روز دین چون شب اندر نقاب — برآید به دولت کی آن آفتاب
ندانم بجز حکمت کردگار — در این مطلب از غیبت شهریار
بدینسان شنیدم ز کار آگهان

استدعای ظهور لامع النور آفتاب عالم تاب جهان

که گردد دگرگون چو وضع جهان
زبیداد آفاق گردد سیاه — برون آید آن مهر انجم سپاه
جهان را برافروزد از رای خویش — کند تازه آیین آبای خویش
کنون گیتی از جور تاریک شد — ره راستی سخت باریک شد
جهانی پر از شور و آشوب گشت — در راستی انصاف محجوب گشت
مروت در اقلیم هستی نماند — بکس ذوق یزدان پرستی نماند
هوس آتش آز را برفروخت — ببرق عمل خرمن علم سوخت
نماند افسر عقل در هیچ سر — یکی مست زور و یکی مست زر
همه بیخود افتاده اندر کنشت — نه بیم از جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشته دلها ز یاد خدا — شد ابلیس در ملک دل پادشا
ز تیره دلی چشمها خیره شد — بمال کسان دستها چیره شد
دل از بیم امید بیگانه گشت — حدیث قیامت خود افسانه گشت
شد از ظلم آفاق اقلیم زنگ — ز بیداد دلها چو شهر فرنگ
مسلمانی و پارسائی نماند — بجز علم و زهد ریائی نماند
برون آی ای گوهر معرفت — برون آی ای اختر معدلت
ز نخوت همه گشته نمرود عصر — ز فرعونشان فخر و ایوان قصر
ز هر گوشه دجال برپای خاست — جهان گشت پر شور مهدی کجاست
برون آی ای کوکب برج دین — ز ظلمت برآور ز روی زمین
ز جولانگه غیب بیرون خرام — برون آر تیغ علی از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن — برای دل دوستان سور کن
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد — شها وقت مه جلوه نزدیک شد
بکش صبح سان تیغ خورشید فام — نگونسار کن رایت فوج شام
بسیل فنا خار و خاشاک ده — جهان را ز هر خار و خس پاک ده
زمین را ز فیض خود آباد کن — ز بیداد نیکو شهان داد کن
ز عالم برانداز رسم ستم — نظر کن بسوی دوستان از کرم
چو آیینه خوار و در شهر زنگ — مسلمان چو هندی به شهر فرنگ
ز بسیاری دشمنان دوستان — بحیرت جهانند چون در نهان
صدف وار گشته نهان هر خموش — نهانی نهاده بر آواز گوش
که چون برکشد شاه شمشیر کین — گشایند شیران جنگی کمین
تن و جان فدای قدومت کنند — جهان پاک از اعدای دولت کنند
بر روی همه برق یکشکنند — دل بی تو شاها تن بی سرند
ز دل بسته بر کین اعدا کمر — بیکدست تیغ و بیکدست سر
برون آی شیران خود را ببین — بمیدان دلیران خود را ببین
ز مهر تو روشن دل شادشان — بجز نام شه نیست در یادشان
دل و جان آکنده فکرت — شب و روز ورد زبان ذکرت
یکی هم از آن جان نثاران منم — که پیوسته فال ظهورت زنم
چنانم قدومت بود انتظار — که در خشکسال ابر را خاکسار
براه تو بازست چشم جنان — که بر راه گل دیدهٔ بلبلان
نیاورده ام هیچ طاعت بجا — نه یک معصیت گشته از من قضا
گنه آنچه ممکن بود کرده ام — ستم بر خود و غیر خود کرده ام
کنم فرق خود را براه تو خاک — شوم زان گنه ها بیکباره پاک
دگر توبه نیست از من روا — گر آب شمشیر شوید مرا
ولی ترسم آن دولت بیحساب — نسازد در این لحظه ام کامیاب
از آن رو بدرگاه حق قدیم — ببخشد بیش گرهای عظیم
وسیله کنم ذات پاک ترا — که بخشد خداوند بیباک را
الهی منم بندهٔ معصیت

در استدعای طلوع صبح [illegible] از توبه

نکردم ز خود هیچکس راضیت

بسر برده در معصیت زندگی / نیاورده یکدم بجا بندگی
اگر بوده بخشش تو اش رهنماز / بدل بوده اندیشه‌های دراز
چو طفلان مکتب ز ترس پدر / زبان حمد خوان بوده دل جای شر
اگر بوده بخشش تو سود آز بود / تو خود نیک دانی که در سر چه بود
چو عمر از کرم مایه دادیم / بباز ار هستی فرستادیم
رسیدم چو در چارسوی جهان / بهر جنس دیدم هزاران دکان
به پیش آمد ابلیس تلبیس وار / مرا دید دزدیت گامد شکار
درآمد ز شادی ببازار ما / ز هر جنس آورده خروارها
به پیش من انگبینها نمود / بیک ره بتلخی شم از سر ربود
فکندم بر آن جنسها چون نظر / بگفتم بها شد ازین به دگر
گشودم سر کیسه را رایگان / نشستم بسودا چو بیرمایگان
اگر دوستی گفت کین سود تست / درین جنسها بوی بهبود هست
غذا دم بگفتش از جهل گوش / چهل سال کردم گویده ز دوش
کلام چنان شد که گشتم غنی / خریدم گهرهای ارزیدنی
ازین ذوق و این عیش و این نشاط / فکنده دو باره نظر بر بساط
چو دیدم گهرهای بی آب و رنگ / شده آن گهرها همه خشت و سنگ
نبود آنچه جنس عجب مال / گذشتم ز مال ازینها شد وبال
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش / چگویم چه حالت آمد آندم به پیش
بجستم چو شب روز گردید تار / برآمد ز دل آه بی اختیار
امل مانده و مایه‌ها سوخته / زیان بوده سودی که اندوخته
نمانده بجز باد در مشت من / ز حیرت بدندان سر انگشت من
بدرگاهت آورده‌ام رو کنون / تهی دست گردن ز خجلت نگون
ز تقصیر خود مو بمو عذر خواه / زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم بهر زشت که بد کرده‌ام / گنه بیش از حصر و حد کرده‌ام
نکوکاری از من نیامد دمی / گنه کاریم بیش از عالمی
به عصیان گذشته ز دور نسیم / عقوبات را جمله هستم حجیم
بسر رفت عمرم سراپا بلهو / نیامد ز من کار خوبی بسهو
سنایی نشد فوت نیکو ز من / اوامر همه ماند و بکسر ز من
گنه کرده‌ام گرچه بیش از حساب / نه دانسته‌ام لیک آنرا ثواب
نکردم نخفت با عبرت نگاه / گنه را نه پنداشتم جز گناه
ولی وسعت عفو و غفران تو / وفور عنایات و احسان تو
همه پرده پوشیت بر بندگان / نکوتر ز نو دن ز شرم بندگان
مرا در گنه کرده بی باک و بیم / ز نفس و دنیا و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش / سر افکنده از شرم عصیان خویش
بنزدت گنه کار استاده‌ام / عقوبات را جمله آماده‌ام
بهر نحو اکنون نمائی عقاب / بود عدل و انصاف تو بی حجاب
تو آن کن ولی کز تو باشد روا / نه آن کن که من هستم آنرا سزا
تو آنی که پوشیده پرده‌ام / چو ناکرده دانسته کرده‌ام
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست / نکردی ز لطف و کرم [illegible]
نمودم من ناشکوری و کفور / همه نعمت صرف فسق و فجور
نه روزی خود را بریدی ز من / نه دستی گرفتی نه بستی دهن
نه بقید ز دره مکان ساختی / نه رسوا در اهل جهان ساختی
نه معزول از زندگی کردیم / نه انواع از بندگی کردیم
چو در عین عصیان نمودی کرم / کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم بجز درگهت تکیه گاه / ز قهر تو دارم بلطفت پناه
برآورده پیش تو دست دعا / بر این سان کنم عرض مطلب ادا

در درگاه احدیت بخشنده بی منت عطا کننده بی طمع دن و تضرع و از ذنوب و خطاهای خود اعتراف کردن

الهی بحق توانائیت / بحق خدائی و یکتائیت
الهی بعفو و بغفران تو / الهی بفضل و احسان تو

الهی

الهی بآن اقتدار اتم / برآورده بیرون وجود از عدم
الهی بآن حکم محتوم تو / الهی بآن حفظ محکوم تو
که افکنده در گردش افلاک را / معلق نگه داشته خاک را
الهی بآن بخشش بی حساب / که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا / بحق علی سید اوصیا
بحق تو و حق بخیر النسا / که هست از شرف بضعه مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول / چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین / که از یاد او گشت فرض عین
بحق علی حسین شه / صفی اله اهل بیت نبی
بباقر خداوند آن اقتدار / که بنیاد دین شد از او استوار
باعزاز جعفر بر آن که او / که گردیده حل مشکل دین از او
بحق علی بن موسی الرضا / بموسی کاظم شه اولیا
بحق محمد بحق علی / که هستند عزت تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان / که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگرگوشه مصطفی / امام زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو / بحقیت حق شناسان تو
بشکر و سپاس فزون نعمتان / بصبر جگر سوز پر محنتان
باقلیم بخشان خود بینوا / بحسرت کشان دعا ناروا
بسختی کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای صاحب دلان
بآه غریبان گم کرده راه / بدرد اسیران روز سیاه
بجان خستگیهای دل بستگان / بدل بستگیهای پر خستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما / بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامه من قلم
در اینجا گدایان تا جا داریم / بایمان و صدق و صفا آوریم
دهی زان گنه‌ها معافی مرا / موفق کنی بر تلافی مرا
بسوی خود رشته‌ای از کرم / در اهل جهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی / چو آیینه بخشی دلم را صفا
کنی دستم اعتقادم قوی / بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بکام آوری / ببخشی ز روح القدس یاوری
کماری برین کار توفیق بیش / که آسان رود مشکل من ز پیش
کنی از من این خدمت قبول / ثنا خوانی اهل بیت رسول
نخواهم ازین نعمت و ارج من / صله جز رضای تو ای ذوالمنن
به نیاز خلقم کنی بی نیاز / نمائی در عقبی در عفو باز
رهی رو ... مرا بر بری / بایمان بداری بایمان بری
نسازی بفضل خودت ناامید / در آری بمحشر مرا روسفید
ثابت نی از من بگیری حساب / دهی پس بدست یمینم کتاب
غلط کرده‌ام از کرم گستری / بخلد برین بی حسابم بری
نعود و بس سازی ز لطف و عطا / مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد / نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک بیک حاجتم را قبول / بحق رسول و بآل رسول

در سبب تالیف این نسخه شریف و باعث بر نظم نمودن این رساله لطیف مشتمل بر سیر محمد مصطفی صلعم [illegible]

کنون آمدم ای خدای جهان / نمانید تو بر سر داستان
شبی بودم از همدمان بر کنار / بگرد و دهشتم محبتی در میان
شبی چون شب قدر پر نور / ز تیره دلی چون شب ... دور
شبی بر صفا چون دل اهل هوش / بخورشید گشتن وسعه بدوش
شبی در اثر سر به اصفهان / که خود تیره و چشم ... ازان
در آن شب خیالم چو صیاد چین / به صید غزال غزل در کمین
بسی دانه‌ها شانه گسترده دام / نگردیده آهوی مقصد بدام
بدامش ... صیاد چون ... / تهی دست باز آمده ...

چو صیادم آمد چنین از کمین ... شدم از تهی دستی خود غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند ... همائی بدامم کجا افکند
نه این شکاری از کم تهی است ... ز طالع بلندی و بی نظری است
نه بیند از آن هر شکاری که ام ... که دارد نظر بر همانه حمام
ولی چون از ینم نبود آگهی ... دل از زر ده بودم ز دست تهی
که از عالم غیب فتح سرانشی ... در آمد چو مرغ سحر در ...
بمن گفت ای نقش بند خیال ... بری چند بیهوده رنج ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری ... چنین خون بیجا صلی چون خوری
چه حاصل ترا از غزل غزلی ... که بر رو کند ساعت آفرین
چو بر خیزد از بزم و گردد روان ... نیابد دگر هیچ یادش از آن
چو ناچار می بایدت خورد غم ... چنان خور که زنگی دهی زان ...
وز آن رنگ بزی ... ... که باشد بجا تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم ... بکن عزم خود را بهنگار رزم
چنان داستانی که بنود در آن ... بگیر دیگر راستی زان فروغ
چنان داستانی که بر ... ... چنان داستانی که اهل جهان
و ضیع و شریف و امیر و وزیر ... حکیم و فقیه و صغیر و کبیر
چه ارباب زهد و چه اهل نظم ... ببینند از و ذوق و ...
ز ناگفت شنیدم چو این گفت نغز ... بر آمد ز شه ذوق و از هوش مغز
روانم بهر سوی پیک خیال ... ندیدم یکی قصه بیقیل و قال
بغیر از دروغی نبد هیچ راست ... که بی آب و رنگی نباید ز ذات
زدم رای بادل درین مدعا ... بپاسخ بمن گفت با دل بیا
بتبندی عروس سخن را جلا ... زنعت نبی و ز مدح علی
در آن داستان هیچ جز راست نیست ... بسر سوی انجام و کان ...
چو این مصلحت داد دل در زمان ... بگفتم که ای مرد ارفت جان
رهاندی مرا از ... ... رساندی بسر منزل مدعا
در این عرصه افکندم ... ... تو تیغ کشان ...
بهر بحر شعری شنا ور شدم ... بدریا درون بحر گوهر شدم
در آن بحرهای هوس ... ... نهنگ هیچ ...
بهر سو خیالم بیاورد روی ... که ... طبع شمشیر جوی
چو بر بحر شه نامه کردم گذر ... صدف ها در آن یافتم چون گهر
ولی بود هر در صدف پیشبان ... نهنگی در آن قلزم بیکران
بدیدم بهر سو یکی ارجمند ... ستاده بسر راه اژدر کمند
هر ... بهر گه تا ز ... بکلک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده ... ... بگردان رسانده سر ...
در آورده هر یک ... ... ز اقلیم معنی ده صد شهر بیش
بگفتم که این جای جولان کیست ... که میدان مردان بازو قوی است
بیارم چرا از کسی پای کم ... زدم چون در اندیشه ...
رسیدم بفردوسی ارجمند ... بدیدم بسر راه اژدر کمند
زشه نامه بر دوش ... ... از آن گشته سر کوب ...
در آن ... ... درفش فریدون ...
در آن سو ستاده نظامی چو کوه ... ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر خواجه آراسته ... زرستم ...
بجای دگر ... ... که این بنده را بسته صاحبقران
دگر جانب ایستاده قاسم ... ... بتا نید فرزند حیدر چو شیر
براه دگر قدسی پهلوان ... ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم بسر راه ها چند بند ... بغیرای مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم ... چه سان پیش بگذارم اینجا قدم
که افتاده هر هفت خان ... ... همه چشم ...
بهر سوی تیغ حیدر پناه ... دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان برق لامع نمود ... نه ایستاده در پیش من هر که بود

برآمد چو تیغ علی از نیام ... نه از شب بماند نه رستم نه سام
کشادم ز شمشیر شه راه را ... همان راه بر بزم جانگاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان ... بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور ... در آن باب بانان در افشاندم بزور
چو یکجا بدیدم بر دستها دست تیغ ... زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را می‌شوم مقتدی ... بنام نبی و بنام علی
چو هر سو روان گشت چون خامه‌ام ... ز لطف نبی و علی نامه‌ام
بر آن نامه‌ها یافت بالاتری ... شد پیش نام از آن حیدری

بتوفیق قادر ذوی الاقتدار و بتائید نبیه ابرار و امداد صاحب ذوالفقار آغاز داستان نمودن و گوی سعادت از همگنان ربودن

کنون میروم بر سر داستان ... بگویم از نو ده ره داستان
بیا ساقی ای سرو باغ مراد ... که نزد تو دارم اسرار مراد
بیاور همان مهر پیکر ایاغ ... که در بزم تو دست روشن چراغ
ایاغی که بگیرش از جان بود ... میش بهر تو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش بیند خرد ... بجوشش آید آنکس که او می خرد
ایاغی که حیدر بها خیبر داد ... به سلمان و مقداد و عمار داد
از آن رشته ریزه هر عنصرم ... بر آر از گریبان خاصان سرم
مرا مست از آن جام تحقیق کن ... قرابه‌کش بزم توفیق کن
چو درپیش دارم بیابان جول ... بتوفیق الله و ذات رسول
بتائید حیدر شه اولیا ... رسانم بسر این ره دور را
ز نعت کنون ابتدا میکنم ... شروعش بنام خدا میکنم
بنام خدا و بنام نبی ... بنام علی و وصی ولی
چنین گفت داننده داستان ... رساننده قصه راستان
گران پیش کاحکام رب جلیل ... رساننده بر رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا ... که اکثر بر فتی برون از سرا
بکوهی که آباد او را لقب ... شدی شهر یاری قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان ... نظر بازکردی بوضع جهان
روانش بدیدی گردون سپهر ... بتابنده ماه و برخشنده مهر
باین سقف افراخته بی ستون ... بدین سطح گسترده از حد برون
بصنع ... ... بر پست و بلند و جبال و ...
ببارد و بارش بابر و مطر ... بنخل و گیاه و بار و برگ و بر
بانسان بحیوان بوحش و طیر ... ...
بدیگر نه بر صنعهای دگر ... بنوری بغور و تامل نظر
بدل گفت اینکارهای عظیم ... نباشد بجز کار کار قدیم
فرازنده برج گردنده گیت ... فروزنده مهر تابنده گیت
سزای از که گیرم درس بیش ... که بیرون ازین دانش ...
درین فکر و اندیشه سالار دین ... نشستی در آنجا که ...
بسوی خانه رفتی بهنگام شام ... ولی در همین فکر بودی مدام
بهر دیک چون وقت بعثت رسید ... بدینگونه آثار آمد پدید
از آنها چو بودی شهنشاه دین ... بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیاه ... سلام علیک ای رسول خدا
تعجب نمودی نبی زین مقال ... بدل گفتی این راچه باشد مآل
گهی هم شنیدی شه خاص و عام ... که او را لقب میکنند کس بنام
چو دیدی بسی زین ... ... نی آمدش هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از آن صدا ... که از جن مبادا بود این ندا
چو رفتی شه دین سوی دولت سرا ... بگفتی با هل حرم ماجرا
که این حالها رو بمن میدهد ... بگوشم چنان صوتها میرسد
مبادا که باشد ز جن این ندا ... دل اندوهناک است از آن غم مرا
بگفتی باو بانوی بانوان ... خدیجه که بد بهترین زنان
که هنگامه ... ای فدای تو من ... که این راندانم من از اهرمن

کانم چنان است بی بیکان / که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح ابنیا / خبر داده اند از وجودش بما

در آنکه گوینده اهل کتاب / که باشد ز بطحی زمین انتخاب
چو مبعوث گردد بحکم اله / کند جمله ادیان سابق تباه

شود زود مبعوث بر دین نو / جهان سازد آباد از آئین نو
بود حکم و دینش روان تا ابد / بر آن شخص ختم رسالت بود

تو باشی و شکی نباشد در آن / بود این علامات آثار آن
تو از دیو و از جن و از انس [illegible] / که این نیست جز فضل و لطف خدا

بر اینکه نه آثار را چند گاه / بر او بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بفرمان [illegible] مبعوث گشت

بیا ساقی ای بر رسانه هلال / بیا ای کف ابر دریا نوال
بده آن ساغر سرمدی / که شد دور احمد بحکم ایزدی

کیفیت نزول روح الامین بفرمان حضرت رب العالمین و مبعوث شدن سید انبیا بسی آیه مبارکه و ارشاد سالکان در خطه غبرا

بیا تا کهن در نو دیده شد / بگیتی به ما نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران / یکی بزم در شهر بند جهان

مه و مهر نور از محمد گرفت / زمین سر بسر دین از احمد گرفت
بده جرعه زان می که صفا / سخن بشنو از بعثت مصطفی

چنین گفت دانای این داستان / نه از باستان بلکه از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام / چنین داشت در غار [illegible]

روانگشته و تکیه زده / بدستور صنایع شده
که ظاهر بر او گشت مردی تمام / نکو روی و خوش بو و نیکو کلام

پیمبر در او دید حیران بماند / نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد غیب آنزمان / تبسم کنان با دل مهربان

بگفتش ز لطف ای محمد بخوان / بگیر و بخوان این بیان
بفرمانش آن سید محترم / ز ره گشت با او بسمت حرم

چو آمد بنزدیک همره سپید / دو بار بر زبان ماند و سر برکشید
ولی گونه شد هیبت او بر تنش / پیمبر نظر کرد بر خلقتش

دو بار بر زبان دید و سر بر سپهر / چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد مبین / گرفته فراز مشرق و مغرب جهان

ز یاقوت یکپاره بد کرسیش / بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی / شده نقش نام خدا و نبی

پیمبر در او دید حیران بماند / بپرسش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین / که یاد آفرینت جهان آفرین

که کیستی و از که داری نژاد / که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون توئی در جهان / نه هرگز شنیدم ز کار آگهان

که با این بزرگی بود خلقتی / نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر بی قرین / که نامم بود جبرئیل امین

منم آنکه آرم ز سوی غیبها / پیام خدا و نه ارض و سما
منم آنکه از حضرت بو البشر / رسانیده ام تا بعیسی خبر

کنون بر تو یا سید المرسلین / شدم نازل از نزد دیان دین
که تا سازمت آگه از علم غیب / بحکم خدای منزه ز عیب

به پیغمبری برگزیدت خدا / نبوت بتو ختم شد ز انبیا
نبی خدائی تو بی شک و ریب / ترا آفریده مبرا ز عیب

بارشاد خلقت گزیده کرم / مرا حکم فرموده تا دمبدم
رسانم بسوی تو احکام دین / تو آنها رسانی باهل زمین

چو آن عقل فعال کرد این بیان / بنمود پس با محمد نشان
بروح الامین مقتدای امم / چنین داد پاسخ که قاری نیم

چو بشنید از جبرئیل این مقال / گرفت و فشردش میان دو بال
که تاب نبوت نبودی ورا / شدی آب اعضای خیر البشر

رها کرد و باز امر خواندن نمود / همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز فشرد و کردش رها / چنین تا سه نوبت شده جابجا

چهارم بر او خواند روح الامین / ز اقرأ همان آیه آن امین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل / روان شد یکی چشمه چون سلسبیل

در آن چشمه خود کرد اول وضو / نبی هم وضو کرد پس مثل او
باستاد جبرئیل پیش آنزمان / نمود اقتدا مقتدای جهان

بدرگاه آن خالق بی نیاز / بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع / نمودند ادا با خضوع و خشوع

نهان گشت پس جبرئیل امین / سوی خانه شد سید المرسلین
چو آمد باهل حرم راز گفت / هر آنچه بگذشته بد باز گفت

چو دریافت با او از آن گفتگو / که جبریل گردیده نازل بر او
ز شادی بر افراخت سر بر سپهر / شدش چشم روشن چو خورشید

دلش گشت روشن روان شد کلام / یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم انجیل بود / شناسای امر جبریل بود

اخبار نمودن سید انبیا بحضرت خدیجه کبری و مبعوث شدن و بانوی محترم او را بر ورقه عم خویش و یافتن مژده رسالت و حقیقت احوال

برش رفت و گفت این حکایت تمام / از او ابن عم چون شنید این کلام
بخندید و زان مژده گردید شاد / بگفتا پس نام خدا کرد یاد

بگفتش خوش آن ملک آن سر حق / که آنجا رسد پای روح الامین
ترا باد دل شاد و دولت کفیل / که ناموس اکبر بود جبرئیل

بود جبرئیل آنکه نزد کلیم / رساندی پیام خدای علیم
ترا امر سد زین شرف فخرها / که جفت تو شد خاتم انبیا

تو اکنون برو شاد سوی حرم / بگو با محمد بیاید هم
بگوید بمن خود ز بد یا که دید / که باید از او این حکایت شنید

بفرمان او بانوی بانوان / بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود / بر ابن عمش فرستاد زود

چو آمد شه دین بایوان او / گذشت از فلک رتبه و شان او
بتعظیم شه جست از جای خویش / بآداب چون بندگان رفت پیش

بزرگان عرب را ز قدرش خبر / بیاورد بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود / بیان کرد خیر البشر آنچه بود

حکایت چو بشنید گردید شاد / بفرق همایون شه بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان / توئی خاتم انبیا بیگمان

توئی اشرف جمله کائنات / توئی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست / وجود زمین و زمان بهر تست

بعهد تو در انبیا نیست کس / همه پیش کار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسی عیان / کشی خط بر آئین موسی چنان

بود تا ابد دین و آئین تو / نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار / کشی محنت و سختی بیشمار

نمایند اول ستمها ز کین / بر انگیزند آخر ز بطحی زمین
دریغا که از من در آن وقت نیست / نماند که سازم فدای تو جان

بر آئی از اینجا بهنگام شب / روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند / براه خدا جان نثاری کنند

کند ایزدت امر پس بر جهاد / کشی تیغ بر روی اهل عناد
کشانی ز شمشیر شه [illegible] دین / به پردازی از کفر روی زمین

در آنجا دهی دین خود را رواج / بیابد ز عشرت جهان امتزاج
در آنجا شود بهر دین پیشوا / بگیرد بتدریج روی زمین

سخن آنچه گفتم ز انجیل بود / مقال من از قول جبریل بود
چو گفتار او را پیمبر شنید / بسوی خانه شد با دل پر امید

مأمور گردیدن سید انبیا بدعوت و [illegible] اهل خانه و تبلیغ [illegible] و چند دیگر از اصحاب سید انبیا علیه السلام

ز احوال بعثت بپرداختم
بارشاد خلق آمد از حق ندا
که او بود عمری در این تنگنای
چو فرزند او را نبی داشتی
هنوز او سخن را نکرده تمام
تو نشنیده‌ای این سخن از نبی
روایت کنند از ثقات اولیا
نبد هیچکس غیر من همرهش
چو بگذشت یک چند بر این نسق
بزرگ او کرم بود و عالی نسب
تشیعی هم رسید از جبال کرم
بجعفر که بودش کلانتر پسر
بحکم پدر رفت جعفر بجا
ببخشید دو بالش جهان آفرین
دو بالش ز یاقوت بخشید رب
که زید آن خداوند را بنده بود
باو کاهنی داده بود این خبر
تو بر خاتم انبیا بگروی
وز آن پس بتدریج یک چند دگر
بافشای آن راز بر همگنان
بدعوت چو مامور شد مصطفی
کمر بست بر حکم پروردگار
نکردند قومش هدایت قبول
هر کافر و مشرک و بت پرست
ولیکن بدعوت نبی بود جهت

کنون رایت دعوت افراختم
ولی مخفی از اهل جور و جفا
همی داشت امید از کردگار
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
که تصدیق این شد جواب کلام
که باشد ز یک نور با من علی
که مبعوث گردیده چون مصطفی
نه بید آشتی کس رسول اللهش
چنان شد که روزی بتقدیر حق
بقدر و بهر کیش قایل عرب
چنان دید آن سید محترم
در آن روز زیم بدر رفتی بدر
نمود اقتدا با شه انبیا
که طیران کنی در بهشت برین
در آن روز زلیخا یکتنش لقب
ولیکن رسولش پسر خوانده بود
که مبعوث گردد نبی نامور
چو او بگذرد جانشینش شوی
نبی را بفرمان نهادند سر

بدینسان شنیدم ز اهل خبر
نبی گفت باز دخه خود نخست
وز آن پس بسوی علی کرد رو
بیک گفتش ای سرور انبیا
چنین چون بنا شد بشکش الست
بدینگونه بگذشت پس روزگار
من اول بگفتش پیمبر کمر
چو وقت نماز و عبادت شدی
ابوطالب آن سید نامور
بکاری آمد برون از سرا
که استاده خیر البشر در نماز
بگفتا بآن برادر تو هم
دعا کرد در حق جعفر نبی
دعا گشت در حق جعفر قبول
پس از مدتی زید توفیق یافت
ابا کرد از آن پس ره با کفایت
ز بطحی زمین در میان چند گاه
ز کاهن چو بودش بیاد این نوید
چنین بود دعوت نهان چند سال

که چون گشت مبعوث خیر البشر
بیاورد ایمان بصدق درست
که بودی علی روز و شب نزد او
بدو کرد از صدق دل اقتدا
علی را بدست نبی بود دست
که غیر از علی کس نبد راز دار
از آن روز تا هفت سال دگر
نبی مقتدا بود و من مقتدی
که عم نبی بد علی را پدر
شد آگه که بد خاتم انبیا
علی اقتدا کرده با مقتدا
بکن آنچه می بینی از ابن عم
که زنهار کردی چنان قوی
که بعد از شهادت بقول رسول
بفرمان او در ره دین شتافت
که گفتا ز کاهن بدل یاد داشت
بود خاتم انبیای امم
بیاورد ایمان چون بود به
که حکم آمد از ایزد ذوالجلال

رسیدن حکم جهان مطاع قادر ذوالجلال باظهار دعوت بر اهل کفر و ضلالت و کمر بستن سید انبیا صلعم بر ارشاد و هدایت اهل جور و جفا

بشکفت بر آمد بچندین هزار
ز جان همه گشتند خصم رسول
بر آن را او بر کشاد در دست
بهر کس رسیدی کافی بگفت

ولی سوی هر کس که آورد رو
چه بیگانه و آشنا و چه خویش
عداوت بپیش از همه بولهب
بیا سوی ایزد بگر دادگر

بتکلیف بر خاص و عام جهان
نه سید از اهل جور و جفا
بگردانه روی خود از کس کسی
بیا از پیش هر کسی بی کسی
که عم نبی بود و ... لقب
هر آن از جهات بدروغ قدم

چه آید ز لات و صنم ای هبل
بان دست کی عقده‌ات وا شود
سوی صانع خویشتن آر رو
که کرد آب را خون و خون را منی
بدانگونه صورت بدینسان بکند
بپرورده بالا بلندت براد
که او را پرستی بصنعت گری
تو برداری تیشه برای زنی
چه مشکل ترا کرد آن سنگ حل
نمیکرد این حرف هم نافعت
ز وعظ دارت بر این نسق
بخواندی مدام از کلام مجید
ولیکن نه جبر ز راه یقین
چنین است دنیا نبود آن زمان
همه بر دلش بعزت رسند
ولی بیشتر کافران عنید
شدندی چو آتش بر او بر فروخت
چرا ما ز دین پدر بگذریم
که دارند جا جمله اندر جحیم
گرفته فرو آتش از تحت و فوق
بگوش تشنه گشتند انبیا
بیکبار گشتند جمع اشقیا
بگفتند کای سید نامدار
بجز طعن اصنام و اوتاد ما
کنون پیش تو با داد آمدیم

چه زاید از این سنگ ای هبل
کجا از پی حاجت آن بار دو
که باشند پرستش سزاوار او
بپوشانده پس خلعت جسم و جان
که از خود ترا او شناسد ارجمند
توانا نهی هوش بینیت داد
جزای نعم را کجا آوری
بقسمی که خواهی مصور کنی
چه دریا به او خوب فراست و دل
تو نی صانع او نه او صانعت
در ابطال اصنام و اثبات حق
بر آن قوم آیات وعد و وعید
یکی بهر دنیا یکی بهر دین
ولی بود آینده منظور شان
تمام اهل کفار دلت کشته
نبردند فرمان رب العبید
ز کین دل کباب و جگر سوخته
ز دین بگذریم از سر بگذریم
طعامت ز قوم و آب از حمیم
با زجل سلاسل با غلاق طوق
ولی ره نبد مرد بی راه را

چه داری که از کوهش آری بدست
نظر کن بکمال خود اول که بود
نه بچشم بیند پرستار تو
بر این صورت خوب ایجاد کرد
چو دست تهی یافت راه دهن
جوارح عنایت نمود و حواس
ز سنگی که افتاده بشد بکجاک
کجا آنی خدای خودش انبرهان
چه تنگی بناید چو چیان کند
اگر بت اگر بت گر و بت پرست
نمودی حبیب خدای جهان
نمودی اثر گفته‌اش گاه گاه
بناداران رسد که بگیرد حظ
خبر داده بودند چون کاهنان
یکی کرد از این راه ایمان قبول
چو از حضرت مصطفی انتقال
که نیری ز رندی که از اضطرار
چنین بود پاسخ ز خیر البشر
ز قطران قبا و ز نیران قمیص
چه گفتی چنین سید انبیا
بترس ابو طالب ... باجو

تراشی ز ره دست با خشم گوش
ز یک قطره آب سپاس جود
نه انگشتی هم شنود زارست
دل والدین ترا شاد کرد
عطا کرده دو چشمه‌اش ز ابی
ز انبهه نعمت بیقیاس
بر او با گذارنیا پاک
تراشم با او خدای جهان
کجا آید از وی مکافات به
بر او لعنت حق بود هر جهت
نکردی دل کار بر جبر شان
که بگذاشتی یکه کس با براه
که دنیا کجی بود با مصطفی
که دین محمد بگیرد جهان
یکی محض بهر خدا و رسول
شنیدندی ارباب کفر و ضلال
که این بود آبای ما را شعار
که گویا نداریم از آبا خبر
ز ثعبان و عقرب انیس و جلیس
شدندی بیشتر کینه اشقیا
نمودند قادر بایذای او
برفتند نزد عم مصطفی

شکایت نمودن قریش نزد ابو طالب ... از سرور انبیا صلعم و جواب شنیدن از ... و کمر بستن بر ایذای سید المرسلین

بجز لعن آباء و اجداد ما
هم از بهر دفع فساد آمدیم

نمودی ... حرف و کلام
بنهان بما ... بعد از این

محمد ز ما برده صبر و قرار
بود وقت مانع انتقام
بگوید خدایان ما را چنین

ندارم به هم با او هیچ کار / هر آن دین که خواهد کند اختیار
به بندد ولی لب ازین گفتگو / نداریم دیگر نزاعی باو
وگر باشد این شیوه او را پسند / شود شعله فتنه زایشان بلند
که تا بشنود عذر پوزش نیوش / نه آب تملق بسازد خموش
چو بشنید ازیشان بزرگ عرب / بفرمود سالار دین را طلب
براو عرض کردند آن التماس / چنین داد پاسخ شه دین اساس
که ای عم چه بد میکنم من بقوم / رهی مینمایم که بر ما و قوم
بیابند از آن حکم تا بلا دخ / ستانند از خسروان باج و باج
زملک عرب تا دیار عجم / گذارند بر حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتش که حجت آن / که آریم آنرا بجا در زمان
چنین داد پاسخ شه ... دین / که از بت آن شهرها مبین
که گوینده از صدق بی اشتباه / نباشد خدائی بجز الله
بگفتند قومش که بگذر ازین / محالست ما را گذشتن ز دین
دگر هرچه گوئی بجا آوریم / سر موئی از گفته ات نگذریم
چو پاسخ بدینسان شنید از رئیس / در آمد از آن طبع اقدس بطیش
بفرمود کای قوم از آسمان / بیارند خورشید را ترجمان
گذارند بر دست من مهر بار / نه بندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف آله / بجز لعن آبای گمکرده راه
ز من قوم حرف دگر نشنوند / اگر تیغ رانند اگر بر زنند
شنیدند چون قوم از او این سخن / برفتند بر کینه زان انجمن
نمودند گفتار با هم قرار / که سازند ایذای او را شعار
بهر کم و کیفی که آید ز دست / رسانند زحمت بآن حق پرست
بر این عهد بستند یکسر کمر / ولی بو لهب از همه بیشتر
برایش بیفکند آن بد سرشت / گهی خار و گاهی نجاسات و خشت
گهی سنگ بر سر و بر دین زدی / گهی طعنه بر دین و آئین زدی
برایش بیفکند آن بدسرشت / گهی خار و گاهی نجاسات خشت
بهرکس که برخوردی از خاص و عام / بگفتی بغیر از بد او کلام
بگفتی گهی کاهن و ساحرش / گهی نیز مجنون و گه شاعرش
بهرکس که برخوردی از خاص و عام / بگفتی بغیر از بد او کلام
برفتی چو نکبت سر از رهش / نمودی همه جمع در رهگذرش
چو کردی پیمبر از آن ره گذر / فکندی بسوی او که خاکش بسر
دگر دشمنان هم بیازار وی / بدینسان نمودندی آزار اوی
ولی چون ابوطالب نامور / نگهبان او بود از آن بیشتر
بایذای او کس نمییافت دست / رساندندی اصحاب را اشکست
بهرکوی و هر برزن و هر ممر / که کردی ز اصحاب او کس گذر
نمودندی اعدای دین را غلو / بهرگونه آزار و ایذای او
بضرب با شتم و لشت و لگد / ز دیگر ستمهای بیرون ز حد
فکندن ز بهر سر خاک آن / نمودن بر ایشان بر آن پاکشان
دگر ظلمهای هلاکت مآل / که آرد بیانش بدلها ملال
نمودندی آن ناکسان شقی / بر آن زمره مؤمن متقی

فرستادن سید ابرار از شدت ایذای کفار جعفر را با جمعی اصحاب بسمت حبشه و از آنجا ... جهاد نمودن خود در دعوت کفار و برگشتن

چنین تا ز حد شد جور و جفا / بکشتند باب و ام عمار را
چو بسیار شد جور آن ناکسان / دل مصطفی سوخت بر بیکسان
فرستاد جمعی سوی نکبار / که باشند ایمن در آن دیار
چو کردند از خشم اعدا نهان / بیابند از شر ایشان امان
دگر نیز بعضی ز اهل نفاق / که ظاهر با او داشتند اتفاق
بباطن نکفتار بودند یار / نمودند اسرار او آشکار
ندیدی در آن صحبت ای بوالفضول / که گردد خاطر هر از ایشان ملول
ز نزدیکی خود براند بطیش / وز آن حال کردند بد دل قریش

نیامد دگر کس بسویش رجوع / بدعوت خلل اوفتاد در شروع
در آنوقت سالار را هم نواخ / بدینسان ز نزدیکی خود براند
فرستادشان جانب نکبار / که رازش نگردد دگر آشکار
چو گشتند یاران بمطلب روان / بدعوت بجد شد نبی آنچنان
نه بستی ز ارشاد لب صبح و شام / بخواندی بحق قوم خود را مدام
بگفتی در اثبات ایزد دلیل / نمودی بحکم کرده راهی سبیل
ز آیات نازل بقدر ضرور / بخواندی بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی شه بس سعید / ز آیات میخواند بهر استماع
در آنوقت شیطان ملعون جبان / رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی / از آن شاد گشتند اهل جفا
بمسجد و بعد از قرائت نمود / نمودند گفتار با او سجود
برفتند از آن جایگه شادکام / بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود از او / که اصنام ما را نباشد عدو
گمان کو ثنا بر اگر یاد کرد / دل و جان ما را ز خود شاد کرد
نبندیم با هم بجنگش کمر / ز فرمان و رایش نپیچیم سر
ازین پس با صحابش نیم یار / نداریم با کس دگر هیچ کار
نگشتند آنگروه زین برگ و شر / با صحاب کردند یاران بسر
ولی چون نبی شد بدولت سرا / بیامد بگفت جبریل این ماجرا
که امروز شیطان چها با چنین / رسانیده در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو راضی و شاد / به مسجد رفته راضی و دور از عناد
پیمبر چو بشنید از او این مقال / دلش گشت غمگین و جان پر ملال
بیامد همان دم دگر جبرئیل / بیاورد آیت ز رب جلیل
مفادش بظاهر بود اینچنین / که فرمود یزدان جهان آفرین
هر آن بنده را کو رسول از تو ما / فرستاده ایم از پی اهتدا
چنین گشته ابلیس با او عدو / بدینسان خلل کرده در کار او
ولی پیش فرمان رب توئی / بجائی رسد مکر و تلبیس وی
چو این آیه را خواند آن بیقرار / ز اول عدو تر شدند بی شعار
ولی یافت آن خود رحم آشکار / خبر رفت تا جانب زنگبار
شنیدند چون آن گروه یهان ننگ / گرشتند صلح با قوم اهرمن جنگ
ز عترت بکردند صبر آنقدر / که تحقیق کرده بر ایشان خبر
نهادند در راه ظلما قدم / رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان مکر و تلبیس / ندانست شنیدند آنجا چو ...
سوی شهر کردند ناچار رو / برفتند پنهان ز چشم عدو
وز آن پس خبر شد بآن شهریار / که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی را خوش آن آمدن / بدینگونه بی صبر و طاقت شدن
دگر بار از بیم اعدای دین / فرستادشان سوی آن سرزمین

فرستادن آنجناب مرتبه دیگر جمعی از اصحاب را باتفاق جعفر طیار بجانب زنگبار و روانه نمودن قریش ... را بدنبال اهل اسلام و بنزد نجاشی ...

در این بار گردان رسول شفیق / فریق دگر هم بایشان رفیق
وز آن جمله بد جعفر نامور / ز آتش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند / نه خود سر چو بار نخستین شوند
دگر بر نبی بود الهام یقین / کز ارض حبش گفت آن پاک دین
شود مسلم و پاک از غل و غش / نجاشی که بد شهریار حبش
وز آن پس باعدای دین شد خبر / که جعفر و اصحاب خیر البشر
ز بیداد و جور شما بیدرنگ / برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون آن خبر گمرهی / نمودند با هم صلاح اینچنین
که جمعی بنزد شه حبش / فرستند با هدیه و پیشکش
گذارند زینگونه پیغام را / که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش / کسی را گذارد در آنجا به پیش
که باشند ز ترویر از کیش عرب / زبان پر ز لاف و دلش پر ز کین

پس از جستجو یافتند چند تا
پس آن هر دو تن را بکشتند خوش
رسیدند با هم بر آن سرزمین
ز رفتن اصحاب هجرت قرین
دگر روز نزدیک شاه آمدند
بزرگان بطحی فرستاده هم
چنان بود آیین شاه حبش
چو رفتند آن هر دو ناپاک وش
بگفتند ای شاه والای زمن
فلک هست گردون فرازنده با هم
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد
شهها نامداران بطحی زمن
شها چندی از ما جهلان عرب
بدید آوریدند آیین نو
نخواندند ما را بجز مشرکین
نمودند چون مرد جنگ و ستیز
کنون چند تن از اشراف بطحی دیار
که سازی ز ما هدیه‌ها را قبول
برآور ز سر پس زبان بر گشاد
بیارند با خویش انجیل را
نهادند چندی در آن راه گام
بهر جا که بودند راهب نامدار
شد آراسته مجلسی چون بهشت
چو ماه لقب خورده برگشت شان
پس احوال را یک یک پرسیدشان

با پیکار عمار و عمرو عاص
روانه نمودند با پیشکش
چه ارباب کفر و چه اهل دین
همان جا که بر لب دریا
بدرگاه داور داد خواه آمدند
بدرد طلب یا برستاده هم
نه هر کس که همت بر او کشش
نهادند بر خاک روی خویش
ترا باد تخت و کلاه و نگین
ز تخت تو گیتی برازنده باد
دل شاه هرگز ز بخشش مباد
بحت تو نازند مردم چنین
که هستند با ما یکی در نسب
نمودند خویش بر خود دین نو
نه ما را شما را هم ای شاه دین
گزیدند بر پای داری گریز
که هستند مشهور و عالی تبار
سپاری بما جاهلان فضول
با حضار آن قوم فرمان بداد
گذارند بر کار تعجیل را
که بود اهل دین فی را انتقام
بخواندند در مجلس شهریار
ز انجیل دانان رضوان سرشت
پیر داز آمد ز سر هم نشست شان
نمودند در پیش جعفر بیان

نمودند آنگه تحف سر براه
شدند از پی اهل بیت روان
ز دریا گذشتند هر دو فریق
رسولان اعدا به شهر حبش
بگفتند حاجب با شهریار
طلب کرد شان خسرو زنگبار
چو گشتی آن تاجور رو برو
گشودند پس لب بمدح و ثنا
بگردا به هر خواست آستان
بود تا که آسمان و زمین
عدوی تو بادا در خاک جا
همه بنده و نیک خواه تواند
نمودند از دین آبا عدول
گشودند پس لب بغضا زبان
چو زیشان شنید این کلام
بگفت تو ای شهریار آمدند
هر دو تو ما را فرستاده اند
نجاشی چو بشنید این گفتگو
بفرمود پس شاه عادل نظام
بفرمان او حاجبان در زمان
برفتند جمعی از آن حاجبان
رسیدند انجیل در کف همه
وز آن پس از آن حکم شهنشهی
که آیا چه سر بند زدها بما
بگفت مباشید از این ره ملول

هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
بدولت رسیدند چو باد دمان
ز کشتی نهادند پا بر طریق
برفتند با تحفه و پیشکش
که دو مرد با هدیه بسیار
دویدند حاجب بدادند بار
نهادی پی سجده بر خاک رو
نمودند رسم تحیت ادا
بگفت جهان باد اهل جهان
ترا باد تخت و کلاه و نگین
ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
که در ظل فر کلاه تواند
نخواندند از خود یکی را رسول
سطیعی خدایان ما جاهلان
ستادیم در موقف انتقام
گریزان سوی این دیار آمدند
پس هدیه التحفه هم داده‌اند
نکرد رفت چندی ز درگهش فرود
که آیند انجیل دانان تمام
دویدند بهر طلب کردگان
برای طلب کردن راهبان
نشستند صف صف بر او در دهی
با صحاب هجرت رسید آگهی
چه پرسد نجاشی چه گوییم ما
که گوییم ما آنچه گوید رسول

پس از جا...

پس از جای خود جعفر و هم نشست
رسیدند در مجلس شهریار
نمودند آنگه که رفتند پیش
چنین گفت جعفر که در دین ما
بلعیا پس خسرو زنگبار
چنین گفت [illegible]
دویم فرض از این دان کرده‌ام
جواب چنین گفت عمرو از [illegible]
ولیکن برفتند بر جای خویش
همین است دعوای ما پادشا
چو بشنید جعفر از او گفتگو
بسی کاهن [illegible]
کنون بشنو ای شاه انصاف [illegible]
چند کس چو نور است [illegible] عرب
نکردی بجز انصاف با هر زمان
نکردی دروغ و نکردی فریب
چو در دعوت خلق کرد ابتدا
ز افعال بد نهی کرد [illegible]
دگر منع از بت پرستی نمود
بود او چه پس بهر اعجاز او
کند زو چو آیات رب ودود
چو جعفر قرائت نمود ابتدا
چو آن آیه خواند او که رب قدیم
بپرسید پس خسرو زنگبار
بگو [illegible] القای آن روح [illegible]

امر نمودن نجاشی [illegible] جعفر [illegible]
قریش و [illegible] آمدن او [illegible] نجاشی [illegible]

سلام و تحیت بآیین خویش
چو آمد در مجلس سجده ننمود
بگفت این رسولان بطحا دیار
رسولان چه دعوی بیاسی کنند
که از مفلسی رو نهان کرده‌ام
که کس کی برد بر [illegible] کلاه
گذشتند از دین آبای خویش
که خواهیم باشید در دین ما
سوی شهریار حبش کرده رو
در اینقوم بودند این بیشتر
که کوبیم بر روی دشمن بسنگ
نمودند مردم امینش لقب
بگر بخشش الطف به اکثران
نمودش رسول و کهانت لقب
همی خواند ما را بسوی خدا
بتان قمار و زنا و شراب
از اینها که او کرده پیدا چه بود
کلامی که حق می فرستد براه
نمودند ایشان و زیشان نبود
به تنزیل از سوره کاف ها
بگو بهر مردم کلام بشر
چه دارید در حق عیسی گمان
مسیح از زبان روح [illegible] شد

بلی گفت رسمست این سجود
چو بشنید خسرو از او این سخن
که دارند چشم عنایت ز ما
نه کس را [illegible] ای شهریار
سیوم خون کس بر زمین ریختیم
گر بعید از سروران عرب
نمودند دین نوی اختراع
ز آیین آبای خود بگذرید
بدو گفت کای شاه با تخت
نه هرگز بگفتیم کس را رسول
یکی بود در ما محمد بنام
[illegible] نیکو نبی
نه هر [illegible]
ز عمرش چو چهل سال چون [illegible]
نمود او [illegible]
بگوید بما صورت [illegible]
چه کردند معجز طلب [illegible]
نماند بقول بشر الکلام
نجاشی باو گفت پس [illegible]
بهم مانده از خاص و عام
[illegible] چشم نجاشی [illegible]
بگفتا چنین جعفر [illegible]
نجاشی چو بشنید از او کلام

بهر نقش بر شاه آراسته
زده تکیه بر فضل پروردگار
بجا بهر آن آیین تحف نمود
[illegible]
نخواهند چیزی بغیر از شما
که بیهوده [illegible] راه فرار
که از بیم تیغ [illegible] بگریختیم
بزرگید [illegible] قدر و جاه [illegible]
که آمد از آن درمیان این [illegible]
بهر کاهن و ساحری کرده [illegible]
در آیین اینقوم بودیم [illegible]
نکردیم از دین آبا عدول
در اوصاف اخلاق نیکو تمام
نه هرگز نمودی کسی [illegible]
نه از مال خود [illegible]
به تبلیغ احکام مبعوث گشت
بعدل احسان بحج و زکات
نمایند بما حکم حق اصل و فرع
نمود او بدیشان که [illegible]
فصیحان [illegible] تمام
که آیا [illegible] داری [illegible]
شنیدند چون حجت الکلام
هم از دیده‌ها [illegible] راهبان
که او عبد رب بود و روح از خدا
بگفت این سخن [illegible]

که باشد محمد رسول خدا
کلامی که خواند کلام خوش است
پس آن حق شناسان نسل قریش
نیابید بگوی این ما ز من
وزان پس باصحاب خیر گروه
خوش آن کشور ما و ایوان ما
که بدخواه را بر شما غالب است
شنیدند چون این سخن اهل دین
ببستند گروهی صفدران قریش
بیا ساقی ای همدم بهستان
برفتم ز بطحی سوی زنگبار
چنین گفت گوینده این خبر
بدعوت شده آماده خیر البشر
بصبح و شبام و بروز و شب
نکردی از آن مالک ای خیرات
ز نزد خدای جهان
شدی خون ازین غم
ولیکن بتابید بر زان پاک
دل چون در ایام خاص
بخواندی بر ایشان ز آیات حق
بهر جا که رفتی شه انبیا
بسحر و بشعر و جنون اهل شر
چنان بد که روزی قریب
که بگذشت بوجهل ملعون براه
در شتی سختی نمود آن

همان احمد است اینکه عیسی بما
خبر داد از بعثت این او
بتوراة موسی که منطق است
بشاه حبش جهت را ببین
چنین گفت با صفدران قریش
ز زر و گوهرهای طلا آورید
نگویید دیگر ازین در سخن
رنجش برفتند لرزان چو بید
تبسم کنان با لب نرم گوی
بگفت ای جوانان مهمانی ما
خوش آن کار کشنید مهمان ما
بهر جا که خواهید گیرید جای
نیابید از دست دشمن گزند
کسی در شما خیره بیند اگر
نمودند بر وی هزار آفرین
برفتند پس از برش شاد دل

کیفیت جد و جهد خیر البشر در مراتب دعوت و بیان ایذای اعداء اهل نخوت نسبت بسید عالم و اشرف اولاد آدم

کنون باز می آیم از آن زبان
بکل زمان و زمانه معین
زار بابت آن را اهل سیر
ز اصحاب آن صفوت کردگار
گر است در کار خود سخت جهت
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق
نمودی بحق قوم خود را طلب
نه از طعن اصنام و بستی ز نان
نمودی ادا آشکارا نماز
بجد در شان قوم شقاوت نشان
بسوی نبی جبرئیل امین
رساندی آیات قهر و عتاب
فتادی از آن غصه آتش بجان
ملامی نمودند آن اشقیا
نبی را از ایشان نبد هیچ باک
ادب نگه در کار خود بوده بود
ز هر سو شدندی بر جنگ کام
برون آمدی سید انبیا
بگفتی ز فضل و عنایت حق
در ابطال اصنام راندی سخن
برفتندی آن مشرکان از قفا
نمودی بهر کس که او گفتگو
نمودند اوصاف خیر البشر
گذشتی چنین مجتبی از ادب

ذکر کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا عم مصطفی حمزه رضی الله عنه

چو اندر نماز پیش به آن خدا
بدشنام دادن زبان باز کرد
بگفتی سخنهای ناگفتنی
ز شدت بجایی رسانید کار

زبانی دو خوانی آیین او
در ابلیس گشته بهم داستان
وگر زر بخروارها آورید
شده خایف از طلسم و نه آتشید
همه پس از ایشان رهانید شاد
شنیده خوشدل ببار خدای
برون آورم چشم او را ز سر
بسوی نهال خویش آباد دل
برفتند شه شد اسیر چنین
که بد آدم بر سر دستان
بده یکه چو آب گلیمی
فرستاد چون جانب
نه تنگ آمد از جور بیداد خلق
نه از لعن هر زه
در احوال آبای آن گمرهان
بخواندی بر ایشان بسی عجیب
بدست زبان
خدای جهان را الیجان شود
نمودی بهر دم و ره ابتدا
هم از نسخ آیین دین کهن
بگفتند آن قوم بر عکس او
میان ای مشرکان عرب
نمودی نماز آن شه محترم
سفاهت بآن سرور آغاز کرد
که بر حرمتش بار زد آن خاکسار

پیمبر شنید آن عتاب و خطاب
کسی بر از آن خدان قریش
در آمد ز میدان دامان دشت
بگفت راه حمزه چون داد گوش
که عم تو آمد پی انتقام
نیاورده یاری روی شفیق
بخیر البشر گفت ای جان عم
بپاسخ چنین گفت خیر البشر
بد و حمزه گفت ای فدای تو عم
وزان پس روانشد بطیش تمام
در آمد ز در بود تنها بهم
شنیدند چون مشرکان این خبر
پس آورد روی سوی بوجهل زشت
چه یارا ترا از عناد و ستیز
چو آن پس شیخش جواب
دلاوران گشته پر بیم ازو
بدین نیز بگذشت چندی دگر
عمر بعد از آن از ره چند گاه
که بر قتل پیغمبر ذو الجلال
هزار از شتر از خصم بخشم یار
عمر چون شنید این سخن گفتنش
من امروز خدمت بجا آورم
بانکار چون رفت بیرون عمر
بر شتافت ابا حفص از بین گفتگو
بیامد به پیش در استاد

بگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز تشریش بند برد سوی حرم
رنگ گشته سید از آن طریق
قضا را در آمد ز
سوی خانه میرفت از آن
ستمهای بوجهل را آن کنیز
بتن خویش از غیرت آید
بسوی حرم رفت دیدش چو این
جوابش چنین داد خیر الانام
چه گویی کسی را که دور از عجم
نه کس وقت سختیش شد همعنان
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت
میندیش از این پس بجز هیچ غم
که تا من بگیرم ز خصم انتقام
که ای عم از این خصم
هر آنکه بر آید ترا تا بزین
چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر برا عرض اسلام کرد
که بگرز بوجهل دون مقام
بسوی حرم رفت چون پیل مست
ز ابطال ایشان کس در حرم
بیامد فراوان بر همگنان
که آورد آن شیر در اسلام سر
شد از بیم آن
چنین گفت با آن سپاه اندر آن
که ای شوم بخت
توانی بسوی نبی دید تیز
بکاری در شتی بری نام او
ندارش بجای سخن یک جواب
بزشت کاری که او در شش
نهادند از آن پس سوی خانه رو
از آن حمزه تا اسلام قوت گرفت

ذکر ایمان آوردن عمر بن الخطاب

در آمد بدین رسول اکرم
چنان بد که بوجهل از آن سر
نبود رشتن
یکی روز میگفت با اشقیا
دو کوهان سید
ز ر بهای مصری و برد یمن
بجنبید سوی طمع ز رش
با او گفت سوگند اگر
بدیدن سر مصطفی آورم
گرفت از ابو جهل قسم
یکی گفت با او ندانی خبر
بهشیره
بگفتا مرا برزم کنون خون را
سوی خانه خواهر خویش رفت
صدایی شنید و براه
شنید انکه میخواند

بکعبی نشسته آن شه محترم
برون رفته بد حمزه نامدار
باو گفت با دیده اشکریز
مه گفت جان عم اکنون چنین
ندارد پدر
چو
که هست
چه حاصل نباشی چو در او دین
شد از صدق دل مؤمن آن شیر مرد
باکافی
نمود اول اسلام
ز غم تیره دلها
بر آمد
زبان برگشادند
ابو جهل را
فروغ
که هر روز دین آمدی بیشتر
بکیفیتی شد عداوت
از آن کس که بر سر مصطفی
پس آنگاه
گرفتند دین محمد به پیش
چو آمد بنزدیک
کلامی که بشنیده

ز رو پیکر فسرده یاد آن کلام
در افتاد با جفت خواهر بجنگ
بخستند کز او همی هم کاه و تنگ
ازو چون عمر بود پر زور و زر
بیامد دوان خواهرش پیش در
کنون گشت بسمه ندایم پیش
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی
شنیدیم و گردید پر با یقین
برادر خواهرش آن چند چو
بدو گفت دیگر تو آن ریختگان
قسم گر خوری کو نیاید بر
بدار از اهل اسلام و نامش چنانچ
وز آن بس نشستند هم روبرو
یکی آمد و دید از بیت در
چنین گفت پس عمر بر شر
به تیغی گرداند حمایل عمر
گرفتش بسر سرور انبیا
پس اصحاب بن راشدین یا دعا
رسید ابن سخن چون بعرض رسول
بیا ساقی ای رشک خلد برین
زهر باده بی فکر و اندیشه ریز
فروز آرایین طاق پیروزه فام
ز آن می بی می بکام فلک
درین بزم ساقی بخوان دانع
روان شد بیابند دیان دین

همان خواهر و جفت او ناتمام
گرفتش ز حلق و بفشرد تنگ
بلند کز زدی هم کاه و مشت
فکندش بزیر و نشست از زبر
بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر
ولی بر نگردیم از دین خویش
اگر کشتی از دشمن چنین مصطفا
رسالت آنکه ما و جهان آفرین
عمر گوشش چو بنکرد حیران بماند
بگفتا در خرقه این کبام
بیابم خبر کو خواندی از آن
بیامد بنزد عمر بی حجاب
بنزد رسول خدای جهان
ز هستاده با تیغ بیرون عمر
که عزم نیست ای کشتبه ور
نفسش را شکیبا رسازم بتیر
نشاندنش بجائی که او پیش
که در خدمت سرور انبیا

عمر زد در و خواهرش باز کرد
در آوای جفت دلدادن عمر
زهم آیت کشتند آنگاه ما
کلاه کش به تنگی فشرده آن
اگر شد که گردی زاه در طول
چو بشنید از و این حکایات را
بگفتا کلام خدای جلیل
عمر گفت از آن قول معجز اساس
ورش زان نشنید لبسی بهم
ولی هست استادان در ذهنه
چو بگرفت بسوگند از خواهرش
برو خواند از آیات پروردگار
بدالتفات جیمیز شده
بنزد نبی رفت احوال گفت
گر از ناه مصدق آمده مرحبا
چو در بازکردند بر روی او
بگفتند اصحاب هم تهنیت
بسوی حرم اشکارا روند

چو آمد درون مشق آغاز کرد
گرفتند خفاشه همراه بر
کی این مرتبه آمدی گاه او
اگر تو دیکشید تا شو قبض جان
نمودیم دین محمد قبول
دریافت که بر نکرده دگر
که آرد با وی حضرت جبرئیل
اگر بیداری که گران هراس
بسوی اسلام سر گرم شد
که گردید پنهان چو نام نشخفت
بیاورد استاده خود و خواهرش
ابا حقیقی اسلام گرداند
چو در بسته به حلقه بر در زد
نگاه اصحاب اندر شکفت
اگر باشد او را کی فرعون
در آمد عمر با لب حمد او
از آن بشیر یافت این نوبت
نماز جماعت بجای آوردند
ز خیر البشر یافت طرز قبول
لب نطق بشکن
سپه بر سپهر شنید پیشه زید
بدوره برزریک در روه
که چو شد چو خورشید
برآمد رسول خدا از وثاق
که بیرون روند از سر آستان

آمدن سید انبیاء ... با عمر و حمزه ... با اصحاب بعمارت ... و آمدن قریش ... دیگر بنزد ابوطالب سخن گفتن از روی قهر ...

زهر رشید جام و زمینه جام
وز آن می بعیش مدام فلک
فروزد بدینگونه روشن چراغ
بسوی حرم شیعه المرسلین

کمین سازد پوشیده با مرها
چنان مست کن تا نمی پروبال
که گردند اصحاب چون نفاق
بیا لیت از پس زبان شد کمان

رشادی

رشادی بر قص اندر آمد سپهر
ملایک چو دست در اوان پیش
خبر رفت در پیش جمع عمر
جدا از حرم سرخوش بحبیبه
یکی رفت از آنها بنزد عمر
عمر کرد اسلام خود آشکار
چو گفت در یافت آن سخن
چو دیدند آن حجت اصحاب دین
به پیش اندر آمد رسول خدا
نیابند ابن دسیسه نمانده
پی مصحف جنگ گشتند جمع
بگفتند دیدی محمد چه کرد
بسر از گفتهای خوان کشیم
که خرد ابوطالب نامور
وگر دشمت حاجب از آن برنج
شده متفق با ای پیر و کیش
کنون الف سال است یاد روز و
نگویند از عیب اصنام ما
نه از قوم حجاب آیینش اندکی
ولی ما زشرم تو تا این زمان
کنون ای بزرگ عرب تا کی نه
بیند از این گفتگو با زبان
سیاری نجان تا نسوزد دهان
که ما را وگر نشان این تا نبیت
بگفتند اعزه شستند

چو خورشید هر ذره او چشت
شیاطین ز هیبت شده باشیش
حمایل همان تیغ کین بر کمر
رسانده چون گرد که سپید
با او گفت کین جستانی
پس انگه باو گفت ای نابکار
که در دل چه داری آن انجمن
همه دست برده بر تیغ کیان
نمودند یاران با او اقتدا
ادا کرد و آمد سوی خانه باز
پر از آتش کین درونها جمیع
چه بستان انگاز را برآورد گرد
از آن به که عجز و زبونی کشیم
بیابید جمعیه بابر و دگر
ستانند از و خصم خود را بتیغ
بگفتند ای کدخدای قریش
با ابرار ما بر کشاده است لب
نگشت عمر مشرک بر دنام ما
که با او شما را بود دین یکی
نکردیم با او مکافات آن
بدو برفته ناید بکی از سه چیز
گذشته نیاید دگر در میان
بشمشیرش بریزیم خون اندر آن
خورد چند کس شیر دل آن شب
به بیرون شدند راه حرم

همی رفت جبرئیل بالای سر
به پهلو روان حمزه نامدار
بگرد آمده جمع یاران تمام
چو دیدند کفار آنگونه حال
نه زانسان که رفتی تو باز آمدی
بر آن گرسنا چند از جای خویش
نهادند با دارده اشتباع
از آن کفار پس باشند
نبی گفت تکبیر چون در حرم
چو دیدند احوال را انجمن
نشستند پهلوی هم پر ز قهر
ز خواهات رسانید کار
پس از فکر و اندیشه بیشمار
نبی را بخواهند این بار زود
چو کردند این مصلحت را بهم
محمد سر آورد از یاد ما
زاد بابش چندی کر
گذشت آبای ما رو بره
شنیدی که دین تو واوره کرم
نمودیم تا حال با او مدار
نخست آنکه نعشش کنی نابکار
دوم آنکه گشته داو سخی
سیم آنکه گرداین اینرا محال
میدان کین با او از نه از سه تهیم
چو رفتند کفار بیرون در

بفرق همایون کشیده پر
به پیشش علی صاحب ذوالفقار
برفتند ز پیشتر
نمودند با هم بسی قیل و قال
بگفتند رفتی و با ما نه آمدی
به جنبید سر خویش بر پای خویش
نمودند با اهل بیت نزاع
دلیران دین مسجد آراسته
فتادند اصنام بر روی هم
در افتاد آشوب در جمع کافران
چو دیدند شیخ مغرب که زینهار
که بد مشکند در حرم اشکار
شد آخر چنین رایها استوار
که او داد کوته شود گفتگو
برفتند پیش بزرگ حرم
دگر پیش او این چنین شکایت
بیا مردی او برآورده سر
بود کفر این دین با پیش او
نمودند ما اشتلم
دگر از مدارا گذشته است حال
چه او خود جوابی اینرا یسر
نه بیند ز نا گفتنیها دهن
مهیا شوی بهر جنگ و جدال
مگر سر نشستن نیم باسر و بهم
نبی را طلب کرد آن نامور

نخست آنچه گفتند گفتا کنیت
قبایل ز ما خط فرا زده اند
بهم متفق در ستم گشته اند
بود شیر هر چند با زور دست
در آن نیزار جای خسپد گروه
چو این مو نهادان بهم کرده اند
نکرده دگر از جنگ جا خالی اند
نگوئی باعضا و بند جدا زین
چو آیند اعوان نهنجار بدید
چو بشنید از او این نصیحت زکاه
لکم از زبس چون داین ادعا
نهان بود چندی سخن زیر لب
کنون لب گشایم ز حکم خدا
که از غیبت مقدم شاه جمال
بود پس جهان آزین باز بین
رفتش در غرش و بسیند بیت
که منهم از این راه بسپاده ام
شنید این سخن چون شه نیست
ابوطالب که در اندیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب
برفتند در دم بفرمان او
سزاوار هر کس تواضع نمود
بگفت ای بزرگان عالی نسب
بنزدیک من جنگ چرا آمدند
که من مصطفی را بهم تا بر تنم

پس انگه خود آن هم غم خوار گفت
ز بس که تو خون جگر خورده ام
تکو نیز ما هم قسم گشته اند
چو شد مور بسیار با شکیبت
چو باشند موشان گروها گروه
ز مور و ملخ بیشتر میشوند
ببند هیر باید نشاید این فساد
کدامی دگر قوم را ختم بحث
بجائی که خواهی توانی رسید
بسی گشت طبع نشر نفس ملول
همین انچه گوئی تو باشد روا
ز راه خفانی آن دو نا محکم رتب
از آن سر نماییم از تن جدا
ندارم طمع از تو امر محال
همان حفظ فش اعوان انصار ما
که باید چنین مرد مردان ما بجز
بدست ز رضایت حقشان داده ام

ز جان پدر جزم را پیشه کن
کنون شیر و آرزو تکیه نشسته
نداریم ما آنقدر اقتدار
دل ار چند باشد دو تیغ تیز
بدان ای پدر از نور دهش چمن
بود جمع ما نزد ایشان [illegible]
جهان سه که چندی بمندی [illegible]
کنی صبر تا کردگار جهان
کنی آشکارا دین خود آشکار
بگفتش که ای عم عالی تبار
ولی من بفرمان حق میکنم
چو امر شی با قشای سرار نه
تو ار میتوانی مدد یار یم
ازین ورطه بیرون کشی [illegible]
چو این گوش طالب رسیده شنید
بگفتش مخور غصه جان پدر
مکن درهم ابرو بیت یکو جب

درآنجا که خود نیز اندیشه کن
ره کین و پرخاش بر بسته
که آنیم با چند در کار زار
چو زد مور با شیر [illegible] ریز ریز
که ما بر خیانتیم با انجمن
که رخت گلی بشکفد بلبل بر آن
پرستی خدای جهان را نهان
رسانیم برای تو یاری دهان
برآری ازین بت پرستان دمار
مرا اندرین کار معذور دار
نه از بهر خشم الستی میکنم
زبانم با ینگفتگو باز شد
بجا آر شرطی نگه دارم
نه من پای بگذارم و از آتش بمن
نرنجد دلی گر دل کل پیر دید
بکن آنچه فرمایدت دادگر
اگر تیغ بارد بسر روز و شب
از اندوه دلشاد و کردش دعا
ببند هر کار آن زوده شد
بنی هاشم و هم بنی مطلب
طلب کرد کان سوی ایوان او
رسیدند آنگه بدرگاه [illegible]
که این محمد مهر راهبر و قلب جان
بر این ختم کرده او سخن
ستانند او را بجنگ و جدال

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را و مشورت نمودن در باب حفظ سید انبیا از شر اهل جور و جفا و در آمدن شعب ابی طالب خوف اشقیا

نشاندش بجائی که در خورد بود
سرافراز و ممتاز اند عرب
همه دوستان چون عدو آمدند
سرش را ز تن فوج چون کو کنند

چنان پس زبان بر سخن بر گشاد
بدانید ای سرکشان قریش
نموده از شکوه هابیش من
ازین نیام ابا زین مقال

بدانید ای مهتران حرم
زنید بر زمین گر فلک را عمد
شما را ز سید اعضای تن
کنون چیست تدبیر و رای شما
کرای فیسر فرق اهل شرف
ولی در شمار نسیه چون بیشمار
بدل شاد گردید که گفت من
بدانید تدبیر کار
بآن قلعه ماند که از چهار سو
ندارد چو صندوق یک راه پیش
نمودن چنان راه استوار
بود هیکل از اطراف عدو
باو حیله گشتند که دشمنان
ابوطالب انگه باینها بگفت
بگفتش رفیقان شتابان شدند
ز شمشیر و خنجر ز تیر و سنان
نمودند از بهر آرام خویش
نمودند اول ز مردان کار
ابوطالب انگه طلب کرد خویش
پرستی بسنان و پرستی کمان
بر دند او را بجای دگر
که تا بر ستم پیشگان منتقی
بدینگونه شش پاس میگشتند
چو دیدند اعدا که آن نامدار
ز رود دل آتش برانگیختند

محمد سه مهر نبوت چندان دوام
بنا بند زین یکسر سوی او
چو من هله از پشت آبای من
که دشمن گرفت بر کین ما
بحکم تو داریم سر ها بکف
ضرورت تدبیر در کار زار
نفر بود انگه جواب چنین
که شعبی کمان است در کوهسار
بود سنگ کلفت دیوار او
چو شد بسته ننهد کسی پای پیش
که بدخواه کزوی نیاید گذار
بگیریم ما را بهر سو فرو
بجز راه تنگ آن کوه ما [illegible]
که این راز اکنون نشاید نهفت
که دشمن بتر قیب ایمان شدند
ز تیغ و ز مغفر ز برگستوان
بقدر مسونت سرانجام خویش
در دره را محکم و استوار
بیسر ها و اقوام در دنبال خویش
شب و روز گردی بپاسبان

که از جان خویش اسیر ای خویش
که من چو در دادن او درنگ
بیاری و نصرت طلب کرده ام
بپاسخ بگفتند که دنگشان
سر موئی از گفت ات نگذریم
چو بشنید آن مهتر انجمن
که بیند بر انگیزد کرده ام
ز بس پیر روشنان بود پیر
ز رفعت رسیده [illegible]
در آن شعب بشنو [illegible]
دگر کار انکه دادگر [illegible]
شنیدند چون قوم از و [illegible]
که از شدت کوه پایی نگرد
بر او دلی سر انجام باید نمود
ز خورشید پنهان و از خورد نی
دگر آنچه در کار باشد ببرد
پس انگاه با مهتر داد و باب
نبی را بجائی که بد امن تر
فکندند خفتان او خویش بر
بجائی که بودی سیه دیوق تمام

سر و جان او پیش عزت سپاس
لشکر آنکه در آخر جهان خشک
نگاهان و فا بر وری کرده ام
چه گوئیم چو چشم مرگ باید گریبان
اگر سر جا نام اگر سر برم
ز اصحاب برای جوانی سخن
وز آن پس شما را طلب کرده ام
ندارد بیرون دست تیغ تیز
نیامد در آن دره طیران ملک
ز قنق وطن چون پلنگان بکوه
بگویم بسر دشمنان [illegible]
نمودند بر رای او [illegible]
بر او وفا پای داری نکرد
بی آنکه شود خصم آنکه چه بود
ز خورشید پنهان گسترد نی
چه داروونه راحت چه ار درد
در آن دره رفتند چو چون
ببر دند و کردند آنگاه نقل
ببستند شمشیرها بر کمر
گذشتند چو نصف شب از آن مقام
بدو بستان دگر جا [illegible]
بباشد شخص مکان نبی
که از خصم و سواسی کی [illegible]
نمود اینچنین کار خود استوار
نشکر مکافات با اهل دین

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب که عهد نمودند برای ایذا و شدت طلب سید ابرار

هم از آتش خشم نشستند برخشند
نشستند یکجا بهم سرگران

نمودند با هم بدینسان قرار
که بر مسلمانان تنگ گیرند کار
دل از مهر و پیوند شان بگسلند
نه گیرند و دختر نه دختر دهند

نباشند با آن قوم هیچ سلام
نگیرند شان هیچ دشنام و نام
نه کس نان فروشد بایشان نه آب
نه جامه دهند و دستار و نه جامه خام

دگر هر چه باشد از آن ناگزیر
که خواهند تن زنده بسپار چیز
رسول را ببندند زانگونه راه
نه کس را بخفتند بدنت بر گاه

چو کردند این عهد محکم و رای
بدان تا دگر بر نگردند از آن
نوشتند بر کاغذی آن شرطها
بسوگند کردند آنرا منوط

ببستیم با هم بدینگونه عهد
در آن عهد دایم نمانیم چند
کنند آنکسی زین تعهد عدول
بود او هم از یاوران رسول

بیامد جوانان دگر زان گروه
نبخشید زنها هیچ غیر از عقب
چو شد ختم آن نامه زینسان بکیش
ابوجهل کس را نام آوران قریش

بر آن نامه کردند مهر از ستیز
ز کین دیده و چو بیارد دل [illegible]
پس آن نامه از کعبه آویختند
جفا و عداوت بر انگیختند

کنون بشنو احوال اصحاب دین
نکردند جا چون در آن شعب تنگ
بارام بودند تا زان که بود
ز جیره چو روزه درنگی نبود

که حضرت بسر رفت یک روزگار
در آن شعب بس شد تنگنا روزگار
نه پوشیدنی ماند و نه خوردنی
یکی گشته حال فقیر و غنی

نه یک جو بجا زاد کاشانه ها
نه در خانه مور که اند نه خور
نه تر ماند و نه خشک تا بود
شد از بوی نان حرف خاک تنور

کسی را ز حکم آنقدر رنج بود
که از رشک بسیار کنند وقت جان
نه بر خان خود شان از آن کس بسیلی
چه بیگانه و خویش چه آشنا

گهی گر بسوی شهر می آمدند
که با اهل بازار سودا کنند
خبر دار گشتی چو دشمن از آن
رساندی بدیشان خورش از رها

بجائی گر رسید از آن مرد دین
رو چندان بر آن وادی از قهر کین
گرفتی بزور از آنجنس را
نمودی بر آن مرد دین عهد جفا

زبید او بدخواه آن پر فسون
بر فتی تهی دست باز پس باز
چنین اهل اسلام تا سه سال
بد از حد را که تنگی بحال

چو سختی بسیار داد عهد کند
دل بعضی از کافران بر گشت
بجنبید شان مهر چون اندکی
بسوی قوم راک داز آنها یکی

ز آل ادی بود بخشش زهیر
بدینسان زبان راند بر او ظهیر
که تا چند بیداد و شدت کنید
کنون اندکی هم مروت کنید

از جهات بن زدل بر گشت
ز انصاف آنان شایه گذشت
نباشد بکیش مروت روا
نه این را پسندند اهل وفا

که با خشم باد و فراقت مدام
بنی هاشم اند تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم
نه بد کرده خود پشیمان شویم

خود آن نامه را پاره پاره کنیم
قسم را بکفاره چاره کنیم
ابوجهل از این سخن چون شنید
بکردار آتش ز جا بر دمید

بگفتش تو را ای رسد ای فلان
که بر هم زنی عهد ما و آن
کسی کو کند پاره آن نامه را
نه بر خود پسندد کفن جامه را

چو بشنید از وی زهیر این جواب
بر آشفت و داوش سخنی جواب
پس آنگاه آوازها شد بلند
ز هر سوی چندی مخالف شدند

کسی را که دل بود مایل بخیر
هم آواز شد در سخن با زهیر
ولی آنکه را سینه پر کینه بود
ابوجهل دون را مدد می‌نمود

شد از هر دو جانب بسی قیل و قال
قضیه الی مدتی انفصال
برفتند آنروز قوم از حرم
سوی خانه آزرده خاطر ز غم

چنین گفت با همرهانش زهیر

صلح نمودن ابوطالب با قریش و برآمدن اهل اسلام از تنگنای شعب جا بر گردیدن بموافقت جمعی

کزو دادم فیصل اینگاه خیر

چو روز دگر یوسف آفتاب
برون آمد از خانه شب با نقاب

براین رفت تقدیر جان آفرین
که یابند از آن عهد نجات اهل دین
بمعنی حرم قوم جمع آمدند
چو صلح چه مقصد بیکی شنید

در این فکر بودند تا چون کنند
که این نامه را از کعبه بیرون کشند
که ناگه بمجلس درآمد ز در
ابوطالب آن سید نامور

از آن آمدن جمله حیران شدند
هم از هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای بر خاستند
نشیمن بعهدش بیارستند

بگفتند با هم که این نادره
بشتاب آمد ز حضرت بطلار
کنون بهر صلح و صفا آمده
بهر نزد ش کری نزد ما آمده

سپارد نبی را بما بی درنگ
ازین پس نه بر جانش بیند گزند
چو بنشست ابوطالب نامجو
سوی خادمان حرم کرد رو

چنین گفت کای سرکشان قریش
بما هر چه کرده از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید
از خود بهتر از کار خود بشنوید

بدانید اکنون که روح الامین
ز نزد خدای جهان آفرین
رسانیده سوی محمد پیام
که آن نامه باید در انتقام

که قوم تو زان نکته کین ریختند
نوشتند از کعبه آویختند
در آن نامه جز نام رب ودود
ز بنیان ببر کند عهدی که بود

سراسر جنبانیده خورده کرمش تمام
که باقی نمانده ز یک حرف نام
کنون میکنم عهد من با شما
که با هم کنیم آن نامه را

اگر آنکه باشد خلاف آن خبر
در آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهم
کنید آنچه خواهید برای ستم

اگر راست باشد کلام نبی
چنان کو خبر داد گشت آن خفی
بجز نام حق خورده کرمش تمام
شما نکند بید از سر انتقام

شما را بود باطل همه عهد خویش
جفا پیشه زین بی نکو بود پیش
شنیدند چون قوم از او این کلام
بجز این نشد کشتند راضی تمام

بگفتند ای حضرت نامور
تو انصاف کردی در این گفتگو
پس از جای خود جمله بر خاستند
با بقای آن عهد آراستند

ز سقف حرم نامه کردند جدا
گشودند در پیش آن پیشوا
بجز نام پاک خدای جهان
ندیدند از آن حرف دیگر نشان

که کرمش سراسر تراشیده بود
ز یک جز آن حرف ناشسته بود
چو دیدند آن قدرت کردگار
ز حیرت هم از هیبت بیشمار

فلک زد سراپای خود را بخویش
گرفته بدندان سر انگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل عناد
زهیر و رفیقان او هم کشاد

پشیمان اما نیک سودند
که از کفر شان سخن رفته بود
ولیکن ابوجهل بر گشته بخت
بر آن عهد بشکن چنان سخت

دگر چندی از جاهلان قریش
باو متفق گشته ز قهر و طیش
نمودند فریاد و غوغا بسی
سخن گفت بر رای خود هر کسی

ابوطالب آن گفتگو چون شنود
سخن چون ایشان زبان بر گشود
زهیر و رفیقان او آن زمان
بآن نامور جهتر خاندان

بگفتا ای سید حضرتم
بهر بعد از گفته زین اهرمن
ز شرطی که کردیم از تو قبول
نباشد کسی را مجال جدال

کنون عهد خود را بجا آورم
شما تو آن نامه را بر دریم
بهم بیند پس تیغها بر کمر
بیائیم همراهت ای نامور

درآریم از آن دره اصحاب را
وز آنجا رسانیم این نامه را
دریدند پس نامه را در زمان
ببستند شمشیرها بر میان

چو آنقوم را جهتر نادرا
چنان دیده بر قول خود استوار
شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد
رو آورد سوی دره ماندند باد

برفتند یاران همراه او
ابوجهل را زرد گردید رو
چو آمد ابوطالب سرفراز
بآن دره دلتنگی بسوی دره باز

بشد تا ... [illegible]
بگفت آنگه آیت ... [illegible]
رسیدند پس از پیش همرهان
گشادند بر قفل ... زبان

کنای نامداران عالی تبار / ز روی شما نام ما شد بهار
ببخشید ما را که بد کرده ام / ستمهای بی حد که کرده ام
دگر با شما نیست کار عناد / شما هم ز رفته میارید یاد
برآیید ازین تنگنا [illegible] / گذارید [illegible] دارم [illegible]
چو یاران شنیدند آن ماجرا / شکفتند یاران چو باد صبا
پدید آمد از بعد شادی فرح / پرستند اصحاب دین از فرح
چه خرم زمانی بود آخر زمان / که بعد از چنان محنت بیکران
ازین پس چنین نعمتی را که دید / که یکباره زان رنجها وارهید
نباشد دگر هیچ لذت چنین / همین است عمر دوباره همین
پس آن نامداران بیداربخت / [illegible]
نمودند طیران سوی خانها / چو محرمان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمت بیقیاس / نمودند شکر و ثنا و سپاس
دل آزار گشته ز رنج و تعب / در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدا همچنان / نه بستی زبان [illegible]
کشیدی ز جهال جور و ستم / نگردی سر موی از جهد کم
از آن قوم بدکیش بیدادگر / گروهی که بودند پر حرص تر
ستم بیشتر [illegible] بما / ز حق [illegible] یافتندی جزا
هر آن ناکسان قهر نازل شدی / یکی [illegible] شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز / بدینگونه دیگر بلیات نیز
چنان زیستی چند گاه [illegible] / پس آنکه [illegible]
در آنوقت گفتی همان حرف [illegible] / خدای محمد مرا [illegible]
بدینگونه بگذشت هم چند گاه / وز آن پس چنان شد [illegible]
که روزی سرافراز از اهل عرب
ز ضعف بدل گشت بالین طلب

رحلت نمودن ابوطالب رضی الله عنه از عالم فانی به سرای جاودانی

ابوطالب آن سید ارجمند / ز ناسازی طبع شد دردمند
[illegible] بر بستر [illegible] / همش درد در جسد [illegible] گرفت
تنش همچو خون در رگ نی [illegible] / بهر استخوان نار چون نی رسید
به بیماری صعب [illegible] شده / ز دل تاب و توش از تنش دور [illegible]
چو دیدند حال پریشان او / همه غمگساران و خویشان او
همین ز اطراف هر جنس [illegible] / مقید بفکر علاجش شدند
بهر حال از دوستان [illegible] / نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او / ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد را بیشتر / نگردی دوا نفع و تسکین اثر
طبیبان کشیدند دست از دوا / چو حال اینچنان دید آن پیشوا
[illegible] کان درد را [illegible] / علاجش رضا بر قضای حق است
بخواند آنکه آن سرور انجمن / سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام / شود آن [illegible]
چنین گفت کای سروران [illegible] / بزرگ نسب هر بزرگ حسب
همه در نسب از نژاد خلیل / هم اندر حسب همچو آباء جلیل
نماند از بزرگی و قدر و شرف / نصیبی که نامد شما را [illegible]
بسی گنج بخشان حاتم شعار / بسی شیر مردان رستم شکار
میان شما سروران [illegible] / همه سرفراز جهان بوده اید
بدانید ای نامور بخردان / نمودند ناشاد کس جاودان
نه از اعتبار است پاینده کی / که اعتبار است [illegible]
ز نا [illegible] گردیده هر [illegible] / که می باید رفت ازین [illegible]
کنون رو بسوی آنجهان میکنم / وداع شما دوستان میکنم
شما خاندانید و سید نجیب / که ما را ازین [illegible] سپنج
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / که در هردو گیتی ز غم وارهید
نجیب آنکه دارید پاس حرم / که دارد شما را خدا محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام / [illegible] عهد [illegible] الکرام

دلارام

دلارامه [illegible] هم ملک سعید / بانصاف باید که سر [illegible]
ز خوف [illegible] / بدارید با [illegible] حرم را نکوی
بهر جا نمایید مر زیر دست / نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید / بدرویش و مسکین اعانت کنید
نگردید هرگز بگرد دروغ / که از تیرگی دل بگیرد فروغ
به بندید دست خود از [illegible] / که هرگز نیابید از آن [illegible]
بدانید دیگر محمد نبی است / ازین حرف دل [illegible]
فرستاده او را خدای جهان / پی رهنمایی سوی کردگار
ز خلقش [illegible] / بود حاکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین / که وقتش [illegible]
ز ملک عرب [illegible] عجم / در آیید بفرمان او یک قلم
[illegible] نامداران والا تبار / [illegible] ز [illegible] خاک [illegible]
بسی بی نشان مردم مستمند / شوند از زره بهر او سربلند
نمانید گر اعتبار [illegible] / بود معتبر [illegible]
دریغا که او هم ندارد مجال / که دریا بهم [illegible]
ولی هر شما [illegible] دوستان / که [illegible] مرا [illegible] جان
اطاعت کنیدش بحکم اله / نخواهید خود [illegible]
از آن پس وداع عزیزان نمود / خود از ضعف [illegible] بستر غنود
شدی درد و رنجش فزون [illegible] / بهر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آنوقت موعود نزدیک شد / بچشم اندرش [illegible]
نبی بود حاضر ببالین او / در آنوقت فرمود [illegible]
بگفت آنکه از سروران [illegible] / [illegible] نمود و نفس در کشید
تو امید در عالم پاک [illegible] / روان هر [illegible] رفت تن [illegible]
نبی بهر [illegible] از [illegible] / طلب کرد با دیده [illegible]
بهر او گریه کرده پیر و جوان / چنین است آیین و رسم جهان
مدارید کس چشم مهر از سپهر / که این [illegible]
لباسش کبود است دایم ازین / کزین ماتمش نگذرد [illegible]
کند هر [illegible] / [illegible] خویش [illegible]
چو [illegible] کبود و بگیرد عزا / نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بود تا [illegible] / [illegible] بزرگ
[illegible] / که تجهیز و تکفین آن پیشوا
کند [illegible] علی ولی / [illegible] نبی
[illegible] / بر آیین اسلام [illegible] کفن
بجا بود [illegible] آنکه [illegible] / پس از [illegible]
رسول خدا پیش تابوت او / همیرفت و میکرد این گفتگو
که ای مهربان [illegible] غمخوار من / [illegible] در کار من
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی / که ای بر تو از جان مرا دوستی
[illegible] دل آزار [illegible] / ز دشمن نمودی نگهداریم
ز بس [illegible] / خورد خواب و [illegible] حرام
همیشه ز خود [illegible] / که باد از تو راضی خدای کریم
نکوئی نمودی [illegible] / بهر نیکی [illegible]
دگر [illegible] یاران و خویشان او / بسی یاد کردند [illegible] او
همه گشته غمناک از رفتنش / [illegible]
[illegible] کس [illegible] / همین است انجام دار [illegible]
ولی هر حبیب خدای جهان / بسی [illegible] آن مهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار / دگر دشمنان را [illegible]
ازین غم [illegible] / [illegible]
بر این گونه بگذشت [illegible] / نگردیده [illegible]
زمانه ملال [illegible] / فلک [illegible]
جهان شد که بانوی [illegible] / همان [illegible] خیر [illegible]

رحلت نمودن حضرت خدیجه کبری از سرای غرور بعالم نور و کیفیت حزن و اندوه حضرت خیر البشر از وقوع آن واقعه

گزد بد بروی لب از مولش ... ز ضعف بدن گشت [illegible]
بهر روز دردش فزونی گرفت ... ز درد و ز ناتنی زبانی گرفت
بلی زود افزون شود رنج مرگ ... نشاید ز دارالفنا ساز و برگ

تنش دمبدم ناتوان تر شدی ... حبالین بسر او گران تر شدی
مداوی غذا لذت او را نبود ... نه چندان بماند نه رفتی ثواب
رسول خدا چون چنان دیدیش ... مدینت که انرا چه باشد دلیل
دگر داده بخشی خبر جبرئیل ... که با نوی او بهر وقت رحیل
چنین گفت کای او رسول کریم ... که ای رنجت آید گران بر دلم
که از خلقت کاید به پیش ... ملال فراق تو ای جهرکیش
ولی بعد از این هم خدای کریم ... ترا برساند بفوز عظیم
چنین داده فرموده معانی ... که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه ... که باشند حوران برت چاره
چو بشنید با نو از این نوید ... ولش از طرب همچو گل بر دمید
چنان انتعاشی از آن داد کو ... که گفتی نماندش دگر هیچ درد
ولی چون تمنای آن حور رفت ... بادرالک آن نهضت خود نهفت
فتادش بسر چون هوای جنان ... در آمد بپرواز طیار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال ... هرا دو را کرده بدحال
رسول خدا داد تلقین او ... پس از رحلتش کرد تکفین او
بسی روز از بعد عم رسول ... ز عالم سفر کرد آن مهر و ماه
ز بعثت نبی را ده سال بود ... که پی در پی این حزن بهار و نمود
پس آنگه که گفت شرف [illegible] ... بکشتند قریش در آن سر زمین
در آمد خود اول بقرآن شفیع ... که کردند تفتیش قدوس سبیع
بر آورد پس نعش آن ملک ... ز رقت شده دیده اشک بار
بسی یاد فرمود غمخوار خویش ... رحق خواست او تا کار خویش
نگاشت چو بسپرد آن نور پاک ... بیامد بسوی خانه اندوهناک
شده اندهش از بیشتر بیشتر ... چو فرمود آن همرهان هم سفر
دگر همچو آن هر دو یاری نمود ... درون و برون غمگساری نمود
ز یکسو فراق چنان همرهان ... ز یکسوی دگر شدت کمران
رسیدش چو بسیار الام حزن ... هر آن بسال را نام شد عام حزن
ز فرط غم ظلم اهل جفا ... برون آمده کم ز دولت سرا
نکرد ولی صبر سالار دین ... ز اندوه چندان بگوش حزین
بحکم خداوند بودش رضا ... بگشت آزرده دل از قضا
چو دیدند بی غمگسارش [illegible] ... که ظاهر نمودند آن اهل [illegible]
در این بار کردند چندان ستم ... که دلش او را شد بودش درم
بخشان در دل بیاکرد جا ... که بیرون نهد چندی از کعبه پا

رفت نمودن سید انبیاء از فرط حزن و اندوه از حرم محترم بجانب قبایل و دعوت نمودن خلق بسوی خالق و ایذا کشیدن از مردم منافق و ایمان آوردن جنیان

طلب کرد پس بهر امداد خویش ... بدادگفت عزمی که بودش به پیش
نمودش بخود هم سفر از کرم ... بسوی قبایل برفت از حرم
تحت آن حبیب خدای از او ... بسوی بنی بکر نهضت نمود
بدین سان خواندش مصطفی ... اجابت نکردند اهل جفا
از آنجا بسوی گروه دگر ... بتبلیغ بنمودش سیف خیر البشر
تا آن قوم همره نمود او بسی ... ولی پای ننهادند در ره کسی
از ایشان چو کرد او بسی ناز ... سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بگشاد لب ... بره کرد آن گمرهان طلب
نکردند ارشاد او را قبول ... نمودند بلکه از فرت ملال

نکشتند و پیش واقف را ... شقیهان بی شرم انصاف را
که رنه اطلاف بد پای راست ... بسر زید از آن سنگ بشکست
نمودند مهمان نوازی چنین ... بر آمد از آن حلق شهنشاه دین
در آنجا بجای درختی نشست ... تن از خون نشسته بر خویش بست
چنین گفت کای ارحم الراحمین ... نگارنده آسمان و زمین
نه بر قوت خویش دارم امید ... نه از خلق دعوت تو آنرا رسید
شکایت کنم پیش ارحم از ... که غیر تو معینی ندارم گمان
نگیرد اگر دست لطفت مرا ... بر آید کجا صبر من بر بلا
اگر که باشد رضایت در آن ... بود این بلاها آرام جان
بده باورم یارب از دشمنان ... مرا ساز فیروز بر دشمنان
وز آنجا بسوی حرم شد روان ... پس از قطع ره بسر از اهل ختن
از آنجا حرم بود یکروز راه ... شب آنجا بسر برد آن دین پناه
و بیفتی در آن وقت از جنیان ... گذر می نمودند از آن مکان
چو کردند گوش الکلام نبی ... تعجب نمودند جن و پری
در آفاق شنیده ایم از کسی ... ندیدیم اگر چه فصیحان بسی
بهم گفتگو داشتند اینچنین ... چو بر دعوت از هندی شاه دین
سوالات کردند از آنجناب ... شنیدند از سر و در این جواب
نکردند از حکم محکم عدول ... نمودند از صدق ایمان قبول
بلو بود آنگاه دو کرد اهتمام ... که باید کنون قوم خود را تمام
نهادند بر چشم دست قبول ... بگویند بایشان و داع از رسول
چو شد داخل کعبه خیر الانام ... ز ره رفت اول بیت الحرام
و ز آن پس بیامد به دولت سرا ... بر او جمع گشتند اهل وفا
و ز آن پس حبیب خدای علیم ... شب و روز در کعبه بودی مقیم
رساند بقوم خود احکام رب ... کشیدی از آن قوم رنج و تعب
کنون سید ... ستمی را جمعی ز عرب او
که با بیم و زین شفاعت کنند ... بر آن کو هر بار سنگ افکنند
نبی را هم از سنگ اهل جفا ... لبش ساق زخم از جنبید خا
و ز آنجا بسوی حرم شد روان ... یکی بوستان دید آمد در آن
بر آورد پس دست جان جهان ... بدرگاه یزدان بیکی رسان
تویی کردگار قوی و جلیل ... منم بنده ناتوان ذلیل
ز ضعف خود آرم بسویت پناه ... ز خواری کریزم در این بارگاه
تن توشش بخش ضعیفان تویی ... بعزت رسان ذلیلان تویی
الهی بود این بلا از خشم ... نکوز عفو تو دارم چشم
بهر حال جویم بسویت ستیر ... که عفوت وسیع است و لطفت کثیر
مدینت نبی تا زمانی دراز ... جدا نامی ... از ایشکفت راز
کجا نی که بد بطن نخل بنام ... رسید از زده زخم تکمیل تمام
چو شد وقت [illegible] ... باستاد پیش جهان آفرین
شنیدند آنقوم از آن سر فراز ... کلام الهی میان نماز
بگفتند با هم که بعد از کلیم ... بدینسان کلام و چنان قوم
کلامی بدینسان نفز و عجیب ... کلام الهی است ...
بجستیم رسوال خدای جهان ... نمود آنکه شستند آن جنیان
چو بر جنیان شد یقین کان کلام ... فرستاده کردگار قدرت
بعقد ضرورت با جلال دین ... بیامد هر هفت ... رسید المرسلین
بشد راه دین رهنمای کسند ... ز گم گشته راهی رهائی دهند
چو بگذشت شب آن شه محترم ... از آنجا روانه شد بسوی حرم
طواف حرم و استلام حجر ... بآداب فرمود خیر البشر
همه شب دل از غم و ز رسول ... دل دشمنان از دور ... هول
نه از کعبه بیرون نهادی قدم ... نمیکرد از دعوت حق کم
چنان داشت یا بستانی حلال ... که بد هم نطقش قادر ذو الجلال
نبا شد معین ز اهل خبر ... به ده سال معراج خیر البشر

ولی اکثر کسانی که گفته اند
که شب شد معراج شهنشاه چون
شبی در صفا همچو صبح شباب
شبی همچو روز سفید اختران
دران شب حبیب خدای علیم
که آمد ز در جبرئیل امین
علمدار جهان کز ازو داشت
برای تو شد عرش افروخته
رسید از بر قادر ذوالجلال
ملائک کشیدند صف فوج فوج
کشیده بر اطراف صف قدسیان
درو سدره را پرده بسته ز نور
گشاده در باغهای بهشت
دران نهرها که هر دُر ناب
چو شمع درختانش از بار و بر
ز لعل و زر و گل چو تابان چراغ
ز یاقوت و از در و زمرد نگار
دران قصر حور و غلمان بپا
برای نثار تو غلمان و حور
برای عطای تو ای مقتدا
چو بشنید از سید المرسلین
چو بگذشت بیرون قدم از وثاق
چو آمد سر و روی آن مه جمال
سم و ساق مرکب چنین آتشین
زمین کرده انداز بالا ز وی

ذکر عروج نمودن سید عالم و اشرف اولاد آدم علیه الصلوة والسلام بر سقف سپهر مینا فام و ملاقات شدن با خالق انام

شبی همچو سیمای روشن دلان
نگارنده اقصای مقیم
بایستاده و سید رای او
همه آید جهان پر ز در از بهشت
همین کاخ نه شبستان ساخته
نهاده بر آن آستانها مثال
بیاموده تیر از کمر مجر موج
بتسبیح مشغول گرد بیان
در و چیده ها سحاب پر عنبر
صبا مشک بو خاک عنبر سرشت
شده فرش چون ریگ از زر
نهاده پی شکر زر خاک سر
معطر ز بویش چو بام دماغ
نوا سان ثنای خداوند کار
پر از لؤلؤ تر مجلس و صفا
بکف برگرفته طبقهای نور
پر از رحمت خویش کرده جدا
زجا جست چون بنده کمترین
بیاورد جبرئیل پیشش براق
بسان پری برده پهلو دو بال
ز رستم دلی خورده تیر [illegible]
که مشکن نبود فراق نبی

شبی چون عروسان آراسته
زده تکیه بر فرش خواب [illegible]
بگفت ای حبیب ذات ایجاد را
ز نور تو خورشید سرمایه دار
از آن قصر و آن خانه [illegible]
سماوات انوار او رخشنده
شده بیت معمور چون [illegible]
[illegible]
بیا تخت کرسی برون از جهات
طلب شده که هر [illegible]
زده سبزه سر از [illegible]
چو شاخ درخت [illegible]
بطیران طیور ملائک سرشت
قصور و منازل درختان حور
حلی بسته هر یک قصور [illegible]
فضاهای افلاک نه گانه را
به یک نه افلاک آراسته
روانشد بمهمانی کردگار
جهنده چو برق ارنده چو باد
سر و سینه او ز یاقوت ناب
سواره ش چو گردید جان جهان
بدو گفت جبرئیل ای [illegible]

عروجش بسالی دهم گفته اند
شبی بود چون گیسوی حور عین
پر از اختر و در چون پری آفتاب
[illegible] نقش و نگار
مژه بسته لیکن ز نرگس که خواب
کلام تو جان شخص ارشاد را
[illegible] تو بستان پایه دار
چه حاصل ز بنیاد کرد خدا
که اکنون [illegible] برافروخته
در و مشعل نفس کرده ز نور
ز تهلیل رب [illegible]
زده خیمه عرش برگاه [illegible]
روان گشته رود نهر از هر طرف
ملکوت چو بال و پر جبرئیل
همه برگهایش زبرجد [illegible]
پر و بار آن شاخهای بهشت
ز یک دانه یاقوت یک دانه در
ز استبرق و سندس [illegible]
همان قصر و ایوان [illegible]
بمهمانی خود ترا خواسته
زهی میهمان [illegible]
نداند کسی از چه بود [illegible]
کفل بود [illegible]
جهان [illegible]
بجا [illegible] پیغمبر [illegible]

برانگیخت

برانگیخت چون مرکب [illegible]
نمود اینچنین نزد اهل جهان
که از راه پیغمبران سلف
چو اندر ره جان شخص جهان
جدا انبیا را جواب سلام
پی شکر آن نعمت بی نهایه
بود صخره سنگی که بهر کلیم
براقش برآمد بران نردبان
به تواب فرموده روح الامین
یکی مرد را دید آنجا نبی
بدو گفت جبرئیل کی مقتدا
بدو گفت آدم که ای سرفراز
مرا چشم روشن ازین آمدن
از آنجا سوی پیشتر شد از آن
چنین رفت تا سدرة المنتهی
پس آنگاه از سدرة المنتهی
ز رفتار چون ماندند [illegible]
ز یک نقطه تیز تر می پرید
تحیت اداکرد چون بندگان
چو در ساعت عرش اعظم رسید
[illegible] احکام دین [illegible]
ولی آنچه او در سموات دید
ولی آنکه او در سموات دید
همان عرش و کرسی و خلد برین
چنین گفت راوی آل عبا

شد از چشم مردم نهان یک تنه
ولی کرد او سیر هفت آسمان
دران مرکز عز و جاه شرف
به پیشش رسیدند روحانیان
بآیین نیکو شه خاص و عام
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
فرستاده بد کردگار [illegible]
به یک دم ز زمین رفت بر آسمان
که در باز کن بر شهنشاه دین
که نور از رخش بد بیا زندگی
ملاقات کن با شفیق خدا
بدیدار تو بود ما را نیاز
که همچون تو ای باشد از نسل من
گذر کرد بر بام هفت آسمان
از و گشت جبرئیل آنجا جدا
روان گشت تنها شه انبیا
شهنشاه دین شد ز رفرف سوار
گذشت از حجب تا به کرسی رسید
بپا لا تر از عرش بود از آن مکان
ز عرش آفرین آفرین [illegible]
معزز بفرمان رب ودود
[illegible] درین آنچه گفت و شنید
که داند خدا و رسولش نکو
[illegible] فرموده روح الامین
که در قول او هست بس اختلاف

ز هم تا به بیت المقدس رفت آنجا
ببردندش اول سوی ملک شام
بمهمان پذیری آن شهریار
نمودند رسم تحیت ادا
کشیدند صف پیش آن پیشوا
چو شد فارغ آن شهنشاه دین
یکی نردبان دید از سیم و زر
چو بر آسمان نخستین رسید
ملک مرحبا کرد و در باز کرد
[illegible]
بفرمان جبرئیل خیر البشر
بیا خیر مقدم نکو آمدی
چنان کرد تعظیم او مصطفی
بدینگونه میکرد در هر فلک
[illegible]
براق سبک سیر را تیز پر
[illegible] رفرف [illegible]
[illegible]
ز کرسی چو بگذشت سالار دین
بخلوت که قاب قوسین شنید
[illegible]
[illegible]
ولی دانم آورد و در زیر پا
[illegible]
[illegible] سطح افلاک پا

برفت و بدید [illegible]
به بیت المقدس [illegible]
[illegible] در انتظار
بگفتند خوش آمدی مرحبا
بایستاد آن پیشوا پیش صف
سوی صخره با جبرئیل امین
که از صخره بد تا فلک راه بر
[illegible] باز در آسمان
درآمد ز در شاه گردون نورد
شده روشن از نور او آسمان
ملاقات فرمود با بو البشر
باین عزت و آبرو آمدی
که فرزند [illegible] خویش را
ملاقات با انبیا و ملک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آنگاه میکال آمد به پیش
[illegible] عرش برین
[illegible]
[illegible] حج و نصاب زکوة
بسی اختلافست [illegible]
سموات [illegible]
[illegible]
[illegible]

پس از بینش نظر گشته رفع حجاب
ولی آنچه گفت از نبوت بگفت
پس از شیخ چون رفت آن گفت زود
حکایات دلبسته گفتی گرفت
ولی آنکه با مؤمن پاک دین
چنان کرد تصدیق خیر البشر
از آنجا جهال [illegible] شدند
بگفتند از [illegible] فلک
ولی علم داریم بر راه شام
شوند پس اول اهل ضلال
نبی لمحه چون در آنجا بود
بحکم خداوند رحمن و منعام
سؤالات کفار را آنجناب
در باره گفتند اهل شقاق
بسوی وطن گشته عازم بشام
در آنجا که شب [illegible]
در آن پس با نفوس احباب خویش
گردد اگر حادث [illegible]
بگفتند از [illegible] با یکدگر
کز ایشان بیایند [illegible]
نشستند آن کاروان [illegible]
که صادق نباشد از مصطفی
از آن شاه [illegible]
بگفت [illegible]
رخ [illegible] زرد از [illegible]

علی بود در سیر با آنجناب
ز رخش آمده عنبر و مشک [illegible]
چو آمد جمال سرش گرم بود

بهر جا شدند هر چه گفت او شنید
بیا بد بجا [illegible] کاینات
برون درگی سر و برخاص و عام

ذکر مراجعت نمودن [illegible] از عرصه افلاک و بیان کردن حقایق [illegible] کرسی خطه خاک

که پیوند هستی بدو با [illegible] سفر
مخیلان بدل [illegible] شدند
ندانیم ما الکی چون ملک
به بیت المقدس توقفی تمام
[illegible] بیت المقدس [illegible]
هر احوال جز [illegible] نمود
بیاورد بیت المقدس بشام
در آن خانه دیدی [illegible] جواب
که اکنون بگو ای رسول [illegible]
کجا بینید ازیشان بگو هر کدام
بهر یک از آن کاروانان گذشت
بگو [illegible] آن مخبر است کو
بیایند فردا سر آفتاب
که بنمود ازین وعده نزدیک
بود آنچه گویند محمد دروغ
همه در رفته جانب ره نگاه
رسانیم آن نور را [illegible]
[illegible]
بگفت آن [illegible] کاروان [illegible]
[illegible] زرد [illegible] لال

ولی کج نهادان بی اتفاق
ولی مشرکان شقاوت [illegible]
که ما از تو پرسیم احوال آن
بپرسیم از او گر بگو [illegible]
[illegible]
شد از پرسش [illegible]
[illegible]
شنیدند چون [illegible]
چه داری از آن کاروانان خبر
نبی داد آنگه زهر یک نشان
که آنرا رسول خدا دیده بود
کز آن ره نوردان یکی کاروان
چو آنگه بنمودند آن گمرهان
سحرگه بسر راه باید نشست
بر آن جمله گشتند همداستان
نمودند هر یک بصد جد و جهد
سفیده شدی و سپیده [illegible]
نشسته چنین منتظر [illegible]
چو دیدند آن کور دل مشرکان
ولی زان اسیران جهد و حسد

علی نیز آنرا شنیدند [illegible]
گرفته بکف آن برات نجات
بدولت بیامد به بیت الحرام
از آنجا بماندند [illegible]
[illegible]
ز نقصان ایمان [illegible]
[illegible]
از آن صدق [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible]
که ناگه [illegible]
[illegible] دیگری
شدند از سخن منفعل [illegible]
که دارند ره سوی ما در سفر
که بد در فلان جا فلان کاروان
باحوال پرسان بیان می‌نمود
رسیده بیک منزلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر فتند وقت سحر [illegible]
علامات و نشانه [illegible]
[illegible]
که ناگه [illegible] آفتاب
که بر وقت آمد ز ره کاروان
کسی [illegible] چشم [illegible]

که شد پیدا نور معجزات مبین
کسی را که روشن نباشد نگاه
که خورشید [illegible]
الهی با نوار آل [illegible]
بیا ساقیا ترک [illegible] غم مکن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روایت کند راوی اکنون چنین
چنان خواست [illegible]
برافراز اعلام دین در جهان
ز بعثت چو ده سال [illegible]
کنون به که در اول داستان
شنیده ز دانندهٔ این خبر
[illegible]
چنین گفت [illegible]
که مبعوث گردد [illegible]
بود امت او [illegible] شرف
در آن خاک پاک [illegible]
ولی بیش از آن [illegible]
بگفتا خوش [illegible]
ولی از چنین دولت [illegible]
چه فارغ کنم [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]

زوال ظلمت [illegible] یقین
گردد [illegible] روشن [illegible]
شود [illegible] مبعوث [illegible]

چو خورشید گفت [illegible]
شود [illegible]
نه بیند [illegible] روشنی تا ابد

ذکر بیان گشتن اعوان و انصار [illegible] و حقیقت احوال آن طایفه سعادت منش نیک کردار

چه شب تیره دل [illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
که ده سال [illegible]
[illegible]
رساند [illegible]
علامات [illegible]

ایا [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نباشد [illegible]

ذکر احوال انصار و سید ابرار علیه الصلوة والسلام [illegible]

بسوی کعبه آمد [illegible]
شد از [illegible]
بود خاتم [illegible] المرسلین
به امت [illegible] سلف
[illegible]
بیایند اولاد من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چو در روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تن چند دیگر هم از آن فریق
برستند از صد هزاران حریق
ز اولاد و آن پاک دینان تمام
تمامم کنون این حکایت بیان
چنان شد که تا بنید زبان بیان
بعادت چو آمد بشر [illegible]
که برگرده بودند اهل شقاق
ولی او بحکم خدای جهان
بفرمود آنگاه خیر الانام
که طوف حرم را بجا آورید
بتی چند از سنگ بیجان و دم
نخوانید آنرا خداوند پاک
چه کرد او درین روزگار ای عجب
چنان راندی کز خدای سزا
چو ابسته شد چشم و گوش شما
که از کاف و نون آسمان آفرید
شما را باین عقل و هوش آفرید
باکل و بشرب و لباس آفرید
رسانید از لطف خود بی تعب
کرم کرد پس خوردنی بیشمار
اگرچه بسی درد داده بما
چنین خلقهای بزرگ [illegible]
فرستاده پیغمبران جلیل
بتبلیغ احکام جان آفرین
کنون کرده مبعوث از آن ورا

در آنجا گرفتند با او رفیق
نشستند در تنگنای طریق
گشودند دل از رهای یقین
بدیدار گردیدشان چنین

دعوت نمودن سید انبیا مکیان یثرب دیار را و اجابت نمودن آن قوم دعوت او را از روی صدق و اخلاص

که در سال یا عشر از دین بیان
بارشاد دین زبان کرد وا
دل او کشش مردم از روی نفاق
بهر سوی میرفت دعوت کنان
کرای حج گذاران بیت الحرام
ز صاحب حرم را اطاعت کنید
که در رقه از جهد شبهات کم
بمالید پس پیش او روی خاک
چه قدرت از آن سنگ آید بکار
بود کو دو از انسان کلا تر خدا
کدام اهرمن برده هوش شما
زبان و بیان چشم و گوش آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید
دگر آنچه باشد برای معاش
پی رفع هر چیز چندین سبب
حبوب و لحوم و لبوب و شراب
ولی باز نگذاشتش بی دوا
بود کمترین خلقتش کوه و سنگ
که باشند بر راه حق شان دلیل
رسیدند بر اهل اسرار [illegible]
تعجب درین امر چندین چرا

چو از هر طرف بهر حج خاص و عام
بهر کس که بگذشت دعوت نمود
نموده بسی سعی و جان متهم
بجایی رسید آنکه رسول کرم
برای حصول رضای خدا
خدای کرم هیچ دانید گفت
بدست خود آنرا تراشیده اید
بخواهید از وی برای عمل
که افتاد او یا که از خود که بود
که افتاده در رای چنین چند سنگ
بدانید ای مردم حج گذار
بر افراخت خورشید را بر سپهر
نهاد او در تحت جان در وجود
تخت آرزو مند و محتاج خلق
پی تشنگی کرد آب [illegible]
ز پوشیدنی و ز گستردنی
وز آنگونه نعمای بحر و بر
نکردند تا بندگان ظلم کیش
ز آدم بهر بقیه تا این زمان
رسانند از حق چه پیغامها
ز من آنچه ای سرکشان عرب

برفتند کرده بیثرب وطن
که تا در مقصود آید بتن
که انصار شاه نجف این شدند
که انصار گشتند پیش از چه
گرفتند ماوی به بیت الحرام
ولی دعوت او نبکردند [illegible]
از آن خلق را داده بود دوام
که بودند جمعی ز یثرب مقیم
نموده طی این ره دور را
ازین طرف این سعی مشکور [illegible]
وز آن پس بیام خود [illegible]
هم از روی رشد سید عهد جلیل
که اخلق فرمود پس بنده دار
ندارید از کفر جایش نخست
خدای کرم باشد آن کردگار
ز نورش زمین را بر افراخت چرخ
هم او رفع حاجت ز قدرت نمود
وز آن پس بهر احتیاجی او
که قصر حیات از وی بنا
فزون داد از بهر خدای غنی
کسی تا کی نعمتش بشمرد
نگیرد ره آنی که خواننده بیش
چه پیغمبران [illegible]
کشیدند از امت خود جفا
کنید از شان نبوت لعب

ز اهل حجاز و هم از پیغمبران
بکردند تعظیم او از وداد
نکردند چون دیگران سرکشی
رسول خدا عرض اسلام کرد
همه در نسب قوم خزرج بدند
شنیدیم زینسان ز قوم یهود
چنین است امید از جهان آفرین
کنون گر بود حکمتی مر ترا
بر ایشان شناخت و کرد آفرین
بنا گفت شرف مرسلین
رسیدند چون نزد یاران خویش
بیاران بگفتند اوصاف او
بخوش خوی بی شهر و اندر عرب
از آن پس [illegible]
نمایند رو سوی بیت الحرام
چو سال دگر گشت هنگام حج
ز یثرب ببستند آنقوم رخت
چنین گفت کی بنده این خبر
رفیقان ره کانه بودند نیز
که هر خورده بودند بشاه دین
بیامد بمانند رسول خدا
ضروری بود آنچه در کار دین
که دانستی احکام دین را نکو
بیاموزشان پاک دین چنین
پس آنگاه بر قدر مصعب نزاد

تمامی بگوی و ز شهر مسلمان
از آن عهد تیغ نبودند یاد
بگفتند پس با نیاز و خوشی
ولی هجرت ترا بدین رام کرد
بصدق و دل و جان مسلمان شدیم
هم از قوم تیغ بدل افتاده بود
که آن قول ما هم ز بت بدند
سوی منزل خویش گردیم باز
بیاموختشان نیز احکام دین
که خوانید اصحاب خود را بدین
نمودند اظهار ایمان خویش
ز اخلاق و اشفاق و الطاف او
دو دم را بی او بسی دوستی
بسودای این قوم گشتند گرم
در آیند در دین خیر الانام

شنیدند چون اهل یثرب تمام
دلیلی که بود اکثر اهل کتاب
بگفتند با رسول از اسلام فخر
بدیدند آن نور دینی که [illegible]
بگفتند پس با رسول خدا
که از بعد چندی بحکم خدا
شود وارد وقت آن خاک پاک
بگوییم وصف تو با قوم خویش
بسی از کرم لطف و شفقت نمود
پس اصحاب از خدمت آنجناب
گشودند آنگه بعد و قبول
بیثرب چو قوم اندران روزگار
شنیدند چون وصف خیر البشر
نمودند سفر چنان در خیال
بادراک آن دولت امیدوار

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دویم از یثرب بمکه و مسلمان گردیدن بدست سید المرسلین و همراه نمودن مصعب را از بهر تعلیم احکام دین

که بودند ایشان ده و دو نفر
چو ایشان همه بهر زیارت [illegible]
عزیزان بشتین در آن [illegible]
بانقوم بنمود راه هدی
بایشان بیاموخت [illegible] دین
کلام خدا بود در حفظ او
کلام الهی و احکام دین
بانقوم او را سفارش نمود

یکی بود اسعد عباده از آن
رسیدند چون آن بزرگان ز راه
گرفتند چون قوم آنجا مقام
نمودند چون در سقاء [illegible]
طلب کرد پس سرور انبیا
بگفتش رفیق عزیزان بشو
رسی چون بیثرب بنصرت زمان
که مصعب رفیق شما میشود

از آن این سخنها که خیر الانام
خبر داده بود در آن انجناب
که از ما قضا بشنود کار زین
وز آن جهد بد جابر نامور
که ای اول و آخر انبیا
شود شهر ما دار هجرت ترا
رسید بر فلک تارک ما زخاک
گر آنکه دین ما بیاری بس
بر رفقا سوی خانه رخصت نمود
برفتند سوی وطن کامیاب
زبانها بمدح و ثنای رسول
[illegible]
ز اهل خود آن مردم نامور
که در موسم حج بیاینده سال
نشستند یکسال در انتظار
پدید آمد آخر روزگار فرج
سوی کعبه رانده را عداد بخت
دو هم اسعد بن زراره جوان
نمودند منزل همان جایگاه
خبر شد که خیر الانام
نمودند تصدیق بی قیل و قال
جوانی ز اهلی مصعب بنام
بهمراه ایشان بیثرب براه
بدین اهل یثرب زبان نکو
ز یاران دیارش جدا میشود

بدو آنقدر گرم خواهی کنید / که فکر وطن را ز یادش برم
ازو یاد گیرید احکام دین / بخوانید پیشش کتاب مبین
گرامیش دارید چون میهمان / حراست نمایید از دشمنان
که دارید اورا گرامی چو جان / نباشید غافل ازو یکزمان
بگفتند یکبار ای شهریار / ز مصعب دلی خویش را جمع دار
بمصعب بمهر سعد نیکرای / نگهداشت خویشتن را بجای
پس از این سر و دیده خدمت کنیم / سراپرده در سمت قبله زدند
که با اتفاق اول صبحدم / نهادند رو از خانه بیرون قدم
بهم متحد گشته آنمرد و یار / [illegible]
ز آزارشان دشمنان هیچ زوری نبود / که چیزی [illegible]
شدندی بسوی محلات شهر / پی دعوت خلق با جد و جهد
بگفتند در پیش شهر اهل دین / [illegible] مسلمین

ذکر دعوت نمودن مصعب و ایمان در آمدن سعد معاذ و جمعی کثیر از اهل یثرب دیار

چنان شد که یکروز آنمرد و یار / نمودند بر آل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب بدند / [illegible]
سر خاندان بود سعد معاذ / بسی داشت بر قوم خویش اعتماد
دل آنگه به سعد والا تبار / پس خالد با سعد نامدار
چو با مصعب اسعد در آنقوم شد / بر ایشان [illegible]
پس آنقوم را نیز دعوت نمود / پذیرفت آنگه دلش نرم بود
یکی گفت با سعد ای محترم / شنیدی که جمعی ز قوم تو هم
گذشتند از دین و آئین خویش / گرفتند آئین او را بیش
بگفتار او سعد چون گوش داد / بر او [illegible]
طلب کرد [illegible] / یکی مرد با هوش فرهنگ کیش
دلیر و جوان بود نامش اسید / که بد پیش او شیر عاجز چو صید
بگفتش برادر [illegible] / بگفتش [illegible]
[illegible] / تو از کفر [illegible]
که گفت آمده [illegible] / که همراهش آورده [illegible]
با غوای او سر برآورده / بسی جاهلان را ز ره برده
کنون گر شوی نادم از کار خویش / مران آنچه بگذشت [illegible]
[illegible] / بشو ورنه آماده کارزار
اسید [illegible] پیش آمد ز سعد / بر اسعد آمد خروشان چو رعد
یکی تیغ هندی گرفته بدوش / جبین پر ز چین و دلش [illegible]
ز دورش چو دید سعد نامور / بمصعب چنین گفت کای شیر نر
گر آید همی جانب [illegible] / یکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
به سعد هنوز اندرین گفتگو / که از دور در آید غضبناک او
نکرد ابتدا از سلام و درود / بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود
چو بشنید اسعد ازو این پیام / چنین داد پاسخ که ای نیکنام
[illegible] / نه تیغ از [illegible] سخن
[illegible] / دل از کین [illegible]
[illegible] / براه رضای تو [illegible]
[illegible] این سخن [illegible] / نشست و بگفتش چه گویی بگو
پس سعد بشارت بمصعب نمود / بار رشاد مصعب زبان بر گشود
نخست او ز توحید آغاز کرد / ز یکتایی حق سخن ساز کرد
پس از قدرت کبریا و جلال / ز لطف [illegible] ز خشم و نکال
ز نعمای الله بی انتها / [illegible]
فرستادن انبیا بر عباد / نمودن بر ایشان سبیل رشاد
ز اوصاف احمد ز سالار دین / ز نعمای [illegible]
[illegible] / بر ایشان یکایک [illegible] بیان

دل آنکه

وز آن پس بگو از کلام خدا / براو [illegible]
ز اسعد بر اسید پس از زمان / که در دین در آیند مردم چنان
چو بشنید از وی اسید آن کلام / شد از نور ایمان چو خورشید [illegible]
بدو گفت اسعد که باید نخست / تن خویشتن را بشست [illegible]
[illegible] باید فکند / دل از مهر اخلاص و پاک کند
بصدق و یقین کرد باید قبول / که [illegible] احمد رسول
بجا باید آورد پس با [illegible] / پی شکر ایمان دو رکعت نماز
ز اسعد شنید این سخن چون اسید / بکرد آنچه او گفت [illegible]
دل سعد از مصعب [illegible] / بسی شاد گردید از اسلام او
پس از [illegible] / روان جانب سعد [illegible]
همی گفت اکنون چه چاره کنم / گر اینجا بیاید جوان سعد هم
ز مصعب کلام خدا [illegible] / دلش نرم گردد [illegible]
یکی فکر با خویش کرد آنزمان / بیاید بر سعد روشن روان
از اسعد بر اسید [illegible] / [illegible]
اسید پس چنین گفت کای [illegible] / بیامد شتابان بسعد [illegible]
دلش را چرا [illegible] / [illegible]
[illegible] / که گوید [illegible] قوم بنی حارثه
[illegible] / [illegible]
تو با او برو باید [illegible] خبر / که اعدا نباشند برای ظفر
همان بود [illegible] / از اسعد چون این حکایت شنید
[illegible] / بد ای پسر تیغ خود [illegible]
که کار رفت [illegible] / بگفت این و [illegible] تیغ [illegible]
روانه شد [illegible] / ز کین چنین به پیشانی [illegible]
چو پیدا شد از دور [illegible] / بمصعب [illegible] سعد [illegible]
[illegible] / بزرگ [illegible] بنی اشهل است
[illegible] / [illegible]
چنین گفت مصعب که [illegible] اسید / که او هم در آید بدین [illegible]
در اینجو [illegible] سعد / [illegible] آمد از دور [illegible]
با سعد بسی گفت [illegible] / بر آشفت با مصعب [illegible]
بدو گفت سعد که [illegible] / [illegible]
و دانست پس [illegible] / [illegible]
از این حرف شد سعد [illegible] / بگفتار مصعب در آید دگر
بگفت آن سخنها که پیش اسید / بگفت [illegible] اسید
پس آیات حق [illegible] / دل سعد روشن چو خورشید گشت
بروح [illegible] برفت / ز مهر [illegible] ایمان [illegible] گرفت
دل جان [illegible] / بگلزار دین تازه نخلی برست
[illegible] / که باشد همه شاخ و برگش ثمر
دل سعد [illegible] / [illegible]
ازو گفت آنگاه سعد معاذ / بسوی قوم [illegible]
چو نه قوم خود آمد آن ارجمند / [illegible]
که خواهم زن و مرد [illegible] / چه بنده چه آزاد و چه کودکان
هر آینه بیرون ز [illegible] / [illegible]
[illegible] آن انجمن / دو بینند بر ما چه مرد و چه زن
بگفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / نگو خواه [illegible]
چنین گفت پس سعد کای [illegible] / [illegible]
بجز لطف و احسان [illegible] / دلی نرم خود لبی نرم گو
بدو ماند که [illegible] / [illegible]
[illegible] / شدی بنده [illegible]
دگر از تو چیزی ندارم [illegible] / خدا شاد از تو [illegible]

چو بشنید از قوم سعد این کلام / چنین گفت کای قوم با احترام
کنون از شما هر که خواهد مرا / درآید به این دین به صدق و صفا
دل آرد ز هر نوع با او ورا / همی بود و آن در دو بس با نظام
که ای قوم ره ما هدایت است / بکار آن مسلمین آنچه دلخواه اوست
از آنرو زدین راه تو نیست باس / دگر مصعب آنجا بپا هر کس
بهر روز از آن حکمت [illegible] / به آنجا که [illegible] از [illegible]
پس از آن که مصعب قدم [illegible] / روان شد از یثرب بسوی حرم

زدین بشنوید این سخن بی حجاب / کسی را که از حق [illegible]
کسی را که گردن ز فرمان [illegible] / [illegible] بکبار خوردی کلاه
شنیدند و خوش [illegible] این [illegible] / دل و دست شد شاد و دشمن ملول
نمودند اسلام جمله قبول / [illegible] حق این نزد دین گرفت
بطاهر به جهت نمودن گرفت / [illegible] اگر مسلمان شده
بدین از سر صدق می آمده / بجا آن که را حال آنجا تمام
بجا ماند بر سر و [illegible] / بسی شکر با [illegible]

ذکر آمدن جمعی از انصار دیگر در سال سیم از یثرب به جانب [illegible] و تقبیل قدم حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

قدم کرد و از بس به بطحی شتافت / ز یثرب که آن هر دو قوم بزرگ
بگفتش که ای سید المرسلین / [illegible] خود که [illegible]
گرفتند راه حرم را به پیش / [illegible] دین تو را [illegible]
بگو عم که خواهی تو بیعت کنند / نشسته به کام تو [illegible]
که بعد از طواف حرم [illegible] / بر آن صدق آنقوم [illegible]
نمایند پابوس خیر الانام / بپا [illegible] نور رحم
الا که نکرد [illegible] قوم / بر آن شد [illegible] [illegible]
بیاورد با خویش عباس را / [illegible] آمد [illegible]
نه چون دیگران [illegible] [illegible] / [illegible]
که حضرت رسید انصار [illegible] / که در گفتگو پا گذارد به پیش
نبی را نمودند تقبیل دست / شنیدند از دل [illegible]
چنین گفت عباس [illegible] / [illegible]
که دارم [illegible] جان [illegible] / [illegible] بزرگست [illegible]
بسی [illegible] / [illegible]
بجا [illegible] / [illegible]

نکاک حرم چون نهادند پای / کرامی ز اعیان یثرب [illegible]
کنون در [illegible] گشت [illegible] / بر [illegible] پیمبر [illegible]
دو هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / که عباس [illegible] آن شهر [illegible]
بیاورد حضرت بهمراه خویش / [illegible] چون ماه [illegible]
پیمبر به ترتیب [illegible] / کرامی [illegible] یثرب [illegible]
در [illegible] / که باشند [illegible]
بدانند [illegible] / [illegible]

کنون شد شما را [illegible] / که بستید هر یاری او کمر
بود [illegible] / ره مصطفی از دل [illegible]
نمایند [illegible] / شما از [illegible] دست [illegible]
که دارید [illegible] / چنین کین زبان [illegible]
از [illegible] / ز بیداد اعدا [illegible] کنند
[illegible] / که در رد [illegible]
[illegible] / بجا و [illegible]
[illegible] / سخن تا بسازید [illegible] جواب
[illegible] / اگر حکم باشد [illegible] جواب

زیاره و [illegible] / سوی کشور ما [illegible]
مرا [illegible] / [illegible]
[illegible] عهد [illegible] کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / و [illegible] کنون [illegible]
[illegible] گفت آن [illegible] / [illegible]
که آخر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سعد [illegible] گفتگو / بسوی رسول خدا کرد رو
[illegible] / به عباس [illegible]

در مشاوره سعد بن زراره با عباس عم سید کاینات

نخست [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible] قبول
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگوییم خود آنچه خواهی ز عهد
بگفت اینچنین پس بشیر امام
چنین است میثاق من با شما
ز امر و ز نهیم مپیچید رو
دل آنکه با پس من اید دشمنان
چنین گفت سعد [illegible]
چو گفت این سخن سعد [illegible]
پس آن قوم یکباره [illegible]
که ای قوم ازینکار هیچ آگهید
چنین کرد عباس اندر میان
کشد کار [illegible]
برآریم گرد از بداندیش او
[illegible]
شنیدند انصار چون این کلام
درآمد از ایشان یکی [illegible]
که با ما [illegible]
کنون چون براشان شود [illegible]
نماند دگر عهد و پیمان بجا
از آنها نگردیم هرگز دل
چو بیرون گذاری ز بطحا قدم
تو آیی بجایی بسوی حرم
که باشد یکی [illegible] با شما
بشهر شما چون بگیرم قرار
ندارید از این فکر دل در [illegible]
چو بیعت بدینگونه شد [illegible]

ذکر بیعت نمودن انصار [illegible] سعد [illegible]
آن [illegible] جهاد [illegible] در راه دین [illegible]

گذارید احکام دین را بپا
شما [illegible] یکسان [illegible]
ندارید [illegible] دشمن [illegible]
بده دست ای دستگیر جهان
نبی کرد دست مبارک [illegible]
که بیعت [illegible] یکی [illegible]
که بیعت [illegible] یکی [illegible]
که بیعت [illegible] ای دستگیر
نداریم [illegible] و جان [illegible]
سر و جان [illegible]
بمیدان [illegible] سر و پا [illegible]
بگفتند [illegible]
که بد در عرب [illegible]
چنان عهد و میثاق [illegible]
گر از دین تو [illegible]
[illegible] عداوت کند [illegible]
[illegible]
شود [illegible]
بهودان [illegible] گذری [illegible]
ندانیم [illegible] شما را [illegible]

کند آنچه فرمان دهد [illegible]
کند حکم چون داور [illegible]
که پاس تن و مال [illegible]
[illegible] عهد [illegible]
هر آن عهد و پیمان [illegible]
در اثنای بیعت بگفت [illegible]
ندادند انصار پاسخ [illegible]
که چون [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] و تن [illegible] و جان [illegible]
چنان باشد این عهد [illegible]
شما [illegible]
نکردیم این [illegible] قبول
بعرض حبیب جهان آفرین
که [illegible] جهان [illegible]
بدست تو بیعت بصدق و یقین
نهد در میان [illegible]
ولی [illegible]
بیایند [illegible]
چو [illegible] گفتگو [illegible]
دل آنکه [illegible] شما [illegible]

ذکر [illegible] بیعت [illegible]
[illegible]
[illegible]

وزین جان نثاران ببین جد و جهد
[illegible] مردان ثابت قدم
بجا آوریدش بصدق و یقین
چو مردان قدم [illegible]
[illegible]
بدین [illegible] بیعت [illegible]
نمود [illegible] بیعت [illegible]
[illegible] انصار عباس نام
[illegible]
نمایند آغاز [illegible]
نمانیم [illegible] کار [illegible]
بود تا [illegible]
از آن [illegible]
نمودند بیعت چنین [illegible]
رسانید [illegible]
[illegible]
نمودیم [illegible] اعدای دین
[illegible]
که هجرت [illegible] یثرب [illegible]
[illegible] بسوی [illegible]
[illegible] کنان گفت خیر الانام
[illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible] رفت [illegible]

برآمد [illegible] گروه
نمودند بیعت بخیر البشر
[illegible]
که ابلیس [illegible]
کنون [illegible]
برآریم شمشیر [illegible]
بگیریم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انصار [illegible]
نمودند [illegible] قبول
[illegible]
[illegible] یثرب [illegible]
که گر [illegible] قبول
شنیدند انصار چون این سخن
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهل یثرب [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible] هجرت [illegible]
[illegible] یاران [illegible]
بیا ساقی ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

ندا کرد [illegible]
که [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
چنان کرد این راز [illegible]
[illegible]
گذاریم در راه [illegible]
برآریم [illegible] دشمن [illegible]
که [illegible]
[illegible] سوی یثرب [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible] رخصت [illegible]
[illegible]
برفتند [illegible]
[illegible]
ندادند پاسخ [illegible]
که ما را [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
که سوی وطن [illegible]
دل [illegible]
نهان [illegible]

ذکر [illegible]
[illegible] شقاوت
[illegible]

که [illegible] ازکار [illegible]

که ای [illegible]
شما [illegible]
چو ابلیس [illegible]
بگفتند انصار [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible] چند روز
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
بگفتند ای [illegible] عرب
[illegible]
ولی دیگران اهل یثرب [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
شنیدند [illegible]
ولی بعد چندی [illegible]
[illegible]
حبیب خدا چون [illegible]
نهادند یاران [illegible] قدم

[illegible]

بپا خیزید [illegible] یثرب [illegible]
[illegible]
[illegible] فرمود خیر الانام
[illegible]
برآید شهنشاه [illegible]
برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگیرید [illegible]
برفتند یاران [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] عجب
[illegible]
که بودند [illegible]
[illegible] شما را جدا
برفتند [illegible] بسوی حرم
[illegible] اسلام [illegible]
رسانند [illegible]
چنین داد فرمان [illegible]
برفتند پنهان [illegible]
[illegible] بوبکر و خیر الانام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت داننده این خبر
بگم کردند چون اهل ایمان سفر
خبر دار گشتند اعدای دین
که رفتند یاران به یثرب زمین
ازین درد بر خشم آن ناکسان
جهان تیره شد چون دل آن خسان
در آن جا جماعت به بیت الحرام
یکی خانه بُد دار ندوه بنام
چو آن آمدی کار سختی به پیش
در آنجا به جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل نفاق
شدندی تا نیک رای شان اتفاق
بر آن رای هم داستان می‌شدند
پس از بهر مطلب در آن خانه شدند
چو این کار دشوار شان اوفتاد
در آنجا برفتند اهل فساد
نشستند یکجا بهم کافران
نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت
کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هر چند اغماض پیش
نشد هیچ نادم زکردار خویش
کنون تا به اینجا رسانید کار
که بیعت ستد ز اهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام
نهد خود هم آخر در این راه گام
چو او پا گذارد در آن مرز و بوم
بیارندش آرند خوارج هجوم
چو اعوان و انصار پیدا کند
نخست آرزو جنگ با ما کند
نه بینیم آرام دیگر بخواب
شب و روز باشیم در اضطراب
ازان به که زین پیش فکری کنیم
که بنیاد این فتنه را برکنیم
در این حرف بودند با یکدگر
که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت املای این داستان
که شیطان بد آن پیر تیره روان
چو دیدند اعدای دین نبی
بگفتند کو خود یکی اجنبی
ببستند درها از آن دوستان
بر آن پیر گشتند پس بدگمان
که ای پیر نادان بگو کیستی
که را خواهی اینجا بیا چیستی
که کیفیت کین در درون آمدی
بدین خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گمگشته راه
مرا زاهل نجد و یکی نیکخواه
[illegible]
دل از مهر اصنام آکنده‌ام
ندارد محمد ص ز ارکان کان
ازین پیر دشمن تری در جهان
شنیدم ز گوینده محترم
که امروز نام آوران حرم
درین خانه دارند باهم مقام
ببندند بر کار محمد ص قیام
ز شیطان ناپاک این داستان
شنیدند چون تیره دل کافران
تواضع نمودند و بنواختند
نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند انگه پی بر کار
چنین گفت ازیشان یکی خاکسار
که باید یکی خانه تاریک و تنگ
چو از هول مانند کام نهنگ
نبی را در آن خانه باید نهفت
درش را برآورد از سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت
کز آن نان به پیشش رسانیم و چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات
که تا جنبش او نیابد نجات
چو این گفتگو پیر نجدی شنید
بدیشان چنین شیخ نفس پلید
که این رای دور است پر از صواب
نبی‌ها شر این را نیارند تاب
که باشند محمد ص به بند شما
اسیر شما خسته بند شما
بگیرند آخر به بر خانش ز زور
شود در شما آنگه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری در میان
که این رای نیکوست ای دوستان
که او را برآرید از این دیار
بغربت نیاید از او هیچ کار
نزد پیر نجدی به تصدیق دم
پسندش نیفتاد این رای هم
چنین گفت اینهم نباشد نکو
گرین کار حاصل شود کار او
رود در سوی یثرب زیان بیکران
درآیند بر گرد او مردمان
زکاری که ترسید کاید به پیش
نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دنی
که ای شیخ بشنو زمن هم کنون
در اینکار باید چنین رای زن
که سازیم بهر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور
ببندند چون بر محمد ص کمر
بیکجا شده جمع گردند تن
شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو
زنند هر یکی زخم تیغی براو

چو رنگین شود تیغ ما را تمام
ندانند کس قاتلش را بنام
شود دامن خون او میان قریش
چو خواهند لشکر آیند بر کین خویش
پسند شد و بیدار خون به براو
که خواهند خون محمد ص از او
شود در بر رفت رفع کین و غضب
[illegible]
همه او شیخ نجدی نمود آفرین
که شد بهر اینکار رای شما این چنین
بر این رای شد جمله را اتفاق
بهم عهد کردند اهل شقاق
که چون شب نهد پای اندر میان
شود تیره چون رای شان این جهان
ببندند شمشیرها در کمر
روند از پی قتل خیر البشر

آگاه ساختن جبرئیل امین سید المرسلین را از اراده فتنه‌ها و امر کردن بخوابیدن حبیب خدا امیر المؤمنین را در جای مبارک و هجرت نمودن خود پیغمبر به غار ثور [illegible]

الواقف

در این فکر دونان بکرده ره
که جبریل آمد ز نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود
بهجرت ره پیش رس ره نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان
چنین است حکم خدای جهان
که امشب به بستر نخوابی آرام
بر آن تن نهی سوی غار قدم
علی را بخوانی بگوئی بیا او
که گردن نهد بر تیغ عدو
کنند با تو کرد صدق سودای خویش
روایت کند هر سرا پای خویش
رود تکیه بر تخت گاهت کند
سر و جان خود را فدایت کند
که خیزد از بی کس بیارد به پیش
بگو کس و دهر تو جان خویش
از آن پس تو ای تاج فرق جهان
ز خانه برون آی و پس بگذران
بگفت مشت خاکی برآورده پیش
رسی چون بر اعدا بر افشان به پیش
که از حکم یزدان نبی را رسان
نه بینند تو را چشم آن ناکسان
روی سالم از شر اعدای دین
سلامت روی تا به یثرب زمین
بگفت این و رفت از بر هر جلیل
نبی شد بر حکم رب جلیل
چو بر چید شاه کواکب لباس
گرفت ازنو شب تار و پاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان
ببستند شمشیرها در میان
نهادند رو سوی دولت سرا
رسیدند بر در گرفتند جا
نمودند باهم قرار اهل شر
که دارند پاس نبی تا سحر
کشند چون علم از افق صبحدم
نمایند شمشیرها را علم
در آیند تا که بدولت سرا
کشند از پیمبر تهی خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق
الی بخبر زین دل پر نفاق
که نتوان رسانید یکمو زیان
کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار قریش
علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز زبان بیرون ز آنش آنکه نمود
بگفت آنکه بروح الامین گفته بود
علی چون شنید آن سخن از رسول
بدل و دیده بگذاشت دست قبول
وز آن جان نثاری تعلل نکرد
تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفت ای خوشا من خوشا حال من
خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو گیرد مرا
ببخشد تو را و پذیرد مرا
بگفت این و بر جامه شادی کنان
ردا از نبی بستد و شد روان
بروی فراشش رسول خدا
بخوابید و بر سر کشید آن ردا
بخوابید آری بجای نذیر
بخوابد بجز شیر بر جای شیر
چو ایزد بدید آن خضوع از علی
ز رأفت با و داد جای جلی
وز آن پس پیمبر با امر خدا
بر آمد بدولت ز دولت‌سرا
قدم زد به بیرون ز بیت شریف
برآورد از خاک مشتی کثیف
ز کفار بگذشت آنسو که او
پس آنکف بر خاک بسیار تو
ندیدندش از حکم یزدان پاک
بیفشاند در چشم بدخواه خاک
چنین گفت گوینده این خبر
که خاکی که افشاند خیر البشر
در آن قوم بر فرق هر کس رسید
ز کشته در جنگ بدر آن پلید
بدر نکرد از شر اعدای دین
سلامت گذشت آن شرف بر جبین

وزان پس ز دارای روز حساب … بجبریل و میکائیل آید خطاب
که ای قدسیان فخر و صفت … بری از غم و موت و فکر جهت
بتر از شهوت رها شد نکوتر … ز لذات نفسانی آزاد و در
نمودم شما را برادر بهم … بسی عمر کردم بهر یک کرم
عبادت برون از شمار و حساب … که جز من نداند کس آن را حساب
هم از عمر هر یک گذشته بسی … کز آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر … وفا آید از دیگری آنقدر
که بینید چون مرد بار خود کا بکشت … بسر و جان فدایش کنند ای شکست
نمودند آن عبادتان عمر رفت … که این کار باید ز ما نی گرفت
بلی گر چو هستیم اخوان هم … نخواهیم از خود فزون جان هم
پس ایشان چنین گفت رب العباد … که ای قدسیان صداقت نهاد
ببینید این بنده خاص من … علی صاحب صدق و اخلاص من
که با لذت شهوت و حب شباب … در این عمر و این ابتدای شباب
بفرمان من چون دل از جان فکند … بسر خوش در راه من جان فکند
کنون هر دو از جای خود در پرید … برای نگهبانی او روید
بنزدیکی او بگیرید جای … یکی جانب سر یکی جانب پای
ز عرش آمده پاسبانی کنید … بر آن جان فشان جان فشانی کنید
بفرمان دارنده نه فلک … نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا … در آورده بد سر بزیر ردا
ببالای سر کرد میکائیل جا … باستاد جبریل پایین پای
ز دشمن چنین پاس او داشتند … بتوصیفش انگشت برداشتند
سرشته سرای بنده سرفراز … که جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بندگیت … فزون باد از این مژده فرخندگیت
در اینجا تو بگذار این داستان … کنون گوش کن قصه دشمنان

ذکر شنودن بت پرستان اخبار بیرون رفتن پیغمبر از مکه و گشتن بگاه
[illegible]

چو بگذشت از ایشان رسول حق … پس ابلیس مانند مردی آمد ز راه
چنین گفت کای گمرهان بی بصر … ز کار محمد ز ایشان خبر
از ایشان بپرسید شیطان رجیم … که هر چه دارید اینجا بجوی
بگفتند داریم با هم سبب … برآید چو صبح از لباس شبی
بر او تاختن آریم با تیغ کین … همه زیر او تاختن بر وی ز راه
بگفتند شیطان که [illegible] … چنان مانده است شما را [illegible]
محمد که در این خود پیمبر برفت … شما را نه بر خاک پاشیده رفت
نهادند چون دست بر سر ز [illegible] … بر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نموده زین داستان … بدیدند هر روی هم ناگهان
رها جسته از ایشان یکی چون شرر … بایوان [illegible] دلاور زد در
بدیدند آنگه او خفته بر جای خویش … کشیده ردا بر سراپای خویش
بیامد بیداران خود مژده داد … که از غم دل آزاده [illegible]
محمد که با رام خوابیده است … ردا بر تن خویش پیچیده است
از این مژده شان [illegible] … ولی چون شیطان بدل [illegible] خلید
چو نزدیک شد صبح زالفکار … برفتند از دل کینه خواهان قرار
نجستند چون برق از جای خویش … نهادند پا از پی رای خویش
ز کین تیغها را برآهیختند … [illegible]
رسیدند بر بستر مصطفی … برآمد ز بستر [illegible]
بکف تیغ تیز و کمره بر دو … بدیشان بگفتار شد رو برو
چو دیدند جوینده گان نبی … که بر چه هست از دو بستر [illegible]
ز بستر بهوش آن [illegible] … [illegible]
بگفتند با او محمد چه شد … بگو راست [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] … ز نسبت [illegible]
شما کی سپردید او را بمن … که باز آمده از پی جستن

چو دانی که رفت آن سرافراز … ز هر جا که دانند جویند باز
چو اعدا شنیدند از این جواب … در کین گشودند با اضطراب
یکی گفت اول بسوی عدم … فرستیم او را گرفته بهم
چنین گفت پس با بکار دراز … که از هوش رفتند و خوش تر
بر او تنگ گیریم و کار بحث آن … که ما را و هم از محمد [illegible]
ولی بولهب گفت از اینها چه سود … نیاید چو مقصود ما در وجود
بزرگیش اعضا از هم ببرد … سرای محمد بنا بهم از ره
همان به که و باز دار از هدست … شتابیم دنبال صیدی که رست
نرفته است هر دو ره [illegible] … بی او بگیرم با هست راه
بر این رهنمون گشت چون اتفاق … از آنجا که رفتند اهل شقاق
هر آنست هر دو بشستند از صبح … نهادند سر در قفای نبی
نهادند بنیاد را تار زند … که هر کس سرای محمد دهد
با همه شتر و هزار گانی درهم … که سازی دل درکنارش نیم
بدین مژده گفتا ز بطلی قدم … بکوه و نیستوا نهادند گام
گرفتند همراه خود بی بر اثر … که در سنگ گیرند از پی نشان
همه بیشان گرفتند دنبال او … کنون بشنو [illegible] از حال او
چنین گفت راوی که سالار دین … چو دست الحفیظ جهان آفرین
ز شهر و یک آنقوم [illegible] گرفت … بسوی سرای ابوبکر رفت

ذکر درآمدن پیغمبر بغار و رسیدن کفار بغار و استغاثت
ملک جبار حبیب خویش را از تعقیب اعدا

پی هجرت او نیز آماده بود … که رست نبی ز رسالتش خبر داده بود
نبی بر در خانه اش چون رسید … بگوشش ندای سفر در کشید
چو بوبکر از آن حال آگاه شد … ز خانه برون رفت و همراه شد
گرفتند پس راه یثرب به پیش … نبی کند نعلین از پای خویش
بسر پنجه آن راه رفتن گرفت … پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
چو رفتند چندی بیابان دشت … قدم در فلک سای کهسار گشت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت … ولی زین حدیث است کش گفت
که دوش چنان قوت آید پدید … که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی دگر … گر از دیده پیدا شد آن سحر
نجستند جایی که باشد پناه … ز چشم کسان دور و بیگانه راه
بدیدند غاری در آن تیره شب … که بود اندرو [illegible]
گرفتند در جوف آن غار جا … ولی پیش ابوبکر پا
بهر جا که سوراخ با رخنه دید … قبا را بدرید و آنرا تنید
بدینگونه تا شد تمام آن قبا … یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
بر آن رخنه بنهاد آن یار غار … کف پای خود را نمود استوار
نیاید بلا او این لطف کسی … که دور از کرم می نماید بسی
بغار اندرون در شب تیره فام … چو بستان و دید سوراخها را تمام
در آن غیر کی [illegible] … یکی کام او فزون برای باشد
نیاید چنین کاری از غیر او … بدیشان چو بر رخت آن غیر او
در آمد رسول خدا هم بغار … نشستند یکجا بهم هر دو یار
در غیبی بهر خود یکی غار بود … که بر جای برگش همه خار بود
بامر کردگار آن رسول خدا … که آید کسی بر در غار جای
بجا نه بکم نبی اندر نهفت … ز هر سو در غار را بست سخت
وزان پس بحکم خدای مجید … در غار را عنکبوت تنید
یکی جفت کفتر هم اندر زمان … بیامد بامر خدای جهان
چنان شد باو حکم رب العباد … که هم آشیان بست و هم بیضه داد
چو شد کار بر دشمن [illegible] … رسیدند کفار با هر دوان
دراندم کف پای آن یار غار … که بر روی سوراخ بد استوار
رسیدش ز دندان ماری گزند … وز آن درد افغان او شد بلند
پیمبر باو گفت آهسته باش … رسیدند اعدا مکن راز فاش

محمد فخر گردان صدا را شنید
چو نزدیک گشتند از آواز پای
چنین گفت پس یار غار خجسته‌رای
چو اعدا شنیدند از پای خطاب
نکن برد در غار اول نظر
دو بوم پرده عنکبوتی کمر
همانا دم از آواز ما را شنید
ابوبکر چون این سخنها شنید
که اعدا رسیدند ای شهریار
کنون چون بیابیم راه گریز
مخور غم که با ماست جان آفرین
چنان شد که از مهر آن شهریار
بجستند بسیار و کم یافتند
بغار اندرون [illegible]
نبودی هم از حال احمد خبر
دگر راعی بود عامر بنام
شدی شب بنزد بشیر [illegible]
نبی گفت پس بود بوبکر را
برفت از برش بود بوبکر و داد
بگفتش غلام [illegible] وقت سحر
نشست از سر صدق در [illegible]
سه روز و سه شب چون برآمد برین
ز اطراف بطحا کشیدند [illegible]
نمودند آن بدسگالان پیام
[illegible] را ما بیابد نشست

که در زخم افعی چنان بی گزند
بپوشید آن جفت کفتر زکار
که اینجا محمد نرفته است پیش
به طعنش بگفتند [illegible]
بدو پس زحال محمد خبر
که بر وی نسیمی نکرده گذر
بجا بچه را مانده خود هم برم
طلبکار ما را بدر غار دید
شود بی گمان راز ما آشکار
ز پس کرد از تیغ شمشیر تیز
زبان در کشش قدرت حق چنین
گذشتند نادیده اعدا ز غار
شتابان بسوی خانه بشتافتند
بسر برد آنجا نهان [illegible]
حبیب خدای جهان را خبر
که کردی شبانی به بیت الحرام
ببردی برش بهر شامی ز شیر
کرای چون بد از اهل صدق [illegible]
بد دنبال کاری که فرموده بود
بده جمازه بهر پیغمبر [illegible]
ز بو به شب [illegible] ره سوی غار
یقین گشت بر بدسگالان این
بسوی قبایل شدند [illegible]
که ای پاسبانان بیت الحرام
[illegible]

همانم رسیده به پیش [illegible]
بایستاده بر پای [illegible] رسید
که اندرین غار بچه نهان
ز بیم [illegible] نمانده است جا
ببین شاخ این بچه غار را
بسیم آشیان کبوتر ببار
نهادی اگر کس درین غار پای
دلش گشت از بیم در بر طپان
که یک گز فزون تا نمانده است راه
دگر باره فرمود شه آنچه گفت
که ما را نه بینند آن گمرهان
برافکنده گشتند پس آن گروه
بهر سو دگر باره پویان شدند
شدی بوبکر به هنگام شام
که هستند در جستجوی آن گروه
که او نیز اسما آورده بود
بجز ایشان دگر از صدیق [illegible]
دو جمازه باید کنون راهوار
هم از اهل دین بد یکی [illegible]
از او عهد دار این سخن چون شنید
کنون کوشش کن [illegible] گروه
که تا حال او در جوار حرم
ز صاحب خبرهای [illegible]
بدانید کز ما محمد گریخت
گر از رفت این بار بیرون ز چنگ

بر نزدیکی غار با [illegible]
روانا بی خویش [illegible]
دل از بیت برفت بر آسمان
[illegible] سخنهای [illegible]
ز چون تنگ کرده [illegible]
که تا حال در آشیان بچه‌ها
نماندی نشان این قدر [illegible]
دگر باره بگذشت [illegible]
[illegible]
[illegible] صدا را [illegible]
بیابیم اگر از ایشان [illegible]
بی جستجو [illegible] کوه
بکوه و در و دشت پویان شدند
ببردی در آن غار آب و طعام
شب و روز در شهر و صحرا و کوه
ز ابریق توفیق [illegible] بود
[illegible]
که ما را رسانند به یثرب دیار
ببرد اگر در راز نبی آشکار
دو جمازه در دم مهیا نمود
[illegible]
نماند و نهاد [illegible] قدم
بهر جا که [illegible]
ز هم [illegible] تعیینش گسیخت
کند کار رهبر با یکباره تنگ

نماندند شان از تب و تاب [illegible]
کنون بشنو احوال خیر الانام
کشیدند چون پای [illegible]
تهی شد از آن قوم چون کوه و دشت
بصبح چهارم برآمد ز غار
برآمد بر آن دلبری [illegible]
براندند آن روز و شب بیدرنگ
چو شد گرم چشم رسول خدا
نبی دیده از خواب چون باز کرد
[illegible]
چو سیل بهاران دوان [illegible]
چو بشنید سراقه از جا بجست
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار
بگفت ای [illegible] دین احمدا
[illegible] نزدیک شد کز عدو
که چون [illegible] زما
[illegible]
چنین گفت از صدق با شهریار
که دیگر نیایم [illegible]
بگویم [illegible] از اینجا رسول
شنید این سخن چون رسول خدا
چو در صدق [illegible]
وز آن پس ز اعدای آن شهریار
تو بیهوده [illegible]
وز اینجا [illegible]

ارزد تا توان هر [illegible] دست

ذکر برآمدن سید المرسلین بفرمان رب العالمین از غار و متوجه شدن بسمت یثرب دیار و تعاقب نمودن [illegible] [illegible]

دو جمازه آورده بد [illegible]
بهمراه او گشت عامر سوار
بپرورد دگر تا به ظهر تنگ
ابوبکر بهر رسول خدا
بنوشید آن شیر و شد [illegible]
دلیر و جوان بود با احتشام
که هستند بر ساحل رود بار
ستد نیزه بر رفت [illegible]
گرو تا نبی ماند یک نیزه وار
که آمد زین خشم چون شیر نر
که دارند [illegible]
چو گفت این سخن [illegible]
بجنبید [illegible]
که بر من [illegible]
وز اینجا [illegible]
تو بر کرده خود [illegible]
بفرسود [illegible]
برآمد [illegible]
از آن راه هر کس که کردی گذار
[illegible]
[illegible]

دل زنده بینید آرام و کام

نشست از بر یک شتر شاه دین
گرفتند پس سوی یثرب شتاب
برفتند تا گرم گردید روز
بهر سوی شد تا [illegible]
چو خیر البشر [illegible]
یکی رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوبکر با آمد اندر فغان
دگر باره دادش دل آن شهریار
اگر می شناسی خدا با [illegible]
همانند بفرمان یزدان پاک
چو سراقه دید [illegible]
کنون کرده ای [illegible]
دگر هر که را بینم ای شهریار
[illegible] از دنبال تو
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] اعدای این را تمام
گذشت از سر [illegible]

[illegible] و اهتمام
که اعدا ز اطراف بیت الحرام
بسوی قبایل نهادند روی
رسول خدا عازم راه گشت
ابوبکر را کرد با خود قرین
بهمراه هم بر ساحل رود آب
چو رفتند و شد آفتاب بلند
گرفت از شبانی یکی جام شیر
خبر دیگری از قبایل رسید
همانا که مردی یکی زین حشم
که آورده رو سوی یثرب زمین
ز دستش سنان و [illegible]
برو گشت [illegible] روان
بگفتش مکن [illegible]
ببین قدرت قادر ذو الجلال
فرو رفت تا زانو اسبش [illegible]
پشیمان شد از آنکه [illegible]
کنم عهد با داور [illegible]
[illegible]
نهان دارم از [illegible] حال تو
اگر راست [illegible]
روان گشت سراقه [illegible]
از این ره [illegible] محمد [illegible]
[illegible] از راه آن [illegible]
[illegible]

به سال و به عقل و به بخت کلان / همین زاده خادم میهمان
بگفتا که بانوی شهر و دیار [illegible] / یکی بیشه و زن ام معبد بنام
چو بگذشت بر وی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
از آن تو داری اگر نان و شیر / بیاور بها آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پیره زن [illegible] / که ای مقدمت بهتر از آفتاب
شده سال قحطی جهان [illegible] / که هرگز [illegible] انگشت [illegible]
زنی ام کریم [illegible] بی نوا / ولیکن نیابد [illegible] برای [illegible]
از آن کس چو نان کنند نان دریغ / نباشد جوار میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه اش بسته دید
بگفتش ز لطف و کرم [illegible] / که این میش گر شیر دارد [illegible]
بگفت ام معبد که ای مه جمال / پس آنگه بفرمود این میش لاغر [illegible]
بگفتا نه شیر و نه [illegible] / نه این لاغری شیر باشد [illegible]
نبودش به پستان [illegible] / [illegible] اجازت [illegible]
بگفتا بده دست ای [illegible] / که آید ز رحمت برون [illegible]
فرود آمد از [illegible] آن مصطفا / بشد پیش و بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر [illegible] شیر دست / ز انگشت [illegible]
بآن پیره زن داد اول نبی / از آن شیر چندانکه شد ممتلی
دگر همرهان شیر [illegible] / بجوشید چندانکه [illegible] سیر
وز آن پس رسول خدای غفور / بنوشید خود هم بقدر ضرور
دگر دشت ظرفی که آن خانه دار / چه کاسه چه کوزه [illegible]
چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجا روان شد [illegible] خیر الانام
[illegible] خیمه خانه خواه / بگذاره بنشست [illegible] راه
زداد ام معبد بحیرت بجا / همراه او هر زمان نام یزدان [illegible]
وز آنجا بیابید رفیقان خویش / باقبال و دولت روان شد به پیش
چنین گفت راوی که آن محترم / چو بگذشت بیرون قدم زان حرم
از آن [illegible] بطحا دیار / که بودند [illegible] آن شهریار
یکی زان جماعت بریده بنام / رسانید خود را به خیر الانام
در اثنای راه آمد آن نامور / بهمراه [illegible]
نبی را بریده [illegible] / بپرسش نبی [illegible]
[illegible] چو پرسید خیر الانام / بگفتا بریده [illegible]
نبی [illegible] / بفرمود [illegible]
چو پرسید آنکه ز خیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلم
[illegible] شاد ازین [illegible] / بگفتا سلامت بمانیم ما
دگر [illegible] / بگفتا ازین [illegible]
تبسم کنان [illegible] / بگفتش [illegible]
بریده چو بشنید لطف کلام / [illegible] خیر الانام
بپرسید [illegible] / بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین / محمد رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید [illegible] / بیاورد اسلام [illegible]
ز [illegible] / ز لطف نبی [illegible]
که ای خاک [illegible] سپهر برین / به یثرب رسیدیم [illegible]
ضرور است اکنون [illegible] / رسانند لوای سعادت قرین
مصاحب چو [illegible] / [illegible] دست [illegible]
روان شد به پیش رسول خدا / بیاورد بر دوش خود آن لوا

در رسیدن سید انام بشرف الله علیه و آله بمدینه منوره و استقبال نمودن اعوان و انصار و الاخبار با شعر و سرود در شتاب

به هم ساقی آن روح پرور [illegible] / [illegible] خشک لب [illegible] تر لبها
دماغم ز فکر سخن سوخته است / که بر نامه فکر بهم دوخته است
درین بزم طبع سخن [illegible] است / دل [illegible] و لب [illegible] خوش است

مرا خوانده در بزم خود [illegible] / بمجلس برد [illegible]
که جشن نو آمد به گیتی پدید / پیمبر ز بطحا به یثرب رسید
به بزم طرب [illegible] غم [illegible] / بهارم [illegible]
جهان گشت آباد و آراسته / همه [illegible]
هر آنچه درین بزم [illegible] / چو بشنید [illegible] ز فضل خدای
در ایوان [illegible] / بیامد فراوان [illegible]
کنون چاره [illegible] / بر [illegible] زبزم جهان
[illegible] ایزد [illegible] / [illegible]
بزد نوبت اسلام [illegible] / جهان شد پر آوازه [illegible]
ز بس سبزی این [illegible] / [illegible]
در آن بزم ساقی مرا خوانده ام / [illegible]
[illegible] خوانده [illegible] / که این [illegible]
کنون این حکایت [illegible] / [illegible]
شنیدم [illegible] / که آمد به یثرب [illegible]
که از پس [illegible] ستم / بر آمد [illegible] ارم
ز شب [illegible] / بسوی [illegible]
شنیدند انصار چون این نوید / ز شادی [illegible] جشنی چو عید
ز بس شوق [illegible] / ز روی [illegible] آفتاب
بر قصدی از شهر بیرون همه / [illegible]
نشستند از شادی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خوشا [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / کنون در جهان [illegible]
که هستند ما را خدا و نبی / [illegible]
رسیدند از هر طرف [illegible] / [illegible]
حقیقت [illegible] / بهر حی که بگذشتی [illegible]
بلطف حبیب خدای غفور / [illegible]
[illegible] / [illegible] آن لطف [illegible]

بدینگونه از هر خصیص [illegible]
شرف بخشش آنقوم شد از اکرام
چو مه بود اینجا و یک شب مقیم
بحق بنی عمرو بن عوف نیست
نمی گشت در خانه کس مهمان
که بود از محلات شهر آن مقام
بود او این مسجد آن [illegible]
که تا حال مانده است نشان بجا
چنین گفت راوی که بعد از نبی
اوائل در آنجا شده اولیا
ز بنیاد و اقدام هر [illegible]
پیاده و برده [illegible] هر جمعه
بشکر الهی زبان برگشاد
چو هر بار پیش این [illegible]
از آنجا رود دیگر [illegible] خدا
چنین گفت راوی که او دید [illegible]
بهنگام پیشین ادا [illegible]
فرود آمد آنجا رسول خدا
ستایش [illegible] سزاوار اوست
محمد خدا را یکی بنده است
چه از جمله پیغمبران سلف
باغوای شیطان شده [illegible]
چنان [illegible] از [illegible]
قضای چنان [illegible] بشر
بحال و بچون دستها چیره شد

که تا دارد آل [illegible] گفت
گردانه از پشت ناقه قدم
بر آمد چو خورشید [illegible]
سوی دوستان رفت [illegible]
سر [illegible] از آسمان
قبا دارد و [illegible]
که گردش [illegible]
بود در عرب نام آن هم قبا
سه روز اندر آن حرم بد علی
که فرموده بودش رسول خدا
پیاده بدنبال [illegible]
قدوم مبارک شده آید
ز لشکر پیمبر چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]

که بد ماه در حد آن شهریار
فرود آمد آنجا و منزل نمود
از آن [illegible]
یکی [illegible] نام
در آنجا نه [illegible] بحکم خدا
در آنجا بنا طرح مسجد [illegible]
[illegible]
پیمبر چنان [illegible] اهتمام
که هر کس که نزدیک [illegible]
چو بر [illegible]
هنوز آن شهنشه [illegible]
رسول خدا چون علی را بدید
ببر [illegible] احوال [illegible]
ز شفقت دعا کرد در حق او
پس از چند روزی شه انبیا

ذکر داخل شدن خاتم انبیا بشهر [illegible] مدینه طیبه و احداث نمودن مسجد [illegible]

نکو خطبه کرد از فصاحت ادا
بجز او هر که باشد پرستش [illegible]
[illegible] پسندیده است
بسی رفت و شد دین [illegible]
ز معبودان [illegible]
که از کثرت زنگ آئینه‌ها
[illegible] گناه از نظر
ز تکرار آن چشمها خیره شد

پس خطبه شکر کرد حمد خدا
بهر کار [illegible]
که از لطف خود [illegible]
گذشته [illegible]
ز دل هم چنان [illegible]
جهان [illegible]
حق [illegible] از غیر [illegible]
بر افتاد چون [illegible]

از آن قوم [illegible] با احترام
دل [illegible]
کند نقل [illegible] آفتاب
[illegible]
توقف [illegible]
[illegible]
چنان کرد [illegible]
که آمد علی هم [illegible]
امانت [illegible]
به یثرب روان شد [illegible]
که آمد [illegible]
[illegible]
به پهلوی خود [illegible]
[illegible]
سوی شهر [illegible]
از آنجا سوی شهر یثرب نمود
بسوی بنی سالم آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible]

که این حق [illegible] آشکارا شود
نهد سر بحکم خدا و رسول
دل آنکه پیچیده سر از حکم او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجز امداد [illegible]
سوی شهر [illegible] آن شهر [illegible]
خداوند [illegible] نزول
[illegible]

جهان روشن از نور [illegible]
کند [illegible] طاعت قبول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که لا حول لا قوة الا [illegible]
[illegible]
[illegible] نزد رسول
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مشغول شد [illegible]
رسیدی [illegible] مصطفی
[illegible]

که هر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

بگفت این یاسر بر او چنین
چنین گفت راوی ز سالار دین
شنیدم که در جنگ صفین تمام
بیابید بخشنده داد کام
کنون بشکنم عرض اقامت جنبر
چو شد مسجد و خانه آراسته
بدولت در آن خانه به تا که بود
سرشته را زادی انجبیر
که روزی رسول خدای ودود
یهودی در آن بزم گفتا نشان
در آن وقت پیکار سالار دین
ز خویشان خود هر شنا بید راه
چو اینجا رسید گفتم بیا آوریم
بدل گفت این صنعت این بنا
هرو زرگ اول چرا آمید
سه چیز است کاو را کسی بود رهبر
در آیم نخست فقط در دین تو
بگفت از نشانهای روز قیام
ز مشرق شود دود آتش بلند
نبی گفت آن های پیغمبر
سیم آنکه مانند پدر او بیشتر
بود بیشتر فرزند مانند آن
دگر در همین سال زید سعید
بیامد بکام شهنشاه دین
دگر ماند شفقت خبر اینسر

گرا خدا را او را تواند رضا
ستر ملی از دو خاک گفتی چنین
برآمد چو تیغ عمار از نیام
اگر عمر یاری دهد آنقدر
در این داستانی که رازم ز پیش
بدان سال که بود بس بی‌خواسته
امان مده فرشته جا حیلت بود

بدولت معارک پس آن زنگ
بدا حال آن کینه‌ور خارجی
بشد کشته عمار و بگو نهاد
که این نامه را من بیارم تمام
چنین گفت راوی که تا هفت
بغزو و دقیق و دهکان شاه دین
کنون خانه کو پای آن ره گذشت

ذکر ایمان آوردن عبدالله
سلام یهودی

که نامش همی عبدالله بن سلام
بدو نسبتش منصب یافته دین
جدا به پاسخ علم را کرد
سعادت بفرمود بس که رسید
نیامد که کس غیر پیغمبران
بخلوت بر پیغمبر رسید
نداند بود کز غرض یا عقول
شوم بهره دین و آیین تو
نشان نخستین بهنگام کدام
که خلق از نهیبت بغرب براند
که بر رفت او ایستاده ز بیان
بیامد یکی دیگری بر بود
چو بشنید ابن سلام آن بیان
که بد خواه خلق را از جهید
قوم را زبطحی به یثرب زمان
که بودی بیا بر سفر باید

ز اخبار را گفتم که پیش بود
اگر پیغمبری پیشی بهم در سلام
خدا را بپرسید شبها نهان
چو بشنید ابن سلام کلام
دل رفته اند و با یوان خویش
بگفت ای خداوند قدر جلیل
اگر بشنوم از تو تفسیر آن
بفرمود در پاسخش آن جواب
بپاسخ بگفت آنکه در صبحی
دوم اهل جنت برند قیام
غذای نخستین فردوسیان
بپاسخ بفرمود جبرال نام
نخواندش بدل هیچ مکر و ریب
بفرمان او رسته سوی کعبه باز
رسانید محفوظ خفظ آنه
در این سال شد فرض بانو نبی

ستر دو از سر و روی عمار خاک
که کردی تو مقتول بر خستگان
ندانم که به بغی با جهان
شد و گفته آن داستان را مقام
نبی بود در خانه خانه خواه
در آمد به برج شرف شاه دین
که در سال اول ز هجرت گذشت
رسانند بدنیان با اهل سیر
بیامد شاه اجلی مشغول بود
بعلم و ولای همی بود
رسانید در خانه کاخ طعام
که بشنید در خواب اهل حرم
نکو کرد بر روی خوان اوم
همی گفتگو داشت با جان خویش
چو پیمبر بحرم تا خلیل
ندانم که پیغمبری ای کان
بپرسید آنچه خواهی بشنو جواب
که اول بگم جهان آفرین
بخوشنید اول که این طعام
بود پاره از جگر بند آن
که از نطفه مرد و زن هر کدام
بیاورد دین سلام بجنگ و ریب
که اهل قوم او بر دار خانه
ز تحسیب داد بدکینه جوی
بیامد بدولت سرای نبی

دگر بعد آن مرد نیک سرشت
ز راوی روایت چنان
سه قوم از آنچنان داشتند مقام
که از جهت آن امر ای مصطفی
بود بعلم و آشکار و نهان
منم آن رسول جلیل الله
برآید ز بطحی زبان آن رسول
ز دنیا بادونی لباس خدا
بود روی شان خندان و دل چرب
رسید دین او ناودان جایگاه
چو کرد این سخن را تمام آنجناب
قرار اول از جا نشاید شود
تو هم چون نه بینی ز ما خلاف
بگویند اصحاب از آن
چو این راز پنهان شود
نشستند پس نامه بر عهد و پیش
بر ایشان بامر رسول خدا
چو عهد اینچنین بسته شد
ولیکن بشنید و دل این داوری
از این روی هرگز نکردیم راه
دگر بود از او اتفاقات شگرف
چنان شد که روزی بدامان دشت
از آن گله یک گوسفندی ربود
چو آن گله از گرسنه شد
شبان چشم نابینا گفت العجب

در عهد نمودن ... با ... یهود
... صلی الله علیه و آله

ز بیعه بنظر و قینقاع نام
که دعوت نمانی بر این خلق
بعید ی کرد کار جهان
که نعتش بتوراته پیدا
نمایند از آن پس بیثرب نزول
نشاید نقد و خرد و الکفا
برا اصحاب دین نه بر کردمان
که تا شتر را نیفتاد راه
بگفتند سوی سپاهیان در جواب
که هرگز نگردیم بر کرده به
ز تکلیف اسلام داری معاف
نه کس با بود کار ما کار ما
کنیم آنچه آید در آن دم بکار
مؤکد بشرطی که آید پیش
بود قتل کفار حربی روا
یهودان برفتند چندان آشنا
که از آل اسحق پیغمبری
نمائیم با او عداوت مدام

زهر فرقه روزی یکی بد سکال
بپاسخ فرزان مداوی بیا
بصدق دل ایمان آوردن قبول
که هرگاه رشد شود چون جهان
بود سه نفر از هرا جنس جنگ
نهند تیغ بر دوش در شهر کو
نمائیم نوعی ایزد جهاد
بود خاتم و افضل انبیا
که داریم گر تو کنون خشم آن
نه با دشمنان تو یاری کنیم
در آئیم در شهر بی و اهمه
بر این عهد ما هستیم تا آخر
چو بشنید این گفتگو از رسول
در آن نامه این نیز مکتوب بود
سه و ماله ان بشد از اهل دین
بیابان خود نیک گفتند راست
نشاید تا آل ذبیح انتقال
نیاریم ایمان بر او هیچ گاه

ذکر سخن آمدن گرگ و پیغمبر بودن
رسول خدای بزرگ

دو بره از پی گوسفندش ببود
در آمد بماندم بسیح در زبان
که حیوان گشاید به پیکر لب

همی رفت و گذشت رسالت
که روزی که ایزد بمن داد کار
بگفتش بپاسخ بسیح در زمان

در این سال بشد از کار ایشت
که بر کرد یثرب ز صحرا بیان
بفرود همی رفت که این بلا
از آن تیره روزان بگفت ابن عین
که باشد خدا را محمد رسول
بکلی نگار رنده استماست
ز مهر نبوت بگفتش نشان
بگرد و نترسد ز خشم اهل
کشد تیغ بر روی اهل خدا
منم آن پیمبر بحکم خدا
که عهدی گذاری بیار دمیاً
نه با دوستان کین گذاریم
نمائیم دارد دوستی با همه
که انجام کار تو گردد عیان
شود آنکس یهودان قبول
دگر نقض پیمان شود از یهود
بکفر و ظلم و زنهار و ستیز
که بیگانه محمد صد رسول خدا
بود این سخن نزد ما بس محال
کشد روز روشن بیار سیاه
که ناگه آن گرگی در آمد بحرف
یکی گرگ هر گله او گذشت
که روزی مرا تا زجنگال را
گرفتی نه دشمن چرا ای یهود
عجب تر ز گفتار من بهر آن

که مردی بمردم درین بود و [illegible]
ز [illegible] این سخن چون شنید [illegible]
بر او کرد عرض شهادت رسول
بفرمود آنگاه خیر البشر
ذکر کرد راوی روایت چنین
رسانندی [illegible] از [illegible] دعوا
چه آمد از آن رنج و ابطالش
دل از زور [illegible] با [illegible]
چو کردند از کعبه ما را جدا
در آن حال [illegible] نبی [illegible]
برآورد دست طلب مصطفی
بده [illegible] مدینه [illegible]
همه رنج و بیماری این دیار
خداوند عالم دعای رسول
[illegible] اصحاب دین [illegible]
کنون [illegible] و دارد [illegible] آن
مدینه [illegible] شنیدم ز اهل خبر
مدینه [illegible] گذشتی مدار
ز جان [illegible] دستی
چو در بر سر [illegible] خود [illegible]
نگاهی خود [illegible] برگشت زار
گذشت [illegible] مدینه را [illegible]
در آمد [illegible]
بگفتند [illegible] پیکان [illegible]
چه [illegible] چه [illegible]

را جید و در نعت گوید جسر
ز مهر نبی آمدش دل بجوش
نمود از دل و جان همه [illegible]
که داد این سخن را [illegible]

ندارند ارت دل او را قبول
همانندم نزد رسول خدا
گذشت از یهودی در آمد [illegible]
رسید [illegible] ترک [illegible] قیام

در شفیع [illegible] سید الرسل [illegible]

بهر سالی [illegible] کرد [illegible]
فتادند بر بستر اضطراب
[illegible] لب [illegible]
فکندند [illegible] شهر [illegible]
که اصحاب هجرت ز رنج سفر
ببردگاه حق در سؤال شفا
بکن [illegible] این را فزون [illegible]
سوی جحفه [illegible] کردگار
[illegible] ز طعنات قبول
به صحت بدل شد مرض [illegible]

در آن سال [illegible] وقت [illegible]
شب آرام برد از تن [illegible]
که یا رب تو آن [illegible] را
ز [illegible] رسانی [illegible] چنان
شب و روز [illegible] همه [illegible]
که یا رب [illegible] جسم
بده با هوایش چنان اعتدال
شنیدم که [illegible] جحفه نام
سوی جحفه رفت آن تب [illegible]
[illegible] که در [illegible] خیر البشر

در حقیقت سلمان فارسی

رضی الله عنه

پرستیدن آتشش بود کار
برون رفتن از خانه [illegible]
برون رفتی از خانه [illegible]
پسر را فرستاد آن [illegible]
در آمد [illegible] انجیل [illegible]
بدید اهل آن [illegible]
بود ذات پاک خدای [illegible]
همه خلقت [illegible]

مقیم [illegible] تمام
بحکم پدر [illegible] پسر [illegible]
یکی روز [illegible] آمد [illegible]
پسر با چو از خانه بیرون [illegible]
چو [illegible] ایمن [illegible]
بگفت [illegible] که [illegible]
خدائی که هفت آسمان آفرید
هم از [illegible] کرد [illegible]

ندانند کس از غم و [illegible] رسول
بیامد بیان کرد آن ماجرا
[illegible] شد [illegible] زمین
که [illegible] زد [illegible] کلام
که در عهد ماضی [illegible]
[illegible] آن رنج آمد [illegible]
[illegible] در سینه
ستم [illegible] دل [illegible]
[illegible] رهائی نیابند از آن
[illegible] این شهر [illegible]
[illegible] ما داده از کرم
از آن طبع ما [illegible] ملال
که بودند آنجا یهودی تمام
مدینه [illegible] ز لطف خدا
مدینه [illegible] مرغوب [illegible]
که [illegible] سلمان [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] سلمان [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
گذارش [illegible] دین [illegible]
بجان [illegible]
کسی را [illegible]
ز [illegible]
یکی [illegible] عیسی [illegible]

فرستاد او را به پیغمبر ما
بود دین ما حق الخطاب
برآمد پس از [illegible]
در آمد [illegible] مسیح [illegible]
[illegible] بود در [illegible]
چنین گفت سلمان [illegible]
شد آن [illegible] مقبول [illegible]
[illegible] پسر [illegible]
چو دیدش [illegible] شادی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چو بشنید از او این حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] بود
هم آواز [illegible]
[illegible]
[illegible] چون روز [illegible]
[illegible] خواهند [illegible]
ولی بود [illegible] تا چون کنند
چو شب رفت [illegible]
ز جا جست و از بند آزاد شد
[illegible]
[illegible] شاد [illegible]
چو در [illegible]
[illegible]
[illegible] سال

که [illegible] از [illegible]
کتابی که [illegible]
تو گفتی [illegible] خواب [illegible]
شد از [illegible]
که [illegible]
رود [illegible] آن [illegible]

کتابی با او داد انجیل نام
چو بشنید سلمان از او این کلام
[illegible] چون [illegible]
بیا [illegible] انجیل [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] همراه [illegible]

در [illegible] سلمان [illegible] مسیح [illegible]

[illegible] خیر الانام [illegible]

که [illegible] فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درود و [illegible] احکام ملت تمام
[illegible] دوستان
[illegible] آتش [illegible]
پرستیدن [illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] او آفرین
چو شد شام آمد بسوی سرا
[illegible] خبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] سلمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی شام [illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
[illegible]
[illegible]

در کیفیت ایمان آوردن سلمان
فارسی رضی الله عنه

آغاز ... اتفاق سال اول هجرت ... قبله از
بیت المقدس به کعبه

چو بشنید طعن یهودان رسول / از آن گشت طبع مبارک ملول
بدل میکشید نقش مدام این خیال / که باید مگر قبله اش انتقال
همان قبله خواهد باکش جلیل / ببخشید باو عزت جلیل
چنان شد اراده ز روی عجز و نیاز / بهنگام پیشین به اندر نماز
بمحراب در طاعت حق بپا / نموده براو اهل دین اقتدا
درآمد که با خضوع و خشوع / پس از رکعت ثانی اندر رکوع
بیامد ز بام فلک جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
گزاریم از پیشتان ما نگاه / که روی آن گشت زین قبله گاه
همان قبله کامد ز دلت آرزو / نمودیم از لطف بیحد عطا
بگردان رخ قبله از سمت شام / بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان را که آن پیشوای امم / از آن سوی گردید سمت الحرم
بگفتند اصحاب هم با تمام / ز بیت المقدس به بیت الحرام
ز کعبه ز خود شد قبله گاه / بود تا قیامت بحکم اله
بدین قدر پیغمبر خود ببین / که بوده است از انبیا اینچنین
که جوید رضایش خداوند پاک / چه قدر و عزت بود روحی فداک
بکن شکر یزدان بر این ماجرا / که داد اندر امت او مر ترا
بیکسوی این نعمت بیقیاس / ز کسوی تمام نعم را شناس
بکن شکر از نعمت ای ناشکیب / که این نعمت از نعمت شد نصیب
از امت چشم دولت [illegible] / همانست نعمت بدنیا و دین
ولی خویش را آنزمان بشمری / ز امت از ظلم او بگذری
نه خود رای باشی چو قوم جهول / در امری قبول از رضای رسول
چو کردی چنین هستی ایمنش / نداری دگر چشم از جنتش
که خود رای را بر درش بار نیست / چنین است [illegible]
چه گویم با تو از این بیشتر / همین بس اگر هوش داری [illegible]

ذکر خطبه نمودن سید الانبیا علی مرتضی بحضرت خیر النسا فاطمه الزهرا صلوات الله علیهما

بیا ساقی ای مجلس آرای دین / بیا ور ایاغی رنا و معین
بیا رای بزمی چو باغ [illegible] / [illegible] رسول را کوثر
طلب شد [illegible] اخوان بستری / بخوان حور و غلمان بر [illegible]
بکن التماس از [illegible] سود / بر افروز شمعی بهر سوز نو
که در خانه شاه دین مصطفی / خدا میکند نسبت مرتضی
[illegible] / معین بشنا ملکی حور عین
ملایک همه در [illegible] انجام کار / فلک [illegible] کوکب [illegible] نثار
بیاراسته تا عرش کاخ برین / ندیده است ایام سور چنین
تو مجلس بیارا بدین [illegible] / که من میزنم بر سر [illegible]
چنین گفت راوی که خیر النسا / چو آمد بحد تمیز از صبا
یکی روز بوبکر نزد نبی / بشد خواستگار [illegible]
بپاسخ بگفت شرف انبیا / که هست اختیارش بدست خدا
بهر کس که فرمان کند کردگار / دهم من بدست [illegible] اختیار
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید / برفت از بر مصطفی نا امید
عمر گشت آنگه از آن ماجرا / ز صدیق پرسید احوال را
ابو بکر گفت آنچه بگذشته بود / بگفتش عمر گر ترا رد نمود
چنین گفت بوبکر آنگه باو / که اکنون تو این حرف با او بگو
عمر رفت گفت این سخن با نبی / شنید آنچه بشنیده بد زان یکی
برفت از بر [illegible] چنان نا امید / بگفتش ابا بکر آنگه که دید
اگر چون مرتضی [illegible] آمده / تو هم نیز گویا چو من رد شدی
عمر گفت آن ماجرا را باو / در آن [illegible] بنشستند آنگه بگفتگو
چو بگذشت چندی بر این ماجرا / یکی روز رفتند نزد علی
زبانها به [illegible] / بگفتند ای شمع این انجمن
[illegible] / [illegible] خطبه [illegible]

تو از خود

روا از خدمت سید انبیا / [illegible]
[illegible] / که دارم [illegible]
[illegible] آدم از این / دو یم خواستگار [illegible]
[illegible] ای شهریار / تو در خانه [illegible]
تو را با نبی نسبت [illegible] / از و آنچه خواهش کنی در [illegible]
ز دولت [illegible] / [illegible] رسول کریم [illegible]
بتر غیب [illegible] علی [illegible] / [illegible] رفت نزد نبی
[illegible] / [illegible]
بیامد به [illegible] / ولی شرم [illegible]
بگفت از حیا [illegible] / [illegible]

آمدن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین و امر نمودن سید المرسلین بتزویج سیدة النسا بحبیب الله امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

بیامد بفرمان رب جلیل / [illegible] رسول خدا جبرئیل
رساندش اول درود و سلام / چنین گفت الله اکبر [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز نو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآمد به منبر بحکم [illegible] / [illegible]
بدین [illegible] / [illegible]
برای تبرک [illegible] / [illegible]
درآمد ز [illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رسول خدا [illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

خبر دادش آنگاه سالار دین
حبیب خدا گفت آنگه بدو
تو دانی که دارم یکی درع و تیغ
برو لیک بفروش آن درع را
بر خویش خیرالنسا را بخوان
بدو گفت آنگه که جان پدر
ترا من بفرمان پروردگار
دگر داور از خلق خود دوستتر
خدا یار ولی و نبی را امین
فرو بسته لب سر فکنده به پیش
پس از مادر پاک او یاد کرد
نگنجید [illegible]
بدیدی عنایات حق را بدو
که [illegible] خیرالنسا را کند
زره را ز خانه بیاورد برد
و زآن پس که شد راست بیع و شرا
که [illegible] جبرئیل
بگفتش [illegible] این زره
به پیر [illegible] سید انبیا
بگفت آن زمان سید المرسلین
بگفت این و کرد آن زره را طلب
زره را گرفت از رسول خدا
دگر صرف شد ما بقی آن فلوس
ز [illegible]
به پیر [illegible] داد آنگه [illegible]

ازآن فرزه کاورد [illegible]
برای [illegible]
[illegible] جان [illegible]
به پیغمبر [illegible] آنچه داری بها

علی شد ازآن مژده [illegible]
بگفت آن [illegible]
به پیر گفت [illegible]
[illegible] مرتضی

ذکر آگاهی دادن [illegible] حضرت خیرالنسا [illegible]
[illegible] مرتضی علیه السلام

مدینه [illegible]
[illegible]
پسر عم و نور [illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]
ز فرزند خود [illegible]
شنیدی ز جبرئیل آن گفتگو
[illegible]
[illegible] عثمان [illegible]
[illegible] آن درع را
[illegible] آن زره [illegible]
چو آید [illegible]
[illegible] درع را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای [illegible]
[illegible] نبی
که بر بام مسجد برآید بلال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن مهربان
[illegible]
[illegible]
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا
[illegible] زره را [illegible]
ولی راوی اهل بیت نبی
[illegible] درم در بها
پس از ساعتی آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] تو آنرا بحکم خدا
[illegible]
پیمبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که صهر [illegible]
[illegible]
ترا [illegible] آید [illegible]
نبی گفت آنگه [illegible]
[illegible]
سر و دل [illegible]
[illegible]
[illegible] اهل دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روایت [illegible]
زره برد نزد رسول خدا
[illegible] نبی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علی را [illegible]
[illegible] مرتضی

چو انصار و چه اهل هجرت تمام
[illegible] دعوت [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیر او عقد خیرالنسا [illegible]
[illegible] خیرالنسا را بدو
[illegible]
و زآن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پروردگار
[illegible] ذوالجلال
[illegible]
[illegible] خیرالنسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] خیر البشر

ذکر عقد حضرت خیرالنسا با سید
الاولیا صلوات الله علیهما

ز اصحاب دین آن [illegible]
بقدری که [illegible]
بقدری که [illegible]
چنان خطبه [illegible]
[illegible]
چه لطف [illegible] خدا را بدو
میان [illegible]
دعای [illegible]
[illegible] خیرالنسا
[illegible]
پس از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جمع آمدند
بوقت [illegible]
و زآن پس [illegible]
[illegible] خطبه [illegible]
[illegible]
و زآن پس [illegible]
در آن آب اول [illegible]
پس اول [illegible]
پس [illegible] پروردگار
[illegible] خیرالنسا
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا [illegible] وقت طعام
[illegible]
[illegible]
[illegible] مبارک [illegible]
[illegible] شیر خدا
[illegible]
[illegible] علی [illegible]
[illegible] مرتضی
[illegible] مبارک فکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیرالنسا
[illegible]

بر سید احوال بر خیر البشر
که آنکه شبها زبین بر ملا
بفرزند دلبند خیر البشر
که از لطف به جهان آفرین
بر آن لطف کس شکر آن بی نیاز
پس ایشان به همراهی نمودند سیر
بیا ساقی ای حور غلمان سرشت
زناب خم آفتاب رسل
بعمری فضای زمین درنما
بیارای بزمی ظفر انتظام
چنین گفت راوی که چون حیدرا
دل آنکه از بهر سالار دین
بشمشیر دعوت نمودن دلیر
مهیا نشستند در انتظار
بشد پس چنین ابتدای جهاد
که بود شش پسر عقبه آن نامدار
بگفتند که فردا بیا صبح گاه
بحکم وی آمد یکی عقبه
یکی نامه سربسته دادش بدست
بتابید یزدان بیکی رسان
درا و آنچه بینی عمل کن بر آن
دو روز از آن یکی حیان هیچ
که تا بطن نخله برای درنگ
که دارند جنب تجارت بسی
رضا مند را بر بهمراه خویش

بر پهلوی خود جا بکرد خوشش
زند حرف با این قوم ستم
تبسم کنان گفت جان پدر
نمود است این حکم را بر زبان
که دادت دلالی چنین سروران
چنان که فرمود خیر البشر

چنین گفت خیر النسا با پدر
از آن حال خوفی بمن میرسد
مبادا در آن آمد و در دل راه اسی
که روز آنچه بر روی او بگذرد
که آنگه خیر النسا گشت شاد
چو از مجلس خیر بر خواستم

ذکر امر نمودن حضرت رب العباد حبیب خیر البشر را بجهاد با اهل شقاق و عناد

شتمال بیان علی شد روان
که آمد برون تیغ تیز از نیام
بدعوت نبی کرد افزون رشد
پدیدار گشتند انصار دین
غنیمت شمارند از نفس
که تا کی کنند دشمن ...

کمال دین و دولت ...
بر از نور خورشید جام هلال
گشتند ...
ببندد ... داور تیغ آهنی
بر آن ... قاطع ...
بهر ... چون از ...

ذکر فرستادن سید انبیا عبدالله جحش را با هشت کس از یاران به بطن نخله و ... مراجعت آمدن ...

کمربسته کرده سامان راه
کمربسته آمد بر پیش بامداد
چنین گفت آنکه ای ...
برو سوی ... با همرهان
بخوان نامه را نیز بر همرهان
برو ... نامه را کرده باز
بتابید ایزد کمربسته تنگ
تو زان قوم ... بسی
رو در آن رضا ...

که من می فرستم بجایی ...
رفیقش نبود ...
بر این قوم کردم ترا من امیر
سر نامه ...
... نامه عبدالله ...
سر نامه نام ...
ترا ای ...
ولی هر ... ترا تو در این سفر
چه خواند این جحش آنچه ...

که از لطف حق ...
از آن خوف ...
کن از فضل ...
... علی ...
... زبان ...
صف آرای ...
که روی زمین شد ...
... جهان ...
... کفر ...
که در جنگ ...
... زبان ...
... اندر ...
که ... سالار دین سپاه
طلب کرد عبدالله جحش را
... رهنمای ...
... دین ...
... ایزد برای ...
... اهل ...
... این نامه ...
... فرو ...
... بود ...
ور آن پس ...
... کاروان ...
... تکلیف ...
بسوی رفیقان خود رو نمود

بگفت ... علم رسول
بیاید در این راه همراه من
بتابید ایزد قدم ...
از این سو رسیدند آن ...
بهمراه او ...
در آن قوم ...
که ... بدیدگان ...
پس آنگه ... کاروان
که ... خصم ...
چو دیدند ...
چو دل جمع کردند ...
گشودند پس آن جمع ...
چو دیدند این ...
نخست از رفیقان ...
... کشتن ...
لب ... از آن ...
همان بود زخمی ...
بس ... اسلام ...
شد احوال آن مشرکان ...
شود ... رب العباد
به یثرب رسیدند ...
پس آگاهی آمد سوی مشرکان
... کافران ...
کنون ...
چنین گفت ...

نشاید ... ولی
و گر نه رود باز سوی وطن
که تا جان ...
بیاید ... کاروان
از آن بار ...
بر ... منزل ...
بر ... کشتگان ...
چنین گفت با شخصی ...
... سوی حرم ...
بگفتند ...
همان به ...
گرفتند ...
... تدبیر ...
... نیکی ...
... نبرد ...
ز بس ...
شد اول ...
... بستند ...
بحکم خدا ...
ز ... دین ...
نمودند ... سالار دین
که در منزل نخله به کاروان

کنون از ...
بپاسخ بگفتند یاران تمام
گرفتند پس راه نخله ...
سر کاروان بود مرد ...
بر اصحاب ... کاروان
از ایشان چو شد ...
که ... منزل ...
که ... سر خویشتن
سر ...
که این قوم ...
که از صبح تا ...
که ... غافل ...
شد اول ...
بر ... سینه ...
چو آن تیر ...
چنان کرد ...
... بر خاک ...
یکی رفت ...
پس آن ...
سوی ... نخله ...
... دین ...
که ... دین ...

ذکر رسیدن عبدالله جحش ... خیر باقی سید المرسلین ... و ... نمودن ... الانام ...

به ذوق شهادت ...
که ... اورا ...
سر راه ...
که ... عمرو بن حضرمی
چو افتاد ... کاروان
... عبدالله ...
نشستند ...
... از این ...
... عمرو ...
... جهان ...
... باز ...
بر آن کاروان ...
نشان کرده ...
بشد ...
که شد ...
روانش ... سوی ...
و لیکن ...
گرفته ...
ظفر کرده ...
... حکم
بقتل و ...
... هر دو ...
که ... سپهر ...
که ... چون ...

وزآن پس خبر در جهان ره گرفت
ز ره خیمه بیرون ز بیت الحرام
شنیدند این خبر چون حبیب [illegible]
برآمد ز جا نیت حق شناس دین
از کرده اعدا ز سر چند ظهور
ای بر کرده به میدان کشید
که بودند در کارها هوشیار
بجز نیزه تا به نزدیک شام
رسانید خود را شتابان چنین
شب و روز کردند قطع طریق
[illegible] آنکه [illegible]
[illegible] افواه [illegible]
برآمد بکین تنگ بسته میان
[illegible]
[illegible]
یکی مرد چالاک صمصام نام
توقف مکن هیچ جا صبح و شام
ز ملک جهان خواهد [illegible]
کنون بازگشتن محالست بس
چو صمصام زینسان شنید [illegible]
[illegible]
که [illegible]
ازآن خواب [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

سوی یثرب آمد ز بطحی [illegible]
[illegible] سوی شام
[illegible]
[illegible] سر راه [illegible]
سوی شام [illegible]
بیابان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] مقام
[illegible] خبر
رسیدند تا آنکه [illegible] رفیق
[illegible]
[illegible]
که کرده سر راه بر کاروان
که ره را [illegible]
چو سیلاب [illegible]
[illegible]
رسانند [illegible] بیت الحرام
گرسنه [illegible]
[illegible]
بیاورد ره سوی بیت الحرام

ز اهل حرم کاروانی کلان
بر آن کاروان [illegible]
چو شد لشکر آرسته [illegible]
بدان عزم تا [illegible]
[illegible]
بدولت [illegible]
[illegible] کاروان
که باشند سر راه آن کاروان
[illegible]
[illegible] نزدیک شام
شد آن [illegible]
[illegible] خبر
چو [illegible] کاروان [illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
شب [illegible]

روان [illegible]
[illegible]
بدولت خود [illegible]
خبر [illegible]
سوی شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاروان [illegible]
[illegible]
سر راه [illegible]
[illegible]
که با اهل اسلام خیر البشر
کنون چون [illegible]
[illegible]
به تعجیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
شبی [illegible] محترم
یکی خواب [illegible]
یکی خواب [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

در حکایت خواب دیدن [illegible] و رسیدن ضمضم [illegible]

ابوسفیان [illegible]

[illegible] عباس [illegible]
ولی [illegible]
[illegible]

بگفت ای برادر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

صدای [illegible]
پس آمد سوار [illegible]
[illegible]
چو آن [illegible]
[illegible]
به عباس [illegible]
چو عباس [illegible]
[illegible]
بسوی [illegible]
به گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که الغوث ای [illegible]
[illegible]
ز صمصام [illegible]
شد آب [illegible]
[illegible]
وزآن [illegible]
چنان [illegible]

سه نوبت [illegible]
[illegible]
بگفت آن [illegible]
جدا شد [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که عباس [illegible]
تر اجیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتش [illegible]
[illegible]
وزآن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
برون آمد [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
ابوجهل [illegible]
چو بشنید عباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوجهل [illegible]
برون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن خبر [illegible]
چو [illegible] ابوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزآن [illegible]
[illegible]

ولی بولهب زان سخنها کشید کز آن خواب دل در برش می‌تپید
نمودند یک یک سپهی تمام ولی در نهاد در دل او سر بدام
دل عتبه و شیبه با چند تن نمودند رد افعی بر آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا ولی هر که گردد به پاها قضا
ابوجهل را پس خبر شد از آن گذارند در دل فلان و فلان
که تا از در خانه ننهند پای بسیجیده از بهر جنگ [illegible]
بشد نزد یک یک بخواهش گران سخن گفت با هر یکی از دری
بلطف و کنایت بسی بر دوام بگفت او دلی جمله را در بزم
ز [illegible] نام و ننگ نهادند ناکام و دلها بجنگ
همه در پی ساز و سامان شدند بسوی مقتل خود شتابان شدند
زره‌ها و شمشیرها و سنان بدادند در رزم [illegible] گران
دل آنچه در کار به [illegible] چه از بهر رزم و چه از بهر [illegible]
گرفتند همراه و بستند بار ولی داشت دلها چنان خایفا
شدند از حرم سوی یثرب روان برای مدد کردن کاروان
برفتند سنجیده و کارزار دلیران هیجا و کم از هزار

روانه شدن قریش از حرم و اعانت کاروان و مشعور شدن ابوسفیان با خیانت

چو از خانه بیرون نهادند پا درشتی بسا پیشتر کرده رو
بهر منزلی کاه مردی فرو [illegible] جنگ [illegible]
بهر روز یک یک [illegible] نمودی بهر جا طلب سپاه
بدو گوید ای [illegible] تمام بسی را [illegible]
بدیدند آخر [illegible] همان بود [illegible] زندگی
که گرده خالی آن جنگ [illegible] حکایت کنون [illegible]
هر احوال بوسفیان کنون [illegible] که فارغ چو شد از غم [illegible]
برون آمد از شام و یثرب [illegible] روانشد [illegible] بسوی [illegible]
چو تحقیق شد منزل و خیمه گاه سوی خان ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن نمود اول آن [illegible]
وز آن پس شکفته [illegible] بیامد دوان بر سر راه او
باو گرد [illegible] بیا [illegible]
بافزوده آرام [illegible] سر او [illegible]
چو گشت سفیان زبان [illegible] ز بهر [illegible] کردن آغاز ره
چنان سخن گفت با هر [illegible] که داری خبر از محمد چه سان
چنین گفت با من یکی [illegible] از دنبال [illegible] او
بدو گفت ارباب کای نامور زحرفی که گفتی ندارم خبر
نه من آن شنیدم هم [illegible] که از ما [illegible] محمد کسی
باین سمتها کرده [illegible] تو خاطر از این راه کن جمع [illegible]
چو سفیان ازو این حکایت شنید دل [illegible]
سوی خیمه خویشتن باز گشت دلش با غم [illegible]
چو او رفت آن [illegible] برارباب کردند صد آفرین
که باید چنین راز داری نبود وز آن پس [illegible] گشتند راه
برفتند رو سوی یثرب [illegible] برای خبر دادن کاروان
ولی پیشتر زانکه ایشان رسند حبیب خدا [illegible]

منفعت [illegible] حبیب الله [illegible]
[illegible]

بالهام کرد آنچه از آن [illegible] که از شام [illegible] بیرون کاروان
بعون خدا اهل دین مبین سپر ره به بستند هر [illegible]
همه گشته آماده کارزار برآیند در راه [illegible]
بفرمان او صاحبان یقین کز آن نیک بستند در کار دین
چو شد کار [illegible] زکین [illegible]
[illegible] برآمد ز دولت سرا بر آمد ز [illegible]
روانشد [illegible] فلک [illegible]

زمین سر بسر [illegible] ظفر قامت خویش [illegible]
فرو [illegible] جام سپهر [illegible]
همی رفت شاه و ملایک سپاه گذشتند [illegible]
[illegible] اماں خدا [illegible]
به پیشش روان شهر [illegible] حمایل یکی تیغ [illegible]
به پهلوی او [illegible] چو شیر [illegible]
بگردش [illegible] زره بسته چون [illegible]
سر از [illegible] برآورده [illegible]
[illegible] چه سان [illegible] چو سان [illegible]
رسیده بر آن قوم [illegible] که [illegible]
روایت کند راوی [illegible] که با این [illegible]
بود [illegible] نام که [illegible]
روانشد بدان سمت خیر البشر که بد کاروان را [illegible]
[illegible] ظفر [illegible] چو در [illegible] رسید
بفرمود جنبیده فوج سپاه وز آن نامور [illegible]
[illegible] بد [illegible] کارزار [illegible]
از آنجا سوی شهر کردند راه که از [illegible] بهر [illegible]
[illegible] بدیدند [illegible] شدند آن [illegible]
همه در خور کارزار و نبرد بجز [illegible] که بد [illegible]
از آنجا [illegible] که [illegible]
بجا هر موانع که رو داد [illegible] سوی شهر رفتند [illegible]
[illegible] بیاورد [illegible]
دل هر یک [illegible] کارزار بسی بود [illegible] مردان کار
[illegible] سبب [illegible]
حبیب خدا [illegible] سر انجام [illegible]
[illegible] که [illegible] بخشنده [illegible]
که یا رب تو از رحمت [illegible] [illegible] این بندگان
با این [illegible] به پی [illegible]
بفرمود [illegible] که هر [illegible]
وز آن [illegible] بهم [illegible]
[illegible] چه [illegible] که [illegible]
[illegible] تو هر جا [illegible]
رسیدی چو نوبت [illegible] [illegible] انجمن
[illegible] که ما [illegible]
[illegible] قبول [illegible] رسول
بجا [illegible] چنین بود [illegible]
[illegible] بهم [illegible] شد [illegible]
چو [illegible] دل [illegible]
[illegible] روند و بیارند [illegible] خبر
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] رسیدند تا بر سر [illegible]
قضا را [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] که [illegible] فردا رسد کاروان
[illegible] فردا [illegible]
شنیدند از آنها چو این ماجرا [illegible] رسول خدا
[illegible] سوی [illegible]

خبر [illegible] ابوسفیان [illegible]
[illegible]

رسیدند نزدیک خیر البشر [illegible] خبر
وز آن سوی سفیان [illegible] [illegible]

جریده آمد از کاروان پیشتر … که گیرد ز رشتا [illegible] خبر
یکی پیشه‌ور بود مجدی بنام … که در نزل بدر بود اش مقام
بپرسید سفیان از آن پیشه‌ور … که داری تو هیچ از محمد خبر
در این روزها هیچ جاسوس کو … به جنگال ما آمد اینجا بگو
بگفت او از اینها ندارم خبر … ولی یک دو ساعت از این پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار … فلانجا گرفتند یکدم قرار
وز آن پس بسرعت برفتند باز … غذائی که بوده [illegible] دراز
چو بشنید سفیان از او این سخن … بیامد بجائی که دادش نشان
پی آن شتر اشترانرا بیافت … ز هجا [illegible] پشکل [illegible]
درو خورده تخم خرما بدید … تهی دید و دریافت آن الطیبه
بگفتا که با این دلیل [illegible] … ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خوراک شتر … بجز ملک یثرب بجای دگر
همانا دم سوی کاروان بازگشت … بر فتار ره بار و دست [illegible] گشت
چو گردید نزدیک کاروان … درآمد بسان جرس در فغان
که رفتن برین ره کنون نیست کار … که شد [illegible] ازو [illegible]
همان به بپیچیم ازین ره عنان … بگردیم از راه ساحل روان
پس آن کاروانرا بیفزود گام … همانا دم [illegible] گرام راه
شدند از ره راست ساحل روان … شتابان ترا [illegible]
برفتند آن راه را بیخ و شام … نگردند جائی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر … فرستاد سفیان کسی را بشتر
که خود را رسانند تا [illegible] … که بوده بر کینه بسته میان
بگوید که پرخاش [illegible] شما … نبوده [illegible] امداد ما
کنون من بیابید لات و هبل … کنه نیستم ز جهان [illegible]
شما نیز باید که گردید باز … مسازید این دشت‌ها را دراز
که باشید در فتنه گشته زره … دل از فکر و اندیشه [illegible]
فرستاده خود را رسانید زود … بدادا [illegible] آن مژده وانگه درود
رسانید پیغام را گرد ادا … بر رفتن بسوی کعبه نشان [illegible]
ازان مژده شد [illegible] … که آمد سلامت برون کاروان
بر عجلت نمودن بسوی وطن … نبود نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر … که از [illegible] بپیچید سر
دو بار او یک [illegible] کرد [illegible] … که تا من نسازم [illegible]
سر ابر [illegible] استاده [illegible] … نخستم [illegible] ازو راه بدر
سه روز و سه شب [illegible] قریش … نشستیم آنجا بکام [illegible]
بجنگ [illegible] … بنوشیم [illegible] رطلهای [illegible]
بدشمن [illegible] خویش … که [illegible] دگر بای [illegible]
بگیرد سر راه بر کاروان … که دارند [illegible] چو ما [illegible]
نشانه بر این لفظ [illegible] خویش … وز آن پس ره خانه بگرفت پیش
بر این رای [illegible] … بر بوجهل گشتند هم داستان
سر دیگران نیز [illegible] … بگردانه آن مرد [illegible] راه
بسی [illegible] … که با [illegible]
سخن مختصر چند تا کام و کام … بر آن [illegible] کام
فرستاده چون [illegible] بوجهل … بنزد [illegible] سفیان [illegible]
به او باز گفت آنچه رو داده بود … ز [illegible]
چنین گفت [illegible] … برآورد [illegible] از [illegible] قریش
در آیه ای [illegible] محمد بجنگ … همه [illegible]
ازین [illegible] … سبب [illegible]
که تا کاروان را رساند بچنگ … رود [illegible]
بهر [illegible] … گذشتند [illegible]

در [illegible] اخنس با بنی زهره از رفاقت اهل ضلال

و ناگه ابوجهل با سرکشان … روان شد [illegible]

ولی اخنس آن مرد با هوش [illegible] … که بد مرتبی زهره را [illegible]
تمو اهید [illegible] و آخرالزمان … بوده [illegible] جان [illegible]
ازین بهگفت با قوم خود [illegible] … اگر بینی در این ره [illegible]
ولی انکه بود این جهل بیگمان … برای مدد کردن کاروان
که اشتباه [illegible] … کنون کاروان [illegible] سلامت گذشت
همان به که رو زین راه باز … که اشیاء [illegible]
ولی این سبب [illegible] کشتن ز جنگ … نگفتند [illegible]
تو گوئی [illegible] … به [illegible]
در آید چو [illegible] … بود در [illegible] نام و ننگ
چنین گفت اخنس [illegible] … [illegible]
بگویم که [illegible] … درین [illegible]
ز [illegible] … [illegible]
که [illegible] … که [illegible]
شما [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
بنهم [illegible] … [illegible]
ازین [illegible] … [illegible]
وز آن پس [illegible] … بیابید [illegible]
بیامد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
برین رای [illegible] … [illegible]
برفتند [illegible] بسوی [illegible]

خبر [illegible] از رسیدن اهل ضلال به بادیه [illegible] و [illegible] رسول [illegible]

از آنسو رسول خدا [illegible] … طلب کرد [illegible] … بدر [illegible]
چو آمد [illegible] … نکارنده [illegible] … ز [illegible]
[illegible] … تو [illegible] … [illegible]
بگفت ای خدای جهان [illegible] … [illegible] … [illegible]
بحکم تو بستم کمر بر جهاد … ز [illegible] … [illegible]
تحت او ابوجهل [illegible] … بر آن [illegible] … [illegible]
همی [illegible] … [illegible] … [illegible]
مران [illegible] … [illegible] … [illegible]
شنید [illegible] … [illegible] … [illegible]
شد آن کاروان [illegible] … [illegible] … [illegible]
کمر بسته [illegible] … [illegible] … [illegible]
پس از این خبر [illegible] … [illegible] … [illegible]
بداند [illegible] … کمر بسته [illegible] … رسیدند [illegible]
شما را کنون [illegible] … که دشمن [illegible] … بیامد [illegible]

بگفتند با سید المرسلین
وز آنگونه جا خواست مقداد نیز
مرا با خدا و نه خود و تو بجنگ
بجز ما بهر سو که خواهی بتاز
کمر بسته بر قتل اعدای دین
از آن گشته خوشدل رسول خدا
دگر باره فرمود کای دوستان
که ای اشرف خلق پروردگار
سر و مال و فرزند و خویش و تبار
روی گر بدریا بسر میبریم
چنین گفت آنگاه با انجمن
که باشد یکی کاروان قریش
در این فتح دارم بدستان یقین
بهر دو یکی خود بسندید یار
بدولت باین سر زمین چون رسید
فرود آمد آنجا و منزل نمود
پس از روی لطف و کرم و خویشتن
یکی جای دادش نشان تا بدین
کسی را که از اهل بطحا دیار
چو شیر خدا بر سر چه رسید
بهمراه یاران بگفت آنکه ابر
نهادند با در طریق گریز
پس آن هر دو را نزد شاه دلیر
نمود و نه از ایشان بدا مان دشت
دگر گوره بر سید سالار دین

قدم پیش بگذار با راه دین
بگفت ای حبیب خدای عزیز
که داریم ما در دل ما جا درنگ
که آییم ما در رکابت بسر
در آییم پیش تو در دشت کین
بفرمود در حق ایشان دعا
جگر خیمه اند در حق دشمنان
بود پای ایشان در کار زار
فدا می کنیم بر تو شاها به سر
همراهت برای دریا شویم
که بادا این بشارت شما را زمن
دو دیم جمع مهتران قریش
که از آنان بحشم آییم و دشت کین
که فیروزی از دست ما کارزار
بنزد یکی جای بگمان همرکه

که با دشمن دین جهادی کنیم
چو موسی کرا بت از بهر کین
ولی ما تو آییم با بی فریب
اگر رو نمایی بسوی زلبار
بورند با جان و دل گفتارشان
چنین خواست پس از پی ان سر
ز انصار خواست آن سعد معاذ
که با جان و دل با این عهد بست
قدم نه بدولت کنون پیشتر
پیمبر بر ایشان نمود آفرین
بفرمود بعد از آن رب قدیر
کنون کاروان خود رها کرده است
فتاده در آن دشت سر با پیک
بگفت این و آورد پا در رکاب
بفرمود تا بار را داد کشند

چه بستان در راست جان فدا کنیم
بگفتند قومش با او چنین
که پای مبارک بکن در رکیب
بگیریم یک سو از او تو کنار
بیاریم شمشیر بر دشمنان
که از راز انصار یابد خبر
چنین گفت از روی صدق و نیاز
بدست تو روزی که دادیم دست
که ما در رکابیم با جان و سر
بر آن صدق و ایمان انصار دین
بفتح یکی زین دو جمع ظفر
سخن مختصر در میان قوم رشت
ز دین گشته از خوف پا در رکاب
روان شد بسوی بدر آن آفتاب
سراپرده و خیمه برپا کنند
سپه چون بر آسود و لختی غنود
گر آن یک نهر دلی سعد بود
فلا کجا بر دو تا سر چه دمان
بفرمان او شد بهر سو روان
که آب بود رخ از نبرد جا به
از آن کاروان اعدا هر دمان شده
کر بران بر گشتند آن دیگران
که دارند جا در کجا سر ز بان
کو در پشت آن شند از جا
که هستند سپاه مردان کار

رزم سید انبیا نمودن با اشراف قریش و در آمدن با کفار در کارزار

همی انتخاب کرده خوانده سخن
که به چاه آب در آن سرزمین
در آنجا بنه بنی بگیرد بجا
تهی چند سقا در آنجا بدید
که سازند با این چشمه کار اسیر
بدنبال رفتند اصحاب نیز
بجا آوردند نزد رسول خدا
یکی گشته از وی چون انشت دست
که گوید چند مردان کین

ز اصحاب چندی رفیقش نمود
بگفتند که با همرهان در زمان
غضنفر بها غنظ با همرهان
که همه بزرگان بطحا سپاه
بحکم دی و احد بیا مان شده
دو کس را گرفتند از آن کاروان
بر سید آن شهنشه دین
بگفتند با سرور انبیا
بگفتند آنکه نفیر از شما

به پرسید دیگر حبیب خدا
دگر زمعه و عمرو بوالبختری
دگر حارث و عمرو بن عبدود
که مکه جگر گوشه ها را همه
کسی هم بسوی لوم یار گشت
نبی گفت او گرچه گمراه بود
همین جا که هستیم باید نگو
بدین حرف هر جا که از جا شتاب
بحکم خدا کرد ما کز نزول
بفرمود سالار دین از جوار
هر آنجا که جایی بدشت نزول
بباید بما بحفظ روح الامین
سخن این ذکر بدیه بهر رای جناب
وز آن پس رسول خدای ودود
بر فتند آنجا و مردان کار
زمین نقشه چون آتش از آفتاب
ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
در آنوقت ابلیس آمد بیاف
بفرمان یزدان بحکم رسول
که دیدند با صدق و صدق سلام
ولی دشت آنکه بغیر از گلابی
یکی ابر بر خواست از یا مدکش
از آن آب خوردند تشنه لبان
زمین سخت شد آنچنان بند ریگ

که هستند از اشراف هر دو گروه
حکیم و طعیمه که ابن عدی
که کس را ندانند هم آورد خویش
فرستاده پیش شما جون پدر
شد از قوم بی زاره و نا صواب
رد دورد لیکن نفاقش نمود

مشورت نمودن سالار دین با اصحاب

باشند و در خدمت آنجناب
نخواهند کسی را بجای عدو
که بد مطلع مشورت با جناب
ز منعیشر نکو تیز مهر قتال
بیا در رو ز حکم جهان آفرین
ز روح الامین گفتنی آنرا صواب
به بفتح و ظفر را باشد نمود
رسیده نه در منزلی ریگ زار
نه پیدا در آن دشت یک قطره آب
بر تطهیر محتاج گشتند لیک
جگرها ز نفشند کی شعله ناک
بدلهای سست اعتقادان نشست
فکندیم خود را در این دشت چول
و گر زنده مانیم بسته شویم
از آنها نه بد همچنان در خیال
کر و بار شد جیش و احتیاط
سر و تن بشستند در وی تمام
که گفتی شد آن ریگ تخته سنگ

بگفتند ابو جهل شوم پلید
سهیل و شیبه دو مرد دلیر
پیمبر چو از آنها شنید این سخن
دگر باره فرمود از آنها سوال
بگفتند پیران ز روی نیاز
پس آن مقتدا رو باصحاب کرد

در آن جناب سلیمان

بعرض مقدس رسانند اینچنین
ولایت از مشورت این سوال
چنین گفت آن یار بی مکر و فن
نبی کرد آن رای را اختیار
بگفتش عمل کن برای جناب
ز گفتار راوی نمودم بیان
بر آورده پا در رکاب ظفر
چنان نرم ریگی که رفتی فرو
نمودند منزل در آن ریگ بوم
بدستر گهی بود غسل و وضو
از آن حال افتاده در فکر خام
بگفتند با خود تفکر کنان
اگر دشمن آرد در این وقت تاخت
رود نها ازین فکر غم پیشه شد
ز رمانه بحکم جهان آفرین
بجا رحمه باران رحمت چنان
ز دلها گمانهای بد شسته شد
دلیران لشکر جهان آفرین

دگر عتبه با شیبه و با ولید
بغیر منیه دو ادر نده شیر
تبسم کنان گفت با انجمن
که از همرهان سپاه ضلال
که افلس بنی زهره را برده باز
بفرمود که بهر رزم و نبرد
که باید بسوی دگر کرد رو
که ای سرور دین در این سر زمین
از ایمن صواب بود از تحول
که جایی است در آنجا حد بدر
ولی وحی را گشته نشیید نظر
که باشد همان رای رای صواب
ز گرد را ندا و صدق پاک آن
سپه در رکابش روان شد بسر
نشسته بجایی تا ساق زانو فرو
که باید جهتی سنگ ای جوم
که آمد ز کس را نشد تر گلو
نبود آنکه در دل یقینش تمام
که باید کنون دست شستن ز جان
چه سان دست بالا توانیم ساخت
ز بس بیم دلها پر اندیشه شد
هم از بهر تسکین اصحاب دین
که گردید ز دی زار سو روان
از آن آب گل بقیب رسته شد
شدند بهر صدق و یقین

قوی کرده دل جمله زان [illegible]
برفتند آشفته با کینه خواه
بیامد بجای بگرید نزدیک چاه
پس آنگاه خود با سران سپاه
بفرمود کز دشت مردان دین
بدین مژده گشتند اصحاب شاد
چنین گفت راوی که بعد از ظفر
پس آمد سوی خیمه آن مقتدا
بر احوال اعدا کنون گوش دار
چنین گفت راوی که از شیر خدا
سوی لشکر خویش گشتند باز
که ای نامداران بطحا دیار
گرفتند و بردند از ما دو تن
بجستند از جا همه سرکشان
روید [illegible] او را بر [illegible]
نمودند [illegible] این سؤال
که نابسته ام من کمر [illegible]
کنون کاروان با سلامت گذشت
کنون آوردی شبیخون [illegible]
چو بشنید حکیم این چنین داد باز
در این ورطه بوجهل ما را فکند
که بر ما اگر تاخت آرد عدو
بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ
ز نسقا دو تن [illegible]
ندارند مردان برستان [illegible]

کمربسته بهر جهاد
باتیغی که بود اندر آن رزمگاه
بفرمود کانجا سر سپاه
بیامد بجایی که بد رزمگاه
خورد چون شکار کل [illegible]
کمربسته بهر جهاد
بدیدند اصحاب [illegible]

از آن منزل آنگاه بستند بار
رسیدند پس چون بآن سرزمین
سراپرده و خیمه برپا کنند
نشان داد آنجا [illegible]
بیفتند مانند برگ خزان
نمودند آن جا بهار [illegible]
بهر کس که هر جا نشان داده بود

آگاه گشتن شیعیان از آمدن شیر خدا بر بالای جاه و دستگیر نمودن سقایان کفار بسپاه و یافتن پی بنام پیغمبر لشکرگاه و سوار گشتن لشکر [illegible]

چو آمد بفرموده مصطفی
گریزان و از بیم دل در گداز
محمد رسیده از پی کارزار
چه آرند تا بر سر انجمن
ببرید زیرو زنگ [illegible]
سر آسیمه گردیده کم دست [illegible]
که باشد چه سان کار ما [illegible]
با این رنج و سختی [illegible]
چرا باید ایشان درین [illegible]
نماند بیک تن ز ما آبرو
که ای نامور بهتر [illegible]
که با داس [illegible]
توانیم بستن سر راه او
زبان کرد مانند [illegible]
بما زین چه ضعف [illegible]
که آرند آورده ما در جدال

برآنجا و آن هر دو تن را [illegible]
چو لشکر که خویش باز آمدند
بپیش دم از اصحاب چندین کس
در آن قوم شد این صدا [illegible]
شب تیره بوجهل [illegible]
فتاده ز وحشت که [illegible]
حکیم اندر آن [illegible] رسید
برای مدد کردن کاروان
پریشان دلی [illegible]
چه گوئی درین باب [illegible]
سخن آنچه گفتی [illegible]
کنون باید [illegible]
بماند و ابوجهل [illegible]
بگفت آنچه [illegible]
بجوانمردی [illegible]
کجا رهروان [illegible]

بپرسیدند آماده کارزار
فرود آمد از باره سالار دین
بدانسان که گفتند [illegible]
فتا دیگر سرکشان قریش
در اینجا [illegible]
که بارش [illegible]
بهر کس [illegible]
برفتند اصحاب [illegible]
که چون می برد [illegible]
دل [illegible] از زیر دست
لبان [illegible]
رسیدند غافل [illegible]
تو گفتی [illegible]
دل [illegible]
بسینه [illegible]
چنین گفت [illegible]
برون آمدیم [illegible]
کجا می [illegible]
که ما [illegible]
مرا نیز [illegible]
کمربسته [illegible]
حکیم آنچه [illegible]
بدل [illegible]
ز رنج [illegible]
بیابند [illegible]

برآرید از دل شما این هوس
دل تن کجا دشت آرام [illegible]
که تا خیمه گاه مخالف [illegible]
ز جهل اند مغرور [illegible]
بگشتند بر گرد آن خیمه گاه
تماشا به حق در دل دشمنان
ستوری [illegible]
شنیدند چون اهل دین [illegible]
بدیدند از بیم [illegible]
بگفت که این [illegible]
محمد [illegible] این [illegible]
ولی تیغ در اهل [illegible]
[illegible] چون [illegible]
نمائیم [illegible]
ببستند [illegible] جنگ
پس آگاهی آمد بخیر البشر
برآمد [illegible] مصطفی
بتخت [illegible]
مقابل [illegible] تیغ و نیزه بکف
وزان پس [illegible]
[illegible] آن [illegible]
وزان پس ابوجهل [illegible]
پس آمد [illegible]
[illegible]
رسید [illegible]

بخوابید [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه سان خویش را [illegible]
شدند [illegible]
گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآن نقش [illegible]
[illegible]
بجنگ [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
که از دین [illegible]
نشسته [illegible]

رسیدن سپاه ضلالت [illegible] و [illegible] نمودن ظفر [illegible]

شده غرق آهن [illegible]
[illegible]
بزرگ عرب [illegible]
به فولاد [illegible]
[illegible]
ستون [illegible]
شده [illegible]
[illegible]

ز طعن ابوجهل رفتند باز
قضا را [illegible] رسول خدا
که [illegible]
برفتند [illegible]
برفتند [illegible] سالار دین
از آن نامور انجمن [illegible]
[illegible]
وز آن [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
بیاید کنون [illegible]
کسانی که [illegible]
که بسته [illegible]
سر [illegible]
همه گشته [illegible] از آن گفتگو

درافکنده [illegible]
ز [illegible]
بیامد [illegible]
نشسته [illegible]
بیامد [illegible]
چو [illegible]
زره در بر [illegible]
که با او رسول خدای جهان

سوی خیمه [illegible]
بگفت ابن مسعود [illegible]
چه گویند [illegible]
از آن [illegible]
بگفتند [illegible]
[illegible]
زبان [illegible] بوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که فیروز [illegible]
که [illegible] مصطفی
[illegible]
بگیرند [illegible] از اهل دین
سوی اهل اسلام [illegible]
که [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] اهل جفا
[illegible]
کمربسته [illegible] تیغ [illegible]
کشیده [illegible]
[illegible]
قبا [illegible]
[illegible]
همه [illegible] تیغ [illegible]
عدو [illegible]

بیامد گریسته ز کارزار
فرود آمد آنگاه و خیل عدا
برآورد انگه رسول خدا
یکی ناتوان بنده ام من ترا
نمودم مدام تو یاری تمام
بس انچه کرده از غیظ کین
محکم تو ای داور رستگار
بجنگ تو یارب کمر بسته اند
کنی جانب من عنایت نظر
چو کردانیده ها سید المرسلین
الهی چه بر راه تو ما بنده گان
بود ما سر یکسر تن از جان
ازان روی بر رخ طرا آورده ام
تنی چند از رنت فراهم شوند
بیابیم پیش تو شادی کنان
تو با اصحابان خود در رزم
نداریم جان و سر از تو دریغ
بمانیم بیگاری چشم قریش
پس انگه عمر را بی پیش خواند
بعهمان با این اهل [illegible]
سوی منزل خویش کرده [illegible]
بیکجا همه ساخته انجمن
چو کرد او سخنهای خود را تمام
محمد که درین باب انصاف داد
بدین قوم هر یک گر [illegible]

علامات کین از رخش شد پدید
بلشکر کشاده درین ره برو
بدرگاه حق راست بهر دعا
که از فضل خود برگزیدی مرا
نه زیست پادشاه لب صبح و شام
تو دانی که ای جهان آفرین
بجسم کر بر هزار عدو
دل از بیم چشم از حیا خسته اند
بر اعدای خویشم ببخشی ظفر
بگفتند آمین سپهر و زمین
فدا کرده ایم از زن و مال و جان
نداریم زنت از رکابت جدا
که بهرت عزیزی مرتب کنیم
ز دشمن ترا ایمنی کنند
گرفته بکفها سر دشمنان
بدولت شوی سوی یثرب روان
نه از دشمنان تو کوپال و تیغ

چنین از پی او دگر سرگذشت
سزاوار خود هر کسی جا گرفت
بگفت ای سمیع ای بصیر
بسوی پرستنده گان صنم
نگردند از جهل حکمت قبول
کنون بهر جهاد [illegible]
اکنون رسیدند اینک قریش
ز لطف تو دارم کنون آن [illegible]
که در حرز تو [illegible]
بدو گفت آنگاه و سعد معاذ
دم تیغ ما را آوران قریش
ولیکن زما بهتر و بیشتر
چو کردیم ما رو هر دو با قریش
ازان گشت تا ید حق یار ما
و از انکه تقدیر بات [illegible]
که از ماکسانی که پس مانده اند
بپسندید این رایش رسول خدا

فرستادن حبیب خدا عمر خطاب را نزد [illegible] قریش [illegible]

دو رو کوهر از درج مرجان فشاند
که هرگاه گرفت رزم شما
نسازید این دشت از [illegible]
عمر آمد و آمد اندر سخن
از ایشان حکیم آمد [illegible]
نباید کنون گشت گرد [illegible]
بخونریز هم تیغ کین آختن

بگفتش برو تا بنزد قریش
شما را بود نیز بهتر [illegible]
عمر شد بهامون [illegible]
پیام نبی را بایشان رسید
بیاورد رو سوی [illegible]
بچشم [illegible]
بود [illegible]

رسیدند با تیغ و گرز و سنان
سراپرده و خیمه بالا گرفت
حکیم علی کل شیئی قدیر
فرستاده ای با کتاب الکرم
نمودند تکذیب آن رسول
دگر وعده دادی بفیروزیم
سری پر ز نخوت دلی پر ز کین
که بر وعده خود نمانی وفا
[illegible]
که ای [illegible]
نداریم از تکیه و آب شمشیر
تو دانی که با جنگ [illegible]
نگیری بدولت تو جا در جهان
ز فیروزی او [illegible]
که ما سر بیاریم در [illegible]
تو را از دل و جان [illegible]
ز روی کرم کرد او را دعا
مهیا نموده بهر سو [illegible]
[illegible]
که ما در [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
زدن [illegible]

محمد هم اکنون نمود این [illegible]
بر آشفت ابوجهل ازان گفتگو
کز اینجا پی انتقام آمدیم
گذشت انکه باهم [illegible]
نمانیم اکنون باین پرده ها
برآریم اول دمار از عدو
بهم خورد مجلس ازان گفتگو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو این [illegible]
[illegible]
[illegible]
که دیدی [illegible]
[illegible]
ولی روز جنگ که کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت ای [illegible]
ازین پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباید دگر جنگ با مردمان
زبان [illegible]
نه بهر پیام و سلام آمدیم
کنون دشمن جان هم شدیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر [illegible]

همان به که گیریم از اینجا [illegible]
بگفت این سخنهای [illegible]
جهل دادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تنی چند دیگر هم از [illegible]
[illegible]
پس آن [illegible]

فرستادن [illegible] عمیر [illegible] جهت اطلاع [illegible]

چنین [illegible]
که [illegible]
بهر جا که [illegible]

عمیر آمد و کرد [illegible]
کمین کرده [illegible]
بیامد نظر کرد از روی [illegible]

[illegible] عمیر [illegible] گفتن احوال [illegible]
[illegible]

بجز [illegible]
[illegible]
برابر [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیاسخ چنین گفت [illegible]
بسنجیدم [illegible]
که من انچه دیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]

تا را [illegible]
زما پاسخ [illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
که آورد [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
زما [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلیران [illegible]
[illegible]

وزد از دو سو تشنه باد خرد
کنون آنچه خواهی توانی نمود
دل از مهر بگسل بیا بهر جنگ
بجنگش به پیمان منقرب چون
نگردد تهی از شما هیچ کس
نبرد محمد به مردانگی
بدانید سهل این بلای عظیم
مدارید پروا ز بوجهل کرنی
دگر جا ببین چند عزوه نیز
همان کینه عمرو ابن حضرمی
بهانه نموده که بسته اند
بکین با دیت وعده از ان قبول
چو بشنید عتبه از و این سخن
سخن آنچه گفتی در کوشش بود
تو دانی که منهم از رو ولت
ابوجهل آن دشمن خانه زاد
من اکنون کنم این مدارا بس
کزو فتنه در سینه بهتر بود
نبودم قبول آنکه سازم ادا
بجنگش [illegible] حکیم فراز
بیامد بپیچید در غضب گاه
محمد [illegible]
بکین خود ازو ای کشته انتقام
شما بهره یابید [illegible]
مسازید خود را ز کین [illegible]

بمیدان چشمه مرد هر زادی مرد
در آنجا که گردی پشیمان چه سود
نزاع از چه راه و بی جهت جنگ
کی رفت لشکر از کجا مردن
همه کشته گردند یاران و بس
نباشید زنهار [illegible] فکر و غم
مسازید او را خود [illegible]
که عیش عدو شاد [illegible] کس
که دانند بازی نبرد و ستیز
که شد کشته در بطن [illegible] همی
مر ابن جهل را خود [illegible] دانسته اند
که گردند بی عذر [illegible] قوم جهول

بمانند در عرصه رستخیز
بدو [illegible] زلف [illegible]
محمد هم او از خانمان است
در این کی بر شما شد یقین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخواهد بجز خواری [illegible]
[illegible]
دگر خود بی مال آن کاروان
بدانید چون قوم [illegible] این سخن
سوی لشکر خویش [illegible]

نبرد ای ستیزنده پای گریز
که آیم [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو بی نامور [illegible]
[illegible]
بگفت ای [illegible]
[illegible]

رسیدن عتبه حکیم را بر ابوجهل برای مصالحه با اهل حرب [illegible]
[illegible]

نبودم در این کار چون قوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل قوم از خسته بهتر بود
هم آن [illegible]
[illegible] بوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آن [illegible]

از این حرف مانند [illegible]
در آمد بهانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
چو بشنید از وی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خموشی [illegible] ابوجهل [illegible]
[illegible] عتبه [illegible]
در آمد دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدای [illegible]

در آمد ابوجهل [illegible]
چو بشنید [illegible] ابوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که عتبه [illegible]
ابوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو محمد ابوجهل [illegible] کلام

[illegible] عتبه [illegible]
[illegible]

[illegible] انتقام
[illegible]
ابوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] عتبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خدا کرد [illegible] عتبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل عتبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درختی اگر بشنود کفش بر آب ما
خبر من نیافت از غنا
چه دانی ز جهل تو من در گمان
نداری بچشم آب ...
من از بهر آرام جان قریش
بر آید چو شمشیر از دو طرف
ز رنگ خون بانجا رسید ...
سپاهی رسد آخر این ...
نه از ترس ای ...
ره دیگر خبر در دشت ...
هنوز این سخن ... مردمان
چو پیغام بوجهل آمد بر قریش
بر آمد باین صورت آلکنده
ز میان رسته ...
که ای مردان ...
بر افتاده رسم ...
باشید آن وعده ای ...
بپیش آمد اکنون ...
اگر بوده ...
بجستند از جا ...
ببستند شمشیرها ...
بر آن غیرت قوم ...
بدیده آتش فتنه ...
بر آورد ...
مساز به آتش بلند آنقدر

بگیری دی ای کبیا بیش قرار | از آن عار ره به تحیر دارها
مدار دل بچه دست بر قرار | بر سرشت جهان از غیض جمله
بگشت زبس جهل بوجهل و | طبیعتی تو چندان که خواهی بکش
بجز آتش از دست غیرت کار | از آن آتش آنجا که بکاهت فتنه
بگفتم بود صبح بهتر طلبش | اگر هستی ای دشمن دور مان
ز هر سو یکی زنه چندی ... | شتر ... کین ...
زده خون قیامت شد آشکار | بهر جا که دیگر بهم بر خورند
که ای بیش خانه بنام از قریش | بگو تا ای ... جهان
بگردی ... تو زنگیر ... | بر آید چو شمشیر کین از نیام
بدید آنکه ز مردان مرد | تو صیدان مردان کجا دیده

در آمدن ... قریش ... ابوجهل ... از غایت فتنه ابلیس عزم جنگ ...

فرا شد ده روز بسر رخت خاک | همی ریخت خون جگر بر کنار
در آن روی بگیتی مرد دست | که کینم نشسته درین انجمن
گران در عرب هم نمانده ... | بد شد غیرت امروزی ...
که تا کینه ... تکبیر ... باز | نه آرام خواهید ...
کی رفت آن ... | بر اشد زبان کنده سرها ...
چه در کار ربود ... | نهاشد در آیین مردی روا
بدنها کیم آتش فتنه در سینه | فکنده به بر تن زره ها بکین
سپرها بدوش و بکفها سنان | در افتاد آتش در آن انجمن
ستایش کنان بوجهل ... | چو شد روز چون آفتاب ...
دماغ یلان از غضب ... | شده ... رستخیز
مساز به بر خویشتن تیغ ... | سیاره در فتنه ...
که تا آن خون خویش ... | در فتنه در دم ... باز

زبان دراکشم تو آن عارها
نیاید ز تو هیچ ... کار
بد خویش ... دیگران
شود ...
چه ...
روز ... صبح ...
ز هم ...
شده ...
بگو شنیده مردان ...
که بر خویشتن ...
...
...
در آمد ...
همی گفت با دیده اشک ...
نهاده ...
بر آن تیغ شد ...
نو دیده خوش ...
بدل ...
که مرد آنچه ...
...
ابوجهل بد بخت ...
سر ...
دلیران کمر بسته بهر ستیز
که باشد ...
ولی ...

کنید آنقدر ای جفا پیشگان
شکون نیست تعجیل در کارها
از اینها بسی گفت ...
چو دید آنکه از دست رفت ...
کمر بست با چار ... جنگ
که باشد بر اهل غیرت مدام
ولیکن از آن بیشتر گان سپاه
دلیری ز گفتار ...
که تنها بلشکر اهل دین
به تنها از آن قوم ...
از آنسو نگر ... شیر ...
بکف تیغ ...
چو مغرور ...
چو دید ... شمشیر ...
چو مصطفی ... کرد ...
زبانش ...
چو دیدش چنین گفت ...
سر ... سینه ...
شدند اهل ...
دمادم ...
دماغ ...
نه زنان ...
شوم ... با تیغ تیز ...
بدست ... گرفته ...
روانه شد ... آن لشکر ...

بچون تیز دندان ... | ز ارزم آن خود ... دست
ز من امتحان کرده ... | بدارید دست ای یلان ...
فغانش ... | در افتاد آتش چو ...
کمر بسته شنیدند مردان ... | بدانست ... قضا ...

... مقصد ... قریش ... مصطفی ...

روی صف ... | شود ...
ز تیغش ... | ز بسیاری جهل ...
ز روم ... شمشیر کین | از آن ...
که ... سر ... | بگفت این ...
چو مصطفی حمزه ... | که از ... سوی ...
بسر شور ... | بیا ...
روانه شد سوی ... | سر راه ...
بر او ... شمشیر ... | ... آن تیغ ...
بگفتش ... چنین تیغ ... | ... شمشیر ...
به سینه روانه شد سوی ... | ... آب ...
بیا ... | چو نزدیک ... آمد آن ...
بهر گفت این ... | بسوی ...
گرفتند ... | بیا ساقی اکنون بده جام ...

... شنیدن ... قریش ...

از آن ... | بده ...
... | چنین گفت ...
بر آمد ... | چنان ...
... | حبیب خدای جهان آفرین

در آتش ...
در آید ... تیز
فروکش ...
...
از آن جنگ ...
...
بر آید ...
قسم ...
...
سوی ... تیغ ...
...
...
بگردار ...
بر آن ... شیر ...
...
...
رسید ...
بیاید ... تیغ ...
بگو ...
بدل ... سخن ...
...
که جنگ ... دشمنان خدا
...
که شد آب ...
چو دید آن ...

بفرمود تا اهل اسلام نیز … گرفتند [illegible] بهر ستیز
بفرمان او در زمان پردلان … ببستند بر جنگ اعدا میان
شتابید یزدان و بهر دین … بفرمود با سید المرسلین
بمیدان بر خاست [illegible] … چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور انبیا … بترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا [illegible] سزاوار بود … بر آن داشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف [illegible] … که بنیان مرصوص شد صف تمام
ز آرایش صف چو پرداخت باز … بآن نامداران گردن فراز
بفرمود از صف خود [illegible] … نبی حکم من تیغ بردن کشید
برآمد بنزدیک اهل غرور … که تیر از بر خویش سازید دور
چو استاده صف ها برای قریش … بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه که سعد معاذ … که با جندی از مردم رزم ساز
باستند در پیش گرد عریش … بدارند پاس شه [illegible] قریش
پس آورد رو سوی یزدان پاک … نیابند [illegible] روز هلاک
بگفتا ای نماینده عدل و داد … فرستنده انبیا بر عباد
نکوکار پسازنده قوم عاد … بر آرنده بیخ قوم ثمود
شتابید [illegible] … بهرکار دشوار ذات قدیر
تو دانی که این رهنمای قریش … بحکم تو بودم نه بر رای خویش
[illegible] … بنا مدار قوم [illegible]
بمن آنچه کردند این ناکسان … ازانها تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم [illegible] بحکم تو تیغ … مکن نصرت خویش ازین [illegible]
الهی که این چند تن از عباد … که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند [illegible] … [illegible] دشمنان
نمانند از تیغ کوتاه دست … نیابند از دست دشمن شکست
برای زدن تا قیامت دگر … نکردی پرستیده ای دادگر
بکن یاری دین خود از کرم … ظفر بخش ما را بر اهل حرم
بدین زاری [illegible] … که خوابش [illegible] حق [illegible]
درآمد [illegible] … زبس کرد [illegible]
بگو سید [illegible] … هوا آتشین شد زمین آهنین
[illegible] … زمین [illegible]
ابوبکر [illegible] … بگفتا ای [illegible]
درآمد [illegible] سپاه ضلال … چه فرمائی اکنون برای قتال
از آن [illegible] … [illegible]
که [illegible] … [illegible]
بر [illegible] … [illegible]
سران سپه [illegible] … سپه را [illegible]
برآمد [illegible] … روانشد بعزم نبرد قریش
بماندم بحکم جهان آفرین … برای نبرد کردن [illegible]

رسیدن [illegible] (red heading)

[illegible] … که هرکه [illegible]
[illegible] … رسیدند از کشور آسمان
بکاکل [illegible] … که آمد [illegible]
[illegible] … [illegible]
نبی گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … بیا [illegible]
بیاستاد [illegible] … همراه او هم ملایک [illegible]
که آمد [illegible] … باستاد صف [illegible]

وزان سو [illegible] سپاه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
بفرمود [illegible] … [illegible] بر [illegible]
[illegible] … بقطع رحم [illegible]
تو و [illegible] … [illegible]
برای [illegible] … برای [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … فلک گفت [illegible]

روان شدن عتبه بمیدان رزم [illegible] (red heading)

[illegible] … بیا ده [illegible] بمیدان [illegible]
چو دیدا [illegible] … از آن [illegible]
[illegible] … روان [illegible]
[illegible] … کدام [illegible]
[illegible] … [illegible]
شود [illegible] … [illegible]
از [illegible] … [illegible]
[illegible] … که [illegible]
[illegible] … نیابند [illegible]
بمیدان [illegible] … بود [illegible]
[illegible] … نکرد آن [illegible]

آمدن عتبه [illegible] ولید بمیدان رزم و فرستادن سید [illegible] حمزه و سید [illegible] علی [illegible] (red heading)

[illegible] … [illegible]
دو روبه [illegible] … [illegible]
بگفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

شه بیجاه داد فرمان جنگ
بفرمانش انصار پاک اعتقاد
بگفتند انصار دیگر ما
بپاسخ چنین گفت آن کینه جو
خروشید بس از صف کارزار
رسول خدا چون شنید این خبر
چو رفتند آن هر سه تن رزمخواه
چنین داد پاسخ عم مصطفی
بگفت اکنون نیست از جنگ بیم
بهم رو نمودند با تیغ تیز
شده محو بر هفتش آن هر دو ماه
نبی را به پیش خدای جهان
پس آمد سوی عم خیر البشر
دو پیر زبان ابر شمشیر بار
بر آویخت با عتبه چون شیر نر
رسیدند بهم تیغ بران
شده گرم مردان بانوشی کین
چنان آن دو پیر کینه در جنگ
در آمد بگرداد غرنده میغ
طاردن برد عتبه با تیغ تیز
رسول خدا نیز با مردمان
تن کشته بر خاک بگرفتم
پس آمد به نادره شیر خدا
زبان جوانی بسی پیر
چو شیر خدا بازوی مصطفی

که انصار را هم پهلوان
بمیدان بفرستید ما جوان
ز مردان قریش ما
شما باز گردید سوی سپاه
که از جنگ ما نیست ما
اجابت نمود از کرم خصم را
بصف خود انصار گشتند وا
منم حمزه شیر رسول خدا
که هستم هم از رزم کفو و کریم
بر انگیختند از جهان رستخیز
سر انگشتها در دهان
دو دست دعا جانب آسمان

مبارزه عتبه با عم مصطفی و کشته شدن او بر آن

عم مصطفی حمزه نامدار
بدستی حسام و بدستی سپر
شده خیره چشم تماشاییان
یکی هم لگد و یکی هم
نمودند بسیار ضرب هم
علم کرد چون شعله تیغ
بر آورد از جان او رستخیز
کشیدند تکبیر در زمان
روانش بماند بدوزخ رسید

مبارزه ولید با علی ابن ابی طالب

بیامد به بازوی خود در نبرد
در آمد ز هر سو مرحب

که بشنید آنگه ز کار عتبه
از آن هر سه تن عتبه نامور
که دانیم چون شیر مادر حلال
مرا با شما جنگ بیکار نیست
فرست ای محمد به پیکار ما
فرستاد پس فخر آل قریش
بر آنان خود عتبه نام و نسب
شنیدند این داوران رزم
پس آن نامداران بر جانشان
بفکند ره مردان هر سو
تحسین آن جهان
همه فیروزی اهل دین
در آمد علم کرده شمشیر کین
بکف تیغها بر جو مارکش
دو تیغ جستی زبانه
بچشم یقین دیده
چو رزو جدا شد بسی
ز دل باگ الله اکبر کشید
بینگند عارضی
بند عتبه بر روی خاک
کز آنکه بنده جنگ خدا
بیامد شیر تیغ و بدستی سپر
بمیدان هم آورد خود

روانه از این رزم آن هر سه مرد
زنام و نسب جست اول خبر
بگفتند چون اعدای خسران مآل
کسی کو نبی عم خود کار نیست
کسی را که بشنید او را ما
هر سه بکینم و در سر خویش
به پرسید از آن سروران نسب
چنین جستن اکنون ترا غذیت
کشیدند شمشیر از کمر
نظر باز کرده بر آن رزمگاه
زبان ملایک بر از آفرین
بر آن بت پرستان زمان فریق
بزرگ عرب عتبه نامور
بر آورد دست اجل بستیش
هوا آتشین چون لهیب
بدنسان بخورد از افلاک شر
هر نفس در آب غرق
بتا بید مردان عم مصطفی
ز کف شعله تیغ او کشید
سر آن تن جدا تن او از سر جدا
سر خویش را دید در پای خشم
در آورد فلک خنجر
ولید دلاور هم خنجر او
برانگیخت هیجا
زدی قهر خدا بر ولید

بیامد هم آتش تیغ او بجنبه
بهم بر در آن رزم ضربها کرده رد
بکف قبضه تیغ گرد سوار
قدم پیش نهاده و پس بر دوش
بقدرت بیرون زکینان بر سرش
زبس تیغ بر سر چند
از آن نامداران سر شیرید
عبیده در آمد بلشکر
بر افراخت تیغ و برافکند کار
که از عبیده از آن حیدر
در آمد بپا خوشدل آن نامدار
ملایک گرفتند کرد اندر سرش
رسانید خود را و نا گهان
بزد بر کاه و که دشمن
پس آن سر را حمزه نامور
بنزد رسول خدا آمد
شتافت از قتل اعدای شده آن
عبیده و چو دیدش چنان خسته
چو کم بشنو و ما الکریم
بنشر سر از آنکه مرگ رسید
براه خدا داده نقد جان
پس آنگه بحکم رسول خدا
گرفتند او چون برادر بیا
که ای رفته خواهش کرو
بناید آمدن به مجلس و بشت

بهم آتش و آب آمیخته
پس آمد که خود ضرب برای نبرد
بهم مردوشت بازوی بیانها
ولید آمد از بیم سر که شب
که تا بار دیگر کار آرشیشه
تن او بحال طپیدن بیافت

مقاتله شیبه با عبیده رضی الله عنه و شهادت یافتن او از دست آن ارجمند و در آوردن شیر خدا شیبه را از پا

بر آویخت ای با که بهم بر زد
بسر تیغ بنمود و بر پا کرد
براه خدا کرد جان تا نثار
نهادند بر او ی بخون سرش
رسید چون قضا سر از آسمان
رسانید از لطف خود الحکم
گرفتند از خاک آن بر سرش
مظفر زدشت بدعا آمدند
ای شکر بر او کشته شد
بگفت ای عنایات خود چند
که مخصوص از بر آن فدای تو ام
ولی آه اکنون بیابانش شهید
شهیدی تو رفت نکنی
سوی شیبه برخی دش

برا ه علی آورد اول ولیه
بر آمد به شمشیر چو قصاب تیز
قضا گفت مرد از سپیر از آن
مسلط بر او گشته ضرغام دین
ابو جهل افتاد بر بی
از آن پاره با سید المرسلین

چو کرده ردو بدل ضرب چند
بهر دینا استخوان تیغ تیز
چو این عم سید المرسلین
ولی چون نگه کرد شیر خدا
همان تیغ را نیز بر روی شیبه
لب آن عنایتش بهر آرد
ببستند مجروح خود را آن
سر شیر کان ظلم جهول
ولیکن بسوی عبیده چو دید
نگه داد ابرو بر او از
کنون باد از لطف یزدان
بپاسخ بگفتش نبی این حرم
عبیده از آن مژده دلشاد
وز آن سوی جوشان عتبه ز دور

در آن حال که ابو جهل بن هشام لشکر را بر کشتن ترغیب میکرد

وقتیکه عبیده ... آن ... پاشید

که بر خاکش چند جادوت
بر حقیقت رضا شد بر رو جوانی

بهم قتش عبیده هست تیغ آن عبید
بر آورد چو برق صمصام کین
قدر گفت ای خوبان سر
بر آورد با انبوه لشکر
بیامد و از هر در لشکر
کشیدند تکبیر را اهل دین
که از سوی عبیده زبان زدند
بذوق شهادت زجان
ز تکبیر و تفاوت آنچه
شد آتش استخوان قوم
بمیدان نبرد عبیده در او
که شیبه در آورد او را ز پا
که خون پیمانه جوشش
دل مشرکان را بر انداخت گرد
که بدست جانش از هر دست
فکندند در پیش رسول
بجای آبجوش رفت چو
نه عبیده گفت بر جوان
تو را علم هندی کابر
از بند و بر آویز
ز عقبی که دو فرد زاد
بچشم آب کرده از
نظرت بیان ز رخ زبان
بدینجا رسید از قضا و نکاه
بغیر از نوای دشمن

ز لرزیدن شدن قتل ابوجهل

ضرب تیغ معوذ و معاذ

بغلطید بر خاک آن دل‌پسند
بشد سوی جنگ آن عدو در زمن
بدو حمله زد و تیغی از پشت سر
ولی آن دلاور یلی نامور
که سر تا به پا زیر فولاد بود
نیامد ازو خشم چون تند میغ
روان شد ز پی باز آن اژدها
نکردش بیک حمله بر خاک پست
رسیدند پس از وی [illegible]
سر او گرفتند مردان بهم
علم گشت شمشیر از مشغله
دو بر شیر و قوم [illegible] بهم زدند
فتاد آنگهان بر زمین [illegible]
سنان بر سر فرق [illegible]
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین
خروشیدن مردان [illegible]
دلیران [illegible]
جهان گشته و دشت [illegible] بهم
ز بس [illegible] لرزه‌ای گران
طپیدست از بس دل اندر [illegible]
در آن داوری ز بس بی‌خویشتن
چو نصر خدا [illegible]
بهم بر سر جنگ بر آویختند
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر
بر افراخت شمشیر و زد [illegible]

تو گفتی که بد چرخ آهن برو
نداد [illegible] زخم از پشت او
نشد کارگر ضربتش [illegible]
بینداخت از [illegible] او در برو
نیارست شمشیر او ره نمود
بر او تیغ بارید هر سو [illegible]
چو شیری که [illegible]
بر آن کینه ور [illegible]
کشیده [illegible]
نمودند او هم چو مردان بهم
بشد گرم [illegible]
شد آنجا و جنبان رستخیز [illegible]
تو گفتی قیامت بر آمد [illegible]
که جنبید [illegible]
هوا چون دم اژدها [illegible]
که بیهوش [illegible]
شده روی میدان [illegible]
روان اجل [illegible] بهم
شده دشت [illegible] آشکار

در آمد [illegible]
در آن [illegible]
ز جا جست [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
نیامد [illegible] تیغ [illegible]
نشد کارگر تیغ [illegible]
بآن [illegible]
فرود [illegible] تیغ آن یل [illegible]
قدم [illegible]
بر آمد [illegible]
فتادند [illegible]
[illegible] آن زره [illegible]
ز خنجر [illegible] شیر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
زره [illegible]
ز بس [illegible]

[illegible] ز جا بر [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
نشد تیغ [illegible]
[illegible]
ولی گشت [illegible]
[illegible]
سر [illegible]
چه از [illegible]
در آمد [illegible] مردان [illegible]
تواضع نمودند با هم [illegible] تیغ
[illegible] دیده خون
ز خون [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
تو گفتی [illegible]
شده [illegible]
که [illegible] شیر خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
فتاد [illegible] بر خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]

لبان [illegible]
[illegible]
در آمد [illegible] شمشیر [illegible]
یکی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
سر او [illegible]

بیفکند

بیفکنده خود [illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
که او پور سفیان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسول خدا [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
در آمد [illegible] قریش
[illegible] اعدای دین
دلیران دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر او [illegible] خدا
[illegible]
بر آورد [illegible]
قدم پیش [illegible]
بشمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسانید [illegible]
[illegible]
[illegible] علی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر [illegible]

[illegible] مردان دین

روان شد [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
در آمد [illegible]
چو شیر خدا [illegible]
بر افراخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فروزنده [illegible]

بر آورده [illegible]
که [illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آورد تیغ [illegible]
[illegible] تیغ
بر آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible]
و [illegible] سپهر

بجستم شده جمله گرد جهان / نمودند خود را بدان سنگ‌ها
بجالا چو سرو در برج چون کمن / لباسها لباسان بسهیل یمن
بکف جمله را او بهای نبرد / کلاه سبز و کلگون و زرد
دو شمشیر را گرد او هر شبی سر / قران مهر بر جبهه شیران نو
سر سپه کینه کش دیو دار / شده بر ستوران اجل سوار
روان بر ستوران در آن روز کین / بچو مرغ جهان سپهر و زمین
به جنبان هالک شده جلوه کر / زمین در زمان پر ز تیغ و تیر
کسی کز دلیران اسلام بگیر / شدی جا از دست آن [illegible]
یکی زمان سر از گرد جهان / رسیدند بجا داور زرها
بر آن خصم در با ظفر خشمناک / بیکبار سر بر ز انگندی بخاک
و از گرد [illegible] / فکندی ز [illegible] پشتی

بیرون آوردن سید انبیا مشتی از ریگ و سنگریزه و انداختن بسپاه قریش و هزیمت نمودن آن گروه شقاوت پژوه و اعجاز سید انام

رسول خدا [illegible] / شده [illegible] سید کاینات
در آمد به پیغمبر جهان [illegible] / بر آورد دست اجابت قرین
به معجزه بیانه و شکر خدا / که باشند سر [illegible] بنده
ز فرمان ره آسمان و زمین / طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از سنگ ریزه مشتی بکف / در آورد و [illegible] در صف
دعای بخواند رسید او [illegible] / بیفشاند او جانب مشرکان
چو سالار عالم برافشاند دست / در افتاد در صف دشمن شکست
[illegible] که زد هیبتش [illegible] / ز جا کنده آنکه و فولاد را
نکرده به روی سپهران قریش / هیبت ز دل رفت از جمع [illegible]
جو افتاد آن سنگها بر زمین / بر آمد صدای چنان سهمگین
که با رد بدرید [illegible] از کوه سنگ / جهان گشت پر از [illegible]
از آن حال شد [illegible] / [illegible] زره بر زمین فتاد
سر سرکشیشه شد ماند سست / عنان گم در رفته بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار / زبان سنگ‌ها و هوا تیره تار
[illegible] خانی چون شیر جنگ / بس آمد [illegible] تیغ [illegible] سنگ
زوال رفته تاب سر رفته هوش / ز هیبت نهاده نه بر دست گوش
فلک ریشه عقد ایشان گسیخت / ز [illegible] رنگ [illegible] بریخت
[illegible] کشته بر دست جنگ / بدان سنگ [illegible] به جنگ
دلیران اسلام و شیران دین / چو دیده احوال دشمن چنین
ز کشتن کشیده ز دست [illegible] / بپستی فتاده ز [illegible]
رها شد ز دست دلیران کمند / بر آمد خروشی [illegible] به بند
بپیش آن بزرگان [illegible] / گریزان و افتان و زاری کنان
زبان شیر و مردان اقبال مند / کمند افکن و دست [illegible] بند
دلیران یثرب در آن دار و گیر / نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد کس کشته شد / که از خون زمین خاک آغشته شد
[illegible] / [illegible]
دگر تا که جسته از قتل و بند / پریشان و دل خسته و مستمند
گرفتند در پیش راه گریز / [illegible]
ز [illegible] سامان و مال [illegible] / غنائم کسی برد [illegible]
شد آنها ز [illegible] اهل دین / غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آزاده اهل جفا / بکام سپاه رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن / کشیده تن زندگان در رسن
رسیده نه از دست [illegible] / بفتح و ظفر [illegible] دین
[illegible] آن جان فشانندگان / به پیش [illegible] سر کشان
پس [illegible] / که جستی رضا [illegible] خدای جهان
بپیش ظفر بخش یزدان پاک / نمایید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری در افکند [illegible] / [illegible] از آن پیشتر [illegible]

پی شکر آن نعمت بیقیاس / ادا کرد و آداب حمد و سپاس
سپاسی که [illegible] فلک / [illegible]
وز آن پس [illegible] خدا / بر آن برق دستان فولاد پا
که امروز کاری که [illegible] / [illegible]
بیا بید [illegible] / بدرگاه و دانند او کار
پس انکه [illegible] آن شقی / نظر کرد و لب بر گشود خدا
بیامد [illegible] سر بو الحکم / چنین گفت آن رهنمون امم

خبر رسیدن بسید عالم از احوال ابوجهل و رفتن ابن مسعود بجستجوی او و یافتن او را در میان خاک و خون و بریدن سر آن سر ملعون

که خواهم کسی کو دهد این خبر / که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید این مسعود چونین کلام / [illegible]
بیامد شتابان چو باد شمال / ابوجهل جویان بدشت قتال
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدرگاه حق برد [illegible] / سپاس [illegible] شکر [illegible] نمود
[illegible] / بگفتش که ای [illegible]
[illegible] / چه کردی تو با سید المرسلین
[illegible] / جدال دشمنی کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور / [illegible]
نمودی [illegible] / که فرعون لقبت گفت ابوجهل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / رسیده [illegible] سزا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بجاسخ ابوجهل گفت [illegible] / [illegible]
من آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بده ابن مسعود گفت ای شقی / شد الحمد لله فتح [illegible]
[illegible] قریش / [illegible]
تو [illegible] ز فرعون کافرتری / [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]
در آمدم به تیغ [illegible] / [illegible]
بر آورد آن تیغ [illegible] / [illegible] اول پی انتقام
بگفتش به تیغی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ره مصطفی
بگفت این [illegible] / دم تیغ [illegible]
در آن وقت آن [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / تو دانی [illegible]
سر افرازی [illegible] / [illegible] جدا کن سرم
[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / بخندید و گفت ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت این و شمشیر را داد [illegible] / [illegible]
پس آن [illegible] / [illegible]

بهمبر چو دید آن سپهر زکین
وز آن پس پیمبر بسید خبر است
ثنا سید رب قوی قدیم
بفرمود شکر آنکه ورود
وز آن پس بفرمود بقتل اند
بفرمود کای صاحب اقبال عهد
اسیران و اموال اعدای دین
کنند تا رسول خدای جهان
شنیدم کز آن بستگان طول
شنیدی چو افغان او آنکه
که دارند شب چنین خسته جان
یکی رفت آن بند را سست کرد
بفرمود آمد چه بر جان او
زبانش از آن جای رفتم
کز ایشان بود بند بر کس که هست
چو او دیگر با عداوت نگاه
بفرمود اصحاب اخیار را
از آن بستگان هر که دارند […]
بگفت عباس آنگه چنین
ازین آمدن نیز بود […]
ولی آنچه دیدیم از شما
بده فدیه دیگر […]
چهارم عقیل تو ای عم بود
بگفت آن […]
نبی گفت ای عم […]

شده خاک میدان ز خونش […]
که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بشمشیر کردم من او را دو نیم
که از من قبول این دعا را نمود

بدرگاه حق سجده شکر کرد
بجا سپه چنین گفت شه […]
فرستاده را در […]
بداد آن سپه اندرون […]

آمدن سید […] از رزمگاه مظفر و منصور و قسمت […] بر اصحاب مقرر ساختن فدیه بر اسیران […]

که هست آن بر آنکه بر دست […]
بفرمان حق حکم در باب […]
یکی بود عباس عم رسول
زبیتابی دل […]
دل چشم اقدس ز آن […]
بجا سود عباس از رنج و درد
که تا به بگوش من افغان او
که از بند سختش تن آزاد باد
نمایند چون بند عباس سست
در آمد چو سلطان انجم سپاه
که آرند اسیران کفار را
نبی فدیه بر وی مقرر نمود
هر اسیر از جمله حشر […]
گرفتند همراه قوم […]
کشیده بشمشیر […]
نه تنها خود بلکه از هر تنی
از آن عتبه ابن جحدم […]
مرا اینقدر نقد […]
از آن زر که وقت […]

ز هر جا بیک جای گرد آورند
بدین تا که گفت شه […]
که از سختی بند […]
یکی گفت […]
بفرمود کاین […]
زبان بست […]
در آمد ز اصحاب یکی […]
شنید این سخن چون […]
چنین بود عدل […]
بیامد بمجلس […]
بامر خدا حکم کردن […]
که دیده خدا […]
که ایمان برسته آورده ام
بجا سپه پیمبر چنین
ندارد ترا این سخن […]
ز خود و در عقیل و ز نوفل […]
چو بشنید عباس […]
که سازم ادا فدیه […]
سپردی بجا […]

از آن خاک بر سر بر آورده گرد
که ای اشرف افضل انبیا
ز شادی جنگ […]
گرفتار گردش […] جوان
سوی بدر که رفت از رزمگاه
تن کشتگان را بچاه افکند
خود آن هر دو را پاسبان گشتند
رسانیدند آن جان نثاران بجا
فغان حزین […]
سبب چیست یا سید المرسلین
ز تن برده خواب و آرام […]
نیامد چو آسایش […]
که گردیم بندش […]
بفرمود از روی لطف عمیم
برای عدل […]
ستون سپهر آفتاب […]
قضا حکم او را بکردن […]
تن خویش از بند […]
جز از اصحاب خود کرده ام
نداند بر اسلام […]
نگردد بدین گفتگو فدیه رفع
که هست […] برادر پسر
برادر در آمد در آن انجمن
بقصد […]
بگفتش […] زبان

تو خود اینقدر […]
بگفت […]
در آن وقت عباس […]
بیاورد ایمان بصدق الیقین
وز آن پس بدست رسول جلیل
چو در حق دارنده […]
که […]
ولی زان اسیران […]
که […]
در ایام دعوت […]
که از […]
پس آنگه […]
اگر […]
بیامد […]
بدان کشتگان کرد […]
بیاورد نام همه […]
[…]
[…]
بدیدید آیات […]
نمایید […]
بهم […]
بدیدید از آن پس […]
در آن وقت سید المرسلین
نبی گفت […] بحکم خدا
ز اصحاب شد […]

بهر کس ز اولاد […] این قدر
کزین راز پنهان که دارد خبر
چنین گفت […]
شد آزاد از بند […]
بیاورد از صدق ایمان عقیل
اسیران […]
[…]
یکی نضر بد […]
ز قهر […]
پس […]
همین […]

چو عباس بشنید این ماجرا
نبی گفت […]
سخن […]
نبی شد […]
[…] مصطفی
ازیشان کسی […]
[…]
[…]
[…]
نظر […]
وز آن پس بحکم […]

آمدن […] از هر طرف […] بر چاه بدر […] برای […] فتح و ظفر

خطاب […] از شکوه […]
بگفت ای […]
به عهده که اکنون […]
که بودید ای قوم […]
ز اصحاب […] دل کلام
[…]
نمودید از کعبه […]
برادر کشیدید تیغ و تبر
عمر گفت […]
بدین […]
نمودش […]

وز آن پس بحکم […]
بدینسان که من […]
[…] خدا
یکی بود […]
نکردید از این لطف شکر خدا
[…]
جهان مردم […] ای قریش
نکردند […]
که ای اشرف خلق […]
وز آن پس […]
بفرمود تا آورد […]

[…]
[…]
[…] بجز خدا
[…]
[…]
چنین فدیه بر وی مقرر نمود
بفرمود […]
[…]
[…]
بفرمود […]
[…]

اگر بود رشد شد سپه اندر سپاه
کنون لشکر کین هلال آن چشم گاه
نه اسب نه اسباب نه بارگاه
شکسته بپا جمیرا خار راه
پس آگاهی آمد به بیت الحرام
ز نزدیک اسلام دور نگ
شنیدند آن دلبران کم دار گهر
بجهدی تمام و بجائی تباه
بدل کو واندوه و درد دست باد
شنیدند چون این خبر زان کین
دل چون بیا پی رسید این خبر
چو نی ناله بر خواست از بند بند
برادری و در هیچ سنگی نماند
بسر کوفت آن این کریبان درید
چو فردوس چهره بلی رخ بر فرخت
بت و نار و زنان رو بپا زندند
چنین گفت دانای این داستان
جناس و زنیکه هم برده چون صهبا
برافکند عمامه را بر هوا
ابو جهل مردود آن شخص شر
الگنده گشته بدشت نبرد
فلان و فلان سرکش ارجمند
کلاه که فردا بداست رسید
نشنیدیم زلشکر خدای جهان
شدند کز فرقی خدا ای دوستان

سپه رو نگشته اعدای جا | بجنگش بجا ندم بجره رو نها

خبر یافتن اهل روم از هزیمت سپاه و قریش بیامدن مبعوث گشتن [illegible]

سر و پا برهنه بگیال شاه | شکسته بپا جمیرا فن راه
بدل بار اندوه گزوار ؟ | گریزان و افتان و خیزان ز بیم
که بر عکس شد صورت انتقام | بزرگان و گردنکشان قریش
بیفتاد و برگشت بخت [illegible] | بیک لحظه رفت از قضا و قدر
گروهی قتیل و گروهی اسیر | تنی چند دیگر که امداد بخت
برآورده جانی از آن رزمگاه | گریزان و افتان و بی پا و سر
بجائی که بدخواه کس هم نباد | بریدند این ره بگردن خطر
فکندند راه وافی چنین [illegible] | گذرند با بار بخت از غرور
بیفتاد رشان ز آتش اندر جگر | چنان گشت دلهای پر غم ولی
ز دیوار و در گشت شیون بلند | بسرها برافکنده شد بار خاک
که از سینه ها راز دل بر فکند | شد از گریه سیلی بهر سو روان
فلک شان بجائی که بخواست [illegible] | بچوم و دامن افتاده از گرد کو
هراز یل در [illegible] غصه [illegible] | بجا ریه [illegible] چو ابر
هر [illegible] خویش رسوا شده | کنون کش [illegible] دار

رسیدن زید به مدینه [illegible] و رسیدن [illegible] فتح [illegible]

رسانید تا گوشها [illegible] | چو نزدیک گردید آن ارجمند
که شد فتح [illegible] | بتابید بر زان [illegible]
دل غصه [illegible] نامور | فلان زجه [illegible]
بنام [illegible] سر | بگفت فلان فلان [illegible]
بگشتند [illegible] کند | بفتح و ظفر شرف [illegible]
براوج فلک فرق [illegible] رسید | زشادی آن مژده [illegible]
زمین و زمان چون دهان [illegible] | زشادی جهان [illegible]
شکفته [illegible] | که این طراوت [illegible]

بر انگیخت [illegible] نه باد
که رفتند دل خسته از دشت کین
بدل بار اندوه گزوار ؟
برفتند دل کشته از غم دو نیم
که رفتند با آن بجز زیلشی
بنا راج اموال بر باد و سر
از آن در ظفر مردن گشتند بخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بیابند شایه دوروز دگر
که آن مرزشان بود بسیار دور
که پیچید شان دود دل در دماغ
ز ماتم کرکشت از خاک پاک
بر آن گریه زد خنده ها آسمان
دل اصنام را خون شد اندر جگر
چو در رهنمد بهمن [illegible]
که زید آمد از ره چو باد بهار
که چون زید شد سوی یثرب روان
صدا کرد از دشت و دامان [illegible]
نشسته در [illegible]
دل پا مداران آن انجمن
نهادند سر زیر تیغ [illegible]
فکنده سیران [illegible]
رسانید سر [illegible]
که از مهر تو آن هوا بر فرخت
که ذوق ظفر [illegible] بود

ره اهای آن مؤمنان [illegible]
به پیشش چنو زید را گر دگان
بدینگونه در کوه و بیرون تمام
اگر چه یهودان نا پاک کیش
بظاهر زبان در نشان [illegible]
چو روز دگر خسرو خاوری
چو فیروز سندان سر فرو خت چهر
ز فردوسی بکوشید [illegible] دگر
بره دوخته چشم اخلاص مند
شدار با درجون دامن [illegible]
بزرگان و گردنکشان قریش
ز خون بدانش از تیغ جنگ
بدانگونه ایها زجا بر جهید
بفیروزی سید انبیا
لب از یا بقدس کل بیشه
حبیب خدا اشرف انبیا
بمیرفت [illegible]
سوی خانه رفتند دل [illegible]
شه انبیا شد [illegible]
به پیش آمد آن [illegible]
بیا ساقی اکنون زبهر خدا
که تیغ زبان الغر آب دار
چنین گفت راوی [illegible]
از آن آب رحمت [illegible]
که سالار دین [illegible]

بمه خنده بود دشت طالب | زخنده وجب [illegible]
زشادی دوان دشت [illegible] | بدادند ای [illegible] نوید
در آغوش زید شادی چشن تمام | زبان مؤمنان را [illegible]
بتسکین دلهای [illegible] | نکردند از آن سخن را قبول
ولی بود از اندیشه [illegible] | بدینگونه [illegible]

در رسیدن [illegible] و [illegible] بمدینه [illegible]

منور شد از تاب [illegible] | جهان گشت [illegible]
به بیرون نمودند ارشهر [illegible] | برفتند با صد هزاران نیاز
ز ره شد ناگهان گرد [illegible] | یکی گرد برخواست راحت فزا
بگرد اندر خورشید آن نور پاک | عیان شد ز فتح و ظفر [illegible]
بپس پشت بسته [illegible] | روان در [illegible]
ز شاد دست [illegible] | بیفتاد چون [illegible]
اگر فتی ز تن [illegible] | پس آل [illegible]
رسانند شکر الهی [illegible] | [illegible]
زبان بگشت [illegible] | ز [illegible]
شفیع امم شاه روز [illegible] | [illegible]
بفتح و بفیروزی [illegible] | ولی دشمنان [illegible]
نفس [illegible] | بر اندیشه [illegible]
مؤید بتائید [illegible] | کنون [illegible]
کنم ختم این داستان [illegible] | بود تا جهان فتح اسلام باد

در [illegible] یهودان بنی قینقاع [illegible]

چو برگشت خورشید [illegible] | بیا دین اسلام [illegible]
شده تازه چون باغ خلد [illegible] | [illegible]
ظفر یافت بر سرکشان [illegible] | [illegible] قریش [illegible]

دل از ذوق [illegible]
که شد کشته بو جهل شوم [illegible]
دل مشرکان [illegible]
که دشمن [illegible] رسول
عدو را [illegible]
بر آمد بر این [illegible]
سپیده [illegible] بر فتاد
شرف [illegible] افلاک [illegible]
که بد دیده را [illegible]
فلک [illegible]
ظفر شد [illegible]
بر آن موکب فتح [illegible]
فتادند بسجده [illegible]
نمودند تقبیل [illegible]
زبان و لب [illegible]
ز لب [illegible]
شده روبها زرد [illegible]
که ما را کنون [illegible]
بجنگ [illegible] قینقاع [illegible]
تن مشرکان [illegible]
بجای [illegible]
ز جان یهودان [illegible]
ز تائید حق آمد [illegible]
رسید آن خبر تا [illegible]
همه [illegible]

بسی بر نیامد بر این شه ز چند
ز دلها رگ و ریشهٔ کفر کند

[illegible] زبان شاه دین [illegible]
بشد ظلمت کفر از آن سرزمین

در آن بوم و بر گرد ترسا نماند
به یکجا نهان نقش ترسا نماند

مسلمانی اکنون جهان عام شد
ز مشرک پر آن ملک [illegible] شد

از آن [illegible] گشت چون [illegible]
بپرید از سر پرستان هوشها

عجب بینی از آن مقال شگفت
بجان و دل از شمشیر جا گرفت

بهر جا که بد کافری خود پسند
شد از بیم آن فتح اندیشه مند

از آن صدمه شد سست بنیاد کفر
خم آورد بالای آزاد کفر

[illegible] را ز نصرانیان
پس از فتح بدر این سخن بر زبان

که تحقیق او ختم انبیاست
بر این دعوی این فتح او را گواست

نشستند از آن درد و غم [illegible]
یهودان یثرب [illegible]

ز قومی که بد با نبی در ستیز
فراموش کردند خیره دلان [illegible]

به یهود کوته زبان [illegible]
نمودند از روی دل پرده باز

قینقاع را [illegible]
بشد از حسد گشت این فرقه [illegible]

که با کارزار دیدگان بد نبرد
بنا شد عجب کین [illegible] فتح کرد

چه دانند تیغ آخته بازویش
که نگرفته [illegible] جز جام عیش

کجا دیده بودند میدان رزم
بجز خانه و سور و ایوان بزم

کسی از تیغ شان نگردد دلیر
بنا شد از دست شمشیر شیر

نه هر تیغ [illegible] بود مرد جنگ
که هر بچه از پشت شیر و پلنگ

محمد که با ما نبود [illegible]
دم تیغ ندیده بازوی مرد

رسول خدا آن خبر چون شنود
که دارند این گفتگو با یهود

طلب کرد روزی [illegible]
بزرگان آن قوم بد عهد را

بفرمود پس کای سران یهود
شما را بما عهد زینگونه بود

که هرگز نگردید [illegible]
نمائید در وقت دشمن مدد

ز کار چون یقین کرده [illegible]
که هستم من آن خاتم انبیا

که موسی خبر داده زین پیشتر
[illegible] در آئید بی شور و شر

کنون من یقین دانم [illegible]
که شد بر شما این نبوت یقین

شکستید [illegible] آن عهد پیش
گرفتید راه تمرد به پیش

نفاقی که در دل نهان بود تان
فکندید آخر ز دل بر زبان

شکستید چون عهد را [illegible]
نمائید ایمان کنون اختیار

وگرنه [illegible] شما را به پیش
بلائی که آید شما را به پیش

یهودان [illegible]
نکشتند از آن [illegible]

[illegible] از پیش
که ما را ندانید کس هم قریش

چه دانند [illegible]
کجا چشمتان دیده [illegible]

نباید [illegible]
حسام آخته نیزه افراخته

که هرگز ندیده [illegible]
[illegible] بر خلق [illegible]

چه آید به میدان ز دست قریش
نمودند سوداگری چند بیش

[illegible]
[illegible]

[illegible] به میدان جنگ
به بینی که چونند مردان جنگ

در آئیم [illegible] از دست
[illegible]

حقیقت [illegible]
بود دست [illegible]

نمائیم [illegible] دشمن چنان
[illegible]

دلیران [illegible]
کنیم [illegible]

سوی [illegible]
چنین [illegible]

شنیدیم [illegible]
یکی قلعه [illegible] کرده بود

که بودن در آن قلعه [illegible]
نه آن قلعه را [illegible]

برفتند آن [illegible]
رسول خدا [illegible]

محاصره شدن [illegible]

سوی قلعهٔ خویش [illegible]
سوی [illegible]

که آمد ز نزد جهان آفرین
[illegible] جبرئیل امین

بگفتش [illegible] ساز
از این پست [illegible]

که حق [illegible] جهان یار تست
ز هر بد که باشد نگهدار تست

بفرمان [illegible] سالار دین
چو اصحاب [illegible]

[illegible] آماده کارزار
گرفتند [illegible]

چو آمد ز دولت سرا آنجناب
در آورد پای ظفر در رکاب

علم کرد رایت [illegible] خدا
روان شد [illegible]

یهودان چو گشتند آگاه از آن
که آمد [illegible] شیر ژیان

بیامد بر منذر آن خوب سید
که دست یهودان کشید از ید
بیامد که گفت منذر که این کی شود
مرا تا به بالای تن سر بود

که علم نبی را شکسته بود
جز او دیگری کی تواند گشود
پس آن تیره دل مرد دوزخ نهاد
بیامد بر حبیب خدا

زبانها به [illegible] کشته بود
که بشکسته هم عهد با من یهود
دل دوستان مرا شاد کن
بجز مال ایشان و آزاد کن

پیمبر نمود اعراض از او
دل پاره کرد او عمان آورد
نبی باز اعراض فرمود از آن
که شیعه به خشم و تیره روان

پس آنگه ز دل آن حبیب [illegible]
بجنب حبیب که جا به دست
بر آشفت آن کفش [illegible]
که ویلک ازین در [illegible]

نفاقش [illegible] چشم [illegible]
ز جیب نبی باز گیرند دست
بترسید بر جان خود [illegible]
ور ابرام ازو دید آن بی ادب

ز مهر یهودان دل آتش گرفت
ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا [illegible]
بدل سوزی کافران [illegible]

چنین گفت با خاتم انبیا
که تا حاجت من نسازی روا
ز کوشش [illegible]
فسانه مرا نزد ایشان [illegible]

نه بردارم از دامنت دست خویش
چنین گفت ابرام را گرد پیش
رسول خدا دید چون آن لجاج
بکرد [illegible]

بکام حبیب خدای صمد
عباره بر آن کار رشته فزود
بگشت که مهلت [illegible]
به صبح چهارم [illegible]

برآرد سر از شغل استمان
تو زین سر زمین این سگان را برآر
ولیکن چنان جان خود [illegible]
اگر چه [illegible]

ز اموال ایشان [illegible]
نه یک لقمه آب و نه یک جرعه آب
ازین [illegible]
[illegible]

بدین سان نشان [illegible]
بدو گفت [illegible] خدا خواه [illegible]
عباره [illegible]
پس از [illegible]

بکام [illegible]
بر ایشان سر و پا [illegible]
بخواری [illegible]
رسانید [illegible]

که آن بود سر حد یثرب زمین
که گشتند [illegible]
عباره بنزد نبی باز گشت
[illegible]

پس اموال آن جمله [illegible]
نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا [illegible] بفضل خدا
بیامد مظفر بدولت [illegible]

بهر دو جهت [illegible]

ذکر غزوه [illegible]

چنین گفت راوی [illegible]
بآن حال رفتند از [illegible]
ازانجا [illegible]
[illegible]

بگیرد [illegible]
نه خوابید [illegible]
چو بگذشت [illegible]
[illegible]

گرفت او [illegible]
به همراهی خود [illegible]
بیثرب روان شد [illegible]
چنان چون [illegible]

پس از قطع وادی [illegible]
بیثرب رسید آن [illegible]
بسر برد [illegible]
بنزد یهودان [illegible]

بوقت سحر شد [illegible]
[illegible]
که آن قریه بود نزدیک شهر
[illegible]

چنین گفت راوی [illegible]
[illegible]
بسوی [illegible] رفته [illegible]
[illegible]

قضا را در آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو ره داد از غیب فتحی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا

همانم بسوی وطن باز گشت
به هر دو ز با [illegible]
ز مجمع ز گفتار [illegible]

کمربسته با خشم و غیظ [illegible]
ز مردم [illegible]
بوقت سحر [illegible]
بکردند [illegible] رفتند [illegible]

همانم رسول جهان آفرین
تعاقب [illegible] با اهل دین
[illegible]
[illegible]

[illegible] جنان [illegible]
پراکنده افتاده [illegible]
که بهر سبکباری خویشتن
فکندند و رفتند آن انجمن

گرفتند [illegible] اصحاب [illegible]
شد آن غزوه را نام از آن [illegible]
وز آن پس حبیب [illegible]
چو در ره نشانی [illegible]

[illegible] ذکر [illegible] غزوه [illegible]

به هر چه [illegible]
بیامد بدولت [illegible]

بیا ساقی ای [illegible]
چو کاشی [illegible]
[illegible] دست [illegible]
معنی [illegible]

تو هر گز [illegible]
سر دوستی [illegible]
که گردد [illegible] از آن جام [illegible]
[illegible]

با امداد آن [illegible]
کنند آن [illegible]
که راز [illegible]
ز هجرت [illegible]

چنین گفت راوی [illegible]
چو گشتند [illegible]
پس از چند روزی [illegible]
رسانید [illegible]

[illegible]
بگردار [illegible]
نه [illegible]
[illegible]

چو دندان [illegible]
[illegible]
شنید آن خبر [illegible]
در آورد [illegible]

دلیران [illegible]
نشستند [illegible]
برآمد [illegible]
رسیدند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدیدند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آورده دست [illegible]
بنزد رسول خدا [illegible]
پیمبر ز احوال [illegible]
[illegible]

اسیران [illegible] با آن [illegible]
[illegible]
ولیکن از آن [illegible]
[illegible]

پس آن [illegible] رسول [illegible]
[illegible] قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا بسوی [illegible]
[illegible] ظفر [illegible]

بیامد بفضل خدا [illegible]
[illegible]
چنین گفت راوی [illegible]
چو برگشت از آن غزوه [illegible]

ذکر غزوه [illegible]

پس از چند روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسمع [illegible]

که در [illegible] لشکری [illegible]
[illegible]
[illegible]
که ذی امر [illegible]

سپهدار [illegible]
که کم [illegible]
[illegible]
[illegible]

شنید آن خبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همان به که [illegible]
[illegible]
گرفت [illegible]
ظفر [illegible]

نشست [illegible]
[illegible]
روان [illegible]
چو [illegible]

شنیدم که آن لشکر نامدار — به یکجا که بد زان نهصد سوار
چو رفتند رو سوی آن دشمنان — رسیدند تا آنکه بر سرکشان
قضا را یکی شد از آن جنگ کین — گرفته ره دولت مردان دین
به بردند پیش رسول خدا — بپرسید از او سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو — کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن داستان سر جواب — از ایشان بغزوت ندارند تاب
نیابید از آن غزو و میدان رزم — ولیکن بدینگونه دارند عزم
که از فوج اسلام آید بجنگ — بیارند از قله کوه سنگ
پس آن مقتدای جهان با گروه — بدولت روان شد بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان — دویدند بر کوه چون رهزنان
بر آن قله کوه و غارهای سنگ — مهیا نمودند از بهر جنگ
وز آن پس رسول خدا با گروه — بیامد بدانجا و برپای کوه
در اندیشه مردان دین با چه پیش — رسانند خود را بآن مشرکان
که هرجانب که بحکم خدا — یکی ابر چون دشت اهل سنی
بباریدی باران رحمت چنان — گذشتند سیلی ز هر سو روان
چنان تر شد اصحاب را جامها — که از ابر دارند گفتی قبا
برون آمد آنگه پیمبر ز صف — درختی بچشم آمدش یک طرف
که از فوج اصحاب این دور بود — بنزدیکی سمت دعثور بود
نبی رفت تنها بجای درخت — پس از تن در آورد جامه و رخت
نشانی بیفکند آن جامه را — که خشکش کند آفتاب هوا
خود آنجا شد و مستغنی از تاج و تخت — نمود استراحت بجای درخت
چو دیدند آنحال را مشرکان — بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور — که آمد بجای خود اکنون ظفر
محمد که تنها چنان دور شد از حشم — که تنهاست اکنون بجز گرد بیش
چنان خفته بنگر بجای درخت — که کرده بازو ز تن کنده رخت
از این به جایی دگر فرصتی — بزن گر توانی کنون ظفر یتی
چو دعثور گردید آگاه این خبر — ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روان شد بجای درخت — زبانی بر از لشکر او رادبخت
بآهستگی پیش بگذاشت پا — که تا بر کشید و زبانش صدا
چنان تا بنزدیک سید رسید — چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بستاد بالای سر — چنین گفت کای خیر البشر
که از من که بخشد کنونت نجات — تبسم نمود اشرف کاینات
جوابش بگفت آن خدای جلیل — که بخشید از آتش نجات خلیل
بر او او فتد دعثور پس تیغ کین — همان لحظه ناگاه روح الامین
بزد دست بر سینه اش آنچنان — که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین — نبی تیغ را برگرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان — که از من کنون کیت بخشد امان
جوابش چنین گفت او هیچ کس — در آن دم هم آن رافت و فریادرس
ببین گشت چون او ز دانش تلف — که هستی رسول جهان بیقین
نخواهم بگشت دگر قوم را — ندانم تورا جز رسول خدا
بگرداند پس بر شهادت زبان — بیاورد ایمان بصدق جنان
کسی را که بخشد سعادت ازین — بکیفش بپرد تا بر آرد بدین
شد از زمره دوستان آن عدو — نبی کرد لطف و عنایت براو
پس آن تیغ را هم بر او باز داد — سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آن گروه — دویدند سویش ببالای کوه
بگفتند یاری علامت کجا — چه کردی تو ای نامور پهلوا
رسیدند پس از قفا خویش را — ولی قوت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با آنکه من — که دیگر نگویند از ایشان سخن
که بینند محمد رسول خداست — بر این حرف جان و دل من گواست
من آوردم ایمان ز روی یقین — در آیند اکنون شتابان بدین

نمودند اسلام و کیشش قبول — نکردند از جهل خیره دل
وز آن پس رسول خدای جهان — بدو گفت سوی شهر خود شو روان
بیامد بدان نخل پر آفتاب — که آید به بیعت بشرف انتساب
بدو ساقی آن سر فراز زمان — که آید ز زنگ جیش لولی جوان
دمی زان بیم در رکب این هم

آغاز داستان غزوه احد و کیفیت اجتماع اهل ضلال برای جدال

که خواهم بکوه احد رزم قدیم

چنین گفت راوی که از جنگ خندق — بمکه برفتند چون اهل بدر
بآن نامور عام تا چند گاه — گرفتار بودند با شک وداد
وز آن پس در اندیشه انتقام — نشستند گرد هم با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان — ز کین پدر جهان بدل جون صلال
امیه که شد کشته روز بدر — چه بو و صفوان بد جنت را
دوم عکرمه بود بوجهل دون — چو بشنید بشار ز حشم خبر
دگر از بزرگان قیشیان بدر — که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند تدبیر با هم بسی — سخن گفت از سوز دل آنچه
ز بس کاتش کینه از دل فروخت — نفس بر لب آنکه هی میفروخت
ستمگر بسان شغالهای آتش فشان — بر آن جنت از شعله های زبان
چو بودند در رزم او با گمان — بر این شد همه رایها را قرار
که آورده جیشی که بنیاد شام — که شد بر آن انبه قتل عام
پس از فکر بسیار انجام کار — چنان بس سر کینه بسته ابرها
بیارید پیش اکنون بجای فرای — که از کینه آمد دل جهان بجوش
ز بیعتش بسر رای کردند طرف — نمائیم آن را در اینجا بحرف
بر این رای هم عهده پیمان شدند — وز آن پس همه نزد سفیان شدند
گشادند پیشش سر درج راز — جوابش چنین گفت انگه بناز
که اول کسی کو نهد خود قدم — برغبت گذارد در این ره قدم
که فرزند دل بندمن حنظله — دل آن دلیران همه چون کله
دل تنگ گشته ز تشویر خشم — دلم گفت یکسال از آن کین خشم
ولی با بزرگان بطحی تمام — بکردند یکدل در این انتقام
گریستیم ما نه تنها روانیست — که در روز سیلان قوت از غار کشت
جوابش بگفتند آن سرکشان — از این رو بیاور تو در دل گمان
بزرگان قوم آنچنان یکدلند — که از ما همچون ما بس نگشتند
بشد شاد سفیان چنان زمان — که چون لاله خونین دل آن سپهبد
بگفتا کنون جای ما خبر نیست — که بهتر از این هیچ چیز نیست
رسانند آن مال پس بی دریغ — گرفتند از اصل و از نفع ریع
شنیدم که بود اصل آنرا بها — بمثقال پنجه هزار از طلا
در ارزش دو باره بیشتر هزار — هم از زر و اسباب آید شمار
پس از بیع هم چند بند نفع آن — ز آن گشت قوم دل حسرت گاه
چو آنها بگفتند این اقتدار — بدینگونه شد رایها را قرار
که بهر جدا از پی انتقام — فرستاد سوی قبایل بنام
نمودند پس چار کس انتخاب — که آتش فروزنده بودند و تاب
بجیش دبران آورد حرب کی — سخن ساز کبر آورم افزون
چو سفیان بهنگام گفت این شنو — ز دل فتنه انگیز و در دست زور
برفتند آن چار کس چار سو — بفرمان سفیان اینس جو
چو هیچ هم او نیز در ره رسید — دلیرند چندان ولیکن بر رسید
همه گشته آماده کارزار — رسانند خود را بآن کشته
چه هشام و چه بشر و عمرو آن — که گردند شهید و ز اقبال نیاب
در از طلوع خانه آن ناخوش — ز کشته کینه لطف داشت او
بدینگونه دو بار سپاره هزار — بر او جمع گشته بجای که
چو سفیان به پیوند آنکه شکار را — چنین کرد کردید بازار او
چو سفیان ره فکر دیگر گرفت — سر پر فتنه حیله از سر گرفت
چنین گرد آمد سپه خوشتن — که باشد بهر راه از جیب زر

میان دلیران چو در کارزار
سر آمد ز زنهار چو پیش صف
از این ننگ مردان بجا در دکا
زهی نامور مرد با نام و ننگ
سپاهی که باشند زنش جنگجو
چو آن کفر از زن براه حرب
نمودند تحسین بجا بسی
چو شد کار با جمله مردی [illegible]
نهاده قدم در ره انتقام
غلام یکی از سران قریش
طلب کرد او را نهان [illegible]
در آن پیش بگفتش [illegible]
بچشم سیه کشته آمد [illegible]
زنی گر تو آئی بر آتش مرا
کنم شاد [illegible]
پس از نقد [illegible]
[illegible]
بمقصد [illegible]
نمودند این عهد [illegible]
در آن وقت عباس در کعبه بود
پس از نعت و حمد خدا و رسول
نوشت از کم و بیش اعدای دین
[illegible]
شب و روز در راه چون [illegible]
رسول الله آمد ز بد در قبا

ذکر روانه شدن کفار به یثرب [illegible] و کشتن وحشی [illegible] حمزه را [illegible] یکی از [illegible]

که دل بابد از زن بمیدان جنگ
ببین تا چه بستند مردان او
چو مکر زنان [illegible]
برو آفرین کرد هر کسی
سر انجام هر [illegible]
نمودند [illegible]
بمردی مثل در میان قریش
سیه [illegible] زنان قریش
تو دانی که [illegible]
[illegible]
بگفت یکی زین سیه [illegible]
[illegible]
که [illegible]
نباشد [illegible] محمد مرا
اگر بخت یاری نماید [illegible]
بر [illegible] سوی یثرب [illegible]

بگو هی که زن [illegible]
ز زن مرد هرگز نخواهد [illegible]
بر آن رای [illegible]
زنان را [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
همان جفت سفیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگیرد [illegible]
که باشد از آن دشمن [illegible]
نباشد دریغ از تو [illegible] مرا
چو [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نوشتن [illegible] عباس [illegible] رسول [illegible]

رقم کرد از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسانید قاصد هم مکتوب را

که [illegible]
یکی قاصد [illegible]
[illegible] قاصد آن نامه [illegible]
چنین نامه [illegible]
چو آن نامه نزد پیمبر رسید

شود گرم هنگامه کین و دار
بر آرند از آتش کینه [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
به [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] با
یکی زنگی بود وحشی بنام
که بد دختر عتبه هند نام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
محمد [illegible] حمزه [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین گفت وحشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انتقام
بخیر البشر نامه [illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
به [illegible] یثرب رسید
[illegible]

سر [illegible]
[illegible]
[illegible] بسر [illegible]
ز [illegible] سعد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که چون مردم چشم [illegible]
در این فکر در خواب شد مصطفی
سر [illegible] زجا بر گرفت
چو [illegible]
سپهر نبوت امام [illegible]
زبان [illegible] شکر کرد
[illegible] رسول
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
چو [illegible] مصطفی
رسول خدا [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

که [illegible]
[illegible] در میان

[illegible] رسول [illegible]

حدیث رسول خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعدای دین
[illegible]
[illegible]

خواب دیدن حضرت خیر البشر [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]

[illegible] خیر البشر
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدای جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو مضمون آن نامه [illegible]
سوی شهر آمد رسول شفیع

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعدای دین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اصحاب جمع آمدند
یکی خطبه کرد [illegible]
[illegible] سپاس جهان آفرین
خدا را [illegible] پیمبر [illegible]
[illegible] اعدای دین [illegible]
خدای جهان را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]

[illegible] خیر البشر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیر البشر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسول خدا را [illegible]
یکی خواب دیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همان مبحث بخشش کبیث باد | چنان است امید و اگشته بود | بگو بود تا آن پس حبیب خدا | بیاران که ما را چنین است رای
که با شیر هر جای خود مستقیم | چو آید پی جنگ صف عظیم | در شهر بندیم بر خاک ره | لب نان در رحمت کردگار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم | برادر چون دانش عزم جنگ آوریم | گروهی از اصحاب پیر و جوان | بر این رای گشتند هم داستان
ولی جان نثاران شاه رسل | بگفت سر نهاده چو شاخ گل | گشودند لب بر درود و ثنا | نمودند پس مهر بخشش ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام | غبار در است عرش کرسی تمام | ترا جمله از جان و دل بنده ایم | همه بهر کشته شدن زنده ایم
چنین روز را چیده نورده است | اجل اختر طالع از ده است | چنین مردی را کیان بجز ما | که جان میدهیم و جان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین | شب و روز خواهیم مرگ چنین | کنون خود تیر دعا بهدف | که دشمن پی کین بر آراست صف
که از نشستن نباشد روا | که خیره و شور دشمن بی حیا | پس از جای برخاست شیر عرین | عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفتا که ذات سر ما جان فدا | طلب دارم امروز من مهر جوم | عزیز و گرامی است شمشیر نام | که او بر علی [illegible] دارد سلام
در آیین مردی نباشد روا | که بی آن کشیم ما روز را | لبش نیافت زخم از خون ناب | نکام و لب من چو ام است آب
حبیب خدای سپاه و سفینه | غلوی دلیران چو آن گونه دید | نبود [illegible] از آن رشان | نمود التماس از کرامات قبول
چو آن گفتگوها بگفت شد | بدیر تعنی هم به پذرفته شد | زحسن گفت شد آن شهرها | که لیست در خدمت کردگار
شتابان بیاید که جای نماز | زره پوش چون [illegible] | چنان سر زد از جیب آنکه نگی | که کفی مجسم شده بند کی
بنوعی بیزدان پرستی شتافت | که از جنده یزدان ندارد بیاد | [illegible] دست [illegible] | سراپای او شده ای پرورد
بدان نظر و جنت بسجده گاه | که مسجد شده از نور او فرش راه | چو او چهره را بر خاک فرش | زمین مسند افکند بالای عرش
زمین گلشن شد از چشم پرنم روان | همه آن تمام قرآن کرد با اختران | چو آن اشک او بر زمین بر چکید | برای گل مهر شبنم که دید
چو با چشم تر بر دعا لب گشاد | اجابت بجای دعا سر نهاد | [illegible] نسیم دعا در سپهر | که گل جوش زد از بهار اثر
بدان نور [illegible] | شرف بخش صد رسالت پناه | چو بگذشت سحر طفل زر مهر | در آن صبح خورشید گیتی فروز
کشیده انگشت تیغ از ره [illegible] | که حیدر که از راه ذوالفقار | چنان بود در بند کی [illegible] | زتاک [illegible] سپهر آفتاب
برو دست از بند [illegible] | بجا مدرکه بند و کمر برکشن | تخت آن شهنشت [illegible] | برابر [illegible]

[illegible]

زره پیکرش [illegible] برکشید | بدان لشکر ماهی بر کشیده
بپیمود پوشید از آهن قبا | شد از رشک او زره در دل | برافراخت دامن بر سر | از ضعف خویشتن بافت بر
زره بر تن روشنش شهر [illegible] | چو جوهر ز آیینه [illegible] | بپاراست جوشن [illegible] | که بست در راه دین [illegible]
سپهر رسالت ز صبح ظفر | کمر بست چون آسمان از سحر | کمر بر میان شد بسان محیط | که برگرد گردون [illegible]
کمر بست محکم [illegible] | خدا را کمر بسته باید چنین | وز آن پس [illegible] تیغ الماس فام | حمایل بیفکند [illegible]

بیاویخت از بهر درع تیغ | که الکن بود برق در ابر و میغ | نمودی حسام از میان شر چنان | که خورشید را نه نهان در میان
سپهر برجست از [illegible] | که خورشید بر آسمان [illegible] | ز نوک سرش [illegible] | مه نو که از ابر خوف [illegible] سپر
سپر شد صدف ذات [illegible] | کشید آفتاب [illegible] سپر | یکی نیزه بگرفت از آن [illegible] | که از نوک آن [illegible]
سنانی ز تیغ که تیز تر | دمی از دم غمزه خونریز تر | زره بر تن و نیزه بر [illegible] | چو [illegible]
بیاراست نوعی ز سر تا بپا | که جان عدو گفت [illegible] | پس آنگه ز ایوان عرش [illegible] | سوی [illegible] قدم [illegible]
ولی پیش از آن کان سپهر کرم | ز خلوت بجمع گذارد قدم | بشد نزد اصحاب سعد معاذ | چه سعد [illegible]
چنین گفت کی ای [illegible] | زبان که زنیسان [illegible] | که باید بمیدان شدن جنگ [illegible] | حصاری نشستن نباشد نکو
چرا [illegible] | چه دانم [illegible] رسول | چو او بلبل [illegible] | [illegible]
چو ما او [illegible] | سخن [illegible] | کند آنچه [illegible] کردگار | شما را [illegible]
چو [illegible] | دل دوستان [illegible] | [illegible] | ز [illegible]
در [illegible] | که بر [illegible] | بر آمد [illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | چو [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] | [illegible] | [illegible] | کنون [illegible]
[illegible] | نهادم دل [illegible] | [illegible] | [illegible]
شما دل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ولی [illegible] | در آنجا [illegible] | وز آن پس [illegible] | [illegible]
بسعد [illegible] | ذکر [illegible] | | [illegible]
لوای [illegible] | [illegible] | | [illegible]
[illegible] | لوا [illegible] | لوای [illegible] | [illegible]
چو بگرفت [illegible] مصطفی | دل آمد [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | سراپا چو آیینه [illegible] | [illegible] حبیب خدای [illegible] | [illegible]
[illegible] | محیط [illegible] | چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نبی زاده ارزیست من علی راستین
طلبکار دین نیست این کینه خواه
بفرمان دهی جای جوشن نشست
نشست آنکه شرف خلق بر پشت زین
بلرزید عرش از سم اسب او
روان از پی است فتح و ظفر
بگردش قدم کرده از سر چنان
بفرمود پس سید المرسلین
با ورش دلیران در آن سرزمین
سوی بارگه راند خیر الانام
بفرمود از خانه زین سفر
بیامد چنین تا به مسند رسید
مبارک شود بر تو نقل و مکان
بهر تیغ پای ز نخل امید
کسی کو کمین تو بندد میان
تن دشمنت را ز ره رام باد
که بینند عرض سپه را کنون
سواران جنگی ز صد ده هزار
بعرض سپه روز روشن گذشت
ره راستی چون ز داور گذاشت
شه دین ره بندگی در گرفت
زبان موج گوهر بیانگ سحر
شفق رایت از شب بر مصحف
گرفت از شب تیره صبح خطاب
بگرداند آئینه گردون بپیر

ز بهر خود به نور را آفرین
بدستش سپهر داد آن پرده بود را
سرش را بعرش تفاخر رساند
بفرق که نام خدا بر نگین
گرفت ابرش زیر سر آفتاب
هما دار جبریل بالای سر
چو پرگار بر گرد نقطه روان
که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمودند در دشت مسلح تعیین
چو آمد به نزدیکی آن مقام
روان شد بسوی مسند عرش فر
بدولت جلوس همایون گزید
بکام تو گردش کند آسمان
کلاه جنبش ز تاج تو دید
بکیفیت گر بسته باد آسمان
چو جمشید او تیر از خم جام باد
زیاران کیانند جمشیدند و داد
سرا پا چو تیغ آن کارزار
شب تیره افکنده سایه پشت
بروی جهان لشت آئینه دارشت
خدا را پرستیدن از سر گرفت
همی شیر زد موج از روی قیر

بشیر خدا رایت خود سپرد
زاندند و پندی آنچه درکار بود
طلبکار دلیس در زمان بارها
چو خورشید بر آسمان شد سوار
روان در رکاب شه خاص جم
خرامان بجنبش ولی آنکه
برآمد بدولت چه زین شکن مقر
نمایند بهر نزولش مقر
کشیدند در دشت بیرق بسر
بدولت فرود آمد از بارها
بهر موضعی کو قدم میگذاشت
گشودند اصحاب لب بر دعا
کل نصرت زیب دستار باد
همه کار را بر مراد تو شاد
بجنگ تو هرکس که باشد بخل
چو اصحاب را گفتگو شد تمام
با ورش دلیران برون تاختند
دو گروه ساسان را دو صدام
سپهر درخشنده از جیب شام
سپه شد چو دریای نیل آشنا
چنین بود تا شهر که بیا

سوار شدن حضرت خیر البشر با اصحاب دین ... و ظفر ... بقصد تسخیر ... و نفاق و تخلف نمودن عبد الله ابی ازراه ... انتساب بحکم شقاوت و نفاق

شد از بندگی مصطفی ارزانی

بلی شیر از شیر میراث برد
بدو گفت در شهر والی نبود
برآمد براو چون فلک بر هوا
برانگیخت می کیمیا باد بهار
علامی بدو اقبال الاقبال نام
بدانسان که از شیر دیده نگاه
سپه از پس میگذشت برآورده سر
که باشند از شهر هم با خبر
بر آن خاک شد آسمان هم صبا
بدانسانکه روح الامین از سما
بهشتی در آن سرزمین میکاشت
که ای اشرف خلق ارض و سما
ترا ظلم ظفر بنده جند یار
سر دشمنت بیلاق از نیزه باد
رهائی مباد دشمن جنگ اجل
بر اسپان بنمود حیدر انام
بعرض سپه باز پرداختند
گذشت آسمان بر زبان قسم
فرو رفت چون تیغ کین در نیام
کواکب ز رادر چشم غبار بیان
ز چشم اشک میریخت از دیده ها
زبالای شب تیغ مهر انیس سپهر
برون آمد تیغ تیز وار ملاف
کشیدند در عبا بیان سرباب
برآمد ز خلق نکره آمد برا

گرفت پیرکین اعدای دین
زره پوشی کشتند مردان کار
بدان تیغها بر زره تا حیات
جوانان به دشمن بیکار جستند
چو بر آسمان زد قدم آفتاب
روان شد سپاه ظفر انتساب
سوی رزم اعدا نمودند رو
نفاق نهانش دل جان گرفت
عنان تافت از خدمت شیر نر
خبر یافت چون سید المرسلین
دلی شد روان ابن عمش زیان
چرا از خدا روی برتافتی
چو گردان جیشند از خود بکار
عدو گشت بر سر دو بر سپاه
بهر گرد ذلت ز میدان جنگ
کمش بر تیغ دین ز لطفیان نقاب
ندانی که جان بهر جانان خوش است
بخاک انگه در راه یزدان فشند
کمن اینچنین ای برادر کمن
چنان سخ چنین گفت ابن ابی
نکرده بیا یاری از چشم زشت
چو بشنید از او این حرف سخن
که ای زنگش ناکس خاک سار
بری نام خدام خیر البشر
چو جیدن بگو دجیده دستگاه

با صحابه فرمود آنکه کمان
چو آتش اگر بود بکجی در آر
کر بندد پستی لشکر با بیان
ستمهاوت زجان فتن استند
حبیب خدا کرد یاد رکاب
بموج اندر آمد چو دریای آب
بهر خصم را بوده در جستجو
برون آمد از دل گریبان گرفت
ره شهر بگرفت آن خاک سار
گرانبار گرد کار چنین
بدو او تیر اهنام ابن ابی
ندانم چه زین سرکشی یافتی
کمن روز رخشنده بر خود سیاه
بگردان ز رخ و شرم و دار از خدا
به پشت نی خود کمش نیل تنگ
مبالا بگل چهره آفتاب
بجانان ببرفت ندن جهان خوشتر است
قدم بر سر عرش کرسی نهد
بدولت عودت خاک بر سر کمن
گر این شد عبده در جنگ ما
چرا پای از شهر بیرون گذاشت
ز غیرت بجوشید خونش تمام
سپه را بی برگشته از کارزار
چه دانسته خویشتن را کم
بیرزد ز چشم بیک پرکاه

دلیران بفرمان خیر البشر
بکف نیزه و خود بر فرق سر
بدریای آتش سفر کرده اند
نوشتند بر جان براث بلی
چو هر کس برانگیخت ظل البشر
خبر یافت شاه رسل بیشتر صف
از آنجمله عبد الله بن ابی
زراه صواب شش خط دور کرد
بهمراهی او گرفتش سر
بکار طرفش شکست کرد ملال
بدو گفت ای سرکش تیره دل
ترا برد ابلیس از راه دین
ببین تا چه کردی تو ای اهرمن
برانداخت از هول روز حساب
حسد ز ازگل دخت جمیر گرفت
کمن انبهر به دلی بهی جان
بده صفت نقد شهادت بکف
ندانی که نام و جان از کمن
بدو گفت آن سخنها ای امید
مرا غیر رفتن دگر رای نیست
کسی کو به میدان شدش راهبر
برافروخت خشم آتش از تند باد
ترا کی رسد کاهیجان لجاج
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد
دلیران ما در صف کارزار

بپیوسته از رشته جان کمر
زره بر تن و تیغها بر کمر
از آن شعله برها برآورده تر
حبیبی که خنیده پیش بلی
خدا است بر کین اعدا کمر
دلیران کشت صفها صف
ز شهر ره فردوس گم کرده پی
سرش را می جهل مغرور کرد
برفتند سیصد سوار در آن
قوی بود اندیشش از ذو الجلال
تو می از آنکه رها را خجل
بچشم فرو میشی پای بدین
پشیمان شو از کرده خویشتن
چو بر مسند فرد اچه گوئی جواب
بدو زیغ مسوزان در جنت زشت
بعالم نماند کسی جاودان
بدرگی ز بهد پشت های ازحنف
چو شد کنده گرید از کشتن
بدو گفت بسیار و کم تشنه
تو گوئی بر کشتنم رای نیست
بگو تا جهادی به بندد کمر
زبانی چو شعله بطعنش گشاد
زبان تا نشنوی بگفتار آب
نخواهند هستن دلیران نبرد
چو تو مرد خواهند هر یک هزار

بفرمود افسوس خیر البشر
بگفت [illegible] را بحیدر ازو
شنیدم از انصار دین عمرو را
ولی چون به یک پای معذور بود
زنی بود آنمرد را [illegible]
پسرهای خود را چو دید آن بزرگ
ز شوق شهادت دلش بر دمید
بگفتند و منعش [illegible] نامدار
دگر کی توانی بمیدان روی
که در خدمت سید المرسلین
بپاسخ چنین گفت آن [illegible]
بمیدان [illegible]
بدین عذر چون باز مانم ز جنگ
که دانم در اینجا نگیری قرار
برآورد دست دعا بر سپهر
توئی [illegible]
چو او را بدید آن شفیع امم
قبول است این عذر گفت [illegible]
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
بجان من این آرزو [illegible]
نیاز [illegible] بداد از [illegible]
کنون میروم [illegible]
که آن شهریار ملایک سپاه
بنزدیک کوه احد چون رسید
چه دشتی که [illegible]

که [illegible]
سوی لشکر خویش بنهاد رو
وگر نه به [illegible] زبان
چنین کرد آنگه [illegible]

ذکر احوال عمرو [illegible]
بمیدان جنگ [illegible]

نه زن [illegible] مردی [illegible]
که هر یک بکردار [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible]
که هر گام [illegible]
[illegible] تیغ اعدای دین
که این [illegible] ندارم [illegible]
از آن [illegible]
که [illegible] عذر [illegible]
سوی خانه [illegible]
بگفتا [illegible]
نگردانم [illegible]
بفرمود [illegible]
بنزد خدا و بنزد رسول
که ای [illegible]
[illegible]
ز [illegible] کرد
بپاه [illegible] فرزند داده خدا
[illegible] دین
ز [illegible]
[illegible] خدا
[illegible]
[illegible] فرستاده
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت این [illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
پس آن مرد [illegible]

ذکر [illegible] مردان [illegible] بمیدان کارزار

بصحرای محشر قدم [illegible]
چنان [illegible]

ترا [illegible] اکنون [illegible]
کنون [illegible] احوال آن [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible] دغا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای [illegible]
رضا بر قضای خدا [illegible]
[illegible]
پسر [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
نهادم قدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بکن طاعت [illegible]
[illegible] قضا و قدر
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
بفرمان یزدان [illegible]
در آن [illegible]
[illegible]

درآمد چو [illegible]
پس آنگاه [illegible]
از [illegible] البرز کوه
سر راه [illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
به پیش [illegible]
به پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بفرمود [illegible]
بگفتش [illegible] دلیران [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
ز شوق شهادت [illegible]
و از آن سوی [illegible]
سوی [illegible]
به پیش صف آمد چو سیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان دو لشکر چو کوه [illegible]
بگو تا بیاید بآهنگ جنگ
[illegible] کسی پاسخ از انجمن
بیامد بر سید المرسلین

برآمد صف [illegible]
پس [illegible]
به [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دستی [illegible]
ولی چون [illegible]
که چون زخم [illegible]
که خصم [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible]
[illegible]
[illegible]

به [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر [illegible]
[illegible]

سوی صف [illegible]
به [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
بگردیم [illegible]
چو شیر خدا [illegible]
بمیدان [illegible]

ز فضل خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
بمیدان [illegible]
[illegible]

بحضرت احمد که رسول خدا
برآرم چو تیغ از تنش زجا
چو داد اجازت شه نیکنام
امانت سپردش بیزدان آفرین

چو بشنفت از آنحضرت رسول
کمال خواهشش از پیمبر قبول
بزد اسب را سوی میدان تمام
بنوعی که گردون بدو گفت داد

بنا داده که ره شیر خدا
گرفته بکف رایت مصطفی
چو دید آن یهودی سنان حریف
بسی بر هم از بال و یال یمین

بیامد خرامان بمیدان جنگ
سر راه بگرفته بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید
برانگیخت مرکب بپیشش دوید

بدو گفت برگوی نام و نسب
بدانسان که رستم بپیش عرب
جنیبت از او پیچ شمشیر شست
بمه اوج شوکت سپهر دغا

که هم رزم تو شیر یزدان علی است
تو را هر سر چون زین باید گرفت
چو دانست کان شیر غران جنگ
نگو هر بزد او تیز کرده است جنگ

دلش چون دل شیر در بر طپید
بزد دید بازوش چون شاخ بید
طلبان تیغ کین در کف نهاد
چو مرگی که بر شاخ لرزد زباد

برانگیخت با جا ز جا بستور
زره رفته رنگ از بازوش زود
بگردش نهفت و کشتن گرفت
ره زندگی برتو بستن گرفت

بیامد بشیر خدا چون پلنگ
یکی تیغ الماس پیکر بچنگ
بهم حمله کردند شیران کار
زره بر تن از جوشش دل دوکار

نمود او برافراخت شمشیر کین
جنبید جفت برق شمشیر غرین
بر بیر سپر شد در آورد سر
نشد تیغ دشمن بر او کارگر

بزد ضربت و رگذشت آن پلید
چو نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را بیفکند بر پشت زین
برآورد چون بحر طوفان خروش

برانگیخت گوشه حیدر را
برآمیخت او اجل خنجر را
برآمد خنک عمرو تنگ تنگ
سپر بر سر آورد او بیدرنگ

هژبر ژیان چون کمان سینه را
کزو کشیده بغل برگشاد
برافراخت باره که بهمان چنین
درافکنده چنین از غضب جبین

خورشش را تیر الم گشته
که گفتی فلک را زهم بر درید
بزد بر سر خصم شمشیر کین
سر و گردن و سینه تا ناف زین

بخندید از هم تن چند نهاد
بدو سوی هر یک بزیر اوفتاد
بغلطید بر خاک آن کافران
جگر زید زان ضرب دست استخوان

روان خون ز اعضای آن خاکسار
چو سیلابی از کوه فصل بهار
نگونسار شد رایت مشرکان
برآمد بگردون سر مؤمنان

بشد کشته گشت کیفیت بحث
شد آنگونه تا شناهنشه زبر رست
حبیب خدا با سران عرب
کشیدند تکبیر از آن طرب

دل کافران خون شد از هر غمی
جگرها کباب و روانها دژم
بر فشاند جان را ز دیده خون
بشد چهره زرد و سرها نگون

چو برون رخت شیر از پی به بیش
همی خواست آید سوی صف خویش
روانشد بر خاتم المرسلین
از آن گاه از صف اعدای دین

ز خوابش رطلحه دو جیل دژم
یکی کشته زان بد نهاد او خوان
چو از شهسواران دین بدکمان
برآورده گف بر لب از خشم غم

برانگیخت اسب از پی تکف
بدانسان که برگشت خود بداد
برآمیخت شیر خدا ذو الفقار
رسیده بد تا زان بمیدان ز صف

یکی برگرفت آن اوان نگون
بیامد بنا ورد شیر ژیان
چو نزدیک شد دشمن بد نهاد
سوی مرکب از زند زین بشتاب

بمیدان دگر باره گردند ورا
که شمشیر بشد زبان شیر را
بزد تیغ بر گردنش شهریار
فلک خواست آندم از او زینهار

وز آنسو عدو همچو شیر دمان
بشمشیر گردا و جوابش ادا
بیهوده گوئی زبان برگشاد
تو گفتی تنش سر بیاورده بار

بسوی عمر واد بس پر نهاد
بیامد بسا در جهان جو نبش
جهان زیر نقش که از زین فکند
برافروخت تیغ و بغل برکشاد

در آن حمله بش زخم چون بر اند
بدانسان که گفتی برون شد اسپر
از آن زخمها سر بقیامت زبانه
کشیدند بر گوش عثمان نوا

زبان تا بر او برش صف آمده
درآن روز رایت افتاده خم
چو عثمان از ایشان نوا آشنید
با افسرده از کف دامن زنده

برانگیخت رخش جنیت زجا
بما با برادر بداد و طلحه را
زبانه کشیده آتش کینه خشن
برادر بخواری چنان کشته دید

بیامد علم برگرفت از زمین
باستاد چون او بر دست گرفت
بیاید بطلب کرد او بر زمین
جهان پهلوان حمزه صف شکن

بیامد بنا ورد آن اهرمن
بسر بر کرفتند بر یکدیگر
برآورده عثمان چپ و راز جا
که کرد بر زغم علی انتقام

هم کرده آن شعله آتشگون
جهان کوفت بر دوش عثمان ازو
هزیر دلاور بغار دش مجال
نگر برد نام علی بر زبان

که حد کسی نیست ضرب چنان
کز او دوش جیب بپهلوی آن
برآمد غریو از سپاه عدو
که آیا دگر کیست اینجا جنگجو

سر و سینه ولت او بالا
چو در جنگ جستن نفر داد دیر
ره جست جنبش بگرفت شیر
با ستاد دشمنی بجا درد گاه

دگر باره از جای اعدای دین
چو نقره بگوشش آمد ازیاد کین
زمیدان سوی صف خود باز گشت
ز نیش سپه پور طلحه نظر

بکشت و بیفکند و خود باز گشت
فرو ریخت و انهای سفیان بخاک
زبون با سپرد و بفزود زهار
نه آتش که دامن بگیرد زره

بگوشش آمد از خون دل سینه
بمیدان شد آتش فشان از زه
برانگیخت شاه شهیدان سمند
رسیده بلکچ بهم جز شمشیر

چو شیر کرسنه برافروخت بال
حمایل بر بدبا کلاه
بگرفت بیفکند از پیش بجا
بیامد دگر کس پس از جنگ جو

بیفروزی و تیغ و هم گشت
بیفکند بر خاک عم و چه
که گفتی جهت کشیده بیسه
بچشم آب کرده بیش از دو دیده

دلی قد بر زین راست کرده بود
جهان شد چو زانگونه شان کشته دید
برآورد از سوز دل آه سرد
بنا ورد کرد او چو شعله قدم

رسانید خود را بمیدان علم
چو بازوش افکند بر خاک پست
علم داد از روی زرق دوربود
که سعد بن ابی وقاص گشت نصیب

چنان نه دلیر از پی عبد دار
برافروخت از پی هم علم
نهاد دست در سر اقا عدم
دلیکن جنین گفت مردی تمام

چشیدند اکنون زهر فنا
برافتاد چون تخمه عبد دار
که در تن از تیغ شیر خدا
بمو زاهد در صف کارزار

که از بود صادق عتبه استاد
شد بیکسر اوس کارزار
مبارز بیامد بمیدان جنگ

فسار از هر برخاست پیچشند
بکوشید بمیدان زرونش جرب
بیکبار مردان برانگیخته
دل اهل اسلام گردید تنگ

که چشم از رهگذر ترکان بجا
سوی نیزه و تیغ بردند دست
جهان راست شد موی براندام
دلیران جو نخوار را زغضب

بدل کرد جانرا عدم با وجود
دو دریای آتش زبانه کشیده
فرشته اجل سوی جان ها درود
فنا دید بر دشمنان خون گشت

بگو هنر برای ما برآورده جنگ
کشیدند براوی هم تیغ تیز
قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر کوه دو خیل پلنگ
گرفته بهرگ راه گریز

جنان قبضه چسبید بر دستها
فرو می دلیران رستم نشان
بشد از نفس از نهنگی بدون
زبس گرد شد استخوان ارشکوه
در آن آهنین دشت شمشیر تیز
دو دیدی بچشم زره میل تیر
بدو در رفته دست قضا هر زمان
زبس تیره خون از رگ جان فشان
زبس خورد بر خود از گرز گران
ز خون دلیران بطحا زمین
ز جوش فرو شد نهنگان زکین
چنین هر نفس نام آن گشته
کشیده از نیام از ره بیدرنگ
کشیده در آمد لطف عبد و
چو غرقاب شمشیر او شد روان
بگرداند آب خضر تیغ او
دلیری فشرد از جنبش قدم
زلال عروق از روان عدو
بهر کس که او میشدی روبرو
دلیران دیگر ز هر سو چنین
سر آن را سر ریع خار ان
غضب در فراخ حیث نام
کننده جلدی برقش جهان
بهشتند اساسی بر زال سپاه
عنان را بکف عبد داد زین

از آن جسم جبید انگشتها
فکندی بطیش زهد اسب کوه
نمودی یکی کشتی تن لنگر
زره بر تن مرد غربال بود
شده بهر جان او جهان گرم تر
زبس تیر بد سینه قندیل تیر
زره را تهای جان کرد دو چاک
اجل را سنان نی جان حزن درد
سر گرز ها صیقلی شد چنان
شده رشک لاله بستان شکن
قضای هم گشته دریای چین
بگیتی نبودی خون هم ریخته
برآورده از قعر دریا نهنگ
چو شیری که آرد به نخجیر رو
بگردی رکاب کرد سر کشته
که لب تشنه ایشن بود جان
گرفت از جهان پای ز اندام
که لب تشنه سر نهد بر سبو
دل از زندگی رو نکردی باد
قیامت نمودند بر دشت کف
تن از تیشه وارسته دوی مهابت
علاجی بغیر از هزیمت نماند

ز هر برق سنان تیغ زهراب را
همی خواست طوفان انگیز کار
زنیلان تیز آتش او رخنه
زنعل ستوران سم اسب زمان
زبس تنگ بر گریزند جا
بی تیر از بس بدل جا نمود
ز پشت سپر تیره خورد دیگر
بیلان نشسته از آب شمشیر ها
که گفتی برای اجل روزگار
تن بس گشتان چه بر افتاده
زهر سو که یک سینه از پهلوی
بهر سو که شیر خدا کرد رو
نهنگی ز بحر اجل گو هر شی
ز برق حسام آتشی بر فروخت
ز جان عدو آن محیط نبرد
چو آتش که شرار افکند بر سپند
بطرفی از تیغش شدی جان فشان
ز هر سوی دل حمزه با تیغ تیز
بهر جا که می تاخت چون اژدها
ز دل لودزی ناوک دل فریب
چنان آب شمشیر لغزان نمود
دلیران گشته دست از ستیز

ذکر کشته شدن اکثر لشکر اسپهبان عبدالله ابن جبیر که با پنجاه کس در دره بودند

ز بس تا بان همی باد مانده دشت
بدینگونه رفتند از رزمگاه

شدن کار نهان کی آشکار
زره موج جا بود در دی روان
بدان خرمن عمر سوخت
چو صحرای محشر شده آن دیار
نهادی روان بر دم تیغ پا
ازره دل چو بکشیده جا بر دید
که گشتی سنان دست از جان نشین
نشسته بدل تیر چون آرزوی
گرفته است آلیند است و الم
بسی بست غلطیده در لاله زار
شدی کم فزودی اجل لیک تیغ
روانها خت آب اجل یا کمی
خط سر نوشت عدو جو هر شی
و چو در خس فرا جا خانها گرفت
برآورده با آب شمشیر گرد
بهر سو که شد گشت طوفان بلند
به یکدم دمش در کشیدی جان
برآورد از زلزله رستخیز
به یکدست از جنگ او کس رها
به جا برار رفت پای شکیب
که گوه گران از اسب از رو
نهادند پا در رکاب گریز
که بگذشت یک از کاری از غنا
چه نقد و چه جنس و چه برده سرا
نهادند پا بر سر هم براه

چو افتاده بر فوج دشمن شکست
از آن دره یاران ابن جبیر
ز دل و آتش حرص شان بر فروخت
چو عون در رگ و پوست شیطان
گفتند با هم طمع پروران
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب
بیفکن آن چشمه اهل جفا
نه از بیم حرص بست چرخ کسی
کسی کو بدل داشت نور یقین
ولی رفت آنرا که دل تیره بود
زینجا و کس بیعت کس بماند بس
ندانم چه خود رایت این اژدها
به برور ده خویش چرخ اثیر
که سازد براد بشیره جان خاک
ز گهواره پیش جون بروی آورد
بسنجید بیران عزت و وقار
زبیدادی چرخ بیداد گر
برفتند دنبال حرص و هوس
بهمراه جمعی ز بیدران خود
سوی زان کمینگه نمودند پس
چو ابن جبیر آن نخستین شهید
بیفشرد بر جای چون کوه پا
که ازبیم مردانه پا را بشیر
که نقد شهادت بود در بهایت
بتیر دو چرخ و شمشیر تیز

دلیران بغارت گشادند دست
ز آغاز و انجام کردند سیر
ببرق طمع خرمن صبر سوخت
عنانها ز کف نفس سرکش کشید
که عاقل بود دل ببسته و زیان
همان به که گیریم راه نشیب
گرفته چون فوج اگر کس هوا
که دنیا نهادی عقبی بیشی که
چو بشنید گفتار آن با یقین
که از تب سینه ای نشاید زدود
ز راهها گرفته ره هوس

ذکر در آمدن خالد بن ولید از جانب دره و شهادت عبدالله ابن جبیر و کشته شدن عشر لشکر اسلام

زبعد کش بر آورد رسانه بیابان
بسوی دلبستان عزمن ببرد
پس از آنهمه عزت و اعتبار
روایت نماید اهل خبر
نماند بار او عمر بمکس
گذشتند از پای که داد
بجز چاره پیچی ندیدند پس
صدای سم باد پایان شنید
برد خویش را بر شهادت صلا
در آیند خصمانه با خصم خویش
ستانیم دیگر مراه جنان
در آن دشت دادند داد ستیز

چو باد از چپ راست بر تاختند
چو دیدند خیل عدو آن شکست
عقاب اجل بال و پر باز کرد
صف خیل غارت گر افشرده شد
از آن جنبش هر جای خویش
چو ابر از سر کوه بر خاستند
ولی بی خبر ز انکه انجام چیست
چو ابن جبیر آن چنین دید حال
از آن تیره بختان دنیا طلب
همه مهر دنیا بدین داد دست
بزن مطرب آن ساز شیون فراز

زبعد پیه که دار از خویشتن جا
در آن جا بعد گونه افزار فر
یک یک گرفتند چون مینا
در آن دره یاران ابن جبیر
در آن وادی خالد و عکرمه
در آن دامن کوه مانند یار
بدامان فرصت در آویختند
به پشت سپر خویش کرد او نگاه
در آن پس چنین گفت با همرهان
که فرموده از لطف پیچ خدا
پس آن نامداران پاک اعتقاد
ولی آنکه از تیغ دشمن کینه خواه

به یغما و تاراج افروختند
بیغما زدند اهل اسلام دست
نه زر و خرد ست نه بهره از که
حدیث پیمبر فراموش شد
زدست که گیریم کالای خویش
چو آتش که از باد بر خاستند
فلک را چنین داند ای دانه بیست
بسی داد از پند شان گوشمال
جدا گشت چون صبح از تیره شب
بهشتند پنجه و عنانها ز دست
که بزم فلک را اساسی نه
که گاهی پسی بیست گاه زدرد
گل انجه باد اند ابر مطر
بجنب ند آن را بدست جبا
نشاندند در ایوان برزن لعیده
گنه ما کیان بیکرش تو پیا
ز گلف جان بشتند دامان خبر
رسیده از گمان دیر چون هر
بر آن دره خالد که از دشمن خلاف
بیکباره بستان بر انگیختند
بدیده اگر تنگ اندر آمد سپاه
که باید کنون کنند را از جا
بجا بهترین عنایم همه
دو دیده ند بر روی اهل عناد
چه آید بیا در در رزمگاه

بسیلاب سنگ ار بجنبد ز جا   ولیکن ببندند ره سیل را
نداوند جدا را باعدای خویش   بهم گشته گشتند هر جای خویش
ز زین در فتادند تا در زمان   نهادند پا در بهشت برین
چو گشتند آن نامداران شهید   بکردار سیلاب ابن ولید
برون آمد از زره با فوج جوش   چو قلزم بهر سو شتابان ز جیش
نبی را بدید اول آن اهرمن   که در قلب که بود با چند تن
دگر نامداران و مردان دین   پراکنده بودند بر دشت کین
از آن جمله اکثر بتاراج مال   دگر دو تن دشمن بد سگال
تهی دیده چون خانه کینه خواه   یمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان   که آنرا که میخواستید ای یلان
بایستادی انگه سپاه هبل   کنون برگشت بند دست دغل
بگفت این و چون باد آن کینه خواه   برانگیخت مرکب ز جا با سپاه
گرفتند پس در میان حشر آن   رسول خدا را بسان نگین
وز آن سوی سفیان بدبخت نیز   بگرداند ره باز از راه تیز
بیامد به بنگاه خود با سپاه   شد آندم چو خورشید در ابر سیاه
بهم خورد آن رزم که الحذر   که گفتی ز هر یک آسمان
بگردید از این رو به آن رو زمین   وز آن گشت تیره ز گرد دشت کین
بهر جا بهر کس که بود از یلان   ز بس داشت پیکار با دشمنان
نمی یافت فرصت بخصم آن قدر   ز گرد ز یاران دیگر خبر
در افتاد در رزمگه رستخیز   شده تیز اعدای دین در ستیز
سواره پیاده گشاده و تنگ   بهر جا به تیر و به تیغ و خدنگ
زمانی بسی بود در خون طپان   بهر سالی از تیغ و تیر و سنان
شده رزمگه بیشه شیر و ببر   برافکنده از تیر چون تیره ابر
گره های پیکان در آن تیره میغ   بباریدی قطره ها ابر تیغ
زبانهای تیر و ز ابرو کمان   شده رود خون بهر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد   نگونسار از روی خود خاک کرد
ز بیرون تیغ و طعن سنان   زره را شد از دیده ها خون چکان
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر   تو گفتی بر آورده انگور بر
ز بسیاری گرد اسپ و غبار   هوا چون دل اهل کافر گشت تار
در آن جنگ تیره شد آنسان پدید   ز نشناخت بیگانه کس آشنا
عروس احستی شد بدشت نبرد   که نتواند آنرا قلم شرح کرد
چنین گفت راوی در آن روز جنگ   که از دود پیران شد شب فضا

ذکر رفتن خالد بن ولید با لشکر کفار بر قلب لشکر اسلام و متفرق گردیدن اصحاب از دور پیش حضرت خیر الانام علیه افضل السلام

بیکباره اسپان برانگیختند   کشادند بر تیر و تیر و سنگ
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ   باصحاب قلعه تیر ازو گیخت
پراکنده بودند چون اهل دین   از ایشان بد انکس که صاحب یقین
بهر جا که بر خورد بر دشمنان   برآویخت چندان به تیغ و سنان
ز بس گشت نادمت دانش علیم   بیاورد از دشمنان جان کم
نه پیچید روی و نه پا پس کشید   بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش   رسیدند ترسیده هر جان خویش
از آن جمله بعضی زبان آوران   که ایشان مرائی بدند از بیان
بآن لاف و آن دعوی شیخداد   ز جان نبی شان نیامد بیاد
همانم بر رفتند از رزمگاه   نگردند دیگر پی سر نگاه
بهمراهی آن سپه با فغان   برفتند چندی هم از بد نشان
نبودند فارغ چو بر کارزار   گرفتند در پیش راه فرار
کسانی ز رفتند از رزمگاه   ز ترس چندی باز ماندند زراه
که از بس اسپ سیه جای شد به   نبودند آگه کجا می‌روند
بکشتند واقف کرد از جنس   نبودند پیاده از از جنین

بگشتند از راه دور از صواب   بیابند ناگه بر آن انتخاب
گرفتند از آن فرقه بعضی کنار   نماندند بر گرد سالار دین
کر بینید آنکه ما چون شود   گفت انکه آندم شتاب بود
بجز چند مردی ز انصار چند   یکی زان وهب بود عمارت دگر
از آن جان نثاران خرد و کلان   که بودند بر جنگ اعدا ملول
چو هر دو بسی خود داشت جنگی زتن   وهب هم عمارت برادر پسر
دگر هم از آن قوم با احترام   یکی پیش رو زن بدنسبت بنام
بیفکند خشک و برآورد تیغ   خود اندی با صاحب بی جواب
چو دیدند آنکه بنگاه رفته ز جا   رسیدند از دشمنان دو ستان
شنیدم نسیبه در آن داوری   به پیش نبی جان را بدید تیغ
رسانید با شوهر و دو پسر   ستادند بر گرد خیر البشر
در آندم در آمد بچشم نبی   تن خود سپر کرده بد بر نبی
ولیکن پسر در کف او نبود   که از خم عده زنند توانند بود
ز بس تند سر بجیبه از بیم جان   ز اعیان اصحاب هجرت یکی
کرانی وفا داشت شمشیر از او   عنان را بجیب پیش از هم
بگفتش رسول خدای جهان   نیامد خود اندر درون نهان
که دادار دیش خیر البشر   بدستش شمشیر تیغ و بدستش سپر
سپر را بیفکند آن مرد رفت   بده ای فلانی سپر را بآن
که آید زدستش در این گشت و کار   ز جوه گردانند از کارزار
دگر مرد اعرابی پیش و پای   نسیبه دید و ز جا بر گرفت
باستاد سالار دین پا به پیش   فدا کرده بر جان او جان خویش
چو نزدیک شد فوج اهل جفا   که آمد و دید عذر لشکرش یکجا
جوانمردان حمزه و یک پسر   ستادند در دوست کرانه سر
نجوم و سالار دین مصطفی

ذکر کارزار و جنگ عمارت با مشرکین و شهادت آن همراه صاحب قرآن

کنون گفت اندیشه رهنما   دگر گرد سر رو بهم خشم کان
وهب مرکب خویش را اندر پیش   هم گفت آنکه این شیر که
برانگیخت بس باره تیز دست   بصف جدا تاخت چون برق
بجنگ اندر آمد بس جنگ   ستادند گونی بیان کرده تنگ
برآویخت چندان بآن سرکشان   که دور از جوار نبی کرد شان
نبی چند از آن تیره بختان فکند   در آن قوم هر دو فشنگ اختم چند
دگر باره آمد بشیره نبی   که ماوا در میش ابس از جنبی
در آمد ز اعدا گروه دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
پیمبر دگر باره آواز کرد   که این فوج را گیست مرد نبرد
وهب گفت من ای رسول خدا   بگفت ابر انگیخت مرکب ز جا
بینگند زه برآورد تیغ   دوشان کرد از تنده تیغ
سر ره بر آن نامداران گرفت   چو ابر جا تیغ ابان گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر   بجنگند بر خاک چند دگر
بغرب دو تیغ زهر آبدار   بلبس بر دوشان باز یک تیر آبدار
از آن جا دگر باره آن نامور   بیامد که گرد در رسید عمر
بکف تیغ در کین اعدا دلت   ز تیغ از دن شو بکف زخم بدا
همانم رسیدند جمع دگر   دگر باره فرمود خیر البشر
کنون گیست هم رزم این انجمن   بیا سخ بگفت آن دلاور ز تن
پیمبر بگفتش برو ای جوان   رجا بیت بود و حقت جا داد
چو بشنید او از نبی این نوید   چو باد بهاری ز جا بر دمید
بجنگ اندر صف اعدا چنان   که در لطف همیش گرک و مانند
زلین که گشته چو باد سموم   بهر سو که شد سنگ آرد هجوم
برآورد وقتش بدانش نبرد   همی از چپ و راست افکند مرد
بس اعدا اکندش اند ز پیا   بهر خم و م تیغ و طعن سنان

ولی او برآهیخت شمشیر خم
دران دار و گیر و دران پیچ و خم
بگردید از پشت زین آن سوار
چو حارث بدید آن سعادت رقم
بورزید چندان ثبات قدم
[illegible]
[illegible]
بیفکند بسیاری از دشمنان
چو کشته شدند [illegible]
کنون در بهشت‌اند با آن دو تن
که سازد مرا هم خدای شفیق
زبان بر ثنای نبی برگشاد
چو پروانه بودند برگرد او
ز هر سو که کردی عدو [illegible]
در آمد [illegible] یکی اهرمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت او با نبی آن زمان
که این خاکساران کم‌مایه را
حبیب خدا عذرخواه [illegible]
که امروز با من درین [illegible]
[illegible]
پس آنگه خدا [illegible] نبی [illegible]
چو آمد در آن دم [illegible]

بحرب اندر آمد چو شیر دژم
وز آن قوم برداشت [illegible] زخم
گرفتند هر دو [illegible] در کنار
بزد در فضای شهادت قدم
[illegible] رسانید خود را بهم
خدا باد راضی که من راضیم
بمیدان کین پای [illegible]
خود آخر بیفتاد با همرهان
نگردید در پای مردی درنگ
[illegible]
بایشان در آن صحن جنت [illegible]
نبودش از آن کشتگان هیچ باک

ز هر کس که شد کشته ازیشان بسی
برون رفت [illegible]
[illegible] آرام گرد [illegible]
برآویخت با دشمنان خدا
چو افتاد [illegible] برداشت کین
رسانید به حکم الهی بجا
ز بس کرد با دشمن دین جهاد
بیاران مقتول ملحق شده
[illegible]
چنین گفت [illegible]
دعا کرد در حق او مصطفی
[illegible]

در خبر [illegible] از فرزند [illegible] با سیدالشهدا [illegible]

[illegible]
برآویخت با او [illegible]
[illegible]
نبی را [illegible] در میان
[illegible]
که ای خاک راهت [illegible]
[illegible] فرومایه را
برآورد [illegible]
رسانم بشرط رفاقت [illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیدند آن جان‌نثاران [illegible]
چنان راند شمشیر [illegible]
باو گفت ای جان [illegible]
برآویز با دشمنان خدا
رسول خدا این حکایت شنید
ز لطف تو دارد دل [illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
تو فردا [illegible] از لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]

در [illegible] بر دست [illegible]

چو او کس به میدان مقابل کسی
[illegible]
[illegible] بسوی جنان
سر چند کس را از تن جدا
[illegible]
[illegible] از خدا
دران روز [illegible] مردی [illegible]
ز رحمت [illegible] شده
[illegible] قبول
که دارم ز لطف [illegible]
[illegible]
ز جان [illegible] رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که برگشت [illegible]
[illegible]

استشهاد حمزه سیدالشهدا

چنین گفت راوی که سفیان [illegible]
[illegible]
سپر را گرفت [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ تیز
در آویخت آن زنگی [illegible]
[illegible]
[illegible] چو شیر غضبناک دید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر کس که [illegible] آن جنگجو
[illegible]
بیامد همانا و عم مصطفی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فردوس [illegible]
[illegible]
ملایک [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]

بیامد [illegible] غرور با سپاه
عم مصطفی بود شیر خدا
[illegible]
برانگیخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
که صفهای اعدا [illegible]
[illegible]
که عم نبی بود در کارزار
[illegible]
رهانی نیابد [illegible]
همان [illegible]
علم کرد شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جام شهادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآویخت با [illegible] دین
[illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آن تیره‌دل زنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن ساعت [illegible]
رسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

که بر شاه دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
برافروخت آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شیری که آید [illegible]
[illegible]
عم مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بسمل طپید او بهر جانب
همین خواهم از کردگار مجیب
از انگشت او خون چو خنجر گرفت
ز شادی دل او بدوش در گرفت
وز آنجا بیامد سر شاه رفت
ز حاجت آن سر بریده جبان
ز زر بود در پیش او در مقام
تمامم کنون شرح آن انقلاب
چنین کرد راوی روایت یقین
بهم صاحب عهده جان شنید
ملکشاه ابن قمیئه [illegible]
چو شد گرم هنگامه گیر و دار
نگهبان سید ز لشکر جدا
چو آمد ز دو سه تن جنگجو
نمودند سنگین دلان از ظلام
درآمد ز خود او هم شمشیر تدبیر
نمودند چندان ظلم هر ستم
جبین مبین حضرت از چند جا
درآمد بلا زبده عرش برین
هم قهر افزود در آمد بجوش
بود آن علی و حق [illegible] نبی
فرو ریخت شد از لب جبهه خون
ستم دری زیر خون [illegible]
دل اندر کردار [illegible]
بخون کشته در رحمت ریخته

وزان پس بشور زنده ها دان
از آن مرگ کرده مراهم نصیب
بر آن نامور حربه شد کارگر
ز جا حربه خویش را برگرفت
بنزدیک سید جگر خوار رفت
که لعنتی مکر افت ملک جهان
ز شادی عطا کرد بر آن غلام

چو از زهر مرگ آب حیوان بود
چو غلطید بر خاک آن شهسوار
بیامد بیالین او در زمان
بآن پهلوی پاک او در درید
بکفت این جگر [illegible]
ز لب چالش از خشم [illegible]
نمودند لعنت بر او کاینات

ذکر تنها ماندن سید المرسلین صلی الله علیه و آله [illegible]
[illegible] و شهادت دندان مبارک [illegible]

کسی لا ادری را نقل او
ابی خلف خاکسار رجیم
گرفته اکثر ز یاران کنار
نسیبه بود جفت فرزند او
گرفتم که بشنید از سنگ دو
چو اصنام بر کرد بیت الحرام
فکندی بر اعدای دین سنگ [illegible]
که سوزد ز شرعش زبان قلم
قضا را یکی هم از آن سنگها
طپیده بدر خون سپهر و زمین
نهنگی در آمد از آن سخت [illegible]
که کرد او را کنون بشنوی
محاسن ز خون گشت یاقوت رنگ
از آن قطره کز چکید بر زمین
ز روی کرم خواستی از خدا
بگردی گران گشت انگیخته

از آن چار بدبخت ناکام باب
دگر عتبه ابن وقاص بود
نماندند با سید المرسلین
ولی با عیان لشکر بیشمار
در آن وقت اعدای بدبخت [illegible]
فکندند از چار سو تیر و سنگ
ولی دشمنان خدا و نبی
از آن چار تن عتبه خاکسار
چنان بر لب حق [illegible] رسید
هزاری فتادند گرد و جهان
که در کوه آهن در آرد شکست
چو آن چشم زخم از او گردید
شنیدم در اکمال آن انقلاب
بیامد فرستنده خدای جهان
بگفتی الهی باحسان خویش
که بر امتم رحم کن نه عذاب

که او از برای شرف جان بود
ندانست آن زنگی نابکار
برابر بدید پیش سید [illegible]
جگر چند پیش از سینه [illegible]
که بر دست او [illegible]
سبیل گرفت آن جگر [illegible]
نوشت او بر خشم [illegible]
که بگذشت آنرو ز هر آنچه [illegible]
که آمرزد از اعدای او [illegible]
یکی بود عبدالله بن شهاب
که چون او نیامد سگی بدگهر
بجز چند مردی ز انصار [illegible]
بهنگام خونریزی و کارزار
ز هر سو کارکرده [illegible]
نمودند بر شاه دین کارزار
از آن پس [illegible]
ز لب سنگ افکنده [illegible]
که از ضرب آن شد دو دندان [illegible]
بر آمد ز ذرات عالم فغان
در آرد و [illegible]
رسول خدای جهان [illegible]
همی دیدم بار در الکتاب
که کردند خاکستر این خاکیان
بحق رضا جوی خاصان خویش
ببخشا بر این بی حیای [illegible]

[illegible]

بر این است دوران [illegible]
ستودان ز عیدان [illegible]
چو دیدند آن [illegible] تیغ
چو خوردند از [illegible] زخمها
چو پروانه بال و پر سوخته
ز لعین که دست [illegible]
حفظ جهان داور [illegible]
ولی بود از بسکه [illegible] شنید
نخستین گشت طاری [illegible]
در آمدم ز درگاه جان آفرین
ندا آمد از عالم کبریا
در این ره که از صدق [illegible]
شما هر در جرح [illegible]
زهی رتبه و نسبت [illegible]
چه فضل و چه قدرت [illegible]
عجب شوری [illegible]
در آمد جهان [illegible]
که بودند هر کرده [illegible]
رسول خدا ماند و شیر خدا
یکی زد بعرض و یکی زد بطول
علی داشت [illegible]
دگر یک کسی ماند از مردان
چو مطلوب خود را [illegible]
بدل گفت هرگز رسول خدا
دگر بیرون [illegible] این احتمال

چه جهان بلطف [illegible]
یکیک را ز جا [illegible]
نکردند در جهان [illegible]
فتادند تا جا [illegible]
که بر شمع [illegible] دوخته

[illegible]

تن پاک را زخمی از [illegible] رسید
که از زین در آمد [illegible]
[illegible]
که ای جان [illegible]
ز درگاه [illegible]
[illegible]
زهی سرفرازی [illegible]
سر و [illegible] امیر نجف
که ما گاه و گردان [illegible]
[illegible]
گرفتند یکباره راه گریز
دگر کس نماند از دلیران بجا
نه هم از خدا و نه شرم از رسول
که نا که [illegible] رسیدان ندا
[illegible]
[illegible]
نه چندید [illegible]
که چون دید [illegible]

قیامت شد آندم که اعدای [illegible]
نسیبه که بد جفت [illegible]
نهادند پای جلادت [illegible]
[illegible]
در این وقت ابن قمیئه [illegible]

از آن ضرب سنگینی [illegible]
گرفتش جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی بهر گستاخی ابن کلاب
چه [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] حیدر [illegible]
که ای نامداران [illegible]
بهم خورده [illegible]
[illegible]
چه بکر و چه عمر و چه زبیر [illegible]
نه کس [illegible]
چو شیر خدا آن ندا را شنید
نگه کرد [illegible] سوی [illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو در بند و [illegible]
چو پروانه بود [illegible]
[illegible]
ولی چشم [illegible]
در آمد بنزد نبی [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
ز بسیاری خون [illegible]
تنش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود پس [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز انصار و [illegible]
[illegible]
شدند از [illegible]
علی ماند با تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در راه [illegible]
چو عیسی [illegible]

بهر حال بی او مرا زندگی — دو بالی است از خویش شرمندگی
عیان به که چندان بکوشم بجنگ — اگر کرده زخم تو زرین لاله رنگ

در آن باره گفتا که قطب کاه — یکی مرکب آرم بزن شیر راه
بدو عیم که چونست احوال او — در آن پس نهم سر بدنبال او

بگفت این و افراخت تیغ ستیز — چو شیر غضبناک چنگال تیز
بآن برق جانسوز آهن گداز — چو آتش ره خویش را کرد باز

بجانب سوی قبله در زمان — نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید — دلش را کشش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد آنگه بسی — بدید آنکه آشفته چون بیکسی
نگه ناگهان آمدش در نظر — در او دید بنشسته خیر البشر

چو افتاد چشمش بر آن شهریار — دو دیدش پر از اشک بی اختیار
لبش گفت نبی الطهر را دوحی — دلش چونست از سینه افسرده کی

بدانست کورا خدای جهان — نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر لبوسش دو دیده — نبی کرد رقت چو او را بدید

بگفتش که دیدی تو ای جهربان — که با من چه کردند این جهربان
علی گفت با دیده اشکبار — چه گویم که کردند با من چه کار

فراموش کردند پیمان حشر — گزیدند بر جان تو جان خویش
تو را با بد اندیش بگذاشتند — بدینگونه پاس وفا داشتند

دگر باره گفتش رسول خدا — که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا — که کفر است کی بعد ایمان روا

دگر گو تو یا سید المرسلین — مرا لیک مونس بد بنیاد دین
گزیرت از تو دارم بیاد بکرام — کدارم ترا و زپی او روم

دگر بهر جان از تو کردم گناه — مرا بی تو این جهان نباید بکار
بجنبم از این سر یکی کار — نمایند پشتم از آن کشته دشمنان

بدین مشرکان جنگ چندان کنم — از آنکه کار جهان از کرم
کنم سر فدای تو تا کی کنند — تو را فتح بخشد بر اهل جفا

دگر بر مرادم نگشت بستان — بپاسخ بگفتش نبی این علم
که باقی است یزدان فریاد رس — که او هست محتاج امداد کس

کند دو وعده این دو تمامی کنند — شنو آنچه کردند یاران لئام
سرانجام تو این فتح نامی کنند — بدانسان که گفتی تو ای حق پرست

قدم پیش بگذار و بگشای دست — چنین گفت کانگه غضنفر نظر
بیفکند آنکه غضنفر نظر — بمیدان بر آن کار جرار دگر

بیاستاد آن شیر و دل بد نکرد — شکستش در اندیشه غیر از نبرد
برفت و بیاورد شیر خدا — بنزد رسول آنکه آن ناقه را

بدید آنکه مرکوب سالار دین — بیک سمت بنهاد بر پشت زین
بدو داشت علی نیز بنهاد پا — نشست از بر زین رسول خدا

چو افتاد چشمش بر آن جای خویش — خم آورد خود و شد از بر رکاب
وز آن پس خود آن شیر دشمن شکار — نشسته بنیز بر بار آن خود سوار

ازین سو علی در صف کارزار — وز آن سوی اعدای دین سه هزار

اقدام و ... رفتن علی علیه السلام ... حضرت ... قی ... والقی ...
علی ... بر ... سید الشهدا ... و ... کرد ... واعدای ... ...

بیاسا تو ای الکنون ابن علی ... — دل از جان فارا ز ماتم هزار
زیاد شهیدان خون ... کفن — بیاور ... و با جان زیر تیغ

محرم نبود نیاکی الحسن — بیاد دشمنان را کنون بیدریغ
که از کیستی دست داوان کنیم — که میدان بدست علی ولی آ

وز آن دستان چید قربان کنیم — کنون وقت خورسندی از شیری است
بود نیز از اهل بصیرت عیان — بر اعدا ظلوم ... و نعمت افشند

گر بود آن کشت ازین آمدنی — چو در عرصه ده بدر گشت افشند
نشد در نفاق و نفاق انتقادشان — ز بازار بسته در حق تو ازود

وز آن شد ازینها نهانی ز دشمن دراز — رخ هستی که بگذر ده دردل نبود
زبان بستگی درد و نهانی کنود

همه لاف صدق و وفا میزدند — بسی لاف ها در هوای زدند
اگر کردم با خصم در راه این — در آن رزم کردار خیبر چنین

نکردیم از مصطفی جان دریغ — نه ترسیم از دشمنان تیغ تیغ
خود از کشته خود سر افراز شد — ولی خلق از هستی اعتقاد

اگر کیست آن بود در جنگ ره نهان — بنزد خدای زمین و زمان
نشاید فریش بگفتار داد — نه چیزی از آن ولی چهره توان نهان

خدائی که در علم او نیست شک — چه گوید با حد ساخت سنگ
اگر کرده دعوی دلیران عیان — شود کوته از لاف بیجا زبان

چو کردید راز نهان آشکار — مجید تو علی بالکسی آن عیان
چنین گفت راوی که شیر خدا — بدان بسته ده در خدمت مصطفی

که ناگاه فوجی ز اعدای دین — که نشنید کی قلزم آتشین

در ... ابو الحتوف ... با ... المشفق ...
حضرت ... آن شه ... ...

در آن آتشین بحر بی انتها — سنانها علم گشته چون شعلها
زآهن قبا بان خنجر بچنگ — یکی نیزه آتش افکن بچنگ

چو دیوی که آید ز دوزخ برون — سپه بسته بر دیگر سالار دین
بهر کجا آن موج بد بیک نهنگ — هشام دلاور در آن پیش صف

سپه بارپی چون نهنگ ... — شده پهن چون سیل بر گشت کین
بشیر خدا گفت الله نبی — چو تیغی کلیمه در رستخیز

سر راه آن تند سیل روان — ز پس این سگان را بران با ... تیغ
غضنفر در آن دشت و تیغ تیز — گزنده رو هر جا بیشتاب دیر

که در قوم او صاحب رتبه او — بیاید بکرد او کوه گران
نخست آن سنا شد دوال رکشیر — بیامد بیاورد شیر خدا

هر سستی عصیان او دیده شیش — همو زاده شیبه و عتبه او
چو آتش بر الخیف مرکب بجا — نشان سینه شد وز اسب حنه

در آمد غضنفر هم از پیش رو — بر پیروی بازوی خود در کمان
زکین نیزه چون شعله او جهنه — گیم کرد شد نیزه اش با تیغ

وز آن پس بر افروخت چشم شیر — بهم حمله کردند از هر دو سو
گشیدند افتاد روح آدلی او بیدریغ — گرشت او بدن ... آسمان بسوی جحیم

در آمد وز آن پس حلب سپاه — ز دوشش تیغ دیگر بهند در آن
گرد آهنین دم ز آتش دم — اگرچه شیر پس ... شعال

سگان را ز دور بی مسافت دو نیم — جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
بر آنگیخت تهنا بر اهل ضلال — با هستاد و سینه پر اره پیر

بکف خو حکیمان تیغ زبر آمد — بیک رسته دستانی سود هم
نشسته بار نزدیک خیر البشر — بر او خواند نام خدا و هم

هاندم که دین و گره بسته صف — زرده و ده از جهان دشمن رفا
ستودها و دل مقتدای امم — تنق بسته کرد آنچنان بر هوا

که الفتی که آمد یکی نیزه صیغ — ز رسته چون باد ... طرف
گرسنه شیر کشان فوج بر داشت جا — که روش بلان رعد و برق تیغ

در ... اسید ... و ... بر خواند ... هفتار ... عمرو ... شهادت ... ...
... بن ... ... و ... رسیده ... ...

خدای سم بادپایان در او — که آه از یاران که بیند فرو
دلیری برو پیش سپه عمر و نام — بزرگ بن جلیسم از مردی ... نام

گرسنه او دیده نیست ... ناصح بجنگ — بکفتان چو دلی از جیغیشتر بجنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست — که چون برق از دو دم بر او صف شکست

بدو شد از دختر ... یمان و ارتقت — بجو کشته نزدیکی شاه دین
که ای شیر فیروز جنگ خدا — نکو دار از شر ابشان مرا

غضنفر بر الخیف مرکب بجا — نه این یاد و آن فرصت قوم جا و
که از جا برد کوه فولاد را — چو خسرو بر کند عالی و دشت را

بسیل اول سوی عمرو آورده رو — که بود آن سیه بی جهان جابرده

روانشد به پیکار آن شیر نیز
نخست آن سیه‌دل بر او خشت تیز
ز عمرو و ضرب هر خواه راز دید
بسی خورد هنگامش آن بی‌سپاه
درآمد فرو شان میان سپاه
بیفکند بسیاری از دشمنان
از ایران برفتند آن مشرکان
دوانیدشان تا عقب سپاه
ولیکن در این جنگ تیغش شکست
نخورده درش جنگ آهنگری
بشمشیر خدا داد شمشیر او
اهانم زد و مان گرده دگر
اگرچه تمام آن یلان از شمار
ولی چند از آل عبد مناف
از آنجمله ده تن چو ترنده صف
برادر یکان دشت عاند هم
سپر بره بنهاده بر ترکش آب
برانگیخت شبرنگ را مانده سمند
پس آن آل سوی وی آورد روی
بجز وشت هر آن تیغ بر روی خورد
بکارش بر انگیز هر دست بیستی
بر او تاخت باز و گفت ای دلیر
یکی نعره زد الله اکبر کشید
زد آن تیغ تیزش بیاد و بر کاد زین
چو او را جهت دید افسر چنین

بلب حرف تیغ و بکف تیغ تیز
بگردار خورد طوفان و میلان جهت
پس آنگه بآن آوی تعالی کند
بیفشاند بر خاک جسم پلید
چو شیری که افتد به نخجیرگاه
ز خون سیلها کرد جاری روان
همی رفت تا پای بر ترکمان
وز آنجا بیرد حبیب آمد
بر دین رفت قبضه بدست
خدا ساخته بهر دست علی
که شمشیر او باشد از شیر او

ذکر نبرد ... ابو سفیان ...
آن ... با گروهی از ... باستقبال آن ...

سواری چو کوهی برون از مصاف
پسر نامی سفیان ابن عوف
که میکرد از دو شیر در تنده رزم
ز تیغ و رمح افکنی کرد کسب
چو افتاد چشمش بجان زرد رو
کشاده درگشون تیغش از خون او
بدشت خود بش دستی نبود
که کم خورده باشد کسی از کسی
ز تیغ اندر حقیق باد و کیر
که از هیبتش گرد و مهر الطیبه
بخاک او فتاد از آن سیاه و یمان
شد از بهر مهمان دیگران

سوی لشکر آمد برآشفته
بفیداخت شمشیر بر فرق شاه
بر او خشت شمشیر افکنده تیز
چو افکند او را بکرداری چنان
چو شیری که چنین بخو باز کند
زبانی چون درآورد از آن پس بیا
چو شیری که بگذشت آهو بپیش
بیامد که باشد ز تنشیبه و
با دو و آن پس صفت کرد کار
برای رسول خدای جلیل
چو آن تیغ آمد علی را بدست

همه یکه جنگی سپاه قریش
که هر یک از آن ده تن نامدار
شده جمع یکجا همه پنجه دار
رسیدند نزدیک ناگهان
بگفتا تو را من کجا ای سوار
برانگیخت او نیز از جا سمند
ولی غافل از آنکه بی اختیار
چو بر آهنین مغز شیر او
برانگیخت اسب و برآهیخت تیغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار
که درزخ بدون تارسیدن شتاب
بهر کس از ایشان رسیدی علی

بهم بازو گرکس بر آویخته
سپر بر سر آورده شیر آمد
بجنبید بر جوشن آن دلیر
سوی دیگران کرده رو در زمان
ز خون دشت نخجیر دریا کند
نه آسیا و دیگر بجنبش کسی
به بیچید از درد خالی از پیش
که بهر جان جهان و تن باک او
عجب حیله که بد نام او ذوالفقار
ز فردوس آورده بد جبرئیل
بگفت از این کنون هر کس بگفت
رسیده نه نزدیک خیر البشر
نموده از آن پنجه سوی او
مبارز یلی رستم تخت جوش
نموده نه هم رخت هم سوی او
بمیدان کین بود چون هر سوار
نبی با علی گفت ای نامدار
که مهمان بر دو ذوالفقار
نبودش دل از هستی خود بغور
کنید تا کمان باز نی روزگار
فتد کار گر تیغ آن نابکار
خودشید مانند بارنده میغ
از گرفت تا آنت بهشتی قرار
فرشته دهش الطف با روزگار
بگردی که مهمان به نیروی علی

چنان تاختش بر وی چو ذوالفقار
بدو بود از آن شیر خدا
بگوشید چنان هر بر دو دلیر
به قلب سپه‌شان رسانید تا
کواوید آن جنگ سالار دین
سراپا شده غرق آهن تمام
زتا بیدن خور ز تیغ کبود
که عشق زتا بیدن آفتاب
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ
دگر باره فرمود او را نبی
چو از قهر تکبیر زد بر سمند
چو شور رشش بمیدان برفراشت تیغ
برانگیخت مرکب چو سیل بهار
بزد تیغ بر تارک شهره در
زنا بر ترا نام خدا ایرکش
سر از تن بجست آن از این فناو
ز بیچ نشانه چون نقل بر کشوده
بکله و بر آن جهان بهم خورد تیغ
بگفتش گرای سرور انبیا
نمازش نگردار او گرده کار
از این پیش حق بر او فاش نیست
که بود بر سپاهان دو ده دنی
پس آن تیغ را نیز شیر خدا
بهشتاد هر جای خود سوی او
در این سوی سفیان بتره روان

تشنه دیدش بجز صعد و دال ابراد
خیانت ایشان نمود چندی
که کشته بیاران ز پیکار سپه
بیامد فرو فتح و ظفر سرفراز

ذکر جهاد ... شیر خدا با گروهی از ... سپهدار ... به میدان
... سپهدار ... شیر خدا ... به میدان ...

درخشید جوشن ز تیغ و کوه
لبیده چشم و کمند الکباب
بکردار موج و نشانی نهنگ
کرد دریا آب ابنقوم را باغ
ز هیبت گرز بر ابر اوج جنبد
بکردار آتش زجا بر دمید
بر او تاخت بازو چو شاخ چنار
بجست از دم تیغ آن فوج شاه
با دو تیغ اندر حقیق باد داد
هفصلو سوی دیگران رو نهاد
در آن بحر پر شور طوفان نمود
که موج افتد از باد بر ادوی یم
ندانم چه گویم ز شیر خدا
ملایک بحیرت از این کرده کار
که در جنگ سر این ...
علی از دست اشم از میا
بیفکنده در پیش دراب از ...

چو آن ده برادر بجاه نسب
وز آن پس که بر دخت آن مشرکان
از ایران برفتند از دشت کین
ولیکن بنزد نبی تا رسید

بیکچشم آمدی آن جهانان ز تیغ
بر پیشش سپه شیر بد با علم
بزرگ بهی بهار و سرگراه
ولی خدا شاه و دلدل سوار
ز رخ رنگ بر تیره بهرام را
بیامد بنا ور ز دشت و نجف
درآمد بدان کو درنده جبر
ولیکن نه تا کار ز ضرب اوه
بدان تا نماند بدش آزرده
در آنقوم افکنده تن چند یک
بسی کشت تن تکون اندر بند
در آنهم بنزد رسول جلیل
که در وصف اعجاز گفتا بحث
جو افزودش بر دو هوش از سرم
بیاسخ چنین گفت شهنشاه دین
چه خوش گفت لافتی چرا لام
دوانیدشان تا بمیدان کین

سر افراز بودند اندر جهت
که رفت در خدمت مکانشان
ز دنبال خرغام با تیغ دین
گروهی دگر را ز اعدای دین
گرفته فرو دامن دشت کین
برآورد ز شمشیر از بیابان
چو دریای عمان که آید بموج
چنان چون جدیدن نهنگ از تمام
چو سیل اندر آمد ز دامان کوه
بجنبید از جای بر ذوالفقار
ببرل زخش افکند خرغام را
گرفته همان تیغ رخشان بکف
درآید بجنگ دلاور هژبر
بر او جست بس تیغ کرب او
بزد کرد قسمت بضیغم از شتر رد
بد شیشه و پر بد دستی نهنگ
بکرداب جیحون نخزد نهنگ
بیامد بجنب کنان جبرئیل
زبان در خود مدح گر آیت
بود بدل جان منتهای کرم
چو فرمود با جبرئیل امین
خوشا حال من گر شما بر دوام
بدرگرد و آید بر شاه دین
گرفته بکف خنجر خالی ذوالفقار
چو دید آن نظاره ای از شیر زمان

... ابو سفیان سپه ... و فرستادن نهیب ...
... شیر خدا سپهدار ... علیه افضل التحیة ...

کسی در بیا واج از آن بیت   بسی سیم و زرو زره را گردیت
بر پیچید بر خود چو مار سیاه   بر آشفت از جوش دل پر سیاه
که ای سروران انچه در حق   شما را ز زر دار خود دشت
گرفتم علی را که از آهن است   ولی اکثر آخر چون یکتن است
ندارید شرم از پیمبر خویش   ازین قدر این است اکنون بکوش
که از پیش بگفت چندین دلیر   ازین بیم چون فوج را به پیشتر
اهل کرده امروز تا بینید ما   بجا رآمده تحمل ایشه ما
که نزد محمد بود این داوری   نماندست دیگر کسی غیر علی
بکوشید امروز در دشت کین   ز ردیگر بیا بینه روزی چنان
بسوی علی حمله آرید رو   بتازید یکباره میدان برآو
بر زخم عمرو دو حسام و سنان   بگیرید بکش ازچار سو در میان
بدین اتفاق ای سران فرش   اگر دست یابید برکام خویش
در آرید چون مرتضی را ز پا   شود آید بدست شما مصطفی
همین که مرا امروز سستی گشید   ازین رنج هر دوزده فارغ شوید
بسوی کمانه پس آورد روی   که او بود در جنگ آوردی نامور
نخست از فریبش بمردی سستند   میان یلان پایه اتش هرزود
بگفتش که ای شیر زاده جنگ   بمردی فزون تر زبهرام و ملک
تو تنها بیاید باشنی دو رکاب   شهنشاهان کشیده سر زیر آب
بهنگام دیگر سخنهای نرم   بگفت و دو لشکر بدیر کینه گرم
لب لعله چندان خوشش گشت   که هر کردنش کشته گشتن گذشت
در آن پس با نبی افسون گران   بیا ور در انچوف ابر زبان
که را مرتوای شیر پرخاش جوی   بنزد علی دهشتی آورد ری
کنون گفت کردن ترا همراه   که تنها بدست علی او فتاد
بمیدان کین سیکشند انتظار   که تا دشمنان کی شود پشتکار
بهر و با سپاه ای دلاور بپیش   کرمهای ز لطف اهل کلام خویش
ازین تیغ نام تو گردد بلند   شوی در میان یلان ارجمند
در آن پس سوی لشکر آورد روی   بگفت ای دلیران پرخاش جوی
شما از قفای کمانه روید   سیه هم همه یکجان و یکدل شوید
شتر جو نگه او بانی رو برا   شما در آیند از اطراف او
با نبوه زخم بیابی زنید   بهنگامه شاید که کاری کنید
بگفتار آن کافر تیره جان   ز روزان که احمد در زمان
بجنبید یکباره لشکر ز جا   تو گفتی برآورد آنکوه پا
سپهای بی انتها گروها گروه   صدای سم اسب دو لامان کوه
چنان گرد و هم غلطان کان   که از هیبت آن سپاه گران
زمین را گرفت از آنهم سپهت   بپا شد آنکوه و بر دشت تنگ
بپیچید گرد آنچنان در هوا   که درکوه در دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار   بدینسان که در درو دید شاه ار
کمانه همی تاخت در پیش صف   یکی نیزه اژدهاوش بکف
روان از پس پشت آن نامور   دلیران برآورده تیغ و تبر
بدنبال او از یکی صوا فزون   زکین همچو کان نشسته گنجون
باین شان و شوکت صف بشکنند   روان شد بنا ورد شیر خدا
فضا را بفضل جهان آفرین   درآمد زسه چار از انصار دین
کوبیده بودند از ده طرف   ز همراهی آن کینه توزان
سوی رزمگه گشته با هو ذکر   بدانسان که گفتم از آن پیشتر
رسیدند نزد رسول خدا   همان زانکه کردند بسیار جا
یکی بود دهقانان مانده ار   ز سهل و عاصم و دجبلی یار
دلیر چهارم بدو کش طلحه نام   رسانیدند خود را بخیر الانام
نبی چون چنان منفعل دید شان   ز روی کرم کرم پرسید شان
نمود آن قدر لطف از حد فزون   که آوردشان از نجات بر
پس آن چار از لشکر جنگجو   نبی را ستادند از پیش رو

علی را چو دل جمع شد زآنجناب   گروهسته آن چار تن در رکاب
روانشد بسوی خصم با کر و دار   دو سنقش جهان خون چکان ذوالفقار

دلاوری نمودن حیدر کرار [illegible]

برانگیخت مرکب چو گردان سپهر   برافروخت رخ چون درخشنده مهر
دو ابرو گره کرده از روی خشم   بچشم معارض درافکنده چشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد   سم اسپش افشانه پر ... کرد
روان شد بسوی کمانه چو باد   براو خواند روح الامین [illegible]
چو نزدیک شد با دم اژدر چو شیر   باوداد از آسمان کرم و دشت شیر
کمانه برانگیخت مرکب چو دود   بنیزه براو آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی قهر   شد آن نیزه پاره پاره زرخش
بیک سو بکردید از آن پشت زین   در آن پس سپهر زنیزه غلام
ز پیش سنان نیزه اش در گرفت   از آن ماند بد خواه اندر شگفت
درآمد بنیزه که آن اژدها   که از جنگ این نیزه [illegible] رها
شود آنچنان نرم رای شده   که از هر جهان دشمنش چون خلیده
ولی یکسر موی از جنگ شیر   بینداخت بردن [illegible] آن دلیر
چو او زد خود گرد شیر ژیان   چنان داد آن نیزه را کش [illegible]
که با او بپیچید بگشیدش از کف   بیفکند پس نیزه را یکطرف
برانگیخت مرکب چو در جنگ   درآمد بجنگ اندر شش یکی دار
بدینسان [illegible]   رسید بر کوه تر کند پنجه را
گرفتش دو دال کرنا کهان   بگوه و تا کشید آن پهلوان
هزبر ژیانش ز زین در ربود   فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سر نگون پس علی نیز قصد   که آمد چو نخجیر اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان   بزد ذوالفقار این چنان در میان
که بادرع و جوشن جدو نیم کرد   دل آن سپه را پر از بیم کرد
پس آورده رو سوی نیزه دوان   که آن شیر را با به آن [illegible]
گرفتند شش امداد از چار سو   برآمد از آن رزمگه های و هوی
هزبر ژیان دست و بازو گشود   برافروخت [illegible] برانگیخت دود
یکی را بزد برد ودال کمر   یکی را بگردن یکی را بسر
بهم برد و مرکب افگندن گرفت   بین در شه تکاوران گرفت
بیک بازوی بازوی شیر قدم   سرو تن همی ریخت هر دو بهم
چو گردید گرم از زدن ذوالفقار   بدانگونه هنگامه کارزار
خدا کرم شد و در میان   گرفتند از او از خدای جهان
گشاد زه پس غریوهای فلک   سپه ایستاده حور و ملک
یکی تخت یاقوت زیرالا [illegible]   بزرد در میان سپهر و زمین
رزو تکیه تحتش بدوش هوا   علو داد و چون سلیمان برآورده [illegible]
ستاده به اطراف او جابجا   نعوذ کنان رزم شیر ژیان
[illegible] ساقی سلسبیل   [illegible] جبریل
نه یدو نه بیند دل روز کار   جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
بگفتم درآمد شه شیر خدا   برآورد [illegible] بشتها
نشستم که آمد از در دشت کین   ز بسیاری ضرب اعدای دین
همراه روانی شده دلبرا [illegible]   بیفتاد [illegible] زین چار [illegible]
بهم با کشتی عراق شیعیان [illegible]   نگو روی و خوشنودی از شیر ربان
سترد از پی [illegible] کردش [illegible]   گرفتیش بازو [illegible]
که ای شیر پروردگار جهان   بر او شرف شد ز لطف جان
تو در طاعت کردگار ای نبی   بیاورده [illegible] کسی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد   جهان چون تو مردی ندارد بیاد
نگه دارش ای دهر خیر الامور   که دارد عدو قصه خیر البشر
برادر برادر تو با این شکوه   نبی را نگهدار از شر شان
از او این سخن زاهو شیر خدا   شنیدی [illegible]

گرفتی در آن باره بر زین قرار
برآمیختی در زمان ذوالفقار
در آن باره مرکب برانگیختی
سر و تن جدا کای هم ریختی

سوی هر که با تیغ کین تاختی
بیک زخم کشتی و انداختی
بر آن فرق خصمی که سر برفراشت
فکندی سرش از تن و پای پست

چنان چاک گشتی از آن شیر نر
در آن روز گوش فلک را گذر
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ
هوا بود مانند غرنده میغ

بهر سو که میرفت با ذوالفقار
بیک دست بودش گران در بهار
نخوان بهر غفلت حیات قریش
بهار از پی شاخ شمشیر کیش

در آن دامن کوه چون تیره میغ
بهر جا که باریدی آن ابر تیغ
نمودی ز خون تند سیلی روان
که هر روی چو عقیق بر ارغوان

چنین گفت راوی که شیر خدا
در آن روز بر خاک دشت وغا
به نیروی بازوی پیروزمند
ز نام آوران چار صد تن فکند

که بودند مشهور نزد عرب
به مردی شمشیر در نام و نسب
که آورد از آنها شکستی در میان
که بودند عاری ز نام و نشان

چو دیدند اعدا که ضرغام دین
از ایشان بپرداخت میدان کین
بماندند از لشکران در گذر
نماند یکی را تن پا و سر

کشیدند دست هر دو از کارزار
نهادند پا در طریق فرار
جدا تنها چکیده بر آشفتند
سوی دامن کوه بشتافتند

غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار
رسانیدشان تا بآن کوهسار
از آنجا بس آن کوه و دشت اعدا
سپهر قوت جهان دغا

برآورد دود از جهان دشمنان
شکسته بدان سپاه گران
سپهر بر زده دشت آوردگاه
رسانیده گرد از زمین تا بماه

روان کرده سیلاب خون از برش
چو شاخ نظم تیغ دلکش کشف
جنابه بر سینه الم [illegible]
مه و مهر جا بند زیبان دین

بوصف جوانمردی مرتضی
چه یارا و قدرت زبان مرا
که تعریف احسان او را بیان
کنام تمامان از این داستان

ز وصفش چو جبریل دارد شگفت
نبودست بحر خود اعتراف
که باشم که وصفش تمام بیان
نشان روی سپهر یکی از هزار

ولی در خور دانش خود نتفتن
هم از روی جهل هم گفتم سخن
زهی بخت و طالع که افتد قبول
بهیبم بهر دو سرا آرزوست

ولی ز امیدم ز عنوان اوست
چو برگشت فیروز از دشت کین
بهر سوی لشکر خوش آغاز کرد

[illegible] و منصور در رجعت نمودن شیر خدا از دشت [illegible]
و در اداء حق [illegible] از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

چنین گفت راوی که ضرغام دین
ز جنبش گشت خندان دلش گشت شاد
چو از روز [illegible] بعزت باز کرد

بسی را که تا پیروزش فشاد
ولی خدا چون بنزدش رسید
نکو داد خندان بدرگاهش کشید
شد از خوشدلی چشم هر دو پر آب
بپوسید [illegible] بخشش الکتاب

بگفت ای تو با جان برابر مرا
تو شیر خدا و برادر مرا
نگهبان شمشیر اسلام تو
فلک بسته بر پای زنجیر تو

ملایک شاه تو کرد و نه جهان
دل خورد و عیان از زبانش عیان
بهر گونه کاری که در دشت کین
نموده تو امروز در راه دین

ندارد بیاد از کسی آسمان
خبالشسته تا کار رکاه جهان
زیان ز زبان تا کارگران شکست
چه ماه و چه مهر و چه جوزه و کت

بدین رزم بوده فلک در گی
بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگارنده آسمان و زمین
نموده تو هم و دیده آفرین

در آن پس بیفزود با ما خشنی
شنیدی تو ندای خوشتنی
که بیگفت روح القدس جبرئیل
بفرمان پروردگار جلیل

ندیده و نه بیند کس از روزگار
جوانی چو منی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دل گشت
روان نهنگ شادی شد از ... دا

بیفتاد و بوسید پای نبی
گفت ای فدای تو جان تنها
بس آن هر عنایت که جان آفرین
مراهست اگر قدر از او قبی
سرافرازی من ز بیعلوی بست
بفرزانگی تو بسته خالق مرا

چنان است امیدم ز جان آفرین
که تا دارد زنده و دارد چنین
در الطاف ای سرور انبیا
روان چنین اینکار نه گیرد دار

فدا دم من از پشت زین چار پا
بهر باره مردی تو غرغیب
مرا خاک و خون پایکرای ز جهر
گرفتی ز باره و دلکش بسهر

تو در طاعت کرد گار نبی
بگوششی آی ای بر خیز و گوش
کرشته خصم بر دلیر الامام
بدین حرف ای مقتدای جهان

که گفتی بداد و تنم هیچ الم
بمانده و سوار فرس می شده ام
بر اعدا از باره می تاختم
تبسم کنان گفت با وی نبی

که او را تو بشتافتی پیاپا
بیا شیخ چنین گفتن از جنب
ولی بود چون دجیه سیمای او
نشسته بجنب بنقش زیبای او

نبی گفت دشمن تو را دیدگان
بخوبان بیزدان تو را داد دل
که کردی ز خون عدو خاک گل
در آن باره از خشم شیر ژیان

رسانید شاکر الهی بجا
جا بستاده در خدمت مصطفی
در آن دم ز الطاف حق وی دگر
از آن نامداران گروهی سرا

نمودار شد فوج اسلام باز
در آن باره رایت بر افراختند
و از آن سوی اعدای دین آگاه

در کشته شدن ابوسفیان بن حارث...

برفتند نزد یک سالار خویش
ز هیبت چون گردان اسیر بخویش
سپهبد از بر طعنه که دور
که از مردی خوشتان شیر و آب

و از این ز پیش و دستان آن دم پاد
دلیری که و دل ز سر بر کشید
ز شمشیر کم گشته و دم بر بسته
از آن نیزه با چوب دستان من

ز تیر و کمان چنین جنگجویان
مرا خیف آمده همی با سپهبد
بکوشید از آن خفته خون از دل
چنین فرمش داد ما را جمیل

کسی جز بیا با محمد نبود
علی را فرو تیر زده ید نبود
از او بعد دست زمانش پرآورد
که را دید میدان بدست ده

نبود اینقدر غیرت و آبرو
که از یک تن جنگ جو چند تا
ز طعنه سران سپاه و گرش
بر آشفته گفت از دوی خویش

که ای مهد و دگوی چنین پرخوش
نشیندی که آن دم که بود جنگ
چه کرده مردان ما با نهنگ
نمودند چندان قدم استوار

در آن سفیان ابن حویث
که بودند هر یک چو جوهر و سیف
نمودند از آن پس هزم ابتهام
در آن نامداران و آن همه

که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب
نمودند از آن پس که آن قدر
که چون کاه هرگشته داد ند سر

قنادند در پیش حیث تمام
در آن حیث از آن تنگ کار تو
که باد انهی هستی از نام و تو
مگر خواهی ای دشمن خاندان

کسی از طفیل تو دارم بعیب
که تا زنده ام بنده باشم تو را
ز بسیاری ضرب اهل جفا
نمود ارکشتی بچشم رغیب

بیاورد و ایک سر هو گمی
مرا قوت دست و اری جهان
ز دو دست بر افکنده میساختم
که از من رسولی خدا اعلم

که روح الامانت بود نیز الحرب
از آن مژده شد شاد خاطر علی
رسیده بنزدیک خیر البشر
بکرده بی الجنس سه خسته

شکسته سر و روی یکی چنان
زبانش چو پیکان دل جان گزا
به لرزه جهای درستار زنجیر نهیه
نکوتر بود چرخ دود کت زنا

که تا حال در دامن این جبل
ز هی نامداران با تنگ و عار
که بوده چنین لشکر با ذا
ندارد این کار دیده و هوش آگهی

ز یک کس گانه از بی هیبت داد
بنجی بلشکر زکسته تمام
بمردی و همت مثل در عرب
ز ران گشت از خوش اهل نام

ز یک کس بگانه زنا در جهان

ترا نیز این رتبه و دستگاه هست   میان یلان عزت و جاه هست
کند داستان تیغ و تیر کمان   همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده در پشت کین   قدم پیش بگذار و خود را ببین
نیاید زنان هیچ با او بجنگ   تو اکنون خود ای چیره نامور نگ
بر او پیش با دست حق را ببند   بکیشی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از انجمن   چنان پاسخ گفت فغان شکن
زنش بند کی سر بگشید بتیر   زبان بسته گشتند از آن نامور شیر
در آمد بر ای خلف آن پلید   که بود از جهان چاره جو پلید

آمدن ابی خلف بمیدان کین و مبارز جستن از سید المرسلین و کشته شدن
سالار ... آن ... را با ... است ... فیلون

دیر گشتن سر در نشیبا   به سفیان چنین گفت کای نامدار
بهم عهد بسته در چند   کز ازیم قسمهای آن سپاه
رسانند سر گشته خود را بسی   نمودند پرخاش با مصطفی
براه اسپ چو دادند جای   اگر ثبات ماندست نام و نشان
نیامد در آمد زمین هیچ کار   کنون شد مرا نوبت کارزار
به تنها بجنگ محمد روم   بمیدان فلک را ز او راند شوم
بدان تا گزین آیدش خار و ننگ   که هر دو بکار برافسته بجنگ
خود آید بمیدان بمن بیگمان   چو آید دلیری بجای امان
براو آفرین کرد سفیان و گفت   که با او الفت هست با تو جفت
برو آنچه گفتی بجای رسی   که گردی سرافراز در دو سرا
برون آمد از صف ابی خلف   برزنی برفت نیزه بکف
که آنجا بدید و بیزاری لات هبل   بیان داده خود را بکام عمل
بسازم علیمان خردی خویشتن   که نام نماند در این انجمن
سکالید تیغ و زنیز تا بجای   نموده است آماده راه فنا
هنر پرس کی گاه پیکر ستور   ورانش بر آنکه ز سر پر غرور
بنزدیک آمد بتیر چون رسید   خروشی چو فریاد رسانک کشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه   هم آورد خواهم تو را زین سپاه
که بسیار مشتاق رخت توام   بسی با بسی جنگ و حرب اندرم
جوابش بگفت رسول خدا   که منم هم آورد تو هستم بیا
که کردیم باهم درین هم سپر   هم از هیبت میدان برآوردگاه
چو بشنید آن ناخلف این جواب   ز بگشت خوشدل بسوی جناب
چو نزدیک آمد دلیران دین   بگفتند با سید المرسلین
بسی خیره می آید این بی ثبات   ز هر علم بانیزه برآورده دست
نمی گفت با او مدارید کار   که خوانده مرا زین کارزار
نیاید خود اکنون بمیدان کار   نیاید که آید در این ...
بگفت این و برگرفت حربه را   ستانی روانست زیر عوام
هر آنگه که رو بینه اش ...   بسوی خصم رو کرد مانند باد
بیفکند پس نیزه را الجناب   بر آن روی سبزه چو بر شیر تاب
دوم ریع برگردن او رسید   بنظاره هر چند رخ آتشی بر دید
ولی آتش افکند در وی چنان   که از جان شد آرام از تن روان
ولی گشت از ضبط او آتشی   خروشی بر آورد مانند گاو
فنا شد به پیچید آن دل پلید   بسوی لشکر خویش بحال تباه
چو آمد به نقل صف خویشتن   زمینش بی افکند هر جاک تن
بگردار رسل طلبیدن گرفت   زمین بر بی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند ... خویش سرکشان   بگفتند از روی طعن انجمن
که ای نامور ابهت ...   بکردن خراشی ترا ...
بیا پاسخ چنین گفت آن تیره رو   بنظاره هر سینه ای دوستان
که این زخم آتش فکنده به تن   تو که نی رسیده بجز خود من
چنین تا سه روز در آن شد پلید   ز دریا و افغان نمی آرمید
که جان را بسوی جهنم شتافت   جوابی که از دست سر او بتافت

پس از رفتن او رسول اله   جانشد ... بسوی سپاه
بخدا آگهی زبان هر کس بد   رسول خدا ... فخر ...

رسیدن خبر وحشت اثر شهادت حضرت حمزه بمدینه طیبه
و ... آن ... حضرت خیر النساء ...

کنون داستان دل سازش   زبان قلم کاشف راز شد
بیام کنون شرح آن رستخیز   در آمد به هر جانب از شهر نیز
که روز قیامت رسیده بسی بگرد   چنان وحشت افتاده بر زن و مرد
چنین گفت داننده این داستان   که آمد یکی از جهاد رسول
برون آمدند از کمین گاه کوه   ز ره باز گشتند گروه گروه
نمودند بر سر ز دین هجوم   بداد آن خدا را فراز بلی شوم
شکست اندر افتاد بر ...   بر الکند کشتند اصحاب دین
ازان کجا رفت عصبی بشهر   بگفتند ...
رسول خدا شد بمیدان شهید   در آن عروی کشتیم با ما ابید
ز کز رنقد دوم استقامت نماند   بجنگ علا ... طاقت نماند
چو در شهر شد اینچنین گفتگو   تو گفتی زبان گشت ...
چنان وحشتی در مدینه فتاد   که ... ز ابیاد
تن جمله از انجمن روان   که بوده ...
سر سینه چون رخت ...   نمودند رو سوی کوه احد
با اهل حرم این خبر چون رسید   تو گفتی سر افلاک ...
قیامت به انگاه شد آشکار   ز خیر النساء رفت صبر و قرار
بجا در ... سر تا بجای   روان شد بسوی سر و درکشید
تنی چند ... حرم   شتابان ... بیا ...

... بمیدان احد ...

ستیغیم کز انصار خیر الانام   انس نام مردی در ایمان تمام
روان سوی کوه احد ...   همی رفت گریان بسوی ...
نخستین ...   نشسته ... انجمن
بپرسید از آن خیر البشر   از آن قوم بشنید ...
بر ایشان که ...   از ایشان شنیده سید المرسلین
شما را خیانت گرداند راه   که هستیم مانند ...
بدانید کز بعد او زندگی   ...
...

از آن جو نهانیج با تیغ در دشت
سر خویشتن را زشه مند ک
روان گشت تنها سوی رزمگاه
بدامان کوه احد چون رسید
شکر خدا گفت رب الفلق
چو دید آنکه تنها در آن رزمگاه
در آمد بیکدست با تیغ کین
ملایک شد نود انکند ز دلدار دگر
بنزد خدا رفت آب دوا
کنون بشنو احوال خیرالنسا
بهمراه جمعی دگر از زنان
بیامد بر خود ز درقش را
برآو جون ببکند ز هر انقلا
بپاسخ چنین گفت آن نیکزن
بحمد الله از لطف یزدان پاک
هزار آفرین حضرت پاک تو را
[illegible]

برفتن بدانسوی کس را نهشت
بیالا نکردند از آن زنه کی
زخمی برو زشکست دلی بر آره
رسول خدا را سلامت بدید
برآورد الحمد لله ز جان
برآویخته با سپاهی گران
بیفکند چندین تن از لشکر این
که بر دشت هشتاد زخم آن دلیر
سر و جان فدا کرده در راه او

چو شد باز آنکس هیچ از ایشان
همی کشته بود آن انجمن
به تعجیل بر رفت لب با سپه
[illegible]
ولیکن رسید او در آن دار و گیر
برانگیخت مرکب بعزم نبرد
همی با علی حرب با دلیر
وزآن پس بیفتاد بر روی خاک
[illegible]

روانه شدن حضرت خیرالنسا [illegible] بجانب احد [illegible]

[illegible]

که کس کرده بادا بر قتل شتاب
[illegible]
که خود را رسانند بر آن رهگذر
[illegible]
که شیر خدا بود در کارزار
رسانید خود را باعدا چو گرد
گهی زد بتیغ و گهی بر کنار
[illegible]
بهر سو نظر کرده [illegible]
[illegible]
که کشته شد آن سید المرسلین
[illegible]

چنین گفت آن شیر زن آنزمان
که در دشت کین بار رسول خدا
سلامت بود چون نبی پاک بخت
[illegible]

چو دیدند اصحاب دین کانجناب
نمودند برگرد او انجمن
روایت کند راوی [illegible]
بهمراه انصار و اعوان خود
بگردید از آنسو [illegible]
بیامد بسوی رزمگه با سپاه
بیابید [illegible]
جهاندار بفرمود آنگه نبی
[illegible]
که کشتیم [illegible]
دلیری ز اصحاب [illegible]
ندیدی که از کینه رزم [illegible]
[illegible]
ز ما و شما آنچه شد [illegible]
ولی سال آینده با عزم [illegible]
بحکم رسول جهان آفرین
چو سفیان شنید این سخن [illegible]
چنین گفت راوی که آن بدسگال
از آن اهل اسلام خرم شدند
حبیب خدا سید المرسلین
بیامد در آن جمعیت در نظر
ندانم چه شد کاندر آن انجمن
[illegible]
[illegible]
همی گفت هرسو در آن رزمگاه

برون آمد از او چون اژدها
همی گفت هر کس [illegible] سخن

بجست از جا [illegible]
از آن رفتن [illegible] رزمگاه

آمدن ابوسفیان بپای کوه احد و مفاخره نمودن با اهل دین و وعده کردن در میان جهاد در سال آینده بجنگ پرخاش [illegible]

کهی در بیابان و گهی در کنار
تفرج کنان کرد هر سو نگاه
که بالای آن [illegible] با گروه
بپاسخ نگوئید با آن شقی
رسانید پاسخ [illegible]
شما زین مدارید در دل درنگ
[illegible]
چه سان گشت حال سپاه [illegible]
[illegible]
نماندست دیگر توانائی بکس
بپاسخ [illegible] رزم
بگفتند اصحاب پاسخ چنین
[illegible] از پای کوه

از آنسوی سفیان تیره روان
ز حال شهیدان [illegible]
[illegible]
که اعلی الله [illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]
چه داری [illegible]
کنون کاشرف انبیا [illegible]
دگر باره آن کافر [illegible] سپاه
کنون ما از اینجا روان [illegible]
شما نیز [illegible]
[illegible]
بحال تباه [illegible] سپاه

ذکر رفتن ابوسفیان با سپاه ضلال [illegible] شهدا [illegible]

بیامد ز کوه احد [illegible]
[illegible] حمزه [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

نظر کرد [illegible]
بسوی علی کرد [illegible]
ندانم [illegible]
تو بر [illegible] جستجو
[illegible]
[illegible]

ولیکن ز کردار خود شرمسار
[illegible]
[illegible] سالار دین
چو آمد بسوی شعب احد
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاید [illegible] ازاین سخن
[illegible]
[illegible] در رزمگاه
بسوی [illegible]
بسوی خانه خود [illegible]
[illegible]
روان شد بسوی [illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
رسول خدای زمین و زمان
[illegible] مهربان
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فتاده ز کف [illegible]
[illegible]
روان شد بسوی [illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
از آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن پس حبیب جهان آفرین
دلیران آن ناحیت [illegible]
جهان آفرین [illegible]
بپاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن جا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان شد بسوی شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد داخل شهر [illegible]
در خانهٔ حمزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سید المرسلین
برای [illegible] رسول خدا
[illegible]
[illegible]
سوی خانهٔ حمزه [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
رسول خدا چون شنید این سخن
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انصار دین
[illegible]
[illegible]
رسیدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سالار دین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی خانهٔ خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
نمودند انصار دین [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شهیدان آن رزمگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی خانهٔ حمزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حمزه [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]

چنین گفت راوی که اهل ستم
نمودند چندی بهم گفتگو
کشیدیم رنجی فزون [illegible]
بسی کوه را ما نمودیم پست
چه شد کز فتادند بر دشت کین
همه وقت بر جا [illegible] بود
زنی کز شتر [illegible] تبر
بر او جمع بود از [illegible]
یکی آنکه بر سیده چشم عدو
نمایم کار محمد تمام
کسی کو ازین رای [illegible] سر
که این رای سست [illegible] خرد
به سنجیده بر خویشتن سنگدل
ولی با شما بخت گردید یار
دگر گونه شد گردش آسمان
که در دشت یکسر [illegible]
شما جمله با او برآویختید
ولیکن ندیدید کاری ز پیش
علی را همان تیغ و بازو که هست
از آن رفتن خود خجل گشته اند
وزان پس خبر شد بسالار دین
خبر بود تا پیششان آمد بلال
وزآن پس بگفت که در شهر او
برگشتن از ره با آهنگ رزم
رسانند خود را بجا بهر جنگ

معاودت بجانب یثرب بعد از شنیدن صفوان آن گروه شقاوت پژوه

که کردار ما بود دور از خرد — شنیدیم حرفی فزون از شما
نمودیم جمع این سپه را که ما — فکندیم در دشمنان طرح جنگ
بدادیم اعدای خود را شکست — گرفتیم گرچه ز خصم انتقام
نبی چند انصار و اعوان [illegible] — محمد که [illegible] را بیم نیست
زدیمی که بردیم ما را چه سود — درختی که خواهی در آید ز جا
نباید ترا [illegible] خواهش بسیر — نکوتر ازین نیست راهی کنون
وزین پس بیثرب نگردیم باز — بتازیم ناگاه بر اهل دین
ز دهشت نگردید [illegible] — ندیدم آنچه ما را سپاهی گران
وزآن پس درین ره گذاریم پا — بر این رای گشتند یکسر همه
که میدید جان رسم اندر خطر — خردمند صفوان با هوش بود
ندامت رسم انجام بار آورد — مرنجید از راست گویم سخن
گرفتند چون راه [illegible] — در اول یکی حمله اهل دین
که شد رزمگه خالی ز مردان کار — گشادید از آنجا بر اعدا کمین
گرفتید میدان از آن پر دلان — فشردید پا در صف کارزار
کسی جز علی با محمد نماند — ولی چون علی پای بگذاشت پیش
نگر [illegible] برانگیختند — نمودید بسیار جهد و غلو
کشیدید [illegible] — کنون بازگشتن ز تدبیر نیست
مجال هم آوردی او [illegible] — دل از آنکه اعوان و انصار او
همه از سر جنگ بگذشته اند — بجنبید ازین گفتگو باز [illegible]

خبر یافتن سید المرسلین از اراده [illegible] [illegible] نمودن مسلمین [illegible] کفار [illegible] آن خبر [illegible]

ستادی کسی [illegible] با دلیران جوان — که افتاده اعدا ازین ره ببیم
نمودند یکبار [illegible] — چنین است حکم خدای جهان
سپه را [illegible] — کنون من [illegible] جهان آفرین

چو گشتند راهی بسوی حرم
بر او [illegible] عرصه کارزار
نکردیم در جنگ جستن درنگ
ولیکن نکردیم کارش تمام
درین جنگ [illegible] قتل او [illegible]
بود از بن اریشه کندن [illegible]
که یکبار [illegible] دشت [illegible]
که دیگر نیابیم وقتی چنین
[illegible] بعد ازین
ولی بیشتر از همه [illegible]
جواب [illegible] بدیشان زبان برگشود
که بیگانه [illegible] در انجمن
همه [illegible] بر دشت کین
فکندید آشوب بر اهل دین
[illegible] بپایند کار
نگه داشت میدان [illegible]
که شاید نبی را بگیرید از او
نگه داشت [illegible]
اگر مانده بودند از جنگ [illegible]
[illegible]
گر دارند اعدا خیالی چنین
خبر داد پس [illegible] اهل ضلال
دگر باره سودای آشوب [illegible]
از آن [illegible]
بگفتم که [illegible] زمین

ولی باید آن غدّاران مرد
چو [illegible] سالار دین
همان لحظه آن پاک دل [illegible]
مهیا شده جمله بهر غزا
پس آنگاه شیر خدا [illegible]
برآمد [illegible] ز شهر
پس آنگاهی آمد سوی دشمنان
دلیران که هستند همراه او
شد از این خبر حال اعدا چنان
سراسیمه گشتند نامرد و مرد
کنون ماندن اینجا نکو نیست
چو ما روی آریم سوی حرم
همان به که اکنون به بطحی رویم
گرفتند راه وطن را به پیش
به لطف [illegible]
به پیش [illegible]
وز آنجا سوی شهر گشتند باز
بیا ساقی ای [illegible]
که شیرین کنم کام [illegible]
روایت کند راوی اکنون چنین
[illegible]
یکی [illegible]
خیال [illegible]
رسول خدا چون شنید این خبر
دگر [illegible]

که بودند همراه روز نبرد — برآیید امروز هم بیدرنگ
شنیدند اعوان و انصار این — ببستند بر کین اعدا کمر
نبی [illegible] — ز رایت بجستند چون شیر نر
رسیدند نزد رسول خدا — به پیش بر ایشان نمود [illegible]
بدو داد رایت سپه [illegible] — گذشت از شرف خلق [illegible]
بجنگ عدو با دل پر ز [illegible] — چو از شهر بگذشت [illegible]
که خیر البشر با سپاهی گران — برآمد با آهنگ جنگ [illegible]
نبرد از شیران آشفته خو — چو سیلاب دریای [illegible]
که گفتی [illegible] — دل از بیم در بر [illegible]
[illegible] — چنین گفت صفوان آن [illegible]
بجز بازگشتن دگر رای نیست — که از ماندن ما درین سرزمین
نباید بدنبال ما یک قدم — دگر از پی [illegible] اینجا درنگ
[illegible] — بگفت این [illegible] گشتند یار
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش — پس آنگاهی آمد به یثرب [illegible]
دل دشمنان شد ز بس خوف [illegible] — چو [illegible] گشتند دور از [illegible]
برفتن سر از پای نشناختند — رسول خدای جهان با سپاه

ذکر وقایع سال چهارم هجرت [illegible]

شنو [illegible] حکایات [illegible] — سرانجام [illegible]
[illegible] — نشسته [illegible]
بسیج [illegible] — ز آل اسد [illegible]
بسی خورده [illegible] — باغوای شیطان [illegible]
فراهم یکی لشکر آورده اند — که تازند بر شهر [illegible]
[illegible] مردان [illegible] — ز اصحاب [illegible]
باو داد [illegible] — همه تا [illegible]

بجز ایشان نباید [illegible] جنگ
نمودند پس [illegible]
ببستند [illegible]
که [illegible] باید چنین [illegible]
چو خورشید [illegible]
شد اندیشه خصم [illegible] تمام
چو آگاه شد [illegible]
اگر دیر آیند فردا [illegible]
که آواز آن [illegible]
که معلوم شد صدق گفتار [illegible]
محمد سپه راند [illegible]
که هر سال آینده افتاده جنگ
نمودند [illegible]
که آوازه [illegible]
همان لحظه [illegible]
بدین مژده [illegible]
بتابید [illegible]
بده ساقی [illegible]
بسال چهارم ز هجرت نمود
شده جمع اصحاب [illegible]
بزرگان قوم [illegible]
هم از [illegible]
برآیند [illegible]
بسی [illegible]
[illegible]

ولی از نظرها نهان رو چنان / که آگه نگردند آن کافران
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز / زنیم جمعشان را پراکنده ساز
بلشکر ولی را درست ساز و بند / کند آنکه با تیز دستی گزند
ز ناگه بیابی غنیمت کبیر / برآورد مار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین / ابو سلمه بوسید روی زمین
مر آن شیر شد از خدمت آنجناب / مر آن را رفت آن دیار در رکاب
یکی راه بر کرد پیدا نخست / که بر روی خصم آمد از در درست
روان گشت پس با رفیقان چو باد / بد انسوی کعب از پی ره نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان / به یک شب نفی در روز گشتی نهان
بدین آگهی راه را می سپرد / که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آنگه آگه از آن / که بر قومش آورد از هر کران
رسیدند مردان چو فوج نهنگ / همه برده تیغ و خنجر بکف
بیکباره جمعشان برشکستند / بر آن قوم از هر طرف ریختند
بر آمد ده و گیر از اهل دین / در افتاد در آن شب پرخروش و کین
ز بس دست و پا گم شد از هول جنگ / ثبات از قدم رفت از کف عنان
نمودند کوتاه دست از ستیز / قدم بر کرد به هر سو سر تیز
دلیران دین از عقب تاختند / بسی را گرفتند و از خستند
گروه دگر را ببستند دست / بهر که مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع / همین است انجام جنگ نزاع
وز آن پس گذشتند غازی و کام / نمو نبه تا بتد بر ورد کار
گرفتند اسیر و غنیمت بسی / برفتند شادان به نزد نبی
از آن فتح شد شاد سالار دین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب بخش کرد / برآورد از اندیشه خصم گرد
چو این داستان گفته شد سر بسر / زره بر سر و دستان در کمر
چنین گفت راوی که اهل خبر
در اطراف کشور رسولان فرست

در حبیله سفیان بن خالد و فرستادن چند نفر از قوم خود بخدمت نبی بخیر و بدعت آوردن عاصم را بحیله وقتل او

ز یثرب به بطحا چو گشتند باز
نکفنده آزار و فتح خویش

سران قبایل ز نزدیک و دور / از آن مژده با خوشدلی سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند / بعضی قوم چند بیکجا شدند
از آن شیر و بختان کفر نظام / یکی سفیر سفیان خالد بنام
ز اعجب در حسیبی برد لای / گروه بزرگ هر چه بداوی
شنیدند آنکه ز شیر خدا کارزار / چو شد آگه از آنکه نه گیرودار
در آن مرد به طلحه صاحب علم / به تیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان / به پیکان خاصم سپرده عنان
کنون ما در آن ره بیاده کام / که او را پدر کرد و سلاح تمام
ز زور جگر گوشه های قرار / قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او شراب / نه نوشند آرام یا به شراب
کسی را به پایه رسید آن عدو / که چه مژده کان فی عدو شیر باد
چو سفیان خالد شنید آنچنان / ز فرط طمع در سر سفیان جنید
در اندیشه شد تا چه سان نزد او / بپاداش آن خاصم جنگ جو
بدینگونه تدبیر آنکار کرد / که خود را از قوم خود جفت مرد
بدیشان چنین گفت آن کینه خو / که آید بره سوی یثرب چو باد
ولی چون بشهر مدینه رسید / روانه بسوی ایوان خاصم برد
بگوئید با او بگرمی سخن / هم از دین خویش و هم از دین شان
گرفتیم بیزار از آئین خویش / گرفتیم دین نبی را به جنس
دل از مهر اصنام بر داشتیم / سر از طاعت حق برافراشتیم
فرستاده ما سالار ما را کنون / که تا قابلش سازی از درون
بدین رسول خدا بگرویم / بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم ای نامور / که ما را بری نزد خیر البشر

چو او این سخن از منشی شنود / ز نامم به نزد محمد رود
چو بشنید او از ز شوق تمام / رسانید از من درود و سلام
بگوئید بیش ای سرور انبیا / نمایند ره سوی دین خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان / از ایشان رسول خدای جهان
نمودیم دین تو را اختیار / گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را کنون بیشتر تو / که این بنده خیر اندیش تو
بخواهد سفیان که سالار تست / بدین تو ما را هم او رهنماست
ز نزد تو ای مقتدای جهان / تمامیم اسلام خود را عیان
طلب کرد دیگر ز روی یقین / تنی چند دانای احکام دین
رسانند آگه ما را تمام / ز فرق سخن از صلاح تمام
بگیریم تعلیم احکام دین / نباشیم از جمله اهل کفر
محمد چو با این گفتگو آرزد / نمایند تنی چند همراه شان
در آئیم بگوئید با وی چنین / که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم ازین کار کرد جهد / که ما را بسوی تو شد او رهنما
ز لطف چنین است دلخواه ما / کرا و را کسی نیز همراه ما
به حمدی که دارد تحریر چنین / نماید قبول این سخن هم بتفهیم
چو همراه شد عاصم نامدار / بگیریم دیگر در این کار ما
بهمراهی آن یل نامجو / بسوی کشور خویش آید روند
چو نزدیک گردید با ما سفر / نمایند ما را خبر بیشتر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم / بر ایشان چه سان در عقب بیخبر
بگفت این و پس کرد بدرود شان / بیثرب بر فتند آن نامور
چو در شهر ز آن ره نهادند پا / در ایوان عاصم گرفت جا
برفتند با او به نزد نبی / برو آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خویش آشکار / رسانند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم / بر ایشان بگسترد ظل کرم
نمودند التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراه شان ره سوار
چو شد حاصل آن کاکب از آن گاه

رسیدن عاصم و رفیقانش بدست سفیان خالد و شیطان را بحال گفتن حیله خویش را با اهل دین و کشته شدن عاصم با آن یاران

از آنها یکی عاصم نامدار
نهادند رو سوی یطحاب بار

چو گشتند نزدیک با حیّ شر / از آن جمله بدیلان یکی رفت پیش
به سفیان خالد رسید این خبر / که با عاصم از اهل دین ده نفر
نموده است همراه ما مصطفی / نیز دیگری حی رسانیدم ما
بگفتن آنچه خواهی بر ایشان کنون / که کام تو حاصل شد ای دو قفون
چو این مژده سفیان خالد شنید / شنیدیم خود آفرین گشته بر
طلب کرد از قوم خود ور زنان / دو صد مرد جنگی ز ره چون
بدیشان چنین گفت آن حیله گر / که پوشیده مکنونات و پوشش ببر
سپاه تشنید به پشت زمین / که جنگست ما را با اهل دین
کمر بسته خود نیز با همرهان / روان شد بدینگاه آن مردان
چنین گفت راوی که اهل صفا / جدا شد به هر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک ایشان به تیغ / چو دیدند آن حق پرستان چنین
ز مکر بد اندیش دانا شدند / برای شهادت جدا شدند
نهفتند در آن دامن دشت خود / یکی کوه هم سنگ پی کوه بود
دلیران ز انبوهی لشکر او / کشیدند خود را بدامان کوه
ستادند اعدا بپای جبل / نمودند آن مردان را خبر
در اول در صلح کردند باز / گلفتند از روی مهر و بیان
که ای شیره مردان با نام و ننگ / ستادند بر خویشتن کارزار
مبارز همه برزه و بازو خویش / بسنجید سنگ از ازای چشمر
بسفیند ازین کوه هم در کنار / که دارد شما را زنا در امان
خود از دیو بیشه و بنگره / چو آید ز دست شما در مصاف

[illegible]

همان نو مسلمانرا که بودند بیش
ازآن حرزه و کشتنه خوشدلی
تهی ماند آن کیسه از بخت سست
چو نخل توقع نیاید ببر
ازآن کافران خسرگان [illegible]
چو بگذشت آنگاه اعدای دین
ببردند آن هردو را بیدرنگ
بود از غم کشتن [illegible] جهان
که خواهی اگر جان تو ای زکی
[illegible] بهر تو دار
بگردید اگر [illegible] من
مرا از [illegible] برید تنم
شنیدند کفار چون زو جواب
نه دور از مروت بود بیگمان
ادا کرد اول دو رکعت نماز
ازآن بعد گشتند مردم بکار
چو بر دوخت او از نماز و دعا
که باشی تو در خانه عشرت گسار
خدای محمد که بیچون صمد
درآن آخر عمر [illegible]
رسانی تو یارب سلام مرا
یکی حرزه بر سینه اش زد چنان
پس آنگه نمودند اهل ضلال
کشیدند اورا هم آنگه بدار
چنان بر سر دار [illegible]

حبیب جوانمرد و زید دلیر
[illegible] فتح دگر بهر خویش
که بر عهد [illegible] بخت
پشیمان نمودند فکر دگر
خریدند آن هردو تن را بخویش
کشودند [illegible]
نهادند [illegible]
نه بخشند از ظلم ایشان فغان
بگردان دل خود ز دین نبی
پس از دار شمشیر زهرآبدار
بدانید چون این [illegible]
[illegible] رسانید اعضای [illegible]
نمودند در کشتن او شتاب
[illegible] دو رکعت [illegible]
پس آنگاه [illegible]
که بودند آنروز در پای دار
بدارش کشیدند اهل جفا
بجای تو باشد محمد بدار
[illegible]
ازین خلق انبوه [illegible]
که دیگر ندارم من این آرزو
که از پشت احمد [illegible]
بدانگونه [illegible] قیل و قال
شد از خون او هم زمین لاله زار
وزآن کار [illegible]

چو بشنید [illegible]
نمودند تحسین [illegible]
نه درکف [illegible]
که آن هردو آزاده را بنده وار
ولی بعد چو آنگاه ماه حرام
نمودند پس [illegible]
نمودند ستاده در پای دار
پس آنگاه از روی [illegible]
بیا باز [illegible] آبای خویش
حبیب دلاور بخندید گفت
گر آن دردم از بیم جان بگذرد
وزین گر نماید هم از [illegible]
درآن دم چنین گفت آن [illegible]
شنیدم که آن مشرکان جهول
[illegible]
زبانم [illegible] آن سینه چاک
که اکنون [illegible] دین
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد
وزآن پس سوی آسمان کرد سر
که نزد حبیبت سلام مرا برد
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ
بنام خدای حمید مجید
شنیدند از آن قوم [illegible]
پس آن هردو را مشرکان پلید
[illegible] آن خبر در جهان

فکندند آوازه انتقام
خداوند یکجو دلی مرد کار
که خواهید [illegible]
فروشند [illegible] مرد کار
توقف نمودند در انتقام
[illegible]
[illegible]
بگفتند اول چنین با حبیب
[illegible]
که جانان شما [illegible]
دو صد لعن بر لات و عزی کنید
بگردم سر موئی از دین [illegible]
[illegible]
نمودند این التماس قبول
[illegible]
همان سال رفت از زمین [illegible]
دگرباره گفتند با او چنین
که بدگوی را در دهن خاک باد
چنین گفت کای داور دادگر
نیازم رساند پیام [illegible]
در آمد شقی [illegible]
زبانرا [illegible]
جواب [illegible]
بآن ظلم و بیداد گردید شهید
[illegible] عبرت ازآن دیگران

دگر کس بسی مایل دین شده
کنون گوش کن تا رسول خدا
چنین گفت [illegible] پیغمبر
درآمد حبیب خدای جهان
باصحاب فرمود آنکه حبیب
بوقت شهادت ز روی یقین
نمودند اصحاب رحمت برو
حکایت چنین کرد راوی [illegible]
دلش گشت غافل ز خیر الانام
سپاهی فراهم کند رزمخواه
سه کیسه [illegible] درم کرده وا
وزآن سو [illegible]
دلیر و زبان آور و هوشیار
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
[illegible]
وزآن پس چنین گفت [illegible]
چو کرد آن [illegible] بیان
بهنگام [illegible]
رسول خدا داد اجازت باو
پس از چند روزی [illegible]
چو دیدش [illegible]
بدو گفت سفیان بگو کیستی
شب و روز جویای رزم و ستیز
منم برق سوزان بمیدان رزم
شنیدم که داری تو ای نامور

وزین کار رونق [illegible]
نمودند جمعی برآن [illegible]

خبر رسانیدن روح الامین بحضرت سید المرسلین از احوال اصحاب دین

بمسجد شرف بخشش با مؤمنین
برآورد [illegible]
که آن مومن پاک یعنی حبیب
سلامم رسانید آن پاکدین
ازین خاکدان رفت [illegible]
[illegible] آن راهی
که بادا بر آن مومن [illegible]
همین دم [illegible] قریش
بیاورد روح الامین آن سلام
کنون گوش کن قصه انتقام

فرستادن سید انبیا عبدالله بن انیس را برای کشتن [illegible] سفیان

که تا گیرد از [illegible] انتقام
بجنگ محمد برد با سپاه
به ترتیب لشکر نمود ابتدا
[illegible]
ندیم و سخن سنج و دانای کار
[illegible]
پس آنگاه [illegible]
که با آن سپه [illegible]
چنین گفت عبدالله کاردان
بگویم سخن آنچه آید بکار
بگفتا [illegible] مناسب بگو
در اطراف [illegible]
همان لحظه [illegible]
که از آشنایان ما نیستی
[illegible]
[illegible]
هوای نبرد محمد بسر
پس از فکر و اندیشه [illegible]
بر این کار چون [illegible]
طلب کرد [illegible]
طلب کرد [illegible]
بدو گفت سوی [illegible] دلیر
بجنگ همین دم [illegible]
حبیب خدا کرد ارشاد او
[illegible]
که ای اشرف و افضل انبیا
[illegible]
رسید چو عبدالله ارشاد [illegible]
که برفت با جمعی از همرهان
[illegible]
بپاسخ چنین گفت کای نامدار
[illegible]
[illegible]
[illegible] از شوق [illegible]

سوی خانه رفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
سلام من و رحمت ایزدی
بدارش کشیدند [illegible] قریش
[illegible]
که آن [illegible]
که سفیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که عبدالله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اجازت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روم او در رکاب درین رزمگاه | کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان از او این مقال | دلش گشت خرم چو گل در شمال

بگفتش که خوش آمدی مرحبا | خوش آینده تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوشتر این گفتگو | که داری تو ای نیک محمود خو

بگفت ای دلیرم همراه و خویش | براه وعیدم ز لطف تو بیش
درآمد به خانه او هم بطرف | برآورد پس آنچه بودش ظرف

ز نقل و حکایات از هر در نظم | ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چو افسون بر او خواند آن [illegible] | بکرد او جهان در دلش [illegible]

ز شیرین زبانیش [illegible] | چنان گشت سفیان بر او شیفته
[illegible] | [illegible]

چنین بود با او چه بسیار [illegible] | که بگذشت از شب قدری بهم
چو شد وقت آرام هنگام خواب | سر خود نهاد [illegible]

سوی بستر خویش شد مرد پیر | نبودند از این میهمان
بهر دو یکی او فکندند جا | که آن [illegible]

بریدن عبد الله [illegible] سر سفیان [illegible] با خنجر او [illegible]
بخدمت سید انبیا بسلامت رسیدن [illegible] روز جمعه

چو سفیان بخفت ابر بستر بخود | همانم ز نخوت خواب [illegible] او
بخفتند با [illegible] | که لقمی بقالب ندارند جان

در آنوقت عبدالله کامیاب | گشود او یکی چشم از خواب [illegible]
بحکم خود او هر طرف بنگرید | همه خانه پر کام [illegible] دید

بدید آنکه [illegible] | بنام خدای جهان آفرین
برید او سر [illegible] برگرفت | برآمد ز خانه ره در گرفت

بیامد بجا لاین آن چسپید در | چو [illegible] از تن او بریده سر
ره آهسته قدم بر قدم چون [illegible] | بدینگونه تا بود شب راه بر
دم صبح در پای کوهی رسید | که از قوم سفیان در اندیشه بود

نه بنشاد یکدم دل [illegible] | برنگ سال کاو از [illegible]
رسانید خود را در آن غار زود | یکی غار دید اندران کوهسار

درون غار را [illegible] تنیده | تو اکنون درین غار او [illegible]
ز احوال سفیانیان آتش دار | بماندم بحکم خدای مجید

شد آنجم از باختر زد | بجسته از خواب [illegible] بر
بدیدند ایوان تهی از امیر | چنین گفت راوی که آن [illegible]

بدریای خون غرقه آن [illegible] | بریده سر و برده کل چون [illegible]
تن افتاده چون [illegible] | سوی جامه خواب [illegible]

بیکباره کردید [illegible] | فکندند [illegible]
کریبان [illegible] بخود [illegible] | چو دیدند او را چنین [illegible]

چو لرزان تن [illegible] | در دنبال غار [illegible] برون [illegible]
بکردار [illegible] آن کرده | نهادند سر در بیابان [illegible]

گذشتند [illegible] چون [illegible] | رسیدند چون آب [illegible]
بسی [illegible] | بجستند بسیار [illegible]

رسیدند تا غار [illegible] | که شد برده [illegible]
چو حاصل نشد هیچ از آن جستجو | سوی خانه ناچار [illegible]

تهی دست [illegible] | شده کرده [illegible]
والی که عبد الله [illegible] | بیامد برون روز از آن غار

بشب با [illegible] | ره آهسته سوی مدینه [illegible]
گرفته بکف آن سر [illegible] | بشب [illegible]

بدینگونه [illegible] | بجا [illegible] به یثرب رسید
بیامد بدرگاه [illegible] | گرفته سر آن [illegible]

چو [illegible] بخیر الانام | ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی | سر باطل اندیشه آن [illegible]

چو [illegible] حبیب [illegible] | چنان دید [illegible]
نمود آفرین جهان آفرین | تحت [illegible] شکر از انتقام
ز [illegible] بخیر البشر | زبان گفت هر سوی خیر الانام

وز آن پس [illegible] | نمودند تحسین آن نامور

ذکر آمدن بریده [illegible] بخدمت سید البطحا و التماس نمودن [illegible]
[illegible] و [illegible] سید انبیا [illegible]

بیا ساقی اکنون بده [illegible] | که شد نقش [illegible] سفیان تمام
بده [illegible] | یکی [illegible]

چنین گفت داننده [illegible] | که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان [illegible] | [illegible] جمع اصحاب [illegible]

بارشاد مشغول خیر البشر | که ناگاه مردی درآمد ز در
نشایان ز سیمای او احتشام | ز الهیان [illegible]

بزرگی [illegible] | میان عرب صاحب اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام | ز روی ادب کرد بر وی سلام

جواب سلامش نبی باز داد | وز آن پس [illegible]
بپاسخ چنین گفت آن [illegible] | که ای در جهان [illegible]

رسول خدائی تو [illegible] | [illegible] از دین تو
[illegible] | حنیفه [illegible]

ولیکن [illegible] | که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان [illegible] | بهشت [illegible]

چنین است امیدم [illegible] | که کرده اند از لطف [illegible]
بارشاد [illegible] همراه من | نمایه [illegible]

نویسید یکی نامه هم [illegible] | که گردند قوم از آن [illegible]
پیمبر چنین داد پاسخ [illegible] | که [illegible]

سپاه [illegible] | رسد [illegible] زخمی [illegible]
درآمد [illegible] چنین گفت آن [illegible] | که ای خاک راهت [illegible]

جنان [illegible] | برادر [illegible] فرزند من
نه او [illegible] | نه از [illegible] قوم [illegible]

من [illegible] | نباشد [illegible] طبیب [illegible]
که اصحاب تو [illegible] | که ای [illegible]

ندارد [illegible] | که آرد [illegible]
چو بشنید [illegible] | ز [illegible] سخن [illegible]

و هم سخن [illegible] | [illegible] کل [illegible]
[illegible] چون [illegible] | بسوی بزرگان آن [illegible]

سر نامه نام جهان آفرین | نگارنده [illegible]
وز آن پس [illegible] | شد آن نامه [illegible]

پس [illegible] طلب کرد خیر الانام | ولیکن [illegible] نام
بده نامه [illegible] | بهمراه او [illegible]

[illegible] | شد آن سوی [illegible]
شب [illegible] | چنین [illegible]

چو [illegible] | بدینگونه [illegible]
که نامه [illegible] سوی [illegible] | توقف کند [illegible] با همرهان

در [illegible] | وز آن پس [illegible]
یکی نامه هم [illegible] | در [illegible]

سپردند پس [illegible] | [illegible]
رو [illegible] آرام [illegible] | در آن [illegible]

[illegible] بریده [illegible] نبی [illegible]
[illegible]

چو آمد [illegible] | رسانا [illegible] نام و نشان
بگفتند [illegible] | فلان [illegible] دارد [illegible]

فرستاده آمد بنزدیک او
پس آن نامه‌ها را برآورد گفت
دوم نامه نامور حق پرست
چو در نامه تکلیف اسلام دید
بهانه بجز بود آن پلید
طلب کرد پس قوم خود را نهفت
بدانچه کردی سزاوار تو
اگر بر تو اسلام دشوار بود
کنون چشم امداد از ما مدار
بگفتند انجمن مرسوم بستند
طلب کرد از آن قبایل مدد
چو گشتند جمع آن بزرگان دین
شنیدند الله آنگاه آن مومنان
نبینند اثر زان جهانی فکر دگر
برآورده دست دعا بر سپهر
ولی هیچ یک نیست کز ما سوا
تو از فضل و احسان خود ای اله
نه از خوی خصم بگریختند
بشمشیر اخیر بگریزد
فتادند خود نیز از رده دین
بصحرا اشتر های خود را بگاه
برای چرا بیرون از بهر آن
یکی بود عمرو امیه بنام
بدیدند لرزنده و آمیزه و حرم
بهر و از ظلمت آن غبار

که روشن کند جان تاریک او
که اندیشه‌ات با خرد باد جفت
که بستند گر پا درین کار چست
بگرد از آتش زنها بر دمید
نمودند آن پاک دین را شهید
ز دانش درآن کار امداد جست
کشیدیم ما محنت از گاه تو
فرستاده کشتن چه در کار بود
که خالی امید تو بیابد بیار
نه بر عقل پاسخ آراستند
که بوده نزدیک آن بخرد
قوی شد دل لشکر تیره جان

از غش عامر [illegible] بر اهل بئر و از شهادت آن جمع مؤمنان

بگیر دست بردند به تیغ اجل
بگفتند ای خالق ماه و مهر
رسانند بنجدام خبر از ما تمام
رسانیم شه را ز ما سلام و درود
نه بهر امان آب و رو ریختند
زدند و خوردند کردند با دشمنان
نهادند پا بر سپهر برین

واقف گردیدن عمرو امیه و حارث [illegible] از اهل [illegible]
و مانعت نمودن حارث [illegible] با هم [illegible]

دویم حارث صمه مردی تمام
بشکر که خویش پیچیده کرد
[illegible] اگر کس هزاران [illegible]

چو دیدش نبود از ره احترام
یکی نامه سرور انبیاست
ازو عامر آن نامه‌ها را نخواند
ز روی طبیعت زخشم گشت زرد
زقتلش چو پرداخت آن زشت خو
بپاسخ بگفتند آن بخردان
نیاید تو را از ما جز خود حساب
نبایست تکلیف کردن قبول
از آن بود که حق تو ساده است
چو گشت او از آن قوم قطع رجا
اجابت نمودند گمراه چند
[illegible]

یلان گشته آماده بهر مصاف
ز خرشت جهانی ما ناتوان زار
نمایند بیان پیش او سر بسر
بگفتند ای حرف ما تیغ تیز
بسیاران مردی شد [illegible]
فکندند [illegible]
چنین گفت راوی کاین بیشتر

ابیات
رضوا [illegible] رسیده باز
زروی زمین تا سپهر کبود
چو دیدند آن دشت را گرد [illegible]

بآیین اسلام بر وی سلام
که فرمان او بر دو عالم رواست
سه نامه بگشت [illegible] مضمون [illegible]
اشارت بقتل فرستاده کرد
[illegible] بر جگر گشته خان او
که ای کم خرد گشتی نو جوان
که کردی بقتل رسولی ارتکاب
برای چه بایست کشتن رسول
بآن جنگ جستن نه شرط حساب
سوی دیگران برد پس التجا
گروهی باو گرد آمدند
بناگاه بر اهل اسلام ریخت
که گر [illegible] دشمن اندر میان
کشیدند شمشیر را از غلاف
که سازیم جانرا براهت نثار
که ما را ز اعدا چه آمد بسر
نهادند پا پیش بهر ستیز
بهشت شدند جان و [illegible]
که شد دشت دریای خون سر بسر
که بر اهل [illegible] رسد این خطر
فرستاده بودند از بهر گاه
دو کس را ده بودند آن مردمان
که بودند با هم یلان رزمخواه
غباری تنگ بسته چون تیره دود
بگفتند از [illegible] اندیشناک

در آن

در آن سر زمین بود کوه بلند
فتاده تن بد دلان چاک چاک
که حارث چنین گفت عمرو [illegible]
چنین گفت حارث [illegible]
که افتاده غرقه بخون همرهان
ز رفتن بود مدتی گر خبر
بگفت این و با تیغ کین در زمان
رسیدند چون در صف کارزار
چو دیدند آن [illegible] دشمنان
چو افتاد بر خاک آن جنگجو
ببستند او را [illegible]
بگفتش برادر [illegible]
چو بشنید [illegible] این نوید
بدو دید و بگذشت دست قبول
[illegible] سخن را بدید آب رنگ
زخود عمرو چون بند بگسسته دید
بپا سود [illegible] تا روز بود
بدیدند از بنی عامر آن هر دو تن
ولی زان امان عمرو الله بود
بآهستگی تیغ بیرون کشید
[illegible]
در آن [illegible]
بفرمان حق جبرئیل امین
[illegible] روا حکم یزدان پاک
ز بس غصه رنجور شد [illegible]

ببطن ره بر قله آن شدند
شده ارغوانی زمین زان [illegible]
که آیا کنون شد [illegible]
[illegible] این لشکر [illegible]
برآمد [illegible]
خدا [illegible] زما بیشتر
به پیکار اعدای دین [illegible]
برآورد شمشیر آن نامدار
گرفتند پس [illegible]
سوی عمرو کردند [illegible]
بزرگی سالار [illegible]

زبان گشادن عمرو [illegible] و روانه شدن بیثرب [illegible]
کشتن دو نفر از بنی عامر [illegible] عمرو

بگفت این حکایت [illegible]
از این پس [illegible]
چو مرغ شکسته قفس [illegible]
به شب [illegible]
زیثرب روان گشته [illegible]
بعد کشتن هر دو مضطر نبود
سر هر دو را زود از تن برید
[illegible]
ز خونریزی خصم خورسند و شاد
رساند این خبر [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو کرده بهر لشکر خود نظر
چو دیدند زان گونه حال سپاه
رسانید این خبر را بخیر البشر
[illegible] رفاقت روا
دگر چون [illegible]
[illegible]
[illegible] عمرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
پس از دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولیکن نه چون قوم خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آنگاه چون عمرو آمد [illegible]

همه [illegible] و تیغ و تیر
جهان گشت [illegible]
از انصار دین را چه آمد بسر
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم از قتل آن دو تن عامری
ز اعراف فرمود اندر جواب
شنیدند از پیمبر چو آن گفتگو
چنان تیز بودند از دیرگاه
چو گشتند مقتول از دست عمرو
رسیدش ولی آنکه خود بد از آن
علی را و چندی اصحاب خیر
یکی تیره دل حی اخطب بنام
بدل گرچه آمد ز دشمن گران
سر از این چنین عهد [illegible]
نبی گفت کز اقتضای قضا
چنین گفت آن تیره دل [illegible]
ولی چون نمودی بما آن کرم
سزاوار تو گر چه [illegible]
رسول خدا پیشوای امم
نشستند اصحاب گرد اندرش
بیاید همانم بر قوم خویش
یکی آنکه اعوان و انصار خویش
کنون باید از پردلان شما
برو نیز همراه سنگی گران
نماید یکی سنگ کارش تمام
قضا را در آن قوم [illegible]
بیابیم ما تو بر وی ظفر
چو از ما شود نقض عهد یهود
بدینسان سخنهای غیرت فزا

که خود گشت زینسان [illegible]
گر بود آنچه رای تو [illegible]
بشد عمرو با یک از [illegible]

بنزد رسول خدا بازگفت
شنابت [illegible] آن [illegible]
چنین گفت ای [illegible]

آمدن پیمبر [illegible] نزد یهود بنی نضیر [illegible] عذر کردار عمرو امیه و عذر نمودن آن مشرکان بشیر نذیر

ره عذر خواهد ز موسائیان
بهمراهی خویشتن خواند پیش
جوانان ناکس [illegible] امیر و امام
بلی کرد لابه بسی با زبان
سزاوار [illegible] ساختی
ندانسته از عمرو شد این خطا
بهر کار رای تو باشد [illegible]
که خود کردی از لطف رنجه قدم
وز آن دست ما مرادان تهی است
نمود التماس [illegible] از کرم
ولی رفت آن تیره دل [illegible]
بیارانش چنین گفت کاکنون کسی
نداید [illegible]
یکی نامور مرد زور آزما
گر باشد [illegible] سنگ آن
نهد منتی بر سر [illegible]
سلامت [illegible]
که جبریل [illegible]
دل [illegible]
بسی گفت [illegible]

بگوید که از عمرو شد این خطا
وز آن پس بر آن شه بشیر نذیر
چو شد آگه از مقدم مصطفی
بگفت خوش آمدت [illegible]
کدامین سبب بوده کز بهر آن
کنون می نمایم ادای دیت
بود آنچه رای تو زان [illegible]
دمی هم درین کلبه آرام گیر
ضیافت نمایی [illegible]
جدا [illegible] در آن خانه بود
[illegible] آرد بجا
که دیگر بدست شما [illegible]
دوم آنکه از اتفاق قضا
برآید ببالای دیوار [illegible]
رها سازد آن سنگ [illegible]
بیا [illegible] یکی گفت [illegible]
چنین کرد [illegible]
نباید ازین رای [illegible] استوار
[illegible] زنهار ازین [illegible]
ولی آنکه [illegible]

از آن چون نبی این حکایت شنود
که بودند آنها مرا در امان
که بودند از [illegible]
حلیف یهودان [illegible]
شد آگه از آن صاحب [illegible]
دیت آنچه خواهد [illegible]
بسوی یهودان آل نضیر
برآمد شتابش کنون [illegible]
که از لطف تو شد [illegible]
قدم رنجه کردی چنین [illegible]
[illegible]
بدانسان که گوید نبی آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
نیاید محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که این سنگ [illegible]
که بر این کلام تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
نکردند گفتار او را قبول

برفتند بهر [illegible]
ولی غافل از آنکه او را [illegible]
قضا را [illegible]
خبردار کردش ز غدر یهود
[illegible]
[illegible]
نشستند اصحاب [illegible]
[illegible] خیر البشر
بهر سوی احوال [illegible]
رسانند بهر سلام و درود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فراموش کردید میثاق عهد
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
درین [illegible]
[illegible]
تو اکنون [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکایک برای [illegible]
[illegible]

[illegible] چون اصحاب [illegible]
[illegible]

[illegible] پیمبر [illegible] بنی نضیر [illegible] رفتن از آن انجمن و یهود [illegible] بجلای وطن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
پس [illegible]
خبر داد از غدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کران [illegible]
[illegible]

چنان فهم کردند اصحاب او
چو آمد برون [illegible]
[illegible]
پس اصحاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون آنچه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خبر داد [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدانید کاحمد رسول خداست
رسولی که توریة برای گواست
اگر چه چنین بود مان آرزو
که باشد ز اولاد اسحق او

ولی آنکه این بخشش از ایزد است
در انجیل ما را و ترا دغلیست
بهر کس که او خواست کرد این عطا
چه آید کنون از دغا و شما

بجز ذلت و خواری خویشتن
بهر دشمنی دولت رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید
[illegible]

بدنیا بود مال و جان در امان
به عقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد
بگفتند آخر ز بهر [illegible]

که از عهد موسی بدانیم درست
بدست محمد در آرام است
دگر باره گفت آن [illegible]
که این کار را [illegible] کرد

دگر چاره نیز جستن تو راست
که مانند از آن مال و جان در امان
ولی آنکه او را ز من بشنوید
ز دل ریشه سرکشی [illegible]

بدانید اکنون که او را بیگمان
کند امر بیرون شدن زین مکان
با درس بپیچید سر زینهار
جلای وطن را کنید اختیار

که فرمان پذیری ندارد زیان
بمانید با مال و ناموس و جان
وگر آنکه پیچید از حکم سر
بود بیگمان مال و جان در خطر

پیغام فرستادن عبدالله ابن ابی منافق به یهودان [illegible]
[illegible]

یهودان نمودند این را قبول
بیامد همانا رسول رسول

پیام شهنشاه دین را اداد
ز کین زرد شد روی اهل دغا

ولی چون شنیدند [illegible]
بفرمان نهادند تا چار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم
ازین عرض ره روز بیرون بریم

فرستاده شد باز نزد رسول
بگفتند گر زانکه جان قبول
یهودان [illegible]
که هر ده خویش بیرون رویم

ولی آنکه عبدالله بن ابی
ازین جا بیشتر [illegible]
ز بغضی که بودش بخیر الانام
فرستاد نزد یهودان پیام

که چون [illegible]
بجنبید [illegible]
نبی گر کند بر شما [illegible]
درآیید یکسال [illegible] جنگ

که من را [illegible]
ز مردان جنگ آوری دو هزار
ز مردان نهان [illegible]
شما را [illegible]

دگر چون بانجا رسد [illegible]
یهود قریظه شتابند زود
شما را در آخر [illegible] کنند
که [illegible] پایداری کنند

قریظه چو بستند دل بر ستیز
[illegible]
که بستند با یکدیگر هم قسم
[illegible]

رسد چون شما را مدد [illegible]
چه آید ز دست محمد دگر
چو حیی بن اخطب شنید این پیام
[illegible]

همه رفت بنیاد [illegible]
دلش رست از فکر و جان از الم
ز بس گر امید مدد [illegible] شد
زبانش [illegible]

[illegible]
فرستاده نزد پیمبر پیام
که بر ما جلای وطن مشکل است
[illegible] آنچه آید شما را ز دست

فرستاده چون رفت [illegible]
نبی چون شنید این پیام [illegible]
چنان کرد از [illegible] تکبیر ادا
[illegible]

بالسان هم اصحاب آن [illegible]
کشیدند تکبیر را بلند
پس آنگه رسول جهان آفرین
[illegible] فرستاده [illegible]

[illegible]
که کردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده رو
بگفتش که با ابن اخطب بگو

که گر [illegible]
که اینک رسیدیم ز فضل خدا
فرستاده آمد بر آن شقی
بگفت آنچه دید و شنید از نبی

چو دانست آن [illegible] تیره دل
که شد کار [illegible] مشکل
[illegible] خواه
[illegible] سپاه

پشیمان شد از گفت خود [illegible]
زبان کسی [illegible]
پشیمانی اما نمی‌کرد سود
[illegible]

بناچار شد در پی کارزار
بدست آمد از بیم در هر حصار
سر و خش بمردان جنگی سپرد
دگر منجنیق بهر برج برد

[illegible]
ز سنگ و ز خشت [illegible]
بسی شیشه‌ها را [illegible]
[illegible]

بدینگونه شد قلعه بند آن شقی
مهیای جنگ و قتال نبی
از آنسو رسول جهان آفرین
نشسته به اقبال بر پشت زین

کمر بسته با پردلان سپاه
لوا داده در دست شیر اله
روان شد [illegible]
چو برق تجلی بقصد یهود

یهودان [illegible]
[illegible]
رسیدند جنگ آوران دلیر
چو سیلی که آید [illegible]

[illegible] کرد کار
چو آمد به نزدیکی آن حصار
بکوشید تا پردلان درزمان
[illegible] از چهار سو درمیان

[illegible] از یهود
ز جان یهودان بر آرند دود
پس اول برای رسول خدا
بیک سو کشیدند پرده سرا

[illegible]
علی را بر اصحاب صاحب [illegible]
بفرمان او رفت شیر خدا
قبال کرد از چهار سو [illegible]

یهودان [illegible] جنگ
ز بالای آن دژ به تیر و خدنگ
دلیران کشیدند سر تا بسر
در اندیشه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] یهودان [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز بس یاری تیر و سنگ یهود
[illegible]

شنیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سوی خیمه سرور انبیا
[illegible]
[illegible]

[illegible]
نمودند در جای دیگر بپا
[illegible]
[illegible]

[illegible]
میان دلیران و اهل جفا
[illegible]
همه اهل دین [illegible] خدا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی دست [illegible]
هم از [illegible] اسلام [illegible] یهود
دلیران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
یهودان [illegible]
[illegible]

[illegible]
برآرند [illegible]
[illegible]
[illegible]

شنیدم که شیر خدا [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بگفت ای حبیب جهان آفرین
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نبی داد پاسخ تبسم کنان
[illegible]

علی را ز فتحی خبر از ازل [illegible]
نبی را [illegible] این سخن [illegible]

مگر بهر کاری نکوتر ازین
که از در درون آمد علی با کیهان
بگفت که هست این سر آن شقی
بگفتش بگو ای نگهبان دین

ز آن چشم [illegible]
ز خون لعل گون [illegible]
[illegible]

[illegible]

ز [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible]

[illegible]

دلیران [illegible]
سپه [illegible]

چو بشنید [illegible] اهل شقی
[illegible] شدند

همه [illegible] گرفته کار
[illegible]

عفو و التماس [illegible] یهودان بنی نظیر و گذشتن پیغمبر از سر قتل ایشان [illegible] و اخراج نمودن ایشان از یثرب

که چون [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو [illegible] آمد [illegible]
دلیران [illegible]
پس آن [illegible]

[illegible]

عطا کرد رایت بشیر خدا
به فرزانگی بد به جان جا نمود
وز آن سو سفیان سپید …
چنین گفت راوی که سر را …
طلب کرد شهر افزا نزد خویش
یکی ز آنکه بودیم غافل از این
ز جمعی که هستند همراه ما
ز … دیوان …
ز کاری که انجام آن … بود
نکردیم با خصم خود رو برو
جلو از ره بد به ره تافتند
وز آنسو حبیب جهان آفرین
که از فضل ایزد رسیدش خبر
به پیروزی و اعتلای سخن
بیا مدد دولت …
بیا با … گذار
ز فصل بهار آمد و گل دمید
کنم لیک ساغر از آن باده بیش
بگویم که در سال … چها
که حصن حصین است در …
… دومة الجندلش کرده نام
که تا زنده بر شهر ما …
… خود …
بشیر خدا رایت خویش داد
که تا بگروند اعدا از او

روانه سوی بدر …
سراپرده و خیمه بالا نمود
که آمد به وعده خیر البشر
برفتند با او برون ده هزار
بدانید گفت ای سران قریش
که آمد محمد به میدان کین
عجب گر شود کار دلخواه ما
که قحط و غلا برده از کار …
در آغاز لشکرکشی … بود
که دست از تغافل … دل …
ره آمدن باز بشتافتند
شفیع امم سید المرسلین
ز لشکرکشی لشکر کینه ور
روانه سوی مسکن خویشتن

عزیمت او پس …
در آن دم که …
صلا زد … آوران قریش
دو منزل چو از کعبه گشتند دور
نباشد که ما این سفر را مآل
نکردیم خود هیچ فکر …
ز آنرو که امسال قحط و غلاست
بخواهیم گر از قبایل مدد
همان به که …
چو سر زد از آن …
سوی کعبه گشتند از آنجا روان
نشسته به خوف …
زبان کرد گویا …
به … خورشید ره …

به فیروزی … علی
ز ما دشمنان کی شوند اختیار
همه جمع گشتند از روی …
پشیمان شد از کرده آن نامور
که امسال از ره …
ز لشکر فراهم نمودیم نیز
هر کس که …
در این وقت کس …
چو فرصت …
بر آن رای گشتند … تمام
که دست تهی …
نظر دوخته بر ره کینه خواه
وز آن پس از آن …
پس از چند روزی به …
چنان چون ز برج شرف آفتاب
کلید …
که با …
برآرم ز …
رساندند روزی خبر …
بجا …
چنین کرده …
نمود …
نهادند در راه توفیق گام
برون …
بنصرت …

ذکر وقایع سال … از هجرت مقدسه و بیان غزوه دومة الجندل …

هر آنچه …
در آیم چو بلبل …
شنیدم ز هجرت سید انبیا
… این مرز و بوم
بود قلعه … تمام
که …
برآمد چو خورشید …
روانه به … اهل …
… نهان …

ز دور فصل بهار …
سرایم بسی …
چنین گفت راوی …
بنا کرده …
ولی قلعه … اهل …
رسول خدا چون شنید این خبر
مهیا شده اهل …
به یثرب …
بدینسان … ره …

نمودند ما را …
که دست این …
که جمع آوریده آن … تمام
نمودند حق …
اسیر و غنیمت گرفتند هم
بگو آنکه چند مردان …
دلیران …
شنیدند چون این خبر …
نکردند بر مال و سامان نظر
نهادند سر در …
نبود آنکه …
دلیران همه …
نبود …
چو برگشت از آن غزوه خیر البشر
که سردار قوم بنی مصطلق
مدد از قبایل طلب میکند
شنید این حکایات چون …
رسید چون بر آن قوم …
از آنکه …
بریده …
سپهدار …
سوی یثرب …
ندارم ز … محمد خبر
دل من … محمد …
هوای … محمد …

از …
چه حکم است در باره …
همانم …
بیاورد …
رسیدند نزد شفیع امم
چه سان قلعه را …
…
ندانم …
که اموال و اسباب آن …
برفتند هر سو … جستجو
وز آنجا ره خانه …

چه …
حبیب …
دلیران دین …
در آنجا …
بپرسید از آن مرد خیر البشر
… چنین گفت مرد …
که آمد رسول خدا …
چنان …
گرفتند از اموال …
چو بشنید سید از این …
ز هر جا … جمع آورند
نبی کرد خود چند روزی مقام
… حق …

در این رفت …
به اصحاب … اشارت نمود
… غنیمت …
…
که از اهل …
…
رسید …
…
وز آن …
که تا جمع شد آن غنیمت تمام
پس از چند روزی …
پس از چند روزی رسید این خبر
…
که …
تو تنها … بنی مصطلق
…
وز آن پس …
…
بگو …
که ای …
که هستم …
که داری تو ای …
…

رسیدن خبر … بنی مصطلق و فرستادن …

ز بس کینه کرد …
سرانجام …
ز اصحاب مردی بریده …
…
…
ز هر …
تو را … از محمد خبر
نه هرگز …
…
… این خبر

دگر …
ندارم …
طلب کرد و …
…
پس از چند روزی …
بگفتش بگو از کی آمدی
بریده چنین داد پاسخ …
مرا با دیار محمد چه کار
شنیدم …
…

بیا تا بجز راحت ای ... مهر
بسی لطف و اکرام ...
نه چیزی که سامان آن ...
اجل را اجل خنده ...
خوشا تو ... فتح ...
چنین گفت ...
در اینجا ...
[illegible]

رسم از طفیلت باین آرزو
بپرسش برده ...
سپه جمع ... گران ...
چنان با محمد ...
که ... این سعادت ...
که ای ...
فراهم ...
چنان ...
چو آید ...
فراهم ...
تو ...
کنون ...
ازین ...

چو بشنید حارث ...
بگفتش ...
ولی ...
که ای ...
بگو آمدی مرحبا ...
بنهفتند ...
به بشنو ...
ولیکن ...
کنون ...
که خیره ...
چو بشنید ...
برو ...
برید ...

خبر آوردن ... حارث ... مصطفی
... در بین الطریق

[illegible]

لشکر ... بهر ... بیستن
...

لطف ... آمد ...
[illegible]

بشد سوی فوج خلاف خدا
عمر شد بفرمان او رهگرا
بفرمود آنگه رسول خدا
دویدند سوی عدو فوج فوج
برآمد ز میدان یکی گرد و دار
در آن دم بهر جانبی آن ازدحام
علمدار افتاد چون بر زمین
شکستند دو تن ز دین بر زمین
هواشان و اموال اجناسشان
یکی زان اسیران نادیده کام
بیامد بسهم یکی ز اهل دین
چنین کرد ثابت مقرر بآد
بیامد بر سید المرسلین
که از شدت جهل آن قوم بند
ولی هست ارسله مبلغ گران
چنان هست امیدم ز احسان تو
بفرمودش ای لطف ستار دین
دل از نعمای قبول از رضا
بگفت ای خوشا من خوش بخت
پس آنگه بیا سپهٔ اصفیا
در آورد او را بکابین خویش
گرفتند نام دلیران چنین
پس آنگاه اصحاب خیر الانام
که از دولت او بیکبار کی
پس از چند روزی بدولت

ز خواهند از جان و اموال را
بدیشان لطف ستار داد این ندا
که یکباره لشکر بجنبید زجا
تو گفتی مگر قلزم آمد بموج
بباریده خون تیغ زهر آبدار
دلیری ز دین بو قتاده بنام
بگردید از آن صف مشرکین
بدستان قتاده پس اهل دین
غنیمت گرفتند جنگ آوران

بیارند ایمان بصدق تمام
نکردند گفتار ایمان قبول
بفرمان او اهل بیت تمام
یلان بر صف دشمنان ریختند
ز بس کرد هر یک از ایشان کمند
رسانیده خود را بجای جدال
بیکبار ره داده پشت از نشیب
شدند آن قبیله بسم اسیر
ببردند پس نزد سالار دین

ذکر بسهم آوردن برّه بنت حارث که دختر سردار بنی مصطلق بود و منصوص گشتن او بازدواج حبیب رب مجید

که خود را بخرد و از بند آزاد
بیاورد ایمان بحق از یقین
بدین روز خود را و ما یا فکند
بمن گشته مشکل سرانجام آن
و ز الطاف بحدت بدین تو
دل افسرده اکنون مباش از خفا
درآرم بکابین خودم ترا
ز خود پسر و از ملک تخت من
بفرمود از خود ثباب عطا
بکرد عقد بستش بکابین خویش
چنان شد کنون شرط اخلاص آن
اسیران آن قوم را با تمام
برستند از بند و از بند کی
ز رنج سفر با سپه رسید

ولی بود از بسکه مبلغ گران
چنین گفت پس با دل خویشتن
کنون کرد ثابت مکاتب مرا
از آن آمدم نزد ات امید وار
که هر چن کنی التقدر کرم
از گشتی مسلمان و یزدان پرست
چو بشنید از برّه این داستان
که کردم یکی از هواری ترا
وز آن پس بسوی برّه آورد پیام
چو او را نبی در حرم داد جا
که اقوام اهل رسول خدا
نمودند آزاد از قید و بند
بفتح و ظفر پس نبی هم عنان
کنون راوی هدهد خیر البشر

به حق قدیر و رسول کریم
همه رفت گفت ایستی بابهای
گرفتند یکبار ره رفت از آن جام
بگردان باده آتش انگیختند
چو آنها فلک شد سپه بر دین
بیک ضرب تیغ آن روز بود ت
دلیران ز آن تیغ و خنجر نخست
چه مرده چه زن چه جوان و چه پیر
نبی کرد قسمت بر اقصاء دین
که بد دختر حارث ابرّه نام
که ثابت بن قیس نام و هزبری گزین
بگفته ز نیزه سر انجام آن
که دختر حارث نیزه درت
که در سهم او رفته ام از قضا
که داتت بود رخصت آزاد کار
که از خواری بندگی وارهم
درهم انچه ثابت طلب کرده است
شکافتش دل از ذوق چون گل بستان
در آرم بخدمت کزاری ترا
چو برّه که از کرم خام او
سرش را رسانید از شرف بسما
بدینگونه باشند در قید ما
چو برّه در قوم شد سربلند
بسوی شهر خود شد از آن خرام
بیان میکنند داستان دگر

بیا ساقی امروز امداد کن
بیاور آن درخشنده جام طهور
مرا جرعهٔ زان می ناب ده
کنون جنگ احزاب سر میکنم
درین داستان کار غیبیان کنم
دلم چون غم باده آمد بجوش
بیا گوش کن ازین این داستان
که چون آن یهودان آل نظیر
ز یثرب برفتند با چشم تر
از آنجمله برخی به خیبر شدند
نشستند روزی گروهی بهم
جگر تفته با دیدهٔ اشکبار
بگوئیم هم کینه زان انجمن
چو دین محمد بگیرد رواج
از آن پیش کاتش علم برکشد
بر این داستان جمله هم داستان
گفتند هر گونه نقشی بر آب
که دارند نام آوران قریش
همان به ز ایشان بخواهیم مدد
بر این رای شد جمله را اتفاق
بنزد ابو سفیان گرفتند جا
ندارد جهان چون تو مردی بیاد
سخن را بر او ز جان و سر بود
برای که عزم تو بندد کمر
برای حصول مراد آمدیم

آغاز داستان غزوهٔ احزاب

که هر کرده از شراب طهور
زبان مرا همچو تیغ آب ده
سر نامه از خنجر هی کنم
زبان چون صدف از بیان گهر
بدستش آید ای شستو جام نوش

بمن بخشش ای جن فدای سرت
که من زندم راتن بر آرم بشم
نگاه در دین داستان دست برد
کتب ورزکان معنی ز فلک
عدان گفتهای من سر بسر

ذکر رفتن یهودان از خیبر بجهت الحراد نزد قریش و شجاعت نمودند از طعن حضرت خیر الانام و متفق ساختن ابوسفیان لشکر احزاب را

بدینسان که گفتم از این بیشتر
برآنکه دل و جان بدیدهٔ تر شدند
که بودند سرگردهٔ آن حشم
ز هم باز جستند تدبیر کار
بیا جم هم دست رس بر وطن
ستانند زر و دم و عجم تاج و باج
توانند دم آبی از آن کشند
ز هم چاره جو گشته بیچارگان
و لیکن نبد رای کس با صواب
ز دست محمد که دل پر ز طیش
که نهضه هرگز بنا دست رد
سوی کعبه رفتند اهل نفاق
نهادند آنگاه ز بار ملا
بدینسان بزرگی زیاد و نژاد
ز نسبت بگذری از سخن بگذری
نخستین قدم باشدت سر کشیم
ز دست محمد بداد آمدیم

همه گشته آزاده دشت و کوه
چو هنگامه چنان از این روزگار
شده جمع یکجا به تدبیر جنگ
یکی چاره گفتند با چه نمود
بپوئیم اکنون چراه شتاب
که با او توانند کردن طرف
ولی چاره را چون بگیرد فره
سخن گفت هر کس در آن انجمن
یکی گفت کز آن مردم چاره جو
همه سر فرازند و با دستگاه
هم از حضرت تام از این خویش
چو با او قران دست پیدا شده
بگفتند ای مهتر محتشم
دل چون تو اضطراب بنده ایست
کسی کو حرمت آورده التجا
کنون با چنین باری چون جنگها
چه گوئیم با ما محمد چه کرد

دلم را ز دست غم آزاد کن
که بخشنده عوض ساقی کوثر است
عدد از جهان بهترین جوانم
زلال سخن صاف سازم ز درد
لشم در تو با قوت الکن ایسنک
که لشکر خورد ضربت حیدری
چنین گفت آنرد تاریخ دان
بحکم رسول بشیر نذیر
بهر گشته هر سو گروها گروه
دل یکسان شده ز غم هوار
بکردار آهن بجنگ بلند
که آید بکف دامن تخت از او
که چندان کشته شده آفتاب
چه آید ز افسانه آخر بکف
چه سود از تو در پابندی براه
بمانده از دانش حق نشان
که باید سوی کعبه آورد رو
همه از خدا و اشک آورد بیاد
بزودی برند این همه را زپیش
بنزد بزرگان بطحا شدند
بزرگ عرب که خدای کرم
همیل را چنین لب بربستندی
بترسد نشود دشمنش ز قضا
بپیش نزای که خدای حرمها
ز راه این خاندان چون برآورد گرد

چنین کرده ما را شکار ی بد   که بگریست بر حال ما خرد و پیر
بزرگان اگر گشته اند از جهان   بحالی که زینسان جهان داد جان
همه دست پاشیده و دیده بیست   از ایران و افغان به ما داد بخت
نهادند سر در قضای جهان   [illegible]
گروهی شبانیم و گروهی بروم   همه بوم ما جای جغد است و بوم
ندارد کنون یکس از ما کفن   چه حقی و چه بت [illegible] کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش   ندیدیم کس را جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای جهان   که هرگز مباد از تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید و بس   بفریاد این دادخواهان برس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر   که بشکست این گره را بخت سپهر
چو بشنید سفیان سراسر سخن   بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدرد آمد از آن شکایت درون   چو بشنید از چشمه چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد   بمهمان نوازی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والا تبار   بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد شما گشت پر خون دلم   چو بشنید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دار غرور   دو روزگاه ماتم بود گاه سور
بدو نیک دنیاست در روزگار   ز آن با شکیب و ز این بی شتاب
کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت   پراکندگی ماند در کوه و دشت
هماره دلتنگ ازین بستگی   که نزدیک شد وقت وارستگی
نه بینید دیگر بجز خرمی   به هستی گر آید سپهر کمی
وز آن دولت ترکیش مانده ام   که خوانند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو   بود خوار [illegible] او
دلم بود از دست او بیش ازین   [illegible]
ازین باد دامن که اکنون رسید   سپهر از آن شعله بالا کشید
چنان شعله تند کرم انتقام   از آن یک شرار [illegible] تمام
شما هیچ ازین پس مدارید باک   [illegible]
که من عزم کردم بدل عزم را   بدین گونه بستم کمر رزم را
کنون پیش گردن کشان جهان   بگیرم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم   شما را از آن رنجها وارهم
یکی امروز باشید مهمان من   نشینید دل خود در ایوان من
چو فردا [illegible]   بمهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان درون حرم   بر این کین دهم شان [illegible] قسم
نشینیم از آن پس [illegible]   بشویم شما را بدل این غبار
بدو جمله گفتند پرسش کنان   که ای راد [illegible] از تو خالی جهان
بکار جهان مرد روزی گذشت   [illegible]
چنین [illegible] پرسش آن گینه ور   عجب بانه هر یک برنگی دگر
نشستند امروز و شب بهم   ز آینده شاد از گذشته دژم
ز هر جا یکی حرف میراند رو   ولی بیشتر بد همین گفتگو

درآمدن ابوسفیان با بزرگان قریش بدر مسجد الحرام و سوگند خوردن با اتفاق جهودان بر کینه جوئی و [illegible] از آنحضرت

چنین تا برآمد سپهر از حجاب   رسید از پس کوه شب آفتاب
بسر کرد سفیان ره کینه هم   بجان بست بر وعده خود کمر
فرستاد پس با نیاز تمام   بنزد بزرگان بطحا پیام
که امروز [illegible]   بود گفتنی با شما یکدو حرف
بیایید سوی حرم همگنان   که آنگه [illegible] در میان
فرستاده در راه چون زد قدم   فرستنده بگرفت راه حرم
روان با یهودان [illegible]   [illegible]
برفتند باهم قدم بر قدم   نه بیم از خدا و نه شرم از حرم
نشستند در کعبه تا انجمن   که جمع آمدند آن [illegible] کلان
چو سفیان هر آن قوم را جمع دید   نخست آه سرد از جگر برکشید

برآورد پس راز را از نهفت   اشارت به [illegible] کرد و گفت
که ای نامداران با عز و جاه   [illegible] سالها
سپردم جهان را بناز و نعیم   [illegible] و اندوه و بیم
نوشته اگر دیده رنج و عنا   [illegible] خوانده رنج و عنا
چنین بود تا بخت بیدار بود   کنون گرد گردون چنان [illegible]
که از خانه بیجاشت با صد نیاز   برآیند و بی شام گردند باز
ندارد کسی بر هوا و هوس   [illegible]
چنان گشته نومید از خان و مان   که گویی [illegible]
بود کو هر آنکه بعزت عزیز   ندارند اینها خود آن قدر نیز
بدین حال ناخوش تر از حال [illegible]   که گشتند یکباره بی ساز و برگ
بلند اختران جز محمد کسی   بجا نیز کرده است ازینها بسی
کنون این ستم دیدگان [illegible]   [illegible] انقلاب
که زینسان بحال تباه آمدند   بپرسش شما دادخواه آمدند
[illegible] این راه دور و دراز   [illegible]
نباید کنون گردشان نا امید   که آید خلاف مروت پدید
از آن چون بدیشان رسید آگهی   [illegible]
محمد قوی تر شود زین خبر   کند سال آینده ما را بتر
بدانست من رای خود جنگ نیست   شما را نگوئید تا رای چیست
دلیران [illegible]   بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما هرچه رای تو   [illegible]
ازین کینه هرگز نه پیچیم سر   اگر سر درین ره شود دربدر
به پیش تو سوگندهای گران   [illegible]
چو بشنید سفیان از آن انجمن   بدانست کز دل [illegible] سخن
بر آن نامداران نمود آفرین   پس از آفرین گفت کای انجمن
که باید کنون ای سران قریش   هم از این [illegible]
[illegible] جنگ اصحاب دین   ولیکن نه زینسان که پیش ازین
یکی عهد باید نخست استوار   ز سوگندهای گران پایه دار
[illegible]   [illegible]
بسوی وطن آنکه [illegible]   [illegible]
زاصحاب او نیز باید چنین   [illegible]
چو گفت این سخن [illegible]   نمودند تصدیق او همگنان
شد آن گفتگو [illegible]   بسوگند جستند از جا دلیر
[illegible]   [illegible]
بدیوار مسجد [illegible]   بدین گونه خوردند با هم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام   بلات و بعزی [illegible] مقام
ازین داوری هر که [illegible]   [illegible]
بود از نبی تا یکی [illegible]   نداریم دست از [illegible]
نداریم ازین قسم بازگشت   بود زنده تا یکتن از ما بدشت
بدینگونه شد چون قسم استوار   دل و جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم بیدرنگ   برای سرانجام آلات جنگ

رفتن [illegible] جهودان با [illegible] ابوسفیان بسوی قبایل [illegible] آمدن لشکر [illegible] بیشمار برزم پیغمبر

چو دیدند سفیانیان آنکه کار   بدینگونه شد از قسم استوار
[illegible]   دل [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] نامدار   قوی شد ز رای تو بنیاد کار
کنون [illegible]   [illegible] سوی قبایل [illegible]
بنزد سران قبایل شویم   بدرد دل [illegible] شویم
بگوئیم با هر یکی [illegible]   که شد کار [illegible] استوار
بدینگونه [illegible] قسم   [illegible]
شما تا [illegible]   [illegible] نامدار

جبانیم تا نیز تا آخر زمان فراهم نموده سپاهی گران
بسوی حجاز دل نهادند روی دل از کینه آکنده و فتنه جوی
بزرگ حشم بد عیینه بنام یهودان برفتند نزدش تمام
که گفتند از آن پیشتر با قریش وز آن آمد آن قوم را دل بطیش
بگفتند از آن پس ز روی نیاز که ای نامور کرد گردن فراز
که ای اکثر ما با هزاران رجال به پیش تو آورده ایم التجا
دو بوم لات و عزی دگر بیشمار تمام از تو گیرند راضی بجا
چهارم همو بوده از روی جنگ بیابی غنیمت بسی رنگ رنگ
ولی هست بخشش فزون ما و بس که داریم اکنون بر آن دسترس
عیینه چو بشنید آن گفتگو دمی از تردد بخود شد فرو
نمود التماس یهودان قبول وز آن حی صلا زد بجنگ رسول
بگفتند ای شیر فولاد چنگ تو با ما بکن ساز و سامان جنگ
عیینه بسیجید رای یهود برفتند از آنجا دگر سو چو دود
سر از زن حی بود حارث بنام بسی گشت با وی معاهد بکام
چو بشنید او این پیام از یهود در آن کار اندیشه تحقیق نمود
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت که باید بگذشت فردای تخت
رضامند گردید بیچون و چند بفرمود تا قوم سامان کنند
بسوی حی آل اسد آمدند پی التماس وعده آمدند
برفتند نوسیان نزد او بگردید با او همان گفتگو
وز آنجا بحی کنانه شدند چو غطفان بداد و دلشاد شدند
پس آن چار گردنکش سرفراز
فراهم نموده سپاهی گران
ببردند هم شهره در خطه نام نهادند رو سوی بیت الحرام
مکمل بسامان ساز نبرد که باشند سرا او از مردان مرد
سپاه و سپهدار آراسته غریو از زمین و زمان خواسته

بسیجید سفیان آن رای زن شنیدند از ایشان پس یهودان چو این
پس اول سوی حی غطفان شتافت ز دست پیمبر گریزان شده
بگفتند با او هم از روی سوز بدانسان سخنها که آتش فروز
دگر هم ز نسل کنانه اجل قوم نمودند ظلم بر ما بسی از خشم
تو گر نیز با ما شوی همعنان بجنگیم با او بی رسم بیکران
دخیل توایم ای بزرگ حشم دخیل است نزد عرب محترم
سپهم گران غرم دارای دلیر همه از تو بشنیدند منت پذیر
دگر هم ای مهتر نامور نداریم ما گرچه تو در جگر
بیابیت که قومهای خیبر تمام نمائیم خدمت دگر و استلام
ولی برده هوش ز لطف ابتدا بدل گفت فردا به نزد سپاه
درآورده او نیز چون بسم باد یهودان شده قوم آتش نژاد
بحق دگر که کنارم روی بیاریم فوجی دل جنگجوی
روان سوی حی قیس از ره شتافت ز کین با دل پاره پاره شده
با او کرد آن گفتگو را شنید بجزای خیبر بس داده امید
که گردم بگشتن دهد راه دین بگیرد عوض نشئه فردا چه سان
بیزرد ازین قوم بی باد و سر بیکبار ازو سوی جنگ
یهودان از او نیز گشتند شاد نهادند رو سوی دیگر چو باد
طلیحه بنای دلیر و جوان بر آن قوم به مهتر حکمران
نمودند او را بخود نیز یار از او هم گرفتند قول و قرار
سپهدار حی بود مسعود نام کشیدند او را هم آخر بدام

رسیدن سپاه قبایل ... بمدینه ... و ... نمودن پیغمبر ... کندن

وز آنسوی سفیان بس تیز جنگ شده همعنان با یهودان آن
ز تیغ و ز خنجر فراز و نشیب که کم دیده چشم زمانی از آن
ز فرزند کوس و از ناله نای بسیج نموده سپاه قریش
ز خود و زره و ز برگستوان
شده گوشها پر صدا چون درا

بپیش سپه عمرو بن عبدود ظهور ... برآورده و برده ...
درآورده در دست غطفان لوا که بود آن دلاور بسر ظلمرا
روان پیش سفیان بشان شکوه برآورده با کفتی البرز کوه
چنان فوج دیگر بسوی دگر روان بود با جنگ جوی دگر
برآمد بدان شان و شوکت خروش که شد خیره از دیدنش چشم و هوش
بهم چون رسید آن ده فوج گران بجنبید از آن کران تا کران
تنق بست تا آسمان تیره گرد وز آن گرد شد ماه و خورشید زرد
گشیدند بر دشت برده سرا ز دشت زمین آلت و سنگها
بهمراه سفیان روانه شده چنین تا سوی خیبرانش آمده
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد که از دل همانا خود باز کرد
شنیدند آنگاه از گار را ز آئین و از راه و رفتار ما
بقو بالگارم منت بجا ره گردن شتر های سرخ کلان
بر ما هنر زما بس شما نیاب گرسنه بر و نان و هم تشنه آب
که اجداد ما هم پرستیده اند اگرچه خم و لات را کم شنیده اند
بدانسان خدای جهان آفرید که خوانند شما را محمد که بر او
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا سمیع و بصیر و قوی و خدا
مکانش نه در عرش و نه در سما کسی را نه آن از او کجاست
عدم را بذات اگر وجود به بر مانند هیچ کو ثابت نمود
که باید ای صاحبان کتاب زما گفت نزد شما هر صواب
پس آن تیره دل پیش گفتند بسوی سران عرب کرده رو
زکاه و خورده هم اکنه سنید کنون آنچه گویم ز من بشنوید
بدینی که بعد از خلیل آمده عرب را همان بود تا حال راه
به آن دینی که بعد خلیل آمده خدایان ما را بت و سنگ خواند
لقبها بجا داد از خود بسی نشستی زنده را مرده را دوزخی
چو در ما فرستند کار کی ز عقل خود و پس ازین بود

توانان همی رفت چون زنده پیل زکین در دلش طرح دریای نیل
همان طلیحه کنده خود و اسد بشمشیر خونخوار بگرفته ید
تغلب سپه بود سفیان رها بگرد اندرش هم چنین نیزه دار
به کوه چه چپ با نار و چو چپ رها بنزدیم سپه بوده از چپ و راست
برآمد از این سوی جنگ برج وز آن سوی سپاه و قبایل رسید
چو گشت از آن دشت برخورشید شگرف از آن رفت برباد رسم ستور
بهم سر فرازان چو جمع آمدند نوافق نمودند از هر دو سو
پس آن سرکشان قبایل تمام ز ارسر فرازان بیت الحرام
یکی انجمن ساخت آن تیره جان پس آنگاه بر دشت بنهاد از بیا
بهر یک سپاهیان کرد اول خطاب که ای حق شناسان حیات کتاب
که تغییر دین را هم می کنیم بحق خالی را صلاحی زنیم
همیشه رحم را رعایت کنیم پناه آورانرا حمایت کنیم
دگر هم به پستیم اصنام را خدایان بر حق ... به پرام را
بداریم ز نسب خدای کسی نه چنین از اقلیم نام بپیس
نه جسم و نه چو بر نه چنان و نه تن نداند زبان لیک گوید سخن
نه باشد نه نوشد نه خورده خواب بعالم دهد روزی بی حساب
نبود بر سپهر و زمین جای که باشند در آنجا نشسته خدا
چو کرد این دلایل پدیدار بیان بیا ورده رو سوی موسیان
یهودان بگفتند اینک شما برادر مخوابید بیشک شما
بگفت ای بزرگان والا گهر بزرگ قبایل ... برجه
نخست او چو این دین نمود اختراع چپاکرده با ما ز مکس نزاع
بزرگان و آبا و اجداد ما همیشه چنان داشتند اقتدا
چنانرا بر ازشوره و ز اختیار شکست نوادا بر ایشان بعهد از سنگ خوانم
بسر برده اینجا بسی سالها که ما را بگرداند از رسم و راه
نشستیم از این شهر جلاسی براه بناچار ره سوی یثرب نهاد

بگردند از او اوس و خزرج و قریب — که بودند بهر از او بی نصیب
تنی چند از او باشی جمع آمدند — تهی کیسه مفلس و مستمند
پشیمان نگردند تا آن گروه — نیایند از دست عسرت ستوه
بر ایشان نمود از ستیزه جدال — هم اموال هم خون ما را حلال
کمر بسته بر قتل و تاراج ما — زنا لک جهان خواهد از تاج ما
ببرد رواحد آنچه کرد از عناد — شما چه دارید آنرا بیاد
دل از شهر ما کار او تا کجا — که با اهل هر حی نمود او جدا
دل آنچه کرده به بوسفیان — شنیدید خود زین ستمدیدگان
کنون باید این کینها را تمام — جدل داشت آنگه کشید انتقام
ولیکن بدت بکن [illegible] پیش شد — بدیدان چه را بکرده احد
زدین باید این چنین عهد بست — که تا خود محمد بیاید بدست
نه پیچید کسی رو از آن انجمن — همه مانده باشند از کید و فن
ولی باید این عهد و قول و قرار — بسوگندهای گران استوار
شنیدند چون نعره اشقیا — ازو این سخنهای غیرت فزا
بتفسیر دلها از این چون تنور — حمیت بیاورد بر قتل زود
سران عرب گشته یکدل بهم — گشودند بیشش زبان قسم
بعزی و لات و منات و هبل — بوده تعوان و اعزه اجل
بدین خانه آرایی و بتگری — هزار بار و کولب که سامری
بکوری که خیزد به دست نبرد — بجوئی که ریزد بشمشیر مرد
بستیم ستوران غبار افکنف — بحق سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق نمک — بهوا ز این ریشهای [illegible]
که بکدید از ما بود تا بزین — عصابه ند بجیم از رات کین
گر آییم کین بجا آوریم — سر سرکشان زیر پا آوریم
بر آریم بنیاد یثرب زخاک — جهانرا زنبد حق قایم پاک
همه شهر را دشت صحرا کنیم — بکاریم آنجا جو و مردریم
سبزیم از آن جو چو ... — پس آنرا قایم راه طریق
بسوی وطن زان زمان رو کنیم — از این گفتها را بجا آوریم
کسی کو بگردد از این داستان — نباشد زلت بیر ...
بلی انجمن بسته شد چون کمر — بپاشید آن جمع از یکدگر
برفتند هریک سوی خان خویش — بر فرو دل با نهادند بیش

آگاه گردیدن سید انام از اتفاق یهودان ابزرگان ... اعراب و بیرون آمدن با اهل اسلام بمقابله ... ارباب کفر و ظلم

پس آگاهی آمد به سالار دین — زنگر یهودان و ساداتِ کین
از آن اجتماع قبایل بهم — وز آن بیکران لشکر محتشم
شنید این حکایات چو سالار دین — بپا یاسید ... جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام — یکی انجمن ساخت خیر الانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا — نهی کرد آن راز را بر ملا
بگفتا بدانید ای بردلان — که شورش فکندند بوسفیان
زخیبر برفتند بکین و طیش — زما شکوه بردند نزد قریش
وز آنجا بسوی قبایل شدند — و خیل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم — زاهل حرم هم ز اهل حشم
سپاهی گران جمع آورده اند — ز بطحا زمین رو بما کرده اند
بس آنکه گرد آمده لشکری — سپه گفت افزون ز ده ده هزار
چه گوئید ما را کنون چون کنیم — که طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله بن ابی — که ای خاک راه تو خاقان ...
بود بهتر از بهر این کارزار — که از شهر بیرون کشیم ...
ولیکن نه پرده و نزدیک تر — که بهر سپه شهر بند سپر
نباشد دگر احتیاجی بجا — بگیرد دامن سلح ای مقتدا
که از یک طرف بسته انگه ره — بسوی دگر شهر بند بنام
نمائیم تا در میان جای خویش — که باشیم محفوظ از اعدای خویش

سالار

سپهسالار دین گرچه بودش نفاق — ولیکن در این کار کرد اتفاق
پسندید آن رای او را رسول — نمودند اصحاب دین هم قبول
بفرمود پس اشرف انبیا — که مردان کمر بسته بهر غزا
به پیران گذارند از شهر پا — بگیرند در دامن سلح جا
دلیران بحکم بشیر نذیر — کمر بسته گشتند مانند شیر
بر آمد بتأیید حق مصطفی — کمر بسته خود هم بدان مدعا
زره بر تن از خط بود درگذار — ز تیغ توکل کمر بسته بار
بسر خود و عزوه بکف رایت عزم — سپر بر پس پشت بسته بر آن
برآمد چو خورشید انور ز نور — و دیدند یاران ز نزدیک و دور
سر ره گشودند بر روی جهان — چنین گشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین — برآمد بر آن باره سالار دین
شکوهش سپهر و زمین [illegible] — وقارش زمین تا سماوات ...
بحکمش قضا و قدر سر نهاد — بنقشش زمین و زمان خورد داد
روان شد به دولت سوی خیمه گاه — سپهر چتر مهر و سپهر زنگ ماه
به پیشش روان شاه دلدل سوار — کلید ظفر در کف ذوالفقار
فلک را ز تیغش بسینه شکاف — زمین را ببار روش بجنبش مصاف
دگر نام و داران و جنگ آوران — پس از پیش دلیران روان
بهر جنبش جمله جبرئیل امین — بجا لازده دامن آستین
برفتند سنجیده کارزار — دلیران جنگ آزما سه هزار
بیامد چنین تا بمنزل رسید — سپه را بهر جا بر گزید
فرود آمد آنجا بفتح آرمید — بفرمود تا خیمه بر پا کنند
بدید آن مکانرا که بود استوار — از آن کوه تا شهر بین ...
ولی بیشتر بود دشت هموار بود — که دشمن از آن سوی رو می نمود
با اصحاب فرمود آنکه چنین — ضرورست فکری که الله بهمین

دلایل حفر خندق بر گرد لشکر ... اشتر و ظهور جبرئیل حضرت ...

یکی چاره باید اینجا چنان — که دشمن نیاید فکندن عنان
چنین گفت آنگاه سلمان پاک — که حکم تو را باد ایزد عدد
یکی رسم باشند ما بران در عجم — که هر که چنین لشکری بیشمار
گذارند رو سوی شهر و دیار — که با خشته کم اهل آن سرزمان
نه بنشسته در خونش آن جوان — که آید برون بهر قتال
نمایند بر گرد خود چون حصار — زمین خالی از خاک مانند غار
بخوانند پس خندق آن را بنام — نشستند دارند بیش مدام
که خواند آید معاند دلیر — در آید زنندش بسنگ و تیر
پسندید سید از او این کلام — بفرمود تا اهل رفت تمام
بیارند بیل و کلنگ و سبد — نمایند در حفر خندق مدد
پس آل سلمان نمودند جا — که خندق بود از کجا تا کجا
وز آن پس نمودند قسمت بهم — بده مرد چهل ذراع ... کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ — کشیدند بازو و بستند تنگ
بکندند خندق ... تمام — نمودند در حفر خندق قیام
بپوستند شب و روز آرام و خواب — همی بود در کار رسمی و شتاب
شنیدم که سلمان خود آن بلد — نمودی برابر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا — نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی که در حفر گاه — زخندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت گز ... فکنست زور — بلعید ضرب بکند ز هیچ حشم نور
زدش را شکن تیشها ام بر تخت — زبس ضرب بازوی مردان سخت
نمی شد چو آهن بر آن کارگر — نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدانجا خود آنحضرت نبی — یکی تیشه بستد زدست یکی
چنین گفت داننده این خبر — که قحطی در آن سال بد بیشتر
سه روز و سه شب کز خیر الانام — نبوشیده بود از خشک طعام

ولی بهر آن کاهل شرک و دنی
جهان فاقه و ضعف سالار دین
بنام خدای جهان آفرین
که روشن شد از دست او اتمام
بفرمود تکبیر [illegible]
شد این بار آن سنگ زیر و زبر
[illegible]
بیا سر چنین گفت خیر البشر
[illegible]
بدین مژده و شکر لطف خدا
[illegible]
بهفتم رسید این خبر [illegible]
رسول خدا چون شنید این خبر
[illegible]

نیا مید بر حال او [illegible]
[illegible]
برآورد تکبیر [illegible]
[illegible]
بهر بار تکبیر کردم [illegible]
[illegible]

یکی سنگ بسته به آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

فرستادن پیغمبر حق [illegible]

آوازه [illegible]

[illegible]

[illegible]

نمانیم در عهد از انقلاب چو پرسد سببش ز ما جواب
ز سوی دگر این ما باید جواب تو بوده چنین و چنانی فسون
جوابش چنین گفت ابن خطاب که از عهد و پیمان جهانی چو
نه این عهد را عقل و تعظیم بود ز بیچارگی بود و از بیم بود
کنون گشت افزون که کار ما که بر شد در و دشت زنهار ما
نماندست جای جلا دگر کنون ای و برداریم تیغ و سپر
همه پیش با سوار در راه که غیر وری از ماست در کار ما
جوابش چنین گفت کعب اسد که بر خود میفزای این بیم خود
از آنجا مراد نظر این سپاه بگرد آن تیره ابر سیاه
که در برق و رعد سنان سنگ ولی آب شمشیر و خود همی
چه آمد از اینها بجز راه که اکنون تو آمد به نیکو نشد
نیاید ازین ملک هیچ کار تو امید مردی از اینها مدار
مده خویشتن را ما را فریب از ایشان نیاید نجات شکیب
ببینی که فردا از آوردگاه شکسته سر و رو بچال تباه
چه سان این دلیران پر شانگی ز مردان افغان و نفران روی
زکس را بگفت ای شه تیغ بود دیده بر انگشت لب پر دریغ
تو خود را و ما را مگردان غریب نیاید از این قوم کار رسوب
چو احزاب را این خطاب شنید چو شیطان نفس اندر رگ و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از زور بود نمی باید از حق تکانه نمود
ولی این سپه را السابق هیچ که این هست بیچاره و آن بود هیچ
کجا بود در رزمگاه ار بود یکی مرد چون عمرو بن عبدود
ازو را بگیتی هم آورد نیست بمیدان او هیچ کس مرد نیست
دل از رقبای سپاهی چنین بسان دد و دام صحرانشین
نداند بجز از جهان سر و کام بچنگال از شیر دارند چیره
عدوشان نزد و انقلاف زمین ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر نیارد ز تیغ از نیام همین سر دهند بهر یار لجام
رود خاک بر سر از آن کارزار بیاد سم اسب بر آسمان
ترا اینهمه بیم از بهر چیست از این بار در رفتن ما شهر نیست
از او کعب چون گوش او این سخن بجنبید عرق نفاقش چنین
بداغ کهن گشته ناخن رسید بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار که افسون گرش بود ستادگار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی ز دل نیست ما را بجز رفتنی
ولی آخر آنش کنیم آشکار از ایشیم در خویشتن اقتدار
بدین گفته دل کی تسلی شود خدای که فتح ز آسمانی بود
ولی هر دو فوج سپاه انقیاد ز ظلمات و جبا ... آوریا
شما را نگیرد اگر روح دست در افتند درین کوه آهن شکست
نکرده به حیران و اندیشه ناک که اینی نداریم تخمی نکو
هر وقت کاری در و چرخ چپ به بطحا قریش و بکنجیر سلسها
ولی کار بر ما بسی مشکل است که ما را در این جنگ باد و دل است
نه رفتن نه ماندن بهیچم نشود نه یاری و امداد از کس رسد
محمد ... بیاید کنون ای ... رود لیک قلزمالی ... جنگ
همان به که ما را گذاری بخویش که تا این بلاها بیابید پیش
بدو گفت حیی از زمان کای فزون میاور از اینها حیل هیچ چیز
نگردد اگر روح هر گاه و ما بیفتند گر این حیله در دام ما
تهی دست مانیم از کام و آز در این جا کام کردیم باز
بهر رتبه نیست قسم بخروج که من بر ندارم از اینجا قدم
در آیم بجنگش تو با اهل جوش شریک تو باشیم بهر گزین
بگفت این و تو رتبه را از جمل بر آورد و بگذاشت دست از دغل
چو کعبش چنان دید از این قدوم دگر بر نیاورد از آن کار دم
قضا چشم دل کورش از بخت تو گفتی که آن پوشش از بخت

طلب کرد آن نامه را او ز دست که عهدی میان نوشته بر است
زهم بر دریدش بنقض و فریب چو دید این خطاب از این عمل
ز سر تا بپای مهر دست عهد چو دید آن ورقا به دست وبا
بگفتش که اکنون تو ای نامدار حمیت نشو و بیش در زینها
که من نیز هم ... ز دوش از بر ... چو فردا بیا جنگ ما با سپاه
نماییم اندیشت را فتنه گاه دگر هم ز تو در ز بر دون آید
بگفت این و شد حزب سفیان همی بیاور از ان چه دارد گمان
از آن جزیره ... بگرد ... ... که ... بدین ذوق خیزان بیابان بر شنگ
سپه را بر آورده دل بر نشته کنون این سخن را در اینجا گذار
ترا با ... تا به پایم ... گوش دار

آگاه گشتن حضرت خیرالبریه از نقض عهد یهودان بنی قریظه و فرستادن چندی از انصار را به موعظه و نصیحت آن گمراهان

چنین گفت راوی که روز دگر شبیه یعنی آمد بدان جایگاه
ز کعب اسد نیز بیجاش شکست که ... سپاهی جوان تازه کی
ز سوی دگر شمن خفا کی ... ها ما می بابی این خبر چون رسید
زره دان شد آرام از دیده خواب بر آشفته بنزد رسول خدا
نمودندش ... که از آن ناموا زبس بیم و اندیشه و اضطراب
که بر کعب آمد از آن کار نبود بسوی زبیر آنچه آمد در اینجا
بگفتش تو خود تا بانجا ... بپی زبان حکایت تعجب نمود
خبر آنچه تحقیق باشد بیار ز بیر ... جز چه ... بیار زور زود
روان شد بسوی حصار یهود چو بی کار با ردوان حصار
که با ... هستی آنحضرت جفت چو ... لا ... زنن گشت از آنکه ...
بسی بر دل اقدس آمد گران برفت و بدید و بیامد بگفت
سخن داد ... تو نزدیکان هشیار با همه سرکرده و بزرگ و شریف
که ... بدان یهودان ... طلب کرد و چیدن انصار را
چو ایشان ... در ارشاد ... بلطف ... بیش یهودان ...
ببر تر بدی ... عهد ... چو سعد عباده چو سعد معاذ
دگر آنچه باشد سزای مقام چو دیدند از ما بعز ... و ...
بگو بند ... بجهت تمام ببر سید کاین نقض پیمان ...
بپا بوان آن دل سپه را آمدند نمودند رو سوی آن انجمن
چو شیران نخجیرگاه آمدند بفرمان او در دم آن چهار تن
بدان کیش ... جز آن بود براف وخته چهره از خشم و تب
بدان است ای ... تنافل نمود گره کرده ابرو فرو بسته لب
پس آنگه چنین گفت سعد معاذ بیا در دو بخت به هم عهد پیمان
که ای نامور هر سوی ... سپهر ... پنداره ای ... بیاید ...
بجا ماند ... این خبر ولی دست ... آنقدر ...
که جهان شکستن توان ای ... شنیده ای ... از تو دور
نگین ای ... درستی چنین که ناآن دغا از رسول خدا
ز خشم تو بسیار ... زمان ... ... آن ... بسی ...
ولی ... شکستن ندارد مال که ای سعادت ...
بر این عهد ... بیاید ... ...
شتابم ز ما هم ... است نه هرگز بدین ... نگرد ...
پس آنگه ... ... که ما نیز آیین خود بگذریم
بدو گفت سعد ای گروه سپهر تو این روز را روز آخر نشان
بدیشان نه از نسخ ... نکرد چو ما را همین است انجام کار
چو دارند پاس از ... ... نه فرمان روا بر خود ای بسر ...
نگرده ... بسی ... جهان تباه
بکن جهل را ... بر او پا دشت

تو باشی چو در عهد ناسپند خلاف
که پیدا شود هر شما آشکار
نمایند آیین دیرا قبول
چنین گفت آنگاه کعب شقی
نمودیم را با شما آن عهود
درین شتم آمد بجا
بعهدی که بیند خلل او فتاد
بجایه کنون کرد الصلاة گفت
چو گفت این سخن از غرور آن لعین
برآشفت سعد عباده چو شیر
بدو گفت ای دون بی باک خس
تو خود را بجز خود چه بیند کسی
دل است این هزار گونه ابلیس
که امداد را دو برزند هزار
ز بیباک از جهان بر شود از شما
شما را از خلق کشتند یا
تو را دست بسته گرفته رسن
چو آتش ز سر تا بپا در گرفت
نیارد از آن سعد هرگز کم
که آید برون تیغ کین از نیام
بآن نامور گفت کای ارجمند
نصیحت نمودیم و سودی نداشت
بدین حرف بر خوبت ار جهان سعد
چو هر سو شرف انبیا شنید یقین
چنین گفت ای کز قضا ...

نباید ز ما کس بمو خلاف
که سالار دین صفوت کردگار
نباید که آنکه ز عکس جلال
که بود آن تعهد ز بیچاره گی
بی آنکه ز بهر روز برد
گرفتیم این پرده از روی کار
نباشد دگر در غرور اعتقاد
که از جمله کار جراحت گذشت

دل آنچه گفتی تکلیف این
همان خانم اشرف انبیاست
کنون نیز گوییم بازت همین
دگر نشنوم از شما و زیم
کنون از فلک شد روا کار ما
کنون از تو عهد بسته شود
چو فردا بیاید ز دست شما
کنید آنچه باشد شما را توان

شده شرط در رافت عهد یقین
که تو چه بر مقصد او کوست
کز دین کینی تو بعد از یقین
نگردیم از راه دین عظیم
همه عهد زد سکه بر نام ما
کند گاه میران که صاحب خرد
کنید آنچه کردیم امروز ما
که ما نیز خواهیم کرد آنچه آن
جهان شد بچشم دلیران کبود
ز غیرت بپاسخ درآمد دلیر
درآمیخته خود بپایان برای خویش
ز نسیم ناحق و تشنیع از کوشش فر
کنون هم بمیدان بیاد و بیان
که بس بهر آن یکی تره یا
ز فرعون و موسی بگیران حساب
همه رفته باشند بر یک گمان
دل کعب از خشم در بر طپید
بسی گفت کلیمه ها از خدا
بجایی رسید آخر آن گفتگو
بدانسان که تا چه باشد مآل
نمودند بد امر خیر البشر
که می ترسم از خط عادی کوی
نمودند اظهار آن با هوا
بجز حسبنا الله نعم الوکیل
درین گفتگو نزد سالار دین

برآشفتن سعد عباده از گفتار ناهنجار کعب و بیهوده دعوی نمودن آن مردود و رجعت کردن آنها بجانب مدینه

سخن گوی اندر غرور خویشتن
گزاف از زبونه بر درشتی
تو را از غرور سپاه و قرشی
چه سان زین دلیران برآوردگار
که فتح است در دست یکتا اله
بود یار ما ذات پروردگار
بیارند از بهر کردن زدن
نظر بست بند از زبان برگرفت
یکی را دو بیگفت ما بلکه هم
همانجا گرفته شود انتقام
ملکی هستیم زین همه الا بلند
بجایه کنون یا فراتر گذشت
خروشان و جوشان بگرداره بید
که بیجان شکسته اعدای دین

ز اندازه خود منه پای بیش
مزید مدار ای ز خود دو خیم
بد بد دو اهد دیده بیشی ازین
با نمودی این کلاغان عنان
مده دیده و باهوش خود در الحواس
بجا نیم ز دی را که این یاد را
سخن سعد را چون بپاسخ رسید
بر بیهوده گوئی زبان بر گشاد
چنان شد صدا بلند از دو کو
چو سعد آنچنان دید حال
که غیر از نصیحت بکار دل
بیا با زگردیم نزد نبی
برفتند نزد رسول خدا
نمودند هیچ آن رسول جلیل

رسیدن سپاه احزاب به حوالی مدینه و گذشتن آنها از خندق

ز ناگاه گرد سپاه عدو
زمین شد سیه و فرق شد ...
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه
در آن گرد پر کاکلهای کوا
ز بالای وادی و دامان کوه
رسیدند مانند سیل بلا
رسیدند چون قلزم بیکران
خروشان و جوشان برون از شمار
پس از وادی اهل ضلال و ستم
ز بالین انگه تا پیش شهر
بپوشیده پهلو چو چشم جانت
نهنگ از نهیبش نهان در دمن
برافراخته هر یکی رایتی
ز نسوی دگر ای ... ای گمان
رسول خدا با دگر دوستان
ضعیفان اسلام بیکس ز ترس
نه دل مانده بر جا نه زهره نه رنگ
بذات خود آنگاه خیر الانام
بنفس مود گاه مردان انتقام
که آید کسی سوی خندق دلیر
دلیران بغرمان او در زمان
نظر دوخته بر سپاه عدو
بدانسان ترا از جان ... درگ
علی را بنفس ود سالار دین
ولی چون ... کشید آفتاب

ابرار کنان خندق را از مردان کفار و دلیران کارزار

شده رعد و برق اشکار از آن
زمانی و زمان شد چه ظلمی سیاه
چو در رود و دیجان بهم شعله ها
سپاه سپاهی گرد گرد
ستادند بر دامن کوهسار
که بجوش بود تیغ از روز شمار
با نوای گفتار عشق شده
در آن سر زمین گشته یکجا بهم
که بد وسعت آن چو دامان دهر
ستاده ز آیین عموری بدست
بمیدان او لشکر ماه سر
که بر هر درفش یا سه آن آیتی
برآورده شور از زمین در زمان
که بودند از اهل دین بیکران
بجای قتاده گزین هر کس
قتاده زبانه تیشه و سنگ
بسوی خندق آمد پی امتحان
بگنجینه زد ذرّه بی صبح شام
زرد و رنگ برآید با سنگ تیر
کمر بسته هر گرفته کمان
خبردار هم از خود و هم از او
خود انگه ای نگشت خیر البشر
که با جمله دیگر زانصار دین
به هنگام آید بر آفتاب

الهی آمدی دم بدم بیشتر
چنان کرد بر جانب انداز خویش
برفت آن دشت اکراه کم
اسید بود غطفان ز ارباهم
ز پایان آن وادی آسمت شهر
بمیدان حرب هم زنان جهان
ز اهل کرام و زنشیم ز بهره
بر آن دشت هم از شمار فکند
سپه بود بر روی هم فوج فوج
بآن تخت کوه و بیقیه بار
دلیران دیگر چنین هر طرف
ز یکسوی کوس و ز یکسو نفیر
ثبات و شکرهای چنین بی شمار
بدل هیچ باور نکرده ز رستخیز
جگر از طپیدن شده لخت لخت
در این فکر و تدبیر با یکدگر
بسیر در آن کینگاه رسانیده
مباشید غافل ز می از کمین
خبردار باشید از اعدا بسی
نشستند در جا چو چشم ...
شنیدیم یکی جان جوان ...
بلی تا سپهدار نخست عرش
بشب هر روز از پی پاسبان شهر
که از خشم خواهند ز خندق گذر

علیان گشت چون تیره ابر از کوه
بدانسان که با رعد و برق ابر تیر
که بر چیده خورشید دامان خویش
بزیر سیه تا بدید نظر
سه فوج گران سنگ از خشم
قرار خیمه کردند بر از گین و قهر
دگر دامن جبل شتابان زغار
هم هفت فوج گران سنگ بود
چو انگشتها پرکشیده بکف
چو دریای عمان گرآید بموج
بمرغ دیو دو روز بجان انجمن
ستاده بکوه و طریق از پیش صف
زیک سو برآورده بهیجان قیصر
نمودند خود را با صحاب دین
نهادند دل بر نبرد و ستیز
ز بس لرزه دندان بهم خورده سخت
گران زرگر چون برار در سر
بکایک دلیران رزم آزما
نظر بر مدارید از اعدای دین
که هر گرد خندق نگیرد کسی
فراهم نموده بسی تیر و شست
که هر گه کند کردن دشمنان
نهاده دو دراکی رود در کمین
نمود پر شهر دشمن شتابزده نقب
بر بند و سر راه آید حجر

ازین سو رسول جهان گیر را
وزآن سوی زینده جنگ دشمنان
تعجب نمودند اول بسی
بر آن فکر و تدبیر سالار دین
ز پشت سر اکبر و ... آمده
سوی خندق آنقوم می آمدند
بتیر و خدنگ از دو سو جنگ بود
دوم از قبل کردن آن جنود
دو روز و سه روز اهل دین تشنه کام
ز بس ... آنقدر یار ... پشت
بهم خواه ... بسته بودند جنگ
گذشتی ز بس سخت آن روزگار
چو دید آنکه گردیده زرد و نزار
ز جوع ... یکی صباح ... بود
که من میروم نزد آن ...
خود آمد بنزد شفیع امم
نبی گفت ای مرد نیکو سیر
بیا ... بگو ... خیر الانام
چنین گفت آنگه ... صاحب ... تمیز
که من نزد ... آیم ازین گونه ...
بگو ... او ... آن سرا
بآواز ... ز جابر شنید
چو بشنید جابر ازو این سخن
بیامد بر اندیشه سوی سرا
بزد گفت با ... ای ... م

ذکر زیاده نمودن ارباب طعام اهل بیطعام را و سیر شدن اهل دین و اظهار معجزه از حضرت سید المرسلین

گزآن جنس در ملک ایشان کسی
نمودند از انصاف صد آفرین
... نمودند و خیر ... زدند
که وقت ... از آن ...
ولی ... بر مومنین تنگ بود
ره آمد و شد بسته ... بود
نبینند ... طعام
که اطعام از شعله ... پشت
گهی تیر افگندی ... خدنگ
یکی روز جابر بدید آشکار
دلش گشت از آتش غم کباب
بر آسیابان فرستاد زود
بیاد ... این ماجرا
بگفت ای خدای تو جهان ...
بده اول از لطف ...
که ... ز ... اطعام
که دریست ... در چشم
ولی تا نیاید ... اندرون
سوی خانه خویش گردید باز
که ای بنده گان خدای مجید
فرو رفت ... بجوشش ...
بیا نوبتی خود بگفت آنکه خدا
بیان کرد ... از کیف ...

بنا ... ز هیچ ... بود
وزآن پس بهر طرف خندق ...
ولی ... و روز شام ...
خبردار بودند چون مومنان
یکی ... از قحط آن روزگار
ز ... اهل ستم
درآن ... آنوقت فصل شتا
بهر ... ز شکم ... غذا
ازین ... حال ...
که پژمرده رخسار سالار دین
قضا را یکی ... در خانه ...
بیا نوبتی خود بگفت ... آن ...
تو باید مهیا کنی ... نان
مهیا نمود ... شور با
بفرمان او کرد جابر ...
ولیکن ازین ... خبر ده ...
بمهر ... ای نیک ...
بیا ... نه ... گشت
چو گرد ... جابر ...
بیا ... و گیر ... از طعام
که با ... این طعام
چه سود ... اکنون ... طعام
چنین گفت جابر ... خود ...

چنین است ... اعدای دین
که حایل شده خندق اندر میان
از آن حال حیرت ... ماند
که گشتند ... ... میان
بهنگام فرصت ... پیکار ...
نمیشد روا ... مشرکان
بعسرت گذشتی ... و دار
رسیدی ز ... کم
که ... دندان ...
نشستی شب و روز ...
هزار آفرین ... بر مومنان
چنان ... آن ... باسپاه
شده کار ... او ...
بکن ... با ... را خبر
که او ... آنچه ... انگیخت
بفرمای ... بیارم ...
که ... آن خاص آن ...
که ... ازین ...
تو اول بسوی ... آن ...
بلا ... خبر ... آن ...
با صحاب ... و خیر البشر
که ... جابر تمام
رسید ... یکی ...
صلا زد نبی اهل دین را تمام
بهر ... لطف سخن

به ... گفت ... که پس ...
در آن ... بهم ...
... خاطر ...
پر ... سپهر ...
وزآن ... آن ...
چو ... شد ... و طعام
وزآن پس ... طعام
... آنطعام ...
که بودند اصحاب ...
ز بس ... یکی ...
وزآنجا بیامد به ...
ولیکن ... اهل نفاق
نداریم اکنون مجال آنقدر
منافق چنین گفت ...
نداریم ... سرا بهر ...
بیامد ... الالباب
که خانه ... خالی ...
چو بشنید ... خداوند ...
... شده ...
...
... ای ...
کنون ...
نه ...
...
...

که او ... از ...
که آمد ... الحسن
چو گردید فارغ ز خندق ...
که ... آن طعام ...
ز آب دهان مبارک ...
ازین شوربا نیز ...
چو با نان ...
که گردید اصحاب ...
همه سیر ... طعام
فرستادم ...
که آگاه ...
پشیمان ... اتفاق
که از ...
بیامد بنزد رسول ...
بدل ...
بیاورد ...
ضرورت ...
...

در بیان ... عمرو بن عبدود از ... و آمدن نزد ابو سفیان ... و قرار ... بر ... کار ...

نبی بادیه ... ساکن ...
که ...
...
...
ولی ...

با عجازه ... آن ... طعام
بفرمود اصحاب را ... تمام
چو جابر ...
...
...
چو ...
بیامد ...
چنان گفت جابر ...
...
... لطف ...
...
یکی گفت ما را شفیع امم
...
که چون ...
برای ...
... منافق ...
...
...

...
...
...
...
...

رسانید ...
...
قدم ...
...
...
...
...
بحق خدای جهان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
ولی ...
بهنگام ...
...
...
...
...
که ...

بحرف تو بسته کمر هر میان گذشتند همه از سر خان و مان
همه جنگجوی و همه رزم ساز ز رفتند این راه دور و دراز
شنودیم چون این چنین گفتگو که آرام از چون آب رفته بجو
ز مردان هم پشتوان آرزو [illegible] تمام بجا کوک بشیم خار
همه شهر با دشت یکسان کنیم بنای حصار از زمین بر کنیم
ببر چرب تو بیند ازین بیش کم بیا با من و [illegible]
در آمدم از جست جوی این بلا چه خشتها خشتی تقاضای را
کنون یک سپهر بر بنا در است تا آب جیحا باد بیت [illegible]
ترا ای شنا سم چشم آن نیست ولیکن مرا بیش این نایست
چو فردا شود مهر از روی [illegible] نوردیم سرا پای ولت [illegible]
درهم خاک یثرب بجاده فنا بجا آورم گفتهای ترا
بده گفت سالار را [illegible] مشو در حق من چنین بدگمان
همان کر بودم نه دیگر شدم بر آن دهستانم که [illegible]
ولی از تو اینها شد او ارتست تو را لیک هم قدر بشم سالار نیست
کسی را که سالار دانی بده درشتی نمودن نباشد کو
سخن بایدا بسته [illegible] نباید بسالار ای شرم گفت
چو سالار از شرم پیشه بر او نخواهد کسی شرم از شکوه
کنون گر تو داری جوالی ازین کجا [illegible] دارم برابیکار تنگ
تو فردا برآرا تن و جوشن که من برنشستم سپه را ازین
ولی صف کشیدن ز هم [illegible] که جا در خور جنگ شمشیر [illegible]
ز خندق کنون راه بدخواه [illegible] چه جای جبان کنده بر راه ما
نیابیم آن سوی خندق گذار در آییم چو سان دشت [illegible]
از چند روزی [illegible] ازآن بر که با در لب آیم
بدین هر دو [illegible] با اضطراب نمایم پس نرد ره تا به آب
چنان ره به بندیم از هر طرف که یک جو نیفتد کسی را بکف
بر آن سپه چنان کار [illegible] بدان سوی خندق بجنگ [illegible]
چو دشمن بمیدان کین با [illegible] جهان دان گرفته کار [illegible]
به بینی تو آنم ز [illegible] شود سبز [illegible] گفتار ما
کرا با به بینیم هر کینه جست گنیم [illegible] روز نخست
چو عمرو این سخنها ز سفیان شنید بمیدان به تیغ [illegible]
چنین گفت کای مهتر هوشمند دلم شد از اینگفتگو دردمند
تو آن کو [illegible] مردان [illegible] نباشد [illegible] از [illegible]
کم کرده بی چاره [illegible] و [illegible] با ینکار با مرد [illegible]
بود چه [illegible] کار [illegible] گزیره از [illegible]
دار خود چه جای [illegible] که [illegible] به [illegible]
ازین ره [illegible] بهر آیت [illegible] به برای [illegible]
تن [illegible] گشته جهان [illegible] که هر [illegible]
تو فردا برآرا سپه [illegible] که من [illegible]
سفیان [illegible] شنید بجز جنگ [illegible]
بگو بود تا روز دیگر [illegible] بهجد [illegible]
چو دانست عمرو [illegible] دلش جمع کرده [illegible]
بعزم [illegible] بسوی [illegible]
شنیدم [illegible] که کردن [illegible]
بگفتش [illegible] دل [illegible]
ز [illegible] بر [illegible] نرو تنگ [illegible]
نشان [illegible] بر [illegible]
پس آنگه [illegible] نخواهد [illegible]
جهانه [illegible] که سوزد [illegible]
[illegible] که تا بر [illegible] دل عمرو [illegible]
[illegible] تن خویشتن [illegible]

چو آن نامور کرد [illegible] بسوی چنبره جوشن کرده باز
طلب کرد تیغ و کمند و کمان زره با کله خود و گرز و سنان
دو تیغ بر [illegible] کشید بپوشش زنی بست کمان خم کشید
سر رمح پیکان بهر بر آبدار کمند عمود [illegible] تاب دار
بسر بست بر مغفر پهلوی زره صیقلی کرده [illegible]
چو بر دوخت جنگی از آن ساز [illegible] در آورد سر را بجا [illegible]
ولی رفت از پس [illegible] اضطراب زکین و [illegible] از جا بجا
چنان بود تا نیزه [illegible] شفق را [illegible]
چو روز [illegible] رخت بر آمد شهنشاه انجم به تخت
گرفته بکف تیغ گیتی فروز شب از برق شمشیر او گشت روز

سر آوردن سپاه و لشکر آراستن عمرو بن عبدود [illegible] میدان کارزار و صف کشیدن سپاه اسلام در برابر لشکر کفار

چو آمد بمیدان [illegible] سر مرد میدان [illegible]
[illegible] در آمد چو [illegible] کین
[illegible] نهاده [illegible] گشیده [illegible]
[illegible] بر کستوان [illegible] بروز [illegible]
پس از جای بر خواست آن [illegible] بیا [illegible]
[illegible] زره پوشش [illegible]
کله خود بر فرق [illegible] یکی گنبد [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible] شده [illegible] گلگون
[illegible] و از آن پس [illegible] حمایل [illegible]
چنان تن [illegible] کمان [illegible] سپر بست [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]
بر آورد خود [illegible] که [illegible] نگر بود [illegible]
[illegible] یکی نیزه [illegible]
چو [illegible] بگفتی ستون فلک [illegible]
[illegible] چو کوهی [illegible]
بر انگیخت چون [illegible] در میدان [illegible] چنان [illegible]
ز آهن [illegible] که در گنبد [illegible]
ز ضرب [illegible] یکی شد [illegible] چو هر [illegible]
[illegible] بگفت [illegible] ز روی زمین [illegible]
هوا تار [illegible] در او [illegible]
سپاه [illegible] گوزن [illegible]
چنان تا [illegible] خندق [illegible] ازآن سوی [illegible]
دلش [illegible] بر [illegible]
ولی هیچ [illegible] ز اطراف خندق [illegible]
بر آن [illegible] که [illegible]
دو [illegible] به جلدی چنان [illegible]
بدان سوی خندق [illegible] بدنبال آن [illegible]
[illegible] گذشتند از [illegible]

یکی زان غزا ابن خطاب بود
چهارم یکی بود نوفل بنام
وز آن سو رسول خدای جهان
بفرمود تا صفوت کارزار
به پیش صف آمد شه انبیا
که ناگاه عمرو آن سپهبد برو
در و دشت از هیبت آن لعین
چو آن آهنین پیکر آمد بدشت
بیامد بدشت و نفس کرد راست
همه مرده و سر در گریبان فرو
به مصطفی بهر جنگ ...
که خواهم یکی نامور زین سپاه
بگردیم با هم درین رزمگاه
رسول خدا سر ... انجمن
ندادش کسی پاسخ از خاص و عام
ز شفقت بگفتش رسول خدا
شه اولیا گفت ای شاه دین
رسول خدا رو بجانب کرد
چنین گفت فاروق کای شهریار
بگو یال او کوه را تاب نیست
ز نام و نشان کر بدست آید ...
سوی شام گر بیم عمر ز جیل
شنیدیم که بود ...ش هزار
کنون ... دلاور که ... را قبیل
مگر این دلاور که تیغ از ...

که هم رزم او هیز کم یاب بود
چه آن سوی خندق نهادند گام
چو دیدند آن صف آراستند
سپه گشت آماده کارزار
ستادند مردان همه جابجا

دوم عکرمه بود و بو جهل دون
برآمد در آن روی خندق سپاه
بفرمود تا اهل اسلام نیز
بتازید مردان و مردی بخت
دلیران ... گشوده نظر

آمدن عمرو بن عبدود و نبیدان کافران به میدان رزم و کشتن امیرالمؤمنین
قصه ... بر ... مردان کار را عرضه ذوالفقار

همه رزم کرده فرو ماند گشت
پس آنگه بایستاد ...
نشد هیچکس را هوس رزم او
از او خواست دستوری آن نامدار
که با من بگرد و ... کار
به پیش دلیران ...
چو بشنید گفتار آن اهرمن
تو گفتی ندارد زبان کس بکام
که ای بهتر از نور چشمان مرا
ندارم بدل باک ازین مرد کین
بگفت از شما گفت مرد نبرد
ندارد به هم آورد او روزگار
شنیده ام او ...
بمردی ... نگه دار ...
شد انگه به ما ... سپاه
بمردی ... هزار
بشارت گشت ...
همانم ... آورده ...

نظاره رزم آن نره شیر
حبیب خدای جهان آفرین
مگر ... دین و شیر خدا
دگر باره آن کافر جنگجو
بگفتا ... رزم شیران کنیم
... که ...
سوی لشکر ...
مگر ... آن شیر مردان ...
بود عمرو بن عبدود این دلیر
که ... علی ابن طالبم
... دریدی ...
دلیری ...
... ندارد ...
یکی داستان دارم از وی بیاد
شبی تیره ...
سر ره گرفتند بر کاروان
شد ... از آن ...
بجای ...

اسیر و ... گشته ...
کشیدند صف ...
... ستیز
... کشیدند رخت
...
...
...
... کرده ...
...
...
...
...
...
...
...
رسیده ...
کشیدند ...
...
...

ولی پیش از آن کآید ...
...
... کارزار
...
...
...
...
اگر دیگری ...
...
چو دید ...
ستاده ...
...
رخ ...
همه ...
...
...
الهی ...
...
...
...
ز بس قوت ...
بگفت این و ...
چه ...
...

شنیده ...
...
...
چنین ...
دگر ...
...
...
...
بگردم ...

کشیده ...
...
...
...
...
...
برای ...
...
سرش را بچنگ ...

...
...

...
...
...
...
...

...
...
...
...

...
...
...

...
...
...

...
...
...

بس آنگه به جنبد کرد ذوالفقار
چو آن صفدر حیدر نامدار
به ستوری سر دو جیبا
پیاده بد آنگه ز خرطوم اژدها
ولی چون بگردید میدان کار
قدم زد چو دریا شیر خدا
که خاقان و قیصر برادر دعا
چو در دیده در آن رزمگه کارزار
به او شمشیر افسر دادگر
شدند آن هیبتش بسکه بر هر دو دست
چو خود لب کرده باهم نبرد
پیاده برای چه کار آمدی
که آید پیاده به میدان جنگ
سواران ما را بود ننگ و عار
بیاید مرا اسب و دست کین
تو هر پاره خویش چنین
تو نجنبی و بنگرد به لب نقار
چو می‌پرسی از نام من ای سوار
چو شیران نخستش یا بدریم نام
بدو گفت عمرو ای ولاور پسر
ز خویشی پیاده نواسنده نیز
دل من چنین ده است در نبرد
چنین داد پاسخ شه دین پناه
ولی آنکه من از دلیران چنین
من امروز بخواهم از تو سه چیز

به لب دید بهرام روز دگار
علی را که بد و بحمد کار

آمدن شیر خدا و هژبر بیشه وغا امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به میدان عمرو بن عبدود و مناظره او با آن کافر

که ما کاوه در دار و روز جنگ
سواران بگردانده اشت زین
ز جیش جو بید از جنس سوار
دو دیده به جز در زبان ...
برادر فلک رفت بیچ شکوه
ز مغزش چو دست ارد استخوان
تن خاک چندان گران بازگشت
شدند از هول خورشید چهره زرد
الا ای دلیران را آمده ای
چو ابر بسا رزه و شد کار تنگ
که چو به او جز نوای کارزار
که او از آن رفت مرگ ای
که یکباره کردی ازان بی‌نیاز
اجل دارد از خنده دست خدا
مرا شیر خود خواند بهر روزگار
سر ریش را ز ملک چون جو نهم
جوانی تو از عمر ناخورده بر
بسی نام جوینده با سپهر
که بولبر آید کجین با عمر
که مردی من از توی نام و
تشنیدم ازبسکه فتنه ایشی از این
یکی را اجابت کنی ای ستیز

پیاده به میدان شیر شد بنام
به دو ان رفت ای جا به میدان کجا
ازان سنگی شکست شاه دین
فتاده ازآن لرزه به هر کنار
ز شان دشکوه و شیرا ...
به زین نشان دالکت ...
که از نقل آن شاخ کارزار
هم آورد را عمرو جان جنگ
نبرد از جنین لشکری نامدار
جنین داد پاسخ که پهلوان نام
به تیغ از زبان پاسخ لهذا
ستیز بده آید پیاده به جنگ
نگار ازدست اگر این کرم دیر
زمانی بخته ای دل آورده مرد
که گر بپرسی سر که از دین
علی کرده نام رسول خدا
تو را دست اسلام بر عادت
جهان را اسیر برده جنبش
تو برگرد و بخوشت ...
تو با ان که میخی به میدان بگرد
سه چیز آنکه خواهد از من در جهان
جواب بشه آن کافر برست

بود از فلک خوش آیه بسر
بر آورد تن از این کارزار
به میدان بهر خویش پلنگ
پیاده در ره و شیر در کارزار
که این جنان ایجان به آن جان کنگ
تنزل خلک الحگمان بر این
چیلکان در آب با هنگان نهنگ
ز لبس تنگ کرده جا بر او
در آمد به میدان خشم پیاده
چو شاخ غزال ختن خورده چین
بخندید و بر سبب ناو ...
سزاوار نمیدان من پیکار
که ای کبر بر خویش چیره ...
که پای از دست پیاده ازان
که بر نیزه چون به کجت به جنگ
که چونی ز دست پیاده ...
که یابد دم و دست ...
که ازین کند تیر و دندان زکین
که بر خصم باشد جنبدی مرا
دم از عزت باس ...
ازین جنبه را ای شتا ...
که باید بگردد و دست ...
ولی باید از دلیران ...
یکی را اجابت کنم ...
جنین داد کین ...

بخواه انگو بنه تو را ...
شناسی کسی را که ...
چنین گفت آن تیره دل ...
اگر دارد از ما دل ...
چنین گفت آن کافر ...
بپاسخ کذاشته فو ذوالفقار
بگردیم با هم پیاده سوار
که از من کند آرزو جنگ تیغ
بجای برادر مرا دشمنی
نخواهم نشوی کشته بر ...
کسی کو نباشد ازین ...
مرا بهتر از جنگ روی ...
بگردانید پا از دست ...
قلم کرد جون نی قلمها ...
در آمد بگرد ... یلی ...
دو دیده ازآن ...
فلک رخت از ...
تخت آن سیه ...
بیفشرد چون کوه ...
سپر را ز دم تیغ ...
ببرد دست ... ذوالفقار
بر افشش ...
چو برق ... شستیغ ...
نهادند آورد ...
کمانه آنزمان ...

از آن کم جاجت را ...
بآن جهان ...
که این خود ...
برای چه باید ...
که این آرزو ...
بگفت ای شده ...
به بینیم تا بخت ...
من این حاجت ...
ز رفتش فسرده ...
تو ام رحم کن ...
بود گر برادر ...
که خواست ...
فرود آمد ...
ستون رنش ...
که از خبر ... نالید ...
بر افواجت ...
بگوا ... دندان ...
بکار ... رسید
خنگ ... رفت ...
ولی دست خود ...
بدو رفت ...
که گر دیده ...
شد از ... جنان ...

زدن شیر یزدان ذوالفقار را بر عمرو بن عبدود ... و ... رسیدن ... آن کافر ...

بدین گفت آنکه ...
رسول خدا ...
دوم آنکه این تو ...
بکین کسن جون ...
که ترسم ...
سوم آنکه شمشیر ...
بخندید آن ...
ولی او جون ...
کنون باید ...
بر شفقت ...
تو ای ... خدای جهان
بر اشفت ... آن ...
تخت از ...
پس اشفته جون ...
بسوی ...
بسر بر ... شیر خدا
بروی که ...
بجست ...
اجل کشته آن ...
به ... شاه ...
جو ... شاه ...
کشیدند ...
بر ... تیغ شد

بدین اندر آی ...
بجای زر ... دین ...
خدمت کسی ...
تو بر کرده ...
دگر حاجت ...
بر ون آرد ...
نبود ... ازکسم ...
مرا با ابوطالب ...
بدو ... ذم ...
بگفتش ...
اگر قتل ...
ببرد دست شمشیر ...
بزد آن تیغ ...
زکین ... دست ...
بپیش ...
ز ... جنگ ...
بود ...
قلم کرد شمشیر آن ...
بینده ... تیغ ...
چو شیر ...
به ... رسید
بر آن ... تیغ ...
بهم ...
درا ... افتاده ...
جهان ... جون تیغ ...

[illegible]

حمله نمودن عبدالله ... بر رفقاء عمرو ... و ...
... در ... سپه ...

[illegible]

الا ... ابن ... عمرو ...
... و ... را ... نمودن ...

[illegible]

ز راه بوالفتح جلو با سپهت — هم خون شده و از ره دیده گشت
ز ما کشتی با عمرو برداشت کین — نمودند کم داشت با مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون — که سقف فلک شد چو غلطان ستون
بدیهای اعدا بغیر از گزند — نیامد دگر هیچ رای سپند
بنازم من آن تیغ و بازو و دست — که یک ضرب او هفت لشکر شکست
روانشد سپاهی ز تابان فزون — [illegible]
همه سرکشان سرنگون گشته چند — گرفتند آن صفهای [illegible]
ز سرما چه در رفته باد و مراست — [illegible] در افتاده قفل سکوت
چنان در طپش بود و ابهام — که آواز آن کشتی گشت کر
چو آن وزد کشتی باشد از آن کسی — نظر از تف بر بنده گشت کسی
نشسته ز اندیشه اهل دین — هزین جهه داوود چو نقش نگین
بدین ترس این بیم احوال تباه — سپه دار و دیگر کشان سپاه
نمودند بند قطع طریق — رسیدند تا در مقام تحقیق
ز شهر آن مکان جا بر فرزند کار — در آنکه دمی آن سپه هم غنود
چو دیدند [illegible] — نمودند خود را علامت لبسی
که دیدی چه کاری نمودیم ما — چه مرخواری خود فزودیم ما
بخشم اندیشه خود [illegible] — فتادیم از عزت و اعتبار
که آمد جنا [illegible] از خجلت دست — که افتد در پا جیسان شکست
بجود کرده خود و سر [illegible] — نمودند منزل در آن سرزمین
که آمد در معرض انفعال [illegible] — ظفر [illegible] چیست افتند [illegible]
رسیدند مر بستانیان هم [illegible] — همه کرده لبها نواخوان چونی
بگفتند کای سروران کرام — پناه دلیران روز رزم
ز نام شما هر زبان سرسبز — چو دریا ز آب و صدف از گهر
ز تیغ شما شیر صحرا زرد — ز ریم شما روی خورشید زرد
ولایی ز بس از نشان شما — هر لیث بود ننگ اعدا شما
ز دست شما است افلاک خسم — بجای شما هر کسی را قسم
وفا و حقیقت شعار شما — مبارک بر از دوستان شما
مدایم این جشن زخم از چه او — چه تیزی کرده [illegible]
گذشته پس پا ز دست رها — چه دانم که بر در بیای شما
کنون هم برفته است هیچ ای کیان — [illegible]
ز عمرو این غلط شد بحکم قدر — جنایت کردی ز خندق گذر
دو او گشته گردید از جهان بسی — [illegible]
جنایت از قتل آن مرد عام — مدبرشمس و مهر آیت [illegible] تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست — قلاقی برفته است اما ز دست
کنون چاره موقوف [illegible] شویم — ز تو بر سر عهد و پیمان شویم
که زود آکشته چون مهر آفتاب — شما هم در آرید پا در رکاب
شما را چه پیدا [illegible] — برآرید جدا ز دشمن ز جا
به بیشه ای هردوم [illegible] — که چنده [illegible] چند
مر بیم از لشکر هم روز جنگ — بیا بنده با شهر خود از درنگ
چو گفتند بوستانیان این سخن — بگو شید از تو دل انجمن
ز غفلت دل ما [illegible] — نگردند سوگندهای گران
که از خون بخواه فردا بجنگ — نشوییم از روی خود سیل ننگ
نمایم کاری که در روزگار — بجانم زنا تا ابد یادگار
دل کار دشمن نگردد تمام — ز میدان کین پس نخواهیم کام
[illegible] با سر وار دو دست ما — بدست خود ار گشته نبینیم ما
یهودان شنیدند چون این قسم — برافروختند از طرب چون علم
بگفتند با خویشتن در نهان — که ای آید از سحر کار زبان
کشیدند آخر لطف کلام — دل ما ره این وحشیان را بدام
ولی فاش از آنکه خود [illegible] — در آن دام افتند بی برگمان
درین گفتگو روز روشن گذشت — هم اکنون دل خشکان تیره گشت

فلک چادر قیر بر سر کشید — نهان گشت خورشید انجم پدید
تو گفتی جهان [illegible] — ز [illegible] پشت سپاه
[illegible] آن دوزین [illegible] — بر افروختن بس هزاران چراغ
چنین بود در جستجو تا سحر — در آن کوه و آن وادی و دشت [illegible]
بهر سوی [illegible] سنگ وادی نهفت — دم صبح آن نوبه گاه و [illegible]
گرفتش ز روی زمین [illegible] — [illegible] سوی آسمان

در کارزار قریشیان با یهود [illegible]
[illegible]

چو [illegible] آن کوی زرین [illegible] — جهان گشت روشن [illegible]
چو سر زد ز جیب فلک آفتاب — سر جنگ جویان در آمد ز خواب
سر سپه جست از جا [illegible] — ز [illegible]
نشسته [illegible] — نشد [illegible] ننگ از رخ [illegible]
کمر را ببستند از بهر کین — به پشت سواران نهاد زین
[illegible] — دل ما ره مردان سر [illegible]
گرفتند در دست [illegible] — بر آمد غریو از زمین و آسمان
تو گویی [illegible] — تو گفتی قیامت در آمد زجا
ره انگشت آن لشکر جنگجو — سوی خیل [illegible]
[illegible] سم اسب [illegible] — هوا آنچنان پر ز [illegible] گشت
تو گفتی زمین آمد اندر فغان — ز سنگینی آن سپاه گران
پس آنگاه آمد [illegible] — که تنگ آمد [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] سینه [illegible] — [illegible] هر دو آن سپاه
بر اطراف خندق [illegible] جا — ببستند ره بر [illegible]
نشستند هر جا [illegible] — [illegible]
ز [illegible] و تن خشم تیره [illegible] — بر آوردند [illegible] خون
[illegible] چو کوه آن [illegible] جنگ — نشستند [illegible] هر [illegible]
که [illegible] رسید — ز روی زمان گرد تا مه رسید
[illegible] — چو کام و لب [illegible]
پس از هر دو سو [illegible] — دلیران جنگی چه شیر و نهنگ
چو شد گرم هنگامه کارزار — ز [illegible] سنگ تیر و [illegible]
فضای هوا [illegible] شد — تو گفتی بر آن رفت خورشید [illegible]
کمان [illegible] — [illegible]
بحکم قضا تیره ابر [illegible] — [illegible]
ز بس [illegible] تیر و سنگ — چنان کار بر اهل [illegible]
که در دست [illegible] — که [illegible] رسانند سم
و لیکن [illegible] دین — به نیروی بازوی مردان دین
نمیکرد [illegible] — ز [illegible] آمده از جای خود [illegible]
[illegible] از هر دو سو [illegible] جنگ — [illegible] شده دشت از تیر [illegible]
بسی [illegible] ز سر [illegible] — ز پیکان و [illegible]
در آمد [illegible] تیر [illegible] — ز شست یلی [illegible]
بسعد معاذ دلاور رسید — ز فرقش [illegible]
[illegible] — در آن گشت [illegible]
چو احوال خود سعد [illegible] — [illegible]
بر آورد دست [illegible] — چنین گفت کای کردگار [illegible]
خوش حال این بنده [illegible] — که در راه دین تو گردد شهید
[illegible] — که تا دیده [illegible]
رود چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — که بینم [illegible]
چو آن مرد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

به نگهبره از صبح دم تا عشا
سوی بنگه خویش رفتند باز
زدون بر تا سقف فوت نماز
نماز قضا و ادا را گزار
چنین گفت ای گبر آن شهر یار
بیا به دلیری از آن اشتقاب
نعیم بن مسعود غطفان جناب
چنین گفت آن زد چیدار بخت
رسیدیم نزد تو دل کرده سخت
وز آن پس برادر غرض سلام
کسی زین جهودان نرفته از او
چنین گفت با وی رسول خدا
بگفت آن نمود نسب از غرض
نبی گفت رو آنچه دانی بگو
روانشد بخوان لشکر بسته بخت
وز آن پس چو در رسیده گاه محرم
چنین گفت آمد بیا تا مشتاق
ولی دوستم آنقدر با شما
بدانید کامروز در دولت جنگ
کنون حیله بود نه یکجا بهم
زهی بخت از پیش بردند کار
که بر قول ایشان نشسته مهم
که بودیم این جا نزار زار
به دیدیم گر این جهودان بزرگ
تو دانی که بر قوم جهودان بهشت

نشد غافل از نیک‌بختی جدا
ز ناکامی افتاد در دل گداز
بپرسش بر آن غزوین اهل حجاز
وز آن پس سپاهی خدا را گذار

زکم زهقی گرفتی ظفر و ببین
رسول خدا نیز با اهل دین
بفرمود تا گفت عنبری از آن
نشسته اصحاب بر گرد او

ذکر اجابت آوردن نعیم ابن مسعود و بتوفیق رب معبود دانسته المحبه و نقلا
انتقام باطن رسالت و تهیه اسباب قوم داعیه افتراق در جهودان بی وفا

درآمد زره کرد بهر سلام
گرامی حضرت اختر یار بخت
که بر بستان دست کم چنانک
مسلمان شد از صدق آن نیک‌زاد
زاسلام من نیست آگه هنوز
اگر بشنوانی تو ای نیک‌رای
که از جان دشمنان بر آرم دمار
کرده‌ام تراز جهت گفتگو
بیامد به نزد جهودان بخت
ازین آمدن گرچه گردی گران
که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
که بیگانگی را نماندست جا
دل قوم گرده بسیار تنگ
بسی حرف گفتند از بیش و کم
ولیکن نگیرند راه و...
بجنگ محمد کمر و دیده جهد
نمودند بجان خود را تباه
نداریم چیزی از قوت نصیب
بود جنگشان کس بیاری گشت

چو دید پیش پیمبر تحیت نمود
یقین گشت بر من که از نیکوان
چو بشنید از او این سخن سید دین
چنین گفت اگر اسلام دین
کنم آنچه خواهم ازین اکنون
بر آتش فتنه کنی جمع ایشان زهم
ولی گرتو رخصت دهی ای نبی
چو آن هوشمند یافت از او رخصت
چو گفت آمد رسید دیدی از جهان بخت
ولیکن بجز ما چه باشد سبب
نباشد روا نزد اهل خرد
از آن رو کنم راز را آشکار
که ناکام گشتند از رزم باز
بر این رای او سست شد نه
شنیدم جوابی حرف از ناکسان
کنون چون نکردیم حاصل مراد
کنون ما چو گیریم راه وطن
برفت آمدم تا دهم این خبر
چو ناکام گردند فردا ز جنگ

قضا شد رسالا و اهل یقین
بیامد به بنگاه و نصرت قرین
رسول خدا با همه سروران
ره آنها از آن رزم بر گفتگو
چو شد فارغ از طاعت کردگار
نظر کرده و دید دیر شب با
بگفت ابن آمدن از چه بود
رسول خدا نی سوی مدرگاه ما
بدل گفت شکر جهان آفرین
گرای بیس حضرت خالق ذوالمنن
چه فرمانی اکنون تو در حق ما
بیایید مردان بره نه قدم
اگر نیم بنگرم آنچه دانم صواب
زبان تو ستاد او مطلب شناخت
بیا خواز بنشاند در دست راست
که از دیر قدم ره نه این گفت خیر
که با غیر گویم چه قوم خود
که دادم به دل بیم از انجام کار
شده دست ایشان ز مطلب را ز
که با خصم کی جنگ ما نه کند
دوم بر شما بر جفای دوستان
نیارند هیچ آن سخنها بیاد
چه آید ز ما ها برین انجمن
نیابم رهت نیز ای مهتران
بگیرند راه و ... بیدرنگ

بیا زنهم از شما در حیال
ره خویش گیرد آن سرکشان
نماید روان سوی بیت الحرام
چو بشنید ازکعب این گفتگو
بدو گفت ای تاج فرق زمان
کنون خود بفرمای تدبیر چیست
که این بار سفیان سالار ما
که عهد محمد بشکستیم ما
محمد بیاید به پیکار ما
گذارید اول گرو نزد ما
شما هم بیا پس آن مهتران
دارند نیاید ز ما کارزار
نشود گر بپذیرفته این آرزو
ور از شما عذر خواهند خوشت
که دارند کار را اهل این بیشما
بگفتش تو خضر ره من شوی
کنون از سفیان رسید انتظار
ز کار جهودان دلش جمع شد
چنین گفت رای از آن نام‌دار
بدو پیش از شکسته با چند تن
درین لشکر چه بود مهتری
که زنگ آمدی من چه پیش آری
خبرهای خوشی دارم از اهل
چو بشنید سفیان از او این سخن
چنین گفت با او نعیم آنزمان

ازگرده از بهر شب تن فنا
بمانید تنها شما جنگ ما
محمد چو گشت از شما انتقام
بهر جایی درمانده شد فرد
رسانندی تو شد با عهد قریب
که انجم مراعقل بر جای نیست
فرستد چه پیغام نزد شما
نه بر خواهش خود بحرف شما
که باشد در آن داوری یار ما
که گیرد ره ام چون شما
نمانید ما را مدد بیکران
ازین بیش چون در انسان خواهم
گرد را فرستند بی گفتگو
سر رشته دانید تا در کجاست
نیاید بکار آنزمان مهر ما
بر این خانه سوز آتش ای دلی
بدان گه چو آن تا اوج تو
پس آورد رو سوی یاران خود

شکست و شنیده اهل دین چه خوش
دلم هم جانید ابرا بیقین
شمارا روا تا نوقت نه بر جبیب
تو گفتی که از خواب بیدار شد
درآوردی از خواب ناکس مرا
نعیم آنزمان گفت با وی براز
که فردا بیایید بهر مصاف
کنون کز شما نارسیده بکام
بهانه به که از مهتران جهان
دل ما قوی باشد و استوار
بجز این شما شرط خاطر نکند
چو پاسخ چنین از شما بشنوند
شما هم فرست زه از جنگ یار
گذارید قریب و پا از پیش
نمود آفرین کعب بر رای او
زنقد جهان اینکار آگه شدیم
از آنکه ای دریافت آن نامور
برون آمد از پیش کعب آنزمان

آمدن نعیم بن مسعود نزد ابوسفیان بفرود و ادیه کلان سخن
او راندست جهودان و ابلهی تفرقه در میان جنود

که با بنده جون بر پیمبر ظفر
بگو چه خبر داری ای نیک‌رای
که کردند از آن رازها آشکار
بگفتش جای بیشتر جان من
که من برده گیرم ز راز نهان

نعیم آمد و کرد بهر سلام
بپاسخ چنین گفت آن نامور
سر رشته کار آید بدست
برانداز این پرده از روی کار
ولیکن چنان تو این چند تن

فرزند تقصیر در جهد جابس
که چون نامداران طمع زبان
کدام است فرزند پس یافت
بر آمد ز هستی و اشتباه شد
که شود از تو چشم روانی مرا
که تدبیر امنیت ای سرفراز
بگو شنید پاسخ بار یک دقیق
گذارید روسوی بیت الحرام
گرای تن چند کرده فراز
که جوید محمد ز کارزار
نداریم در جنگ عذر و درنگ
سخن را بپذیرند یار وکند
رسانید شرط رفاقت بجا
نظر بر ندارید از کار جانیش
بیفتاد از اخلاص بر پای او
ز بیراه گشتم براه آمدم
که تیر پیش بر آن شنید کار
بشد سوی گروه سفیان روان
درآمد چو سفیان دون را زدور
بخلوت نمودند یکی انجمن
بدو گفت سفیان بلطف کلام
که ای نامور مهتر ارجمند
هویدا شود آنچه در پرده است
سر رشته بر ما بود دار سازد
که هستند حاضر درین انجمن

والسس برابن زاده او شود
بدو گفت سفیان که ای نامور
تو شاد از این رهگذر هیچ [illegible]
بدان ای سپیه که زین [illegible]
نمودند نزد محمد پیام
کنون از مذاهب هار خسته ام
که این بار چون [illegible]
بگفت شما ما شکستیم عهد
نه هستیم آگه ز هم اجنبی
گذارید رو سوی بطحی شما
نمانده دگر نیز روی وطن
که باشند از جهان این انجمن
بباید حسیبه گیریم از اهل حجاز
بآنها بگوئی آنچه دانی روا
یهودان نکردند ازین [illegible]
برادر سفیان هزار آفرین
واز نه یهودان [illegible]
دلش گشت خرسند و خرم روان
کنون نزد سالار خود میروم
برافروزش از لطف سفیانیان
چو آمد بر [illegible] او گفت
کنون شنیدم پیام و بیان
چو سفیان شنید آن سخن از نعیم
نکرد آنقدر تا شود شب تمام
در [illegible] طاقت [illegible]

که این سخن بر زبانها فتد
ز ضبط من [illegible] تو [illegible]
بلی آنچه داری [illegible]
دل است [illegible] گفت ننگ
که ابلیس افکند ما را بدام
دل از بر خلاف کمر بسته ایم
بخوانند ما را [illegible] این انجمن
بجنگ محمد نمودیم جهد
شما [illegible] کنید ما [illegible]
چه باشد در آن وقت احوال ما
که آید محمد بکین خویشتن
بر سرم کرد نزد ما چند تن
بر سرم کرد چندین [illegible]
[illegible] ازین سر خون ما
که دانند از خود مرا [illegible]
که باید هواخواه [illegible] چنین
ز خیمت [illegible] برده بود [illegible]
بسفیان چنین گفت [illegible]
که شرط رفاقت بجا آوریم
برادر آفرین کرد رخصت نمود
همان گفته ها را بآن بار گفت

یکی فتنه حادث شود ناگهان
که [illegible] از خلوت خاص من
نعیم از آن گفت ای [illegible]
از آن [illegible] جان [illegible] شدند
که نشنیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
از چه دل [illegible]
کنند [illegible]
بود با شما هم [illegible]
نداریم [illegible] ازین
که آید محمد [illegible] جنگ
چو [illegible] ره کعبه [illegible]
نموده [illegible] هم این [illegible]
شما را نمودم من [illegible]
نمودی تو [illegible]
چو دیدش نعیم [illegible]
که ای نامور [illegible]
بگویم [illegible] این [illegible]
[illegible]
نمود آنقدر [illegible]

ز مشکل بود باید اصلاح آن
بر [illegible] سخن هم بر انجمن
که باید از [illegible] آفرین
[illegible] جان شده
شکستیم عهد تو [illegible] سبب
بدینگونه [illegible]
که ای نامداران [illegible] زمین
ولی [illegible]
[illegible] کردیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسد از شما هم [illegible]
فرستیم نزد [illegible]
من [illegible] بودم که آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] ازو [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
ترا کردم آگاه اول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سفیان [illegible]
[illegible]
دل آمد [illegible]
[illegible]

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب ابن اسید یهود و پاسخ دادن
آن مرد و از روی خشم شد و برهم خوردن صحبت

فرستاد نزد یهودان پیام
نماندست در چاره پایان ما

که از بس نمودیم اینجا درنگ
نه ماندن ازین بیش مقدور ماست

از آن رو چنین در دل آورده ام
نداریم وقت از قتال و جدال
شما نیز باید مهیا شوید
چو پیغام بشنید کعب [illegible]
[illegible] بود روز شنبه صبح
ولی [illegible]
[illegible] شما را دل آمد [illegible]
عجب [illegible]
محمد [illegible]
[illegible] جنگ
فرستاده چون پاسخ [illegible]
[illegible] گفت نعیم
[illegible]
شما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] شده از شما [illegible]
شما [illegible]
فرستاده آمد [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
ترا کرده بودم [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان از شما [illegible]

که فردا بجنگ محمد [illegible]
بیاییم تا کام خود [illegible]
که فردا [illegible]
[illegible] آن گفتگوی نعیم
[illegible] صبح
به بندیم [illegible]
[illegible] دل تنگ [illegible] جنگ
بباید [illegible]
که باشند در آن [illegible]
خود [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که از ما [illegible]
نه این ره [illegible]
بباید [illegible]
که [illegible]
که هم [illegible]
به [illegible] با اهل [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]

درآییم در عرصه کارزار
وز آن پس [illegible]
فرستاده شد نزد [illegible]
که [illegible] فرستاده گفت
[illegible]
که [illegible] شما
شما [illegible]
چو ما کام [illegible] کارزار
شما هم [illegible]
[illegible] از شما
بگفت آنچه کعب [illegible]
بسوی فرستاده آورد [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
شما را [illegible]
و [illegible]
ره [illegible]
در این باره [illegible]
[illegible]
درآمد [illegible]
برو نزد آن [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
بباید [illegible]

بگو شیر [illegible] مرد [illegible]
از اینجا بسوی کعبه آییم [illegible]
بگفت آنچه [illegible]
[illegible] شما [illegible]
نکردیم [illegible]
بر [illegible]
ولی [illegible] آنچه داریم ما
شما [illegible]
[illegible]
بباید [illegible] محمد [illegible]
چو بشنید [illegible] پیام [illegible]
[illegible] یهودان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازو هر شما باز رفته ز بیت
که تا از قدم کمتر که این
نشد گشته اکنون پس از من بیشتر
شما را همین بس هر دو گاه
چه بود او ازآن از من بیشتر
فرستاده چون گوش کرد این کلام
بهر دو سکه زد و گفت حرف نعیم
ازآن پس رسول خدای جهان
همی خواست از کردگار رحیم
بدین نفس شد گشت منقاد بود
ببیچون درآمد یکی تند باد
ز سرها چنان خاک شد تیرها
دل از لرزه گردیده در سینه آب
ز روی زمین خیمها را بکند
بحرف شگفته کرد ار آرشی
بر آن سخت دل کافران ورنگ
یکی سرکشیده بزیر سپر
بهم خورد آن خیمه و بارگاه
سپاه و سپه بد رام بخیر
ز نفری باد و نقاق بود
چو چهارم شب آمد رسول خدا
ز شب نیمه رفته و بیشتر
باصحاب زنگونه آواز داد
بغزوای خیبر بود رستگار
بیا پیش بخشید کس را بها

زلفته رخود بر آزرم عیب
ز پشت فرس برنداره ازین
چه روی واو ای لشکر نامور
باین عزم و همت برید راه
وز من بگوید کنند کار اثر
نشد غزد سفیان و داود حیم
شدش دل پر اندیشه جان پر زبیم

چه شد آن سخنهای لاف و گزاف
فشانید نه بچیده لرزه بر گاه
که ترسیده زنگونه چشم شما
از ایزد به ترسان کشیده تمام
همین است اکنون سخن والسلام
بدرست سفیان ازآن گفتگو
زاندوه و غم طاقتش گشت طاق

فرستادن دعای سید المرسلین برای زوال اعدای دین مبین و برزو از دادن بر باد از شدت سرما

ازآن رو بری اجابت نشد
که از هر طرف ها دمید او باد
گلستان غبار است بند قبا
همه تن چو سیماب ز اضطراب
بفرق سر سر و ازان بگند
ز سنگ است ازان باد تیز حجری
ز هر سو همی می فکندند شنگ
یکی زیر بالان فرو برد خود
بزرگان فتاده بکمال تباه
تو گفتی عیان شد قیامت کم
دگر ره توقف مرد نه سود

بماندم بلکه خدای جهان
خشک چون شکر که چو خنجر تیز
ز بس لرزه هرام بادی گرد
چنین سر دهد باد و تند الکتاب
تفکیل بر از کیدان دیگها
فلک یک در آن باد بودند تیز
گلان جیفه ها اهل عناد
همه رنگ بر کرد آب نهاده
بکوه چیده زماند حوزه بر
سه روز و سه شب اینچنین بود حال
بنا جاه داده بام تیار

فرستادن سید عالم حذیفه را برای خبر اعدا و رسانیدن او خبر رحلت لشکر کفار

که ای حق پرستان باک شتاب
بجنت رفیقم کند کردگار
که از رجع و سرما عیب بود جا

خبر از شما هر که شب چنین
شنیده آن کو فشان این ندا
بهر سه برآورده زیر لحاف

کی رفت سه کذلات و گزاف
بود زنده یکتن از این سپاه
ز بون شمرد از خشم شما
بر شما نام مردی مرام
که یاری گرد بر ندارم گام
که موسا پیام لرزه گشته رو
که به رزاق و با فقش هر دو شد
برآورده دو دست بر آسمان
مظفر و پیروزی ستندگان صنم
ز لشکر که تیره دل اسیر کافران
بهرره که حز دولی شنودی بر تیر
شکیره پوشش کمی بهیچ سود
که گفتی هر و کوه را کاه سان
بیفکند و حیشها دیگها
نهان از نظرهای اهل ستیز
که آن شک تیره نیز باد
هوا تیره و سنگ سر کوب بود
پراکنده چون فلک آب ازلب
برآمد دمار از سپاه ضلال
که آنست رو سوی ملک دیار
نوبه اجابت شنیده ازدعا
که از حضرت خویش هر انس
رساند زاحوال آن انجمن
که بوده بدر کرده دولت سرا
نفس را کشیده زلب باب

دو بار دل

دو بار دل کرد او این ندا
حذیفه بشارت چو بر او گفت
نبی گفت با او به لطف و کرم
رسول خدا چون شنید این بیان
ز خفت و ایام و بیان و بیار
چنین بر قرار بپا برقرار
حذیفه بگفتش زبان بسته بار
بیامد به پیکار اهل عناد
برآورده آن باد ازیشان دمار
ولی اکثیان دست بار کرده کم
ز زانوی حجازه گشته دهبند
نفیر جیدا از تو که پا در رکاب
نشستن هر آنچه ندارد خوشست
سپهبد که باید ز جا برنشست
خجل گشت و آمد ز نشته فرود
بگیرید راه کوه با چنین
ز هم منفعل جابه و شتر وسنا
بیکبار شد آن دشت خالی ز جیش
ز حسرت جای هوس خار
چو رفتند آن مشرکان شقی
چو شد آن بر کحت بار
که ای بی وجش بجا رفتی بود
خبر کت اورا بیاورد سر
بگفتش که بر خبرای جواب
چو بشنید خدان اعدای دین

بیا پیش تا کس هر بیا ده صدا
زجا در زمان جست تنگ تنگ
که اول خداوندی برار بستم
بر خویش خواندش نشستم کنار
بپر با سلامت سلامت بیا
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
کمان بر گرفت و بره رو نهاد
نهان در بجا و زین شتاب
مهیا شده چو بهر فرار
که نشسته خفت از افغان بارروم
نشست از سر جهنر اوجند
گذاری باین سر وقت اضطراب
که با رنت زانوش پابسته است
بود در غم لشکری
هم از دست خود زانوی او گشود
که گشتیم یاروم ز کرداغ خویش
نگو ز نه رو بسوی بطحا دیار
که گفتی گزیده و آمدم در آن
ز غلط میدویی از تسم بارها
حذیفه بیامد بنزد نبی
ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه بشارت نمود
بطاعت پیشه د خیرالبشر
بگو تا چه دیدی در آن سرزمین
بدانید رزم بیشترش حق

ز اصحاب بگاه خیر الانام
بیامد بنزد نبی هر کجا
چو رسش بجا نفس ناچار
برآورد پس است گفت ای امام
وز آن پس بدید آن دعا دعا
ولیکن مگو هیچ با هیچ کس
چنان گرم شد چهره اش از دعا
نظر کرد در حالت مشرکان
بر فتن نشستند بان چو ز پیش
سپه دار خود از همه بیشتر
چنین گفت انگه
نگیری خبر از رفیقان خویش
سپهدار بودن بی نام و ننگ
چو بشنید سر لشکر بدکنش
بغیر که سپاهی کشد
همه هم سپاه و شفقت که
بر فتن گرفتند راه شتاب
برفتند نالان در آن تیره شب
حذیفه بجای خود استاده بود
درآمد بهم حبیب آنکه دو
بسوی حذیفه نگاه کرد
که غم بود در گرد او
چو فارغ شد از بندگی آنجناب
حذیفه زجا با لب پر تبسم
لشکر خدا تا زمانی دراز

حذیفه طلب کرد تنها جام
ازآن رو که چون بود از بیم حجا
که از رجع و سرما کانه است تاب
نگهدار او را بلطف عمیم
بگفتش برو تا سپاه عدو
برو و ببین و بیا باز پس
که بعد است داد بگام جا
بدید آنکه در کس نمانده است جا
همه گرده برگستن بار دست
بیامد لگرد و سر از شتر
که تو چون شبانی تو با این همه
برآری بتنها همین جان تبر
سپهداری از بهر آرام است
ز بو را بو جهل آن سر نکش
که مردان سه ار سرداران شوم
بدشت سواران گرفته ها
که از کوه پایین ره در سیل آب
دل از غم لباب الفسوس لب
بر آن حال لشکر خدا بیشمرد
نماز تهجد ادا میشود
که میکرد او از ره صدق بیم
بر آسمانه از رنج و بیروهوا
بدید آنکه رفته حذیفه
بجست پیش رسید
چنان داشت برخاک روی

پس آن مژده شد شهره در خاص و عام … نشستند اصحاب ختم انام
برفتند تا نزد رسول خدا … طناب از ذوق طرب سینها
زبانها گشودند بر تهنیت … که رفتند اعدا بآن ماهیت
بیابان بفخر جود خیر البشر … که بادا شما را نوید دگر
کزین پس نیابند اعدای دین … بشهر شما از پی جنگ کین
بتوفیق و تائید رب جلیل … شما بر سر شهرهاشان دلیل
نیابید فتح و طرب عنقریب … شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی … دو بالا شد اصحاب را فرخی
بر این رای پس چند گه را نشسته … برآرد چو خورشید تابان جبین
بپیروزی و فتح سالار دین … نشستند بفال همایون زمین
زبنگاه رو بدان سرا … که تا دشمنان را شود چشم وا
به پیوسته پیروزی شاه دین … نشسته که از غازی خیر کین

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابو جنیه [illegible] و با کشیدن جهودان [illegible] درون حصار و آمدن سید ابرار بفتح قلعه [illegible]

بحال یهودان گذشتن کنون ناچار … که چون می بردشان قضا پای دار
چو از رفتن تیره دل خسروها … خبردار گشتند مرتا بیان
جهان خشک ماند ز آن آگهی … ز لعنی نبوده قالب تهی
بدر رفته با لهو خود و از رهی … وز آن گشت خاموش و رای الغی
چو مجرم کشیده دو دار شتم … دل خام ماند آرزوهای خام
که ما جسته از سر دل از وحشت آنجا … بلی موج خیزد چو جهد چشم حباب
نفسها گسست و کم اشک … ز رفتن رها ماند از کار رات
بعهد جیل خود را درون حصار … کشیده چون رو بمنزل بغاز
بشد حی اخطب ناچار یار … در آمد بهمراهشان در حصار
که سوگند تورات بد در میان … نیارست از آن رو گرفتن کران
برفتند با هم درون حصار … ز خون جگر دیده اشکبار
سر خویش را لعبه کرده نگون … شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود و منفعل … ز غیرت فرو رفته چشم از خجل
بسوی حی اخطب بقهر و ستیز … بسی کرد آن گمرهان چیز
وز آن پس ز درد دل پر گداز … بگفتند کای دشمن [illegible]
تو این آتش تیز افروختی … که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
بگفت بر زمین اشتاد … که نبود روا آنکه کردن جهاد
بخود را ز نشنیدن [illegible] … که هستند همراه و یار نجیب
همین بس که خود را فکندی بچاه … بکن روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار حق … ورا بر ام افزودی از بر حق
قبا را وفا آنقدر با خفی … که ما را با محال اند اخفی
کنون دیده کردیده داری روا … که دیدی با این تیره روزی چرا
زحجت سر حی اخطب بکش … زبان زیر لب پر ز نفرین خویش
فتاده عجب شیونی در حصار … زن و مرد دگر دل همه سوگوار
وز آن سو رسول خدا با سپاه … بپیروزی و فتح در جان شتاب
گذشت از نیم باره راه جم … از آنجا بسوی بارگه روی
روان شد بسوی قلعه [illegible] … وز آن خبر آن دشمنان [illegible]
پس پس اندر بن صاحب [illegible] … ز هر برده را از یمین و یسار
برفتند شادی و سر فهم [illegible] … علمهای نصرت بر از جستن
بهر جنبه شوق [illegible] … به دولت بگرداند [illegible]
مرخص نمود آنکه اصحاب را … خود آمد با یوان خیر الف
چو خاتون جنت [illegible] … قدم کرده از سر بر اهل و دیار
بهر کام گرای ز ذوق و طرب … بگی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیک خیر البشر … برای قدم بوس خم کرد سر
ز شفقت گرفتش بر اهل [illegible] … ز چشمش برفت مگر به آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس … بالطاف آن نعمت بی قیاس

که بر تخت حیدر منظم گشت … بنده داده فرزند مهر و رشت
جیاهد با یوان آن رحمت … که دار کرد و زره را بلند
پس از کار و رو دشت روشن نهاد … زبان را بر شکر جهان آفرین
همانده بنزد آن رب جلیل … جیانده بر پیش از فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدای جهان … بهنواز ازین رزمگاه جهان
بکف تیغ دارند و جوشن ببر … شگفتانه کس کرد ازین باره بر
تو چون در کمندی گشودی حصار … که باید کشیده از یهود انتقام

رسیدن جبرئیل امین حکم کشتن یهودان یعنی از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین و فرستادن سالار دین حضرت امیر المؤمنین را با انواع ظفر امواج [illegible]

چنین است حکم جهان آفرین … که بندی همین دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس پای رکاب … که ای با رایت علی را بجنگ
سپه را برین برنشانی تمام … نمائی بتسکین اینها اهتمام
از شیران میدان و مردان کین … گذارند آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود … برآری ز جان بداندیش دود
زره ای الابن سید المرسلین … چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیش آمد بلال … بده داد سالار عالم نشان
که در راه حق مسافری کشته … از فرمان داور حضرت آن رهه
بگو بیه که بنده مردان میدان … با آهنگ با نور و هم ساز جان
نماشنیده در ظلمت بیرون رفیع … روانه از این رزمگاه موج
شوند هر که بر پشت مرکب سوار … کنند روی از خانه سوی حصار
ولیکن ز صاحب لوا چون رسید … شود همه او از او نکرد
ولی آنکه زینهان بسر بحت رونه … که آنجا نماز پسین را کنند
رونشنده کلم سلطان عالی … که خواندند پا خیر ایرای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین … علی را بحکم جهان آفرین
لوا را بدو داد و گفت از وداد … که جان آفرینشنده یار تو باد
بشنا بند سو ورد کار قدیر … برو تا حصار یهودان دلیر
بدو هر که را مفتی از اهل دین … بیر همره خویش بر دولت کین
ببرد با دلیران بفضل خدا … که بس نیز می آیم از پی ترا
بگفت این و افراد با او نمود … هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
رواق را بر سید بشیر خدا … روان شد بنوبان او با لوا
رو دیگر سوی اصحاب قیت تمام … کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار … نموده رو جانب آن حصار
نگو سود با سید المرسلین المصطفی … برفتند جلوای صاحب لوا
رسیدی باو هر که از پی روان … شدی سایه کردار شتابان روان
برانگیخته خیز فارس دین اسپها … همی رفت تا زان با آوردگاه
وز آن سو بسو ساکنان شده خبر … که آمد در آن [illegible]
محمد به آیات لشکر کمک … علم را زود داد علی را بجنگ
فرستاد با لشکر بی حساب … رسید خود هم از پی زمانی دگر
از غرشی یهودان چو جو زدار خبر … ز بس خوف بگسست بند جگر
رسن کین بیرون وزید خشم … که بر لب افتاده حیرت بخشم
ز تن توش رفت از رخ رنگ شد … زبان لال و شل دست و پا لنگ شد
به لیستیان جا بر حصار … بچشم یقین دیده مرگ خویش
سر اسیر کرده کوثر دار … بهر سو دوان هیچو دیوانها
یکی در سر انجام پرخاش و جنگ … یکی در شتاب و یکی در درنگ
بحکم حی اخطب یکی در نزاع … یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب … یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته … دل و سینه را نهول اندوخته
که بر حالت ناکسی تیره گون … ز ان گشت روی همه چون دود
همی آمد آن گرد بهمان چو دود … که آتش برآورده ز جان یهود

چو از باد شد دامن کوه چاک
برآمد چو خورشید ابر از نقاب
چو کرد این ندا دیده بان یهود
علی کرد راز نهان آشکار
علی کرد با زمره مشرکان
بشکر عنایات جان آفرین
پس آمد روان تا بجای علم
باستاد پس خود بجای علم
درافشیو بپارت خیر البشر
برای زره تیغ کرد استوار
سپر چون مه بدر بر دوش بست
درآورد پای ظفر در رکاب
شد آنگه بسردار کارش روان
شد او بی ادب پیش با
بدینگونه باید که در سخن
بغیر مو لازم طرف پردلان
دلیران بجنگش بدر تاختند
کشیده آنزمان بارگی را عنان
برآورد فریاد و گفت ای یهود
یهودان چو آواز آن نامور
که مارا فانی بدینگونه یاد
چنین داد پاسخ کیان [illegible]
ولی دشمن ای [illegible]
بگفت ابوسفیان آن پهلوان
برای نصیحت شما را بسی

برون آمد از کرد آن نور پاک
برآورد فریادی اخبار
سر و شی زغیب این منادی نمود
علی ساخت بنیاد دین استوار
کند آنکه شهباز با لکسان
زبان گشت هر موی فرمان دین
بلان عرصه اعصار دلیر
دل پردلان تیز با او بهم

نگه کرد از دیده که دیده جا
که اینک نمودار شد با لوا
که افکنده از پا علی عمرو را
علی پشت گردون فراز آشکنت
چو آمد بگوشش ولی آمد
همی گفت شکر تو ای ذو الجلال
علم را چنان کرد بردوش کین
بگردند اقدام برکارزار

برازی نمودن حبیب رب ودود بقلع و قمع آن گروه یهود
و امر نمودن حصار آن طایفه دلی مردود عنود

چو شستاک بر رو و سنان برخت
برآمد بزین چون بکرج آفتاب
همی رفت با لطف حق هم عنان
بپوشید با پیش زره بی نیاز
برفتند انجا که بود انجمن
بگیرند آن قلعه را در میان
ز هر سو بدر جنگ انداختند
که آمد بدروازه دژ دمان
کنون آنکه کشتند باید درود
نشنیدند و گفتند کس از نبرد
که کارفت آن رنج ان انگار
که یاری عدا ره از این امید
ز عهد بی بوده ناز وداد
زبانکنش کند ناد و دیده آب
فرستاد حیدر از اهل جهنم

گرفت و برآمد زدولت سرا
روانشد بسوی حصار یهود
بتابید و امداد پروردگار
شد پیش در کارشان راه
شد این بجای علم چون رسید
به تیر افکنی برگشاید جنگ
انیسه دلاور رکب سپاه
فرود آمد از اسپ انگه چو باد
چرا ای پلنگان درون حصار
که ای درد دانا و مرتد اعید
کنون وقت جان بازی است
که از بعد اسلام یاری نما
نشما پس عهد ایمن و [illegible]
رسول خدا باز با لطف ان
نگردید [illegible]

ورایت بکف آن [illegible]
درآرنده عمرو جنگی ز پا
بگرسی علی برنشت ندا مرا
علی با زور آن نستاد ابتدا
از آن [illegible] غیب بنیان صدا
که ای چنین قمع کوه ضلال
انگشت [illegible] آن دو [illegible]
نبی راست رو دور بتغلر
زره بر تن پاک اغفو نمر
که گردون روان بود از خیمه ها
ظفر دست انحنن بو سید با
زاصحاب هر کس که پیش آمد او
چو آمد بنزدیکی آن حصار
زبان برگشاد بو سیاه
بدولت عثمان نگاه کشید
بلو سیاهیان کار گیرند تنگ
برانگیخت مرکب چو پیل سیاه
علم کرد شمشیر و بر دست
فرو بدید مانند رو به بغار
نبود از تو هرگز دل این امید
نه هنگام این دای بر دل بغا
بترک مرادات دار بنیاد
که بگیرد ره صلح کنید ایشنید
کرم با شما کرد ای ناکسان
بگفتند آن هر زبان [illegible]

ز احسن داده احسان زما
بنیره نه در پور شرح عقد بسر
برفتند با دیده خون چکان
چو از غم چنان گشته رکا
دلیران زبیم بیابان حصار
تمامه بشفیعه را بحال انقدر
رسول خدا چه حبیب [illegible]
ولی دامن کینه نگذاشتند
گرفتند کمان و نمودند کمین
رسیدندی صدای آن [illegible]
دل پاره از هر دو سو پردلان
بدینگونه تا چند که بود جدال
زبیم دلیران دین روز و شب
دلیران دیو [illegible] کارزار
بتقدیر پروردگار رحیمید
ندیدند تیره دوران گمرهان
بگفتند باهم که باید کنون
درآن حرز چون ذات بادام
پس آنگه بعجز و نیاز تمام
که ای سرور [illegible]
که کرده ام آنقدر [illegible]
ولی از عشق تو داریم چشم
ای حشم ما را زمان خویش
دل آنچه ما را زاسباب مال
نبی چون شنید این پیام از ایشان

که چون دل سیه با دو روی شما
که تقصیر از عفو بگذشته بود
بر از لعن حق بی خطب شان
نهادند دل باز برکارزار
گرفته کمانهای کف استوار
که از لشکر دژ برآرند سر
سوی خیمه که رفت از زور کار
زهر دو طرف با سپاه آشکار
خبردار بودند از هوای دین
که بیدار دانند شان اهل دین
گرفتند در دست تیر و کمان
بشب پاس بود و روز جنگ و جدال
نمی دانستند با دو [illegible]
رسانیدند خود را زبیت العلا
چنان رنجی آمد بدیشان پدید
علاجی بجز گریه [illegible]
بزاری و عجز و فریب و فسون
زدولت آنچه آید با عدالکریم

که از کرده ما پشیمانیم
بیاندازه چه [illegible]
بود پیر تو هر ادانت حلال
که جدا دست ما کرده اند

چو آن دل سیه بانش دیده بخت
بر بندند از ره کافی امید
سر افکنده در پیش آن بخت
زبالا و زیر برگشاده جنگ
به تیر افکنی رنگنه بخت
چنین از دو سو تا شب جنگ
پس از هر دو جانب عنف افکنید
زبیرون زره حلقه مردان کار
درون زیر هر لشکری نهان
بدینگونه بودند تا آفتاب
درون زیر از بر نمودند باز
ولی بر یهودان بر گشته بخت
چو جنبش گرفته بدینسان
چو دیدند آن کال موسیان
که یاری جلادت نماند استوار
ولی غافل از آنکه چون حمر
برآیم خود را ازین تنگنای
بدین گرویدند اهل عناد

پیغام نمودن یهودان که رسیده زدام زرد حضرت خیر الانام بعجز
و الحاح تمام و شنیدن جواب مأیوس از حبیب پروردگار
و در خواست نمودن ابولبابه الانصاری را برای مصلحت کار

که آنقدر لطف بدیشان نما
بگیریم و سیر در بیابان نهیم
فرستاده نزد که خیر الانام
چنین داد پاسخ تبسم کنان

شنیدند از او این سخنهای سخت
نگفتند دیگر سخن نا امید
بتقریر سفیان زبان کرده وا
فکندند براهل دین تیر و سنگ
یهودان سر از بیم کرده نهفت
چو تاریک شد آسمان کبود
نشستند از دست تیر و کمان
بگرد از خندق بگرد حصار
یهودی بسان سگ پاسبان
برافکند از چهره خود نقاب
بجنگ از دو جانب فزودند باز
شدی دمبدم کار دشوار سخت
تعقیب در آن ناکسان
فکندند یکباره دل از جهان
غرور آورد و غفلت بیار
خدا و نبی بر خطا بند کینه
بلطف کرم بستان جهان
نمودند خود خاطر خویش شاد
نمودند نزد پیمبر پیام
بگفتند برما که کرده ایم
که لال است در عهد [illegible]
کزین بیش کردیم بیابان ما
از بهر ملک تو پیران دوام
برفت و رساند از یهودان پیام
که با شما عهد ما را جهان

همین است اکنون سخن ای یهود
فرستاده نمودید دل پر ز خوف
دگر باره آن مردم حیله ساز
که داریم از نقد و جنس آنچه هست
فرستاده شد تا بنزد رسول
چو از وی بجز این پاسخ شنیده
ز اندیشه سوی دغل‌پیشه خصمی
بگفت آنچه فرمود خیر البشر
هر اشتر و نیمه از جهان خویش
زنند و بیر رنگ دل ریختند
شنیدم که از اصحاب خیر الانام
دگر باره آن مشرکان شقی
بود کان فرود بیشه رهنما
ورق به چرخش کرده حیله
از ایشان سخن [illegible]
روان شد بگلم [illegible]
زن و مرد آن قوم [illegible]
سراپا ز عجز و [illegible]
چه آمد بیابی [illegible]
بکن لطف و راه نجاتی نما
خوشنودی آید آیا ز فرمان [illegible]
بدانید که رحمت داد و [illegible]
ولیکن در اثنای این گفتگو
که بعضی [illegible] سر ز تن
ولی آن [illegible]

که بر حکم آنچه از دو تن فزود
نشیند بجز بر یهودان [illegible]
نمودند پیغام با حمد [illegible]
همین است و بشنیده [illegible]
بگفت انچه آنچه [illegible] قبول
فرستاده یکباره شد نا امید
ز جان [illegible] رسم گشوده دل
یهودان شنیدند چون آن خبر
نمودند زاری نقدان خویش
یکی طرح [illegible]
یکی مرد [illegible] ابولبابه [illegible]
نمودند پیغام نزد نبی
[illegible] رستگاری [illegible]
شد [illegible] رسالت [illegible]
بگو [illegible] آنچه دانی [illegible]
چو آمد بنزد یکی آن جماعت
[illegible] نهاده [illegible]
[illegible]
تو [illegible] این دل [illegible]
بجز [illegible]
کنید در [illegible] گسسته [illegible]

پاسخ دادن ابولبابه [illegible] افتادن او [illegible]

[illegible] اقبال توبه او [illegible]

کنند [illegible] در حق این انجمن
[illegible] شدند [illegible]

نیم اینکه رای فلان حث کند
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود
[illegible] از دل [illegible]
گرفته [illegible] از دو [illegible]
جواب سخن چنین گفت [illegible]
[illegible] که از زبان [illegible]
بیامد [illegible] آن اجل [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
چو دیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده نزد [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
یهودان [illegible]
گرفته [illegible]
بدینسان [illegible]
که [illegible]
[illegible] از این [illegible] رسول
زبان را جواب چنین [illegible]
اشارت [illegible]
[illegible]

دگر نه قراری نه قول [illegible]
وز آن [illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قبول
[illegible]
بنزد رسول خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زبس گریه آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
جواب سخن چنین گفت آن [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible] قبول
شما ای [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
بنزد نبی [illegible]
[illegible] یهودان کنون [illegible]
بدانکه [illegible] کعب [illegible]
[illegible]
بدانید [illegible]
بدانید [illegible]
[illegible] ابولبابه [illegible]
[illegible]
چنین است [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
جواب [illegible]
چو بشنید کعب [illegible]
پس از [illegible]
[illegible]

با لطف گفتی [illegible]
که [illegible]
که [illegible] چنین
ز [illegible] نبی
[illegible]
بنزد خدا [illegible] رسول
[illegible]
که می آمدی [illegible]
[illegible] خدای جهان
[illegible] جهان آفرین

بزرگان و اعیان آن انجمن
[illegible] اهل دین
[illegible]
برآورد این راز [illegible]
[illegible]
[illegible]
که هست او رسول جهان آفرین
[illegible] همان [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدینسان [illegible]
ترا [illegible]
[illegible] زمین با خدا و رسول
چو آمد [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
پس از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible] رسول خدا

جمع نمودن کعب [illegible] یهودان را و مشورت نمودن [illegible]

[illegible]

چنین گفت [illegible]
دلیل [illegible]
[illegible] خیر البشر
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یهودان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیر البشر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که موسی [illegible]
[illegible] ای یهود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آنقوم بر روده ماتم زده بگردار او سر و دوم زده
سوی اهل اسلام آزرم ده چو گشتند شیران بر جا شیو
از آن شیر گرد و بر داشت جنگ ز ما باز ماند بجا نام و ننگ
ولی یار بند شهر برین بیاییم با تیغ برداشت کین
نجا شد کم از بهر ما آنزمان بکیشی که از زن و فرزند و مان
بپاسخ بگفتند اهل کینها که اینهم نمی آید از دست ما
بر این کار دست که بادی وصل کدام آهنین دل بدینسان بود
که فرزند و زن را کشد بیگناه شود دشمن آیات و اندر تباه
دل بعد ایشان خود از زندگی چه لذت بیابیم در زندگی
چو بشنید ابجرخ کعب اسد بدانست کان رای برگشت زد
چنین گفت پس با دل پر ز خون که ما دست بگرای دیگر کنون
شب شنبه است و جنبای دستان ز ما غافل اند اهل دین بیگمان
گر دانند بر طاعت کردگار درین شب بیابد ز ما هیچ کار
بیاییم تا در چنین فرصتی به بندیم ای مردمان همتی
در روز بهنگام شب و الکنیم بر ایشان شبانه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان بگوییم بسازیم از ایشان جهان
بگفتند و هیچ چنین در جواب که این رای ما هست دور از صواب
تو دانی که هر کس ز قوم یهود چنین کار را روز شنبه نمود
نکال الهی گرفتش ضرر بگشتند و زینت شد مسخ او
کنون کان نبینیم بر خویشتن که ما را هم آخر نه آید به پیش
چو کعب اسد دید کان رای نیز نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت بیفکند سر لاجرم فرو شد چو گرداب در کام غم
از او بر نیامد صدائی دگر که فکرش نیافت جائی دگر
پس آن تیره جان قوم گشته تباه نکال تباه و دل پر ز رنج

برآمدن یهود از حصار و درخواست نمودن انصار در عفو و امان آن ملاعین را از حضرت سید المرسلین و حکم ساختن سید کاینات سعد معاذ را

بسی فکر کردند در کار خویش ندیدند چون هیچ در کار بیش
بناچار دادند رضا بر قضا در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس با غریو و فغان از آنجا بر آیند ازدر خان

بنا کام دل کنده از جان و دل برفتند بیرون ز در پر ملال
برسول خدا را خبر شد از آن که چون ناکسان قوم تیره روان
بناچار از در بیرون آمدند دل و دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود سید بحکم خدا که بندند شان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان کین بسار او اموال آن مشرکین
بفرمان او در زمان مردمان ببستند بر پشتها دستشان
ز جان گشته نومید آن انجمن نشستند در ماتم خویشتن
بر آمد ز بیها نفس شعله سان ز انگشت از دیده ها رود خون
نشستند که بودند از اهل اوس بنو سالیان هم قسم …
چو دیدند آن قوم با اضطرار چنینشان شود راجبار خوار
بسی بود از آن که شان اهل بیم بخشیدشان لیک بهر قدیم
سران اوس نزد نبی برفتند از بهر خواهش گری
بگفتند ای حجت کردگار شفیع شکیبان بیرون شمار
بود گر چه تقصیر این کرد گان فزون زانچه بوزش نمودن توان
بکن رفق این زمره خود پسند سر او اراه …
دل چون به ما هم قسم بوده اند شبکیان شادی و غم بوده اند
بسی روزگار آن کرد فتنه رسیده است ما را از ایشان گزند
ز عفو تو داریم امید آن که ما هم ثنا گیم آنزمان
همان کن تو ای خداوند دین که کردی بیاران …
بجویی او قینقاع را ببخشید از لطف کردی رضا

بدان لطف بر ما کن ای مرد هم به بخت هر این نشکلان اگر
چنین هفته تقصیر بوده بیان طلب مینمودند آزاد سبب
رسول خدا چون شنید از جواب بگفت آن به مردان از امر و تاب
چو بگذشت از ابا حنیفان نرم بگفت آن حبیب از صفا
که هستید راضی بر این که حکم کند از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه با ما از آن پس دگر ز فرمان الهی پیچید سر
بدین شرط راضی شدند اهلشان بگو هر دو ساله در این انجمان
بسعد معاذ آن سعادت پژوه کند حکم در باره آن گروه
ولی سعد از آن روز جان شکاف که بر تن رسیدش ز دشمن شکاف
بحجاب بیتاب ماند رنجور بود ز تاب از جان و تنش دور بود
گشتی نه بسته همه … بخسپیدی اندر بیابان سر کشی
از آن روزه در آن غزوه … ببند در رکاب رسول خدای
بآن ناتوانی و حال تباه که بیرون برفتی ز خیمش نگاه
ز حکم پیمبر چو آگاه شد ز حاجت و آماده ره شد
بآن حضرت … روانشد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد از دور آن بیقرار گروه بنی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش او هم زدند … گر دار بد …
کای آن که از تو … از آنجا بپیشند و اهل دغا
زار زار ایشان هم آورده مده حق خدمت که ای پیاده
… از این بی اهورای مردم بکش
به هنگام سختی و قطع امید نگر تا چه امداد و یاری رسید
… شد از سعی این قوم با مرد که
کنون از تو … که با زا زکارها بایشان گنی
بدینسان سخنها ز روی نیاز بگفتند بسیار آن سرفراز
چرای نیکنامت … چو بگذشت ایام یاران غم
بدینگونه او کرد پاسخ ادا نه از رفت وقت … سعد را
که اندر ره دین ملامت کش … بود چون بر حق بد است گشت
شنیدند از او چون بدینسان جواب دل جمع افتاده ند اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه کشیدند افغان که ای حسرتا
بدانجا رسید آن الانجمن نمانده سوی کی جا …

حکم کردن سعد معاذ در باره یهود و آن زمره را بکشتن و اسیر کردن فرمان دادن بحکم سید المرسلین آنکه و شقاوت پژوه را …

پس آن مایه دین مرد آزاد و راد سعید فرومند سعد معاذ
پیاده شد و رفت در بارگاه …

ببوسید در قدر خیر و سول هدی سران اوس و هم یاران اوس …
گروه الملس خاص جا بنشستند بکوشیده تا بهر آن ارجمند
پرستند هر یک … بر سم کهان در حضور جهان
دلیران بفرمان خیر البشر نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سعید … پیاده در او در صد رحمت جای
چو بنشست آن مهتر سرفراز سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتند کای … جهان رسول خدای زین ارز را نهاد
تو را کرده … حکم گرایستی بر این …
اگر چه گناهان این مشرکان ز بوزش گریبانشان …
کسی را چه … اگر گشته تقصیر ایشان ز حد
ولی خصم چون آورد التجا بود عفو از انتقامش سزا
دل آنکه دیدی تو ای نامور که آن یهودان …
چه … کرد این ای … که از ده در رحمت دست گنه …
توهم با حلیفان خود کن چنان چه گویم از این بیش ای نیکبخت
چو گفتند زین سان بران سرفراز بپاسخ چنین گفت آن …
که بر حکم حق … شوید کنون آنچه گویم از آن …

چو وصفش بگفتند گردن کشان
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین
که دیگر بزرگان این انجمن
چو داد این جواب افضل المرسلین
زنا مرا خط بندگی بر جبین
جواب حکم را کرد آن شیر پاک
همان حکم کردی که رب ودود
بفرمود پس مصطفی کردگار
بفرمود سید المرسلین
بضرب دم تیغ آتش فشان
بدانسان که فرموده سعد سعید
وزان پس بدستور شاه رسول
چنین گفت راوی که آن سعد
بدانسان که از حق طلب کرده بود
وزان پس چو بر روی سر شد
نهادند مرهم بجنبید سود
ندیده شد تا تیر چون ماده دا
بیامد ببالین آن محترم
سرش را گرفت اندر آغوش
تو دانی که این بنده جان فشان
همی رفت در راه دین بیش و بیش
تو بسیار بخشی و اندک پذیر
وزان پس چو دید سعد صاحب یقین
چو بر ران نبی او سر خویش یافت
که ای درد من ... ان

که دادیم و رو رفت خلق جهان
پس آورد در دولت سوی کار پنج
رضا مند هستند بر حکم من
چنین گفت آن مومن اکبرین
کشید ابجنبید بر مومنین
بفرمود با وی رسول خدا
زبالای هفت آسمان کرده
که شیر خدا صاحب الفقار
رضا جست چون شیر فرمان برین
فکندند سر از تن منکران
چو احکام آن قوم بدبخت رو
سوی خانه رفت آن نکوخواه

زدای تو دیگر نه هیچیم بس
ببرد از دارت هم او هر زنها
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که سرهای مردان این قوم را
بگیرد اموال این منکران
خوشا حالت ای فخر آزاده
دگر هیچ کس از در این انجمن
شده متفق با زبیر عوام
بپا و گشت حمزه زبیر عوام
اسیران و اموال را شاه
بدرگاه حق با دل شاد مان
که از پیش تیغش بود هیچ گاه

تو دانی تو انصاف ای نامور
چنین گفت آن مرد آزاده
اگر باشد در این باب حکمت روا
نشسته بسازند از تن جدا
نمایند قسمت بر این مرد
سرشت باد دره مرده عالم ببند
نشانه آنها هیچ جای سخن
نمایند گاه بهودان تمام
نمودند بر امر سید تمام
بفرمود انعام بر مسلمین
نمایند ریخ را نیا جنس
سرا او نموری گرامی بدوش
بجنبش بیوان خود چون
که آن گرد و آمد بش در کنار
که از چشمه سار زنده کرده
دل کوه شد حال آن انجمن
ز فضل و کرم خود علید
ز شفقت بر او کیش بمالید دست
بگفت ای خطاپوش بی
ز بی حب بیک بر سر از مرد
نمود دست د سوی دار
بلی قسمش کار راه خداوند
بجود آمد که بخوردی درد زمان
بگفت ای رسول جهان آفرین
رسانیدی بما شرح و تبلیغ را

رحلت نمودن سعد معاذ از فنا بر ثنای سرای جاودانی

که بابد امان تا زوال ابد
قضا بخیه زخم او را گشود
که خون آن بخشت گل ابت ...
فکنده باشد و ابن ما اوا
بدیدنش مهمانی راه عدم
زهی قدر و عزت زهی مهمانا
رسانیدند بمقصد خود رسیدگا
رسول تو را دوست را ضامن
بحق دل دست جسمان و عقبی کریم
چو ... از سر ما رحیم
ز ... ادا
که هستی ... خدا ...

که خود ... آمد ... گرد او
ز رخش ... خون انجمن
چو خون ... کرد
حبیب خدای کریم ...
ببالین آن کامل ...
پس آورد ... جانب ...
بیاورد ایمان ... دهی
کنون جان ... کرده ...
کنون ... بنده ... مکن
دلش ... زبانش بود ...
سر از ... آن ...
نمودی تو حق رسالت ادا

پدر وار گیتی شد انگه حمزه بسی
چو آمد بمنزل شفیع امم
که امروز آیا که از مومنان
کشیدند بر روی آن پهلوان
کنون بود در حالت احتضار
قدم رنجه کرده شه خلق باز
برادر کرده سالار عالم نماز
عزیزان و یاران تن پاک او
رهانی ز زندان ایام یافت
کنون سرکنم داستان دگر
ز عیاری عمر گویم سخن
چنین گفت راوی که سفیان دون
ببرد نکو خواه و بدخواه خیبر
از این قهر و کین رفت او بهر جنگ
که تا زنده باشد محمد به بر
کند سینه تنها بیازار وکوی
به قتل محمد به بندد کمر
چنین هر که زین انجمن بشکند
چو سر زد از آن تیره دل این سخن
که از بهر یک تیره یک سوار
شنیدم که هستی تو در آرزو
چو خدمت نماید تو در غزا
دهد هر که اینکار را انصرام
بلند نشیم از کسی چو خنجر
یکی خنجری تیز دارم به چنگ

که ضعف بدن باز بر دوش داشت
بیامد بما ملحظه جبرئیل هم
سوی آنجهان رفت ازینجهان
بفرمان حق در ره هفت آسمان
اگر بسته باشد بدان سوی بار
بیامد ببالین آن سرفراز
زهی قدر و عزت زهی افتخار
ببردند آنجا که بد خاک او
ببر آنکه عرش العظیم یافت

نبی تیز از نزد آن پهلوان
ز استبرق او را عمامه بسر
که در ماتم او بلرزید عرش
بپاسخ بگفت افضل المرسلین
وز اینگفتگو بود خیر البشر
بفرمود تا غسل و تکفین او
وزان پس بتابوت بگذاشتند
بخاکش سپردند مانند گنج
نمایند یاری ده مصطفی

ذکر فرستادن ابوسفیان کینه ور اعرابی را بقصد قتل حضرت خیرالبشر صلی الله علیه و آله

چو برگشت با دیده پر زخون
سر افکنده و میدخت دام زبس
بدانگونه برگشت با عار و ننگ
بود زنده کی تیغ بر من بدم
بخندند از دشمن فتنه خو
از اینجا به یثرب رود بی خبر
مرا بنده خواهشتن بیفکند
بر آکنده و کردید در انجمن
بصد خون گرستی آن نابکار
کسی را که با سینه کینه جو
نهی آرزوی دلش در کنار
بیاید ز من کار خود را تمام
بگیرم بود گر به پیل مست
که برده ز کل آب آتش رنگ

شب و روز می بود آن تیره دل
که خورد آن قصه های نهفت
از آن درد و غم قدره جست کن
که یکبره خواهم رساند آن دمان
که آسان بر او دستان یافت
بهنگام فرصت توان یافت
دهم آنقدر مال دنیا باو
شنید آن سخن تیز اعرابی
بشد نزد سفیان بگفت
به یثرب کنند روی خنجر بجنگ
بپاسخ چنین گفت سفیان
بدو گفت اعرابی آنگه چنین
نکو آید از من کمین ساختن
ولی زاده ره خواهم ...

بدولت سر اگر در ره بر ملال
چنین گفت عقدان بخیر البشر
بگفت زمین بس نمودند فرش
که سعد معاذ آن نکو خواه دین
که از رحلت سعد آمد خبر
نمودند بر دین و آیین او
گرفتند بر دوش بردا شتند
بر آسود جان و تن او ز رنج
نمودم بیان جنگ احزاب را
که شد ختم حلاوت انقیاد لشکر
که نقل ضرورت در انجمن
از آن رفتن و بازگشتن خجل
برآورد زنسان سپاه گران
نگهبان خود گفت روزی چنین
که هم دارد این بار از خوشش
زبس کو بحفظ خدا خوشدل
بیک زخم از او کرد خالی جهان
که دیگر نماند کسی هیچ آرزو
ز بسیاری او همی جسته همی
بگفتش که ای کدخدای جهان
ز خون نبی سازد رخش لعل
که دارم یکی تیغ بر آرزو
که هستم من آن مرد پرخاش کین
بقا بود شدن حربه اندختن
که آنجا روم خدمت آورده

چو بشنید از آن دشت تنگ [illegible]
ز بس مهربانی گرفتش به بر
دل نیم ساعت در آنجا [illegible]
و زآن پس با عزاز کردش وداع
شب و روز چون باد روی [illegible]
که بود از سر راه هر یک نشان
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه
بسوی بنی عبد اشهل قدم
در آنجا یکی مسجدی نیز بود
یکی انجمن کرده با سروران
چو از در درون آمد آن اعجمی
ندارد بدل غیر مکر و فریب
که آیا از این قوم با احترام
چو بشناخت آن تیره دل اهرمن
که خواهد که مطلبی در خفا
ز جا جسته چون شیر نر بر پلنگ
دلی خورد دست اسید از قضا
بگو چیست این دشنه زیر قبا
در آمد به زاری و عجز و فغان
وگرنه منم آگه از ماجرا
نوید امان از نبی چون شنید
چو او کرد بر قصد خود اعتراف
برو زین چهارم طلب کرد رفت
به هر جا که خواهی برو غم مدار
چنین داد آن دست بسته جواب

مراد دل خویش سفیان دون
زدش بوسه بر جبهه [illegible]
چو بر کردی این کار کرده تمام
بسر دش [illegible]
پس از چند روزی بمقصد رسید
شتر را در آنجا ببست [illegible]
تهی دید جیب اشرف [illegible]
نموده است آنچه ز لطف کرم

بر او جنتش رای ظلمت نهاد
طلب کرد جماز و زاد راه
برو آنچه گفتی بیاور بجا
برون رفت اعرابی از نزد او
چو آمد بزودی یکی [illegible]
سوی شهر شد پس پیاده دوان
بپرسید احوال یار شنید
که بود آنکه آن از محلات شهر

آمدن عمرو [illegible] در اراده قتل سید المرسلین [illegible]
و بعد از اعتراف بمکر ابوسفیان [illegible] مسلمان گشتن آن [illegible]

برابرش چو افتاد چشم نبی
ولی از فر [illegible] نصیب
بود ابن عبد المطلب کدام
رسول خدا را از آن انجمن
رساند بگوشش رسول خدا
گرفت از بر دوش آن نابکار
بآن دشنه کش بود زیر قبا
چه بودت بدل ز حیل [illegible]
بیفتاد و بر خاک گفت الامان
هویدا [illegible]
علاجی بجز راست گفتن ندید
بپیغمبر نمودش گشتن معترف
که چون بود قول تو با صدق [illegible]
که دادم ترا امن جان زینهار
که تنها نبی آمد و با جواب

با صحب فرمود خیر البشر
پس او پیش بگذشت [illegible]
بنفس مقدس شفیع امم
ره از شد چنان سوی خیر الانام
ولی [illegible] اسیدش
[illegible] پس [illegible]
ز مکرش چو آگه شد آن مرد دین
چه داشت آن تیره دل نابکار
بگفت آنکه [illegible]
و زآن پس بپای زمین زینهار
بگفت آنکه سفیان برای جفا
ولی امر بر حبس کردن نمود
ترا کرد آزاد از قید و بند
ولی [illegible] کار در کار کردی
نبی گفت آن مرد با راه دین

بگرد [illegible] خنجر [illegible]
بیاورد و گفتش که ای نیکخواه
بپای زمین باشدت آنچه کار
[illegible]
یکی جای در خارج شهر هست
بزیر قبا کرده خنجر نهان
که آن اشرف خلق رب مجید
بآن سمت شد با دلی پر ز قهر
بمسجد حبیب خدای ودود
به تبلیغ احکام [illegible]
که این مرد کامد ز دور [illegible]
چنین کرد با اهل مجلس خطاب
بفرمود کاین را که خواهی منم
که شد نشسته اهل مجلس تمام
اسید دلاور در آمد [illegible]
که باشش [illegible] بی ادب
گرفتش بر تنگ گفت ای لعین
که افتادش آن خنجر [illegible]
که گر راست گویی امانت دهم
اگر راستگو نیستی شوی سنگسار
فرستاده و کردش چو امیدوار
سه روز آن ستمکار محبوس بود
بگویم که دستت کنون وا کنند
که بهر تو بهتر بود گر کنی
نمودن بیکتایی حق یقین

بتحقیق دانستم [illegible]
چنین داد پاسخ ز روی یقین
قسم میخورم [illegible]
[illegible]
دم تیغ [illegible]
[illegible]
دل غیر سفیان کسی [illegible]
[illegible]
نبی عرض اسلام بهر او نمود
شنیدم که رفت او [illegible]
و زآن پس رسول جهان آفرین
یکی شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسانند خود را به بیت الحرام
چو فرمود خیر البشر این سخن
چو باد صبا دشت پیما شدند
پس اول بقصد طواف حرم
در اثنای طوف [illegible]
بطوف حرم باز عمرو [illegible]
چو کرد این صدا را بلند [illegible]
[illegible]
دویدند [illegible] از چار سو
پس اول [illegible]
رسانیده خود را [illegible]

که هستم رسول خدای جهان
که ای اشرف خلق [illegible]
بحق خدای جهان آفرین
[illegible]
[illegible]
توان رفت [illegible]
[illegible]
که هستی رسول جهان آفرین
[illegible]

شنید این سخن چون ز خیر البشر
رسول خدایی تو بی شک و ریب
برون رفت اعرابی از نزد او
[illegible]
ولی چون برای تو چشم فتاد
[illegible]
تو بودی چنان [illegible]
بکن عرض اسلام ای مقتدا
چو آورد ایمان بصدق تمام

فرستادن [illegible]
[illegible]

کشاده [illegible] خنجر جان ستان
[illegible]
[illegible] خواند سالار دین
[illegible] انتقام
زبان [illegible]
پس از چند روزی [illegible]
برفتند سوی مطاف حرم
یکی عمرو را دید [illegible]
[illegible]
شنیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نشست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] اتفاق
[illegible]
گرفتند [illegible] خیر الانام
[illegible]
چو هر کار [illegible]
برآورد فریاد و گفت [illegible]
خبردار باشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان شد [illegible]
ولی عمرو [illegible]

شد از قوم سفیان دلش [illegible]
خبر از کذب [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا آنچنان حالتی دست داد
مرا هیچ خوف [illegible]
که گویا فرستاده خود مرا
که یک ذره [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو کس را طلب کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمایند خالی ز سفیان جهان
نمودند رو سوی بیت الحرام
[illegible]
[illegible] خانه خدای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از بت پرستان کسی [illegible]
ز هر سو [illegible]

فضای زمین را نمودند تنگ
قضا را درآمد بحکم قدر
چو بشناخت عمرو آن اجل گشته را
یکی آنکه در پیش اهل حرم
بنزد نبی ام برم آبرو
در آن وقت باهم نکرد فرصتی
برآیم ازین ورطه [illegible]
چو عثمان بدید آنکه [illegible]
بگردید در رزم بگردار باد
برادر جمع گشتند اهل جفا
سوی بوقبیس آنزمان رو نمود
چو بگذشت در دامن کوه پا
همی رفت در دامن کوهسار
[illegible]
بگفت این و [illegible]
روان شد از آن غار [illegible]
درآمد در آن غار [illegible]
[illegible]
دل از ظلمت او چون تیره گور
[illegible]
که از بهر جانش در آن سرزمین
درآمد بغار اندران پر خطر
[illegible]
از و عمرو آن یاوه را چون شنید
بدل گفت [illegible]

نه جای گریز و نه جای جنگ
[illegible]
بغیر از زبان کرد شکر خدا
ز سفیان [illegible]
که او زنده گشته [illegible]
بخواهم ز باد صبا همتی
روم نزد سالار دین سرفراز
ز جا جست و [illegible]
چنان دشنه اش زد که از پا فتاد
[illegible]

در اندیشه افتاد تا چون کند
یکی مرد عثمان مالک بنام
بدل گفت باید ازین راه مرد
از و گر مرا دست کوتاه ماند
[illegible]
برون آورم دست از زیر سنگ
بگفت این و [illegible]
چو آمد بنزدیکش [illegible]
چو غلطید بر خاک آن ارجمند
چو آن فرصت افتاد او را بدست

که خود را از آن ورطه بیرون کند
که اعیان و اشراف بیت الحرام
بیک زخم خنجر [illegible]
بدین دست خود میتوانم رساند
[illegible]
روم دامن کوه آرم بچنگ
[illegible]
زد او دست بر خنجر آبدار
[illegible]
ز جا همچو آهوی رم کرده جست
بدر رفت از چشم اعدا چو دود
ندیدش دگر کس بحکم خدای

رهانیدن عمرو امیه ضمیری خویش را از دست کفار در [illegible] و فرستادن [illegible]

گریزان و پیچان چو سیل بهار
[illegible]
ولی جای بودن در آنجا ندید
به پیش آمدش باز غاری دگر
عجب منزلی دید بهر نزول
ز رنج ره و بیم خصم آرمید
[illegible]
که ناگاه سوی غار مردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آنگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

در اثنای آن ره بغاری رسید
[illegible]
بدر رفت چون باد از آن [illegible]
که بود از سر راه بر یک کنار
بگرداند بر شکر ایزد زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدیوار آن غار چون پشت داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کنون بهتر آنست [illegible]
بدامان آن کوه بگذشت پای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفت این

بگفت این و برخاست از جای او
کمان کرد بر چشم بینای او
چو بر روی افتاد [illegible]
از آن جان ستان زخم [illegible]
برفت از تنش سوی دوزخ شتاب
[illegible]
همی گفت شکر تو ای کردگار
چو روز دگر [illegible] سپهر
ز جا جست بابا چنان چست و زود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت با خود [illegible]
برآورد تیری ز ترکش چنان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان خورد بر سینه نابکار
[illegible]
ولی آن رفیق دوم چون بدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کمان تو از تیر [illegible]
[illegible]

ز جا جست بابا [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آنگه [illegible]

برآمدن عمرو امیه از غار و قتل یکی از کفار که [illegible] بود و رسیدن بخدمت خیر البشر با فتح و ظفر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدر رفت چون باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدر رفت مانند تیر از کمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان گشت در دامن کوهسار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در اثنای آن ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهانی خویش کردی کسی
که بنمود صید آن نهان روشنی
کنون قصهٔ عمرو شد مختصر
روایت کند باز راوی چنین
که از جمله بندگان ستم
بهم متفق گشته آن مشرکان
شده جمع یکجا صف آرا بر و
چو بشنید سالار دین این سخن
رسول خدا گفت با انجمن
زبان بوسه زد صفدر دین پناه
زاصحاب ملت فلان دلاور
روان شد بسوی فدک با سپاه
که اعدا نگردند آگه از آن
باصحاب فرمود تا در زمان
برسید پس حال آن انجمن
چو زینگونه تهدید کرد آنجناب
شد با همراهی همه انجمان
بدین شرط دادش غضنفر امان
برفتند زینگونه ره تا سحر
سپهدار دین در عجب واقعه
شما چون ندارید آن دستگاه
شنیدند چون این خبر مشرکان
بماندند بدل یاد از اسباب مال
در آن تیره شب یا دلی خون جگر
سپیده علم چون ز مشرق کشید

برفتی بنزد یکی هر کسی
نگارش کند وقت فرصت بسی

از آن خانه بیرون قدم می‌گذاشت
بدینگونه از خویش بیگاه و گاه

بعرض مقدس رسیدن سید عالم اراده فساد بنی سعد و فرستادن
آنسرور جناب سید اوصیا را بقتل و قمع آنگروه و شهادت بردن

شنیده خبر بنی سعد اختر زدم
بتازند بر شهر ما ناگهان
بباغ فدک میکشند انتظار
همی را طلب کار شد زانجمن
که یا در رکاب آرید با تراب
روان شد بحکم رسول از
چو آمد فراوان سپاهی گران
که سر زد ز اعدا جهان را سپاه
ببستند از بیم جان رو نهان
بر دوشش بیاراسته دیدار دوان
بگفتش اگر راست گوئی سخن
چنین داد آن دشت پیما جواب
که آنگه گرد آن مشرکان
ز بیراهه سر کرده ره دور زن
سوی که شد آن مشرکان را خبر
که شنیدش از برق سوزان آن
که او را توانید شد شد راه
بکالی فتاده ز بیم جان
که جان بود و از هول بر تن دچار
برفتند هر سو چو دیوانگان
غضنفر زد با سپه در رسید

نمودند با اهل خیبر قرار
کنون از بنی سعد آمد خبر
که تا آل یهودان ز خیبر رسد
روانه شد بسوی علی آنجناب
برو بر سر این سپهران آن
بفرمود پس اشرف انبیا
بتازید ایزد نگهبان دین
شنیدم که شب راه می برد
بنزدیک آن ناکسان چون رسید
شد اول اول او را نمود
ره ای بود مرد آن راستی
که یا ای الرحمن بجان زینهار
شنوید از زمان از شما با خبر
امیر رفت آنراه چون شیر نر
که شد هر شمار از ره روشن سپاه
رسیده است نزدیک با شیر نر
همان دم که آن بیش گمره شود
که دیده آنقوم گمراه را
سر و پا برهنه بحال خراب
چه مال و چه اسباب چه چارپا
تهی دیده زان تیره بختان مکان

تنی چند با خویش همراه داشت
خبردار می بود آن ال سپاه
بپیش آورم و بستان و کر
که روزی خبر شد سپهسالار دین
که سازند راز درون آشکار
که بستند بر کینه جوئی کمر
یکی شده روبها آورند
که در پای طوطی است کاشت روی
ز هم چنب شد ابر آکنده سار
که باشند همراه شیر خدا
اعانت ده جمله اعوان دین
کناری ز ره روز می آرمید
یکی مرد را بر سر راه دید
ز بیت دو چند آنچه در کار بود
وز او سر پرسید رونه پاستی
در اینجا ببندم کمر استوار
که آن شد با تیغ بالای سر
غضنفر زد چنان با فوج خویش
ز نیرنگ کین جستن آمد سپاه
رسیده دم اینجا رسید بیکان
سر خویش از این ورطه بیرون کشید
گران بر سر آن تن کلاه و قبا
پراکنده گشتند از اضطراب
بهم مانده از آن نابکاران یکی
ولی مال افتاده بیرون ایشان

شکست از پی بد سگالان نشست
پس اول ولی خدای غنی
به یثرب روان شد بفتح و ظفر
بر او آفرین کرد و بنواختش
بیا ساقی ای سرکش پر صفا
چه در شیشه جهد در سبو چه بکام
نه هنگام هر آنست ای جهد خو
بده چند جامی ببالای مرا
زبان تا کشایم درین انجمن
ز راوی کهن این روایت رسید
که سوی حرم رفت با همگنان
پس از طرف اصحاب دین دور
که من دوش در خواب دیدم چنین
شنیدند آن مژده چون صفدران
ببستند ره را که من میروم
که بر وعده حق نبی میرود
بفرمود لیکن سوار براق
چنین گفت فاروق اکبر که ما
بپاسخ بفرمود خیر الانام
وزان پس بفرمان او در زمان
دلیران لشکر سفیدان تمام
پی عمره کردن بسوی حرم
بهم اگر از کار آن مشرکان
بقصد روان گشت مانند باد
ز دولت سرای خود آن والامقام

نشانی از ایشان بجائی نیافت
جدا کرد خمس از برای نبی
بنزد نبی رفت پیش از خبر

بفرمود آنگاه اصحاب را
وزآن پس بر اصحاب قسمت نمود
رسول خدا دید چون روی او

ذکر وقایع سال ششم هجرت مقدسه مشتمل بر اقامت رضوان
و روانه شدن حضرت خیرالبریه بعزم عمره که منع آنجناب

کماند است بلقعلاه می بهرام
که شاخ گل آورده گل در کلو
چو خم سازم لب بیزار می مرا
ز صلح حدیبیه گویم سخن
که سال ششم چون ز هجرت رسید
تکیه در کعبه اش در میان
ز سر مو ست دیدند چون محرمان
شما را دهم مژده ای اهل دین
نمودند فتح حرم را یقین
پی عمره کردن بسوی حرم
همین سال فتح حرم میشود
که یاران بگیرند با خود براق
که داریم ما رو بسوی عدو
که این رفتن ما ببیت الحرام
نمودند سامان ره مومنان
بگفتند ما رو بسوی بیت الحرام
نهادیم از خانه بیرون قدم
همه باز خود را بیاراستند
بجمل شده در تفحص فتاد
بکنار ره راه و رو بر نشست

چنین یکی بلبل در آن گلستان
بیا ترک این فکر و این ناز کن
که تا بیخودی خوشدم ز ان باب گل
که در ضمن این زر گلت دستان
رسول خدا است سلیمان
طواف حرم با رفیقان نمود
چو شد تیس افزون زر و دل
که از فضل پروردگار عجب
پس از آن کلام اشرف انبیا
شنیدند چون این سخن اهل دین
بدینمژده آنگردهم از رحقید
خدا خنده از راحت عالی روا
ضرور است همراه بردن سلاح
بود از پی عمره بگذار دین
طلب کرد آنگاه خیرالبشر
به بالین چون قریش این خبر شنود
چکر همه بهم کار
زمین را بپوشید آن لشکر
ازین سو رسول خدای جهان
سواره برآمد ز دولت سرا

که یکجا نمایند اسباب را
وز آنجا بجا تا بیاید رتبهٔ داد
ز شادی نمکفتش چو فردوس او
بسا آواز ورامکنان
ز بیعت افتاده است از صفا
که باشی تو در ما ز در طغار
در صبح هر روی ما باز کن
چو خم هر لب آرم کف از خون دل
نشاط و هر علا را زبی بها
بخواب اندرون دیده اند چنین
وز آن پس در رخشانه آنگه شود
باصحاب فرمود خیر البشر
نمایند فتح حرم عنقریب
دگر باره فرمود اصحاب را
شد این بار حاصل یقین دیریقین
بعقل سر انجام آنم که شنید
به تیغی کند هر کسی اکتفا
که در دل سلطان
روایت الات کین
ز اصحاب هجرت یکی نامور
که بستیم ما زین بیان سکه
نمایند اغماض با کار را
ز خجلت سپاه
نمایند توفیق حق
زبان پراکنده

بنو بود تا اهل اسلام هم | به بندند احرام طوف حرم | شنیدم که در واره مصطفی | ببستند احرام با شهریار

فرستادن حضرت خیر البشر خراش خزاعی را نزد قریش و آگاه کردن آن قوم جهالت کیش را از اراده خویش و برگشتن خراش بی نیل مقصود از نزد کافران مردود

وزآن پس بمطلب نهادند رو
برآمد چو از شهر سالار دین
که از پیشتر کس بسوی حرم
خبر دارشان سازد از عزم خود
بگفت از شتر های قربان یکی
رسی چون بنزد سران قریش
که ما را نباشد جنگ و پیکار هیچ
چو آن قوم را دادی از ما خبر
بگو با ان او خراش نامجوی
رساند خود را به بیت الحرام
شتر را نمودند پی از ستیز
حمایت نمودند آن مرد را
چو مرغ شکسته قفس پی سپر
بدو گفت از روی لطف کرم
که ما را ازین آمدن در خیال
نداریم ازین کار بهبود دست
همه انجکایت از دوجان شنفت
تو دانی که هر سرکشی را که رو
نشاید در آن قوم کس یک نفر
هنوز زن و مردان در تحیت بود
نشوم کشته بیجا من ای مقتدا
با شنکار عثمان زمین تیرست
بهم راه چون موم با هرچند
زرنگ سوی با او کشتی رسد

بود بهتر از آنکه خافی رود
بگیر و بیا سا بره اندکی
برمی سخن که نه از روی طیش
بجز عمره کردن دگر کار نیست
بقربان که آنگه شتر را برند
زبان بوسه داده بره کرده
بشد نزد کفاره داد آن پیام
بگو هر اور تیر گشتند تیز
که قتل فرستاده نبود روا
درآشنای ره نزد مسعید رسید
که باید ترا رفت سوی حرم
بود طرف عمره نه جنگ و جدال
که ازین کار طرفی نخواهید بست
بپاسخ چنین با تأمل بگفت
بدل درد دارد زمین کوه کوه
که آزرده نبود زذلت همه
که صد دست با تیغ بالا شود
جهالت نه بینم بوقت فنا
که در اهل بطحا یکی هم نیست
چنین چون نباشد که خویش هم
رسند نیز از جدا رسول شیم مدد

طلب کرد انگاه خیر الانام
بروتا بسوی حرم بید رنگ
که داریم ما قصد طوف حرم
به یثرب پس از عمره گردیم باز
چو گردیش قربان براه خدا
یکی از شتر های قربان گرفت
ازو گوش کرده چون آن سخن
ولی از نبیقان بیت الحرام
رها شد چو از دست اهل ستم
بعرض ای آن ماجرا را رسید
سخن گفت با جاهلان قریش
شما این ادا ها چرا میکنید
در سخت سستی که آید بکار
اگر چه زحکمت مرا چاره نیست
که در کار دین سعیها کرده ام
از این بهر نزدشان نه بیایم
درآیند که جانی و یار نیست
بهم آخر این آرزو را ببک
نشد سند او را بهر انجمن
دگر قوم او هم در آن سرزمین
پسندیده گفته او را رسول

ببستند احرام با شهریار
برهنه سر و پا و لبیک گوی
نمودش بکار خطر را بجای
فرستند تر دیک اهل ستم
دلیری زاصحاب خراش نام
مکن با کسی لیک بر خاش جنگ
شما دل مدارید ازین ره دژم
در جنگ کین رانساریم باز
بیا نزد ما دیگر آنجا بیای
بسوی حرم ره شتابان گرفت
بگوشید از کین دل انجمن
سرافراز قومی حابیس نام
نه استاده آنجا دگر نیم دم
نبی پس عمر را بر خویش خواند
زراه نصیحت نه از روی طیش
درفته بهر چه و امیکنید
بگو جاهلان ز غفلت برار
ولیکن غلام تو اینکار نیست
دمار از قبایل برآورده ام
نبایم از ایشان مجال کلام
اگر نیز چه سان زانکه عادت
که در پیش حشمت نگشتم هلاک
ندارند با او عداوت چو من
نباشند کم از دل عشر این
نمود التماسش بنشفقت قبول

طلب کرد پس خیر خیر البشر
بناه هم جهان گفت خیر البشر
بپرسید عثمان زبان در زمان
خوش حال عثمان با احترام
بعثمان نداریم ما اینکه ان
شنیدم که کس بفرمان وی
چو آمد بنزدیک بیت الحرام
در آن سرزمین جمع گردیده اند
رسانید بعد از درود و سلام
بپاسخ بگفتند اهل ضلال
محمد بهمراه خیل حشم
کند از تعقب هم اهل سپاه
بود تا سر کین از ما سپاه
نگردند آگاه چه جهل
بپرسید احوال گفتند باز
روان شد بعزم ملاقات
پس آنگاه عثمان و آن
بسفیان شد آنگه ز عثمان
بدو گفت سفیان که ای نامجو
ازآن حرف سفیان بر آشفت
بگو شیدمی آنکه سیل مهر جان
ولیکن بی لستاین بیکرف
که طوف حرام ای رسول خدا
بنو بود پس با دل مشرکان
چو عثمان از و انجکایت شنید

فرستادن سید انبیا عثمان بن عفان را نزد کرد کشتن حرم و شهید افتادن آن تکذیب حرم

بمقصد روان شد چو تیر از کمان
که شد قسمتش حج بیت الحرام
که می ماند طوف آن آستان
برفتند آن نامور را زپی
بجایی که خوانند بلند نام
گرفتند ره سوی در این شهر
بآن قوم پیغام خیر الانام
که هست این گفته ما قیل و قال
بیاید برای طواف حرم
بما خود کلاهی بیا زاره کو
نداریم این ننگ بر خود روا
زبس کینه گفتار او را قبول
که در شهر ماندست آن سرفراز
رسیدند آن ره نظر هم
بسوی حرم ره نمودند سر
سر راه او رفت تا بیش
سبب جیست این آمدن را بگو
درآمد میان سخن در ستیز
بعثمان چنین گفت آن بد نهان
که آید محمد برای طواف
نباشد جز بیرون دانش روا
که عثمان و آن ده کسل از پیرون
علاجی بجز صبر کردن ندید

چو او رفت از اصحاب در دل
رسول خدا چون شنیدن این سخن
ولی گرشما را بود اینهمه
ولی او چو سیلاب راهی بجز
بدید آنکه جمعی کثیر از قریش
چو عثمان بنزدیکشان رسید
شنیدند او آن سخن خیر قریش
پسندیم این ننگ بر خود چنین
کند طوف مسجد بآئین خویش
بهمان ما نگر دار هره زمان
سخن آنچه گفتند عثمان شنید
ولی گرده هر جند عثمان ز قهر
چو عثمان شد آنگه زاحوال او
که از بعد عثمان شفیع الامم
بدان تا بیایان سفیان او
رسیدند جون بهره با یکدگر
بیان کرد عثمان بر سیم پیام
چو تیر از پی پیمود کمان
که گر میل داری تو طوف حرم
چو بشنید عثمان لرزه این سخن
ازین گفته سفیان بر آشفت
نیابند رفتن بنزد رسول
بمقصد نمودند شش اعدای این

زاصحاب عثمان در جیب حیا
ازآن پیشتر گفته بود او خبر
بگفتند چندی بخیر البشر
بپاسخ چنین گفت با انجمن
رسانید خود را بوی از قضا
باندک زمانی به بطحا رسید
شده متفق با دل پر ز طیش
بجمع شده یکدگر را بدید
بگو شیدشان دل چو قلزم ز طیش
ز ما بشنیم در زمره زندگان
نماید بما شوکت دین خویش
نشینیم در خانه از بیت ان
بگفت او هم انجمن خویش
بدیدند از سپهدار سفیان اثر
از آنجا بسوی حرم کرد رو
فرستاده بهر طوف حرم
با او نیز آن گفتگو را کنند
گرفتند از جهر همرا ببر
سخنهای خیر البشر را تمام
بسی هرزه و دور از کار گفت
بکن نا نعت بیکش این حشم
چنین داد پاسخ بآن اهرمن
نگردانده از سوی او روی خویش
اگر شد و باشند ازین گرچه طول
بیان نکوتش کنم بعد ازین

کنون بشنو این را ز خیر الانام
چو آن ره بنزدیک پایان رسید
بعرض مقدس رساند این چنین
شنیدند چون این خبر مشرکان
برافروخت رخ ز آتش خشم و کین
کنون جمله پوشیده دام جنگ
ببندید کارند تا چون کنند
ولی زان میان خالد و عکرمه
نشستند بر مرکب تند تاز
گذارنده رو سوی خالد نخست
به بیراهه از جانب دست راست
کز این فوج را چون نگه بیم سر
برفتند ناغافل و بی‌خبر
چو دید آن غبار و فلک تار و زرد
گذشت از سر غیرت و ننگ و نام
نشست از بر باره کام یاب
چو آگاه گشتند اعدای دین
وز آن سو رسول خدای مجید
برفت از پی اشرف انبیا
از آنجا روان گشت سالار دین
چو سوی حدیبیه آمد فرود
دویدند اصحاب از چار سو
بگفتند از آن باش لیته شده
از این ناقه از دوری ره بخفت
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند

آمدن بشر سفیان از بیت الحرام و رسانیدن خبر از تهیهٔ جنگ قریش بحضرت خیر الانام در حدیبیه رسیدن سید المرسلین و منزل نمودن در آن سرزمین

که دارد رسول خدای جهان
بکوشید چون از دل خشمگین
نشسته بر اشتر حقیقت چنگ
که از خون ما قطره گلگون کنند
که دارند لیکن بیشتر از همه
همراهشان نیز دو صد سوار
چو او کرد و شد نقش گرد و دار
در آیند اگر ناگهان از راست
از آن لشکر دیگر اغراء کمر
رسیدند بر خالد کینه ور
برفت آتش خشم از سر غرور
بر یدش ز بس دعوی انتقام
روان شد بدان سو که آن انجمن
که آمد فرود سید المرسلین
بفتح و ظفر چون بآنجا رسید
که از عجز دشمن نماید تلف
بسوی حدیبیه نصرت قرین
در اثنای ره گرد زانو در ته
چو دیدند کان ناقه مانده فرو
که از دوری راه خسته شده
ولی حال بس مثل او را بگفت
بحکم حق آن فیل استاده ماند

هوای طواف حرم خدا
باشد ولی تن هم آراسته
برون آمدند از حرم اشقیا
همه جمع در ذی طوی گشته اند
زیاران خود بیشتر چند گام
چو بشنید خیر البشر این خبر
بپرسید لیک از ره کاروان
ارشاد یده بر آن قوم غافل رسیم
بفرمان او اهل غفلت تمام
خبردار شد آنکه آن خود بسند
سر خویش را دید بر دوش دار
حمیت ز دل کینه از جان سپرد
چو آمد بنزدیک آن مشرکان
ببستند بر جنگ جستن میان
که بد بانگ خالد نامدار
در آنجا مردان والا تبار
چنین گفت داننده انجمن
ز رفتار واماند بر جا نشست
برا و زجر کردند چندانکه بیش
چو بشنید از اصحاب این الکلام
مراد رسول خدای جلیل
بفرمود پس افضل انبیا

چه بسان میرود سوی بیت الحرام
بسوی حرم بشر سفیان رسید
که بستند اعدا کمر بهر کین
بدین قصد آمد برون از سرا
ز اهل قبایل مدد خواستند
گرفتند آرام در ذی طوی
غرض مانع راه ما گشته اند
بجائی که خفتی همیشه بخام
بفرمود تا اهل دین سر بسر
که دارد درین راه او دیده‌بان
معاً با صدای جلاجل رسیم
نهادند در راه بیراهه گام
گر دیده گرد مواکب بلند
نماندش بجا پای عزم استوار
مجال هزیمت غنیمت شمرد
خبر از قدوم نبی دادشان
هم از کینه دل هم از بیم جان
بدیدش که آورده رو در فرار
روانیست با عنوان کارزار
که جا ناقه خاص خیر البشر
تو گفتی کسی دست و پایش ببست
بجنبید آن ناقه از جای خویش
بدینگونه فرمود خیر الانام
ازین توقف بد ذکر اصحاب فیل
که اینجا گذشتن نباشد روا

کنون در

کنون در حدیبیه کز بهر جان
حدیبیه دشت بی راه بود
بیابان خشکش یکی چاه بود
چو تشنگی کشیدند از تشنگی
نبود آب تا آنکه پیکان داد
برفتند یاران و ذوق تمام
تو گفتی که پر شد از آب بود
پس آنگاه پیمبر اقامت نمود
چنین گفت راوی که چون آن کمین
بگوش آمد آنگه که این قریش
شنیدم از آن مردم اجنبی
بزرگ حشم بود آن نامدار
بسوی حدیبیه شتابان برفت
نشاندش بنزدیک خود لاجرم
تو دانی که گردنکشان قریش
همانند ولیکن تن آراستند
کنون جمع در ذی طوی گشته اند
سر ره ببندیم و مانع شویم
همین از برای طواف است و بس
سر ره ببندند بر کاروان
بشرطی که راضی شویم از دو کار
شما تا ببیعت دفاع از قریش
که چون بشنود کار را با ملال
دگر من نبینید پروردگار
شما را سزد گر کنید انقیاد

که امروز ما را همین است رای
رسول خدا رو بآن سو نمود
فرود آمد آنجا و منزل نمود
برفتند اصحاب نزد نبی
نماندند در قصه آنچه فرو
گرفته بکف تیر خیر الانام
گذشتند و دیدند از آن دانه

پس آنگاه فرمود تا در زمی
برفتند اصحاب هر در رکاب
ولی داشت آنجا و آب کمی
بهر دند شکوه ز دشت عطش
نماند چو آن خاک را آب نم
چو در قعر چه گشت پیکان فرو
گرفتند اصحاب چندان ز آب

آمدن بدیل خزاعی بخدمت سید الانام و آگاه گردانیدن از قصد گردنکشان بیت الحرام و آواز دادن سید انبیا بصلح رضا

نشستند بر زین سران قریش
یکی بود از مخلصان نبی
میان عرب صاحب اعتبار
بیامد بر رسول خدا را شتافت
بپرسید احوال از آن محترم
خدا یند با تو بجز این قریش
ز اهل قبایل مدد خواستند
مهیا بجنگ شما گشته اند
اگر بر نگردند جنگ آوریم
نداریم بر خاطرش هیچ کس
نفیسی وارد از بهر ایشان تمام
ببندیم عهدی چو فولاد و رو
نشینید در خانه خود بعیش
بیایید با لشکر آورد روز ال
بر آرم ز اعدای غفلت دمار
که هستید با من یکی در نژاد

بگفتند آگاه ده قوم جهول
دلیری هستی با سرم بدیل
نمود آرزوی لقای رسول
باداب ادای تحیت نمود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
شنیدند چون از قدومت خبر
نبی کعب با چند حی دار
بهم مصلحت کرده اند اینچنین
بپاسخ بفرمود خیر الانام
بر عمره دارم نه جنگ قریش
وز آن پس بفرمود خیر البشر
معین کنم مدتی بهر آن
مرا و اگذارید با دیگران
اگر بر دگوی ظفر را عدو
بکیشی شود رهن آئین من
دگر بر خیانید از کینه سر

نه حاجت درین مردم بی وفای
در آن سرزمین چون رسید آن کتاب
همه آنها صرف شد دردمی
برآورده او تیری از ترکشی
به پیچید قدرت رب مجید
بجوشید فواره وار آب زود
گرفتند یاران رجال و دواب
کنون گوش کن کار قوم عنود
شنیدند اگر از مقدم شاه دین
گزیدند رو که بیاید رسول
خزاعی نسب بود نامش بدیل
جدا گشت از آن مشرکان جهول
نبی نیز بر قدر او بر فزود
کز ای خاک راهت سپهر بلند
بیفتاد شان آتش اندر جگر
ببستند از بهر پیکار کمر
که چون رو بمسجد کشد انجمن
که این آمدن سوی بیت الحرام
ولی خود نگاه دار با ما قریش
گذارند یاران سر صلح اگر
که بر جا بود عهد تا آن زمان
تماشا نمایید از دیگران
شما کام یابید بی جستجو
گزینند بیگانگان این سخن
شما را غنیمت بود این قدر

که تیره که دید تنگ روزگار — زدشواری و سختی روزگار
وز آنکه از شدت کین و طیش — همان بر خبر ذات کار قریش
نگیتا نبی کردگار صمد — که جان محمد بدستش بود
کنم آنقدر با شما کارزار — که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید ابرام او با یقین — که بر دو دو گانه سپهر و زمین
ندارد روا خواری این حجیج — دهید باری صاحب آئین خویش
چو بشنید از و این حکایات بدیل — بگفت ای برادر تو جان جلیل
اگر علم باشد بروم درون — رسانم پیامت بآن جاهلان

آمدن بدیل خزاعی نزد قبیله و خبر رسانیدن از اراده حج شهر حضرت
و رفتن عروه ابن مسعود ثقفی برای گرفتن رخصت بیت الحرام از حضرت خیر الانام

بود که سر طیش و کین عقده — بچشم خود بینش با نگر به
بده دار خصمت رسول جلیل — روان شد بسوی بت پرستان بدیل
چو آمد بنزدیک آن سرکشان — ز شادی زبان کرد شکرفشان
بگفت ای بزرگان بطحا دیار — یکی مژده دارم چو خرم بهار
از آن بشکفد طبع چون یاسمین — بود آن پیامی ز سالار دین
چه باشد مرا مژدگانی کنون — ازین مژده آرم ز پرده برون
تنی چند از جاهلان قریش — بپاسخ بگفتند از روی طیش
که ما را ازین در مکن گفتگو — نداریم حاجت به پیغام او
ولی جمع دیگر ز دانش وران — بگفتند با او بلطف بیان
بگو تا چه پیغام داری از او — که بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیک رای — که باد اشما را خرد رهنمای
بدانید ای سرکشان قریش — که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
نمود است آهنگ بیت الحرام — پی عمره نه از پی انتقام
سر راه بستن برو خوب نیست — که دانید در جنگ مغلوب نیست
نگردید زنهار بر آن ره ستیز — که دارد شما را زیان بیشتر
دل آنکه بر صلح راضی است او — نه در فکر اهل رسانیست او
پس آنگاه گفتا مرا او پیام — بیان کرد در پیش ایشان تمام
شنیدند او چون قریش این پیام — بگفتند باید که در نهان
که او هست با مصطفی اتحاد — نشاید بحرفش نمود اعتماد
مبادا زبان داده باشد او — که ما را فریبد بدین گفتگو
چو ما دل نداریم خالی ز کین — نیارند یاد از اصحاب دین
نشاید ازین لاف خوردن فریب — که گردد پشیمان آخر نصیب
ازین ره ندادند پاسخ باو — که کردند او را گمان حیله جو
یکی مرد از آن قوم عروه بنام — که بودش ز دانش نصیبی تمام
چو دید آنکه آن مردم خودپسند — ندادند پاسخ بدان هوشمند
ز جا جست و استاد بر پا چو شمع — بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش — مرا چون شناسید از حق خویش
بگویید الحال با حیله سگال — بگو دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند کز مکتان — کسی نیست از حق تو بدگمان
بگو خواه دانیم صادق ترا — ندانند زما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار — که ای سروران بطحا دیار
بود این سخن صحبت الخلیل — که گفت از زبان محمد بدیل
بپیچید زنهار ازین رای سر — که بهتر ازین نیست رای دگر
ندارید گر بر بدیل اعتماد — ندارید جز خطی زصدق و وداد
بگویید تا من بآن انجمن — روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام — بیارم برای شما آن پیام
شنیدند از و قوم چون این خطاب — بدادندش از بی قراری جواب
اگر کس مانعت نیست ای نامجو — اگر خواهدت دل برو نزد او
ازان سرکشان عروه چون شد خرام — بسوی نبی با تامل تمام
بیامد بدرگاه عرش انتساب — پیاده شد و رفت در بارگاه

چو آمد بنزدیک خیر البشر — تحیت ادا کرد و خم کرد سر
جواب سلامش شفیع الامم — تبسم کنان داد از بس کرم
بگسترد ظل عنایت بر او — نشاندش بخود از کرم روبرو
ازان مرحمت عروه در انجمن — ببالید بر خویش چون پیرهن
پس آمد ز روی ادب در کلام — چنین داشت معروض خیر الانام
که ای از شرف در جهان بی عدیل — چو آمد ز بعثت بر ما بدیل

آمدن عروه بخدمت حضرت خیر البشر و استعفا نمودن از طغیان و غایله
اظهار و معارضه نمودن ابوبکر با او در اثنای گفتگو

رسانید از زبانت پیام آنچنان — که از قصه اهل بطحا زبان
نیابند تا رنج غوغا کنیم — در صلح بر روی هم وا کنیم
یکی عهد بندیم تا مدتی — نه بینیم از یکدگر شدتی
چنین داد پاسخ رسول جلیل — که در قول خود هست صادق بدیل
شنیده ز من آنچه گفته است او — نه از پیش خود کرده این آرزو
بلی گر بصلحند راضی قریش — بیک سو گذاریم این کین و طیش
بایشان یکی عهد بندم چنان — که باشند خلق از دو سو در امان
چو بشنید از و عروه این گفتگو — شکفتش ز شادی چو گل رنگ رو
بگفتا درود خرد بر تو باد — که بود آنچه فرمودی انصاف و داد
جدائی ندارند از تو قریش — سزد گر نباشی ز ایشان بطیش
زکین بگذری گر بدل داشتی — سر راه بستند از بی هشی
که این بهتران با تو ای ارجمند — بپیوند چون گوشت با ناخنند
نمودند در جهل اگر سرکشی — بر آری بدل جنگ از آتشی
نمی زیبد از چون تو ای با شعار — که گردی به پیکار ایشان دچار
ز کین امر هرگز بشر خون کنی — خیال شد رو از تو این چون کنی
دل آنکه چون آتش این در جنگ — کشد از دو سو شعله ها رنگ رنگ
چه دانند کس عاقبت چون شود — ز خون گر این دشت گلگون شود
ولی آنچه می آیدم در نظر — ازین پیشتر قوم بی پا و سر
که چندند گرد تو پروانه وار — نیاید از آن وقت بر پیچ و کار
که جویای مال اند این مفسدان — نیاید از ایشان گذشتن ز جان
نه ایستند در پیش بطحا قریش — نیارند تاب سپاه قریش
چو هر خیزد آشوب از روز جنگ — بسوی نبرد و هر کسی بی درنگ
تو تنها بمانی در آن داوری — که با دارند دور دست بدی
غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین — که دانیم خیر دو جانب درین
برآشفت صدیق از آن گفتگو — گره زد بر ابرو بیداد کرد رو
بگفتش که ای سفله نابخرد — زبان دار کوتاه از این گفتها
که باشی تو ای فتح ناشسته رو — که از خیلیان بری نام یاران
بدان ای تهی مغز هرزه درای — که ما را به نیرنگ از دست وای
نه از لطف دلال رکابش دهیم — نه از خند خنجر با چو دیشان نیم
ز هر احمقی بر نتابیم سر — مگر آنکه این سر شود بی سپر
چو بشنید از عروه این گفتگو — بسوی یکی ز اهل دین کرد رو
بپرسید کاین مرد پر شور کیست — کدامست او را نسب نام چیست
چنین گفت با عروه آن مرد دین — که باشد ابوبکر صدیق این
بدو گفت چون عروه او را شناخت — یکی بر سر ایشان او جنگ ساخت
وز آن پس بگفتش بلطف بیان — که ای پرخرد مرد بسیار دان
بحق عروت که گر بر منت — نبی بود و حق ادای دیت
جواب تو میگفتم ای نامدار — ترا بی نهادم سزا در کنار
بدل داشت گویا ازین گفتگو — که جنگ احد را دهد یاد او
کنون آنچه گفت از دلیلی شنک — که مهرم نماند تو را این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسول — خطائی شد از عروه بوالفضول
که گردید لازم دیت زان خطا — ولی عروه قادر نشد بر ادا
نمودند امداد او دیگران — یکی بود بوبکر هم زان میان

که در گاه مروه را داده بو / همان حق او عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین / نشست او زمانی دگر در کمین
که اصحاب او را کند امتحان / ببیند که چون هست اخلاصشان
بظاهر اکراه کرده ابرو ز خشم / نهانی همی دید از زیر چشم
چو اکرام و تعظیم و فرمان برا / ارادت شعار عقیدت ادا
ز اصحاب نسبت بسالار دین / بیا دید آن مرد زر دیده این
از آن طور آمد شگفتش بسی / که زان بیش دیده نبیند کسی
پس از جای برخاست چون تند باد / چنین گفت با خواجه جهان
که گر حکم فرمائی اکنون روم / بنزدیک گردنکشان حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام / بیارم بر تو ز ایشان پیام
بده داد رخصت شه انبیا / ره بگشت عروه بسوی ذی طوی
چو از پیش او رفت آن نامور / باصحاب فرمود خیر البشر

رفتن عروه نزد قریش و نصیحت نمودن آن جماعت جهول قریش را ... حضرت خیر البشر علیه ... محافظت لشکر فیروزی اثر

که دارند چون رفت آمد قریش / مبادا دین مرد ازو ای قریش
بهنگام فرصت فریبی کنند / خدا گاه بر ما شبیخون زنند
خرد رفت چاوش ... داشتن / نبی با بدرش دولت ... شتن
بشبها نگهبانی خود کنند / بنوبت برای طلایه روند
از آنجا ... / که ای ... ما را رد بن
هر سم طلایه بکرد سپاه / خبردار بودند تا صبحگاه
و از آن سو چون عروه نامور / برون رفت از نزد خیر البشر
بیامد بنزدیک قوم جهول / بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
در آن پس چنین گفت کای سرکشان / نفهمیده یکذره سود از زبان
بدانید کاین مرد والا تبار / ندارد بجز حج دگر هیچ کار
ببندید بر روی سرور ره قریش / میفکنید خود را به بلای قریش
که من آنچه دیدم ز یاران او / از آن سر که جان نثاران او
در ایران و دوره ... / ندیدم ز نیک و بد آن دیار
گر آرند با من به خود چنان / لب بیند بر نقش پاش چنان
محمد که اندازد آب دهن / بر آن آب چون سبقت انجمن
اگر دیده و ... مالند بر چشم رو / و ز آن آب تازه کند آبرو
دگر هر که را بینی از همرهان / کند گفتش او باد چون ...
بر آب وضوی نثاری کنند / که خواهند سرها هم سر کشند
غرض ای دلیران ما را و جنگ / ندارد برای شما هر نه جنگ
ز ایشان رضا برخطا بند راه / بجا های نازک رسد گفتگو
همان به که این قصه کوته کنید / از آن بیش کوره کند ره ...
گذارید او را بطوف حرم / شمارید این صلح را مغتنم
و از آن پس که او عروه آورد یاد / دهید ازنه دل ... رضا
که بسیار جوبست بهر شما / چه آید ازین کین و قهر شما
شنیدند ازو چون قریش لجاج / بدینگونه دادند او را جواب
که ما نیز داریم بر صلح عزم / بود صلح بهتر ز پرخاش رزم
ولیکن ما را بسر این هوا / اگر در نپذیرد محمد روا
گر امسال از قصد خود بگذرد / بگردد از اینجا به یثرب رود
بیاید گذارد پاینده سال / اگر چه اگر عمره بی قیل و قال
دل او بود بر تمنای خویش / نگردیم ما نیز از رای خویش
ز مال و سر و جان خود بگذریم / بطوف حرم ... بریم
در انجمن بودند با هم قریش / ز انصاف چندی و چندی ز کیش
که مردی ز اشراف نامش جلیس / بقوم احابیش امیر و رئیس
چو بشنید از عروه رفت او / صفات نبی ز آب اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیر الانام / باستاد و آمد چنین در کلام
که باشند اگر جمعت ای دوستان / بیاید شما را نگاه کران

روم من بنزد محمد یکی / اگر این در کنم گفتگو اندکی
شوم آگه آنچه دارد بسر / بیارم شما را تمام خبر
جوابش بگفتند اهل ستیز / بپیل باد یارت برو ای عزیز
جلیس دلاور برآمد برین / روانشد بسوی سید المرسلین

رفتن جلیس بنزد ... و دیدن شتران قربانی و ... نمودن او معارضه کردن با کفار ازروی حمیت جاهلیت

برفتند همراه آن نامدار / ز قوم احابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور / نمودند خیر البشر را خبر
نبی گفت از رسم آن قوم بود / باصحاب خود نیز القا نمود
که در پیش این مردم با تمیز / شتر های قربان بودست عزیز
شما این شتر های خود را برید / سر راه او بسته ره گیرید
که چون کرد آگاه از عزم ما / ندارد روا این که ما رزم ما
بجان بر سر راه او در زمان / نمودند استاده فرمان ...
بر آنها چو چشم جلیس او فتاد / عنانرا کشید و همانجا ستاد
چنین گفت با همرهان جلیس / ندارند جز مروت قریش
که بر حج گذاران حیث الحرام / گرفته اند ازین انتقام
بجز عمره این مردم نامور / ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان ... / که ما را بقربانی آورده اند
سر راه بستن بر ایشان ز کین / روا نیست در هیچ آئین و دین
بگفت این و از انفعال قریش / نیامد رسول خدا را به پیش
بگرداند پس از همانجا عنان / بسوی دلیران خود شد روان
چو آمد بنزدیک ارباب شر / برآورد افغان بگفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش / که وادید بی موجب این طیش
مراد محمد طواف است و بس / ندارد دگر کار با هیچکس
که من خود شترهای قربان او / گمان دیدم ای مردم ...
مکیرید ایشان ... / نمایید شرمی ز بیت الحرام
گذارید شان بهر طواف حرم / روا نیست بر حج گذاران ستم
شنیدند از او این سخن چون قریش / بپاسخ بگفتند ای جلیس
که خاموش اعرابی ... / چه دانی تو کار جهان ...
تو کاری مدار و بجا و گذار / که ما کار خود را کنیم استوار
بر شنفت از این طعن آن تند خو / از ایشان ورق را بگرداند او
بیک سمت بستاد با قوم خویش / سر نیزه خواباند سوی قریش
بگفت انکه در راستی شیر هست / ببینیم کنون آن قوی پنجه گشت
ز بیند و سر ره درین انجمن / بود تا سر من بجا لای تن
چو دیدند آشوب او را قریش / ندامت کشیدند از اعراض خویش
بگفتند با او قریش ... / که ای نامور چهتر سرفراز
بریخ از سخن تلخ گفتیم و تیز / که از دوستی بود نه از ستیز
بدان انکه بیگانه هم نه ایم / که در گفتگو ها تکلف کنیم
نخواهیم این صلح برهم زدن / ولیکن ضرورت بپاس سخن
تو بنشین و وسواس در دل میار / که با محمد دهیم این قرار
کز اینجا کنون پیش ننهد قدم / کند سال آینده طواف حرم
بدین حرف او باز آمد بطیش / نشستند در صحبت پس قریش
شد آنروز تا آخر درین گفتگو / چو خورشید تابنده بنهفت رو
... / سپیده شد ... از زمان گذشت
ز گفت و شنید و نوید ... / جهان گشت خالی ...
زره هر شتابنده ... / بسوی مسکن خود شد و آرمید
در آن تیره شب جاهلان قریش / فکندند ... طیش
بدینگونه گفتند با هم براز / که باید تنی چند کردن فراز
فرستیم امشب بسوی اهل دین / کز انها یکی بیست لشکر کمین
ازین حیله سر قوم ... / ... فرصت بدست

بلرزید از نزد یکها آورند
بشرطی که آریم ما در میان
چو بگسست خامان به دل اخبیا
پس از پهلوانان خود در زمان
قوی پنجه زورمند و دلیر
بداند که اندر جهان هیچ کام
که از جان نماند بگیتی نشان
شدن باید اکنون به جنگاوری
بدان تا بدانند خصمان ما
شما را در این نامور انجمن
رسیدند نزدیک بنگاه دین
شد از آن سپهدار لشکر بکان
بنزدیک آن ترک چون رسید
نهادند پس پیشتر گام چند
گرفتند دست و پای دلیران چنین
دلیران اسلام در تاختند
جهان بسته در دست ایشان بتاخت
بنزد رسول خدای ودود
بفرمود کاین بستگان را چنان
بقید قریش اند اکنون چه سود
بفرمان او پاک دل مؤمنان
وز آن سوی گردنکشان حرم
بیابان رسیدند شب با یقین
در آمد جهانی ز خواب گران
گرفتند در شب به آهنگ سپید

چو این چیره دستی ...
نه پیچید سر از گروه آنزمان

بپرسید ما چشم اعدای ما
نتابید ناچار فرمان بری

فرستادن قریش جمعی را به لشکرگاه سید انبیا و از دست برده واقف شدن
اردوی آنحضرت اطلاع یافتن و از اثر رفتن سهیل بن عمرو بصلح بخدمت
خیر البشر

بسی دیده هنگامه دار و گیر
نباشد بر مرد بهتر ز نام
بباید ولی نام کسب جاودان
نمودن بباید شکست لشکر کین
اگر چه نشد انصار و اعوان ما
شود روی روشن چو گل در چمن
نمودند یکسر شکست لشکر کین
همی خواست کاگاه گردد از آن
برانگشت حال سپاهی سپید
گردانند آن رکیب گسسته
ز دست همه خشک ماند بجا
گرفتند بستند و آنچه خسته
سر ریسمانها گرفته بدست
نمودند عرض آنچه بد داده بود
شما بسته دارید این دشمنان
بودند این اسیران شما بالقید
ببردند آن بستگان ناکسان
ببرده در خفته چشم تا صبح دم
نیامد خبر هیچ از اهل کین
زمین گشت نزد ... زندگان
چو زنجیر دادند خود را بقید

نشستند گاهی بر دلان حرم
سر افراز مردان خطات منه
کنون وقت مردی و نام آوریست
بدست اگر افتد از آن پیش بین
اگر هیچ از حرف ما گفته شد
بگفتار آن پهلوانان در زمان
قضا را همانا به طلایه رسید
برافروخت در لحظه روشن چراغ
بدیدند آن پاسبانان دین
بگفتند چون چشمشان بر قریش
ز رسم مردی و پهلوانی بجست
نشد دست یکی کس از ایشان چنین
بدرگاه سالار دین آمدند
حبیب خدا سید المرسلین
ز عثمان و آن ده دلیر دگر
دهم آنچه ماندست در دست قریش
چنان بسته در قید کند شستشان
رهی باز کردند آن رفتگان
چو شد روز خورشید گیتی فروز
یکی داد آن سرکشان را خبر
شنیدند چو آن خبر انجمن

مقرر شود صلح بهر ای ما
که از دست رفتند بالا و پا
از آن حبس تدبیر بستند بال
بگیرند پنجاه مرد جوان
شکل در دلیران بروم و بجهیم
ز جان بیشتر نام را پرورند
بلاشان غضنفر پیام آوری است
بپاشش آورده باید کشان
بشرطی که خواهیم کردن نهان
شدند آن قوی پنجه مردان روان
یکی تیره گی در شب تیره دید
گرو شب ز آن سپاهی سراغ
گرو دارند چند یکی کمین
بر ایشان در وید نهان بی طپش
تو گفتی قضا دست ایشان ببست
نهادند بازو بخم کمند
بفتح و ظفر از کمین آمدند
بر ایشان نمود از کرم آفرین
که رفتند سوی حرم پیشتر
که گیرم ازیشان اسیران ما
درود ننگی که بخود کاشتند
بیارند اصحاب دین را کشان
بیامد فلک را ز نزد طبل روز
از آن نامداران پر خاشجو
گرفتند در حقیقت آن زمن

بجای که از بهر آن مؤمنان
بفرموده از کف نشستند باز
که آرند سوی نبی التقب
بخواهید کز او هم اسیران خویش
برای رسالت یکی نامور
پس آن کاردان بخرد نامور
که او داشت ... وقت مقام
چنین گفت راوی که چون شد بنا
رسول خدا با دلیران دین
وز آن پس جماعت پراکنده شد
بشکر الهیه ... جنبیا
ز عثمان و آن ده دلیر دگر
پس از یکدو ساعت رسیده خبر
کنون خواهی یا همدانان غضنفر
رسول نبوی تیغ شایید بخت
بفرمود تا اهل دین حنیف
چو جمع نمودند انصار دین
فراتر ز اندازه خویش پای
بحکم تو بودیم در حفظ ما
بر ایشان نبی آفرین کرد گفت
که در زینه چندان ثبات قدم
همه گشته اوبه در کار زار
بدست حبیب خدای ودود
ولی جنتی از روی صدق یقین
که عثمان و یاران او زنده اند

بگفتند که افکندشان پست و پست
دل از شرم کردار خود در کمان
بخواهند از او عذر این ماجرا
پشیمان بی عذر و تقصیر خویش
که از عقل و تدبیر بد مایه ور
بهمراهی جیشی هر در کل

جه لها به پیچید از غصه دود
پس از فکر و اندیشه ...
بشیرین زبانی و روی ادب
جو کردید ایشان دل نشین این سخن
سر افراز و ممتاز بافر سهیل
بسوی حدیبیه کردند رو

بسیج نمودن پیغمبر ... از قتل عثمان و بیعت ستاندن
در تحت شجره از انصار و مهاجران بر محاربه مشرکان و خلاف برآمدن خبر قتل
عثمان

ستادند در پیش جان آفرین
نشد هر کسی از این کار رخور
یکایک نمود او چنیدای
چو گاوان قربان بریدند سر
پس آنگه همایون خیر البشر
که بایست ... بجنگ قریش
بیامد بسوی ستانه اندر رخت
بیامد ...
بدیشان چنین گفت سالار دین
کنون نیست ما را بجز جنگ رای
چو بر جنگ رای تو باشد قرار
که تا نید حق با شما یاد جفت
که گیرم از دست دشمن کام
نگیرم در پیش راه فرار
بدان لشکر ما معهود و بیعت نمود
دگر چندی از شرم آن مؤمنان
ولی آنکه دارند اعدا به سینه

نمودند با صد خضوع و نیاز
گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز
که دانید ای معشر مسلمین
شنیدند چون این خبر اهل دین
نمود استماع خبر چون رسول
درختی در آن دشت بد سایه ور
بر او تکیه فرمود خیر البشر
دلیران همه نزد او ...
که جهتال اگردن کشان قریش
بپاسخ بگفتند اصحاب دین
قدم پیش ننهاده ...
ولی از شما خواهم ای اهل دین
دل آنکه از گردش آسمان
پس اول از آن نامور مؤمنان
پس آنگاه اصحاب ...
شنیدم که در جای ...
شنید این خبر چون بشیر نذیر

وز آن ده و شش زنگ راه آمده بود
بر این مصلحت چون رضا شد قرار
نمایند آن بستگان را اطلاق
گزیدند از اشراف آن انجمن
تمکین چو دریا سبکتر چو سیل
در اینجا کنون هست این گفتگو
تو بشنو ز راه الهی خبر از امام
سفینه به تحقیق بست بر طرف دشت
در آن بامدادان ادای نماز
شد ابلیس بدبخت کیش فراز
قریش ستم پیشه از قهر و کین
بتفسید دلهای ایشان ز کین
پس اکنون ...
رسید او ز خیل امین خبر
بغیرت ز ملکی گذشت آن شجر
کمر بسته رفتند از چار سو
نهادند از غیرت کین ...
که یاری دهید با دو جان آفرین
گرچون همی ز نبی آسمان بر زمین
بحکم خدا بیعتی آنچنین
نگردید پیروز بر دشمنان
دلیری ز جانداشت ...
نمودند بیعت بخیر الانام
ز غیب آنکه آمد بخیر البشر
دل اندر شکست نشسته ...

نماید عجب لیک این ماجرا
که از گفت شیطان رسول خدا
ستانند چنان بیعت از انجمن
نداند که ابلیس بد این سخن
ولی میتواند بود انتخاب
که از بهر آگاهی مشرکین
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب
که باشند اعدا از او در حساب
نمیدانند این راز را هیچ کس
خدا و رسولش بدانند و بس
من گفت راوی بیان میکنم
جوابش چرا و گفته گر پیش کم

رسیدن سهیل بن عمرو بخدمت سید البطحی بپوزش گری و جواز قبیل و قتال عثمان و یاوران سید انبیا و سپردن و همراهان حضرت ایزدی

چنین گفت دانای امید سهان
که بیعت چنان بود اندر میان
که بر حوزت کرد ارزه ذی الولا
بزد باد و دامان گرد را
سهیل خود شد با چند مرد
پدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر بر او
نبود ارزوی خلق نکو
شود کار راست از سهیل امر ما
که این مرد بگذشت باد و سما
سهیل دلاور چو آمد به پیش
تحیت ادا کرد بر داد خیر
نبی مرحبا کرد و بنشیش نزد
که کرده نزدیک خود بنشستش
چو بنشست آن مهتر سرفراز
سر حقه راز را کرد باز
بگفتار آمد ز روی ادب
پر از شرم چشم و پر از شکر لب
بگفت ای خداوند قدر جلیل
پدر بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان و نابخردان قریش
ز بسیاری جهل و طغیان بخشم
حسارت بکاری چنان جسته اند
که ما ما بپوزش زبان بسته اند
ازین بیشه جاهلان عنید
بعثمان و یاران او بد رسید
بحق سوال و بحق اهیل
که کردند بی علم و آن عمل
دراین کار داخل نبودیم ما
نه بر غیب ایشان نمودیم ما
چو این کرده بی رای دانسته اند
ز عذر ما ما پذیری رواست
تمنای بما لطف داشت نبی
اسیران ما را رها کن زری
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که کردید اول شما ابتدا
نمودست نظر اول علید
فکندید اصحاب ما را به بند
رسانید بر ما هم ثانی بسی
نمودیم چندی اسیر از شما
نکردیم اینکار را بی غرض
ندارد گله آنچه دارد عوض
چه دارید اکنون سخن گر شما
اگر گیرید اسیران خود را زما
اسیران ما را گرفت آورید
پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب
چنین داد پاسخ که ای [illegible]
بتو اول اصحاب تو سپریم
پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هر دو بنشستند ازو [illegible]
فرستاد مردی بسوی قریش
بگفتش بگو رفته تا انجمن
کز انصاف گوید محمد سخن
اسیران خود چون ستانند زما
اسیران ما را سپارند بما
نشانده در آن جای گفت و شنود
اسیران او را فرستید زود
فرستاده در دم بنزد سهیل
شتابان همی رفت مانند سیل
رسانید خود را بآن انجمن
چنان کرد باز گفتن این سخن
از آن مژده کردند خرم قریش
وازو به کردند از آن طیش
پس اول طلب کرد عذر نزاع
نمودند اصحاب این راه را
دلیران عداوت نشان هم تمام
نمودند رو سوی خیر الانام
مشکر که خود چو گشته باز
برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید مجید
چو اصحاب خود را سلامت بدید
و قضا که شد شکر یزدان نمود
بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا
که آزاد کردند اسیران ما
گشایند از دست القوم بند
بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان در زمان
نمودند وارث آن بستگان
ببردند پس نزد آن نامجو
سپردند اسیران او را باو
سهیل خود شد آب دان
بیم رزتش ز جا خاست جتن

الحاله

رسانید شکر عنایت بجای
مرخص شد از خدمت مصطفی
بسوی سپه خویشتن شد روان
دلش بود از بیم لیکن طپان
که دید آنکه اصحاب این بیرزم
نمودند بیعت بصدق و عزم
چو آمد بسوی سپه مشیر باز
بپرسیدند آن سرکشان شیر نان
گرفتند اسیران خود را ببر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودید بیجا رها
بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو
که چون دیده ای حال ایشان بگو
بپاسخ چنین گفت آن نامجو
که ای قوم سر کرده خود لبید
که راست بپرسید ازین سخن
مراد روشت دانید با خویشتن
مدارید از دامن صلح دست
میارید بر خویشتن خود شکست
که من آنچه خود دیده ام واشناخت
بهنگام بیعت از این پردلان
بگفتن نمی آید انحراف راست
ازین قوم اندیشه کردن رواست
کند تا کی وصف این قوم کس
بود حرف آخر همین حرف بس
که ارکار بر جنگ باقرار
نمانده بجا پای ما استوار
نشنیده از وچون قریش این سخن
در افتادشان لیک بر پیرهن
چنان رخنه بر ارتب و ابهام
که نزدیک شد سینه گردد دونیم
تپش لرزه از بیم جان اوفتاد
ز وحشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز
که ای نامور مهتر سرفراز
بکاری که دوران کرده افکند
سر گشت اندیشه ات واکند
قضا از نهیب هراسان شود
که هر مشکل از رایت آسان شود
در اینکار بگذار پای بشیر
که آسان بنیابت دکار پیشر
همین است ما را دل آرزو
که اصلاح این عقده هم کرد او
اگر خواهد آید آینده سال
بجا آرد عمره بی قیل و قال
بدینگونه هم چند شرطی دگر
نمودند و گفتند ای نامور
بداین شرطها صلح کن بارسول
نسازد گر او یکدو شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت
ولیکن بود صلح را تمشیت

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت اشرف پیغمبران وآوردن عهود شروط در میان

چو بشنید از ایشان سهیل این سخن
گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش
که بودند از مهتران قریش
پس آورد سوی حدیبیه رو
که تا آورد آب رفته بجو
چو آمد بنزدیک سالار دین
بپرسید ازو اشرف مرسلین
کز این آمدن راچه باشد سبب
چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردنکشان و سران قریش
بصلح اند راضی ز ارکین طیش
ولیکن بشرط و بیثاق چند
ترا گر قبول افتد ای ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو
چنین گفت آن مهتر نامجو
که شرط نخستین این است [illegible]
که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال از طرف حرم
تو و پیروان از لطف و کرم
بگردید زینجا عقب بی حرج
بیایی کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف از هر غیب
نشرده ز نقض و ز ابرام ریب
نمود التماس جهولان قبول
سپهیتر [illegible] قبول
دوم آنکه چون بیایید بهر طواف
نیارید بیرون یراق از غلاف
نباشید در کعبه افزون سه روز
که باهم نسازند حرف [illegible]
پذیرفت این را هم آن شهریار
سهیل از طرف گشت خرم بها
چنین گفت آنگه ز روی ادب
که ای چون پدر مهربان هر عرب
نمودی کرم بیشتر از امید ما
بیارا کنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین
طلب کرد چندی ز خاصان دین
از آن نیک مردان ز هر انجمن
بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم [illegible]
در آن صدر مجلس [illegible] نشست
نمودی از آن جمع خیر الانام
فروزان بگردا برده تمام

نشستند اصحاب گردش چنان
پس آن حبیب خدای ودود
نباید برون تیغ کین از غلاف
نباشند از کید [illegible] هراس
نگیرند با وی خصومت به پیش
چو این شرطها شد قبول از کرم
پیمبر بگفتش که چیست آن
[illegible] زانکه دین تو گیرد به پیش
رسول خدا از کمال کرم
تعجب نمودند از آن مقال
که این شرطها را نمودی قبول
ز کفارش [illegible]
بحق می سپاریم [illegible]
ولی آنکه بیزار گردد ز ما
نبی را هنوز این سخن بر زبان
یکی مرد از سمت راه حرم
درآمد خروشان گرفتار سیل
[illegible] آگاه شد
نشد چون نصیحت بر او کارگر
ولی آن جوان مرد ثابت قدم
نمی یافت فرصت ولی آنقدر
ابوجندل آن وقت فرصت بیافت
یکی از شتابم یکی [illegible] توان
نشد قسمت این تن ناتوان
که خود را رسانیدم از شهر [illegible]

که بر گرد ماه تمام اختران
بده سال مدت معین نمود
دلیران نیارند یاد از مصاف
در فتنه بندند و دارند پاس
نه با دم کشند از آن قید بیش
سهیل اینچنین گفت اگر [illegible]
قبولش [illegible] گران
بود یا که [illegible]
از ایشان پذیرفت آن شرطها هم
ولی بر عمر بیشتر گشت حال
تبسم کنان داد پاسخ رسول
[illegible]
به پیران [illegible] چه عیب
بنزدیک ایشان برد [illegible]

سهیل خردمند [illegible]
سخن ساز چنان شد پس از گفتگو
[illegible]
در آن شود و دیگری هم قسم
[illegible]
که مانده است یک التماس دگر
بپاسخ چنین گفت آن کامخواه
[illegible]
[illegible] اصحاب اسلام [illegible]
[illegible]
که گر ما با ایشان سپاریم باز
[illegible]
از آن ره در این کشتی [illegible]
ندارم دگر کار [illegible] کس

بجز از عنایت مقابل [illegible]
که در عرض آن مدت از هیچ سو
[illegible]
با صحاب دین با اهل حرم
چه در آشکارا و چه در نهان
بگویم قبول تو افتد اگر
که از ما گر آرد بدرت کس پناه
دهی باز او را [illegible] سخن
که بودند غیرت کش دین [illegible]
بسوی نبی روی آورد و گفت
کسی کو گر آرد بر ما پناه
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible] از نزد ایشان باز پس
[illegible] از طرف [illegible]

پناه آوردن ابوجندل پسر سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت خیر البشر و باز پس دادن سید انبیا [illegible] عهد او را بدست [illegible]

ابوجندلش نام و پور سهیل
نصیب دلش درد جانکاه شد
کشیدش پدر [illegible]
بجان می کشیدند [illegible] ستم
که خود را رساند ز دست پدر
چنان با سلاسل [illegible]
گرفتار در دست این ظالمان
ولی تا کجا گویم ای دوستان
رسیدم به نزد شما [illegible]

چنین گفت راوی کز آن انجمن
درآمد ز راه [illegible]
پدر او گرد بسیار بیداد و [illegible]
[illegible] ز آئین خویشتن
پدر چون به تقریب صلح [illegible]
چو آمد بنزدیک [illegible]
نمانده است هیچ از عقوبات سخت
ولیکن نتابید رب العباد
دگر بر شما داد ای [illegible]

مسلسل به زنجیر سر تا قدم
ز اسلام [illegible]
نمودش [illegible] سخن سخت [illegible]
که شاید بگردد [illegible] دل
[illegible]
بیامد بر حضرت مصطفی
بر آورد فریاد کای مسلمین
که از دست این قوم شوریده بخت
چنین لحظه فرصت بدستم فتاد
[illegible] باز پس من [illegible]

شنیدند

شنیدند از آن خسته [illegible]
نمودند [illegible]
رسول خدا را [illegible]
سهیل آن زمان گفت [illegible]
که آورد ز ما [illegible]
دهی این پسر را بجای [illegible]
هنوز است لیکن سخن در میان
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بسوی ابوجندل آورد رو
[illegible] بیاید بسوی ما پناه
تمامی سپاریم [illegible]
چو ابوجندل از آن شنید این سخن
[illegible] و عقوبات صعب [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر از بزرگان بیت الحرام
پس آنگه بفرمان خیر البشر
[illegible]
[illegible] سهیل [illegible]
چنین گفت [illegible]
فرستاده [illegible]
علی ولی کاتب کردگار
بفرمودش آنگاه [illegible]
نوشت این عبارت [illegible]

دویدند اصحاب [illegible] تمام
[illegible]
[illegible]
که ای عهد تو همچو نقش نگین
[illegible] گفتگو
دگر در این صلح افتد خلل
[illegible]
که دیگر نخواهیم هیچ از شما
[illegible]
چنین گفت از لطف و شفقت [illegible]
نداریم او را [illegible] نگاه
[illegible]
درآمد با فغان [illegible]
[illegible]
سپردم [illegible]
[illegible] جفا
یکی [illegible]
سپردند [illegible]

برادو جمع گشتند از مهر دین
چو افتاد چشمش بخیر الانام
[illegible]
همین بود با ما یکی از شروط
[illegible] امیدوار
بپاسخ بگفتش شرف انبیا
دگر از مروت نباشد بعید
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینچنین
[illegible] نزد ما نیست جا
که از شر ایشان نگهداردت
بجان تو یا سید المرسلین
چنین گفت پس با سهیل [illegible]
چو من داشتم پاس عهد اینچنین
شنید این سخن چون سهیل [illegible]
که خاطر در آن [illegible] صلح بود
وز آن پس دوات و قلم خواست [illegible]

مقرر گشتن حضرت سید الاوصیا بفرمان خدا و سید الانبیا [illegible] صلح نامه [illegible] آن شیر بیشه نبوت و شجاعت با سهیل [illegible] کتابت و تسکین فرمودن خیر الانام [illegible]

قبول این سخن [illegible]
[illegible]
که تو نیستی [illegible]
سهیل [illegible]

بفرمود تا سید اوصیا
مصنف بفرمان گیتی مطاع
محمد [illegible] رسول خدا
[illegible] رسول خدا

[illegible] میان [illegible]
بیان کرد احوال [illegible] تمام
نبی در جوابش [illegible]
که بنیاد عهدست بر آن شروط
که [illegible] بر آن شرطها عهد [illegible]
[illegible] این شرطها
شما [illegible] بگذرید
حدیث رسول خدا را قبول
[illegible]
از ایشان کسی [illegible]
که پیمان شکستن نباید ز ما
در این وقت [illegible]
که اکنون ز قهر و غضب [illegible]
که من التماس تو کردم [illegible]
شما نیز باید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آید برای نوشتن دبیر
[illegible]
[illegible] کتابت کند [illegible]
در آورد تحریر آن نامه را
قلم کرد سر بهر رفع نزاع
مقرر نمود اینچنین صلح را
[illegible]

چرا می‌نویسی رسول البشر
رسول خدا نیست او بی‌گمان
که اعدای دین را بود ای شنید
بگفتش که او را نویسی رسول
مصطفی چو بشنید از وی خطاب
برآشفت و گفتش که ای ناصواب
من ایدون [illegible]
بجان عزیزی که این [illegible]
وگر نه ترا می‌نمودم کنون
تبسم کنان گفت با [illegible]
بجای بشر تو بسر آنچه گوید سهیل
ترا هم چنین روز زان است
بگفت این و بنوشت نامه زلف
پس آنگاه در دست [illegible]
پس آورد رو سوی [illegible]
شنیدم که بعد از رسول [illegible]
پس از جنگ [illegible]
بتابید یاری ده مصطفی
ولی او علی بر سفیان [illegible]
بقول نبی باطل [illegible]
که بنوشت از امی خیر البشر
نوشته شد آن [illegible]
[illegible]
شده [illegible]
پس آنگاه [illegible]

نویسد اگر علی ابن عبد البشر
چو خورشید روشن بر اهل جهان
که او این صفت را [illegible]
نداریم این صلح را ما قبول
برافروخت از خشم چون آفتاب
تو ترسانی از لشکر خود مرا
[illegible]
[illegible]
ز آب دم تیغ سیلاب خون
[illegible]
که ما را [illegible]
ولی بر نمی‌آید این ذوالفقار
نبی داد [illegible]
گرفت آن [illegible]
بگفتش که با بو الحسن بعد از نبی
خلافت چو شد [illegible]
نمودند بر صلح آخر [illegible]
کنند [illegible]
[illegible]
باجماع [illegible]
بر آن نامه خود نام [illegible]
[illegible]
نشانند [illegible]
[illegible]
نمودند [illegible]

مصطفی [illegible]
[illegible]
برآشفت [illegible]
زلف نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتش [illegible]
[illegible]
گرفت [illegible]
نوشت آنچه بود آرزوی سهیل
بعهد خلافت ز اهل حسد
[illegible]
در آن صلح [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
وز آن پس سهیل [illegible]
[illegible]
سهیل و رفیقان او [illegible]

[illegible]
روایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی قبضهٔ تیغ آورد [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسانند [illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رساندش [illegible]
بر آن [illegible]
نمودند [illegible]
شدند [illegible]
برفتند سوی حرم شادمان

چنین گفت [illegible]
[illegible] اصحاب خیر البشر
از آن صلح [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتش [illegible] رسول [illegible]
نبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی هیچ [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

معارضهٔ [illegible] عمر بن خطاب [illegible]
سید المرسلین [illegible] و شنیدن جواب [illegible]

ز بس [illegible]
بنای یقین [illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آنوقت [illegible]
[illegible]
که هستی تو بر حق رسول خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible] خیر البشر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
شنید این سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت آن [illegible]
[illegible]
طواف حرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی از برش رفت دل پر غبار
چنین گفت راوی از آن پس عمر
بده گفت با قصه طور دردناک
مرا دل برآمد بسی زین داوری
بر آن وعده احرام بستیم تمام
چو گاه کهن وعده بر باد رفت
ز بس وحشت خویش کردم سؤال
چو پرسی از او که چه کردی چنین
که آن وعده می‌بود از نزد حق
بدت او رسول منزه ز عیب
زیاده تو اینها چنانچه شد کز
ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت
از او هم بدانگونه پاسخ شنود
روایت کند از عمر این چنین
بخیرات و صوم و صلوات داد
همین بود گفت و شنید عمر
روایت کند راوی راستان
که چون نامهٔ صلح مرقوم شد
برآمد از احرام نام آوران
چنین نامه نوبت نمود محتاط
بپرداخت چشم بر چشم او
چو گردید از خاتم محکم قبول
چو با نوی او از مسلمانان تمام
عنایت ز سبحان و جبرئیل داد
که ای در جهان رحمت کردگار

که در حقهٔ فرش بود آن خار خار
دلش بسکه از غیرت دین بخست

مناظرهٔ فاروق با صدیق در باب صلح حدیبیه و شنیدن جواب و پشیمانی او از جرأت جواب

که آیا خدا نی چه پیغمبرست
نمودیم رو سوی بیت الحرام
همان خواب تعبیرش از یاد رفت
تکالیف شد سوار ایشان قبول
بگوید کنون مصلحت بد در این
نبد شد چنین کارها بی نسق
شنیدی و دانای اسرار غیب
که ابرار کریم هر کار او
از آنجا به هر چه فهمید و شنفت
که سابق ز صدیق بشنیده بود
که گر چه سخن گفتم از در دین
جفا کردم و حرمت هیچ نیست

نداری تو قول نبی را بیاد
سر راه بستند چون دشمنان
شد از بیم مردان بطحا دیار
بدان عجز با ایشان صلح کرد
پی مصلحت ناتوانان زدند
ابوبکر گفت ای عمر زینهار
خدا نیک داند و او نیز خبیر
در این فکر افکنده شیطان چرا
چو نزدیک او رفت بعد از سلام
به هوش آمد آندم از آن خیر البشر
ولی چون از این خبط باز آمدم
تلافی نمودم بسی روزگار

از حرم باز آمدن سید المرسلین بعد از صلح حدیبیه و باز آوردن قسمت در مدینهٔ منورهٔ طیبه

گرفتند اهل حرم راه خود
که خواهیم شد سوی یثرب روان
ز اصحاب نشنید آن جواب
چنین پس ز حیف ترش کرد کام
ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
که بود ترش رو از نشر خضیتی تمام
تو را چون نشستند بخاطر غبار
دلیران خود را تو معذور دار

باصحاب فرمود خیر البشر
شنیدید حکم رسول خدای
نگردید القصه کسی جز علی
چو آتش شده چهره از لعل رنگ
پس از جا بخواست سالار دین
چنان داد فرمان و آنگاه گفت
که گردن ما جزا را بدین
که بود رضا تشنه در ظفر

چو آتش ز خشم رسیدم بسی فراخت
بشد نزد صدیق گفته چنین
از آن غصه شد سینه‌ام چاک چاک
که ما با فتح حرم وعده داد
از او تیغ نگذشت با در میان
بصد الحج صلح را چو بستند
که بشنیده هر کس از این هیچ مرد
خدا دین مصلحت چون گشته
تو این عهدنامه به کجا طرح بیار
که در ضمن این صلح باشد چه خیر
بکن ای عمر تو از این گفته‌ها
با او نیز گفت آن سخنها تمام
پشیمان شد از اعتراضات عمر
ز بد گفتهٔ خود پشیمان شدم
بد برفته باشد اگر کردگار
سرایم کنون منان دل
شتر او طلق شتر زنان
که قربان کنند و تراشند سر
ولیکن نجنبید یکتن ز جا
گروشان از آن غصه شد مستقل
نجنبید لیکن ز جا کس چو سنگ
بسوی حرم رفت امروز کیف
بگفت ای خلیفه سپهر دین
بگفتش چنین با تو تا توان
برآورد هنگامه زنگ در

از آن روی پر خشم مهتر کرده بود
بدولت خود اول که آن خیف
چو پیر شنیده آن رای را
چو کرد این چنین سجده بسیار
وز آن پس گذشته فارغ ز کار
چو آورد آن سوره را جبرئیل
بر آن پادشه دین شرف بخشید
عمر کرد و بشنید بور نفس گویا
برفتند تا چند روز دل
چنین گفت داننده این خبر
که اسلام را شد بدان عقب
پشیمان از آن گفتهای گزاف
ز لطف حق آگه شد این داستان
چنین گفت راوی که سالار دین
دل هر کسی را بداند آن جلال
ز بیم بد اندیش یعنی قریش
دل صید را بسیار زد گو
کسی را که توفیق گشتی رفیق
چنان شد که روزی جوانی دلیر
به تیره دلش نور ایمان گرفت
بآیین قصه شد سوی یثرب از آن
چو اخنس شنید آن خبر شد ملول
یکی جمره سر نام او بوبصیر
کنون از تو داریم ما چشم آن
نداری نگه نزد خود هم ز رم

که با او بسی زآن فتح کرده بود
شتر ساز قربانی همه را گرفتند
بماندم برآمد ز دولت سرا
نمودند اصحاب هم اقتدا
بسوی کشیش ز خویش بسته بار
بماندم حبیب خدای جلیل
تبسم کنان خواند آن سوره را
بپذیرفت از لطف هر چشم نجی
بخانه رسیده چو آن او سفر
که چون صلح فرموده خیر البشر
دو چند اهل ملت در چند اقتدار
نمودند بر نقض عهد اعتراف

تو تکلیف آن با ایشان مکن
از آن پس که شد انجمن هم چنین
شتر کرد قربان و تراشید سر
شتر کرد قربان سترو بند سو
در آن نفی آنره بر آن شتر های
عمر را طلب کرد از اصحاب خویش
بگفتش ز کاری که بودی عیان
پس آنگاه آن سید المرسلین
نشستند شتر و نیک روزگار
در آن سال چندان ز اعدای آن
شدند آنکه از دام آن مؤمنان
بسی مرد در خوف هستند از رسول

ذکر اسلام آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت بشیر نذیر و جواب فرمودن آنحضرت عهد او را باست عادتی قاصد قریش

که با اهل ملت نباید جدال
نهان می‌نمودند آیین خویش
نمودندی پنهان نماز و نمو
ز ایمان شدی مسح زده چشم عشق
در آمد بدین نام او بوبصیر
شد از ذوق همچو به یثرب شتافت
پی زهره گشتند اگر از آن
یکی نامه بنوشت بهر رسول
ز آیین ما گشته نوبت پذیر
که چون خوانی این نامه را در زمان
بر ما فرستیش باز از کرم

شنیدم که از اهل دین چند تن
از آن روز کردند دین آشکار
شدندی بهر خانه بهر ملا
بدینسان چو بگذشت یکروزگار
نبد ار چه از شهران حرم
که بر سد قدوم رسول خدا
بگفتند اخنس آن ماجرا
که ای در عهدت نقض روا
نبوده است دین تو را اختیار
بعهدی که کردی ثانی وفا
همین بود مطلب بیا السلام

در این دور مران هیچ کس سخن
نماند بکس جای عذر آوران
برآمد ز احرام خیر البشر
ولی گریه از غم گره در گلو
فرستاد آنگه فتح خدای
برفت آنقدر گرد از سر شبی
بر این کار برش خوانده فتح مبین
تبسم کنان حق به دلبران دین
ز فکر خرد و غم کار زار
گزیدند ایمان بصدق و یقین
که بودند از صلح خاطر گران
رسول خدا کرده باشد قبول
کنم قصهٔ دیگر اکنون بیان
چو آن صلح را کرد با مشرکان
که در کعبه پنهان نه بوده ایمن
که اعدای دین را نماند اقتدار
زدندی چنین خشم کافر اعدا
نمودند دین الهی اختیار
ولی با نبی زهره بد هم قسم
نکرد در دل آن نشتر جدا
که بود او نبی زهره دل شیر را
بجان گر خفیفان ما بند گمان
بسوی تو آورده روزان دیار
نه بخشی پناه آن پناهنده را
پس آن نامه را کرد اخنس روا

سپردش بنزد یکی عامری
روانشد بدنبال آن نامدار
شده جمع نزدش صغیر و کبیر
شبی باز دادش جواب سلام
پس از ساعتی عامری هم رسید
بپرسش بپرسید اصحابیا
بقاصد سپرد آن پناهنده را
مرای سپاری باهل ستم
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
بنا بست اول بپا روی کرد
ترا با دو مسکین حسم
روان را ابوسعید پس در زمان
برفتند همراه تا آن مقام
نمودند منزل در آن سر زمین
در آنجا یکی مسجدی نیز بود
بآن عامری کرد تکلیف نیز
بسر می‌بریم من ای هم سفر
بیک سفره آن هر دو با هم طعام
چو شد مجتمع هر دو سود دلپذیر
بپاسخ چنین گفت آن عامری
دهش از دم برق بر آن زیست
بده گفت بالا بده پس بوبصیر
بده تا کنم سیر نشس ای نامجو
ستد از شقی تیغ را آن سعید
شتر بنفش آنگه زبان باز کرد

فرستاد او را بنزد نبی
شتابان بکرد از سبیل بهار
از آن کار در آمد زرد بوبصیر
نمودندش اصحاب پیغمبر اکرام
بمسجد شد احمد در آن دم بدید
دبیر آمد نامه را کرد وا
که بوده پیام شکن انبیا
که بزند خاک بلا بر سرم
که اکنون توز عهد ما
کنون انکنان کاهدی بازگرد
روان وهمره او ز اهل ستم
سوی کعبه با عامری شد روان

زاخفی بسته قاصد آن نامه را
چنین گفت راوی که سالار دین
فرستاد اول سلام و درود
بگفتند خوش آمدی مرحبا
نخست او تحیت بیاد آن گرفت
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
باو گفت اکنون چنین بوبصیر
بعهد رسول آنکه نشد انتقام
ندانی که ما عهد خود نشکنیم
ولی خاطر خویش را جمع دار
چو بشنید از او این سخن بوبصیر
الی بود در فکر تا چون کند

نشست از بر ناقه باد پا
یکی انجمن داشت با مسلمین
پس سلام خود آشکارا نمود
نشاندند آنجا که بودش سزا
بر آورد پس نامه را از نهفت
پیمبر چو مضمون آنرا شنود
که ای خاک راه تو چرخ اثیر
تو را با بدندان بجا خاص و عام
سخن آنچه گویم آنرا کنیم
که یکی رسان داور کردگار
شد از غیرت قطع فرمان پذیر
که از خون او خاک گلگون کند
که خوانند عرب ذوالحلیفه بنام
که بود از حرارت هوا آتشین
پس از دوش خود توبره را گشاد
که شرط رفاقت جا شد چنین
بر او دش رفت با توشه خویشتن
نمودند با هم بسی انبساط
که اندر دلش آمد چشم نگار
بهر بار از دیده ام کارها
نباشد در تیغ دل را چنین
بهر او آمد دل و جان مرا
بر آورد شمشیر را از نیام
بیفشرد بر قبضه پس چون شمشیر
که سر جست مانند گوی از شتر

کشتن ابو بصیر عامری را در عرض راه و مراجعت نمودن بدرگاه عرش اشتباه و بیان نمودن حال رشید ابرار

در آن مسجد آن بوذر آمد فرود
نکرد او اجابت ز روی ستیز
تو بیچاره ام برسر خوان اگر
بخوردند از توشه راه هم
چنین گفت با عامری بوبصیر
که تیغ تست در غایت نادری
بر وشن سیل آهن چنار برست
منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
نکه دارد دم آبی از آب او
دم داشت از تیزی آتش بدید
بیان سخن بکرد آغاز کرد

ادا کرد اول دو رکعت نماز
چنین گفت آنگاه آن مرد دین
بعالی گفت آن عامری این سخن
گشودند آنچه در اختلاط
چگونه است تیغ تو ای نامجو
بسی بار امتحان کرده ام بارها
که نام کرد در روم و ایران و چین
ز روی صفی کرد تو این تیغ را
چو بشنید از او عامری این کلام
نمود امتحان نشد بانگشت خویش
بزد پس چنین صاحب از کنش

بیفتاد آن عامری بر قفا
چو بر دخت از شقی او بوبصیر
بیارست و رو سوی بطحا نمود
روانشد بدنبال او بوبصیر
چنین گفت راوی که سالار دین
چو افتاد چشمش بخیر الانام
چنین گفت یا سید المرسلین
ولی از کرم داور داد گر
نهادم بدنبال این نیز سر
ولی چون بدرگاهت آورد رو
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام
عجب تیز دستیست این نامور
چو آن پیر خرد مرد با هوش و رای
رکیب بوسه داد و چو باد بهار
روانشد سوی ساحل و رود بار
از آنجا سوی مسکین حسم
که از دشمن دین شماتت کشید
همان به که آید رو سوی من
بقتل و بغارت بر آریم دست
چو خواندند آن نامه اهل یقین
دگر یک یک از سر فرازان دین
بدنبال نه هفتاد مرد دلیر
گذشتی از آن راه چندی کاروان
بسی را نمودی سر از تن جدا
از آن تاخت گشتند عاجز قریش

بگفتند از آن جهد دستی قضا
سوی کفر آورد رو همچو شیر
که بسیار از آنجا حرم دور بود
بدامن نکرد دنبال تکبیر شیر
چنان انجمن داشت با مسلمین
بیان کرد آن ماجرا را تمام
که ای فرش کویت بهشت برین
مرا داد بر دشمن دین ظفر
که بی کوثری هم نمانه سقر

شنیدم که آن کشته تیغ کام
چو احوال را دید کوثر چنان
بیثرب دگر باره سر کرد راه
نشسته بر آن ناقه را همراه
که ناگاه کوثر در آمد ز در
هنوز انجنان در سخن بود که
تو بیجان خود را رساندی بجا
بریدم سر او بشمشیر او
نمی آمدی گر تو را در امان

یکی خادمی داشت کوثر بنام
ز شمشیر کریان شد از بیم جان
که آورد بسالار عالم پناه
حمایل همان تیغ زهر آب دار
بریده زرنج و زنگ تا خونشر
که آمد همان بوبصیر بش زپی
سپردی بآیین بدسگالان مرا
رهاندم سر خویش را زان عدو
باو می رساند خبر بیگمان
گذشتم من از در بیرون او
تبسم کنان گفت خیر الانام
ز شعیش شود سهل دشوار ها
شد آگاه از رحمتای نبی
بپیچید از راه بطحا عنان
در آنجا گرفت آن دلاور مقام
بیاید ز مسکنان بطحا بحر این
چو بشنید بنهان که بابی بصیر
سر راه بر کاروان قریش
بر آریم از بین مشرکان
بتابید حق سوی او کرد رو
که اکثر کشتند از آن مشرکان
بر افکند آن بوده از زی کار
بقتل و بتاراج بهر نا حقی
بشمشیر آن را بهرا بنده کرد
بدرگاه شاهنشه انبیا

ارشاد نمودن سید عالم علیه السلام مر ابا بصیر خبر تحت حال ادرا و یافتن آن بهوش شد و عمل نمودن بارشاد سید ابرار

شنونده از باد یار چند دگر
شنید این سخن از رسول خدا
بدر رفت از بهر تدبیر کار
چو خود را رساندند بدریا کنار
یکی نامه بنوشت آن نامور
ز بهر اکس عقارت کشید
که سازیم اینجا یکی انجمن
در آریم در کار ایشان شکست
نمودند بر فکر او آفرین
کشیدند خود را بآن سر زمین
رساندند خود را بابی بصیر
گرفتی سر راه با همرهان
ستاندی همه مال و اسباب را
علاجش ندیدند در شهر الیسر

بر آید ز دستش بسی کارها
بالهام پروردگار قوی
بر آمد ز یثرب چو آن مرد دان
بر بیشه آمدش نزل عیص نام
که ای نامداران و مردان دین
از آن گیرد کاروان عنید
ببندیم با خاطری پر ز نیشتر
بما آنچه کردند تا این زمان
پس آنگاه ابو جندل نامجو
ولی آنچنان از نظر ها نهان
چو افزود دستش از همرهان افتدار
بر ایشان جنانکه در حقی
چو اینکار را نوبتی چند کرد
بجز بردن منت التجا

پس از سعی شد مؤثر چنین / که سفیان بده و فرزند سالار دین
برون آورد از نشیمنگه را / که فرزندش بیاید بیابنده جا
کشنده ره زنها بر خود طلب / رهانند تن و جان ها از تعب
دگر باره زین پس حبیبان شود / جدا کرده از ها بر او رود
بنزدیک ما باز نگذاردش / همانجا بر خود نگهداردش
بدین قصد سفیان برفت از حرم / چو آمد بشهر و شفیع امم
رسانید پیغام قوم جهول / رسول خدا کرد آنرا قبول
بفرمود تا پیشش آمد دبیر / رقم کرد فرمان بسوی بو بصیر
که لطف بد انزواه بر کار رب / به یثرب کشند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه دلپذیر / چو آورد قاصد بر بو بصیر
ز رنج تن آن مرد در رنج بود / گرفت او بچشم خود آنرا ببود
ستد نامه را سوی جانان شتافت / تن او بعد در ره باجان شتافت
همان همرهان او هم آیین او / نمودند تجهیز و تکفین او
وز آن پس ز حکم شهنشاه دین / تخلف نکردند آن مؤمنین
سر ره گشودند بر کاروان / به یثرب نمودند رو زان مکان
بدرگاه سالار دین آمدند / ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آنروز زآن شد دل مسلمین شاد / دگر باره گشت از آن کشور خود
ز اسلام عزت و شرف یافتی / سوی شهر خلق شتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او / بس بر روی این زخرف عدو
چنین تیز بگذشت بگرد کار / که از هر دو سو عهد بد استوار
بیا مطرب ای بلبل خوش نوا / یکی نغمه سر کن چو باد صبا
از آن شکفد دل مرا غنچه‌وار / شود طبع از خرمی چون بهار

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین بسوی فرمان روایان روی زمین

به نعت حبیب خدای جهان / زبان برگ سوسن شود در دهان
روایت کند راوی این خبر / ز احباب اصحاب خیر البشر
کز این را بمعجزه چون اقتدار / نبی را نمود امر پروردگار
که سوی سلاطین روی زمین / نویسد فرامین تکلیف دین
براهین کند نیز حجت تمام / که بیعذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
دبیر و دسته را چنین خواند / سخن با وی از حکم معبود راند
نخستین کسی نشانهای زاین / بفرمود مکتوب سالار دین
یکی سوی دارای ایران دیار / دوم جانب خسرو زنگبار
سیم بهر قیصر خداوند روم / چهارم برو والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / ششم که فدای شه ... شهر
بفرمان گیتی مطاع دبیر / بیاورد کلک دوات و حریر
سر خامه را کرد باز و بیان / تن صفحه را ساخته لاله‌زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین / فرازنده آسمان و زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان / بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز کیفیت ازین و متی / ذوی العزة ذوالمجد والکبریا
برون از مکان و قیاس و خیال / قوی و غنی قادر ذوالجلال
مبرا ز نقص و مبرا ز عیب / توانا بهر کار و دانای غیب
نگارنده آدم از تیره خاک / شرف بخش آن خاک از جان پاک
شکافنده دانه خشک مغز / دماننده نخل سرسبز نغز
فرستنده ابر برکت نثار / برآرنده خوشه از شاخسار
رساننده روزی بندگان / کشاینده کار درماندگان
پذیرنده عذر از عذرخواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / بر او هست پرسش ول لیبان
سزای پرستش جز او نیست کس / همه بنده او است معبود و بس
مطیعان را ... از او سرفراز / ز مهرش تن عاصیان در گداز

ندارد پرستش بجز کس بوده / قوی تر بود دانش از هر قوی
ببلیغ شکر بزد بزور / باد بر نبی ای جهان سر بسر
سر سروران گردن نورد / زبان روز بر روی او بوده
سموات از بیشتر در خضوع / ضعیف قوی را سوی او رجوع
با بیان برآورده عهد خویش / که بخشش کند در حمد بیشتر
فزون است از اندازه گفتگو / براین بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد / فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان / ز غفلت نمایند هشیارشان
برآرند از جهل و دانا کنند / بصنع از خود شناسا کنند
برایشان نمایند حجت تمام / که بی‌عذر باشند روز قیام
بدانند کو خلقشان ایزد است / از آنکس از ایشان بود بیشتر
که او هست بر در وجود از عدم / نه از احتیاج از دو جود و کرم
دارد حقی از طلب داشتند / زجهر بزرگی بسبب داشتند
پیغمبر و از لطف بر قدرشان / سرافراز کرد از دگر بندگان
ز احسانشان بهره گیر / خداوندگار اند شاه و امیر
پی شکر این نعمت ای ستیانز / گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم / بود انتخاب جهانرا دیم
ز نزد محمد رسول خدا / بنزد فلان شخص فرمان روا
جهانبانی خداوند تخت و نگین / که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاده خلاق عالم مرا / که سازم زهم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم / ز زندان باطل رهائی دهم
بدینگونه دیگر ز خوف و رجا / نوشتن بگفت اشرف انبیا
از آنرو نکردم من آنرا بیان / از آنکه نبود هم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین / که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته شده نامه‌ها چون تمام / برآن مهر فرمود خیرالانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب بیش / ز دانشوران شش نفر را به پیش
نخستین بسوی حبش عمر را / فرستاد آن سرور انبیا
دوم نامه را هم بدحیه سپرد / که در مجلس خسرو شام برد
سیم بود عبدالله نامدار / روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطب نام بد / باسکندریه فرستاده شد
از آن همرهان بود یحیی که با / سوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط از فرستادگان / بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گردن فراز / زمین بوسه داده ز روی نیاز
همان لحظه گشتند رخصت از او / بسمتی که فرموده کردند رو

رسانیدن عمرو امیه نامه سید المرسلین را به نجاشی و ایمان آوردن آن نامدار سعادت آثار از روی اخلاص و اعتقاد

چنین گفت راوی که آن قاصدان / بتحت فهم تارک رهروان
بریدی شب و روز ره بیدرنگ / چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شنیدی ساعد خود را نجاشی را / بگفت آنکه بهرچه آوردی رو
برفتند حجاب با بیشتر بخت / بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی ز یثرب دیار / بدرگه فرستاده است خواهد بار
بدینگونه خوش گفته او نما / که هست از رسول رسول خدا
فرستاده با نامه ام النجاب / بنزدیک این خسرو کامیاب
شنید این سخن چون قربکبار / بفرمود تا عزت و اعتبار
درآید او را باب الوان ما / که است آن سرافراز جهان ما
بکلثوم و دیدند آن جا جای / گشودند در بر رخ میهمان
درآمد ز در عمرو با احترام / چو در مجلس شاه بگذشت گام
کتاب نبی داد چون بر طرب / برو بی‌ده دستش گرفت از ادب
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ / فرود آمد از تخت خود بی‌درنگ
گرفتش بإعزاز آن نامه را / ببوسید و بگذاشت بر چشم و سر

دلربای بلند است بر تخت جانشر کشید از ادب سر بر آن خجسته
دبیر سخن سنج را پیش خواند بر آن نامه سیم و زر افشاند
بسی عمر را نیز کرد احترام بنزدیکی خویش دادش مقام
چو آن هر زبان حشمت سرفراز ز فرد و بنده [illegible]
پس آنگه بداد و گفتش بخوان برون آرایش نامه را از نهان
دبیر از ادب نامه را برگشاد شنیده آن کلام و هدایت [illegible]
رسانید حضرت جهان پرورش بگویش خداوند ملک حبش
به تبعیت آن شه ارجمند تمام اهل مجلس مسلمان شدند
نکندش بجل نور ایمان شعاع بیاورد اسلام بی امتناع
زر و سیم از پس برافشاند شاه در ایشان و ز انجیل [illegible]
پس آن شاه دریا دل از لطف و جود بر آوازه الرام بابا فزود
نویسنده دبیر از ادب انجمن که در خدمت خواجگان شدند
وز آن پس بفرمود آن تاجدار که در پاسخ حضرت کردگار
دل از شکر حق گشت اکتساب گرشته رهنمایم براه صواب
پس از حمد خلاق ارض و سما کنم نعت خیر البشر را ادا
بپا پاسخ و هم پس نامه را گرفت [illegible]
مهندس بهر علم در سرشت بدانسان که شد گفت پاسخ از آن
بنزد نبی برد آن نامه را دبیر آمده کرد سر نامه را
فرستاد مطلب بداد و ستام بیامد بدرگاه خیر الانام
شنیدم که آن شاه گردن فراز چو کرد انتقال از سرای مجاز
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود نبی آفرین بر نجاشی نمود
بر آن بنوشتن ملک روشن روان رسول خدا با همه مؤمنان
بود حی خدای جهان آفرین نشد از نوازش آگه سالار دین
نمود دعا در ملک [illegible] زهی فخر و عزت زهی اعتناء
کنون قصه دحیه بشنو تمام که چون می‌برد سوی قیصر پیام

چنین گفت راوی که سالار روم
بشوکت شهی بود با هوش و عقل

رسیدن دحیه کلبی نزد قیصر روم و رسانیدن نامه [illegible] آن شهریار و امر نمودن قیصر [illegible] یکی از اهل لشکر جهت تفحص [illegible]

که از هیبتش [illegible]
مر او را پدر نام کرده هرقل

چنان شد [illegible] چنین گفت معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان ز روم و ملک [illegible]
شنیده که آنکس در جهان [illegible] که در دین ختنه نباشد روا
بهر روز کز بامدادان بگاه بر آمد بر اندیشه قیصر بگاه
طلب کرد پس نزد خود [illegible] حکیمان و انجیل دان راهبان
چو کرده آن بخردان انجمن در آمد شه روم بیان در سخن
بگفت آنکه از گردش آسمان چنین گشته [illegible]
که بر کشور ما بر افتد شکوه مسقط کرد [illegible] گفته
ببینید تا چیست تدبیر کار از آن پیشتر [illegible]
به پاسخ بگفتند دانشوران اگر در رکابت مدام [illegible]
بدان ای خداوند تخت [illegible] جهود زمان شهریار [illegible]
که امروز در زیر چرخ کبود بود ختنه کردن شعار یهود
همان است [illegible] شاه روم که فرمان دهی [illegible]
بهر جا که باشد یهودی مقیم [illegible] تیغ [illegible]
از ایشان یکی [illegible] نام تو باشی [illegible]
همو با این سخن بود با شهریار گر آنکه در آمد [illegible]
چو رسید در پیش قیصر [illegible] بگفت ای جهانت [illegible]
یکی قاصدی از عرب [illegible] پیام رسیده است با نامه با پیام
دلی [illegible] عجب [illegible] جهانی که [illegible]
همان است [illegible] از اهل حجاز یکی نامور [illegible]

برای رسالت جهان آفرین فرستاده بهر رسالت ز رب
خجسته بود نام آن نامه را فرستاده او نزد قیصر مرا
نوشته است بهر شه یکی نامه‌ام ولی من خود آنرا بقیصر دهم
بر آمد قیصر [illegible] ز انفعال بدینسان [illegible] زوال
چو پاسخ چنین گفت با پرده‌دار که با نامه او را بر من بیار
نشد حاجب [illegible] بیاورد [illegible]
چو آن شه را ببرد دحیه با شهریار بدو گفت حاجب که ای نامدار
بتعظیم شه سر نهاد و فزود که رسم است [illegible] قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند ازو گفتن [illegible]
در آغاز خود جز [illegible] روا نیست دیگر بکس سجود
از او قیصر این گفتگو چون شنید [illegible]
[illegible] آن انجمن درآمد [illegible] چنین این سخن
کس با سخن او بشارت داد [illegible]
پس آمد بپیش آن [illegible] سلامی بر آئین اسلام کرد
بر آورد آن نامه را از نهفت بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه نام انبیاست که انجیل بر مقدم او گواست
نگه کرد قیصر بسوی دبیر بگفتش که این نامه را زود گیر
دبیر آمد [illegible] ولی آنکه قیصر [illegible]
وی از روی [illegible] پس آنگه بسوی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه [illegible] بدین [illegible] کردن [illegible]
چنین با سخنش داد آن نامدار که اسلام را [illegible]
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید [illegible]
نمود دیگر سؤال از او سوی مردم خویش آورد رو
بگفت کسی را ز بطحا دیار گر افتاده باشد [illegible]
بیارید نزد منش [illegible] که پرسم از او آنچه دانم صواب
[illegible] بجستند از جا [illegible]
برفتند هر سو پی جستجو [illegible] در شهر [illegible]
[illegible] که سالار سفیان [illegible]
بعزم تجارت ز بطحا دیار بآن مملکت [illegible]
چو دیدند [illegible] ببردند [illegible] بارگاه
بدرگاه آن شهریار آمدند از آنجا با یاران [illegible] آمدند
چو هر روی [illegible] نهادند [illegible]
بدانسان که دستور آنگه بود نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده [illegible] ستودند او را [illegible]

حاضر نمودن حاجب ابوسفیان را و سؤالات نمودن ملک و جواب دادن ابوسفیان و مراجعت نمودن دحیه جواب نامه

چو پرسید قیصر از آن تاجران که دارد قرابت کسی [illegible]
بآن نامور رسید ابطحی که پیغمبری [illegible]
چنین گفت سفیان که ای شهریار چنان بر تو آفاق را افتخار
سخن [illegible] عرب بنی عم [illegible]
چنین گفت آنگاه قیصر باو که من از تو [illegible] احوال او
ترا باید از صدق [illegible] بگوئی جوابم [illegible]
اگر کذب گوئی کنی افترا نهم در کنارت [illegible]
بترسید سفیان ز تهدید او بلرزید [illegible]
بگفتا که [illegible] بتخت تو نازند اقبال و بخت
مر او را ز بن بهتری را چه حد که [illegible]
پس از طلب قیصر [illegible] در ایوان نشستند [illegible]
بیاران او گفت آن [illegible] که [illegible]
شود [illegible] اشارت نمایند [illegible]
بفهمید سفیان هم آن ماجرا که یاران نشستند [illegible]

نکوهیدنت خود را از کذب و خلاف
که از بیم شد زشت بهتر خلاف

بپرسید پس قیصر اول از او
که با نخست از نژادش بگو

شریف است یا کم نصیب از نسب
که بودند آبای او در عرب

چنین گفت سفیان که ای شهریار
محمد شریف است و والا تبار

نیاکان او با حسب بوده اند
همه سروران عرب بوده اند

نژادش رسد تا خلیل خدا
بود هر طرف گیتیش عالم گواه

ولی بار ده گفتش چنین شهریار
که این راز را هم بکن آشکار

کز اجداد او بوده کس پادشاه
خداوند فرمان و تخت و کلاه

چنین گفت سفیان که ای نامجو
بزرگ اند اگر چه بزرگان او

ولی از اجداد او کس نبود
که کس پادشه در میانشان نبود

دگر کس نبی بوده ز آبای او
که خود هم هوس کرده باشد از او

بگفتش نبوده ز ایشان کسی
نبوده است لیکن نبی هم بسی

دگر گفت این را بگو بی فریب
که هست از کسانت هم او را نصیب

بگفت از کسانش ندارد نشان
بود خود بیان دانشش کاین نشان

بپرسید دیگر که او پیشتر از آن
که مبعوث گردد بر اهل جهان

چه سان بود در خصلت و در شعار
پسندیده یا ناپسندیده کار

بگفتا میان عرب او مدام
مثل بوده در نیکویی ها تمام

دگر آنکه پیشتر از نبوت گهی
فتادی به بهتان و کذبش رهی

بگفتا نداریم هرگز بیاد
از او کذب و بهتان و شر و فساد

دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد
کند غدر و اغماض یا جد و جهد

بگفتا از این پیشتر هرگز نبود
در او خلف میعاد و نقض عهود

ولیکن کنون بسته عهدی بجا
ببینیم تا چون رساند بجا

بدانست خود کرد آن پخته گو
در این حرف سفیان نقیضی باو

دگر آنکه بر قصد او شاه روم
نشد ملتفت کرد پرسش ز بوم

دگر گفت هر گوی با افترا
که سوی که میخواند این خلق را

بگفت بسوی خدای جهان
فرازنده گنبد آسمان

دگر آنکه او بر گذارد این شعار
شمارد که امر و نهی از چه کار

بگفتا کند امر بر طیبات
چو صوم و صلوة و چه حج و زکوة

بود نهیش از کار دور از صواب
بسان زنا و قمار و شراب

دگر آنکه فرمان برندش کیا
ضعیفان آن قوم یا اقویا

بگفتا ضعیفان و افلاس مند
باو بیشتر ز اغنیا بگروند

دگر آنکه اتباع آن ارجمند
فزایند هر روز یا کم شوند

بگفتا که هر روز بل هر زمان
فزایند از بهر او پیروان

دگر آنکه هر کس از دین او
بآیین پیشین کند آرزو

بگفتا که تا این زمان هیچ کس
نگردیده از دین او باز پس

چو بشنید قیصر از او این جواب
بفرمود تا نامه آن جناب

بیاورد دبیر و بخواند بلند
چنان کاهل مجلس همه بشنوند

دبیر خردمند بیدار دان
بیاورد آن نامه را در میان

ز نیخ کند مهر را بر گرفت
پس آنگه زبان را بکار بر گرفت

بخواند آنچه در نامه بنوشته دید
ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید

چو بشنید قیصر کلام مبین
ز هیبت نشستش عرق بر جبین

پس آورد رو سوی آن انجمن
چنین گفت با لشکر خویشتن

که در وصف او آنچه اینجا بگفت
رسول است حق را نشاید نهفت

بود این صفات انبیا را و بس
بغیر از نبی نیست مقدور کس

دگر نیز از گردش مهر و ماه
مرا بود معلوم از چند گاه

که آن اشرف و خاتم انبیا
که عیسی خبر داده از وی بما

در این عصر آید به پیغمبری
جهان را نماید پر از داوری

ولیکن نبود اینکه آن بی مثال
که باشد از این قوم آن بیهمال

عرب باشد و این سعادت قرین
گزیشان بود خاتم مرسلین

ولی آنکه این بخت از ایزدیست
از آن خواهش خیر با دخل نیست

بپرسش که خواهد کند رحمت
نپرسد ز شاه و شما مصلحت

بآن کس که او خواست کرد تعطیل
زمانیست اکنون که اکنون روا

شما را بگویید تا چیست رای
که او خوانده ما را بحکم خدای

چو سرور ز سالار روم این سخن
بکوشید دل در بر انجمن

بگفتند از جای پرخشم و قهر
زبان چون سر مار پر زهر زهر

بگفتند با قیصر از روی خشم
که امروز هرگز نبیناد چشم

که ایم از دین عیسی کنار
نمائیم دین دل را اختیار

باین حرم از کس شمشیر تیز
کند پیکر ما همه ریز ریز

سر خویش داریم او را به پیش
ولی بر نگردیم از دین خویش

تو ای نامجو خسرو نامجو
از آن کرد تا میل آیین او

نگهدار این کشور و مرز و بوم
که مانند عیسی از این پس بروم

چو بشنید شاه این جواب چو دود
روانش ز ایشان بگرداند زود

بگفت ای دلیران با هوش و رای
بود بر شما آفرین خدای

مرا زین سخن مطلبی بد نها
نبد هیچ جز امتحان شما

بدان تا بدانم که در دین خویش
چنین سخت اندیشه باشید بیش

کنون شد دلم جمع از این ماجرا
که دیدم شما را بخود سخت تر

بدینی که دارید باشید شاد
که ما را جز این دین دیگر مباد

ز قیصر شنیدند چون این سخن
شکفت از طرب خاطر انجمن

نمودند در پیش تخت سجود
روان پر سپاس و زبان پر درود

نمود آفرین شاه هم بر سپاه
پس آنگاه بر خواست از بارگاه

نه بار دیگر نمود او خطاب
نه بنوشت آن نامه را هم جواب

ز اورنگ دولت چو برخاست شاه
برفتند هر سو سران سپاه

ولی هر یک از روی قهر و ستیز
سوی ما چه کردی نگه های تیز

از آن تکیه گه شد دلش پر ز بیم و باک
برآمد ز ایوان شه خوفناک

ولی سلطنت در توقف ندید
که از پاسخ نامه شد نا امید

خبر شد بر خود دم از بیم جان
ز خیره نگه های آن دیگران

درآمد جواب کرد پا در رکاب
سوی یثرب آورد رو بی جواب

بنزد رسول خدا چون رسید
بگفت آنچه در روم دید و شنید

پیمبر از او این حکایت شنفت
ولی هیچ در حق قیصر نگفت

شنیدم که دارند از این رو نکو
نگاهی ورا دانشش اهل خبر

کنون شرح گویم از خسرو بهم
که بر دخت از گاه قیصر قدم

چنین گفت راوی که آن نیکنام
سیم بود عبدالله کاردان

که او را فرستاد سالار دین
بارسالت خسرو بایران زمین

رسیدن عبدالله نزد خسرو ایران و رسانیدن نامه سید انبیا و دریدن آن مغرور نامه را و نوشتن بباذان حاکم یمن برای فرستادن سید انبیا

چو آمد به درگاه خسرو ز راه
چنین گفت با پرده داران شاه

که ای نامداران با هوش و رای
بدانید این را که گفتا خدای

همان آفریننده آسمان
جهان پادشاهان و خسروان

یکی بنده خود محمد بنام
که هست او در اخلاق نیکو تمام

ز اشراف و سادات قوم عرب
رسید تا خلیل خدایش نسب

به پیغمبری با کتاب مبین
فرستاده بر ساکنان زمین

که از نور ایمان فروزد چراغ
ز تاریکی کفر بخشد فراغ

نماید ره حق بهر کس که هست
اگر بت پرست است گر آتش پرست

مرا آن پیمبر بحکم اله
فرستاده با نامه نزدیک شاه

رسانید از من بخسرو خبر
ز خواب گرانش برآرید سر

برفتند حجاب با صد بها
ببردند در پیش خسرو ورا

بگفتند آمد دین آنچه گفت
از آن گفتگو مانده شد در شگفت

بفرمود آنگه ملک بار
که با نامه او را بر من بیار

زمین را بهم سید سالار رفت
بدر آمد و دست او را گرفت

بیاورد با نامه‌اش نزد شاه ... چو آمد فرستاده در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان ... که کم دیده چشم کسی در جهان
چو کیسی فراخ و چو گردون بلند ... ره از بام او تا فلک یک کمند
بگسترده در وی گران فرشها ... بساطی ز دیبا و از زر نشان
بهر گوشه‌اش مجمری از طلا ... شده عنبرافشان ز بویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ز زر ... مکلل بیاقوت و لعل و گهر
برآورده جا شاه ایران بتخت ... بسر تاج شاهی بر او شهریار
ز نخوت کله کرده اندر ستم ... رسانیده بر چرخ فیروزه فام
نشسته بزرگان ایران بپای ... همه جا بجا بر یمین و یسار
ز بس زیب و زینت شده کامیاب ... ز لعل و گهرشان کلاه و کمر
ستاده دلیران بگرد اندرش ... کمر بسته و دست کرده بکش
سر هر یک از پیششان گشته خم ... ستاده چو تصویر بیجان و دم
کسی پیشکاران چار سوی صف ... گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی گزین ... زبان از که [illegible] و در پاسبان
به پیش ایزد و دست بسته چنان ... بطوق و بقید و بزنجیر زر
وز آن پیش استاده با انتظار ... ستوران تازی بزرین لگام
شده پر ز هیبت زمین و زمان ... گذشته سر از شوکت آسمان
دلیلی نیابید جان آفرین ... بپرزید در چشم آن مرد دین
جهانداری و شوکت فر شاه ... بیکدانه ارزن نبیند بر گاه
به پیش آمدش با وقار تمام ... برآیین اسلام کردش سلام
برآورد پس نامه را از نهان ... بپرسید و مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب ... که بنوشته این نامه را انتخاب
که اینجاده بنیاد دین پیمبر است ... وجود سپهر و زمین بهر اوست
بود آن جهان سید ابطحی ... که از بوالبشر تا مسیح نبی
خبر داده انبیا پیشینیان ... ز ذات شریفش بر اهل زمین
فرستاده اکنون خدای جهان ... ز بس لطف بر مردم این زمان
خوشا حال آن بنده حق شناس ... که در شان این نعمت بیقیاس
بتکلیف او بی جدل بگرود ... ز امثال خود گوی دولت برد
ولیکن نیابند خود کردگار ... بدین شه رهد ابقدر اقتدار
که ناخواه و خواه از آن شاه دین ... بدیشش در آینده اهل جهان
چو ختم رسالت برای او رسی ... بود نیز واجب برای این کسی
چو بشنید خسرو از او این بیان ... ز بس نخوت آمد بطیش گران
دلی کرده اشارت بسوی دبیر ... که بر خیز و نامه ز دستش بگیر
دبیر آمد و نامه از وی ستاند ... بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه حمد خدای ودود ... وز آن پس بدین گونه مرقوم بود
ز نزد محمد رسول امین ... به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن سرکش تیره رای ... که نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشته است بر نام او ... ز نخوت گره شد دلش در گلو
برنجید از غصه بر خود و ماه ... برافروخت از خجلت شعله‌وار
ز زانو برآورد از خشم تیز ... نگه کرد از خود دلش بهر زیر
ز راه صحو شرح خط ساخت ... بر آشفت و گفتا که ای عز و ر
که او در جهان پادشاهی دستگاه ... که بر من کند با حقارت نگاه
نهید پا ز اندازه خود به بیش ... مقدم ز نامم بود نام خویش
بگفت این و از غایت غیظ و خشم ... بگرداند در کاسه سر دو چشم
ز حاجت چون اغی قهر مند ... شقی کرد دست و دریده چو بند
ستد نامه را از دبیر آن خبیث ... قلم باد دستش که آنرا درید
بس از خشم رو کرد سوی دبیر ... بگفتش که بردار کلک و حریر
یکی نامه بنویس از نزد من ... ببازان نگهبان ملک یمن
که او زشت کس در دیار عرب ... یکی جستجو زان قریشی نسب
که دعوای پیغمبری میکند ... دو ... دین آیین نو میزند

بهر جا که باشد بیارش بجنگ ... فرستش بنزدیک من بیدرنگ
بآیین کیش آن نامه شد چون تمام ... سپهر روشنش بیهده بیهده کام
بگفت و سپاهی بره چو صبا ... بیابان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد و شد روان ... شگفت خنده‌ها زد بر این داستان

رسیدن عبدالله بجواب از نزد خسرو و ... و شکستن پیمان ... گرگان(؟) مازندران
... نمودن سید ... برای آن ... و آمدن ... در درگاه سرور کونین

چو عبدالله الخالد آن ... ... بدانست کش تیره بختی رسید
بیامد از آن کبر کار صواب ... همه رفق خواهش نویسد جواب
از آن در طرف خود بآیین آن ... برآمد ز ایوان آن تیره بخت
دلی بر ز نفرین خسرو زبان ... سوی کشور خویش برگشت تخت
دل از ماندن خود بشتاب رفته ... چو آمد بدرگاه خیرالانام
چنین بر زبان مبارک گذشت ... بیان کرد آن ماجرا را تمام
تهی دست شد سوی یثرب روان ... بدانست کز او نام را درید
پس از چند روزی بیاراستن ... در آن کشور را خدای مجید
نبی چون ز کار وی آگاه گشت ... بیاورد نامه شاه ایران رسید
طلب کرد از قوم خود در زمان ... سر و نامه بگشود و باذان و
از آن سوی قاصد کرده ... دو هر دو زبان آور هوشمند
چنین گفت آنگه بلطف بیان ... یکی زین بسی دیده و پست و بلند
چو کرد و واقف ز مضمون آن ... برای نامداران کردن فراز
که دعوای پیغمبری دارد او ... نشستا بید اکنون براه حجاز
ز فرمان شه کرد آگاهشان ... چو بشنیدش آن ابله اعتزام
بگوییدش آنکه ز من اینقدر ... رسانید از من درود و سلام
نمایید از آن ... ... که از حکم شاهان نباید گذشت
که در عرصه گاه شهنشه ... بگفتا ز سر عهد نباید گذشت
وعیدش بسی از ... خسرو ... دل ار شد بگشت آن اعتبار
بیا نزد من بهر پس عذر ... تلافی بود حکم را انقیاد
نبایست و اگر در این راه را ... که گر دو گناه ترا عذر خواه
برون آرم این کینه‌ها از سرش ... نویسم یکی نامه نزدیک شاه
بحکم شهنشاه بسته کمر ... درآید چو او را بهیبت عنف
بیارد دوات و قلم با حریر ... نماند جهانی نشان از عرب
ترا با فرستم ... ... یکی نامه هم بهر ... نوشت
چو ... آن نامه در دست ... ... بسی بیم و امید در هم سرشت
بگفت این و فرمود کاید دبیر ... که باید ز احوال آن ارجمند
ز خود بشکند یا ز حکم خدا ... که دارد چنان دعوی سربلند
چنین گفت پس با فرستادگان ... بگفت این فرمود بدرود و رفت
بطایف رسیدند از آن بخت ... سوی کعبه کردند رو ...
نمایید تحقیق کاین ... ... قفا را در آیند بحکم قدر
فرستادگان نزد ایشان ... چو سفیان و صفوان و چندی دگر
برفتند با هم ... ... نمودند قصه ... و اول بیان
... ... بجستند پس از پیمبر نشان
ز ایشان ... ... بگفتند شد کار او بر مراد
در دیدند ... ... که کسری بفکر محمد فتاد
شنیدند چون خسروان ... ... مدارند پس از پیمبر نشان
بسی ... تیره ... ... که دارد بدو ... و مکان
بدین ذوق کردند ... ... بدرگاه و عرض اتفاق آمدند
برفتند تا در ... ... ز حجاب ... بار آمدند
فرستادگان ... ... شد حاجب ...
در آن وقت بد سید المرسلین ... نبی گفت از در درون آرشان
بمسجد شرف ... ... فتاد آن فرستاده ...
بفرمان ... ... بروده ... ... چو ... خیر البشر
ز در ... سوی ایوان ...

بتقدیر حق قدیر مجید — چنان رطبی آمد بدیشان پدید
که چون آب سان لرزه بر تن فتاد — زگفتن زبان باز رفتن فتاد
ز دهشت ستادند بر جای خشک — دلی رفت بگفتند سوی بشیر
جدا از زبان بانگشان از محل — برآورده آن نامه را از بغل
فتاده بتن لرزه دهشت بجا — طپش بر دل افکنده بر ربا
سئوالی که بر تو ز هر حال جلیل — زبان کرد گویا بجسر قلیل
رسانید اول زبانها سلام — پس آن نامه را داد و گفت این پیام
چنین گفت آنکه سالار دین — که باشد برای تو بهتر جواب
که کردی بسوی شهنشه روان — کنی رحم بر حال ما بر ما
دگر رفتن خود ندانی چه سود — نویسی و پنهان کنه دانی جواب
پیمبر بپاسخ تبسم کنان — بفرمود با آن فرستادگان
که اکنون روید و بگیرید جا — بیائید امروز در شهرهای
بیائید فردا برای جواب — که آریم جواب آنچه دانم صواب
شنیدند چون از نبی این سخن — برفتند در دم برون زانجمن
که از شدت لرزه تن یکباره — بهم را زهم بگسلد تار و پود
قدم چون نهادند بیرون از در — بگفتند زانصاف با یکدگر
که در بزم شاهان کردن نگاه — که از هیبت آن آب گشت او
چو نوشیروان آن سخن را فتاد — چو پرویز خود رای آتش نهاد
بسی نیست باشیم الکن سخن — که هرگز نجنبیده یکمو ز تن
ندانیم در پیش این ارجمند — چرا لرزه افتاد بر بند بند
که اینهم از اعجاز بود — که ما را چنین لرزه هرگز نبود
اگر ایستادیم لختی دگر — بپای ایستوان رفتی از هم بدر
نباشد درین حرف گویا خلاف — که هست ایزدی کار او نه گزاف
بدینسان بهم گفتگو داشتند — بدل تخم تصدیق می کاشتند
چنینکه بودند با هم عجب — بر از گفتگو با پیمبر ادب
چو روز دگر شاه سیاره گاه — برآمد بر این سبز تخت رواق
فرستادگان کرد دل را قوی — نمودند بهر جواب از نبی
برفتند بر وعده نزد نبی — چنین داد پاسخ شه انبیا

خبر دادن سید انبیا رسولان باذان را از قتل خسرو و رجعت رسولان و ایمان آوردن باذان [illegible]

که پروردگار من آن ذو الجلال — همان صاحب قدرت بی زوال
برآورد از غایت اقتدار — ز پرورده گار رسالت دثار
ز شب هفت ساعت گذر کرده است — که بر دی پسر را مسلط نمود
ملکانشان آن کمر و کجک — دریده شکم ز خنجر شیر شاه
شما سوی یاران بگردید باز — که گوید شه آن آرزوی دراز
بگوئید اول جواب سلام — رسانید آنکه زمین این پیام
که از قدرت قادر ذو الجلال — شود پاک یکسر ز کفر و ضلال
همه اهل ایمان و اهل یمن — بر او دی در آمید دروی
تو از دین گزینی شوی حق پرست — یمن از تو باشد بهر کرامت
شنیدند گران چو این گفتگو — ز حیرت برفتند در خود فرو
پیمبر بفرمود تا در زمان — نوشتند تاریخ آن سیر دشت
طلب کرد آنگاه خیر البشر — بطاق ملکل [illegible]
بهر کس که بهتر از آن جمله بود — که را عطا کرد خلعت نمود
فرستادگان را بدل فکر مند — چو از خران [illegible]
به تعجیل خود را ز راه در دراند — بنزدیک یاران رسانند باز
بفرموده بهترین بشر — بدادند شرح از قتل خسرو خبر
چو بشنید یاران پیام نبی — چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد از قتل پرویز راست — محمد [illegible] رسول خدا
نخست آنکه [illegible] — شنیدها خبر [illegible]
دو روزی بر آن حرف نگذشته بود — که آن دولت [illegible]

ز شیرویه فرمان بیاران رسید — چه بگشود روی نوشته پدید
که خسرو مرا بود که چه بود — ولی چون رضا کرد حق پیشکه
که اعیان ملک و سران سپاه — بگفتی عبث ای خطا دیگر
دگر بهر بزرگان والا گهر — ستم کردی از قتل او پیشتر
چو دیدیم که از جور بیداد او — ولایت برای آوری رو دری
سپاه و رعیت کهان و مهان — رسیده از دولت ظلمش بجان
بدانستم افنای او را ضرور — که در پادشاهی بخفته فتور
بیک زخم خنجر بردیم بکار — جهان را برآوردم از کام ما
کنون دولت شد بار شاهی بما — ترا باید ای که خدای یمین
که باشی بدینسان که بودی چنین — برای یمن را فرمان چنین
که دادیم این ایالت ترا — بدستت سپردیم الملک را
دگر بابید آن سرور از عرب — که خسرو طلب کرده بود از عرب
نیازارشی یکسر مو ز کشور — گذاری بکاری که دارد بشیر
کنی صبر چندانکه در باب او — رسد باز حکم من ای نامجو
و زآنکه کنی آنچه فرمان کنم — که من هر چه خیلو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام — شد از جهان [illegible]
نماندش بدل هیچ از آن کین نشان — بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن ملک را خاص و عام — نمودند با او رفاقت تمام
شد اعلام الخسرو چو عمر نشان — چهارم از آن شش تن نامه بر
کنون سوی دیگر گرایم کلام — بگفتم که بد حاطب نامور

رسیدن حاطب نزد ملک اسکندریه و رسانیدن نامه و گسیل کردن او جواب را بر وجه صواب و فرستادن هدایا به آقای [illegible]

که او را حبیب خدای ودود — مابسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سالار با حشم — یکی که خرد بد مقوقس بنام
بدرگاه او حاطب نامجو — شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر نامجو — برفت بداد شرح حاطب خبر
مقوقس بدو داد فرمان بار — برفته بیاورد آن پرده دار
چو آمد درون حاطب حق پرست — مقوقس [illegible]
بیامد به پیشش ز بهر پیام — از او نامه بسته بصد احترام
ز روی ادب نامه را بر گشود — چو شد خوانده آن نامه [illegible]
پس آن مرد دین با خبر [illegible] — باعزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و احوال خیر البشر — بپرسید از حاطب نامور
بیان کرد حاطب به [illegible] — مقوقس چو این گفته را گوش کرد
بحاطب چنین گفت کای نامجو — تو کردی بیان آنچه از اوصاف او
بود وصف آن خاتم انبیا — که عیسی خبر داده از روی بیا
شود تابع او جهان سر بسر — چه انجیل که چه ملکهای دگر
از آن پس بگفتش که از نیک راه — هر آنسان امروز و فردا نگاه
بیا تا جواب دهم با صواب — روانت بیا هم بر آن جناب
چو روزی دگر شد [illegible] — هدایا برای رسول خدا
شنیدم که مثقال زر بد هزار — دگر بیت دیبا کنیزک چهار
یکی استر نغز دلدل بنام — دگر مرکب مصری خوش خرام
یکی نیز [illegible] صغیر — فرستاد بهر بشیر نذیر
فرستاده را هم قبا داد و زر — نمودش روان نزد خیر البشر
بخط [illegible] — که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از غلو ملک [illegible] — بیاورد ایمان [illegible]
پس آنگه باعزاز مردان دین — روانشد بر سید المرسلین
پس از چند روزی [illegible] — بسته نزد سید بگفت آنچه دید
هدایا یکایک گذرانده از نظر — چو بشنید احوال خیر البشر
بفرمود در حق او این حدیث — بخیلی نمایش [illegible]
ولی آنکه از قدرت ذو الجلال — نی ماند آن ملک برای کمال

شنیدم که در عهد عادل عمر مقوقس بد آنشه بقیصر سپر
بتابید و افضل جهان آفرین ببلکش مسلط شد اهل دین
از آن تا صدا داد و بحر شجاع رسیدند سوی شام از رش رواع
در آن عهد که بد سالار شام یکی سرکشی بود حارث بنام

رسیدن شجاع نزد حاکم شام و رسانیدن نامه خیر الانام و شنیدن
کاره نمودن آن مرد و مراجعت شجاع بی نیل مقصود

چو آمد بشام آنچنان دید مرد پی دیدن شه بسی سعی کرد
نمیداد کس گوش بر حرف او نمی یافت ره سوی آن زشت خو
بدینسان بسر برده تا چند گاه بر شاه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا بدو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق و افضل جهان آفرین بدید آمد او را بدل حب دین
بشد نزد شه کرد راز آشکار فرستاده را داد از شه حکم بار
شجاع دلاور به همراه او بشد نزد آن سرکش زشت خو
بدو نامه را داد با احترام گرفت آن بداندیش و خواند تمام
چو گردید آگه ز تکلیف دین برآشفت و زد نامه را بر زمین
نداد از تکبر جوابی باو بسوی سران سپه کرد رو
بگفتا ببندید بر کین کمر نمایید سامان و ساز سفر
کنید از برای نبرد و ستیز سر رمح و پیکان و تیغ تیز
ببستم ستوران ببندید نعل زکین بر فروزید رخها چو لعل
دل و جان گمارید بر کین او که جنگ است با مصطفی آیین او
چو از وی شجاع این سخنها شنید دل او ز خون از غضب بر دمید
برآمد ز ایوان آن هرزه گو بسوی منزل حاجب آورد رو
چنین گفت کای آنکه آن زشت خو بدان تا جهان خدا هست او
بقیصر یکی نامه بنوشت زود بدینگونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز محمد شه تاجدار حجاز
برآورده بهر خود آئین نو بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامه بهر من مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار ز غیرت مرا دیده شد شعله بار
همانا بگفتم سپه سر بسر ببندید بر کینه او کمر
کنون من بدستوری شهریار روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک از این اختراع وگرنه رسد جای بد این نزاع
پس آن نامه را با نیاز و درود بدرگاه قیصر روانه نمود
چو شد خوانده در پیش دارای روم بدوش آمد از فکر شاهی شوم
بفرمود تا پیشش آمد دبیر بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار شام که خواندیم ما نامه ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال نباشد روا در گه ذوالجلال
که هر کار در وقت باشد نکو کنون نیست وقت خصومت بدو
بیا نزد ما اول ای سرفراز که با هم نشینیم و گوییم راز
پس از چندی آن شجاع معرفت کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور قیصر بحارث رسید بگلکش جهان حیرت کشید
ز حاجب به بر رسید حال شجاع چنین گفت آنگه ز دور از نزاع
که بیچاره در کلبه ای حقیر نشسته بامید لطف امیر
بگفتش که او را بر من بیار که بارش فرستم به یثرب دیار
بشد شاد حاجب از آن گفتگو سوی منزل خویش آورد رو
بآن مرد دین دار این مژده داد شد او هم بغایت ز غمها گشاد
ببردش ز کرم بر همراه خویش بنزدیک آن کافر کینه کیش
بگفتش قیصر سود آن خیره سر که آورد دینار زر صد عدد
بآن مرد دین داد و خشنود بود بگفتش که از جانب او درود
چو آن مومن از شاه رخصت گرفت بدانست آن از فضل خدا
برآمد ز ایوان او در نفس بدید آن شقی دگر باز بس

قسم اول

قدم زد زره ملک یثرب نهاد شب و روز بر رفت مانند باد
بدر در رسول خدا چون رسید بگفت آنچه زان مقصد آمد پدید
نبی گفت در حق آن دل سیاه که سازد خدا ملک او را تباه
شنیدم که در سال فتح حرم نهاد آن شقی در جهنم قدم
ز دنیا بحرمان برفت آنکه رفت همه ملک شاهیش بر باد رفت
ششم بود از آن فرستادگان سلیط سخن سنج آزادگان
که او را رسول خدای ودود بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک بد صاحب انتظام یکی مرد عیار هوده بنام

رسیدن سلیط بیمامه و رسانیدن نامه و جواب نوشتن حاکم
یمامه از روی مکر و تمرد و پیش فرستادن طراد

فرستاده با نامه شد نزد او سلیط از پیش آمد آن جنگجو
از او نامه بگرفت و بر سر نهاد بمالید بر دیده و بوسه داد
گشود و بخواندش ز روی ادب بسی کرد اظهار ذوق و طرب
درآمد بآن مرد دین در سخن بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در او جمله سامان و ساز که مهمان نشیند بآرام و ناز
نگهداشت تا چند روزش چنین ببزم و بصحبت صباح و پسین
وز آن پس بصد عزت و احترام نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب رقم کرد همراه و رسم عرب
که نیکوست این دین و آئین تو مرا نیست سر تابی از دین تو
درآیم بدین تو من یا رسول تو یک التماسم کنی گر قبول
مرا نیز باید ز عزت نصیب که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دولت تو آیه ای سرفراز که بخشی بدانسان مرا امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملک خویش کز آنم شود عزت و جاه بیش
بسی نیز در حق او کرم شتر هم برات کرد و از سیم درم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود سپردش بآنکس که آورده بود
بسی معذرت خواست زان میهمان ز زر و جامه بخشش داد و کردش روان
ولی حیله بد آنچه کرد آن عدو که شاید نبی ملک بخشد باو
ندانست با آن شعور و کمال که باشد غریب پیمبر محال
پس آن نامور مرد با هوش و رای روان شد بنزد رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف بنزد نبی رفت نامه بکف
از او نامه بستد دبیر و گشود بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون حبیب اله بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام نیابد ز من گر بخواهد بکام
بزودی کند حق چو برگ گیاه هم او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام به یثرب چو برگشت خیر الانام
شد آن کافر تیره باطن هلاک ببرد آخر آن آرزو را بخاک
بتوفیق روزی ده بی حساب بپردازم از این سؤال و جواب
کنون جنگ خیبر به پیش آورم ز تاریخ در نظم خویش آورم

آغاز داستان فتح خیبر و محمد صادق ابتدا از خبر الغنم الی انجام غز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام برآرنده کامها زآغاز دانای انجامها
گشاینده بابهای سرور رساننده آرزوهای دور
برش سهل دشوارهای کلان جهان پیش او هیچ او بی جهان
سپهر و زمانه بر پیش هیچ که یک حرف کن پیشش حرفی نیست
توانش بهر کار یکسر تمام نگردد ازو فوت وقت انتقام
هر آن بنده سرکش بی ادب که باشد ازو مستحق غضب
کند ریسمانش دراز آنقدر که باشد از آن بیکسی بیخبر
شود آنقدر که زند بهتان که بر تن رگ سایش گردد

بآن تا توان بنده مستهام
کز او رد بخشایش احتشام
بهر جستم بر زدن اشتمال
دهد تا بیابد بعقبات مجال

کند عفو عصیان و جرم از عباد
ببخشد ولی گر بمو عناد
معاند به بند اگر ده شقی
که چند کردن ز حکم نبی

وزو باد بر اشرف انبیا
هزاران سلام و درود و ثنا
از آن نام پاکش محمد نمود
که خود ذات او را ستاینده بود

ستاینده آنگاه باشد خدا
ز آل و بیت چون او بهر دو سرا
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست
زمین بهر او آسمان بهر اوست

زهی قدر و عزت زهی اعتنا
که قصری چنین بهر او شد بنا
بدا حال آن کس که تیره رو
که خود را نداند طفیلی او

وز آن ره که او را بود خاک پا
بخواند بقرب خودش خدای
پس از وی بعقد ره بعترتش خوب
نیابت کسی غیر شاه نجف

چنین بود دایم درین گفتگو
که اینده باو کرد تا نیده او
چه خیبر چه احزاب و بدر و احد
شد از حضرت علی آنچه شد

ولی هیچ کس نیست مانند او
بغیر از نشش و بیغ فرزند او
نیاید زمن وصف آن در بیان
از آن ره روم بر سر داستان

روایت نمایند اهل سیر
که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال اهجرت [illegible]
کلید در خیبر آمد بدید

چنان شد که روزی شهنشاه دین
بحکم حکیم جهان آفرین
با صحاب فرمود کز راه جنگ
که چون جنگ جویان به بندید تنگ

که باید بغزمان بهر ورد کار
بخیبر روانه شدند کارزار
ره خیبر گرده بدل عزم را
مهیا کنید و اشش رزم را

برآیند چون شیر بهر شکار
که جنگند با خصم در روزگار
چو حکم خدا از رسول امین
شنیدند اعوان و انصار دین

نهادند بر دیده و دست خویش
بامر خدا و بحکم رسول
برفتند بهر سر انجام کار
نهادند دل غزوه را ناگزیر

ولی چون سخن بر زبان خدا
برآمد تقاضای جهان اهل عنا
نشستند از شهرت خیبر
یهودان یثرب بگویند چه کار

بهر کو دلی طالب آخرت
متعلق بارام بگماشتند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا
نکردند چون سایه از وی جدا

نب ارونه باشد چو موی [illegible]
ملازم ترا از خیبر درو برای
شما فی شوند که گفتیم نیست
نما بند ره تا نگیرند زه

نقاضا چو کردید سخت این چنین
بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون
نداریم قدرت بزد و بود آن

بدارید شرمی ز کردار تان
که هستید ما را شما در امان
درشتی در اینکار چندان کنید
که تاب تا نی ز ما آورید

کنون دست دارید که تند ناز
که از فتح خیبر بگردیم باز
چو گیریم از آنجا بفضل خدا
نمائیم قرض شما را ادا

که ما را درین غزوه پروردگار
با لطف خود کرده امید وار
بر آن وعده از لطف و هم خوب
دهد از غنیمت فراوان نصیب

یهودان شنیدند چون این خبر
شد از غم جگرشان فزون تر
بگفتند از غایت غیض کین
که ای ما داران یثرب زمین

شما را چنین خیره و شیرگیر
قریظه و نضیر و آل نظیر
شما آن دلیران خونریز را
که دانند آب آتش تیز را

یهودان یثرب گمان میکنند
که از ما شما قرض خواهید [illegible]
همه سی و توریت ما را قسم
که آنجا کرامروز باشند کم

نخواهند بودن کم از ده هزار
دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه و هر دلاور [illegible]
کمان دار و شیر افکن و تیغ زن

یکی از یکی بیشتر در هنر
زره پوش و [illegible]
درشت تن و دلیرست [illegible]
که از ده اش رفته تا [illegible]

چو چهل روز [illegible] چو بر بیان
بود نام او هم [illegible] در جهان
ز بیش دران کوه داود [illegible]
بیارند شیران جنگی گذشت

چو رو باد [illegible] ز نیش
ز خرچنگ کمتر [illegible] نهنگ
به سیلی فزون تر ز پیلان نر
بیاز و ز شیر ژیان بیشتر

تنش بر زده اژدها [illegible]
دلش خورده از زهره شیر آب
[illegible] از سنگ خارا بچنگ
بجنگی چه آتش از جرم سنگ

دهد که بگه از کف پا قشار
بجوشد از آب [illegible]
بیازوی خود آنقدر در کمان
که دارد و نکرگرفته آسمان

چو او هست [illegible]
که دو نیست دارم [illegible]
نداشد به میدان هم آورد خود
دو صد مرد چون عمرو عبدود

چو اعیش بر انگیزد از دشت گرد
کند خاک درگاه [illegible] نبرد
دل دارد او [illegible] چو خنجر
که حارث بود نام آن کینه کش

بر او کس نیابد نگه تیز کرد
چه جای دو تیغ و دشت نبرد
ز بیم دم تیغ آن تیز جنگ
زره پوش کرده بدریا نهنگ

بلای سپاه است در روز جنگ
نهد پشت کف پیش شیر پلنگ
چو جنبی بجنگش معلم شده
تو گوئی حمیت مجسم شده

چو او بر نشیند بپشت سمند
نشود نقش از خانه زین جنبند
بهر جا که افتد [illegible] نبرد
برآورد چو برق از زمین دود

نترسد ز میدان کین از اهل
اگر هم [illegible] رخش بود پور زال
چو او بر سر دست گیرد [illegible]
ز غرب سر دل کجا هد امان

بجنگ چنین پر دلان [illegible]
بما وعده [illegible]
قبولست این وعده [illegible]
از آنجا اگر زنده گردید باز

چو گفتند به سیاسیان این سخن
بکوشید خون دلیران [illegible]
بگفتند از روی اغراض [illegible]
که ای بهتر از کافران قریش

نمودن بر [illegible] ما زنده کی
ببینید خواهد [illegible]
چنین چشم بستن [illegible]
که گوئید این حرفها بر ملا

نیاید بغیر از شما [illegible]
دل از کسی [illegible] در جهان
بهر غم شما منکران [illegible]
ز بخشنده فتح داریم امید

که فردا که خیبر بگردیم باز
بفتح و ظفر [illegible] فراز
همان ما داران خونخوار
خدنگ افکنان کمانداران را

که هستید تز و شما از [illegible]
سپاه [illegible] نکو کنند
بجواری [illegible]
اسیر و غنیمت بران از حساب

گرفته شماتت کنان [illegible]
شما را [illegible]
برانیم از اعدا [illegible]
ز چشم شما خون دل جلوه [illegible]

پس از حضرت آن دم [illegible]
بهر عهد و جهدی که آمد [illegible]
نمودند قرض یهودان ادا
اگر جانه [illegible]

بیرون آمدن حضرت خیر البشر بعزم تسخیر خیبر و خبر شدن یهود از [illegible]

وز آن پس دلیران بفضل اله
کمر بسته و کرده سامان راه

بدرگاه وسالار دین آمدند
مهیای پیکار [illegible] آمدند

رسول خدا اشرف [illegible]
بدولت برآمد ز دولت سرا
طلب کرد از اصحاب [illegible]
دلیری سپاهش پدر کرد نام

ز بس لطف بر قدر [illegible] فزود
کرم کرد و در شهر والی نمود
وز آن پس بیامد پروردگار
نشست از بر باره راهوار

چو آورد پای ظفر در رکاب
تو پنداشتی شد طلوع آفتاب
بغزو شکوهی برین کرد جا
که بر قصد ره با چه نام خدا

فروزان رخ چون [illegible]
برانگیخت مرکب بکردار [illegible]
[illegible] قدر
ز کردم [illegible] ظفر

دلیران جنگی ده و هفت [illegible]
برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا بپا
گرفته همه صورت اژدها

بلطف پیمبر ... بر کار
چنین مستعد گشته مردان کار
ولیکن در آخر ز فرمان دین
حبیب خدا و دگر پهلوان
که چون دید خالد آن شیر ...
فرستاد بر یهودان پیام
ولیکن شما را دل آید بجنگ
شما شاید افزون ز اندازه ...
بمیدان برآیید جنگ آورید
بدیشان درافتاد جنگی چنان
بر آن چشمه کان بود ...
نرفتند درمانده گان ...
شما را حصاری شدن ...
که دانند عاجز شما را ز جنگ
ببستان ... بستان نظر
برآیید از قلعه ها بی درنگ
بیکجا شده جمع ...
که دشوار ...
بسی جبر کرده بنفس ...
ز بس هول دل در نهاد ...
که بیرون ز جا درون حصار
بدیشان در ایام ...
بدین رای ...
روایت کند راوی ...
فزون بود ...

بر این مردش ...
ز عقبه امام و یمین ...
بپا هم و شیبه المرسلین
بفیروزی و خرمی شد روان
روایت کند راوی ...
که اکنون محمد بظفر تمام
کو فیروز خواهید این جنگ
برآیید بیرون پی کارزار
که ای ظفر را ازو ...
که لشکر زنی جنگ ...
سلام ابن مشکم ...
بگفتند پیغام ابن ابی
بگیرید بیا و انگه ...
برآرند ... چو شیر پلنگ
نمایند آخر شما را اسیر
نمایند ... هم جنگ
بمیدان ... پا ... دلیر
...
که بای ...
که ...
بهنگام جنگ ...
اگر ...
پیاپی ...

مقرر شدن یهودان ... و ... اعوال و ... غطفان
جداگانه ... در قلعه خیبر

بجز ...
روان در رکاب ظفر ...
ز چشم ...
تو این ...
که ابن ابی از نفاق ...
بجنگ شما ...
...
حصاری ...
بآن ...
...
در آن وقت ...
در آنحال ...
شما را ...
بگیرد ...
همان به که ...
بخواهید ...
به خندید ...
چو ...
ولی بود چون ...
ز اقبال ...
خورد زخم ...
نیابد از آن قوم ...
شده ...

پر از ...
چو ذرات ... آفتاب
بحکم ...
بکام یهودان ...
بشارت ...
برون آمد ...
که ایشان ...
سپارید ...
بفرمان پروردگار ...
برفتند ...
...
که ابن ابی ...
شود ...
شما ...
همه اهل خیبر ...
که دارید ...
هم ...
نشنیده ...
که کرده ...
بدین ...
رسد ...
نه ...
خزیدند ...
که در ملک خیبر ...
ولی بود ...

بکی صعب ...
که بوشیده ...
بصعب ...
بشتی ...
کنون کوشش ...
...
ز بس ... بود دیوار آن
زلیف ... آهنیف
به ...
...
که ...
... آن قلعه ...
به تنها ...
که ...
سپه ... یهودان ...
در آن قلعه ...
نرفتند ...
که ای ...
...
بمهر شما ...
کنون ...
نمودیم ...
...
چو ...

ز ...
بچین ...
ز قلعه ...
گرفته ...
که آن قلعه ...
برآورده ...
نمودی ...
بیان کرد ...
شده ...
نیابد ...
چو ...
ستاره ...
بیاید ...
ره ...
بهشتند آن قلعه ...
نشستند ...

نامه نوشتن خیبریان بغطفان و استمداد از ایشان ...
و ...

مروت ...
که ...
که آورده ...
کنون ...
زره ...
بر ...

یهودان ...
نشاند ...
گشیده ...
نمودند ...
...
چنان ...
نموده ...
چهل ...
یکی خندق ...
بدین ...
غرض ...
که این ...
...
شود ...
که کرده ...
بدیشان ...

بنام ...
به تندی ...
بوقت ...
چو این نامه آمد بغطفان ...
ز غطفان ...
...

بدیشان ...
...
از ...
...
...
که ...
ز ...
بیک ...
...
ز تخته ...
در آن قلعه ...
بود ...
...
سپاره ...
برآیید ...
نشسته ...
بخواهشگری ... غطفان
میان عرب ...
بکوه ...
که دانند ...
که کرده ...
بخواهند ...
...
که ای ...

شتابان بپرسید از آن راهبی
بیامد سر راه ایشان کسی
از این حال بهر او چه نشان [illegible]
پس آن نامه را پاسخ [illegible]
کند آری انبتم جلگه را [illegible]
نگه کرد بر خنجر و نفس [illegible]
نعمد نمودند در کار خویش
صداها بر افراختند از بام
همی از صبح تا هنگام شام
بره بر بجز سود آن رهنما
که این عطفان خیبر برد
فشند گذرهای عطفان [illegible]
بهر حال بهر در آن شب براه
دلیری که عباد بود نیز هم
که در شبها ای دلیران براه
کسی کاجشم آید از سنگ [illegible]
همی رفت آن مرد با گیر و خویش
یکی مرد بد خشک و صبح بود
بنفر بود در دم جدا یار خویش
نگفتش جدا نه بد مرد کهن
چنین داد پاسخ باو آن [illegible]
چو بیدار گشتم بوقت سحر
ز آن تیره با [illegible] دیر آمدم
چنین داد آن [illegible]

سپاه و تیره درآمد زپی
گرفتند بیره و خیمه بسی
گرفتند یاران خیبر ز پا
بجا آمدن عذر [illegible] چو بشنید
که [illegible] نومیدی آرد بجای
چو طفلی که [illegible] برد
که جز دل [illegible]
خبردار و بیدار تا صبح دم
در اطراف [illegible]

فغان بد بر آمد از آن [illegible]
شنیدند آن [illegible]
سوی [illegible] خویش گشتند باز
یهودان شنیدند چون [illegible]
ولی خون گرفته یهودان [illegible]
ز الفاظ و احوال [illegible]
بهنگام شب باد [illegible]
دل از بیم پر خون و جان [illegible]
در آن سو برآمد چو خیر البشر

داخل شدن حضرت خیر البشر به قلعه خیبر و مقرر فرمودن جهاد
بر پیشوای لشکر ظفر اثر و گرفتار گردیدن جاسوس یهودیان

به یاری و امداد [illegible]
امان رفت سالار دین [illegible]
جهان دیده [illegible]
دو فرسنگ [illegible]
بیامد به نزد [illegible]
به پیش سپه [illegible]
که در راه [illegible]
که او را بگیرید [illegible]
که راستی اگر راست گفتی سخن
که هستی [illegible] امیر
[illegible] جدا [illegible]
که گیرم [illegible] آمدم
که همراه [illegible]

چو بشنید [illegible] راهبر
چو [illegible] عقد خیبر رسید
بهمراه او بیست مرد [illegible]
خبردار [illegible]
چو بشنید عباد فرمان او
ز هر سو خبردار [illegible]
چو دید آن جهان دیده [illegible]
دویدند بار [illegible]
که [illegible] از برای چه کار
[illegible]
نهادم بد [illegible]
بپرسید [illegible]
[illegible]

شتابان [illegible]
ولیکن [illegible]
نمودند کوتاه راه [illegible]
نشستند [illegible]
شد از [illegible] خیبر [illegible]
بریده [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
شهر [illegible]
[illegible]
بدان راه چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی مرد تنها در آنجا روان
گرفتند و بردند نزدیک او
بر این دشت بهر چه گردی گذار
برفتند [illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

زعطفانیان بر آمد [illegible]
از ایشان [illegible]
چو بشنید [illegible]
تو بودی [illegible]
و از [illegible] خدا [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] سخن [illegible]
بگفت ای خدا [illegible]
[illegible]
زعطفانیان [illegible]
نه در قلعه [illegible]
خداوند [illegible]
در آن [illegible]
[illegible] سخن
[illegible]
پس آنگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] دشمن [illegible]
بود قتل [illegible] امان [illegible]
بپاسخ بگفت [illegible]
چو بشنید عباد قول نبی

برای [illegible]
دلیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible] یهودان [illegible]
و از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] یهودان [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]

زره پوشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون هم [illegible]
[illegible]
چو آمد [illegible]
امان [illegible]
چو بشنید [illegible]
چو [illegible] یهود
[illegible]
دل اهل خیبر [illegible]
ندارد [illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]

آوردن عباد جاسوس را به حضرت خیر البشر و اقرار نمودن او [illegible]
[illegible] فاروق قتل او را و قبول نفرمودن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا و رسول خدا
[illegible]
[illegible]

بگفت ای حبیب خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آنگه [illegible]

[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible]
امان [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود کشته در معنی این شهسوار
ستودی کسی اتفاق تیغ تیز
بگفت این و مردان شدند انجمن
همه رفت از جا بر سو با خبر
چو در بود اینجا به دولت نزول
به پشت ستوران کنارم زین
نشوند اگر از عالها با خبر
نمودند سامان دلیران دین
یهودان به بخت ادبار منند
که تا هیچ [illegible] زیر و جوان
که شد [illegible] جلیند آفتاب
سر سپیه جستند از جای خود
[illegible] در جیحون آمدند
که عالم سیه شد از آن تیره گرد
چو دیدند آن گرد را [illegible]
هر آن گرد [illegible] نظاره خسته
چو گردید نزدیک تر آن غبار
چو کوه و بیابان صحرا گرفته [illegible]
جهان یافت تغییر از آن [illegible]
بر رفتند چون طایر بسته پر
بخیبر رسیدند و زینسان بجهد
ابوالقاسم آورد [illegible]
شنیدند چون لشکران آن خبر
چو آوازه اهل دین بشنید

که باشد [illegible] کشند
که او را بود تیغ در دست تیز
امان داده را [illegible]
[illegible] بر رفت از آن پیش تیز
چنین گفت [illegible] رسول
نمایم رو سوی خیبر زمان
که بستاده [illegible] بالای سر
چو شب شد نشستند بر پشت زین
که شب تا سحر [illegible]
[illegible] چون [illegible]
شد آگاه و [illegible]
از آن [illegible] خیبر [illegible]
که بر جانب مرز خیبر رو نهند

برادر تیغ [illegible]
کی بود آن تیغ روز احد
رسانید خود را به پیش سپاه
رسیدند روز دو کار چاشتگاه
که باید هنگام شب [illegible]
رسانیم خود را چنان ناگهان
بفرمان فرمان ده کاینات
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار
در آن شب بفرمان رب ودود
ز مرغ سحر آمد اندر نوا
چو دیدند روشن شده آسمان
گروهی که بودند دهقان جنگ
چو رفتند چندی بداماں دشت

آگاه گشتن اهل خیبر از ورود حضرت خیر البشر و تهیه جنگ نمودن

که بیچاره [illegible] هزار و دو صد
را امروز آمد [illegible] خود بود
زبان بر ثنای رسول آمده
بسم الله خیبر نبی با سپاه
بتابید [illegible] کار جهان
که [illegible] نکردند [illegible]
حبیب خدا اشرف کاینات
روان گشت او هم بسمت حصار
بدانکه نه شان خواب غفلت ربود
[illegible] زمین دست خود [illegible]
جهان گشت تاریک [illegible]
گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ
یکی گروه ناگه نمودار گشت
طلای رخ مهر شد لاجورد
[illegible]
[illegible] قیر گون تر شده
شده غرق آهن زسر تا بپا
غبار از زمین تا فلک خیمه بسته
[illegible]
رها گشته از دست بیل و کلنگ
که آمد درخت خصومت ببر
سپاه ست هر سو گروه گروه
در آمد ز هر سو [illegible]
[illegible] سپه را بر خیبر [illegible]

پی دیدن [illegible] شتافتند
نمودار شد لشکر بیشمار
همه رزم خواه و همه جنگجو
که گفتی [illegible] قالب [illegible]
[illegible] دشمن آید [illegible]
[illegible]
که بر پا کند روز روشن [illegible]
نشسته [illegible] خون دل تا کمر
[illegible] کمر بسته [illegible]

همه هر دم [illegible] بیش آمده
دلیران و مردان جنگ آزما
چو دیدند آنقوم آراسته
گریزان [illegible] بسمت حصار
[illegible] افتان و خیزان [illegible]
نمودند پنهان خود را [illegible]
[illegible] تا قلعها [illegible]
[illegible] سالار بود
چو سیلاب خون دل از دیده [illegible]

بدیشان چنین گفت [illegible]
مرا نیز آن رای نیکو نمود
نبرد به فرمان آن نیک رای
بود مرگ بهتر از آن زندگی
شدن پاره پاره بمیدان جنگ
از این درد دانم که جان [illegible]
شما [illegible] بگوید تمام
[illegible] چندان [illegible]
که هستید از ایشان شما بیشتر
[illegible]
حصار [illegible]
بدینسان سخنهای غیرت فزا
[illegible] آنچه آید شمارا ز دست
نهادند ناچار بر جنگ دل
بر روی برج حصار آمدند
بهر برج مردان جنگی هزار
بهر لشکری نیز سنگی چو کوه
[illegible] اهل دین [illegible]
تو گفتی که بر لشکر [illegible] حصار
از این سو یهودان سر انجام را
رسیدند مانند سیلی روان
[illegible] دلیران [illegible]
زیکسو یهودان [illegible]
زیکسو دلیران بیدار بخت

نگردید [illegible] سود آوری
شمارا ولی هوش برجا نبود
فکندید خود را درین تنگنا
که کس [illegible] به شرمندگی
[illegible] بدین عار و ننگ
فتاده [illegible] از بیم
هم از بهر جنگ هم از بهر نام
که هر گاه آن کس [illegible] دلیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible] که خدا
[illegible] زندگی مشکل است

[illegible] رای پسندید [illegible]
زبیم ابوالقاسم خوف جنگ
کنون هم برفت از دست کار
بتاراج دشمن دهیم ملک و مال
[illegible]
[illegible] زنجهان
[illegible] حصار
بر آرید خوف از دل ای پر دلان
میان شما [illegible]
چو ایشان در اسلام یک مرد نیست
کسی آنکه [illegible] دشمن زند
که گردید آماده کارزار
یهودان خسته دل تفته جان

رسیدن حضرت خیر المرسلین با انصار دین بحصن خیبر [illegible] نمودن آن بجمیع جهات

نمودند یکی منجنیق استوار
نهادند از بهر جنگ [illegible]
[illegible] آتش در ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر سوی [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] سپاه
[illegible]

[illegible]
[illegible] نفط [illegible]
[illegible]
کسی کو [illegible]
از آن سو دلیران رستم شکوه
چو گشتند نزدیک حصن [illegible]
برآمد ز هر دو طرف [illegible]
[illegible]
[illegible]

که هنگام [illegible] دیده ور
گرفتید بر خود [illegible] ننگ
نمانید [illegible] استوار
[illegible] و در [illegible] عیال
که عمرم [illegible] نماندست بیش
نمودند وداع شما دوستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانم که بیم شما بهر چیست
که او اول دل از جان خود بر کند
[illegible] در برج و حصار
بفرمان سالار [illegible]
[illegible]
جگر خسته و دل فگار آمدند
[illegible] اهل دین [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از جا برآرند بنیاد کوه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نظر دوخته سوی [illegible]

ز سازنده چون سبز زنگار بلند
برون آمدندی ز در جنگ جو
پیر و ارازد و سوا چنین بود جنگ
طلایه فرستادی از بهر پاس
ستاره به برانگیخته سرنگون
سلام بن مشکم پس از چند روز
ز ضعف تن و هول [illegible] بمرد
یهودان بر او ساختند انجمن
پس از وی کنانه سپهدار شد
ببستند بر کینه از نو کمر
[illegible] گذشت چون چند گاه
[illegible] گشت آن کینه‌ور
که [illegible] یکی خود در قتال
در این [illegible] با دشمن خود نبرد
[illegible] دشمن آنسو سپاه
جهان [illegible] یکجا بهم
سپهبد [illegible] کنند بهم
دلیر [illegible] نزاع
کنند اهل دین [illegible] انجمن
جهان را [illegible]
بکوشیم تا جان بود در بدن
اگر بخت [illegible] سر ران
بگفتند [illegible] در جواب
بر این رای شد جمله را اتفاق
بگفتند [illegible] بستند لب

دلیران دین بهر او دشمن کشند
شدندی بمردان دین روبرو
[illegible] اندر نبرد [illegible]
که دشمن نسازد کمین بهر پاس
بگرد حصار اندرون [illegible]

گهی هم ز نام آوران یهود
گهی زین طرف گاه از آن طرف
بهنگام شب سید المرسلین
یهودان هم از بیم جان بر حذر
بدینسان گذشتی شب و روزشان

تنی چند با تیغ [illegible]
شدندی یکی مرد دلاور [illegible]
برفتی به بیگاه با اهل دین
برافروخته شمع [illegible] کمر
که تن در کمین بود بر کف کمان
برفت از جهان [illegible]
چو دولت که آخر شود [illegible]
نمودند [illegible]
نمودند [illegible] بزرگ امیر
[illegible]
برفتند نزد [illegible] یهود
خردمند [illegible]
که باید [illegible] کند
وزین فکر افتد خلل در قتال
[illegible]
توان کرد [illegible]
کز این هر دو [illegible]
رسانیم خود را بمال و عیال
به یثرب [illegible]
[illegible]
برای دو روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
برای طلایه برآمد عمر

واصل شدن ابن [illegible] که امیر یهودان بود [illegible] کنانه و جمع نمودن اموال و عیال

تا بسر جنگش نشستند تن
بر آن قوم بی بهره سالار شد
نهادند بر جنگ دل بیشتر
دل لشکر کافران شد [illegible]
[illegible] سرداران [illegible]
دگر جا عیال و دگر جای مال
بیاریم با خاطر جمع گرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از قفا
ز اندازه [illegible]
[illegible] انجمن
[illegible] عدو [illegible]
که رای تو نیکو بود در جواب
[illegible]
رسانند آنگه [illegible]

[illegible] این شهر
[illegible]
[illegible]
کنانه یکی روز مجمع نمود
نبود آنچه کردیم ما از خرد
یکی آنکه لشکر پریشان شود
که ما نیز در فکر مال و عیال
رسانیم تا ما از اینجا بدر
دگر چون شود جمع لشکر تمام
کنون مصلحت در درون حصار
بدشمن بیاریم [illegible]
[illegible]
دگر آنکه [illegible]
[illegible] شود
رود ملک و مال از سر [illegible]
از این خوبتر نیست رای دگر
که چون شب شود [illegible]
در [illegible] خیر البشر

چو پاسی ز شب رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] عمر
[illegible] خورش
که با وی کنم راز خود آشکار
حقیقت بعرض مقدس رسان
چنین داد [illegible]
نمودند امروز باهم قرار
[illegible] کنند
[illegible] آمد زمان زوال
دگر نقد و جنسی [illegible]
چنان است امید از شفیع امم
که او از کرم سید انبیا
ببخشد [illegible] کلاه و قبا
از آنسو یهودان برگشته روز
سوی قلعه صعب [illegible] رو
چو آمد سحر [illegible]
اقامت نمودند [illegible]
از این سو برآمد [illegible]
رسانند خود [illegible]
برون آمد از قلعه با اهل شر
پیمبر بر او عرض اسلام کرد
بهر جا که اموال خود را [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]
[illegible]

گرفتار شدن جاسوس یهودان بدست فاروق و آوردن او بخدمت حضرت خیر البشر [illegible]

عمر [illegible]
درآمد ز زاری چنین در خروش
برای امان آمدم [illegible]
رسول [illegible]
[illegible]
که آینده شب برون [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر جای کرده [illegible] نهان
[illegible] ترحم کند [illegible]
امان داد [illegible]
دگر آنچه در خور بود رزم را
در آن نیم شب [illegible]
روان [illegible]
به پشت ستوران نهادند [illegible]
نمودند یاران [illegible]
از آن سو [illegible] سپهر آفتاب
[illegible]
بیامد رسول خدا [illegible]
مسلمان شد [illegible]
نهان کرده بودند [illegible]

چو دید آن اسیر [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آنجا سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببخشید امانم ز قهر و نکال
بفرمود آنگه [illegible]
ز شمشیر و از نیزه‌های دراز
برفتند بیرون [illegible]
[illegible]
مهیا شده [illegible]
[illegible]
دلیران دین [illegible]
بجز آن [illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آن [illegible]

پناه بردن یهودان بقلعه صعب [illegible] و فتح شدن بدست حضرت امیر المؤمنین حیدر صفدر

نمودار [illegible]
گرفتند [illegible]
که آمد [illegible]
مرا نزد پیغمبر خود [illegible]
[illegible] خیر البشر
[illegible]
یهودان [illegible]
نمایند در جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان و بمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بیم دلیران یثرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند عرض ایمان [illegible]
[illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

بفرمود تا نامداران دین
گروهش ببستند صفها چنین
جهان از دو سو تنگ شد بر سپاه
ز بیشان شب و روز و شام و سحر
که بربسته بود از [illegible]
کسی غیر قرص مه و آفتاب
وز آن پس بفرمود سید بحیدر
[illegible]
شنید این حکایت چو شیر خدا
چنان رفت چشم مبارک ازو
[illegible]
چنین گفت راوی که از پیشینان
که بارید باران و شمشیر کین
[illegible]
چنان بسته بودند ره بر یهود
یکی انجمن کرد و فرمان نمود
کنانه چو جنگ آوران [illegible]
چه کردیم ما با سپهر بلند
ز گیتی که دارد بما [illegible]
[illegible]
بگویید تا چیست رای شما
سخن گفت هر یک در آن انجمن
پسندش نیامد چو آن گفتگو
تو چون بستهٔ راه گفتن بما
بپاسخ چنین گفت مرحب بدو

نمایند آنرا قبیل چون کمین
که هر کار هر راه و مرز ز قحط
که برشته جا در هوا بود تنگ
بلا می فکندند بر یک دل
بر ایشان ره آذوقه از چار سو
ندیدند قرص و گرما بخواب
که اعوان و انصار خیر البشر
ز قحط و غلا کار دیده خراب
دلش گشت از صبر و طاقت جدا
بدامان شیر خدای صمد
که شد فتح آن قلعه در چند روز

بفرمان او قلعه را [illegible]
از آن سو یهودان بدبخت نیز
ز بس تیر هر تیر پا [illegible]
[illegible] رفت چون چند روزی چنین
چنان گشت از قحط آتش فروز
نرفت از پیش کار حصار
[illegible]
نمانده ست در دست کس [illegible]
[illegible] دیگر توقف نمود
[illegible] سوی خیبر نمود
کنون خامه من [illegible]

گرفتند از چار سو در میان
که سخت ببستند بر [illegible]
کسی رفت [illegible]
پدیدار شد قحط در اهل دین
که از خستگی [illegible]
که در خود ندیدند کس کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیان [illegible] قصهٔ فتح آن
نبود از چه از ضعف تن آن گروه
ستاندند و زر را ز اعدای دین

اضطراب کنانه از رسیدن اهل اسلام و مشاورت او با اهل قلعه [illegible]
[illegible] مرحب و [illegible] اهل اسلام [illegible]

چنان قلعه را در قبیل داشتند
که بیرون شد اندیشه را هم نبود
که آیند هر روزش سران یهود
یکی آمد و سر از حصار [illegible]
[illegible]
[illegible]
که فکر بکجا کنم زین بلا
نمایید و من فدای شما
[illegible]
کنانه بسوی مرحب آورد رو
که دارند بر تو نظر همگنان
که ای نامور [illegible] نامجو

در افکندن ناوک و سنگ و تیغ
کنانه چو احوال دید آنچنان
بزرگان گردنکش جنگجو
چنین گفت با دیده خون جگر
وز آن پس بدانیم تا چون کنیم
چه آرد بر احوال ما روزگار
شما را برای چنین خوانده ام
چو کرد این سخن را کنانه تمام
[illegible]
که او بود خاصش در آن انجمن
دل و دیده ما بسوی تست
چه گویم مرا تاب گفتار نیست

بد آنسان که بودند بودند نیز
[illegible] از بیم جان
[illegible]
ندانم چه دارد بدل آسمان
سپه بار دیگر [illegible]
بر این حال این ملک [illegible]
که من خود درین کار درمانده ام
یهودان گشودند لب بر کلام
که آن گفتها عاقلانه نبود
بد گفت ای شیر لشکر شکن
[illegible]
[illegible]

در آن غم که بودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی سعی کردند بیچاره وار
[illegible] پرخاش و جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنانه برو آفرین کرد و گفت
[illegible]
چو آن کار بر [illegible]
چنان شد که روزی ز اصحاب [illegible]
شکایت نمودند از [illegible]
بگفت ای خداوند روزی [illegible]
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا
[illegible]
طلب کرد آنگاه سالار دین
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آهن [illegible] غرق

نگردید کاری که آید بکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشیم با خصم ما در قتال
بسوی قموص آن [illegible]
[illegible]
بمیدان در آییم و جنگ آوریم
[illegible]
نهان از اهل دین [illegible]
[illegible]
تنی چند [illegible]
ز بسیاری جوع [illegible]
فرستنده رزق از آسمان
[illegible]
که آمد جواب اجابت ز رب

شنیدید تا نام اسلامیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمائیم کاری بمیدان جنگ
همین است فکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمودند پس التماس دعا
[illegible] ناتوانان [illegible]
[illegible]
بالهام شد [illegible]

شکایت اهل دین از قحط بحضرت سید المرسلین و فتح [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چو در گوش آن ناتوانان رسید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گشتند از هول جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نشستند یاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برفتند [illegible] رسول خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نصرت قرین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز نظری که بو سایبان دهشت / بدانست خود نقد منید بسته
که ملی شده جمع مردان دین / نمودند بر جنگ در دژ کمین
تهی ماند دروازهای دگر / از آن با صبا یاران پرخاشجو
بسی جمله شد از بهرشان بالیسته / بدانکه شد رای هر رای کز بر
بباطن ازین رهگذر شاد و شاد / لیکن هر یکی بهر رنج کمان
فشردند مردانه پا را بجنگ / بسنگ فلاخن گشادند جنگ
جوانان دلیران همت تمام / مرغیت بر آن دز کشادند عام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر / ببارید کی همچو ابر مطیر
برفتند یک یک اهل دین بهر بس / سپر کرده سقف از تخت پاس
نگردند از تیر اعدا حذر / گرسنه خود در تیر چون نیشکر
رسیدند چو در راه چو جیلان / بدرد آن دز ان برها برست
گرفتند دژ را بزخم درشت / یهودان مکار را سخت گشت
نمودند دروازه را تک چو تیغ / که در دار شود ببر اهل دین
همان نعمت بی‌سامان بهر قرار / غنیمت بشمرده اهل جهاد
برفتند از سمت دیگر برون / دل از قلعه پرخون دشمنان گون
رسیدند خود در گنجهای قرص / بیارم ز بیم اسلامیان صفدر
وزین سو دلیران فیروز گر / شکستند در را بضرب تبر
فکندند آن سنگها یک کنار / که تل گرده بودند اهل حصار
ره آمد و شد بنمودند باز / برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از دو قبیله گشته / بدانسان که محکم بسته دل یافتند
بدیدند نعمت گران تا کران / هم از خورد نیها هم از غیر آن
ز بسیاری نعمت و خورشته / چه بازار چین بود آراسته
تهی چند هم یافتند از یهود / نمودند بیرون ز قلعه خبر
گرفتند کشتند از آن خفته / بسوی محمد روان تخته
بس اصحاب ازآن غنیمت تمام / به بردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای مجید و ودود / بر ایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم / خمی چند بود ازمی ناب هم
بفرمود بعد ترد مردان پاک / که ریزند آن باده را بر خاک
دلیری ز انصار خیر الانام / که عبدالله آن مرد را بود نام
همی داشت خواهش چو کودک شیر / درین معصیت گشت با دل اسیر
ز بی اختیاری کشش بردمید / بیاساغر چند از آن می کشید
چو دیدند یاران از آن ادا / ببردند نزد رسول خدا
بهران مرد دین شد نبی از غضب / بنعلین خود کرد او را ادب
بفرمود تا هر یک از مؤمنان / سزای کند چنین اینجا گناه
دلیران بکام شکسته انبیا / بنعلین داد بنده را بد سزا
عمر گفت لعنت بر آن مرد دین / پس گفت آن سید المرسلین
بگفتش که اینچنین ای عمر / فدای تو حاکم شریعت کمر
که او دولت دار خدا و نبی است / برو لعن کردن سزاوار نیست
خجالت از گفته خود عمر / بلی حرف ببا دهد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود / در آن قلعه چندی توقف نمود
که بیهوده کرد دسیه ان بلا / از آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفرها که از ضرب رسید / نبی شادمان شد جوا و را بدید
گرفتش در آغوش و بنواختش / تبر دیگر تیغ و جان گیر خسر
نشیند از او جز از نوی خسر / چو دل جای داد و پهلوی خسر
به بوسید از روی لطف آن نجیب / که چون مست چشم تو یابم آن
چنین با سخن داد تسلی خدا / که ای خاک پایت مرا تو طیبا
بحق خدای علیم صمد / ندارم دگر شکوه زین زمان
بجز آنکه کرد از قصد دست جفا / نگویم که چون بود ای مقتدا
کنون کام دم گشته دور از نصیب / ز دیدار تو دارم دوری نصیب
همی گفت از بس کرم این عم / میاد ز ریاد همچ غم زین الم

که دانه

که دانه‌ای عجب از این رعد / بدولت روان شد بفتح یهود
شنبه فتحی در آن افق خیبر / ز ناف شش گلستانی سپهر خور

روانه شدن حضرت رسول از قلعهٔ صعب بقلعهٔ خیبر الغاز و آن فتح بتیغ حضرت امیر المؤمنین حیدر

بیا ساقی از طاق پیمانه آر / سبو آر و خم آر و خمخانه آر
چه آید ز بنیاد و جام سبو / فرو ریز خم جبیم در گلو
بده رطلهای گران بهر بس / که دارم سر مستی بیقیاس
ده بالا بکن نشئه ام را بلند / که خواهم بخیبر فکندن کمند
صبوح از خم خسروانی کنم / در آن داستان پهلوانی کنم
جهان سخن پر ز نشو و نشت / از این داستان سنگ از تخت
ستم سرخوش از باده خوشگوار / کنم صفحه را رشک باغ بهار
بباغ قلم لحن بلبل دهم / ز برگ ورق صد چمن گل دهم
بر آرم ز ظلمت آب حیوة / سخن را دهم جان ز رشح دوات
نمایم تماشید انبرد بیان / دهد آنچه روح القدس بر زبان
بمداحی صاحب ذوالفقار / زبان را کنم ابر گوهر نثار
سخن را گرامی تر از در کنم / در آن چون صدف گوشها پر کنم
کنون میروم بر سر داستان / بمن گوش دار ای دل معانی
چنین گفت راوی که چون شاه نبی / چو رفتند سوی قمیص الخیبا
نمودند آن قلعه را استوار / ز آلات حرب و مردان کار
نشستند بر دیده که دیده بان / که باشد خیبر دار از اهل ایمان
از آن سو بتابید ریان دین / شه انبیا سید المرسلین
نشست از بر زین چو تابان قمر / باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفرمود تا مأمور بر دلان / بپوشیدند بر کینه جوشان میان
بفرمان دلیران رستم نهاد / زره پوش گشتند بهر جهاد
نموده بسر خودها استوار / ز آلات حرب و مردان کار
نموده جنبان دست آورد گاه / ز آهن قبایان آهن کلاه
که گفتی یکی رود قلزم نشست / ز فولاد بیکدفعه شد رهنما
در آن قلزم نقطه از آفتاب / زرهها چو امواج و مغفر آب
برای نبرد تو کشش بردلان / بهر سو چو فوج آهن روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین / که برها هیبان کرده شد کین
سپرها در آن جلوه چو لاله بدشت / چو خرچنگ کی تیرها بجنگ
کلاهها چو کشتی علمها چو بادبان / طلاطم در او از رکاب و عنان
پس آن آتشین لجه آهن گداز / روان شد از آن لشکر رزم ساز
بخیبر نهادند رو چون سموم / که سنگش گدازنده مانند موم
چو رفتند گفتی در آن بهشت / در آن دژ نظر نمود کشت
یکی قلعه دیدند برابر که او / گرایت زنی بر زبان تیشه
اساس جدارش به پشت سمک / سر کنگرش بر بروج فلک
بدیوار برج صغیر حصار / چو کوه احد سنگ رفته بکار
سطبر نیش افزون ز حد نظر / بلندی ز طول امل بیشتر
بدعوای سختی برادر خورش / چه آهن چه فولاد چه هفت خشم
نموده بر آن کوه بنیاد حصار / ز یک تخته آهن دری استوار
بلا بر اجر افتاده بهر نظر / نهادند دعوای فخر رسم
بگفتند این دست این قلعت است / که گردون برابر دژ نیاید شکست
بغیر از حبیب خدای قدیر / دل چید از جنگ کردیده سیر
چو آن قلعه بر دامن کوه بود / برابر افشش ازسنگ انبوه بود
ز جنبش نبد در خور خیمه گاه / بفرمود سالار دین با سپاه
فرود آید از پای دز دور تر / بجایی که از سنگ بنود اثر
تفحص نمودند جای چنین / در آنجا فرود آمدند اهل دین
یهودان ستاره به برج حصار / بس بی حیله خود کرده جای
هم از بیم دشمن طپیدن دلیر / هم از خاک جنبش نگوت اثر

ولی عمرو بر خصم خود چیره شد — که کس با شنیدن تیغ آن در نظر
نشستند غافل در آنجا و گاه — دل از جنگ آوری [illegible]
نبی هم نمود آنگه از روز جنگ — که بهتر تعجیل باشد درنگ
چنین رفت آن روز تا شب بسر — بطلب سر انجام روز دگر

فرستادن حضرت سید المرسلین بار دیگر عمر بن خطاب را بجنگ و برآمدن حارث بکارزار او [illegible]

چو روز دگر شاه [illegible] سپهر — برآورد [illegible] آتش [illegible] مهر
ز زیر سپیده برزد علم بر آن — ز عکس [illegible] زمین
برآمد شه دین با جوان [illegible] — بفرمود تا لشکر نامدار — کرا جنگ بندند از بهر جنگ — از این پیش [illegible]
بفرمان او هر دلان در زمان — برفتند با گرز و تیغ و سنان — چو گشتند [illegible] — طلب کرد رایت رسول [illegible]
بفرمود تا [illegible] آمد عمر — [illegible] — بر آن لشکر او را سپهدار کرد — از آن [illegible]
بگفتند تکبیر و [illegible] — سپه را بر آن جای حصار — کسی [illegible] — نگهدار لشکر [illegible]
یهودان [illegible] — بمیدان در آمد [illegible] — [illegible] سوار — که با فتح باشد همی روزگار
[illegible] دلیران به تیغ سنان — درآمد [illegible] با دو صد تن — نگهدار تو پشت مردان [illegible] — [illegible] چنین [illegible]
یهودان نمایند [illegible] — نه بالای خود دید کس هم کلام — که با خدا [illegible] — کند او دگر [illegible]
چو افتاد بر دست [illegible] — شمار [illegible] — بکن آنقدر سعی در کارزار — که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این و [illegible] — عمر ماند بر دیده [illegible] — سوی [illegible] انگشت با همرهان — بعزم ظفر [illegible]
وز آن سوی چون دید گرد سپاه — برو دیده بان [illegible] از دیدگاه — که ای نامداران چنین بر زمین — رسیدند [illegible] جنگ اهل یقین
ز برق سنان گشته [illegible] — به پیش اندرون رایت مصطفی — نمایند سامان میدان جنگ — که فوج عدو بر سر [illegible] جنگ
یهودان دویدند از دیده گاه — [illegible] سپاه — چو بشنید [illegible] — بفرمود تا حارث جنگ جو
[illegible] ایشان کمر — بهمراه پانصد سوار دگر — بفرمان او حارث نامدار — بیاید [illegible] کارزار
[illegible] مرحب [illegible] — بدانگاه در عهده ی دیگران — کنون [illegible] در این انجمن — [illegible]
نیامد [illegible] در گذشت — [illegible] سخن [illegible] — [illegible] — برون آمد [illegible] به میدان [illegible]
[illegible] — [illegible] لشکر بجای حصار — [illegible] یکی [illegible] نشان — که باید دگر [illegible]
بفرمان او حارث [illegible] — نشست از بر اسب با همرهان — گرفته [illegible] کمانه بکف — برآراسته فوج و بر بسته صف
درآمد ز در با شکوه تمام — برآمد به میدان [illegible] شیر از کنام — بمیدان برفت آن یهود پلید — ز خندق گذشت و [illegible]

محاربه عمر با حارث یهود و غالب آمدن یهود [illegible]
فاروق

وز آن سو بیامد عمر با سپاه — [illegible] آورد گاه
چو افکند حارث بر ایشان نظر — [illegible]
نگاه [illegible] نیزه بدست — [illegible] که رفت [illegible] — مبارز طلب کرد [illegible] — برآمد [illegible]

کشتند باهم به تیغ و سنان — همه را نمودند جنگ آوران — ولی عاقبت غالب آمد یهود — [illegible] مرد دین را [illegible]
برآورد [illegible] — شد از خون [illegible] — مبارز طلب کرد بار دگر — [illegible] سوار دگر
گرفته یکی نیزه هر یک بکف — گشتند باهم سپاه از دو صف — بسی حمله کرد [illegible] — ولی گشت [illegible]
[illegible] — [illegible] — نیامد دگر کس [illegible] — تهی ماند از اهل دین [illegible]
عمر [illegible] — ولیکن [illegible] — چو تا دید سالار [illegible] — بگفتند مردان [illegible]
[illegible] — [illegible] — باین کار از ما تو لایق تری — که ما کمتر [illegible] تو بهتری
بمردی [illegible] — که سالار مردان [illegible] — قدم رنجه کن خود درین [illegible] — بگردان ز ما این بلای سپاه
سپاه و سپهبد بهم در جدال — [illegible] — ازین سو یهودان [illegible] — ز فیروزی حارث جنگجو
ولی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] سپاه
[illegible] دشت کین — بهر رزم او کرده صد آفرین — از آن [illegible] مرحب [illegible] — تحسین [illegible] زبان
همی گفت حارث [illegible] — همی خواست از اهل اسلام مرد — [illegible] میدان [illegible] — ز بسیاری [illegible]
بشارت [illegible] — که باید [illegible] — یهودان [illegible] — [illegible]
دلیران [illegible] به تیغ و سنان — سر ره گرفته بر دشمنان — سنان ها و شمشیرها شد علم — دلیران [illegible]
چو شد گرم هنگامه کارزار — نمانده اهل دین را قدم استوار — [illegible] — [illegible]
برفتند از پیش فوج یهود — [illegible] — یهودان ظفر مند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — یهودان [illegible] — دویدند آن فوج [illegible]
گرفته [illegible] جنگ — ز ذوق ظفر [illegible] — بهم تهنیت [illegible] — که آن فتح [illegible]
[illegible] حارث [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
همه آفرین کرد [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
ز بسیاری ذوق [illegible] — گهی بر سر [illegible] — بفرمود تا [illegible] — [illegible]
نشستند یکجا بهم [illegible] — [illegible] — زنان مرد و پیر و جوان [illegible] — ز شادی [illegible]
[illegible] خندان [illegible] — [illegible] آن مردم [illegible] — که ای [illegible] — دو روز دگر ماند [illegible]
[illegible] — [illegible] — وز آن سو [illegible] — برفتند [illegible]
[illegible] — [illegible] — ولی [illegible] — [illegible]
[illegible] — بفرمود آن قوم را [illegible] — که اکنون [illegible] — [illegible]

برفتند هر یک بجای آنچه بشیر / ز رشته جدایی سر افکنده و بیش / چو روز دگر زد علم آفتاب / برآمد ز دولت سرا آنجناب
طلب کرد ابوبکر صدیق را / فرستادن سید انبیا روز دیگر ابوبکر را بگرفتن قلعه و برگشتن / همان روز راه توفیق را
لوا را حبیب خدای ودود / اول شکل تازی / بیاورد وسط تا لشکر یهود
بگفتش ببر رو بسوی رز سپاه / به آیین مردان نبرد و جو / سپه در بدل از یهودان آن / یکن اینقدر در دل خود قیاس
اما شد این بخت برگشته ماه / که از بیم تیغ شما بر روان / گروهان ز رعب نشستن / برفتند بر اهتمال کوفت
شها چون شنیدند دیبان تیغ / رفتند تا جا ز تیغ و سنان / کنون کز نمایند جنگ آوری / زنی چار کی دان مرد از بهر لی
ز آیند اشتر بر بخت هر دو / تو هم پیش نه پا چو مردان مرد / چنان هر فروز آتش کارزار / که از جان دروان مرد آید در
غلامی دو از لشکر لیکن / نگهدار در خاطرت این سخن / بسوی سپید ابوبکر روی زمان / بسوی ترز رو الکنت اهل دین
وز آن سان چون دیده باشیم / چو ره زکند شتر نفان بر کشید / بهر جنب بگفتند کامد سپاه / بکرد او بسوی جرار نگاه
ببان سشر ز حارث ز جا جست / بنزدیک او چو اشتر بحر کشت / همان فوج دیدند رنگ و شعل / گشودند دروازه با آن پیش
برآمد ز دو زرشد صیدان رزم / بدو تا که مستی رود سوی رزم / بایستاد خود پیش آن نامور / یلان صف کشیدند از پشت سر
ابوبکر هم با سپه در رسید / برابر بیدخواه صف بر کشید / شنیدم که از شجاعت آن نامور / نمودند با هم دلیران قرار
از آن جست با شد جا سر ارپیه / نکردیم فیروزه بر دشمنان / همه گشته ره در ... جنگ / دلی بر گردیم با عار و ننگ
مصطفی برای کشته مردان دین / چو شیران ستادند بر دشت کین / چنین گفت حارث بهم ساختند / که از اهل دین کس خدا دوم
رها بس بکرده با آورد گاه / همان به که یکباره باسپاه / براینست تا باز یا تیغ تیز / چو دانی پیش قرستیم امروز نیز
یهودان بگفتند فرمان زخشت / بکن آنچه خواهی که میدان فراخ / پس آن کینه در تیره جان اهرمن / بیکباره با شاه تو بیستن
برانگیخت مرکب چو باد فرس / بسوی مصاف یهودیان شد دلیر / دلیران دین را بقهر تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بگفتند از خشم داده نماند / سر ره گرفتند بر دشمنان / علم گشت چون تیغ با تیز با / چو آتش زده نیستان شده
دو دریای آتش چنان از دو جهت / دماغ یلان از غضب سوخته / دو دیدند هر راه بهم از ستیز / نهادند در یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از ره گرد باد / گره تا که بود از زمان دراز / دم تیغ افکنده در کارزار / همه تکیه در هیچ هر را کار
چو شد کار بنگاه دار و گیر / در آن عرصه حارث در آمد دلیر / شعلها بر لوای پیمبر کاشت / که آنرا ابوبکر در دست داشت
روان شد بسوی نگاه خروش / که از روی ستاندن لوا را ... / ابوبکر دریافت چون قصد او / ندانست استادن خود مکم
بدل گفت می باید اکنون لوا / ببر بر دلاور پیش این چنین / بگفت این برگشت از دست کین / که رایت رسانند سالار دین
گمان کرد لشکر که آن نامدار / به یهود از بیم راه فرار / برفتند تا جای مردان همه / که می باشد از پشت ما ...
یهودان برفتند از پشت سر / بدانست خود کرد فتح دگر / دلیران چو گشتند از قصد او / بگشتند با ساتان بپرو

بسوی ره برفتند شادی کنان / چو دید حرم را ظفر هم عنان / نشستند باهم بذوق نشاط / برآراسته بزم بی بر بساط
وزآن پس برفتند مردان دین / بخلوت بر سید المرسلین / نبی باز نمود حشمت از کرم / مدارا یک فرمود دل را بدو زم
که خود عالم از لطف پروردگار / بیامد برگشت دیده در ... / پس از حضرت سید انبیا / برفتند یاران بسوی خیمها
بر او زر کی تیغ صادق رسید / فرستادن واقف اسرار نهانی مرتبه دیگر شیخ ثانی را بفتح / جهان گشت روشن ز تابنده شید
بطاعت به پیروزی بخت فیروز / قموص و مراجعت ایشان با یوس / عمر را طلب کرد یار دل
لوا را بدو داد و گفت از کرم / که باید ترا رفت امروز هم / نبرد با سپه تا بآوردگاه / ز نهر سپاهیان کینه خود بگو
به آن نامداران ملاقی بکن / ملاقی کافی وافی بکن / گرفت آن لوا را عمر از رسول / بیارت کردن ز کشش عدول
بنزد چو برگشت اسپه برقتنخ / جنیبت بسوی قلعه خصم راند / وزآن سو نظاره چون دیده بان / بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد از دیده گاه / بهر جنب بگفتند کامد سپاه / حدیث یهودان چو در حبیب / بخندید و با حارث ارظلم گفت
که باز آمدند اهل دین رزم ساز / عمر درشت دلاور تراییش ما / بجنبید حارث از آن جوش خیز / برآرت تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج بیشمر / سپاه از پس پشت او پیش پیش / بیا در بدنسان بمیدان جنگ / که جو بای تحیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید / چو دیوار آهن صفی بر کشید / چنین گفت حارث بیاران خویش / که باید نهادن کنون پای پیش
بیدینم امروز سالار کیست / ز سالار هر دو نیش در پاسخت / بگفت این و مهمیز زد بر سمند / یهودان هم آسمان برانگیختند
از آنسو دلیران اسلام نیز / نهادند با چنین پهر ستیز / عیان سنان از درون شد علم / نمودند جنگ آوران روبهم
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله ور قطره خون شرار / ز تو آره خون از دو سپاه / هوا گشت از ضرب دو کاسه
یلان از انگیف تیغها ابر تیر / قفا کشته گاه زنده با تیر سر / چنین از دو سو هم آویختند / چو تاب آورش دوره آویختند
در آمد همان حارث کینه ور / بگفت تیغ با چند مرد دگر / رسانیدند خود را قریب لوا / عمر را نماند استقامت بجا
همان رای بوبکر را پیش برد / که رایت بگفتند دست یهود / عنان را بپیچید از دشت کین / که خود را رسانند سالار دین
یلان در روز و خود با نشستگاه / که سالار شد سوی لشکر روان / چو دیدند که رفت رایت ز دست / دلیران نمودند تا چار پشت
یهودان ظفر کرده سرفراز / بسوی قلعه خویش گشتند باز / نشستند باهم بهرم ... / حکایت نمودند با آب چشم
که بودیم با چون دو شمس چه سان / سبک شد چه قسم آن سپاه کرام / ز آنسو سپه ... که خدا / برفتند پیش رسول خدا
سر افکنده از شرم و غیرت بپیش / بگفتند با شاه دین ماجرا / که بر بندگان جنگ ... / چه سازیم لیکن ز سر تا بپشت
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت ای چنین چرا بر سر انجمن / که فردا بیاید افضل آن / ببردی که رایت خود خطا
که از پشت ... نه مرد فرار / فرمودن محمد مصطفی که حضرت لوا را فردا و آرزو نمودن هر یک / خدا و نبی را بود دوستدار
خدا و نبی دوستداران او / آن مرتبه عظمی را / بود فتح این قلعه در دست او

چو صمصام رشید از شه دین پناه
که نتواند او دید از چنین سپاه
روایت کند اینچنین از عمر
عجب زد که این آرزو داشت بر
بچستی پس بود آن زینهار
کسی نیست مانع همانا تو را
در اصحاب لیکن همین حرف بود
برآمد مه از جیب رب الحجاب
در آن صبح یاران بذوق لوا
برآمد شه دین با یاران به
کله خود بر فرق و جوشن ببر
چو او درآمد به پیش نبی
ولی داشت آن مقتدای جهان
پس آنگه چو شد عزم خیبر سپهر
ز اصحاب هر سید عیده رکیت
بسجان و نفس هم دل مغز وید
بدل گشت امیدشان با ملال
علی گشت از آن جمع امیدوار
نکرد التفاتی بحرفش نبی
ز بس ذوق سلمان همانا خموش
کنون جنگ را تن برآ ای دلیر
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد
ولی داشت چون چشم از درد
که شد مهر از مهر و زیر طرب
بیا نزد گفتا که آل اوصیا

عجب شوری افتاد در انجمن
که او و خیبر گشت لی کجا
که گفتی مگر زبس و چنگر
مگر غیر و آن شنیده بود
نبرد اینکه آن تیغ از هر چنین
نه در منع تو آمد از کسی ملک
بخود هر کسی بسته آن میخ ود
که ناید دعه از نیفته ستایت
شد و غرق آهن ز سر تا بپا
دو دیده بیاران امید وار
بدستش کمان و بدوشش سپر
که من خادم از تو رایت دهی

که آیا خداوند این رتبه است
ز جمعی که بودند با اعتبار
که هر که چو آنروز از تمرخود
رسید این خبر چون بقصر خاتم جهان
بحسرت برآورد دست دعا
بگفت این سخن را نهانی بحق
در این حرف غیب ندا این رسید
شد از عکس آن لا فتی انجمن
بدرگاه رسید شد انجمن
نخست آمدش سعد و قاصی چنین
دگر کرش تیغ آید در میان
چنین کرد هر کس بذوق لوا

علی خود بتحقیق دانم که هست
بخود هر یکی گشت امیدوار
مرا آرزوی ریاست نشد
که فرمود امشب پیمبر چنین
بگفت ای خداوند ارض و سما
حدیث نبی را بخود برخوانند
پس از نیمه شب را ز عشاق او
چو صحن گلستان منور زمان
چو گلچین که آید بسیر چمن
بذوق لوا کرده تیز از لجوش
کمند نفس چاره و کف در رسنا
در آن صبح پیش نبی جلوه گر
سر خنجر کینه ... تا کمر مانت
برآورد از جیب اندیشه سر
که بود آن مه آسمان ظفر
که بودند امیدوار لوا
گذشتا آن شیر قسم غیب ...
نیارد که در پیش بشکرد
که آشنا او را چو هم بود
تو بودی مراد از حدیث ...
ز حاجت بر شادمان بذوق تمام
گذشته ز روشن سر عز و جاه
چو افتاد هر دو ای نبی را نظر
که چون گشت چشم تو پا بو تراب
که فرد و از دید ماند ...

طلب شد از تن شده کشتن شنید که ناسب طغل بغاب علی جزایها ... ایفاظر
و آن اکه و پند اسیاد چشم بوعا که آورد باوه ایمان شیفت در ادرفن بجنگ ...

گشت بید بیت بخیبر که کیت
که شخص تا شد چنان آوین
ملال آور آرزوی محال
که ای در جهان حجت کردگار
که دولت بود دشمن روای
بر علی رفت و این مژده داد
که تو در مته بر خود دشمن دیر
پس آورد سوی نبی ... جو با
بگفت که به مژدانش پیمان بپرد
بگفت اینکه گشتش چشم ... تب
که ای خاتم ... انبیا

علی را طلب کرد خیرالبشر
نیامد خوش انجمن آن جمع
شد از خون دل سینه ... عیش
علی را ز بس کرده بد جوره
بسلمان بفرمود آن شهریار
که ای شیر فیروز جنگ خدا
غضنفر چو بشنید او در زمان
روانشد بدرگاه حضرت مآب
درآمد چنین از در آن شیر نر
پیر سید از فرط لطف آن جناب
ندارم خبر این شکوه از آن

نبی پیش خود خوانده از بس رفاه
شد از فیض آب دهان نبی
از آن درد او ... چو برد ... ها
ندیدم ولی از زمین هیچ اثر
ستاده چو دیدش شه انبیا
بسی کرد شکر خدا الحجاب
بپوشاند جوشن بسر آن نجیب
بفرمان بیرون ماند چرخ چشم بیت
نخست از او جام خدا ... ببید
نموری چنان بر سرش آن کلاه
که شیر است پوشیده بر دم پلنگ
در افتاد در طاق کسری شکست
نموری چنان در دو ... الحجاب
چنان بست شه تیغ بر او ... کمر
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست
بزد همچو پیل ... حبل جنگ
سپر بود بر شانه آن جناب
درو چشم سالار دین ... فتاد
طلب کرد پس رایت اندر زمان
بیتابید پرور ... کار ... و قدیر
بگردان مزیح خیبر از کارزار
که با شیبه همراه شیر خدا
بگفتند ... این در جهد
برآورد پس ... سپهر
نه از کس ... و ... کشید

برآنوی اندرس بس پیشش برفتا
چو خورشید روشن دو چشم بقا
نگهدار او را بود تا بقا
نه سرما نه گرما شدی کارگر
چو شست از آن نام خدا
و از آن پس بفرمود باید بیتآب
برآرای تن با هر جنگ بنهود
که شنگ از رشت جهان بیبت
کله خود آهن بسر در کشید
که یک گوشه گیرد زمانای ...
برآراسته تن باهنگ جنگ
نکال اندران تخت ... فیروزبخت
که باشد در ابر تنک آفتاب
که چشم بسیاری نهد بر نهنگ
ظفر دامن خود بهالا شکست
به او فت ... غصه ابدی بیستک
چو ابری که سینه بهوی آفتاب

عطا فرمودن خاتم انبیاء رایت را
بآل اوصیا

بر و سوی خیبر بگرد از شبیه
از این حشر کمان تاکید آن همه
نگر دیده از رود بکس جز خدا
که ای روشن از تو جهان آفتاب
برآر ز چنگ خصم بیرانه ... جور
نه خادم تو هر که بعزت رسید

جهت بر زبان ... ستایت شنید
دعا کرد پس در حق آن جناب
روایت کنند از غضنفر چنین
و از آن پس علی پیش خیرالبشر
نمانده نشستی ... چشم ... از ره
کنون نوبت ... بر شکفت
چو جبریل گشت شیر ... ملک
همان دم طلب کرد آن شیر نر
ز آهن کلاه و زره از نور پر
و از آن پس که جوشن بپوشید پر
زره چون بپوشید ضرغام دین
در آمد بر زیر دارکان گوی
بر او زره تیغ کرد استوار
حسام از میانش نموده چنان
برافراخت اقبال سر بر سپهر
و از آن پس سپر بست شیر آن
برآراست شمشیر و خود را چنین

که این تیغ را هم خدای مجید
پس آورد رو سوی پیغمبر دین
کنید آنچه او گوید آید وشتی
به بینی کنون جهان ... زیاد
بگفت ای اکه حمید مجید
الهی علی هست مشتاق تست

ز شهباب او درد را بر شنید
بگفت ای فروزنده آفتاب
که بعد از دعای شه هفت ... دین
بایستاده بر دست ... سر
هم ... میدان شده ... رسید
از نهمت در ... چون ... کین
شنید از رسول خدا این سخن
زره با کلاه خود و تیغ و سپر
تو گفتی قرآن با حمل کرد خور
چنان آمدی ... پیکر شش در نظر
بلرزید تار و پود ایران زمین
رسید از طپیدن طبیب جهان
یکی برق آن ابر شد ... بیکا
که عقرب ... آسمان
برافروخت اختر چو خورشید جاه
در آورد اسلام را در پناه
بیامد بر سید المرسلین
ز بس لطف شفقت بخواند این
بدو داد و گفت ای شیر ... زمان
بدست تو دادست ... کلید
بفرمود از روی لطف این چنین
بود حلم او ... من بجان
که داریم امیری چو شیر خدا
بود هر دو ... بابت کلید
بتابید دست ... جیت

ترا کرده از بهر فطرت سجود

ز آتش بر آورده این حرمت [illegible]

بدو بخشش از لطف بر [illegible]

زمین را به سجده [illegible]

که ای حبیب رسول [illegible] مصطفی

جنان روبرو کرد [illegible]

حدیث نبی [illegible] خدا

[illegible]

رسیدن [illegible] به سوی [illegible]

روزهای [illegible]

[illegible]

آمدن [illegible] بمیدان و افکندن

سر [illegible] از [illegible]

[illegible]

ز سنگینی گرز و ضرب سوار … بدو بخش شد آن سپه تار و مار
سپر خورد [illegible] … سپر و سینه بشکافت [illegible]
بزد حمله از پشت چون آن سوار … برافراخت سر حارث نامدار
گرفته بکف گرز [illegible] … طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی بر دل دیگر از اهل دین … بشد تیغ بر کف ببیدان کین
چو از دست او دید حارث چنان … برآورد خود تیغ تیز از نیام
چو آن مرد دین دار آمد به پیش … بیفتاد دشمن از آن کافر کیش
برآمد [illegible] … درآورد دستش [illegible] تیغ
ز بار دو آن مشرک کینه جوی … بسوی اهل اسلام آورد روی
بگفت [illegible] … که فولاد [illegible]
بیابید زود ای اهل [illegible] … برآمد برابر [illegible]
شنیده چون اهل دین این کلام … یکی نام [illegible]
برانگیخت مرکب میان دو صف … بیاورد او رفت نیزه بکف
بگشتند با هم ببیدان جنگ … دو جنگی [illegible] جنگ
یهودی [illegible] آمد دلیر … بدستش یکی نیزه چون شاخ تیر
سر رمح بر ناف او کرد بند … بنیروی بازو چنان [illegible]
[illegible] … [illegible]
وز آنجا بیفتاد بر خاک پست … بضربی که [illegible] شکست
نغلطید بر پشت [illegible] … ز سر تا بپا [illegible]
[illegible] … برآمد [illegible] فغان
یهودان از آن [illegible] … [illegible]
بگفتند [illegible] … [illegible]
چو دیدند [illegible] … هم از قوم آن [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

برانگیختن شاه دلدل سوار از حرکت [illegible] میدان کارزار [illegible]
یهود [illegible]

[illegible] … [illegible]

بحق خدای جهان آفرین … که از صدق گر تو در آئی بدین
کنم التماس از رسول خدا … که بخشد [illegible] ترا
[illegible] امید [illegible] … که با این دل و دست و بازو و تیغ
[illegible] یقین … [illegible] کین
نخندید حارث از آن گفتگو … ز بیم خود انگاشت انکار او
[illegible] نامدار … غم من چه داری غم خود بدار
تو مهمان [illegible] فراز و نشیب … که من هستم [illegible]
بیا [illegible] داری ز تیغ و سنان … [illegible]
برآشفت از آن حرف شیر خدا … بدو گفت ای کس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش … که من خصم را [illegible]
شد از حرف شیر [illegible] … چو آن [illegible] تهور نمود
برافراخت شمشیر [illegible] … درآمد [illegible] تمام
بینداخت شمشیر بر فرق شاه … سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر … سپر را بگرداند آن شیر نر
درآمد ز زیر سپر ناگهان … چو برقی که گردد ز ابر نهان
از آن برق او را نگه خیره گشت … [illegible] زبان [illegible] گشت
ز بس خیرگی [illegible] … که از هوش گردید آن اژدها
بدر رفت باد غرورش ز سر … [illegible]
فتادش [illegible] چون شاخ بید … سپر بر سر از بیم جان [illegible]
[illegible] … درآمد چو شهباز [illegible]
هنوز آن سپر را [illegible] … [illegible] تیغ [illegible]
بوقت [illegible] برد نام خدا … کشید برق وقت فتادن صدا
چنان خورد بر تارکش ناگهان … که بر شاخ تر تیشه [illegible]
بسر خورد و جست [illegible] … [illegible] پیکر دو تا
[illegible] آن تن [illegible] … فتاد از دو سو [illegible]
[illegible] از آن صدمه [illegible] … یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفت از سر امید ظفر … شکسته [illegible] جگر
شده [illegible] … چو سیماب [illegible]
گریزان برفتند [illegible] … [illegible]
[illegible] … که بگریخت مرحب [illegible]
از آنجا بسوی صف خود بازگشت … [illegible]
دلیران اسلام و مردان دین … [illegible]
کشیدند تکبیرها از طرب … [illegible]
برآن دست و بازوی [illegible] … ز هر یک برآمد هزار آفرین
یهودان برفتند گریه کنان … دریده گریبان [illegible]
بگفتند با مرحب نامدار … گذشت آنچه در عرصه کارزار
چو مرحب شنید [illegible] … فتاد آن دلاور به میدان کین
ز بس خشم آتش بجانش فتاد … بجوشش [illegible]
درآمد ز جا [illegible] … [illegible]
طلب کرد خفتان و خود و کمر … [illegible] رمح و تیغ و سپر
[illegible] … [illegible]

آگاه گردیدن مرحب از قتل حارث و بخون خواهی او از حصار برآمدن

[illegible] … [illegible]
همی ریخت از دیده خون جگر … شد از [illegible] تنگ
ده جوشن بپوشید بالای هم … [illegible]
کلاهی ز آهن بفرق استوار … [illegible] خود
یکی خود [illegible] … [illegible]
بزنجیر آهن [illegible] آن نامدار … کمر بست مانند کوه از حصار
برای کمر تیغ را داده جا … تو گفتی برآمد ز که اژدها

سپهریست بر هیکل پر شکوه
برآمد سیاهی از آن سنگ کوه
وز آن پس بر کشش میان گروه
نشستی از پهلوی کوه رست

بیازو کمندی نموده استوار
پر از پیچ و خم چون ره کوهسار
بیازوی دیگر کمانی کمند
چو شاخی نگون ز نخل بلند

چو خود را برآراست آن کوه تن
طلب کرد گرد دلاور ز تن
نشست از بر زین چنان با شکوه
تو پیلی زره پوش بالای کوه

یکی نیزه بگرفت اندر دو دست
که از نوک او چشم خورشید خست
وز آن پس بغرید آن گونه کوس
که از طبل حربی برآمد خروش

بغرید کوس و بنالید نای
دل جنگجویان برآمد ز جای
بر انگیخت مرکب بکردار باد
چو سیل دمان رو به میدان نهاد

برآمد ز دو لشکر آنسان شکوه
که گفتی برون آمد از قعر کوه
همی رفت آن پیلتن بر شیوه صف
زبانها نقاره و چنگ و دف

ز نامداران خیبر بزار
روان همرهش از دلیران سوار
بیاورد شیر خدای ودود
برآمد بآیین طمطراق آن یهود

ز خندق چو بگذشت آن کینه‌ور
سپه را بجا ماند و خود تیز شیر
در آمد بمیدان تبختر کنان
همی برد بازوی خود در کمان

تن و توش چون لژه‌های عدم
بدر رفت گوپال و بالش بهم
بر و سینه چون کوهی از زنده پیل
ز آهن در اطلام چون دریای نیل

بدیدار چون دیو بی زینهار
دو بازو بسان دو شاخ چنار
بکف داشت چون آتش تند چنگ
بچربدستی پر ز نهیب نهنگ

بخود غره چون خود پرستان مست
کمانی بیازو و رمحی بدست
نشسته بزین چون کُه اژدها
سنان چون دم اژدها بی بها

بتن درع و بر فرق خود گران
سپر با جو آتش در آهن نهان
درآمد چو در رزمگه با غریو
زریک شد پر ارزه هوا پر ز دیو

چو بر حارث افتاد او را نگاه
که افتاده بد کشته در رزمگاه
بدیدش فتاده دو پاره بدشت
دلش چون تن او بدو نیم گشت

سپه شد بجنبش زبان بر زبان
برادر کشتش قلعت گداخت کین
درافتاد در دلش آتش بجان بجیب
زهر تیغ بر شعله برگشید

روانه دلش گشت با تیغ و تیر کران
روانشد از نرد دیده دو دشت خون
زبس قهر از زیر بر جوشید خون
گریشه از آن در جگر شیر استخوان

ز کین برادر بخون شست دست
ز غم گشت مدهوش مانند مست
بکف تیغ خونریز برداد برد
طلب کرد از آن جان یزدان نبرد

آمدن مرحب و سر راه گرفتن شیر خدا بر او و مناظره ایشان

از آن سو بیکباره بد خواه دین
بدانسته چون آمد از بستان

که دیگر کسی را نبود آن محال
که آزرده خود را ای اندر جهان

بجز شیر یزدان و بازوی دین
برآورد تیغ از کمر از میان
برانگیخت چون شعله مرکب از جا
باهنگ نادرد اندر میدان

غضنفر چو هیر زدم بسند
بلرزید کعب روان خدنگ
چنان خود از آن اژدها شکستی
که دندان بپیال بمیدان جنگ

بدانسته چون در رزمگه بانهاد
ز هیبت طپیدی بر زمین افتاد
بجستی آمدی رفت چون سیل آب
جوانمش چو امواج اسکندر جنگ

جهان پیکار ازو گشت جنگ
بلرزید بر خویش از هول خود
که از تنگی جای شد بیم آن
که باشد ز هم گسیختن آسمان

ز فرق فلک سای شیر خدا
درآمد چنان در طلاطم هوا
که از بیم افتادن و هول جان
زمین را بناخن گرفت آسمان

شکوهی بشر برمان فلک نشه
که نقاره‌ها مهر گردیده خورد
که از تنگی جای شد بیم آن
که باید زخم کشید آسمان

ز بس تنگ شد جا بدشت از شکوه
فتادند بر یکدگر سنگ کوه
بهم بر نشستند و شد تنگ تر جا
نیاورد که رفت جولان کنان

چو آمد بمیدان جوان نامدار
هوا پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که از دیده برداشت کین
نخستین جلال جهان آفرین

چو نزدیک گردید با آن یهود
رسانید از اعجاز سوی چنانش درود
بر آورد خود را چو مرحب بدید
رجز گرد آغاز و سر برکشید

بمن گفت مرحب بزرگ گروه
که دانند مرا خیبر و دشت و کوه
ز هر بیشه‌ای شیر و از نهنگ
مرا نی شناسند در دشت جنگ

اگر دیده گردون سپهر برین
طپیده ز بیم تیغم چو بسمل زمین
اگر نیز برآورد بجا زخم
بخاکش چو سازم نهان کنم

مرا در جهان کس هم آورد نیست
و کرست آید به میدان بیست
چو گرد این رجز را تمام آن یهود
بغرید شیر خدای ودود

بجز اندر جهان یکی خود بود
کز شد زهره مرحب آب
بمن گفت آنکه هم بن بود
که مادر مرا نام حیدر نمود

منم شیر یزدان و شمشیر دین
منم بازوی سید المرسلین
منم آنکه پرورد گار حمید
مرا بهر دفع شما آفرید

منم آنکه نازک تن مشکلات
منم ناوک دیده مشکلات
منم آنکه در راه دین خدا
در آورده ام لشکری از بلا

کنون نوبت تست انجام بین
بیا پیشتر آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از او این کلام
که خود را همی خواند حیدر بنام

بلرزید از بیم بر خود چو بید
بیاد آمدش وقت زوال سپید
شنیدم گران شیر آن یهود
یکی شب بخواب آنچنان دیده بود

که شیری غضبناک او را درید
وز آن وقت آن خواب آنچنان پدید
بیان کرد با دایه شیر خواب
چنان داد دایه جوابش شتاب

که خواب دلالت بر آن میکند
که حیدر بجای تو رای کند
چو بشنید نامش یهود پلید
بیاد آمدش خواب شد ناامید

ز بس هیبت آن شیر بر خود لرزید
ولی از حمیت در آمد بجنگ
بورد این دو ایام مستغرق اضطراب
که یادش آورد تعبیر خواب

مبارزت شیر خدای داور و دو نیم ساختن مرحب چهار پاره نمودن مرحب را بیک ضرب ذو الفقار

پسالی بر انگیخت مرحب سمند
بکردار آشفته دیو نژند

غضنفر بر او عرض اسلام کرد
بر انکار او انکار اقدام کرد

سخنهای بیهوده ناسود بود
بسی گفت بی پرده بیجا جواب
پس از کین حارث بلیغش عتاب
درآمد برآورده تیغ از نیام

شده چو دروازه چون جنگ
بگلگان تیغ چون کشته از دهت
برافراخت بازا چو خرطوم پیل
رگ گردنش از غضب گشته نیل

غضنفر اسبک گرد سنگین بتاب
شکافو در جانب چون موج آب
عنان در عنان شد چو انشان پیل
خروشید آواز شیر بر افشانده تیغ

زبس کین بپا از جوشش برفت خیک
بفرمان او اش بسیده جنگ
بیاورد طاقت یکی بود فرود
بزد تیغ بر فرق شیر آن یهود

غضنفر سپر برد و تیغ داد
بخورد سپر دو تن تیغ دار
چنان خورد شمشیر او بر سپر
که بشکافت از کینه جهه بیشتر

سپر را گرد از دوش پشت
فرو تیغ او خورد بر تا مکشت
پس آنگه سپر بر پی سر نکند
بزد بر سر قهر شیر بر سمند

که از گفت بیهوده آن یهود
غضنفر بغایت غضبناک بود
بدان تا سپرش نهد در کنار
برو داشت بر قبضه ذو الفقار

چو از تیغ این برکشیده از غلاف
سپهدار در جنگ شد ناف
کتشو برید تا سر پیچ و حبس زین
بزد زیر ناف پشت بالای زین

بگاه در زمین گفت کاو خاکسار
که او کاک که بر شیر از شکار
ز افتادن سر پیدا شکافته
تن از ضربه ذوالفقار چاک

بالا تا قبضه گرد گرد سوار
چنان لشکری داد آن شهسوار
که تا پشت های شکافته زمین
نمود آنکه آهنگ تیغ او دید

جستن شیر پروردگار از خندق و در آویختن جنگ با یهودان

[illegible]

بر آن خندق افتاد چون ملک
در آن دامن کوه خالی که بود
ستمدیده را آنکه افتاده بود
از او تا به بیرون ز دو آن شیر نر
گرفته آن دزد را در نبرد
به نیروی بازوی خیبر گشا
گریزان ز دنبال در زد سپر
چو در دژ خزیدند و بستند در
که آن آهنی در ز جا بر کند
بیامد زمان حلقه در گرفت
سرافیل و میکال چون [illegible]
بر آن تخته بنشست چون [illegible]
چو در خانه زد پنجه شیر
تسلسل دادار آن رو چنان
فشرد آنچنان حلقه را شیر [illegible]
چنان از تکانش در زید کوه
از آن لرزه بر خاک افتاد پست
یکی نعره زد تا به اکبر گفته
ز بهرام و کیوان و آن ماه و مهر
ز سدره نشینان و از انبیا
ز رضوان و غلمان و از حور عین
ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست
بر او رحمت افتاد نه رتبه کم
خجل رفته بودند و ناکام پست
بر آمد ز خیبر خروشی چنان

مه و مهر و اختر زمین و فلک
گل ارغنی شد ز خون یهود
یکی آن سپر را ز جا در ربود
بدر رفت آن باد پا با سپر
بر آشفت زان حال شیر اله
در آورد چندی دگر را ز پا
بر فتند در دژ به بستند در

بلنگ و نهنگ و دد و دام [illegible]
قفس را در آمد همه [illegible] قدر
بر او حمله آورد شیر ژیان
رسانید خود را بجای [illegible]
یکی حمله آورد بر آن جنود
یهودان از آن حمله چون تشنه
هم از بر تیان شیر [illegible]

کندن شیر خدا در از آهنین را
[illegible]

ملایک از او مانده اندر شگفت
بر آن دست و بازو فدا کرده جان
فرو شد در آن پنجه انگشت او
زمین [illegible] افتاده بیخ
که خورد آن سرش بر سپهر برین
که شد پیش آهن بسان خمیر
که بر روی آمد در دژ گروه
نظیری که [illegible] انگشت
ز گلگون زمین را ز هم بر درید
ز خیبر به سالکن ز گردان سپهر
ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز معنی ز کافر ز دشمن ز دوست
ز روی زمین تا بعرش عظیم
فتادند از غصه در پیچ و تاب
که افتاده بند آتشی [illegible]

هوادار کارش خدای جلیل
[illegible] همت خود بهر جهت
بود اینهم اعجاز شیر خدا
ز بس بر تن خاک زد [illegible]
زمین شد مضطرب مقعر سما
چو در را تکان داد بازوی دین
صفیه که بد زاد [illegible] دار
پس آن شیر فیروز جنگ خدا
بنام خدا کنده [illegible] دین
ز عرش و ز کرسی نبی و ولی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام
ز روح و ز طیر و نبات و جماد
بر آمد ندا آفرین [illegible]
از آن سوی خندق دلیران دین
چو شد کنده آن در ز خیبر [illegible]
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر

ز آشوب آن رزمگه در غریو
بیفتاد از دست ضیغم سپر
بیاید یهود دگر در میان
ستادند دیگر یهودان قطار
که تا پشتش آرد سپهر کبود
مجال تبه روزی [illegible]
در آمد به دنبال با ذو الفقار
بسوی در آورد رو شیر نر
سپر ساز و آنرا و بر سر کشید
چو پروانه گرد سرش جبرئیل
که راه را از هیبتش پشت شکست
که در آهن انگشت او کرد جا
به پشت سپر سنگ [illegible] نهاد
به بال ملک یافت پیچ [illegible]
بجنبید کوه و در و دشت کین
به بالای تختش بیامد قرار
بر افتاد [illegible]
چو کاهی ز کوه آن در آهنین
ز بحر و ز بر و ز خلق و حرم
ز [illegible] و ز [illegible] و از زمین [illegible]
ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
بر آن دست و بازوی خیبر گشا
که پیش [illegible] در دشت کین
کمرهای گردن فرازان شکست
رسانید افغان بچرخ اثیر

ز سوراخ لشکر یهودان نهفت
کزین کار ما [illegible] کار بشر
نمودش سپر شیر رب ودود
پس آن آهنین تخته را شیر نر
یهودان چو دیدند حال [illegible]
ز بیم و ز لشکر فرو آمدند
روان گریه حسرت از دیدگان
چنین داد آنها جواب آنها
نباشد شما را امان ای یهود
دل [illegible] پیمبر [illegible]
ولی خدا با گروه یهود
روایت کند راوی [illegible]
که اول بر سید الانبیا
پی تهنیت رفت روح الامین
ز خلاق عالم بخیر الانام
بگفت که چون رفت شیر اله
وز آن پس بیک خشم [illegible]
چو آمد بدست [illegible] آن یهود
بسی پر دلانرا ز قوم یهود
چنین است حکم جهان آفرین
چو آید بنزدیک [illegible]
بخواهی از او عذر این سعی را
ز شادی بر او [illegible]
بگفتش برو جانب رزمگاه
سپه را بگو کرده جا استوار

تماشا کنان مانده اندر شگفت
مجسم شده قدرت حق مگر
نه از اجتماع از برای نمود
بشکند [illegible]
علاجی ندیدند غیر از امان
امان خواه و زنهار جو آمدند
نه حرفی بجز الامان بر زبان
که فرموده بعثت بر حق چنان
نمی بخشد این [illegible]
به پیش نبی [illegible] کشید
بدینگونه گفت و شنو [illegible]

ز اعجاز شاه ولایت شده
چو از سینه کوه در بر کشید
که بردند از او یهودان سپر
سوی تیغ آورد آنگاه دست
ازو در گرفتند از آن انجمن
به پیش [illegible]
بدان حالت [illegible]
که تا در نیاید در دین او
اگر چشم دارید از این امان
از او بخشد شما را امان
تو این قصه بشنو ز سالار دین

رسانیدن روح الامین مژده فتح را بحضرت سید المرسلین [illegible]
گفتن سید الانبیا از جانب خدا [illegible] عذر [illegible] از حیدر کرار

[illegible]
رسانید اول درود و سلام
بر آمد [illegible] حارث رزم خواه
فرستاد او را [illegible]
[illegible] شیر رب ودود
[illegible] سر از تن [illegible]
[illegible] سید المرسلین
ز روی خود ز لطف [illegible]
هم از جانب [illegible]
شگفته [illegible]
بجا [illegible] علی با سپاه
خبر دار [illegible] ز اهل حصار

جبینش شگفته چو صبح بهار
[illegible] خیبر [illegible]
نخست آن [illegible]
بر آمد پس آنگاه [illegible]
بیک ضربه [illegible]
کنون [illegible] ایستاده با تیغ تیز
بخوانی علی را بر خویشتن
بگیری در آغوش [illegible]
حبیب خدا سرور انجمن
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش
بگو تا بیاید سپهدار [illegible]
که بیرون نیاید [illegible]

سر سپه [illegible] حیرت زده
سپر کرده آنرا و بر سر کشید
گرفت [illegible] بهتر و بیشتر
سر راه را بر یهودان ببست
بدندان حسام و بگردن کفن
نهاده همه دست بر روی [illegible]
ز خون [illegible]
نگردید محکوم آئین او
نخست ایمان امان بعد از آن
نماند هیچ جای حرف [illegible]
چه سان گشت آنکه ز تیغ [illegible]
ز اصحاب و اصحاب خیر البشر
بفرمان خلاق ارض و سما
لب او به مانند گل خنده بار
بجان کرد آن [illegible]
[illegible] افکنده از اهل دین
کنون [illegible]
ز خندق [illegible]
در افکنده در اهل دژ رستخیز
با عز [illegible] در انجمن
بجا آوری شکر کردار او
چو بشنید از جبرئیل این سخن
[illegible]
خود آید به فتح و ظفر نزد ما
نه [illegible]

[illegible]

فرستاده روی زمین وسداد
وزآن پس رسول جهان آفرین
که می بینم امروز بال ترا
که ای اشرف خلق ارض و سما
نبی با کمال تعجب کنان
درآن تا به پیشانی زخمی نوی
که آن قریها را زجا برکنم
نهادم بیک پر چو بال خفاک
که او از سگهای آن قحبیان
که این مستحقان قهر و عذاب
ترا با شد این بار چندان نکو
پس آنگه زمینی بآن طول و عرض
من آندم بفرمان رب ودود
نشد هیچ تغییر در حال من
پس امروز چون ظهر تمام
که امروز دار و غضب شیر من
ز اسب آن برق آتش فشان
بگیرد که ضربت او یکی
در آن وقت تیغش رسید
سرافیل و میکائیل هم ازو
که دیدم انگشتم که ... جهان
چو بشنید از او این حکایت نبی
پس احمد بیفزود ... ظفر
بهر یار رحمت ... رسول
وزآن پس خبر بر زبان ... رسید

استفسار نمودن سید المرسلین با عث خون آلود بال از روح الامین و بیان نمودن جبرئیل حال خود را

فرو بسته تیر از او کرد زود
در این جنگ از دست شیر خدا
که آنرا بتفصیل فرما بیان
غضب کرد بر قوم لوط نبی
بجا ماندم سرنگون افکنم
که هیچ نشد از آن شهر باک
ملایک شنیدند در آسمان
فرو رفته است یک پر چکر
که او را بود طاقت همچنین
که ابعاد آن در نیابد بوهم
بدانکه نه بار گرانی که بود
نه سنگینی ای نه هر بال من
بر او رخت بر فرق مرحب تمام
ندارد زمین تاب مرکش تن
نماند دگر از زمین جهان
بلی گیر در ...
کند در کرده بر خاک بنشسته بود
گرفته ب رویش ... آن
بیکبار افتاده از آسمان
نبستم بغیر ... شدم
رسیده نه بیز ... کید
ز شادی شکفتی ... گل

سبب چیست ابرا چرا شد چنین
بهم بر رسیده ... جبرئیل چنین
چنین گفت او با حبیب خدا
بدان با غزوه تر به در یک زمین
چو رفتند آن تیره بختان
که بیس آن قریها را زجا
چو رفتم که ... افکنم شان بخاک
بره لحظه ... خروش نمودار
چو ادهم کند پای خود را
فرا برد تا ... ساعت ...
بیک ساعت ...
کنون سالار ... امید ...
ندا آمد از ... کمر ...
کند تیغش از خود ...
همین دم ... از سپهر
بحکم حکیم جهان آفرین
که دادم ... و تیغ ...
بنیروی آن شیر لشکر شکن
بگردید بر ... از آن ضرب بال
پس شکر حق کرد سالار دین
همان قصه را نزد خیر الانام
از او باز پرسیدی ...

روان شد بسوی ... با
بپرسید از جبرئیل امین
تبسم کنان گفت روح الامین
که شهبال خود می کشم ...
که ای خاتم و سید انبیا
مرا امر فرمود در آیات دین
زمین را بگیرد ... آب
برفتم بلند آنقدر ...
ندا آمد از ... یزدان پاک
اگرچه بود ... شمشیر کار
تو این ... که تا ...
که آن ... ساز ...
چو کردی ... از بال خود
که امروز ...
مرا و سرافیل و میکائیل را
فرستید ...
رسانید خود را برای ...
رسیدیم ... برای ...
نمودم برای نبی جهان ...
چنان خورد شمشیر بر بال من
فرو خسته شد از زمان ...
که از لطف داروش ...
بیان کرده هر یک ...
شنیدن ... بر زبان
خبر شد بمبعوث رب مجید

رسیدن شیر خدا مظفر و منصور از دشت دعا استقبال آن حضرت

چو بشنید بر حضرت خیر الانام
بعزم ملاقات شیر خدا
تن خویش افکند از پشت ...
شرف بخش عالم ... آن
نبی در بغل بگرفت و تنگش ببر
بگفت آنچه کردی تو در راه دین
ز دست تو امروز کار جهان
بخواهم ز تو عذر ... زار زار
چو گفت این سخن از جناب نبی
همی گفت ای دیده و ... بار
حسودان ... وقت ...
شد ... ولیکن خجل
چه بسیار ... اینده ...
ولی با چنین ...
با بحال ...
ولی آن بزرگان ...
نمودند ... اول ...
که بودم ... آمدم
بدل ... دو ... اهل ...
جهان گرد ... جهانی ...
نه این ... است ...
زر کرده ... زمین ...
حبیب خدا ... المرسلین
جنیبت طلب ... حساب
بهمراهی صاحب ذوالفقار

... هر دو صف بیعت نمودن با جبر و گلایب غفور

بدولت بر آمد ز دولت سرا
ز شادی لبالب چو اختر ز نور
در دولت مبارک نموده ...
که هم شیر ... لشکر ...
بمن گفت ... روح الامین
بر آمد که پرورد کار جهان
هم از خود هم از جانب کردگار
ره ... شد ... از چشم ...
چو آمد ازین بنده خاک ...
که شد ... صاحب ذوالفقار
گرفتند آن گنبد ها ... یدالله
بکرف بیعت داران ... روان
که باشد ز راه ... او
ز اندازه پا بیشتر ...
که بهره ور آن ... نشستند
با آنهم نکردند پس ...

چو بر آفتاب جمال نبی
بیا بوسی مبعوث رب مجید
گرفتش در آغوش در بر کشید
پس از غایت ... رحمت
بلی از تو می آید اینکار و بس
بفرمود تا ... خوش
خوش ... بنده ...
ز شادی ... خود را ...
که گویند از رحمت بیکران
نکرد ... رسول ...
که هنگام فرصت ... کند
که احمد ... همان خاتم انبیاست
چرا شد ... ز ... اهل ...
نکردند ... آن سر ...
چو کردند ... خدا ... نبی
گرفتند خود ... او ...

تشریف آوردن حضرت خیر البشر بتماشای قلعه خیبر و اهل ... خرمن ... و پیدا نمودن لشکر ...

که ... جهانی ...
ز ... ساقی کوثر ...
بکرف ... مدح علی
بحکم حکیم جهان آفرین
در آورد پای ظفر در رکاب
بدولت روان شد بسمت ...

بعزم ... برای ...
عجب ... دل ...
بوحده ای ... چنین ...
چو بخشیدند آن عزت و آبرو
برون کرد جا بهترین لشکر
دگر چند ... از نامداران دین

... با انبساط تمام
بیفشاند چشم علی ...
غضنفر قدم کرده ...
علی از شرف بر فلک ...
زبان بر گشاد از پی معذرت
نباید بغیر از تو از هیچکس
چو آئی ... آیم بر خیبر
که خواهد ز تو عذر آن بی ...
بنالید ... شیر یزدان پاک
نبی ... خدا ...
در ... تا ...
بگو ... دهند
که تو ... او ...
از آن ره ... او ... قبول
که خواسته از خود کسی ... نبی
عنایت ... نسیم ...
زهی صدق ... حلال ...
زجا رفتم اما بجا آمدم
که ساقی زمین ... امروز ...
گرفته است ... زنم ...
بکیش ... بماند ...
که باز آمدم ... دست ...
علی را ... تو ...
بگردا ... در ...
که بودند باسید المرسلین

بسر زد رکاب ظفر آفتاب
برفتند چون ذره با آن شتاب
همی رفت با فوج و شاه رسل
فروزان چو خورشید خضرای گل
درو دشت کین را تفرج کنان
چو از آفرین غضنفر زبان
بدید آنکه کردند خندق ز بیم
درو تا کشیده با آب افتاده بود
بیاد آمدش حرف رب الاذی
بدید از کرم سوی بهر غم و دین
بیوسید دستش کمیدان آن
علی سر برافراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین
که بودند صف بسته بر خشت این
رسیدند رو شش روان شاد دل
نه چون از درای دگر منفعل
ز خاک با محبت و مافیت
زبانها و لبها پر از تهنیت
پس آمد چنان بسته صف پیشوا
بنزدیک خندق حبیب اله
فرستاده کردگار مجید
چو راه گذشتن ز خندق بجز
چنین گفت با شیر رب غفور
که باید رهی کرد بهر عبور
علی بر سر چشم بگذاشت دست
بکام پیمبر ز خندق بجست
روان شد بسوی آمد را آهنیان
که افکنده بودش کمیدان کین
بمقدار چون یک شتر بی سپر
به پهنای خندق درازی در
رخ جا برافکنش رولی آن
که سنگ ز دو پل بگذرانند سپاه
گرفته درو دست آن بند
پا ستاد در خندق آن ارجمند
چو کم بود یکدست با شتر
به پهنای خندق درازی در
غضنفر پی راحت اهل دین
نهادی سر تخته آهنین
بدینسوی خندق بوقت سحر
بدانسوی بردی نگاه عبور
ابوبکر از آن حال حیران شد
بیا رزوی او نام یزدان بگو
چنین گفت با سید المرسلین
که ای آبر اخضر عرش برین
پس از تو از سرم بر دو بپوش
نگه کن یکی سوی این شیخ نیک
گرفتن چنین آهنین تخته چیست
بدینسوی خندق نهادن درست
چو گیرند مردی دلیران قرار
بدانسوی بردن برای گذار
روا نیست که می آید اینجا بکار
چه از بیع چه تیر و چه از دار
تبسم کنان گفت سالار دین
که یکبار هم سوی با شیر ببین
نکو کرد ابوبکر چون سوی یار
بدید آنکه استاده بد بر هوا
چو این معجزه دید بی کاشت
تعجب برای تعجب فزود
تبسم کنان باز گفتش نبی
مدان این بدایع عجب از علی
که آید چنان شیر بر رود کار
ظهور عجیب از شه نامدار
پس از روی آن تخته آهنین
رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار تسکین عبور
علی تخته را باز افکند دور
بیامد بر سید الاوصیا
گرفته بکف قبضه ذو الفقار
یهودان چو دیدند حال نگار

امان دادن حضرت خیر البشر اهل خیبر را و حکم بقتل کنانه که سرکرده آن قوم بود

بر بدند امید از مال و جان
دویدند بیرون ز دز مرد و زن
سر و پا برهنه بکردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان
فغان بر کشیدند از الامان
بسودند از بس بخاک جبین
سر و چهره با دیده خون فزا
نمودند رحم ای شه مرسلین
که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر جرم آن انجمن
سر او دشمان که خیبر گشتن
در آنچه باشد ز اسباب مال
ز نقد و ز جنس و براق و جبال
گذارند در قلعه خود روند
ندارد قلعه از ملک طایع شوند
بفرمود فرمان که ماسوا
که هر یک ز آن قوم بر کرده را
زنها را و اطفال شاید ز لشکر
بگیرند از لشکر باز پیش
یهودان ز فرمان خیر البشر
فرو دند در جا فزون بیشتر
گرفته حبیب اله صمد
در آن حکم تخفیف دیگر بود
کنون باشد اینجا نشستن در گرو
نو آن چهار حال کنانه نشسته
کنانه که بر قوم سالار بد
بدشت دلیران گرفتار شد

گرفتند و بردند نزد نبی
نبی داد او را خبر از خفی
بگفتش کجا هست آن گنج زر
همان گونه کان زیور دیر بر
که او از عروسی بگاه طرب
که آیا گرفتندی از تو عرب
بیارش که هست آن [illegible]
بحکم خدا حق ابی الیقین
چنین گفت با شخص لب آن لعین
که آن زیور و زر آن انگه بود
درین قلعه کی بود و هست ای امام
نشد شیخ چون آب از خرمن
چنین گفت سید بآن کوکینی
که از رحمت با تسی تو در قول خویش
بدانسته گفتی نماند است گنج
نه بینی زمن هیچ آسیب رنج
بخشیم سخن از نکات امام
بهر جا که خواهی روی شادمان
دگر آنکه بنشسته مقالات
بگیرد ملائکه بیانت فزون
شد در شکار این گنج زر
بیابی تو از زیر شش جون
ز افرادی حرص آن بیهوده جهول
نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی از یهودان گفتش بعشقین
که ای معجزه و پیغمبر ای بیان
بگو تا چه آمد بجا طور تو را
که کردی قبول از زوی امشب که را
خدا را که جبریل از آن گنج زر
بیان در همه ما ای ستاده خبر
بر آید چو آن گنج ای قهرمان
در آن وقت نه مال ماند نه جان
کمن ظلم در حق خود اینقدر
بده مال و جان را از و باز خر
کنانه از و این حکایت شنود
ولی از خرد جهل باید فزود
چنان بود بر حرف خود استوار
که جبریل آمد برون در کار
بیاورد فرمان بخیر البشر
خبر داد او را از آن گنج زر
به ویرانه بود آن زر نهان
ز ویرانه جبریل دادش نشان
بفرمان جبریل سالار دین
فرستاد جمعی ز انصار دین
که آرند بیرون ز ویرانه گنج
بدست آمد آن گنج بی کاهش و رنج
ببردند نزد نبی در زمان
نبی داد آنرا بلشکر نشان
کنانه سر خویش افکند زیر
همی زیر لب کرد نفرین خویش
ز بیم ندامت زبان گشته لال
تعجب گشته آن مال جهان
بفرمود آنگه رسول خدا
که ستار خدا از تن سرش را جدا
کشتش ببردند مردان دین
که او را بکن دیو و کشته زبان
سرش را بریدند چون گوسفند
بر او خنده زد آسمان بلند
یهود از طمع بیشتر رفت داد
ز حرص و طمع مال و جانها بباد
بفرمود آنگاه سالار دین
که آرند مردان دشمن شکار

آوردن غازیان بیهام غنیمت و اسیرهای خیبر را بنزد حضرت سید الانام و قسمت نمودن آنحضرت بر اهل دین

حبیب خدا سید المرسلین
اسیر و غنیمت برون از شمار
دلیران برفتند در دز دوان
کشیدند اسیر و غنیمت بر آن
ببردند در پیش سالار دین
نبی کرد قسمت بر انصار دین
چو شد نوبت آن در آهنی
که قسمت شود بر فقیر و غنی
بودند همراه آن لشکران
که باشند شش ای هم بشکر کران
بفرمود دین گفت آنگه نبی
که این را تو قسمت بکن یا علی
علی زان میان را بیکار شکست
بر آن آهنین تخته بازید دست
دریدی ز هم تخته را چون حریر
بهم چیدی بکند شیر چون حریر
بر او دیت یکی ز اهل دین
چو شد آخر آن تخته آهنین
بمیزان کشیدند قسمت بر آن
که باشد از یکش یکی در آن
حق خویش را کم بر از بیش
نشانید بحکم که او در سر
برابر بود آن قطعها آخرین
که یکسو تفاوت نبد اندر آن
که از دوست بر سینه او از خدا
نگویند معجز اینکار او
صفینه که به زد خدا آن شقی
گذشتند او را بحکم نبی
در اصل نسب از همه بیشتر
که بودش بهان حق [illegible]
بشد آمد او نیز چون دیگران
بسوی علی رفت از خوشه
حبیب خدای حمید مجید
از آن جمع [illegible]

وزآن پس تبارای او آفتاب
چو در خدمت سرور دین رسید
درآمد که [illegible] بشیر خدا
مرا بود بالای [illegible] نشست
کنون داستان یهودان شنو
که زنبود در حق آن انجمن
ازآن حکم شد حال [illegible]
بهر یک ز اصحاب دین التجا
شمار اسیر شه این مملکت
بیارید آخر [illegible] دگر
که در حق این رعیت کنید
بهر کس نمودند این گفتگو
نمود از کرم شاه مردان قبول
رسانند آن التماس یهود
[illegible] آن ملک [illegible] خیبر
یهودان بآن شرطها راضی شدند
روایت کنند راوی این خبر
که چون فتح خیبر شد از لطف حق
یهودان تیره دل بد نهاد
نمودند این صحبت از [illegible]
پس آن تیره گفتا [illegible]
[illegible]
سراپای او را بیالود زهر
چو آورد [illegible] نزد نبی
ولی رفت آن تیره دل در زمان

همان قسم از بهر او [illegible]
بنی بر جبینش یکی زخم دید
برآرد در آهنین را ز جا
فتاد و رخت جبینم شکست

درآورد در حلقه [illegible]
بر سید با [illegible] شفیع ام
چنان از [illegible]
تبسم نمود سالار دین

درخواست نمودن یهودان بجای جلای وطن خویش بشرط رعیتی نمودن و قبول فرمودن سید المرسلین صلعم

جهان گشت در چشم ایشان سیاه
ببردند با صد امید و رجا
ولی از پی [illegible] منفعت
که این [illegible] ز خاک زر
بنزد محمد شفاعت کنید
ولی [illegible]
که آنرا رسانند بعرض رسول
بعرض حبیب خدای ودود
نه خود را [illegible]
یکی گشت [illegible] راضی شدند

که آن بود از قتل دشوارتر
بگفتند [illegible] عجز و نیاز
[illegible] چندی [illegible]
ز جود [illegible] معادن [illegible]
[illegible] ز خیبر جلا
چو از جمله نومید و بیدل شدند
عمر نیز [illegible] باو رفیق
پیمبر نمود از تفضل قبول
[illegible] قبول کند
گرفتند [illegible] آن [illegible]

زهر دادن زوجه سلام بن مشکم سید کاینات را و آگاه شدن آن سرور از فریب آن قوم

که در ذات آن [illegible] مختصر [illegible]
که زهر [illegible]
به پرسید [illegible]
کند بیشتر طبع اقدس [illegible]
ولی [illegible] را بیشتر داد بهر
نبی از کمال کرم [illegible]
که خود بود در حق خود بدگمان

چو از بهر او خیر البشر
زن ابن مشکم که سالار بود
که راغب بود طبع خیر البشر
چو آگه شد از طبع اقدس نخست
پس آن بره را [illegible]
[illegible] سوی الطعام
صلا زد باصحاب خیر البشر

[illegible] شد از بانوان حرم
چنین گفت آن بانوی محترم
[illegible]
[illegible]
همان داستانی که [illegible]
رسول [illegible] جلای وطن
[illegible] در بدر
که ای نامداران گردن فراز
[illegible]
شما را چه نقصان از آن [illegible]
نگهدار [illegible]
بنزد ولی خدا آمدند
برفتند نزد رسول شفیق
[illegible] که قوم جهول
از آن نصف حاصل [illegible]
ولی [illegible] سالار دین
یکی داستان [illegible] دگر
نبی ماند چندی برای نسق
[illegible]
بر این فعل [illegible]
[illegible]
یکی بره پس کرد بریان درست
بیاورد [illegible]
[illegible]
برای رفاقت [illegible]

بفرمان برفتند آن مهتران
چو خواندند آنزا [illegible]
وزآن پس [illegible]
که جسم مرا زهر آلوده [illegible]
مرا همچنان [illegible] داد دست
نبی کرد [illegible]
ازآن [illegible] درهم شده
کسی که یهودان بود نامور
بایشان بگفت [illegible]
بپاسخ بگفتند [illegible]
نبی گفت اول بگوئید راست
بگفتند آن تیره دل [illegible]
نگفتیم [illegible] دروغ
نمودند آن [illegible] اعتراف
[illegible] بگوئیم راست
بگفت آن زن [illegible]
ز دست تو [illegible]
که گر تو نباشی رسول خدا
[illegible] زین فریب
چنین بود دستور خیر الانام
[illegible]
دو قول است در باره آن دلیر
دویم آنکه از آن [illegible]
بنا بر تقاضای [illegible]
[illegible] جعفر نامدار

گرفتند جا [illegible]
شما را [illegible]
یکی لقمه [illegible]
[illegible]
که [illegible] آن ناپسندیده [illegible]
که [illegible]
بقتل یهودان [illegible]
بیارند با آن زن [illegible]
که پرسم یکی حرف من از شما
بپرسی آنچه خواهی [illegible]
که جد بزرگ شما از کجاست
[illegible]
[illegible] دروغ
بگفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
پدر با برادر [illegible]
ز تو انتقام خود آرم بجا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی آنکه [illegible]
[illegible]

پس آنگه یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشر [illegible]
ازآن لقمه [illegible]
[illegible]
نبی کرد تسکین آن [illegible]
[illegible]
ولی باید از صدق [illegible]
که هرگز نگردیم گرد دروغ
[illegible]
چو بشنید [illegible] خیر الانام
[illegible]
[illegible]
بپرسید آنگاه خیر الانام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نبی گفت [illegible]
پس [illegible]
ببردند او را به پیش نبی
[illegible]
[illegible] کنون داستان [illegible]

مراجعت جعفر طیار رض از ملک زنگبار و از مکه معظمه توجه نموده بمدینه که آن دیار هجرت نموده بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت ای حبیب خدای مجید
[illegible]
[illegible]
ازآن پس [illegible]
[illegible]
که پنهان نمی ماند از من دروغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون گشت معلوم [illegible]
که آلوده زهر بد این طعام
چنین گفت [illegible]
ازآن روی آلوده [illegible]
[illegible]
نمودم [illegible]
برفتند [illegible]
سوی [illegible]
بفرمان حق [illegible]
که [illegible] یهودان [illegible] رسید
[illegible]
سفر کرده بد جانب زنگبار

چنانچه ز حکایات [illegible] … نه هرگز در جهان خود نظام
گرامی که از لطف یاری [illegible] … قدم کرد و از پس [illegible]
یکی نامه چون قطره از ابر [illegible] … بفرمان ره آن [illegible]
بخوانی چو این نامه آید به دست … سوی ما فرستی ای شاه [illegible]
دبیر آمد خواند آن نامه را … عیان کرد [illegible] خامه را
بدو داد مکتوب خیر البشر … بیا لیله جعفر خجسته سیر
نجاشی بدو گفت ای نامدار … کنون [illegible] فیض [illegible]
کرم کرد و از رحمت کاینات … هم از بهر [illegible] نویسم جواب
[illegible] آن سرافراز [illegible] … نگردد از [illegible] او [illegible]
[illegible] که باشند ز شاهان [illegible] … بیاور [illegible] انهار را
سپرد و [illegible] … برو جعفر نامور [illegible]
خبر شد [illegible] خیر البشر … که آمد ز ره جعفر نامور
[illegible] … ره و بر سر راه آن میهمان
شد آن سرافراز [illegible] … رسانند او [illegible]
فرود آمد از [illegible] … از آن ره که بود [illegible]
سوی هم [illegible] … رئیس [illegible] کرده [illegible]
[illegible] … گل بوستان [illegible]
پس اصحاب [illegible] … [illegible]
بتعظیم [illegible] … ز لطف [illegible]
[illegible] … جبینش [illegible]
بفرمود [illegible] حبیب اله … که امروز شادی کنم [illegible]
[illegible] آن [illegible] … بیاور [illegible] جعفر [illegible]
[illegible] نبی را در آن انجمن … با آن نامور بود [illegible]
همان [illegible] … [illegible]
همدا با هر اصحاب [illegible] … [illegible]

در آن ملک تا آن زمان [illegible] … بحکم نبی بود در انتظار
در آن دم که مبعوث رب ودود … ز [illegible] خبر نبود
که جعفر [illegible] … کنون [illegible]
چو این نامه نزد نجاشی رسید … [illegible]
نجاشی چو شد [illegible] … [illegible]
چو خواند [illegible] … همان لحظه آماده راه شد
[illegible] … بیا یار از لطف [illegible]
نیازی [illegible] … فرستم [illegible]
پس آنگه [illegible] … [illegible]
[illegible] رسول جلیل … جواب [illegible] جلیل
[illegible] از شوق [illegible] … پس [illegible] خیبر [illegible]
[illegible] … [illegible]
ولی خدا با دلیران [illegible] … [illegible]
بهم چون رسیدند [illegible] … بتعظیم جعفر [illegible]
[illegible] … [illegible]
گرفته پس [illegible] … [illegible]
روان [illegible] … رسیده بهم [illegible]
[illegible] … رسول خدا نیز از [illegible]
پس [illegible] … [illegible]
بگفتا [illegible] … [illegible]
ازین فتح [illegible] … که از مقدم جعفر [illegible]
نشسته [illegible] … رسول خدا [illegible]
[illegible] خیر البشر … [illegible] آن نامور
بیاور [illegible] … نبی داد [illegible]
ازین داستان [illegible] … کنون نقل شیرین [illegible]

روایت کند راوی خوش کلام … که سوداگری بود حجاج نام
به بسیاری مال ضرب المثل … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

اسلام آوردن حجاج [illegible] و اذن گرفتن از سید کاینات [illegible]
[illegible] از قریش [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چنین گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ولی خانه در کعبه [illegible] … بعزم تجارت [illegible]
[illegible] … [illegible] لطف [illegible]
که ای حق [illegible] … تو دانی که [illegible]
[illegible] دل [illegible] … [illegible] اسلام کرد
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
برم [illegible] … خبر را رسانم [illegible]
[illegible] … چو [illegible]
[illegible] … چو او [illegible]
چو سیلاب [illegible] … چنین [illegible]
نمودند مجمع [illegible] … بگفتا [illegible] آمدی مرحبا
که می‌آیم از خیبر [illegible] … [illegible] مژده دارم برای شما
[illegible] … [illegible]
چنان [illegible] … بگفتا [illegible]
[illegible] … چو سفیان [illegible]
[illegible] … چنین [illegible]
[illegible] … چنین گفت حجاج [illegible]
[illegible] … [illegible] مرحبا [illegible]
که هر یک [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … نمودند [illegible]
نمودند [illegible] … [illegible]
[illegible] … شنیدم که [illegible]

چو از رفته زنده به بیت الحرام
ولی چون ز احوال اصحاب دین
که آرم فراهم طلبهای خویش
بگیرم برای شما دستگاه
بهم سازی هر آنچه باید ز ره
شنیدند چون آن خبر [illegible]
بگفتند این حرف بر جستند
بهر کس بسپیدند گفتند باز
که آمد محمد به بند یهود
بگفتند باشند [illegible] تمام
چهار دینش اکنون به بیت الحرام
ولیکن بی انفعال قریش
نشاید شما را ازین شاد شد
شنیدند از اهل این [illegible]
بر آن سنگ کردند [illegible]
در آنجا بذوق نشاط و طرب
نمودند روز دگر تا بگاه
ز زرکهای خود را چو حجاج [illegible]
در آن وقت عباس در کعبه بود
نگهداشت او را ز غیرت بسی
ز این چه خبر بود کاورده
بگفتند پیرا نزد عباس باز
بر پیش تو [illegible] عیان راز خویش
چو عباس پیغام او را شنید
چو تابنده شد آفتاب تموز

حضور شما را گشتا انتقام
بسی تحفه‌های نفیس گزین
ز نزد شما ای سران قریش
بیاورد [illegible] آن جنبشهای کزین
که خود را رسانم بملک یهود
بپاسخ بگفتند [illegible]
[illegible] سرانجام آن ز رشته
که کوتاه شد فکرهای دراز
بکام شما چرخ گردش نمود
که آمد کنون وقت انتقام
که تا ما بگیریم ازو انتقام
بپاسخ بگفتند از روی [illegible]
چو مشکل [illegible] خبرها دلپسند
برفتند خوابانده چشم [illegible]
بگفتند [illegible]
برآورد [illegible] طبیع [illegible] خنده لب
طلبهای حجاج را سر براه

مرا بود اول بدل هم چنان
فتاده است جرأت [illegible]
بتعجیل از اینجا بخیبر روم
کنون خواهی ای سروران حرم
ولی نه رود از کف آن تحفها
بجو بسیم زرت [illegible] تو
ز پیش خبر خنده شادی کنان
کنون با دلی فارغ از کین [illegible]
برفتند دانسته پس انتشار
شد آن شخص آخر اسیر یهود
شنیدند چون اهل این خبر
که گرفت محمد اسیر یهود
[illegible]
بسی اول نزد اهل آمدند
[illegible]
برفتند آن نامداران [illegible]
ببردند [illegible] گفته بود

گرایم بهمراه آن بردلان
دوان آمدم پیشتر بهر آن
خریداری آن نفایس کنم
[illegible]
بود [illegible] آن بهر من بر شما
رسانیم فردا طلبهای تو
[illegible]
[illegible] نشستند با کام خویش
[illegible] اهل اسلام خبر
[illegible]
نشستند از غم [illegible] جگر
[illegible] اهل بطحی فرود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی خانه بهر سر انجام زر
ببرد تحفها [illegible]
[illegible]
[illegible]

آگاه شدن عباس رضی الله عنه از خبری که حجاج شهرت داده بود [illegible] ازو و بیان حجاج ماجرا را بسرگوشی

کنند ضبط خود لیک گاه کسی
دل ما ز اندیشه خون کرده
سلام رسان [illegible]
ولی خانه باید که خلوت بود
از آن غم دلش اندکی آرمید
زبان گشت [illegible]

[illegible]
فرستاده شد نزد حجاج گفت
بگو پیش تو [illegible] اندوه و غم
فرستاده شد نزد عباس باز
درخانه بر روی اغیار بست
[illegible]

فرستاد کس نزد آن نامور
چو حجاج گفتار او را شنفت
[illegible]
بگفت آنچه بشنید از آن [illegible]
[illegible]
شد از آمد و شد تهی کوچها

چو آن رفت حجاج پنهان ز چشم
گرفته [illegible] ز آغوش تنگ
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفتم برای [illegible]
بزد خنده [illegible]
کنون در سرای تو این [illegible]
ببر زر و سیم آنچه خواهی بگو
کنون رخصت [illegible]
هم مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دیدند عباس را [illegible]
بطعن و کنایت [illegible]
بگفتند با خنده [illegible]
بپاسخ چنین گفت آن نامور
[illegible]
که روز احد پای [illegible]
دگر روز خندق [illegible]
بفرق سر مرحب نامدار
[illegible]
همان آهنین [illegible]
ببردند او را به پیش نبی
شد او منکر و جبرئیل امین

[illegible]
بپرسید عباس ازو [illegible]
که دل گشت [illegible]
که فتح نبی شد [illegible] حق
ز اسلام خود [illegible]
که زرهای خود را [illegible]
بر آن رای [illegible]
ازین بیش بودن نباشد [illegible]
[illegible]
وزین شهر فردا برون [illegible]
نیامد برون تا دو روز [illegible]
[illegible]
[illegible]

بشد نزد عباس بهر نوید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهرت آن خبر
چو عباس شد آگه از [illegible]
چنین گفت حجاج [illegible]
[illegible]
بگفت این [illegible]
ولی دارم از لطف امید آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمدن عباس رضی الله عنه [illegible] بیت الحرام [illegible] و مناظره با کفار قریش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نبی گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز جا جست عباس از جا چو دید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برون رفت از شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صفیه که بد زوجهٔ آن شقی
بگفتند با وی ز روی شگفت
خبر داد تا آن ز انگشت [illegible] رسول
شنیدند چون این حکایت [illegible]
[illegible] منقبض شد [illegible]
چنین بود در [illegible]
[illegible]
ز بسیاری [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی در شهر [illegible]
چنین است رسم [illegible]
کنون سر بسوی فدک می کشم
روایت کند راوی این خبر
بخیبر روان شد [illegible]
فرستاد از آنجا [illegible]
ز وعده و وعید خدای جهان
ولیکن [illegible]
پس از چند روزی [illegible]
پس از راه [illegible]
به پاسخ بگفتند اهل [illegible]
[illegible] یهودان [illegible]
همان [illegible]
چو مرحب چو حارث [illegible]
[illegible]
برآشفته که آید برون [illegible]

درآورد در عقد [illegible]
که با تو بگو این خبر را بگفت
بدان تا نماید [illegible]
برفتند اعدا بحیرت [illegible]
[illegible]
که ناگاه آمد ز خیبر خبر
[illegible]
وز آن حال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شنیدند چون [illegible] خیبر
به پاسخ چنین گفت آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یقین گشت [illegible]
نشستند [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهم تهنیت [illegible]
[illegible]

فرستادن [illegible] ابن مسعود را [illegible] خیبر [illegible] فدک و مراجعت نمودن او قبل از فتح خیبر

زره [illegible]
بسوی فدک ابن مسعود را
مگر [illegible]
که چون وقت آید [illegible]
[illegible]
ز حال یهودان یثرب [illegible]
که از اهل یثرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخیبر [illegible]

بجایی رسید [illegible]
[illegible]
بدین [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
چنین بود [illegible]
شما را [illegible]
ولیکن [illegible]
برآرند شمشیرها از نیام
شنید ابن مسعود [illegible]
ولیکن یهودان [illegible]

شد از زعفران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکست یهودان [illegible]
چو دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایات خیبر [illegible]
ز هر کس [illegible]
که از شهر یثرب [illegible]
ز سمت فدک راه [illegible]
[illegible]
امان ده [illegible]
روان [illegible]
[illegible]
بخیبر [illegible]
[illegible]
نکرده [illegible]
دلیران [illegible]
بمیدان [illegible]
[illegible]
[illegible]

نمودند با هم یکی انجمن
وز آن پس [illegible]
تو اکنون [illegible]
بیا [illegible]
جوابت [illegible]
پس او را [illegible]
که از [illegible]
شده پاره پاره [illegible]
[illegible]
فلان و فلان را [illegible]
کنانه [illegible]
[illegible]
پشیمان از آن [illegible]
ببردند [illegible]
[illegible]
که از گفتهٔ خود پشیمان شدیم
که اکنون نداریم [illegible]
ولیکن [illegible]
شنید ابن مسعود [illegible]
پس از چند روزی بخیبر رسید
[illegible]
که اول یهودان [illegible]
[illegible] فتح خیبر رسید
[illegible]
فرستند یکی مرد [illegible]

بگفتند باید [illegible]
فرستیم نزد نبی [illegible]
[illegible]
نخواهیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]

نگهداشت [illegible]
برفتند پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
نمود ابن مسعود آن را قبول
که ناگاه [illegible]
یهودان شنیدند چون [illegible]
[illegible]
شنیدند چون [illegible]
[illegible]
شنیدند این [illegible]
[illegible]
بر ابن مسعود باز آمدند
[illegible]
بگفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
که آید [illegible]
رسانید [illegible]

[illegible] ابن مسعود [illegible] یهودان فدک [illegible]

[illegible] بخیبر آمدند
[illegible]
بگفتند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که از ما [illegible]
نخواهد [illegible]

که آید ز انجام خیبر خبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خیبر رسید آن نخستین خبر
[illegible]
[illegible]
که شد فتح خیبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
بالحاح و عجز و نیاز آمدند
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حبیب خدای جهان را بدید
وز آن پس بیان کرد [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهد [illegible]

غرض گر این نسخ فرخنده
چو بشنید گفتا بدو آن نبی
ز تو نیست کس معتمدتر مرا
قدم رنجه فرما بآن سو برو
سعادت بایشان اگر گشت یار
بکن صلح بر آنچه دانی صواب
علی از عنایات خیر البشر
روان شد بسمت کبیر رنگ
خبر گشت بآن تیره دل اشرار
یهودان شنیدند چون آن خبر
بنزد ولی از [illegible] آمدند
که ما از اسلام معتقد و دار
پسی گفتگو شد در آن باب نیز
نمایند عذر رسول خدا
یهودان نمودند طوعا قبول
چو تقبیل دست مبارک نمود
پس آمد بنزد جهان آفرین
بدو گفت ای مقتدای جهان
که ای از همه خلق بهتر سخن
جوابش چنین داد خیر البشر
فدک حق ایشان بود بیگمان
چو جایش فرزند خود را چه چیز
بگفتش که نبود بجز حق نجیب
ندارد در آن حق دگر هیچ کس
پس آنرا بدست پیمبر بداد

در آن تیره بختان نماند ست جا
بفرمود تا پیش شیر آمد علی
بباغ فدک رفته باید ترا
درا با جهودان بگفت و شنو
بگیر آن زمین و مال و زر بها
که رای تو باشد بر ما مجاب
بعرض تقاضا بر او خفت سر
هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
که آمد بگرد از شیر ز نیاز
شد از سر ایشان عیان بس
چنین سای بر خاک راه آمدند
در آنچه از ایشان کنیم اختیار
زبان کرد ما ر شدی کار نیز
که مخصوص او بنده آن ابو
غضنفر روان شد بنزد رسول
بعرض مقدس رسید آنچه بود

عطا فرمودن حق تعالی باغ فدک را بفاطمه زهرا و مهدا شدن سیدا نبیا بحکم خدا

بده حق ایشان بنزدیک شیر
که ایشان بنزدیک ای نامور
تملیک ایشان بده در زمان
سخن با وی از حکم یزدان بگو
بنام بتول و حسین و حسن
بود از زمین ملک ایشان و بس
نبی مهر خود را بآن بر نهاد

رخ خلق اندکاره چو فرزند آن
بدو گفت ای مادر دین من
که آورده اند اهل جور و جفا
سخن گوی اول ز تکلیف دین
و گر بر نگردند از کیش خویش
در از آشتی هم نخواهند آی
بجشم و سر گوش نگذشت آن
چو بشنفت فرزند او تا نبرد
در آرند تا سر فرازان ز تو
ز دولت بخشند را ایشان را
نخست او با سلام دعوت نمود
پس از صلح آمد سخن درمیان
سفر چنین شد پس از لحظه
بنا شد ملک شان ز آب و گیا
پس از چند روزی امیر نجف
نبی گشت خرم ز دیدار او

بجا پاسخ بود بجز الا نام
بود فاطمه یا شیر دلیر
بدو پیمبر چو حکم خدا را شنید
وز آن پس بفرمود کاغذ دوات
که باغ فدک را بحکم خدا
دبیر خرد بخشیدیک برای
سپرد آنش بفرزند دلبند خود

بصلح اندر رخ چو آتشش باب
فرو زند شمع آیین حق
برایم مسالمت بصلح اینچنین
که اسلام یکسره از ملک چین
ولی از ره صلح آیند پیش
بر ایشان حلال است شمشیر ما
مر حق شنیده هر از پس مر بشت
بنزدیک باغ فدک چون رسید
بر آرند و آهنگ او در رخ دی
بلطفش بر او دهش بر دست ها
برای یکسره قوم یهود
برا جمع گشتند بر صاحبان
که نصف زمین خود اهل حصار
بود از نبی حاصل آن زمین
بیامد بدرگاه عز و شرف
بر او آفرین کرد و بر کار او
بپرسش نبی جبرئیل امین
چنین است حکم خدای جهان
که ایشان که باشند حق شان تمام
از ایشان کسی نیست نزدیکتر
چو گفتش رسید ری الحق بر پیمبر
بیاورد کلک و دوات و حریر
تملیک کرد و ایشان خط
نوشت آنچه گفتش حبیب خدای
فدک شد ز زهرا بتخصیص شد

فرستاد انگاه خیر الکتب
به نسبت بابوبکر حیدر را گرفت
ابوبکر خوانده انگه رسش قبول
بنوعی فلاق از ربی رسید
کنون میروم بر سر کار ها
چنین گفت با وی که سالار دین
بجا بهر بسپرد کار جهان
که آن سرزمین بود نزد رسول
علی بر دو وقت پسین نزد او
حبیب خدا برولی خدا
ولی قدرت و حی چندان کشید
بدید آنگه پنهان رخ آفتاب
بر آورد پس دست سکر حبیب
الهی ز رحمت ز دو الجزو ولی
بود طاعتش نزد تو محترم
چو کردانیده ها شرف ز بیم
که او مر دار بنده خاص من
که غیر از رضای من بمصطفی
که از قدرت خویش خورشید را
شتا از کنون بجای خویش
گذارد نماز اول وقت و ما
ملایک شنیدند خورشید را
بر آمد بر دو سپهر آفتاب
از آن قدرت کردگار قدیر
که کرد نماز ای اگر ز و قضا

بسوی فدک عالی چون شیر را
فدک را هم از دست زهرا گرفت
چنین دست پاسخ خطای رسول
کند آنقدر از حیات تو فنا

با صلاح انهم سزاوار بود
که ناگاه شد وحی نازل بر او
بود تکیه گاه تحت و لا
که خورشید شد پنهان نبایدم
بدو گفت حیدر بیا نزد تا
در دست دعا جانب آسمان
اگر بوده این بنده تو کجا
بکن رد شمس از کمال کرم
نشد علم از دو زبده کبریا
پرستنده مر جانب خدای من
ندارد دگر هیچ از وی هوا
کنم حکم بر رجعت قرص ها
بیاره او از مغرب گشتن
شود قدر او بر همه آشکار
بوقت کشیدند بر آمد صدا
زمان گشت روشن چو لعل جهان
بحیرت فرو رفته برنا و پیر
بر آورد پیمبر دو دست دعا

ازو بود تا به نبی در حیرت
بنزدیک او رفت خیر البشر
کنون بشنو این جانب این حرف
از آنجا رسانم سخن آنچه هست

شهیدشدن حضرت خیرالوری با بالوری قوی واقف شدن نماز عصر از شیر خدا و رد شمس بدعای حضرت خیر الانبیا

چو شد منزل سر در جهان تمام
چو شوق کلام حق را بود
بر زانوی او سر نهاد آنجناب
چو شد منجلی وحی خیر البشر
نماز پسین کرده بودی یا ما
بگفتا ای تو دانای راز خبر
بطاعت تو با رسول ترا
که تا او گذارد نماز پسین
بآن قدسیان شرف تیره چنان
ولی آن جانشین رسول
قضا گشته در طاعت حق نیز
که تا او گذارد نماز پسین
بلند غش کشید آنقدر ز سپهر
همانجم بحکم قدیر و دود
صدا ای مهیمن حبیبی چنان
غضنفر بیستاد بهر نماز
هم از قدرت قدر خدا دین
دگر باره خورشید اگر ده

پس از رحلت سرور کائنات
گرفته بگفت آن امین امه را
که این قصه در جای خود گفته ست
لسان و فر از لسان بکام بیان
بلی خط بحث بیا شد روا
ز خیبر ظفر مند و نصرت قرین
بود ابو الفقرا بس رسید روانه
بجا نبی که خواند شد آنجهان
بنشد تو آن وحی تکیه نمود
که با شد اسد علی آفتاب
ز زانوی کرد او بر داشت سر
علی گفت نه ای رسول خدا
بهر کار دشوار ذات قدیر
شده در رضایت نماز تو قضا
به جنبید قدرش همه اهل دین
که دارند اشراف بر آفتاب
علی بو الحسن جنبید پاک بتول
حبیبم بر آورده دست نیاز
به جنبید قدرش همه اهل دین
که جنبیده ز مش اهل جهان یا بجهر
ز زیر زمان بر سپهر کبود
از آن کافت بنیاد آشتی آسمان
فتادند اهل حسد در گمان
شده دوستان شاد و دشمن غمین
بگرداند از عنایت اقتدار

که سازد نماز آن معزز ادا   نماند غش در دل طلال قضا   بدین عزت و حرمت آبرو   پسندید کی قوت طاعت او
درآمد که بیافت حق مدعا   بد آگاه و دانای سر عباد   که گر مدتی حق کرده ورا   قضا بیشه و از غضنفر نماز
نمودی چنان حق را مستجلی   که دریافتی وقت طاعت علی   ولیکن در آن قصه رشتاق آن عنبا   شکیبنگشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بود آن   که قدرش به بینند اهل جهان   که این لطف دید حق بر اجنبی   خدا یزد نماید نخواهد نبی
نگردد نهیبان اصحاب دین   قضا شد نماز از صباح چنین   که بگذرد از عتاب خود بهر کس   برابر نبوتش نشست چنین و بس
خود انصاف ده ای خداوندگار   که نزد خدا و رسول خدا   کسی کو بود اینقدر را جنب   که افتی قدرش پیمبر آن کنند
بهر وقت هر سو نهد هر مقام   دهند انتساب زش آیت تمام   عنایات مخصوص او بهر جت   در این ضمن از لطف خدایت
نباشد چنین لطفهای جلی   مگر از برای نبی یا وصی   از آن هش داری ...   و گر نه مراتب ... کس
کنون بر سر قصه ای ... ام   ز خیبر بوادی القری برام

آمدن سید انبیا بوادی القری و آمدن یهودان بکارزار
و زار القوم شدن ... و اطاعت ... در آخر کار

چنین گفت راوی که سالار دین   چو گردید با فوج نصرت قرین
ز خیبر روان سوی وادی القری   خبر شد یهودان ... را   که شد بر شنا ...   ابو القاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون آن خبر   نشستند در فکر با یکدگر   که آن در ...   در جنگ با آشتی ...
نمودند با هم بسی مشورت   ندیدند بهتر از آن مصلحت   که از آن حصنهای ...   که بودند ... در آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق   نمایند با هم ... اتفاق   بمیدان برآیند و جنگ آورند   مگر نام رفته بچنگ آورند
... آن ...   در صلح کوبند ...   بر این کار شد جمله را ...   ... تدبیر کار
... از قوم ...   سخن در زبان آورد ...   نمودند سوی قبایل روان   رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی و لطف کلام   کشیدند آن ...   برآمد ز هر حی سپاهی گران   کمر بسته بر جنگ ... میان
زره پوش ... جان ...   رسانند خود را بوادی القری   یهودان چو ...   نمودند ...
وز آن سو حبیب خدای مجید   بفتح و ظفر با سپاه رسید   یهودان ... غرور ...   کمر بسته بر کینه و انتقام
باسید امداد ...   بجنگ ... آمدند   شد از هر دو جانب صف آراسته   غبار از زمین تا فلک خاسته
علمها علم شد بدشت وغا   ستادند مردان بهر جا بجا   ز کوس ... برآمد خروش   دل رزم خواهان درآمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود   که هر بازوی ...   برای یهودان گرفته ...   درآمد ... میان دو صف
مبارز طلب کرد و بر گفت نام   برآمد ...   ...   بسی ... برآن آن ... حمله کرد
... آن یهود دلیر   بتیغ ... آمد ...   بیامد یهود دگر ...   ز ...
... آن نامور   بیامد سوی صف ... ظفر   بسی ...   که ... را

رجز مرکب ... انگیخت   بیامد چو سیلی میان دو صف   رجز خوان همی گشت ...   ستایش کنان خیبر ...
که باشد کسی ... بیم   گرامی ... در ... جم   ولی چون ... نهان   نداند کسی ... آن
نباشند ... مردان   ازین ... شاد ...   که چون ... دار   نباشد ... در ...
بیامد بمیدان ازین ...   ... تیغ ...   غضنفر ... شنید   ... بریده
بر ... بیامد   بیا ... ذو الفقار   ... امیر عرب   بگفت ... طلب
بیا تا ... ای ...   که ... تن ...   ... و ...   ... تیغ ...
درآمد ... آن یهود ...   ... شمشیر و ...   ... تیغ ...   ... تیغ او ...
غضنفر ... تیغ ...   بگفت ... تن ...   چنان ... که ...   ... یاران ...
چو ... زیر ...   ... سوی ...   که ... آن یهود   ... او ...
... خود آمد ...   ... دیگر ...   بیامد بمیدان چو سیل دمان   مبارز طلب کرد ...
ازین سوی ...   ... [illegible] ...   برون رفت ... گرفته بکف   بگشت ... میان دو صف
سنان ... از ...   ولی گشت ... غالب ...   ز ... و ...   شد از ... کین
وز آن پس بیامد دلیر ...   شد او هم ... ای ...   چنین ده تن ...   پی ... گشت کین
چو روز ... چنان ...   نهان شد ... شنید ...   ... سپاه ...   نمودند ... سوی ... تمام
برفتند ... آن ...   سوی ... لشکر ...   ... گذشت   ... بر ...
برآمد بجام سپهر آفتاب   سر ... ز ...   ... آن ... جنگ   بمیدان نمودند ...
شد از هر دو جانب صف آراسته   خروش ... بر ...   ... نمایند ...   دل رزم خواهان درآمد ...
بیک ... انجمن اهل دین   که ... چو ... کین   یهودان ... رفتند   ز ... روی ...
بتقدیر حق قدیر مجید   چنان ... آمد ...   که ... از ... جنگ ...   ... راه ...
ز ... مردان دین ...   بیکبار ... برانگیختند   نمودند آن ...   ... ظفر ...
ببستند بازو ... دو ...   غنیمت گرفتند مال ...   ... دیر ...   ... زبان
برآن ... کین   ... یهودان ... زمین   ... ره ...   ... بی ...
یهودان نمودند ... قبول   که ... بخشید ... رسول   ... ز ... خیبر ...   ... ظفر
که آن ... بود ...   ... ظفر چون ...   یهودان ... خیبر ...   ... تمام
... نمودند جزیه قبول   گذشت ... آن ...   شد ... و ظفر ...   بسوی ... روان

بیامد بیثرب پس از روز چند
برفتند تا زان بیابان رکو
سر افکنده زان تیره بخت ...
بشکر الهی همه تیز زبان
چنین تا بیامد بدولت سرا
سرایم کنون داستان دگر
چنین گفت راوی که سالی چنین
بیثرب بسر برد تا چند گاه
که بد وعده اهل بطحی دیار
بدان تا بسی آرد آن عمره را
نورزد تخلف کسی زان امام
که آید اگر در میان ناجنگ
نشست از بر زین بفضل آنکه
یکی را محمد پدر کرده نام
چنین گفت آنکه سوار براق
در اسپهای چنین تمام
بنزد یکی کعبه گیرند جا
ببرند با خویش اسب سلاح
ولی اهل آن سر زمین ...
رسیدند از ...
چنین از دگر آن کارزار
شنیدم خودم زمان ...
زهم باز جستند تیر ...
نمودند آنگه ز خون ...
ازین سر ... از ...

باقبال فیروز و بخت بلند
همه از طفیل علی سرخ رو
فرو رفته در فکر انجام بیش
بسر برد درگاه پیغمبر راه
معزز با عزاز گشت خدا

دلیران دین شاد و گردن فراز
بسی بر یهودان یثرب ...
دل دوستان گشته خرم چو باغ
چنین تهنیت ... ماند آن بی قضا
بتوفیق پروردگار مجید

رسیدن حبیب رب غفور از خیبر بتوفیق ... مظفر و منصور و روان شدن به بیت الله الحرام بعزم و اراده عمره القضا

که لشکر بر آسود از رنج راه
که در مجلس صلح کردند یاد
که سالی گذشته شد از ما قضا
بیاید همه ره قدم بر قدم
نگردد بر اصحاب ما کار تنگ
روانه شده سوی حرم ...
بشیر آن در ایم ... باحترام
که جز تیغ دیگر سلاح ...
محمد ببرد سوی بیت الحرام
گشتند ... رسول خدا
همی ره بریدند شام و صباح
نمودند رو سوی کعبه دوان
بیک منزلی ساختند انجمن
شترهای بسیار در زیر بار
زپی میرسد با سپاه گران
شد آخر ... راز ...
یکی مرد دانای ...
جواب آنچه باید بیارد ...

چو بر گشت وقت حج حرم
بسوی حرم ... با سپاه
در آنکه می باید از آن ...
ولی باید این با جوانان ...
بفرمان او ... دلان سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم
در چند کس نیز از مسلمین
که دارند ... بهمراه ...
روند آن دلیران بهمراه هم
بشیر محمد بفرمان او
چو گشتند ... یک منزلی
بگفتند با سرکشان قریش
ز تیر و کمان ...
در اسپهای چنین بسی
شنیدند چون این حکایت ...
که نزد پیمبر فرستند کسی
بتعجیل کردند او را روان
خود از کعبه رفت ...

بفیروزی فتح گردیده باز
نخواندند با طعنه جان گرا
شده چشم روشن ...
به پیشش ال خدا با لوا
با تمام این داستان هم رسید
براه حرم پا گذارم ...
چو برگشت از فتح خیبر زراه
چنین داد فرمان شفیع امم
نمایند یاران سر انجام ...
که بودند سالی که گذشته ...
بگیرند با خویشتن آلات کین
بتعجیل کردند سامان راه
طلب کرد از اصحاب ...
بهمراه شان داد سالار ...
بگیرد دلیر ... برده پیش
نگردند داخل ولی در حرم
بسوی کعبه الله گیرند رو
نشستند در انتظار نبی
که آمد محمد ولیکن ...
زخود دور ... زره ...
چنین ...
هر آن سرکشی تیغ ...
ازو این سبب ...
بنزد رسول خدای جهان
بسوی ...

نمودند خالی از آن شهر گاه
در آگه بر رسم و راه عرب
که ما هم بر عهد خود استوار
که کرده ...
نهادیم با خود به بیت الحرام
گذارند بیرون بیت الحرام
بگفتش که آمدی مرحبا
شد آنگاه رخصت ز خیر البشر
بگفت آنچه از سر ... شنید
دلیران بر اطراف از ...
بسمت حرم ناقه راند ...
زبان ...
بسوی حجر شد ...
نمودند اصحاب ... تمام
سواره همی گرد طوف ...
تماشا کنان ...
که با عهد و پیمان ...
فرستاده آمد بر ...
نشد آنچه مقصود ...
بپاسخ نمودند هم ...
بفرمود پیغمبر ذو الجلال
اذان گفت بر بام کعبه بلال
چو فارغ شد از طوف ...
روایت کند راوی ...
که با ...

که تا اهل دین را نه بینند ...
درود و تحیت ...
بقول ...
مدارا ...
بجز تیغ و آن تیغ هم ...
بجای که ...
بجا ...
بسوی حرم ...
دل ...
روانه شد سوی ...

وز آن روز فرستاده روی ...
رسانید از بزرگان بطحی پیام
نه از بهر پرخاش از روی ...
مباشید خایف ازین ...
بفرمود پس ...
فرستاده گفت ...
بدیشان که ...
رسانید خود را ...
وز ...
بفتح و ظفر ...

... آوردن سید المرسلین ... اهل ... عمره القضا

دل ...
بدان ...
بفرمان او ...
بیاده ...
...
بکعبه حرم ...
رسانید پیغام ...
نخواهیم کردن ...
...
که ... کعبه ...
چو آنرا شنیدند اهل ضلال
برآمد ... باحترام ...

...
سواره نمود استلام ...
...
بزرگان بطحی ...
پس آنگاه از لطف خیر الانام
...
...
فرستاده ... رسول
چو شد وقت ...
بگوید ...
...
بفرمود ... خیر الانام

... حضرت ... برادر ... بیت الله

یکی خواهری ... حبیب خدای کریم ...

بنزد رسول خدا چون رسید
بپاسخ بفرمود خیر الانام
گرفتیم همراه ...
که بر طبق پیمان ...
که آلات کین را دلیران دین
دل ... از اضطراب ...
که در عهد ما هم ...
که بودند اشراف بطحی دیار
نشسته ...
بشهر اندر آمد ...
همه سرفراز ...
نمودند ...
...
...
شده جمع ... گروه
فرستاده سوی قریش این پیام
گذاریم ...
که این شهر ...
بگفت آنچه گفت ...
...
که ...
گشتند ...
بگفت ... ز بیت الحرام
...
...

بجعفر بفرمود خیر الانام / که از بهر با تو بر آن پیام
بعزمان او جعفر بو ثمن / بشد نزد با تو بگفت آن سخن
پیامی که با تو ز جعفر شنفت / بر خواهر خویشتن باز گفت
از آن حرف میمونه شد شرمگین / ز آزرم وا داشت جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور / مراعات اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب / ندارم سخن از حکم او اجتناب
چو بشنید با تو از او این کلام / بعباس گفت آن حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس گفت / که میمونه با میمنت باد جفت
خوشا حال آن دختری بد پدر / خوشا حال آنانکه با بالبشر
خوشا بخت طالع خوشا روز او / خوشا اختر گیتی افروز او
نصیبش که این قدر و عزت شود / که بانوی بیت نبوت شود
سخن اینکه رفت بجان میکشم / وز آن فخر بر آسمان میکشم
بگفت این آمد بنزد نبی / چو مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد / سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر / ز غم شرم آید چنان کز پدر
نبی را چو عباس شاباش دید / چو گل خویشتن از خوشی دل بر دمید
وز آن پس یکی خطبه آغاز کرد / بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب کرد و قبول / عقیقه در آمد بعقد رسول
بنا در روش اقا بدان سرا / از آن صبر کرد شرف انبیا
که اول طعام ولیمه دهد / وز آن پس به بیت شرف آورد
ب مان آن منقضی شد بروز / چهارم بر آمد چو گیتی فروز
بدیدند بطحی نیان کاهل [illegible] / بر فتن نشستند بر اسب زین
سهیل ابن حویطب ز بطحا دیار / که بودند در جمع صاحب مدار
بنزد رسول خدا آمدند / ولی نشسته جشم از حیا آمدند
بگفتند بعد از سلام و درود / که در وقت پیمان چنین شرط بود
که بیش از سه روز بجای شما / توقف نورزید در شهر ما
شد امروز روز توقف تمام / کنون رفت باید ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت شرف انبیا / که شد منقضی گرچه امروز ها
ولی آمده کار چیزی بپیش / که من کرده ام عقدی از بهر خویش
نباشد بعید از مروت اگر / درین شهر باشیم امروز در
که میکرد ترتیب خوان دهیم / نمک با شما باز تازه کنیم
چنین گفت آن بیحیا در جواب / که مایی نیازیم از نان و آب
مکن فکر الطعام از بهر ما / برون آی امروز از شهر ما
در آمدم که بهر حرف این ماجرا / میان سهیل و رسول خدا
به پیش حبیب خدای دود / کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت از گفت آن بیحیا / در آواز چون در کوزن اژدها
بگفتش که گفتی دروغ این سخن / مبادا ترا مادر ای اهرمن
نه از قدر تو نه از پدرت این [illegible] / که باشد زیاده از جهان [illegible]
حبیب خدا سید انبیا / که شد همره او خلق ارض و سما
بان لطف نرمی نماید خطاب / تو با این درشتی مگویی جواب
چه دانسته خویش را ای لئیم / که بهر ما بدینسان تحکم کنی
بخواهیم رفتن برون زین دیار / مگر بهر رضای خدای نابکار
بر آرید بر خود سهیل آن زمان / رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنان دید احوال او / ز شفقت بسوی سعد آورد رو
تبسم بفرمود گفت ای کرم / مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرئت او ز پیمان ماست / سخن گفتن از عهد و پیمان ماست
بدین حرف سعد خاطر خمیر / بکار آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا / که بندند اصحاب بربار ها
بسوی مدینه گذارند گام / نماند کسی از عرب به بیت الحرام
سهیل و حویطب از آن مرحمت / شده خرم و شادمان کامیاب

نمودند سالار دین را وداع / برفتند از نزد او بی نزاع
رسول خدا بود در آن مقام / که نهضت نماید ز بیت الحرام
طلب کرد پس از غلامان خویش / ابو رافع معتمد را به پیش
بدو گفت در کعبه باش این قدر / که از بهر میمونه سازد سفر
بدو گفت که باید مرتب کنی / بهمراه او رو بیثرب کنی
زمین را ابو سیفه آن نامدار / همراه رفت از بهر تدبیر کار
جنیبت طلب کرد بهر چنین / با قبال بنشست بر پشت زین
همه نامداران همراه او / ز بطحا بیثرب نمودند رو
بیامد زپی آن نکو رای هم / بیاورد همراه اهل حرم
جنیبت خطای قدیر مجید / با قبال و دولت بیثرب رسید
ز آنجا داستان نیز پرداختم / ز اسلام خالد سخن ساختم

در وقایع سال هشتم از هجرت خاتم الرسل

بیا ساقی ای سرکش پر جفا / زباده ده همت فزون در صفا
بیا زان ایاغ شراب کهن / که دارای کیف چون سهیل یمن
لب جام را بر لب من گذار / کلام کهن تازه و آبدار
کرمی باید آن وقایع نوشت / که در سال هشتم ز هجرت گذشت
چنین گفت راوی که سالار دین / نتابید و فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت برگشت باز / بعزّ و شرف خرم و سرفراز
ز آرایش از زبونی کرد ما گرد / چو رو به بخیز بند در رفتار کرد
نشد هیچکس با نبی آن مجال / که آید نبی در مقام جدال
وز آن پیشتر فتح خیبر ز پا / شد از فضل ایزد و آن فتح زار
بدانها عجب بهیچی راه یافت / ز غم سینه کینه و رزان شکافت
فتادند در فکر از رنگ شان / که اکنون برآید با وی جنگشان
از آن جمله خالد بن الولید / که خون از دم تیغ او می چکید
چو دید انکه اسلام قوت گرفت / جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع افکار شر / نشد صلح از زبونی قریش
در اندیشه بود تا چون کند / که را دیت خواهش بدامان زند
ز ارزش های معجز آید پدید / نشود در کمان و جهان نامور
گهی میل کردی بسوی حبش / ولی باز گشتی پشیمان دلش
بگفتی ز شاه حبش چه امید / که او نیز در دین محمد گزید
پس آن به که رو سوی روم آورم / روم نزد قیصر نصاری شوم
ولی او دهد کی مرا اعتبار / که دارد به از من هزاران هزار
چه حاصل بغیر از شوم معتبر / که نه ز دانیا نه دشمن حذر
که آنکشور روم و من از کجا / که آیند با تنگ که بینند مرا
پس آن به که نزد یهودان روم / بدین کلیم نبی بگروم
دگر بار گفتی از آنهم چه سود / که زوری نماند دگر بیهود
چو آن رایها را اندیشد بسوار / بخود گفت آن طالب اعتبار
ملامت به که نزد محمد روم / کنون خود بطحا هر او بگروم
گروهی که دانا بسجال شنند / باو دا شناسند یا دشمنند
دهد عز ترا بهر اسلام راه / [illegible]
از آن حسن تدبیر بهر خویشتن / [illegible]
ولی بهر افزونی قدر خویش / نبیم است تنها نهد پای پیش
بسی خواست ز عیان بطحا [illegible] / [illegible]
ولی عجب بیشتر نهاد کام / مگر زاده طلحه عثمان بنام
همان طلحه گردید سیر خدا / برو زانکه گشت از زمین جدا
پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم / نهادند در راه یثرب قدم
در اثنای آن راه شد [illegible] / دو چیز رفیقان توفیق اساس
که از نام که او عاص ز عمرو / برفت از پی جعفر نامدار
از آن ملک حبشت کنون کرده [illegible] / ملاقات یاران دین نمود
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن

چو عمرو و آنچه بد قصد خالد شنید
بر آن رای او آفرین گسترید
بخندید و گفت ای دلیر عرب
بدان نقش بستی خیال عجب
که سیلام را تو شکال نبی
ز آنجای این رای را با نبی
که منهم بکجان نوای ندار
بدین قصد آیم از آنکار
پس آن هر سه تن گشته از منزلی
نهادند پای طلب در طریق
در این مصلحت هر یکی شد
که از ره بنزد مقوقس روند
نبی را ببینند همراه او
که باشند از آن پیشتر آبرو
بدین عزم در راه حاصل شدند
بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر
فکندند رخت تجمل بسر
برفتند نزد ولی
ز افعال خود نادم و عذرخواه
بر غیب خود خفت آن مهر
بنزد نبی در زمان هر دو شان
چو گشتند حبیب خدای مجید
بیفتاد بر خالد بن ولید
نخستین نمود از کرم وانگهی
برآمد دل خالد از اضطراب
به پیش آمد و کرد بر وی سلام
چو آن شد نکو داد خیر الانام
باقرار خالد زبان برگشود
بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفتند پس عمرو و عثمان به پیش
زبان کرد گویا باسلام خویش
نبی از کرم هر سه را خلعت داد
بپرسید احوال و بنواختشان
بسید کرده هر خویش قایل شدند
درآمد در اصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار
ولی بیشتر از پی اعتبار
کنون گویم از رزم موته سخن
که تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که
چو برگشت از کعبه فرخ قرین

نامه فرستادن سید الانبیاء بحاکم بصری بصحبت حارث و شهید نمودن حاکم بصری حارث را و تعلیق نمودن رسول

یکی نامه مانند خرم بهشت
بفرمان ده ملک بصری نوشت
ز اصحاب خود خواند خیر الانام
دلیری خردمند حارث بنام
چو او نامه را داد و گردش روان
روان گشت حارث چو سیل دمان
بحکم نبی با هزاران
پس از چند روزی بموته رسید
که آن مرد از قیصر روم بود
بحکم شرحبیل آن بوم بود
یکی رفت خود نام او شرحبیل
قوی دست و از بد قبیل
خبر یافت از حارث آن
طلب کرد او را بنزدیک خویش
چو آمد بپیش حارث نامجو
بدو گفت آن کافر زشت خو
که از جانب کیست
که نزد کی از جهان
فرستاده باشد محمد ترا
که گویی اگر هست یا بی سزا
جوابش چنین گفت آن نامدار
که آری چنین است ای شهریار
بر حاکم بصری این بنده را
فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید از او این سخن شرحبیل
بجوش آمد و آمد چو دریای نیل
بخود بود با همتی آن شهید
که گردند آن مرد دین را شهید
پس آنگاه آمد بخشم آن لعین
که شد با کشته آن نامور
فرستاده گرد کار جلیل
که شد آگه از کرده شرحبیل
کاری آن پلید حسود
مصمم بر این شد شه دین پناه
که خواهد از او خون آن بیگناه
نخود بود با نامداران دین
که بندد از بهر کین
کند سوی ستم
بکین خواهی او سپاهی گران
دلیران بفرمان خیر البشر
ببستند از بهر جهان کمر
ز مردان پرخاشجوی سه هزار
مهیا شده از پی کارزار
کمربسته آینه خواه آمدند
راه آمدند
پس از رفتن هشتمین رسول
بدولت برآمد ز دولت سرا
بیانگی شد آن مقتدای زمن
که مردان دین ای انجمن
طلب کرد پس زید را دین پناه
بدو داد آن سپاه
باصحاب گفت آن شرف انبیا
که گردم اجر شما زید را

بیاشیده بیرون ز گفتار او
که هست اعوان و انصار او
اگر او برادر فدای جهان
فشانند پسران کین
بحکم خدا و نبی بعد از او
بود بر سپاه جعفر نامجو
کرا او هم رب مجید
بشمشیر کفار گردد شهید
امارت از این رو اجد بود
گر او نیز در جنگ کشته شود
نمایند از خود یکی را امیر
ولی ره بپیچید از او دلیر
بود تا باقی جهان
بیارید پای کم از
بگو شنید مرد وار
که بخت شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر
نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که خیری ز قوم جهود
در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید
سوی زید آورد روی آن
چنین گفت با او که ای
سلیمان و موسی و داود اگر
روان سر غضور زند بهر جهاد
نمود خیر الانام
اگر بی صبر زنند
سوی خانه خود دگر
از آنجا نبی آمد بار
بترغیب امیر سپه می شدند
همه کشته در رزم گه می شدند
محمد اگر نبی است
ترا این سفر آخر زندگی است
بخندید از این حرف آن نامدار
بپاسخ بگفتا که ای
یقین دان که او مخبر
پس آنگه حبیب جهان آفرین
برای وداع دلیران دین
به بیرون شهر از کمال کرم
بدولت بفرمود رنجه قدم
از آن جا وداع دلیران نمود
بآن روز و چند از عقب نمود
در الفت حبیب در آن
گرامی که باشند دولت شعار
ز خلق هر یک از آن
بکنج صوامع نشسته نهان
اگر چند هستند بیرون ز حد
دگر پیرزن و کودک و مرد پیر
نگیرید تنگ و مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب
نمودند اصحاب فرمان قبول
پس آنگاه رخصت شدند از رسول
نبی سوی دولت سرا بازگشت
نهادند جنگ آوران رو بدشت

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام و فرستادن برادر خود را بجاسوسی و کشته شدن آن

پس آگاهی آمد سوی شرحبیل
که فوجی بلکردار دریای نیل
ز یثرب روانند سوی شما
بکین خواهی حارث نامدار
چو گردید آگه از این ماجرا
پشیمان شد از کرده خود بسی
اسیر جهالت
بجنگ آوران و دلیران روم
که بودند در قتل آن مرز و بوم
بر خویش خواند آن جهول جهود
سپاه گران فراهم نمود
برادر یکی داشت
بگردن کشی شهره در روم و شام
باو داد پنجه سوار دگر
دلیر و کمان دار و پرخاشجو
بگفتش هشیاری
برو تا ببینی محمد رسی
خبر گیر از روی فرهنگ و هوش
ز مردان جنگی آلات رزم
سلوک سپه با سپهدار
بفرمان او چند با خود
چه سان بکید
ز ما در عدد بیشتر یا که کم
نزدیکتر یا بجنگ
وز آن پس بیا نزد ما
روان شد بجاسوسی اهل دین
بوادی القری چون
رسیدند آنجو جهان
که باره اندر کمین

برآن نخجیرگاهان بتاختند
دل از زندگانی از تیغ تیز
زتسلیم برادر چو آگاه شد
نماندش دل و هوش و غیرت بجا
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت
بیاید الی لشکر اکنون زروم
بسوی سواران قبایل پیام
براورد اعراض بغیرت بسی
ولیکن نبودش علاجی دگر
روانه شد بشکست برای مدد
زهر جانب هم لشکری بیحساب
بیالید برخود ز جهان شرجبیل
سر از جوشش نخوت گردان کشید
چو صحرا چو وادی چو کوه و دشت
بزرگان لشکر شدند انجمن
[illegible]
همان به که زین جا نمائیم مقام
چو آید زیثرب سپاه و دگر
چنین گفت با اهل آن انجمن
نباشیم از مرگ چون خوفناک
[illegible]
کنون تیز باید بر رزم هم عدو
از آن تیغ کردیم کردیم باز
[illegible]
چو آن مصلحت داد آن [illegible]

بتیغ از دو سو دست افراختند
گرفتند در پیش راه گریز
بجنبش جهان چون سپه پادشاه
[illegible]

از آن جنگ [illegible] برده راه
نبوته رسیدند خار و ذلیل
بلرزید از بیم بر خود چنان
درآمد ز خوف انبوه جمعها

نامه نوشتن شرجبیل بقیصر روم و جمع نمودن لشکر بعزم کارزار

[illegible]
نمودند مدد خواست از هر کدام
که چون اینقدر عرصه بی کسی
که میرفت از دست آن بوم و بر
سپاهی چو خیل [illegible] بی عدد
بیامد چو امواج دریای آب
که از کثرت موج دریای نیل
سراپرده هر طرف چون کشید
بزرگ سپه نامدار گشت

بقیصر فرستاد آن نامه را
چو آن نامه نزد کی قیصر رسید
نپیچید اول نماید مدد
بفرمود تا لشکر بیشمار
چو سیل آن سپه [illegible]
چنین گفت راوی که از ابتدا
برفتند از دل بیم نوع عرب
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ
پس آگاه آمد بمردان دین

آگاه شدن لشکر اسلام از کثرت کفار و بامید خلاق جهان دل قوی ساختن و با دشمن طرح جنگ انداختن

فرستیم کس نزد [illegible]
از اینجا گذاریم پا پیشتر
که ای نامداران لشکر شکن
ز انبوهی خصم ما را چه باک
سلاحی کجا در خور رزمگاه
قوی کرده دلها [illegible]
نزد رسول خدا [illegible]
نگردد ما قوت مقصود ما
نمودند برای همه آفرین

کنیم آگهش از فزونی عدو
بر این رای شد جمله را اتفاق
نکو باشد این فکر را آنگهی
ظفر چون بدست خدای تعالی
که بر [illegible] آن اقتدار
گذاریم مردانه پا پیشتر
اگر آنکه در جنگ کشته شویم
برای چه این فکرها را کنیم
همینست گفته ای [illegible]

شد کشته با [illegible] از مهربان
بگفتند آن قصه با شرجبیل
که شاخ نی لرزید باد خزان
بهر برج و هر دروازه کرد سپاه
که داد این خبر اندر [illegible]
[illegible]
برآشفت مضمون آن چون شنید
که چون حارث او نیز کشته شود
بیاری رود نزد آن خاک [illegible]
باندک زمانی نبوته رسید
فزون شد تمام سپه در شمار
درآمد [illegible] با غروری عجب
[illegible]
که دشمن هم آراست فوجی چنین
بگفتند با هم [illegible] سخن
بیا چون برآئیم در کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ظفر را از لطف پروردگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان دم نهادند پا در رکاب

بهاورد اعدا معین شدند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بوضع جهان از فلک انقلاب
ببستند شمشیر را بر کمر
[illegible]
[illegible]
گرفته لوای نبی را بکف
بیامد بمیدان و صف برکشید
جهان پر شد از جنگیان [illegible]
ز اسبان تازی [illegible]
برآورده هر مردی زان سپاه
[illegible]
ز آواز کوس و ز فریاد [illegible]
دلیران دین را بفضل اله
جهان گشت از بیم [illegible]
پس از هر دو لشکر برآمد خروش
تو گفتی که شمشیر [illegible]
[illegible] درآمد بمیدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت راوی [illegible]
شدی آنچه واقع در آن کارزار

ز دیگر طرف [illegible] شدند
[illegible]
بجائی که اعدا [illegible]
نمودند ترتیب صفهای [illegible]
[illegible]
سر اهل عالم برآمد [illegible]
زره در بر و خود بالای سر
[illegible]
بمیدان ناورد [illegible]
سپه از پس پشت [illegible]
[illegible]
که گفتی [illegible]
ز شمشیر هندی [illegible]
[illegible]
برآورد انجم ز سقف سپهر
[illegible]
نبد هیچ یک بد دل از آن سپاه
[illegible]

گوارا بخود حرب را ساختند
برفتند آنجا [illegible]
برابر بدشمن فرود آمدند
[illegible]
[illegible]
دلیران و مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
به پیش صف اهل اسلام زید
بسوی دگر [illegible] شرجبیل
[illegible]
سپاهی بآن کثرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمودند [illegible]

ذکر شهادت زید رضی الله عنه

برانگیخت اسب [illegible]
گرفته بکف رایت اهل دین
[illegible]
[illegible] خدا
[illegible] جنگ با اهل دین
بدیدی رسول خدا آشکار

[illegible] از کثرت آن جنود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد از حکم پروردگار [illegible]
از آن واقعه سختی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
نمودند آهنگ آوردگاه
[illegible]
[illegible]
همی رفت چون شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل جنگ [illegible]
[illegible]
بشمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر دیده چون زنبد از تیر تیز
پیاده شد از اسب پایی نبود
چنین کرد با نفس خود گفتگو
اگر دوری زنت بود بر قوت
براه خدای اگر مبتلا
دل از بهر ای تعلق چه باید
بگردار موره نو ز روی میان
درآمد چنان در صف کارزار
روا کرد با ابر شمشیر خویش
چو شمشیر و بازو علی می نمود
ز خلف امام و بیان دین
ولی آنکه از دست اعدا رسید
ز بس تا دم جای افتد ز کار
چنان زد که شد دست پاکش قلم
بجای اشتر خواست گفتند لوا
درآمد پس از دست آن نامدار
چو علقمه در راه یزدان نگار
بیارست رضوان قصر بهشت
بنو بود گر این با صحب دین
که باشد بنو دوستی از گشت پسر
از آن روز شد در صف کارزار
پس از وی شد این زواله هم
برآورد شمشیر و بر کف علم
از اطراف کار دشمن روز میان
با اعدای دین جنگ آغاز کرد

با صحب دین گفت سالار جنگ
پس از دیده جعفر علم برگرفت

ذکر شهادت جعفر طیار رضی الله عنه

که ای از جهاد بس کام جو
نمودم بمن از اوامر از طلب
بآزادی از خویش کرد جدا
کنون باید نقش جان بر شکست
گرفت دشمن از چار سو در میان
که بود ناصر صاحب ذو الفقار
درآمد شد از خون دو چشم او
بهر کس که میزد قلم می نمود
نمیداد تیغش بکشتن امان
باو نیز بعضا ز زخم شدید
قرار از کف او نرفت یک ستار
گرفت او با دست دیگر علم
نکرد اشتر نامور باد و پا
یکی سنگ از روی نابکار
برادر چه افتاد بر روی خاک
که مهمان او بود قدسی سرشت
از آن دیده جعفر شهید انجمن
در آن عرصه طیران نامه چو پر

ندانم تو دادی چه فرخندگی
در اندیشه داری ز راه آوای شیر
دل از دارد خانه بخشش
بگفت این آمد به تیز روز
نگردد از هجوم اعادی حذر
بر آن زخمت بازو هنر بر زبان
بهر سو که با تیغ خون می شکست
طلبها بر آورد از قهر کف
ز جنگش که او ریخت هر دو قطره
ز بسیاری خون که رفت از جگر
که تا پای آمد ز پهلوی او
یکی دیگر آمد ز کین قهرمند
زهی صدق و اخلاص این نامدار
ز روش هر که ضربی جدا نکرد
گرفته چو آن پس بس در کمان
نبی چون شهیدش بانکال دید
عطا کرد لیکن باو ذو الجناح
برادر که کردند پیرو چو پر

ذکر شهادت عبدالله بن رواحه و برافراشتن اعلام سیف الله خالد بن ولید به رداری و جنگ او با لشکر روم

بسیاران بر جانش بگذاشت کام
گرفتند چون نقطه اش در میان
بسی از تن پاره بسر بازگرد

بزد بر صف خصم با بیم و باک
علم کرد شمشیر را آمد اسیر
بیفکند بسیاری از دشمنان

ز شوق شهادت دلش برگرفت
که دیگر از آن بار گشتنش نبود
که دل بر نبیداری از زندگی
کنند آویخته چهر از تو بیش
به سالار دین بخشش از دشمنی
بقلب سپاه عدو حمله کرد
علی را برادر به آن نامور
در افتاد چون برق در رو میان
صف رومیان را ز هم می شکافت
همی زد بشمشیر صفرا لطف
هوا گشت گلگون چو جای زفاف
بیفتند بیست بازوی برد فلکش
ببیند جفت تیغی جا باز وی او
بزد تیغ و دست دوم را فکند
باین پای داری در انکال رست
بیفتاد آن پای دین باو
ز خونش بود ره بدرخ نگار
سر کشتنش بر دیگر بیارک چکید
بجای دو دست از جواهر دو بال
تمنا کنان جمله مرکب جبینه
بطیار مشهور آن نامدار
علم برگرفت و در آمد دلیر
که بود از برای شهادت هلاک
که آمد بگردار درنده شیر
باو نیز از دست آن ناکسان

عجب زخمهای نمایان رسید
پس از قتل او نامداران جنگ
نمودند بر خویش او را امیر
چو گردید خالد بر ایشان امیر
بهمراهی خویشتن برگزید
براه نبرد مشکل گذشتن ز جان
بپاس تن خویش ازو زفیتم
گهی در طرید گهی در نبرد
شد از تنگ بر تخت دولت نشست
شد اهل جهان از آن گشتن شاد
بیارست خالد یکی انجمن
در اول ز هر جا سپهی گفته شد
که آمد بحکم حبیب اله
دل آیه انجم صف چهر بشتاب
بگو بهم فوجی که به هر سو
به پیش سپه خالد نامور
بدان کنگره ای بود از هر ریست
بر ایشان محقق شد و دلیر
درآورد که کمان را شاد
چو زیر پس خالد جنگ جو
باواز تکبیر و هم کشته
بگرده ز روی دشمن از دست کین
چو روز دگر شاه ملک سپهر
برآورد شمشیر الماس فام
نبرد دمادم با اهل جهان

ز بسیاری زخمها شد شهید
که ابر گرفت از دست گین
که ابر گرفت الحجاز دیر
سوی رزم گاه گرد رو ناگزیر
از آن کرد اینکار زین با نهاد
که بود دشمن بدل آرزو با نهان
رفیقان گرفت در آمد برزم
بدینگونه آخر ز میدان شام
ز انجم به افلاک آمد ثبات
بآنام که رفت بهر زمین جهان
ز مردان دانش دو رای رزین
ولی آخر این رای بهر رفته شد
ز ترتیب بسیاری فراوان سپاه
چو بسیار بهم کار جدا کنند عجب
رود جانب راست لشکر قرار
بایستد نهان گرده دلیر
براندند کان اختلاف از دست
پس از فتی فوج خالد نامور
بآواز گویند شادی کنان
بیفتند قلب سپاه عدو
بیکبار و هر قلب لشکر زدند
باو فتح گفتند جهان آفرین

گرفتار این بیایید جان بهشت

خبر داد از حال او هم رسول
مدینه شد از خون دشمنان لال
از آنهم خبر داد خیر البشر
ولی چند ای از مردان سپاه
که باشند آنقدر در کارزار
بدنیا سپرد کار بسیار دست
چگونه سپکرد جنگ ستیز
چو شد شاه مشرق بمغرب دیار
ندای امان را در آسمان
دلیران چنگی هم از هر دو سو
نشستند باهم نهند هر کار
که فردا چو مردان جنگ شوند
امیر سپه شیر یزدان علی است
بدینگونه هر آنچرا گزینم
شود جانب چپ سپاه یمین
چو بینند اعدا بهر سو نهان
ز ترتیب یقین فوج دیگر رسید
درآید بدانسان بدینسان سپاه
که اینک بیاید رب مجید
ز دنبال مردان دین هم تمام
امید است از لطف رب مجید
بر این رای کرده همه اتفاق

هزیمت لشکر روم از سپاه اسلام
و مراجعت اهل اسلام بمدینه طیبه

نعیم جهان جمله بر تو حرام است

شدند اهل غفلت بغایت ملول
کسی را بجز خالد جنگ جو
که سالار شد خالد نامور
که بود نه جنگ آور و رزم خو
گمان داد از این و سپار
رسانید در سینه ابتدار دست
گهی در دست آهنین و کلاه کرد
ز روی پرنیش چشم جهان گشت تار
صلا زد با نام و در معرکه
که تنها که خویش گردند رو
که فردا نمایید چون کارزار
بیشتر که خویش شهرت دهند
که از تیغ او شیر در رو بهی است
که تغییر در وضع لشکر دهیم
بدینگونه قلب اجماع و یمین
که رایات و انوار اعلی بیمین
که ترتیب نو در صف آمد پدید
گرد آنند می آید از گرد راه
با عدا دما شیر یزدان رسید
برآورده شمشیرها از نیام
نماند در اعدا ثبات و شکیب
برفتند از آن سو دلی و نفاق
ز جام صبوحی برآورد جهر
هزیمت در افتاد در فوج شام
بتعجیل آن سعی کردن گرفت

بپوشید بهر جهادش کمر
قدم را که دارید بیرون ز در
که این خرده بد خواستند از نهنگ
سر اهل عالم در آمد ز خواب

کمربسته هر یک پی کار خویش
پی خواست سود و پی نام خویش
دلیران و مردان هر دو سپاه
ببستند تا آورد گاه

نهادند پا از دو جانب به پیش
به نقش بسته جبل فتح خویش
رسیدند بر دشت [illegible]
شد افراخته رایت او ز طرف

شنیدند پس این خبر در میان
که آمد ز یثرب سپاهی گران
امیر سپه شاه مردان علی است
که دارد [illegible]

بدانسان جهان [illegible]
الکفی جگرها [illegible]
فکنده به بر اهل [illegible] نگاه
به جیبه [illegible] ضعف کرده سپاه

نیامد چو دیدی آن سپه در نظر
تو ای دیگر سپاه و [illegible]
ازین راه گشتند هم در کمان
که خانه [illegible]

برون تاخت با شاری [illegible]
بدانسان که دریا در آید بموج
همه کرده رو هم بسوی ره بیابان
کشیده عصا و افکنده عنان

جلو داد و سپهان [illegible]
علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته [illegible]
برانگیخته گرد از دشت کین

شتابان چو هر دو [illegible] سپاه
صداها بتکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین
خودش بر آمد ز [illegible] دین

که اینک [illegible]
بامداد ها از مدینه رسید
در آوردها [illegible]
بر آورده ها [illegible]

فرازنده رایت مصطفی
گشاینده عقده ها [illegible]
ستانندهٔ فتح از [illegible]
علی ولی صاحب ذوالفقار

پس آن نامدار آن اقبال [illegible]
برآورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر بر آمیخته
چو سیلاب [illegible] بر انگیخته

[illegible]
ز دنبال خانه [illegible] رسید
یکباره [illegible] دشمن زدند
از آن حرمت اعدا [illegible]

که با اهل دین [illegible]
نباشد بجز [illegible]
[illegible]
هزیمت بود [illegible]

چو خود رانده مرد [illegible]
هر روزی [illegible]
بهم خوردن آن لشکر بیکران
ز هر سوی گردید [illegible] روان

نماید [illegible]
از آن لشکر [illegible]
[illegible]
ز یزدان [illegible] آن سپه [illegible]

ز بی اهل دین شاد [illegible]
برفتند لختی [illegible]
اگر آرزوی غنیمت [illegible]
توقع بجز از هزیمت [illegible]

[illegible]
غنیمت شمردند [illegible]
ببستند کار خود [illegible] آمده
بفتح و ظفر هم عنان آمده

ولی آنچه نگرفت [illegible]
[illegible] خود را نمودند [illegible]
که دنیا محل حوادث بود
[illegible]

برفتند با شادی [illegible]
ظفر یافته از طفیل [illegible]
از آن فتح [illegible]
بشارت [illegible]

بهر گشت خورسند و مطلب روا
رسانیدند شکر [illegible] بجا

[illegible]

قدم کرده پس [illegible]
سوی خانهٔ جعفر نامور
بمنزل اهل او را [illegible] آگهی
[illegible] تهی

چو شد داخل خانه خیر الانام
[illegible] با او بر [illegible] مقام
[illegible]
[illegible]

پسر های خود را [illegible]
نبی [illegible]
بپهلوی خود داد جا چون [illegible]
[illegible] مبارک پسر

بپرسید احوال آن [illegible]
[illegible]
از آن لطف بارقت آمیخته
دل [illegible] ریخته

بگفت ای خدای [illegible]
بنو بود که داری ز جعفر خبر
نماند آنکه [illegible] تاب [illegible]
بچشم [illegible] آب

بنو بود کان مومن پاک دین
براه خدا شد جهان آفرین
فدا کرده جان و تن خویش را
بدانسان که باشد ز مردان [illegible]

چو بشنید بانو ازو این جواب
بیفتاد در گریه و اضطراب
ز بس غم [illegible]
[illegible]

بگفتش [illegible]
که از گریه [illegible] نشاید نمود
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] آهی [illegible]

غم این یتیمان [illegible]
همه کار [illegible]
که بودند [illegible] برادر [illegible]
ز فرزند [illegible]

[illegible] پسر های او
در آغوش [illegible]
[illegible] خود ساخت [illegible]
[illegible]

در آنجا بیامد [illegible]
[illegible]
که بر جعفر [illegible]
[illegible]

بیامد [illegible] فرزند خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] جعفر [illegible]
[illegible] بر قضای خدا
[illegible]
[illegible]

بکدام فرمود [illegible]
که اولاد جعفر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اهل دین
[illegible]
شنیدم [illegible] خدای [illegible]
[illegible]

برون رفت [illegible]
که بهر ای [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible]

بقصر آن [illegible]
بدین قول نطق مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] قول را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیکبار [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بخواندند [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
برآیند [illegible] آن [illegible]
[illegible]

وز آن پس [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]

بیامد ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
ز [illegible] اعدای [illegible]
[illegible]

ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توکل چو [illegible] ذات او
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون [illegible] آن [illegible]

نقض [illegible]

[illegible]

[illegible]

زصلح سه ابنا اهل حرم
به تفصیل از این پیش کردم رقم
[illegible] علی کر بصوت رتبه داد
دران صلح با اهل بطحا بود
یکی بود آن کز دو جانب جهت
نهادند بر هم قسمها [illegible]
بنی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه حلیف شفیع امم
کجه بد آن بر دو حق را مقر
بهم دشمن آنگه پدر بر پدر
ولی از پی آن پس عهد نبی
زنیجا رگی کرده رگ بشکنی
چنان شد که روزی یکی پیر زال
زحق بنی بکر از روی جدال
بطحی حبیب [illegible]
دریده روانی زبان برگشود
سخنهای بیهوده ناروا
که خود بود مردود آن ناسزا
بسی گفت نسبت بسالار دین
ابیات و اشعار نیز اینچنین
ز اهل [illegible] چند ای بشنو باک
شدند از سخنهای او خشمناک
زحی خزاعه غلام غیور
در آن روز به نزد اهل غرور
چو بشنید از او آن سخنهای زشت
برآشفت گفتش که ای بدسرشت
یکی چشم بگشا و در خود نگر
ترا کی رسد ای زنک [illegible]
گرفتم ولیکن [illegible]
بدینسان بری گشته [illegible]
برآشفت آن زن [illegible]
بدو با سنج تیغ داد از ستیز
بدینگونه آنقدر تا یک زمان
نمودند رد و بدل با زبان
ولی گفت [illegible]
غلام خزاعی بیاورد تاب
برآمد [illegible]
سپه بر روی آن زن [illegible]
شد آن سر شکسته [illegible]
بنزد بزرگان خود داد [illegible]
بنی بکر با سینه پر ز طیش
ببردند فریاد نزد قریش
بگفتند [illegible]
سخنهای غیرت فزا [illegible]
که خون در تن [illegible] قریش
بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی
وزان شرط و پیمان شده [illegible]
کشیدند از کین دل [illegible]
سهیل و خطیب [illegible] عکرمه
چو [illegible] چند دگر
ببستند هر کینه خواهی کمر
ولی بهر ابقای آن شرط و عهد
در اخفای خود نیز کردند جهد
نمودند [illegible]
که هر چیره [illegible]
چو می گذشت از شب [illegible]
[illegible] بر زمین عزم و ستیز
نهفتند هر چهره خود نقاب
که باشند از دیدها در حجاب
ندانند کس آن دو بسته که بود
که در شب چنان [illegible]
ودر آن [illegible]
بکف [illegible] دگر تیغها
بقوم بنی بکر همره شدند
شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز [illegible] بی خبر
که عهد نبی بود بس معتبر
شنیدند الله آنقدر از شمشیر تیز
برآورد از خیلشان رستخیز
سراسیمه جستند از خوابگاه
نه فتاده بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراقی [illegible]
ز غیرت همه گشته [illegible]
ندیدند در خود چو تاب ستم
گریزان برفتند سوی حرم
[illegible] چو آمدند انجا [illegible]
[illegible] ولیکن دشمن [illegible]
ولی آنکه اهل عفاف و ستم
نکردند شرم از خدای حرم
ز بسیاری قهر و کین بیدریغ
در آن مستمندان نهادند تیغ
به تیغ ستم کشته شد بیست مرد
کجا خسته زانکس توانند شمرد
ز بیداد آن کافران [illegible]
بر ایشان چو بسیار شد کار تنگ
بسوی شهر کردند ناچار روی
فکندند خود را ببازار و کوی
برآشفته کشتند در کوچها
که کردند از چنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان و [illegible]
یکی شد سراسیمه در خانه [illegible]
بدینسان رهاندند [illegible]
تن خود ز دست ستم [illegible]
پس آن روی [illegible]
برفتند تا خانه [illegible]
خزیدند در خانها [illegible]
که در خانه پنهان [illegible]
زدند [illegible]
از آن [illegible]

ولی کی نهان ماند این کارها
کشی گر تو هر روی دیوارها
[illegible]
بهر جا و هر خانه و هر زمان
که در شب فلان و فلان از قریش
شکستند عهد نبی را بطیش
ببستند روها برسم زنان
[illegible]
بقوم بنی بکر همره شدند
شبیخون بحی خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش
[illegible]
چو آگه از آن نقض پیمان شدند
ز اندوه چون مار پیچان شدند
بدان ناشکیبان بیداد کیش
[illegible]
که کردند بیداد [illegible]
در آن تیره شب فتنه انگیز را
نمودند [illegible]
پشیمان شد از کار خود بیشتر

پشیمان شدن قریش از کردار ناهنجار خود و فرستادن ابوسفیان را بمدینه جهت اصلاح و روانه شدن عمرو خزاعی نیز بمدینه

پشیمان [illegible]
[illegible]
در اصلاح آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود بر خردمند اصلاح آن
در اول نمودند [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
که بود آنچه کردید [illegible]
نمی آید اصلاح آن از کسی
چو من گر بود بهتر از من کسی
[illegible] بگفت آن که خدا
که چون این سخن بشنو [illegible]
مرا [illegible] آن کان می کنند
بسوی من [illegible]
کنون [illegible] بهتر از این
که باید مرا [illegible]
ولی کرده باید [illegible]
[illegible] بیشتر
[illegible]
دگرگون گذارم سخن را بنا
[illegible] از حرم
[illegible] بیان [illegible]
[illegible] جدا گشت
کرده گشتم از صلح آباد گشت
از آن [illegible]
[illegible] آن عهد [illegible]
[illegible] در عدت صلح نیز
که آرام بهتر بود از ستیز
چو من این سخن [illegible]
[illegible] قبولش کنند [illegible]
[illegible] عهد نامه [illegible]
وزان پس چه باک از [illegible]
[illegible] عهد [illegible]
بود عهد آینده را [illegible]
[illegible] گذشته [illegible]
[illegible] آینده را یک [illegible]
[illegible]
نمودند [illegible]
بگفتند این نقض و پیمان [illegible]
[illegible]
در آینده [illegible]
[illegible]
چو یاران نمودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو این [illegible]
[illegible]
چنین گفت راوی [illegible]
چو خورشید [illegible]
زقوم خزاعه یکی [illegible]
[illegible]
[illegible] خیر البشر
[illegible] با چند مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی پیشتر [illegible]
نبی را خبر داد یزدان پاک
[illegible]
تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ما جرا نیز خیر البشر
همان روز [illegible]
چنان [illegible]
بدولت [illegible] رسول خدا
[illegible]
یکی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آمد [illegible] صدا
که گوید یکی از خزاعه [illegible]
که بهر بنی بکر از فرط کین

شکست عهد نبی را قریش
شنیدم چو من این حدیث ستم
دو روز از آن سختی بر نهاد
فرستاد اول درود و سلام
ز ترکان خزاعت درآن انجمن
شنید آن ستم را چو فریادرس
روان شد بخلوت سرا پر ملال
چو بشنید عمرو انحکایت از او
بگفتا بعمرو هریک چنین
چو شد بانگ وقت نماز و دعا
نبی سوی مسجد بعمرو اینچنین
پراکنده گردید دو جسم
بسوی وطن با رفیقان خویش
که می بینم امروز و فردا ز دور
ولی بر نیاید ز من کام او
چو بگذشت شب روز دیگر کجا
شد از گرد ره با امید تمام
که او بود در عقد سالار دین
حبیبه چو دیدش چنان بی حیا
بپرسش تو ای زاده ...
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر
از آن تکیه که را نداند ...
که دارند گفتارها ...
نبودی تو در خانه من چنین
چنین داد دختر جواب پدر

بکشتند چندی ز یاران خویش
بپاسخ بگفتم که یاری دهم
سیم روز عمرو خزاعی رسید
بپا بست و پیش خیر الانام
برآورد از سینه نفس شعله گون
ز رفت بعمرو ... عمرو پس
برآمد که بر زبان ... قال
بدل آمد آرام و ز لطفش ...
مباش ای ستم دیده اندوهگین
بیامد به مسجد ...
که اکنون مباش از اندیشه غمین
کشید آن نطق و فرح ...
رو نگشت مرهم نهاده بریش
رسیده ... سفیان ... کام خواه
رود منفعل ... آبرو

چنین ناله بر داد و یا هیچ کس
شد الحرف چون شهره در ...
بمسجد بیامد حبیب ...
بنظم انحکایات درآورده
همی خواند آن بیتها را بدر
پس از جای برخاست ...
که یاری نمایم ز رب ...
نبی زانجمن شد بسوی حرم
که آمد در خفت امیدت ...
دگر باره اصحاب جمع آمدند
برو با رفیقان ...
دلیر خزاعی ...
ز آن پس با صحابه ...
بیاید کسی خواهد از روی ...
به بیعت مقتدای ...

که باشد در این وقت فریاد رس
که امروز فرمود سید چنین
که آمد ز در عمرو با ...
همی خوان چشم و زبان ...
گذشت آنچه ... عرض کرد
روان ساز ...
از من شما را نه یاری دهم
پراکنده گشتند اصحاب هم
رسیدند ... خیر البشر
زمانی ...
حسان ...
بنزد ...
تبسم کنان گفت سالار دین
فزونی ...
تبسم نمودند اصحاب هم
جهان دیده سفیان بیامد ...
بسوی دختر خود حبیبه ...
نشیند ... رسول
بگفتش چه بود ...
چنین ...
حبیب ...
ره ...
بپاسخ بگفتش ...
چو ...
غلط کرده ...

رسیدن ابوسفیان بمدینه و توسل ... آن حضرت ...
... تمام

چو آمد بر پیش ... خشم کین
بپیچید و پیچید آن فرش را
نبودم ...
زکاری که کردم ...
که ...
بود ...
چو ...
که ...

زنخوت ...
چنین گفت سفیان ...
که بنشستم ...
به این ...
دگر ...
بر ...
چه شد ...
که ...

مرا ... دل ...
...
تو ...
بگفتش ...
...
ز ...
بنزد حبیب ...
ولی ...
شد ...
بر این ...
بالحاح ...
بکاری که ...
بگو ... حسن ... کرم
چنین گفت خیر النسا ...
چو سفیان ...
که ...
ندارم ...
زکاری که ...
چه باشد ...
که ...
که دیگر ...
بدانسان چنین داد پاسخ ...
...
ز ...
چنین گفت ... جواب

ز آلایش کفر ...
بسختی ...
بکین ...
باین مهربانی لطف ...
برای تو ...
بشد ... رسول
شد ...
نکرد التفات ...
...
که ...
بگفتا ...
در آن ...
بخوانند ...
که ...
ز خیر النسا ...
بجا ...
به ...
چو ...
در اینکار ...
نمودند ...
بجز ...
که ...
که ...
پس از لطف ...
که ...

ولی ای پدر از تو دارم عجب
که نه چشم دارد نه گوش ...
پدر را ز گفتار او دل بسوخت
گذاری ...
بگفت این ...
بمسجد ... سالار دین
سخن گفت ...
چو بشنید پاسخ ز سالار دین
در اندیشه افتاد ...
بشد ...
بپاسخ ... خیر البشر
چنین گفت ...
که دانم ... رسول
ندانی ...
برفت ...
بشد روز دیگر ...
دگر ...
بهر در ...
روی ... مصطفی
بخشد ...
در ...
بکاری ...
چو بشنید سفیان ...
بگو تا چه سازم چه چاره کنم
که ...

که با این بزرگی و عقل و نسب
...
...
که ...
...
درآمد ...
ز تطویل ایام ...
...
که ...
که ...
...
...
شنود ...
رو ...
...
بجا ...
...
...
...
ز تو ...
...
...
...
که این ...
... این سخن

[illegible]

آمدن ابو جهل ... [illegible]

[illegible]

تهنیت نمودن حضرت سید الابرار بسفر فتح مکه معظمه

[illegible]

وز آن پس بفرمود سالار دین / که چه اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان ره بیدرنگ / بگیرند همراه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند سامان جنگ و سفر
شدند انجمن مستعد اهل دین / که در روم لشکر کشند [illegible]

نامه نوشتن حاطب به بزرگان قریش از اراده [illegible]

چو کرد این سخن انجمن خیر الانام / دلیری ز اصحاب حاطب بنام
که از اهل هجرت بد آن نامدار / بسوی بزرگان بطحا و بار
یکی نامه بنوشت با آب و رنگ / که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست مذکور سمت دگر / از آن روی می‌آید اندر نظر
که آید بسوی شما بیدرنگ / شما نیز بسیجید از بهر جنگ
دل آنکه ما یعرف من تمام / بود با عیالم به بیت الحرام
ندارم در آن مملکت یک نفر / که در وقت سختی بگیرد خبر
چنان است امید از شما دوستان / که غافل مباشید از حالشان
که آید بدانسو نبی با سپاه / بگیرید اهل مرا در پناه
چو فارغ نمود از رقم خامه را / بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا نهفته کسی در جهان / که نامه بری نیست کار زنان
بدو داد و تاکید کردش بسی / کزین راز آگه نگردد کسی
بدو گفت پنهان نگهدار و ببر / که ظاهر نگردد از آن هیچ اثر
ستد نامه را آن زن و شد روان / ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبر داد او را که بادا خدا / نماند از او هیچ اندر خفا
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفت آن حکایت بسالار دین
چو بشنید از او خیر نیکو نهاد / علی را طلب کرد خیر البشر
رکاب ان اصحاب هم چند تن / بیاورد و فرمود با بوالحسن
قدم نه براه و برو در زمان / سوی روضه خاخ با همرهان
به بینی زنی را در آن جایگاه / نهاده بسمت عرب پا براه
بود نامه نزد آن نابکار / ازو نامه بستان و نزد من آر
بحکم حبیب جهان آفرین / زمین را ببوسید و فرمانگزین
بسرعت روان گشت با همرهان / رسانید خود را باو ناگهان
طلب کرد از او نامه شیر خدا / بشد منکر آن مکره [illegible]
تفحص نمودند اصحاب نیز / ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بفرمان دین / که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول / که شد صدق بی نصیب [illegible]
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ایهات از شرف انبیا
نیاید بصدور امر کذب و خلاف / محالست در قول او اختلاف
به بینید اکنون ازین [illegible] / چه سان می‌ستانم من آن نامه را
بزد دست بر قبضه ذو الفقار / بدو گفت ای ناقص نابکار
بجان عزیز حبیب خدا / که بیرون نیاری اگر نامه را
سرت را ببرّم باین تیغ تیز / مکن با تن خویش ای زن ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا / برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامداران دین / که از وی ستد نامه را آنچنین
زن از بیم شمشیر شیر خدا / برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین / شدند از سخن‌های خود شرمگین
ستد نامه را شیر یزدان [illegible] / بیاورد و بگذاشت پیش نبی
وز آنجا بیامد و نامه را برگشود / بسمع مقدس رسانید آنچه بود
با حضار حاطب نبی امر کرد / ز خشم و گفته روی او گشت زرد
ببایدش پاسخ [illegible] / ز سر رفته هوش سخن [illegible]
بگفتش حبیب [illegible] / بگو راست اینکار مطلب چه بود
چنین گفت آن [illegible] / سر و چشم و گردن فکنده به پیش
که از قصد من هست آگه [illegible] / ازین روی می‌آرم [illegible]
که دارم ز [illegible] / بدل منکرم [illegible]
کشیدن برین [illegible] / نه بهر نفاق [illegible]
نمودم [illegible] طمع [illegible] / که دارم در آن ملک اهل و عیال

ندارم ولی کین و حرمان [illegible] / که باشند حفظ از اذیت [illegible]
رسیده چو آن ملک دست [illegible] / بعزت ز روز [illegible]
وزین قصه این نامه کردم رقم / که حقی بر آن قوم ثابت کنم
ازین کار شاید که ممنون شوند / نگهبان عیال و مال کسند
گواهست بر این [illegible] / که مقصودم این بود دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم / بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر این حکایت شنید / بجست و برآورد شمشیر [illegible]
بفرمای ای اشرف انبیا / که سازم سر این منافق جدا
که با آن سفارش [illegible] / چنین [illegible]
بدو گفت سالار دین ای عمر / [illegible]
که در دین او نیست هیچ خلل / از او گشت صادر سهو این عمل
تو شمشیر خود را بکن در نیام / که او نیست در خورد این انتقام

روانه شدن سید کاینات و اشرف مخلوقات [illegible]
بفتح [illegible]

عمر منفعل گشت و بر جا نشست / از آن فعلش [illegible]
بیا ساقی ای صورت [illegible] / [illegible]
بیا رای ما [illegible] / که فتح حرم میکند [illegible] دین
[illegible] / که این فتح معمور [illegible]
ازین فتح [illegible] / [illegible] آفاق خواهد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاور آن [illegible] / که [illegible] دارم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دلم را بده [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] طبع مرا [illegible] / که این داستان را [illegible]
چنین کرد راوی حکایت ادا / که چون فتح [illegible] رسول خدا
رسانند سوی قبایل پیام / بکیتی روان حکم خیر الانام
برآمد ز هر حی سپاه [illegible] / [illegible]
که بسته از بهر جنگ [illegible] / بسوی مدینه نمودند رو
[illegible] / ز هر سو شود سوی [illegible]
رسانند خود را شتابان چو [illegible] / بهر روزی [illegible]
چو گشتند جمع آن دلیران تمام / [illegible] خیر الانام
باقبال و دولت بفتح و ظفر / برآمد چو خورشید خیر البشر
نشست از بر [illegible] / شد از [illegible]
برافروخت پس باره را [illegible] / [illegible]
دلیران و مردان [illegible] / روان [illegible]
چو جنبید با آن سپاه [illegible] / بجنبید [illegible]
برآمد [illegible] / بفتح [illegible]
بپیش روان [illegible] / [illegible] ذو الفقار
دگر نامداران و مردان دین / بانبوهی [illegible]
شده غرق آهن [illegible] / روان [illegible]
ز هر سوی [illegible] / [illegible]
بود وصف آن [illegible] / [illegible]
ز سنگینی آن سپاه گران / برون آمد [illegible]
نمودند [illegible] / همی رفت [illegible]
پس از چند منزل [illegible] / که خواند [illegible]
نمود امر آن حبیب [illegible] / بترتیب رایات [illegible]
دلیران جنگی [illegible] / [illegible] اندر شمار

به جواز انجمن بفتند سوار / ز انصار دین چار باره و دار
داد به هر اهل حی حشم / گذشت آن ... بر زمان
حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین
کز انصار و اصحاب خیر تمام / روند پیش بهره ز خلق انام
صفی بر یمین و صفی بر یسار / همه برع پوشش و همه نیزه دار
لواها بنصرت بر افراخته / بتابید بر آن سر افراخته
لوای غلامان فوج گیرد فلان / لوای دگر اصحاب مؤمنان
بفرمود در حق اهل حشم / که باشند پیشش سپه یک قدم
دلاوران هر حی جدا / بهمراه سالار خود با لوا
چو بنیان مرصوص بر بسته صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
چهار ده ز پیش سواران یلی / باهستگی ره نمایند طی
بر آرند از آتش اگر شیان / ز دنبال او فوج دیگر چنان
بگردند داخل بهم نوجوان / بود هر صف از صف دیگر جدا
چو ترتیب صفها نمود این چنین / بزین بر نشست شه مرسلین
روان شد بتابید رب ودود / بدینگونه قطع منازل نمود
بجائی رسید آن سپهر کرم / که بد چار فرسنگ از آن حرم

نزول اجلال پیغمبر صلی الله علیه و آله بمنزل مر ظهران

بود مر ظهران بنام آن مکان / زمینی همه سنگلاخ تا کران
یکی تل بد آمان آن دشت بود / بدامان تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمه تنگ / بر آن ...
دلیران کمرها نمودند باز / غنودند از رنج و راه دراز
چنین بود تا روز روشن گذشت / شب آمد در آن دشت تاریک گشت
چنین داد فرمان حبیب اله / که هر یک ز خود ده بر افروز سپاه
فروزد جدا آتشی شعله ناک / نورزند با هم دو کس اشتراک
بدانسان که گفت شه مرسلین / اطاعت نمودند مردان دین
همه آتش افروخت سپاه از هم / که باشند در آن ... از هم
سراپای آن دشت بی انتها / شده آتش افروخته جابجا
چو گلپاره آن شعله ها شد بلند / ببر تیره هوش از سر ... شدند
بهر سو که میرفت مد نظر / جز آتش نمی دید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتش زده / تو گفتی که دریای آتش شده
نه بیند چنان آتشی کس بخواب / که از حد آتش زهره گشت آب
از آن چه دلیران و مردان دین / بحکم حبیب جهان آفرین
شود از وخت انجمن سوزان / ولی سر کشیدند چون شعله ها
دل جمله از بیم در بر طپید / که هر کس چنان آتشی کس ندید
از آنکه عباس کردن سراز / بیفتاد در فکر دور و دراز
بدل گفت آه از بجان قریش / رسول خدا ... قهر ...
شود داخل کعبه با سروران / نیابند از آن قوم کین امان
بدل او فتاد ترس چو انجام کار / شد از مهربانی ... سوار
روان شد به نقصد آن محترم / که هم خورد کس را اجل ...
چو بقال ... / فرستند جای آن ...
که فردا بیاید ز بهر رزم / و گر زنده شود حال ایشان تباه
روان شد بتقصد آن ... / تو بر حال اهل حرم ...
چنین گفت راوی که آن ... / ز خیر و ... سفیان ...

وارد شدن ابوسفیان و بدیل و حکیم از حسن اتفاق بمر ظهران و ملاقات عباس با ابوسفیان

ز بیم رسول خدای جهان / شد آرام و جمعیت ... گمان
گذشتی شب و روز و شام و سحر / بر آن قوم در حسرت جوی جهر
در آن روز هم از سران حجاز / بدیل و حکیم آن دو کردن ...

بوقت پسین نزد سفیان شدند / بگفتند با او که ای ...
بگو یا کسی از قفا ... / بیامد سر راه ترتیب رزم
بسیدید سالار این ... را / نمایند با هم بر ... را
که تا رستان گشت روشن ... / چو دیدند آن دشت کل آن فضا
شنیدند بر خیمه ها آن تل / طپیدند چو دل ... زبان
نه آغاز پیدا نه پایان آن / سپاهی چو ران ... کنار
ز هر آتشی شعله ... شده / سراپای آن دشت آتش شده
چنین آتش افروز از بهر چیست / بگفت این ... ... کیست
شده جمع اینجا بی ... / که باشند اهل ... تمام
باین زینت و این ... / که ... و این ...
شمار یکی آن هر ... / بگفتا تو نی یا ابو حنظله
تو نی یا ابا فضل ... / بگفت ای خدای تو ... جان
که آورد ... بامن ... / بیاسخ چنین گفت آن نامور
دلیران جنگی ده و دو هزار / مگر نیستی آگه ای بی خبر
زره پوش و ... / جوان ... ... انتقام
تا نشانی ... / جو افتد برای تو او را ... / زنکل ... انکنده ... / تهی کرد قالب ...
چو بشنید سفیان ... / که ... ... / که آن پهراه ... / بود آری ... / و از آنچه خواهی ... / سر ... / ... / ... / بپیش ... که کرد ... / چو بشنفت ... ...

ندانم هیچ ... خبر / وزین فکر چون گشت ... جگر
که باشد عزیز ... / بیا هیچ ... ... از ...
بر فتند با یکدیگر در کلام / بانجا رسیدند بهنگام شام
بحیرت ... / چو ... ... / ... / بدیدند ... / چو ... / ... / بیاید ... / ... / که باشد ... / ... / ... ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / برای امان خواستن آمده

بگفت تیغ بگرفت از اضطراب
کند القاس از نبی قتل او
چو عباس دید این بدان اضطراب
عمر نیز طلبانگی زد بر قدم
ولی آنکه عباس آمد نخست
به بیرون در ماند همراه را
بگفت ای حبیب خدای کریم
هنوز این سخن داشت اندر زبان
عدو نبی بوسفیان تیره روان
دهم گردن عمر او را بباد
که من تکیه بر عفو تو کرده ام
عمر چون سخن گفتن او شنید
که از جنگ ما او درین حالت است
ز عجز آمده است او برای امان
بگفتش برو شب بر خویشتن
ببند نزد سفیان و او نیز هم
بدیل و حکیم خسرو دسند هم
که فردا چه فرماید آیا رسول
وز آن صبح چند آمده [illegible]
کسی را که از خون دشمن [illegible]
چو سفیان در آن صبح [illegible]
ز عباس پرسید کاین حال چیست
درا بار یاد گفتا کنند اهل این
چو بشنید آن خوف آن نامور

روان شد بسوی نبی شتاب
به همراه او نیز سوز تن چون که
ز قصاب و حنظل بشد [illegible]
هر اونی بیاورد از ره [illegible]

که خود در رساند از آن بیشتر
بدین عزم با تیغ آتش نهاد
برانداخت آنها ناقه را بیشتر
رساندند خود را [illegible]

آوردن عباس رضی الله عنه ابوسفیان را [illegible] خیر الانام [illegible]

که هستی خداوند خلق عظیم
که از در درآمد عمر ناگهان
بدانست آمده ای بهر امان
که فرصت نبی باید از دست داد
مرا او را امان داده آورده ام
بابرام در قتل سفیان فزود
کجا بیم دست از تیغ بست
نه مردی بود کشتن عاجزی
چو فردا شود آوردش نزد من
که صحبت طلب کرد خیر البشر
برفتند همراه آن محترم
کند آنچه خواهند رد یا قبول
که روشن شد از نور ایمان جهان
رساندند یاران دیگر صدا
که در لشکر آمد نگاه [illegible]
نگاه بوی این لشکر از بهر چیست
بهر روز و شب چیست نوبت چنین
بگفتا که بسیار هست اینقدر

تبه کار سفیان رسیده ز راه
بگفت ای نبی حق [illegible]
نیفتد دگر اتفاق این چنین
چو بشنید عباس از و این کلام
چنین گفت کز تو [illegible]
همی گفت در راه سالار دین
بگفتش حبیب خدای عمر
هم ماند خواهش از آن گفتگو
ببند شاه عباس [illegible]
گرفته بدست آنزمان دست او
به روز سفید شب تیره را
بر آن شب گذشت و سفیده دمید
مؤذن اذان گفت بهر نماز
روانشد ز هر سوی یکی سرفراز
بجستند از جای با اضطراب
بپرسید عباس و اوش جواب
بگفتش که در روز و شب [illegible]
خوش آیین با سالکان حجاز

که باید امان او ز خیر البشر
روانشد نشتابان و پیچان چو مار
که خود را رساند از او پیشتر
پس و پیش به درگه شاه دین
فرود آمد از ناقه حیران و چست
ببند خود به نزد رسول خدا
بیابی عفو تو زنهار خواه
بتابید خلاق ارض و سما
بغزهای تا با دم تیغ این
چنین داشت معروض خیر الانام
بود نیز امان تو زنهار من
که دیگر نیابیم فرصت چنین
امان خواه کشتن نباشد [illegible]
نبی سوی عباس آورد رو
برآمد ز نزد نبی شاد [illegible]
سوی خیمه خویش آورد رو
رساندند با این خوف و رجا
شب از گرمی [illegible] رسید
شنیدا صبحا دیده از خواب
بنزد نبی از برای نماز
نمودند بیدار همراه خواب
که بهر نماز این انقلاب
کنند این چنین طاعت [illegible]
از شنیده کس نام و ننگ نماز

بیا ای مخنث سر دور برار
به پیر خواهت از ما بگو
لب می بزن بانگ کز خواب [illegible]
کند جام را از شراب طهور
کرم کرم جهان آفرین
چو گردید صبح سعادت تمام
کمر بسته بر یاری شاه دین
بزودی به دنبال عالم پناه
برفتند با هم به نزد رسول
چو آمد بنزد شفیع امم
بدانی مرا آشکار و نهان
زهی فضل و احسان لطف کرم
نیاید ز غیر تو این داوری
که بوری الخالق [illegible]
چو بشنید عباس از او جواب
چو بشنید سفیان از او [illegible]
بگفت آنچه [illegible]
تو آگاه ای رحمت کردگار
[illegible] امتیازی [illegible]
بفرمود آنگه حبیب [illegible]
چو بشنید سفیان از او [illegible]
چنین گفت انک شفیع امم
ز چندان [illegible] کعبه هم
وز آنکه [illegible] در خانه را
چنین گفت عباس [illegible] نبی

اسلام آوردن ابوسفیان و امان خواستن برای [illegible] حضرت رسول [illegible]

درآید که گفتند بانگ نماز
درین صبح چون مهر [illegible]
بهر روی بازوی [illegible]
برآمد بر این قصر فیروزه فام
[illegible] از کینه [illegible]
برآید درود از نهاد [illegible]
ولی بود از بیم سفیان ملول
نفرمود از روی لطف کرم
که هستم رسول خدای جهان
که من آنچه جرم و عصیان کنم
که ایزد ترا داد این [illegible]
نبوی چو رتبه تو [illegible]
بگفت [illegible]
[illegible] از بیم کشته [illegible]
بود مالک ای خدای [illegible]
که سفیان بود طالب [illegible]
که کرد سر افراز در [illegible]
ببرد هر که در خانه او پناه
بگفت ای فدایت سر و جان [illegible]
که در کعبه هر کس گذارد قدم
ازین بیشتر [illegible] لطف کرم
بود نیز این حکم [illegible]
که اکنون که از لطف [illegible]

بیارایت ایوان [illegible] را
دهد چرخ زمان بهر [illegible]
ز آلایش کفر [illegible]
[illegible]
بیارایت [illegible]
ز جا [illegible] الله مصطفی
که گردد کجا کار [illegible]
نیاید ترا [illegible]
چو بشنید سفیان از او [illegible]
تو با این [illegible]
ندارم درین باب اکنون شکی
ولی در نبوت ندارم یقین
شهادت بده از خیر البشر
علاجی بغیر از شهادت [illegible]
چو آورد اسلام آن اجنبی
کنون وارد [illegible]
بود آرزویش امان قریش
سر و مال [illegible]
بود وسعت خانه ام [illegible]
بود او هم این [illegible]
بفرمود آنکه سرا [illegible]
چو بشنید سفیان از او این کلام
سوی کعبه سفیان [illegible]

تو مطرب [illegible]
از کوی [illegible]
بیاور [illegible] صراحی و پیمانه را
که امروز جنبش بت در کیان
تهی میشود چون دل بوسفیان
بعرفی که بود فزون تر از آن
جهان گشت روشن [illegible]
ابوسفیان بگفت الله [illegible]
چه فرماید اندر حق او نبی
که گردد [illegible]
چنین داشت معروض [illegible]
نیاری کند [illegible]
که باشد خداوند عالم یکی
مگر آن یقینم شود بعد ازین
بگفت [illegible]
کرو وعده قتل [illegible]
چنین گفت عم نبی با نبی
ز لطف و عطای بی پایان تو
که داند جز [illegible]
نه بیند [illegible]
که آرند آنجا قریش [illegible]
چنین گفت سفیان که [illegible]
که هر کس [illegible]
بگفتا رسیدیم اکنون بکام
دهد قوم را زین [illegible] خبر

مرخص نمودش شفیع امم / روان گشت سفیان به سوی حرم
بتابید رب جهان آفرین / پی ذلت کفر و اعزاز دین
بفرمان او نامداران دین / به پشت ستوران نهادند زین
ولی عجب بر وفا و اعتقاد / [illegible]
[illegible] / که از بیم دارد کشیدند زمام
که این لشکر از پیش راه بگذرد / سپه را ز سر تا به پا [illegible]
[illegible] / روان گشت عباس او را ز پی
بر آورد فریاد و گفتش [illegible] / بپرسید سفیان که آن بهر چیست
چنین داد عباس پاسخ بدو / نیاید ز ما عذر [illegible]
که نمایت شوکت این سپاه / [illegible]
روی باز گوئی سخن باز پس / [illegible]
چو سفیان از او این حکایت شنید / برای تماشا یکی جا گزید
کمر بسته بر کشتن کارزار / شد آن آتش افروز [illegible] سوار
قوی تر کسی آن لوا را بکف / گرفت و ایستاد در پیش صف

وز آن پس حبیب خدای جهان / بفرمود کافواج نصرت نشان
بر آهسته تن پی کارزار / بگیرند بر پشت زینها قرار
چنین گفت عباس اگر با او / که سفیان بدین ره چه آورده بار
[illegible] / ز تیره درونی فساد [illegible] گناه
اگر حکم باشد من از پی روم / بجای خویش ایستاده [illegible]
تماشا کند فضل رب قدیر / بر آرد خیال فساد از ضمیر
همی رفت چون باد آن نامجو / رسانید در راه خود را بدو
بگفت ای نبی هاشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان آمدم [illegible]
[illegible] / زجهدی که دارند در کار دین
[illegible] بیهوده خود را هلاک / [illegible] خود را [illegible] خاک
ستادند عباس و سفیان بهم / در آن سو [illegible] شفیع [illegible]
دلیران دین رزم را ساخته / بهر جا لوائی بر افراخته
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صف از صف دیگر جدا

سواری رسول رب جهان [illegible]
عباس [illegible] را با بو سفیان

مهیا بگشتند انصار دین / حبیب خدا که سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام / یکی کوه تن ناقه قصوا بنام

[illegible] / تو گفتی تجلی است بر کوه طور
سپاهی بیاراست شیر خدا / مشرف [illegible] علا
سوار و پیاده برون از شمار / همه تیغ بند و همه نیزه دار
روان رفت زیر سم بادپا / سپهر برین بر سر نیزه ها
ز شور قیامت همی یاد داد / جهان پر ز غوغای اسلام [illegible]
به پیش نبی شاه دلدل سوار / بکف رایت [illegible] الفقار
تن پاک او کشتی نوح بود / چو امواج طوفان [illegible]
علی بود ملاح صاحب [illegible] / لوا باد بان لنگرش ذو الفقار
که خاک حرم [illegible] / [illegible] بر فلک

[illegible] دین / [illegible]
روان گشت با آن سپه چون [illegible] / تو گفتی که گیتی بر آورده پای
چو جنبید از جای خود آن سپاه / ز بس گرد شد روز چون شب سیاه
درآورد آن سپاه گران / خروشی جهان [illegible]
بقلب سپه [illegible] / ز اطراف [illegible]
[illegible] / کز انصاف داری [illegible] آفرین
خدا با خدا جبرئیل [illegible] / جهان ایزدی لطف [illegible] مراد
روان شد بتابید حق [illegible] / سوی کعبه آن بحر طوفان [illegible]
بدین شان و شوکت [illegible] / روان شد [illegible] فتح حرم

صفوف سپاه ظفر انتساب / [illegible] بوده آنجناب
نخست از همه خالد بن ولید / کمر بسته با فوج خود در رسید
سواران همراه او یکهزار / همه کرده آرایش کارزار
[illegible] یکی نیزه [illegible] / نشسته بر زین [illegible]
[illegible] درخشان چنان [illegible] / که در تیره شب [illegible]
بپرسید سفیان که این مرد کیست / مرا او ز [illegible] نام چیست
ز عباس [illegible] چو سفیان شنفت / ز روی امانت بجنبید و گفت
وز آن پس بیامد زبیر عوام / تنی اندر زره چون نهنگی بدام
یکی نیزه مانند [illegible] بدست / روان پیش صف [illegible]
همراه او نیز پانصد سوار / فروزنده آتش کارزار
بکف نیزه ها تیغها بر کمر / [illegible] مغفر بسر
[illegible] / گذشتند تکبیرگویان ز پیش
گذشت این دلاور زبیر عوام / [illegible]
[illegible] به پیش سپاه / ز آهن قبا و ز آهن کلاه
[illegible] / نمایان ز سیمای او احترام
پس پشت آن مومن نامدار / هم از [illegible] سپید سوار
ز بس کین ز خنجر [illegible] / چو آتش بر افروخته از ستیز
رسیدند [illegible] تکبیر [illegible] / [illegible] گذشتند چون تیر
ابوذر بد این مومن نیکنام / ز اصحاب خاص رسول خدا
[illegible] پیش سپاه / گرفته صف خویش را [illegible]
کلاهی ز فولاد [illegible] / در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
[illegible] روان [illegible] / عقاب ظفر باز کرده [illegible]
دلیران [illegible] / زره های رومی [illegible]
[illegible] / [illegible] بر آورده [illegible]
بپرسید سفیان از آن [illegible] / چنین گفت عباس [illegible]

روان گشت [illegible] / نمودند از پیش سفیان گذر
لوائی بر افراخته بس بلند / [illegible]
زره ها به تن تیغها بر کمر / [illegible]
ز پشت ستوران خارا شکاف / [illegible]
گذشتند از پیش او [illegible] / کشیدند تکبیر را [illegible]
چنین گفت عباس [illegible] / که او را [illegible]
[illegible] / رسیده بدین عزت [illegible]
نهاده به سر مغفر [illegible] / [illegible]
به پیش [illegible] لوائی [illegible] / شده چون گلستان [illegible]
نهفته تن خویش را [illegible] / تن اسپها را [illegible]
ز ترکش بر آورده [illegible] / [illegible]
بپرسید سفیان ز عباس باز / [illegible] چنین گفت [illegible]
رسیدند از آن پس گروهی [illegible] / [illegible]
حمایل یکی تیغ الماس رنگ / [illegible]
لوای سفیدی به پیش [illegible] / [illegible]
[illegible] تن نهفته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپرسید سفیان [illegible] / [illegible] چنین گفت [illegible]
وز آن پس بنی کعب [illegible] / تو گفتی [illegible] آتش [illegible]
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ / در امواج [illegible]
درآورده در ره [illegible] / [illegible]
روان از پس پشت آن [illegible] / [illegible] بنی کعب [illegible] سوار
شده [illegible] / چنان [illegible]
گذشتند مانند فوج [illegible] / رسانند تکبیر را تا به بر
که این فوج فوج بنی کعب بود / بنی کعب [illegible]

رسیده شد از آن پس چو سیلاب‌وار زحق غیرت سواری هزار
به پیش سپه کوه‌های حشم برابر و را افکنده از قهر خم
کلاه‌خودی کج نهاده بفرق چو جوهر سراپا بفولاد غرق
کمندی بفتراک از زین بیازرده کمان بر کمر تیغ کین
یکی نیزه اژدها آتش بکف همی شد سر افراخته پیش صف
ز بسیاری فوج و سامان خویش فکنده سپر گه برایت به پیش
دلیران حق در پس پشت او چو انگشت‌ها جمله در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه [illegible] سراپای آهن چو پیکان تیر
پس پیش صف بسته مردان جنگ بدانسان که چینی نگارش خدنگ
بدینسان اجتماع از این هر دو [illegible] چو امواج هر برزی سیل [illegible]
تو گفتی بدامان کوه آهن است روان رود ری ز آهن افتاده است
چنین کرد سامان جنگ آزمای گذشتند یکسر کویان ز پیش
پی سید سفیان از آن فوج‌ها چنین گفت عم شفیع امم
کز این فوج فوج هزینه بود هزینه قرین مدینه بود
پس آمد بگرد از چنین گرداو سپاهی چو جنبده بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون ز قهر و غضب رست شسته بخون
یکی برج آهن نشسته بزین دل از رجعت آهن ز لرزان چنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر ز آهن عمودی بکف کاه سر
فرو داشته تا بهن نقاب [illegible] نهفته در آهن تن [illegible]
نه پیدا از او غیر آهن نشان چو آتش سراپا در آهن نهان
کشیده عیان چو [illegible] برافراخته جابجا رایت پیش
بهمراه او نیز هشتصد سوار روان از قفا و یمین و یسار
در ایشان بسی مردم نامدار دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان رخت نبرد بدانسان که زینت ز مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان ز خود و ز درع و ز برگستوان
فکنده به بر جوشن [illegible] ولی کرده از غایت بد دلی
جهانی از آن کف [illegible] تیغ که فرصت توانند زد بیدریغ
همه تیغ‌های برهنه بدوش برآورده [illegible]
بتمکین گذشتند از آن پیشتر نمایان [illegible] مردان [illegible]
ابوجهل [illegible] ماند در شگفت پی سید از آن قوم عباس گفت
زحق جنبه بود این سپاه که از دیدنش چشم گشته سیاه
بدینسان دلیران حق را چه خشم بر او می‌گذشتند دنبال هم
سراز ابو عباس پرسش ز راه نمودی بدو نام هر یک عیان
پس از وی چنین کرد [illegible] نه بگذشت گویا نبی تا کنون
بدو گفت عباس کای بی‌بصر [illegible] بگذشت او [illegible]
لکن فوج او را بدینسان کمان که دیدی از این نامور [illegible]
که در جنب آن باشد این فوج‌ها چو نهری که گردد به بحری جدا
چه آری تو آن فوج را در نظر نماند بدل تا [illegible]

رسیدن سید المرسلین با جان نثاران در آن دم و قصه ابوسفیان امان قریش از آن سرور [illegible]

[illegible] تو مسلمان [illegible] [illegible]
هم مصطفی گشت اندر میان نمایان شد الفتح با جان نثاران
[illegible] گرز [illegible] شده بر هوا کوه از ستیه
ز برق [illegible] گردیده از گرد زمین و هوا و فلک پر ز گرد
همی آمد آن گرد چون تیره ابر بسی سهم این تیر کام نهنگ
غریو یلان شیهه مرکبان ز غریدن رعد دادی نشان
سنان‌ها درخشان [illegible] زمین گشته دریا [illegible] غرق
صدای سم بادپایان [illegible] سنان [illegible] ریزد فرود
چو نزدیک گردید آن [illegible] رخ [illegible] شده از هول زرد
بجنبش فضای زمین [illegible] درآمد پر از تیغ و گرز [illegible]

ز بس مردم آن سپه ناگذشت ز صد [illegible] بازگشت
هزاران هم جلوه‌ای آن سپاه سراسیمه چون بهر [illegible] نگاه
پس [illegible] سفیان نظر [illegible] تیغ از [illegible]
سر جنگی از [illegible] تو گفتی کز آن [illegible] آن دلیر
بدریده بر خود نقاب شگفت که ای دولت حق [illegible]
چه کسری [illegible] چه قیصر [illegible] [illegible] سلاطین بهم [illegible]
چنان این سپه دیده بودم کسی ندیدم بدین شوکت اکنون کسی
برادری ترا این برادر پسر بگردون فرازی [illegible]
شد این پادشاهان روی زمین کجا یافت ملک عظیمی چنین
بدو گفت عباس ای [illegible] سخن [illegible]
مداری [illegible] معرفت که پیغمبری دانی از سلطنت
نه این پادشاهی است پیغمبریست چه حاصل ولی چون ترا [illegible]
سزد گر تو باشی بهر جا خجل که گشتی مسلمان بناکام دل
پس آن فوج گردید نزدیکتر جهان گشته از گرد تاریکتر
سپاه از سعد عباده گذشت [illegible]
که او پیش رو بود بر اهل [illegible] بلای سپاهی [illegible]
گرفته بکف رایت او [illegible] بفرق [illegible] گرز و بازو کمان
بسر خود فولاد و بر تن زره زره حلقه‌های زره [illegible]
[illegible] آن ارجمند نشسته بزین چون [illegible]
حمایل یکی تیغ هندی [illegible] برآراسته صف بعزم [illegible]
در آن صف سواران جنگی هزار سراپا چو تیغ آلت کارزار
همی رفت بر قهر چون شیر نر [illegible] سفیان گذر
خورشید کی سر فراز قریش [illegible]
فراموش شد [illegible] [illegible]
که آمد بفضل خدای جهان باین [illegible] مکافات آن
بجا شد چنین روز در روزگار که امروز گفتار [illegible]
تو امروز بینی [illegible] برافراختن تیغ و خون ریختن
نشستند امروز [illegible] بخاک مذلت قریش [illegible]
پس آورد رو سوی یاران خویش بگفت [illegible] با سواران خویش
بود بر شما نام حرمت حرام [illegible] قریش انتقام
چو بشنید سفیان از این گفتگو عزیزند [illegible] خویشتن
بگفت این [illegible] آن نامور [illegible] فتح و ظفر
بیامد بگرداند شمس الضحی حبیب خدا اشرف انبیا
[illegible] رخ سید المرسلین [illegible]
هوا گشت روشن [illegible] شد آن گرد [illegible]
[illegible] دامان جیب هوا از شکوه [illegible]
[illegible] فکنده به پیشش [illegible] فتح را
برین برنشسته [illegible] [illegible]
سپه کرده سینه [illegible] درآورده اسلام را در پناه
[illegible] قضا و قدر پیش [illegible] او
ز فرّ و شکوه [illegible] بدانسان [illegible]
[illegible] کفر [illegible] دل [illegible]
که در شأن او گفته رب کریم [illegible] رحیم
زره بر تن [illegible] [illegible] هزاران [illegible]
گرفته بکف رایت مصطفی [illegible] کرده [illegible]
شکست جهان فتح بیت الحرام [illegible] انتظام
چو سفیان بدان حرمت او [illegible] [illegible]
[illegible] دل از [illegible]
چو بگذشت سر دفتر اولیا رسید از پیش سید انبیا
[illegible] بفتح و ظفر با رخی چون قمر

جهان گشته روشن ز دیدار او — قضا و قدر حکم بردار او — هوا خواه جبریل و یاور او — فلک بنده و افسرش خاک راه

ز خلف امام و یمین و یسار — سواران جنگی هزاران هزار — زره پوش و تیر افکن و نیزه دار — دلیر و هنرمند و پرخاشجر

یکی بر ستوره یکی بر شتر — دل جمله از کین گفتار پر — در اخلاص چون خاک درگاه او — فکنده بسر نورش از راه او

حبیب خدا چون بر ابر رسید — جگر خسته سفیان [illegible] — نه ای صورت رحمت کردگار — خداوند عفو مع الاقتدار

نکو علم کردی ز قهر و غضب — نگون زیر اقوام و اهل [illegible] — شفیع قیامت بفرمود ما — چنین گفت سفیان که ای مقتدا

همین دم که سعد عباده گفت — مرا دیده از کین [illegible] گفت — بگفت آمد آخر زمان که ای [illegible] — نشسته بخاک ذلت قریش

به یک بیشه امروز خون ریختن — به چون [illegible] آویختن — کنون من [illegible] تو ای مهر [illegible] — شفیع آورم بهر این [illegible]

یکی ذات پاک جهان آفرین — دل گشت خوش [illegible] — ببخشا کرم عذر ما را پذیر — که در عفو و احسان نداری نظیر

بپاسخ بگفت [illegible] — که گفت است سعد این سخن از غلط — نه امروز روز ستیزست و کین — نباشد ملافات ما این چنین

بود روز احسان و لطف و کرم — که امروز گردد حرم محترم — بیابند امروز عزت قریش — وز امروز باشند دایم بعیش

خبر یافتن ابو سفیان بقریش از رسیدن سید عالم [illegible] و ایمان آوردن [illegible]

چو بشنید سفیان از او این جواب — دلش گشت خرم چو مرغ از آب

بزد اسب و سوی حرم شد روان — برای خبر کردن [illegible]

ولی چندی از اهل هجرت چنین — بگفتند یا سید المرسلین — کمان زبان میرود بر قریش — که دارد [illegible] دل سعد طیش

هلاکی نماید حبیب [illegible] — که مانند [illegible] — طلب کرد شیر خدا را نبی — بگفت از کمال کرم [illegible]

برو از کف سعد رایت بگیر — بگویش سخن گفتنی دلپذیر — که تا من [illegible] بیاید [illegible] — نگاه در کمین احد با قریش

غضنفر [illegible] — بشد نزد سعد [illegible] کلام — پیام رسول خدا را رساند — [illegible] از دست [illegible] بماند

لوا را بدست غضنفر سپرد — عنان را کشید و دل از کینه برد — چنین گفت آنگه حبیب [illegible] — که اقوام [illegible]

توقف نمایند تا من رسم — وز آن پس [illegible] — کنون کیش [illegible] قریش — که چون میشود تیغ بر قوم [illegible]

چنین گفت [illegible] — ندیدند [illegible] — فتادند در هول [illegible] — که آیا بود از چه گردی چنان

پس آنگه بهر دم شدی بیشتر — بگردار ابر آمدی پیشتر — از آن گشت هول دلیران فزون — ز دیدند از کعبه [illegible]

چو دیدند [illegible] — شده گرد چون ابر گردون [illegible] — ز بسیاری گرد خیره شدند — دوان سوی آن گرد تیره شدند

[illegible] — کز آن گرد از شدت باد تند — برفتند با خاطری [illegible] — که ناگاه گردید سفیان دوچار

[illegible] دویدند با اضطراب — بدانسان که تشنه رود سوی آب — بگفتند با او بگو حال چیست — غباری چنین [illegible]

چنین گفت سفیان که ای غافلان — بیاید نبی با سپاهی گران — سواران جنگی هزاران هزار — برآراسته تن پی کارزار

همه غرق آهن ز سر تا بپا — نیستان شده دشت از نیزه‌ها — [illegible] بالا بسی — که دیده [illegible]

سخن مختصر از شما این سپاه — حرم میستانند ناخواه و خواه — چو من دیدم این لشکر بیکران — دلم بر شما سوخت ای دوستان

به هر قوم نزد نبی عذر خواه — نگردد از غضب جانب من نگاه — [illegible] — نمودم شما چاره تصدیق او

[illegible] — برای شما [illegible] امان — [illegible] قبول التماس — پس از عجز [illegible]

که هر کس بمانند در سرایت قدم — دگر هر که داخل شود در حرم — دگر آنکه اندازد از کف یراق — [illegible]

ز قتل و ز غارت بود در امان — و گر نه [illegible] بغیر از زیان — [illegible] آنچه دانید اکنون نکو — که با دستگاهی چنین آمد او

شنیدند چون قوم از او این بیان — بگفتند رویت سیاه ای فلان — [illegible] حرف خیر از تو [illegible] — [illegible]

بپاسخ چنین گفت آن کدخدا — [illegible] — که او با سپه کرده ساز جنگ — همین دم ز پی میرسد بیدرنگ

پس آن کدخدا با همان [illegible] — سوی شهر گشته [illegible] روان — که تدبیر [illegible] — در جنگ یا آشتی واکند

[illegible] درین ماجرا — رسیدند [illegible] که خدا — چو بشنید آن سخن [illegible] — ز بسیاری [illegible]

[illegible] — [illegible] — بگفت ای سرت [illegible] — [illegible]

[illegible] ای پیره خر — دگر بار آورده [illegible] خبر — [illegible] — رسانی بقوم این خبرهای شوم

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

برآورد آنگه فغان [illegible] — که ای [illegible] قریش — [illegible] — سرش را نماید از تن جدا

که تا سر بود در تن این [illegible] — [illegible] — [illegible] گفت سفیان که ای [illegible] — تو اکنون [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

پس آنگه دلیران [illegible] — فتادند در فکر تدبیر کار — گروهی گرفتند راه امان — گروهی ببستند [illegible]

رسیدن الویه [illegible] و آمدن [illegible] انبیا و شکوه [illegible] و تعیین [illegible] از هر طرف

کنون بشنو ای سامع این قصه را — که چون میرسد [illegible] انبیا

چنین گفت راوی که [illegible] دین — چو با نصرت و فتح و دولت قرین

رسیدند در وادی ذی طوی — ستادند صف بسته از هم جدا — بهر جا لوائی برافراشتند — بزیر لوا انجمن ساختند

لواها بگردون سر افراخته — [illegible] — بترتیب صف سروران حشم — بسی سعیها کرده از رنج هم

پس از ساعتی [illegible] — بیامد بفتح و ظفر با [illegible] — دلیران دین را چو استاده دید — [illegible]

نظر کرد هر سو [illegible] — بچشم آمدش لشکری بیکران — در آن دشت تا چشم [illegible] — سنان بود و شمشیر [illegible]

بیاد آمدش آن شب [illegible] — که از کعبه آمد بهجرت برون — [illegible] — وز آن پس بآن غار [illegible]

[illegible] — نهادن [illegible] در طریق — نگردید آگاه تا دشمنان — [illegible]

پس اکنون [illegible] — رسیدن بآیین دستگاه عظیم — شدن داخل کعبه با آن سپاه — [illegible]

سرشک آمد از چشم [illegible] عبدالله برادر که با جعفر بد سواره برای جهان [illegible] به لشکر که بد در سپیده سحر
چو کرد این خیانت بجیش ظلوم ز لشکر لعین گشت پیروز آن ورز پس که بر دشت سوار آمد ظفر بود و مبعوث رب ودود
که از دست ابن زبیر ظلوم روود با سپه سوی بیت الحرام ولی در مقام جحون چون رسید با سپه [illegible] صف برکشید
بیابان رود تا کسی راز جان ز بیر جنگ جستن [illegible] ولی گر دلیران بطحا دیار تقدم نماید در کارزار
کند آن زمان آنچه آید ز دست که دشمن چو [illegible] نشست ولی اگر بابند [illegible] جا به بندند صف بر فرازند لو
رسید چون بجو باز فرمان [illegible] شوی داخل کعبه با انجمن ز پیش رها چو رسید ابن عوام بر فشد از آن ره به بیت الحرام
ظفر بود پس [illegible] رزم خواه ز پایان [illegible] با سپاه رسید چون بنزدیکی شهر [illegible] با ستند [illegible] برفرازد علم
به او تیز فرمود [illegible] نمود با ابن عوام آنچه فرموده بود بدر رفت نیز او چو سیل [illegible] از آن راه با آن سپاه گران
وز آن پس زره گشت [illegible] زره در کر با تمام سپاه رفقا چون بحسین با آن گروه بر زمین رفت و جا [illegible] کوه
[illegible] ز [illegible] شد مصطفی [illegible] ز بالین او زبیر سپه تا فلک از این سوی [illegible] از آن سو [illegible]
ملایک گرفته جهان زیر پر شیاطین ز آفاق [illegible] شده [illegible] اسلام تاریک گر جهان جمله پر نور و تاریک گر
سم بادپایان [illegible] گردان گردان رسانید گرد شده از سنانهای [illegible] الفهای [illegible]
بر افراخت ایمان بعیوق سر که شد جیب دامان او پر گهر [illegible] درجان کفر تهی شد از آن لرزه ایمان کفر
چو از هر دو جانب در آمد سپاه جهان گشت در چشم اعدا سیاه دل [illegible] جهان [illegible] ز جوشش [illegible] در آمد بجیش

رسیدن [illegible] امویه و جنگ [illegible]

زکی بد سهیل و از عکرمه [illegible] سپیده [illegible]
کر شنک بستند بر کارزار [illegible] نشسته [illegible] بر افراخته نیزه [illegible]
سر ره [illegible] به بستند بر خالد بن ولید [illegible] در کینه و جنگ کردند باز
[illegible] مردان دین دلیران دین نیز [illegible] [illegible] شیران [illegible] کشیدند [illegible] تیغ [illegible]
بهم در فتادند جنگ آوران [illegible] [illegible] آتش کارزار فروزان [illegible]
بر آمد ز مردان [illegible] بهم حمله کردند از هر دو سو [illegible] بازوی مردان دین ز گردان [illegible]
بپشت ستوران [illegible] فتادند از [illegible] وز آن [illegible] شدند از دم تیغ [illegible]
نتابید [illegible] جهان [illegible] ظفر شد نصیب دلیران دین بدشواری [illegible] سواران بطحا [illegible]
گریزان [illegible] سوی حرم [illegible] [illegible] مبادا [illegible]
دلیران دین با حسام [illegible] دوان از پی آن [illegible] چو آن تند بادی [illegible] خس و خار افکنده [illegible]
چو دیدند اعدا که آن [illegible] رسیدند از پی [illegible] گرفته بکف [illegible] گروه گروه [illegible]

چو که سنانهای الماس دم [illegible] شد از هول [illegible] گرفتند راه کهستان ز بیم
در آمد در آورد سفیان [illegible] که ای ناگهان [illegible] [illegible] رای [illegible] گرفته [illegible] تیغ را افکنند
که پر لشکر [illegible] به بندند [illegible] رسول خدا را [illegible] [illegible]
[illegible] نگفتند [illegible] کشیدند مردان دین [illegible] [illegible]
[illegible] باقبال [illegible] چو آن [illegible] دید [illegible] [illegible]
بگفتند [illegible] که [illegible] بطبع مبارک [illegible] [illegible]
قضا را [illegible] بعزم قدم [illegible] چو چشم [illegible] بگفت آنچه گفتم [illegible]
رسانید [illegible] که تقدیم کردند [illegible] سر راه [illegible] [illegible]
[illegible] یکی [illegible] فتادند [illegible] [illegible] افکندند [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قضای خدا
ولی [illegible] جاید که [illegible] [illegible] حرام است [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] که خون [illegible] ذوالجلال بر ایشان [illegible]

[illegible] در حرم [illegible]

پس آنگه روان شد سوی بارگاه [illegible] که شوید تن خویش [illegible] راه
وز آن پس بیاید [illegible] حرم [illegible]
فضای جهان هم [illegible] بعزم [illegible] بفرمود [illegible] بدانکه [illegible]
که [illegible] [illegible] حرم [illegible] [illegible] [illegible]
سر و تن [illegible] زبان و دل [illegible] تن پاک [illegible] لباس سفیدی [illegible]
[illegible] تو گفتی که [illegible] بفرق [illegible]
ز نور رخش [illegible] بسر خود چون [illegible] زره کرد [illegible] زره گشت [illegible]
درخشنده شد آن [illegible] تو گفتی [illegible] [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] تو گفتی [illegible] یکی نیزه [illegible] [illegible]
[illegible] که گفتی [illegible] کشیدت [illegible] [illegible]
بر آمد [illegible] چنان [illegible] نشست از بر [illegible] بر [illegible]
چو آن کوه [illegible] [illegible] لشکر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آن لشکر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بدانسان بپیش اندرش با لوا / سپاه از پی‌اش [illegible]
بزرگان و اشراف بطحا ز پا / درون حرم [illegible]
ز فرّ شکوه شفیع امم / ز انصار و اعوان ثابت قدم
[illegible] / فتاده بتن لرزه از بیم غیب
بآن شوکت و شأن از آن ازدحام / چو آمد بنزدیک بیت الحرام
در آن قوم سختی [illegible] / [illegible]
که کس را نماند مجال ستیز / در آنوقت [illegible] عزیز
یکی رستن از دست آن دشمنان / [illegible]
در آخر در آن مقدم انجب / [illegible]
بشوق و طاقت با صد نیاز / [illegible]
بمسجد درون رفت با آن سپاه / جهان گشت [illegible]
ز بیم دلیران لشکر شکن / [illegible]
بسوی حجر رفت خیر البشر / [illegible]
پس آنگه حبیب جهان آفرین / [illegible]
کشیدند یکباره تکبیر ها / [illegible]
چو بر اشتر خود آن مقتدا / [illegible]
بیان در رکاب شفیع امم / پیاده نمودند طوف حرم

روان در جلو جبرئیل امین / بجا لازم و دامن آستین
[illegible] / [illegible]
ز براق خود [illegible] / شده [illegible]
حبیب خدا اشرف انبیا / [illegible]
حرم چون عزیزی [illegible] / که در دست اعدا [illegible]
پس آنگه بجا آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / که یکباره [illegible]
دل گشتی از رنج و سختی خلاص / بعزّ و شرف [illegible]
پس آن اشرف خلق پروردگار / بمسجد در آمد [illegible] سوار
رسول خدا با کمال سرور / بجا مانده توفیق رب غفور
بتنها تن خود سوار نجیب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نمودند اصحاب هم استلام / ز شادی شده چهره ها لعل فام
به تعظیم آن مقتدای جهان / دلیران دین از کمان جهان
دلیران [illegible] بطحا [illegible] / که بودند در شهر [illegible]
در آن پس حبیب [illegible] / طواف حرم هم سواره نمود
چو آورد طوف حرم را بسی / [illegible] فرود آمد از بادپا

متوجه شدن حضرت [illegible] بقطع اصنام و امر نمودن [illegible] احترام

بیکدست [illegible] غضنفر گرفت / علی نیزه در دست دیگر گرفت
بسوی بتان رفت با قهر و خشم / [illegible] پیش چشم قریش
زبی اهلی [illegible] قدم هر قدم / زکثرت شده تنگ جا بر حرم
چنین کرد راوی خبر آشکار / که بد سیصد و شصت بت در شمار
که در دور حرم چیده بود بتان / ولی در دو جانب [illegible]
[illegible] / که از جهل [illegible]
بنزدیک هر بت که [illegible] رسید / رسیدی [illegible]
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از این [illegible]
بآن نیزه کردی اشارت [illegible] / بیفتادی آن بت [illegible]
بدینگونه [illegible] اصنام را / زپا می فکند اشرف انبیا
چنین تا رسید آن [illegible] / بجا مانده بد عزّ و لات و منات
در آن [illegible] دیگر [illegible] هبل / که بودند [illegible] اعزّ و اجل
ز تعظیم [illegible] / برافراخته [illegible]
که کس را نباشد بدان دسترس / پرستش نمایند از دور و بس

چنان کرد [illegible] / که آن [illegible]
که [illegible] سرور انجمن / کف پای خود بر سر [illegible]
چنین گفت با او شفیع امم / تبسم کنان با کمال کرم
بود زیر بار تو اسلام و بس / [illegible] آن حق بغیر از تو کس
که [illegible] جز تو کس / تو بودی و من بودم [illegible]
برافراخته تیغ و تیر و سنان / نظر سوی من دوخته [illegible]
نه اندیشه از [illegible] / نه پروای از کثرت [illegible]
[illegible] / که اعدا گرفتند [illegible]
ز [illegible] دشمنان / [illegible] اهل دین [illegible]
[illegible] / [illegible] کس از تو [illegible]
بخیبر [illegible] / برآورد دست [illegible]
[illegible] / شفق داد چشم ترا [illegible]
و زین کار را [illegible] رضای خدا / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
که رب علیم قدیر مجید / برای هدایت ترا آفرید
کنون گویم از [illegible] کرم / که بردوش اقدس گذارم قدم
[illegible] بشیر نذیر / چنین است حکم حکیم قدیر
[illegible] / بدرگاه حق [illegible] ترا
جوابش چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف خلق [illegible]
پس آنگه نبی از کمال کرم / بر پیش علی دوش خود کرد خم
چو [illegible] بدوش اقدس علی / چنین گفت از لطف با وی نبی
رسیدست بر عرش اعظم سرم / [illegible]
بفرمود از لطف آنگه نبی / رسیدی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسفیان چنین گفت [illegible] / ترا یاد [illegible]

چو [illegible] / چنین گفت با او [illegible]
[illegible] / برآورده [illegible] سپاه
که اینها [illegible] / [illegible]
ز تیغ تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / رسیدی [illegible]
تو در پیش من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در آنوقت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلیران [illegible] / [illegible]
که کردی بجا [illegible] رب کریم / [illegible]
تو بگذار بر دوش من پای خویش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برای تو ای [illegible] / [illegible]
بجا بود ز من ای حبیب خدا / [illegible]
که تو هم نهی پای بر دوش من / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
اگر چه ادب [illegible] / [illegible]
بر آن [illegible] / برآمد [illegible] حبیب خدا
[illegible] / علی گفت ای مقتدای [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس آن شیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / برآمد [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت سفیان [illegible]
که بودید هر چند کس [illegible]
بی آرید خلق ما [illegible]
بزرگان اصنام را یک بیک
دلیران بطحا سران قریش
که از بیم آن شیر خیبر شکن
بجست از [illegible]
چنین داشت معروض آن شیر نر
ز لطف [illegible] و گفت ای نبی
از آن رفعت این سؤال جواب
وز آن پس حبیب خدای ودود
در خانهٔ کعبه را بسته دید
کلید [illegible]
در اهل حرم صاحب احترام
برو و بیا زود بی انتظار
چنین گفت مادر باو کای پسر
بود مدتی تا توان [illegible]
توان گفت این حرف [illegible]
چه آید ز دست تو [illegible]
ببرد ز کف [illegible]
بد گفت عثمان [illegible]
و گر [illegible]
چو شد [illegible] عثمان [illegible]
که هنگام [illegible]
بلندی [illegible]

بلطفم مردان [illegible]
چو این تیغ ما را پرستنده [illegible]
در انجا [illegible]
برآورده زد بر زبان [illegible]
حبیب است [illegible]
توانند [illegible]
[illegible]
که آمد [illegible]
چگونه [illegible] رسد [illegible]
دل [illegible]

برآورد پس بازرا از نهفت
ز تیغه [illegible] را [illegible]
پس از روی قرآن [illegible]
برای هم از زور بازوی خود
روان کرده خون از دل [illegible]
چو گردید فارغ ز کار بتان
در آن [illegible]
که خود را فکندم ز بالای [illegible]
که اول محمد [illegible]
[illegible] در سینها کینها

طلب داشتن حضرت سید المرسلین کلید حرم را [illegible] و [illegible] تعبیر خواب نمودن

[illegible]
یکی [illegible] عثمان [illegible]
کلید [illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
دگر گشت [illegible]
بیاورد تا [illegible] عثمان کلید
که گیرد مفتاح [illegible]

که او از بزرگان بطحا [illegible]
که با خانه [illegible] آورده بود
بحکم نبی آن [illegible]
کلید [illegible]
پسر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]
حبیب خدای [illegible]
شما هر دو [illegible]
رسیدند [illegible]

بسوی قبا علی آید و گفت
[illegible] همین کلید در دست [illegible]
برآورد [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
نبی گفت [illegible]
[illegible]
پس آورد [illegible]
که آرند در وقت [illegible]
[illegible] مبارک نمود
که در [illegible] کلید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن کلید آورید
عثمان [illegible]

که سالها در این [illegible]
چو [illegible]
ابو بکر [illegible]
چو بگرفت عثمان ز [illegible] کلید
نبی [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] کلید حرم [illegible]
رسول خدا زو طلب کرد [illegible]
در این [illegible] فرمود آن [illegible]
بیاورد عثمان [illegible] کلید
[illegible]
چو [illegible] آن محترم
وز آن پس [illegible]
پس اول [illegible]
[illegible]
کلید حرم را [illegible] تمام
[illegible]
کلید حرم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس اول حبیب [illegible]
بگفتا [illegible] خدائی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
پس آورد [illegible]

کلید حرم را [illegible]
بدست [illegible]
[illegible]
روان رفت [illegible]
که عباس [illegible]
در این [illegible]
[illegible]
که ایمان [illegible]
بگفت ای حبیب خدای [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] کلید حرم
تو گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible] تعبیر خواب
بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی نبی [illegible]

لطف فرمودن [illegible] عثمان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز لطف [illegible] گفت ای [illegible]

و گر [illegible]
[illegible]
کلید حرم را [illegible]
[illegible]
بد گفت ای [illegible]
چو عثمان [illegible]
و گر باره [illegible] گفت آن سخن
[illegible]
[illegible] امانت [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible] خالق [illegible]
حبیب خداوند [illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
چو عثمان چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] عثمان [illegible]
که در حق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآریم [illegible] کلید [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلید [illegible]
[illegible]
در خانهٔ کعبه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طلب کرد عثمان بن طلحه را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از من چه آید [illegible]

کفتند نطقی بیان از عجب
برادر کلاتی ای صاحب کرم
حبیب خدای حمید مجید
بدین عجز دادند او را جواب
بفرمود از روی لطف عمیم
کشان بر شما هیچ تثریب نیست
شنیدند از او چون فرشکل آن
بگفتند با الکس ... تمام
سر خطبه حمد جهان آفرین
شب و روز و مهر و مه آسمان
عجیبی ... کیاه ... شجر
و حوش و طیور ... هوام ... سمک
چه ... کران و چه ... بسیط
... ماست ... و شناه
ز هر نوع و هر صنع رب مجید
اگر چه گواهست ... بنده
حقیقی که از نهان ... بشنوند
ولی هر یکی ... زبان ... دل
... را بشنود ...
نه او را دهد روشنی ...
... بشیهای ...
بر بینند ... و ... تمام
... کسان زمین
... بستان ... بپیچید
... جان مرا

نکو ... جسم ... خواب
ترا داد قدرت خدای حرم
چو آن فضل از خلق خود برید
ز رزقت ... کرده آب
که منهم بتابید رب کریم
برای مکافات ... بیت
... ذره دل ...
سخن انچه بد در جزا انتقام
نگارنده بستان در این
زبان زمان مکین و مکان
خسی بیشه ها قطرهای مطر
بنی نوع انسان زمین و فلک
چه سطح ... محیط
بود لیک ...
چنان ...
نباشند ...
سخن بیشتر از بیان ...
بصیرت دل ...
دهد لیک ...
نه تا ...
جهد قطره از موج ...
جزا ...
نه ...
نمود ... خلاق ...
... را

[illegible]

[illegible]

گرا زینت

[illegible]

[illegible]

نه نکته ... حضرت ... اقوام ... انواع ... علیه السلام

[illegible]

[illegible]

ازآن نامداران نمود انتخاب / تنی چند شمشیرزن انتخاب
بهر یک یکی فوج همره نمود / بفرمود مبعوث رب ودود
که هریک بسمتی بزد از حرم / بهرجا که بد بتکده و صنم
صنم را بهرجا ببینند بشکنند / صنم خانه را از زمین برکنند
بکلش دلیران دین ورز [illegible] / برفتند هرسو چو سیل دمان
بهرجا که دیدند بتخانه / بیکدم نمودند ویرانه
شکستند بت ها سر و دست و پا / ز تعجیل کشتند بتخانه ها
دل بت پرستان شد از غم خراب / چو اخگر بر آتش درون کباب
نیامد از دستشان لیک هیچ / چو کرم خدا لیکن [illegible]
دلیران بهر اطراف بیت الحرام / ز بتخانه و بت نهشتند نام
وزآن پس بنزد نبی آمدند / بفیروزی از رزم آمدند
نمودند معروض احوال خویش / که خاک حرم پاک شد از بتان
باین مژده مبعوث رب ودود / بشکر الهی تبسم نمود
که شستیم [illegible] / کزین پس بفضل خدای جهان

فرستادن حبیب خدای خالد بن ولید را با جمعی بقبیله بنی جذیمه
خالد ایشان را اسیر نمودن [illegible]

نگردد صنم تا ابد [illegible] / بر سینه در ارض بیت الحرام
کند کرد چون چند روزی درنگ / حبیب خدا سید المرسلین
بخالد بفرمود تا بست بار / باو داد از [illegible] سوار
گروهی ز انصار [illegible] بشیر / ز اصحاب هجرت گروهی دگر
دگر نیز جمعی ز آل سلیم / بخالد همه [illegible] علیم
چو خالد گرفت آن دلیران / بگفتش حبیب خدای جهان
برو تا بمسلم بدین [illegible] / که دارند آنجا [illegible]
بشو نیک القصه آن [illegible] / که چون مند اندرین احکام آن
وزآن حال ما را بده اطلاع / لکن نیک [illegible] بزودی نزاع
روان شد بدانسوی خالد چو باد / که بودش بدل از جذیمه [illegible]
سبب آنکه پیش از زمان نبی / عم او همی کرد سوداگری
ز مکه بیمن مال آورده بود / در آنجا یکی روز منزل نمود
جذیمه نمودند او را قتیل / ببردند مالش چو آب سبیل
ازین رفته [illegible] بر آن دشت / نمانده کسی زان قبیله [illegible]
دگر عوف [illegible] ضلال / رسول خدا کرده بد پایمال
چو خالد بدل داشت کینه ازآن / گرفت بر قتل آن قوم [illegible]
چو آمد بنزدیک حی با سپاه / خبر شد بآن مردم بی گناه
که آمد سپاهی بجنگ شما / روایت اکنون [illegible] شما
بجو حق [illegible] بد خواهشان / نمودند آن نامداران [illegible]
ز دشمن اگر بهر جنگ آمده / گرمانکه چنین بیدرنگ آمده
فکندند در دم زره را ببر / ببستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزه های دراز / برون آمدند از حصار [illegible]
چو خالد بدید آنکه آن [illegible] / رسیدند با درع و تیغ و سنان
بپرسید از ایشان [illegible] / که از اهل کفرید یا اهل دین
بگفتند هستیم از اهل دین / بکیش رسول سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم / خدا و نبی را اطاعت کنیم
چنین گفت خالد [illegible] / که اسلام [illegible]
بگوئید کین نیزه و تیغ چیست / شما را ازین قصه [illegible]
بگفتند آن مردم [illegible] / که خصم اند با ما گروهی دگر
چو غافل رسیدی [illegible] / گمان شد که آن دشمنان آمدند
ازآن برگرفتیم تیغ و سنان / اگر [illegible]
دگر باره خالد بگفت از غضب / که داریم [illegible]
کنون نیزه و تیغ را افکنید / بصدق خود اظهار [illegible]
جوابم دهید [illegible] / فریبش بخوردند [illegible]

نمودند

فکندند آلات کین را ز کف / سنان و کمان تیغ [illegible]
پس آن گه [illegible] / برفتند آن ساده لوحان [illegible]
چو دیدند [illegible] / بآسانی ایشان بدست آمدند
چنین گفت [illegible] / که اکنون [illegible] امان
ببندید دستان [illegible] / که [illegible]
نمودند ازآن گفته [illegible] / چه انصار چه اهل هجرت [illegible]
که مردان دین را [illegible] / بیاریم [illegible]
نمودند آل سلیم [illegible] / که بودند با خالد [illegible]
ندیدند ازین [illegible] / گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگها [illegible] / ببستند [illegible]
چو دیدند [illegible] / بماندند حیران [illegible]
نمودند فریاد و افغان [illegible] / [illegible] فریاد [illegible]
چو شد بسته بازوی مردان [illegible] / دلیران بغارت [illegible]
فتادند ازین [illegible] / چنان کاتش [illegible]
[illegible] / پراکنده گشتند از بیم جان
همه مال آن قوم آل سلیم / نمودند تاراج [illegible]
غنیمت [illegible] / [illegible]
سپردند [illegible] / یکی زان [illegible]

سرگذشت یکی از آن اسیران با معشوق خویش

چو امروز و شب رفت روز دگر / یکی زان اسیران خسته جگر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرا گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی زن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خالد [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون بهر گریان زنان آمده — بکا ارزنیه را ایستاده شنیده
بحق خدا و رسول خدا — جزاء مکافات روز جزا

بدارند از قتلشان دست خویش — چنین رسم بسته فکنده به پیش
بریده ای خبر بران بزرگ رها — کنند آنچه او حکم باشد قبول

بدینگونه کردند زاری بسی — ولی هیچ نشنیده ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم — نمودند شمشیرها را علم

به هر یک یکی تیغ خود را کشیده — اسیران شدند آن زمان ناامید
بریدند بسیار هر جنس پس — کسی را ندیده فریادرس

ز زاری گذشته دل خستگان — کشودند پس هر شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا — نهادند سر زیر تیغ جفا

دلیران بیدادگر در زمان — فکندند از تن سر طوطیان
رسیدند الحق بکار خبر — بشد شادمان خالد کینه ور

چو شب گشت سیمینه سپید — خبر سوی حی خزیمه رسید
که روشن آن اسیران ناکام را — سر از تن فکندند اهل جفا

بیکباره شیون شد از هر طرف — که بودند آن کشتگان ارجمند
ز هر خیمه برخاست آه و فغان — ز هر دیده شد رود خونی روان

یکی کوفت بر سر یکی زد بروی — یکی خست سینه یکی کند موی
ز زاری و افغان بی اختیار — قیامت شد از آن قوم شد آشکار

پس آنگه زن گوزه حرف آن جوان — برون آمد از خیمه چون بیهشان
خراشیده رخ و سینه ... — دریده گریبان بسر کرده خاک

نمانده بجان آتش انسوز دل — فرو رفته پا زآب دیده بگل
خروشان و نالان امید کنان — جنگگه که اهل دین شد روان

گدازان و سوزان بکمال شتاب — رسانید خود را بآن قتلگاه
همی گشت برگرد آن کشتگان — چو آمد بجسمش تن آن جوان

بیفکند خود را ببالای آن — رخ خویش مالید بر پای آن
ننالید از درد و از ... — که از ... خون روان

ز سوز آتش افتاد ... — بجای نفس دود آمد برون
بناکام جانش ... — که تا حیات ...

چنان آتشش از جگر برفروخت — که هر روی دل مرغ ماهی بسوخت
بجفت ... ناکام ... — روان جان در مرگ ...

جواب جدائی ... — بآه و فغان جستجویش نبود
... جهان ... — ز خود شد جدا از پی ...

برادر که بر گرده بر او جوان — که ... دیده ... حال جهان
بر آن ناتوان سوخت جان همه — بر از طعن خالد زبان همه

استغاثه نمودن قبیله از ظلم خالد نزد سیدالمرسلین و فرستادن لشکر را امیرالمؤمنین را بتدارک حال مظلومان

بر آن قوم بیداد ... — یکی زان اسیران روز سپید
چو رفت آنکه جانی جهان گذاز — بنزد نبی رفت با شکوه آه

جگر تفته با سینه پر زرد — که ظلمی چنان کرد با اهل دین
بگفت الحق خالد بمن چه کرد — شنیده طبع اقدس نهایت غمین

حبیب خدای حکیم مجید — بر آورد دست دعا بر سپهر
چو شد آگه از کار این ... — ... نوبت ... داور ...

که بیزار ... کرد کار دو جو — ازین کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس مالک ... — که مرهم نهد بر دل خستگان

جدا کرد از ... جنس ... — ...
وزان پس علی را بر خویش خواند — سخن ...

ز رفتت نمود ... — بگفت بسوی حی خزیمه ...
بهر ... ناله کردم جدا — جناوران آن ...

بگفت مهربانی ... — که این غزوه ...
دیت ده ... ناتوان ... — ... مصلحت ... مثال

بدلجوئی خسته جانان بکوش — ...
براتشان روانی لطف ... — با احسان و اکرام و لطف ...

زیان را به ... — ...
برون رفت و بنشست ... — شدند سوی حی خزیمه ...

خبر شد به آن ... — ...
که بهر تدارک رسول خدا — پسر ... خود را ...

شنیدند چون خستگان آن خبر — ...
دل زارشان اندکی آرمید — ...

فکندند ... — ...
گریبان ز بیداد کردند چاک — ...

دل ... — ...
بخار کرم زخم دلشان بدوخت — ...

دیت داد و تاوان ... — ...
ببرد از دل خستگان ملال — ...

امیر عرب ... نجف — ...
چو آمد بدرگاه عز و شرف — ...

رسول خدا گشت ... — ...
گرامی شدند آن ستمدیدگان — ...

مدارش ... — ...
که آزرده و دل بود از کار او — ...

در اشعال ... — ...
بیک آن ... — ...

که بود ... — ...
ز قتل ... — ...

بر سیده ... روز ... — ...
سخن بازگفتند ... — ...

پیمبر ... — ...
بخندید ... — ...

آغاز داستان غزوهٔ ذات السلاسل — حق ...

ز ... — ...
بیا ساقی آن ... را بیار — لب جام را بر لب من گذار
که ... کرده ... — ...

بر آیم ... — ...
شنوم ... — ...

به چشم ... — ...
بدشت ... — ...

چو این فتح ... — ...
بحکم حکیم جهان آفرین — ...

چو زین پس ... — ...
بیاید سخن بهر آن ... — ...

تمام زبان ... — ...
درین قصه چون ... — ...

برای ... — ...
چو آن داستان ... — ...

درین غزوه ... — ...
در اول ... — ...

بنام ... — ...
که ... — ...

چو فتح حرم را بدید آن گروه ... جهان گشت در چشم ایشان ستوه
حشمهای در حرم زان ظفر ... نشستند از غم بخون جگر

ثقیف و هوازن دو خیل عظیم ... که بودند در ملک طایف مقیم
بسیاری مرد و آلات رزم ... درافزونی مال و سامان و بزم

ز دیگر حشمها فزونتر بسی ... بدان ثروت اندر عرب کم کسی
ز اشراف اعیان هر دو حشم ... نشستند روزی گروهی بهم

نگاهت حبیب خدای جهان ... سخن آمد آن قوم را در میان
بگفتند با همدگر بی ز غم ... محمد چو قوی شد ز فتح حرم

نخواهد کنون از کهان و مهان ... جز اتباع او کس بود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او ... نه آیین دیگر جز آیین او

کسی کو بپیچد ز فرمانش سر ... به خون ریزی او ببندد کمر
چنین میشود ظاهر از روی کار ... که آخر بما هم کند کارزار

پس آن به که با هم فراهم بال ... که باشد حصون دست تخیل از دل
بر این رای گشتند همداستان ... نشستند در فکر سامان آن

نخست اندر اقتباع سپاه ... ز دیگر حشمهای با دستگاه
که بودند با هم یکی در نسب ... نمودند امداد و یاری طلب

سپهداری برداشتن ثقیف و هوازن مالک را از قبایل و دو جانب لشکر بیکران جمع شدن

بنی کعب و مردان آل کلاب ... نمودند از آن ارزو اجتناب
بنی نصر و آل جشم و دگر ... بنی سعد بستند بر کین کمر

بزرگ هوازن در آن کارزار ... یکی نامور بود نا کرده کار
جوان دلی بفتز جوانی کام ... دلیر و نجیب و عزوه مالک بنام

نمودند سرخویش او را امیر ... بفرمان شدندش صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار ... برآراست تن از پی کارزار

زره پوش با خود و گرز نشان ... کمرها ز سیم و زر اندر میان
در آهن نهان گشته سر تا بپا ... چو ماهی بنفس بجرم اژدها

بروی زره کرده تیغ استوار ... نهنگی در افکنده در جویبار
که از هنگی جا نیارد درنگ ... برآید چو صید پیش اندر جنگ

فرو هشته ترکش ز بند کمر ... پی جنگ گفتی برآورده پر
کمانها بیازو سنانها بدست ... تبرها بزین و سپرها به پشت

نیان گشته در خود و جوشن زناج ... ستوران همه زیر برگستوان
چنین کرده آرایش کارزار ... دلیران شمشیر زن سی هزار

نمودند چون لشکر اهرمن ... بجنگ خدا و نبی انجمن
بدرگاه آن نوجوان آمدند ... همه دست شسته ز جان آمدند

چو مالک بر آن قوم شد شهریار ... بیفزود جیشش یکی در هزار
نخست از پی رایت جنگ خویش ... طلب کرد گردان کیشی بدلی

دلیری که بوجرولش نام بود ... ببازو و دل رستم سام بود
بنوش در تن لذات دنیا جنبشی ... بمیزد قدو نتر ز شیران نر

بکار حسام و سنان و عنان ... سر افراز و ممتاز در همگنان
ز آن از ره پیش پیر عراق ... بهر کار در شو ارد دستش دراز

چکیده دلش از عروق غضب ... ز او را هم آورد کس در عرب
نشیبها ز خویش چند بار ... شکسته صف پر دلان ...

بخون ریختن سخت بی باک بود ... نه بیابانش هیچ اندیشه ...
بگفتش که ای شیر لشکرشکن ... مبادا تهی از تو این انجمن

ز جنگ آوران کرده بیش هزار ... کمر بسته اند از پی کارزار
ولی چشم دارند بر تو همه ... که تو چون شبانی و ایشان رمه

مباد از تو خالی بود تا جهان ... دو خانه یکی زین دو دیگر کمان
نهیب تو از دشت کین کم مباد ... تو با هر که باشی با او غم مباد

بگیر این لوا را بگردون برار ... سپه جمله در سایه آن درآر
قدم پیش بگذار ای نامور ... که پایه بیت میگذارد ظفر

ابوجرول از وی لوا را گرفت ... پی جان خود آن علم برگرفت
سپه شد بغایت از این شادمان ... که صاحب لوا گشت آن پهلوان

وز آن پس چنین کرد مالک سگال ... که باشند همراه مال و عیال
بدان تا دلیران بهنگام جنگ ... نتابند از جا و یارا بجنگ

همه را چه جفت و فرزند و مال ... بود مانع کردن فرار از جدال
که فرزند و زن را بدشمن دهند ... وز آنجا قدم سوی دیگر نهند

خود اول در آن کار کرد ابتدا ... وز آن پس هر قوم خود را جدا
همه از آن بفرمان آن پور سال ... گرفتند همراه ناموس و مال

چو زین بر نشستند از کین و رزم ... گرفتند در پیش راه حرم
بپیش سپه بود چون اژدها ... ابوجرول رزم زن با لوا

بدنبال او آن سپاه گران ... روان چون رمه از قفای شبان
چو جنبید آن لشکر از جای خویش ... خجل گشت هامون ز پهنای خویش

چنان تنگ شد بر نشسته دیده ... که با خاک یافت جز زیر پا
ز نعل ستور و بار و برق سنان ... زمین و هوا گشت ...

پس آن بیکران لشکر پرفته ... ز بسیاری خلق پیش و روشن
نمودند منزل بذوق و طرب ... بجایی که اوطاس خوانند عرب

چنین گفت راوی که زان سرگذشت ... بشیخی خشیم از جهان دیده کان
یکی نامور بود نامش درید ... کهن بود و صد سال گشته جدید

کهن سال و پیر فرزانه و هوشمند ... بسی دیده در راه رنج ...
بدانش اوی در عرب مصطفی ... بتدبیر و رایش همه معترف

زهی مرشی کرد آنجا ... گهی در نشاط و گهی در ملال
زهی ری بصارت نمانده بجا ... ولی بود هر حال دیگر قوا

چو کردند منزل در آن سرزمین ... ز شحنه سواران گرفتند ...
بگوشش در دید آمد از یکران ... صدای زنان گریه کودکان

ز پر سبیه از قوم جرو گهن ... که هر گوشش سپه میجرد دهشت ان
زنان را درین رزم از بهر کار ... نگاهی اینها را ز ما ...

چنین داد پاسخ یکی زان سپاه ... که سالار ما مالک نوجوان
پی حفظ آرام و رفع ملال ... گرفته است همراه مال و عیال

دگر قوم او را ز عزت ازل ... بفرمان او کرده اند این عمل
چو بشنید از آن دریدان کلام ... بگفت آه ازین کار بی انجام

وز آن پس طلب کرد از جمع خویش ... یکی مرد آداب دان را بپیش
بگفتش برو نزد آن نوجوان ... نخست از من او را سلامی رسان

طلب داشتن درید مالک را جهة خبر کار و برگشتن او از آن اهل عیال از صحبت آن پیر

وز آن پس بگویش که ای ارجمند ... بود با تو رازم بگفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت ... وز آن هوش و دانش بیفزایدت

اگر چه بدین مقتضای قضا ... که من خود بیایم برت آن بجا
ولی چشم آورده پایم لنگ ... تو دانی که این هست بی غیرت لنگ

ستمزدگی تو شفقت بسی آورم ... قدم رنجه سازی بصف آوری
بجایی کنی تشریف ... روشنم ... چو مالوس یادش بسا برده ام

سخن بشنوی زین جهان دیده مرد ... بجای فرزانی ...
فرستاده رفت و رسانید آن پیام ... ز حاجت مالک بذوق تمام

بیامد به پرده سرای درید ... نمودند جا خالی از غیر دید
نشستند با هم بتدبیر کار ... جهان دیده گفتش که ای نامدار

بگو از حشمها کدام و کدام ... کمر بسته اند از پی انتقام
چنین گفت مالک که ای هوشمند ... حشمهای جنگی بسی همرهند

پس آمد تعداد آن پیر دانا ... فلان و فلان گفت لشکر ز نام
برآورد آن پیر ز سینه نفس ... که غرمند بهر سپاهی و بس

بگو چون نگشتند زبان از جواب ... بنام بنی کعب و آل کلاب
چنین گفت سالار کردن فراز ... که گردند پنهان ز جنگ احتراز

بگفت او اگر بخت می بود یار / مدد می نمودند مردان کار
بگو کز دلیران فیروزمند / که تنها ز جا لشکری بر کنند

کمانید همره درین رزمگاه / که دارند پشت سپه را نگاه
چنین داد آن شیخ با او جواب / که هستند همراه از پردلان

چه عمرو چه عامر لبید ای عجب / که از نره شیران ندارند [illegible]
دریدش چنین گفت با او [illegible] / که اینها ز [illegible] فزاری نیست

دلیرست از فره در رزم ساز / که نامش زوان بود ای سرفراز
بگفتا ابو جهل رزم زن / که دارند بهرش نظر انجمن

بدو گفت آن پیر بسیار دان / که یک مرد رای دبس ای نوجوان
کنون سازد اکنون مرا زین خیال / که بهر چه همره گرفتی عیال

چه نسبت بگو ای سر افسر ازو / زن او که دکان [illegible] خرد
جوان زاده شیخ نمرد کهن / که ای شیخ ناموس [illegible]

چو ناموس همراه باشد بجنگ / [illegible] نخجیر مردان جنگ
بود گر چه بهتر ز هر چیز جان / ولی هست ناموس بهتر از آن

ز جان بگذرد بهر ناموس مرد / نهد جای پا سر بدشت نبرد
ز [illegible] انکه بگذشت باید ظفر / گل فتح باشد بهر ترک سر

دریده از آن گفت از روی درد / که هیهات ای کار نادیده مرد
خیالیست [illegible] / ببیند [illegible] چشم کس

جوانی و مغرور بر این سپاه / [illegible] چشم تو روز سیاه
سپاه انکه افتد شکست الحذر / که از خواهش کردگار جهان

شود گر چنین دور از این انجمن / نه فرزند یاد آید اندر [illegible]
چنان رو بپیچید از دشت جنگ / که ماند بغیر [illegible] نام و ننگ

بفکر خود افتند مرد و پیر / شوند این عزیزان بخاری اسیر
در آن وقت اندر جهان [illegible] / نماند زنان و تو فرهنگ عار

بدین فکر دل خوش مکن ای جوان / ز مردان مدد خواه [illegible]
کنون هم نرفته است از دست هیچ / ازین بیش بر جهل دل را مپیچ

[illegible] در حق این ضعیفان ستم / بگردانشان باز سوی حشم
یکی نامه بنویس با آب و تاب / بسوی نبی کعب و آل کلاب

[illegible] / مدد خواستان [illegible]
بیارد [illegible] / وزان پس قدم نه بمیدان جنگ

[illegible] / ظفرمند گردی بدشت ستیز
دل مالک [illegible] تند خو / [illegible]

بر آشفت یکباره زان گفتگو / گره زد بر ابرو بگرداند رو
بگفتش که ای پیر هرزه درای / زپیری [illegible]

فتاده خلل از هرم در حواس / وز آن [illegible]
[illegible] / [illegible] جنگ

گذشت از تو [illegible] / که [illegible] کشوری در [illegible]
[illegible] رزم و [illegible] / کجا تو کی عرصه کارزار

بگفت این [illegible] / چو ارقم ز جا جست [illegible]
برفت از برش با دلی پر غضب / [illegible]

چو آن نامور رفت مرد کهن / چنین گفت با اهل آن انجمن
که این [illegible] / ندیده [illegible]

براه خطا از کمال غرور / فتاده است [illegible]
[illegible] / رود بی محابا [illegible]

شده [illegible] جهل [illegible] / گل فتحش افتاده از رنگ و بو
چو جهل [illegible] / نه بیند [illegible]

خرد را کند جهل بی آبرو / [illegible]
ز نادانی خویش ای خورده سال / شما را کند عاقبت پایمال

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ره بند از دست این نوجوان / [illegible] چنان چون توان
و گر نه ازین مرد ناکرده کار / نه بینید جز خواری [illegible] عار

دلیران شنیدند چون این سخن / از آن [illegible] دیده مرد کهن
ره بندند خود را [illegible] / [illegible]

چو مالک بدید انکه اهل [illegible] / ز گفتار او بس کشیدند باز
نگردید جاهل ز راه [illegible] / سر تیغ [illegible]

چنین گفت با پیر [illegible] سپاه / ندانید از حرمت من نگاه
بگفت [illegible] / [illegible]

بجنبانم این تیغ [illegible] / سرش را برون آرم [illegible]
ز رنگینی تیغ گلگون من / [illegible]

[illegible] اول نموده اتفاق / کنون [illegible] نفاق
بگفتا [illegible] / [illegible]

بگفتند با [illegible] / [illegible]
که با جز رضای تو [illegible] / هم از عهد و پیمان [illegible]

چو مالک از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم [illegible]
[illegible] / روان شد بسوی حشم [illegible]

آگاه شدن سرور [illegible] از اجتماع لشکر [illegible] و [illegible] لشکر [illegible]

از آن سو خبر شد [illegible] / گرفتند [illegible] راه حرم
شنیدند این خبر [illegible] / [illegible]

نمودند با یکدگر اجتماع / طلب کرد [illegible]
بگفتش که [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible] اعدای دین
چگونه است [illegible] / [illegible]

[illegible] / که دارند [illegible]
چه از اهل رزم و چه از اهل [illegible] / [illegible]

ز مردان [illegible] / بدل مهر [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

سپاه و سپهدار با یکدگر / روان [illegible]
پس انکه بنمود سالار دین / [illegible]

[illegible] / [illegible] ز مردان [illegible]
بگفتش دلیران [illegible] / [illegible]

[illegible] / چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر رفاقت ببستند تنگ / [illegible]

نشان سپاه و ظفر [illegible] / [illegible]
شده آماده تا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین داشت [illegible] / [illegible]

بسی دیده ام [illegible] سپاه / ندیدم سپاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]

شده غرق آهن ز سر تا بپا / ز آهن کلاه و ز آهن قبا
[illegible] / [illegible]

ز مردان نامی در آن انجمن / [illegible] رزم زن
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سپاه و سپهدار هم [illegible] / [illegible]

[illegible] / فراوان [illegible]
بود [illegible] / [illegible]

بشارت گرفته همه امتزاج
نبی چون از آن حکایت شنفت
بشد در نشست نامداران دین
بیاراست تن با کارزار
زره های داودی حلقه تنگ
که پیدا نشد مرد آهن قبا
ز شمشیر و نیزه کشش بهر بسیار
پس آنگاه در خانهٔ دین پناه
حبیب خدا اشرف انبیا
برآمد ز دولت سرا با ظفر
نهفته تن پاک را در زره
بفرق همایون ز آهن کلاه
کمر بسته در راه دین خدا
تو گفتی که گرداب گرده کمان
سپر بود بر شانهٔ آن جناب
برآمد عدالت بدین شان
طلب کرد پس رایت فاتحی
کشیدش علم را آن لوا
هژبر ژیان شیر جرار کار
چو آن شیر یزدان جنگ خدا
تو گفتی که ایمان الصدق ایمان
که عزم و اقبال و فتح و ظفر
دلیران دین از یمین و یسار
بیا شد حق قدیر آن جناب
برآمد بر آن بارهٔ تند رو

قزاگند بر سر آنگه چشان ز جنگ
سعادت به تیم خبر سوده گفت
ظفر منده کرده بهر پشت این
بگیرند بر پشت اسبان قرار
از آن بگذرد هر یکی همچو رنگ
نهنگی است در جامهٔ اژدها
نمودند مردان دین پشت راه
نشستند چون تیر اندر کمان

همراه چار یار انجمن داشت راه
از اسرار احمدش این شاه
بفرمود از آن پس حبیب خدا
که فرمان شاه ملایک سپاه
برآورد کمند بزم آوران
بسر بر نهادند از آهن کلاه
سپر را به پشت اسب نهادند تخت
بدرگاه سالار دین آمدند

سواری فرمودن حضرت کاینات با لشکر اسلام به جنگ خندق

بیا شد حق داد آن را که او
گرفته جهان پس سپر در پناه
برای کمر تیغ را داده جا
که چون گشتی علم اعدای دین
تنش بسته هر دوی پاسبان
سپهر پشش همی گشت برگرد سر
علی را نظر سوده کاید به پیش
به زین برنشین و بگو یا مبیع
گرفت آن لوا را یکی شهسوار
روانه شده به پیش نبی را
جوان مردی و همت و دردمند
زرنگ حبیب با هم برادر
چو آمد بدرگاه عالی فخار
درآورد پای ظفر در رکاب
بدانسان که بر آسمان ماه نو

نمود از زره درخشش آنچنان
حبابی ز رخش سعد آسمان
نمودی در آن بحر فیروزه رنگ
ز پیشش کمین گاه و او کرده
گرفته سنانی بکف شعله بار
دو دیده همی آب از چار سو
نخست از عنایت عطا کرده
کرامت به حق در این جنگ هم
بهم سیده دالیه بر چشم
بنازم تو را الفتح و شیر
افاد کرم شوکت و اقتدار
همی رفت در پیش او عام دین
کشیدند پیش حبیب خدا
بنام خدا ونده بالا ببست
ز نور رخش منور زمان و زمین

که او شد ز تنهایش تا به نظر
چنین است امید از خدای جهان
که جنگی دلیران رزم آزما
بیاراست آن لشکر رزم خواه
بچشم آمدندی مهیب آنچنان
ببسته بر تیغ بدخواه راه
تو گویی زمین گردهای درشت
چو امواج دریای کین آمدند
بسوی خدا خلق را رهنما
بدانسان که از دیده در نظر
تو گفتی که موج آمده بحر دین
که آن بحر خواهد حبابی چنین
گمر دیده گرداب و تیغش نهنگ
کمین بر کشیده بهم در کشت
از آن گردیده برق آنچنان
بگرد رخش درخشنده آنچنان
ورا با نظر عام آل او
بدست تو مفتاح فتح از کرم
روا گشت و رایت بکف پیش رو
از عالم پس عالم گرفتی
شکوه و مهابت به لشکر
بدنبال او اشرف مرسلین
یکی گرد تن ناقه ای
زمانها بگردانده و برزین نشست
چنان شد که از مهر چرخ برین

همراه رخت اسلام سر بر سپهر
ز هیبت دهر بست دلو گشت
بدل کینهٔ دشمن اندر نهفته
بر انگیخت چون ناقه راشتر
که از خنده خنجر آنچه بود
نمودی چنان در نظر آن شتر
که از زیر پایش گرد آن گاه گاه
بهر سو که میرفت در نظر
روانه شدم ابوبکر از چار سو
بیفزود رخش از پس عجب بر عجب
لقیقه به آن کی در خورند
چو انجو رف از عجب صیاد یاد
بر آن رفت تقدیر حق قدیم
خنازند بر زور بازوی خود
هنوز غره بر زور و بر مال خویش
ز لطف کرم کردشان ایزد عطا
نه یار و نه یاور نه مال و زر
چنان گفت راوی که سالار دین
برآمد با هنگ رزم سپاه
چو بشنید صاحب چشم احمد خبر
بجنگ که سر در دین در زند
بگفت آنگه سالک حنیف
که از دیدن روی آن پروان
که دانم شما این سپه ننیش
که واماند ای سرفراز عرب

بشد لگو با زره از بیم چهره
بر خسار دین زنگ گلگون گشت
بیغ از آتش دل بر افروخته
بجنبید لشکر چو دریای جهان
چنان رخت بر آن که از اهل
که گفتی چراغان شده دشت
هم از خاک شد کار چشم کار
نبیند به جز رزم و تیغ و تبر
نگه کرد بر لشکر جنگجو
چنین گفت با همرهان از طرب
که هرجا نبد این سپه بگذرند
نه در روزگار حق قبول افتاد
که آن نوع گرده هر کیت پذیر
بسنجند سنگ ترازوی خود
نه هر یار و انصار و اشان خویش
بود لشکر این نعمت او را سزا
ندامت بود حاصل آن غرور
برآمد چو با فوج نصرت قرین

زرنسوی دیگر شهریار نجف
دگر نامداران و مردان دین
نشستند در خانهٔ زین چنان
ز جنبیدن آن سپاه گران
ز نعل ستوران که خوردی بسنگ
سم تیغ و نعل سم تازیان
هم کوه و دشت و زمین و زمان
ز بانگ ستوران و نوک سنان
شگفت آمدش زان سپاه گران
که با این سپه بر نیاید بجنگ
بود فتح از ما کنون بیگمان
از این ما جرا نیز دیان دین
نماند به جز چند تن با رسول
چه خوش گفت دانشور حق شناس
که بودی تو روزی دو آنها نبود
که او گیرد آن داده را باز پس
کنون باشد انیفقه تا در مقام
رسید این خبر سوی اهل حشم

خبر شدن ملک از ورود آن حضرت و از کار اخوف جانب سپاه سالار قریش

بر زید رخش از هول دل بر جگر
ز لیف کم لشکر اگه شوند
که رفتیم تا لشکر اهل دین
عجب هول افتاد و ما را
کنون راست گوید تا کیست
ز رفتار پای و ز گفتار لب

ره کسی از دلیران با رای و هوش
فرستاد کان بادل چاره ساز
بگشتند ناگاه با ما دوچار
یکی گفت از آنان بدو افشرده چشم
بگفت این و شد از خجلت غشی
نداریم ما هیچ او را جواب

گرفته لوای نبی را بکف
همه کرده آرایش دشت کین
که شمع فروزنده در شمع دان
ز بیغ خورده ما کر نگار
بجنبی شترهای یاقوت رنگ
زمین را بجا دید تن آنچنان
بنزد سپه بدکاران گران
گروگر بدگوش چشم از نهان
که دیده نبیند به جز شکل آن
چه دارای روم و چه سلطان چین
نشستند بر خاک این دشمنان
خبر میدهد در کتاب بیان
بدان تا زبان آوران فضول
که مسکین بهر حال حق را سپاس
خود آنها نیاورده در وجود
تو زر زنگ کم بودی جانی و بس
شود گفت از لطف ایزد تمام
که صاحب فتوحات دین از کرم
که شیرین برآورد رزم سپاه
فرستاد او تا نهان و خموش
بر رفتند ناگاه و گشتند باز
بهیبت دلیران ابلق سوار
گره کرده ابرو گردانده چشم
چنان رعب افتاده ما را بدل
که دل گشته بود آب از اضطراب

ندیدیم در خویش آن تاب هم | که بر تو گذاریم زانجا قدم
بناچار گشتیم خود تو بتاز | ببقت نیز دانیم ای سرفراز
که چون کس برایشان نظر افکند | زها بیشه دشت و دریا کند
بایشان نباید فراخی بجنگ | ز آب این سپهر بر نیاید درست
بر این گفت مالک از آن گفتگو | بر آن دشت کاین زشتی کرد
بگفتا غلط کردم ای پردلان | که کردم شما را بالش روان
بیک گردش چشم اعرابی | نکندید خود را به بیتابی
که در دشت دیدی و چنان از بلا | برابر نبود [illegible] نماند و توان
شما را بود بند زندان سرا | که این حرف چون زد نیاز و را
سپاه حرامید مید کنید | پس آنگه که جادو [illegible]
بگفت این و افراخت زان گفتگو | ز خدان زیستار شان بیدرنگ
بدان تا نگوید با کس سخن | نه زان راز الکه شود انجمن
دران بس دلیران دو مرد جوان | مؤثر نمود از پی امتحان
که با لشکر حق پرستان برند | جز ارکام و بس آن آورند
برفتند و دیدند کشتند با | بگفتند با مالک کینه ساز
سخن زان سواران ایشان بدن | بدان گونه ذکر شد پیش آن
دل الکه آمد جنگی سپاه | فزون از دو منزل نمانده است راه
ز هم آنچه دانی مکن بیدرنگ | ولی نزد ما هیچ بهتر ز جنگ

مشورت نمودن مالک با قوم و تعیین جنیفش برای میدان قتال

برایشان هم انجا هی خورد سینه | برانگفت و فرمود زندان بجنگ
طلب کرد پس بهتر پیر دین | ز هر جنس تن چند کار آزمای
بیک جمع آمدند آن لشکرگاه | چنین گفت کز لشکر نوجوان
بیایید ای دوستان [illegible] | که آمد محمد بعزم مصاف
بر آراسته لشکری بیکران | اگر دیده چشم کسی شغل آن
دلیران هم رزم را ساخته | علی را پیشش را بر افراخته
رسیده است نزدیک با سپاه | از آنکه فردا نیاید نگاه
هم از دیگر پهلوان مهر سیه | بدانسان که دیده چنان میرسد
بهم چند ای مردم هوشمند | که طرح این جنگ باید فکند
معین نماید ز انکه ز جا | که میدان چه چند مدت شما
یکی جای را هر یکی او برد | ولی دیگری عجب آنرا شمرد
در آخر جهان دیده سخن گوی | چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشت حنین هست در خور آن | دگر جا نیاید بهتر از آن
کزین سو که ما نیم دشت [illegible] | بود چون کف دست هموار پیش
در آن ره که آید محمد بجنگ | بود پر مغاک و گذرهای تنگ
چو زان ره بدینسو گذارد قدم | بر آکنده گرد سپاه بهم
گراهی در آیند از هر کنار | که باشند از حال هم بی خبر
وزین سو کمین کرده باشیم ما | در آید سپه چون در آن کوچها
کمین برکشیم با برگ تیغ | در آییم از پیش با بی دریغ
از ایشان در آییم از پیش و پس | نباید دگر هیچ جز از فرار
چو بر کرده آن لشکر نامور | بجا آورد روی بی شک ظفر
چو این حرف بشنود از آن کهنه کار | پسندش نمودند خورد و بزرگ
رسانند خود را بآن سروران | نمودند در بیر کمین گه کمین
وزین سو بگفتا خیر البشر | رسانند کار آگهان آن خبر
که اعدا گرفتند جا در حنین | بفرمود فرمان ده خافقین
که گرد سپه هم بهم سو روان | ره و گشت لشکر چو سیل دمان
در آنجا حبیب آنکه در دو [illegible] | دگر باره ترتیب لشکر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین | که قسمت نماید براهی سپاه چین
یکی زان گرانمای لازم ظفر | بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد بن وقاص داد | دلی هم ز دورا که رزم نشاد
دگر سروران حق را حشم | بجا آراید اهل یثرب چو اهل حرم

بحکم مطاع رسول خدا | بر افرخت هر یک لوای جدا
با ین ابن بسته صفهای خویش | لوای الوان افکنده بر پیش
دلیران جنگی چو پیلان مست | گرفته سنانهای خونشان بدست
نگاور در آورده در جنبش چو چرخ | شده پر از شوق دشت ستیز
همه پا نهادند با گبر و دار | خروشان جوشان چو سیل بهار
بپیش سپه اشرف انبیا | غضنفر ازو پیشتر [illegible]
دگر نامداران و مردان این | زخلف و امام ولیک ره بیان
لب آن دل سازی که [illegible] | نمودند سر را و دشت نبرد
چو شیران هم کوار [illegible] جنگ | برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجایی رسیدند نام آوران | که آید [illegible] از صف آن
محجب وادی بر [illegible] هولناک | همه پر کریوه همه پر مغاک
چو دریای پر موج پست و بلند | فتاده در آن کوچها زان کمند
جز آن کوچها راه دیگر نبود | بناچار لشکر پراکنده شد
ز هر کوچه گشتند جمعی روان | همه گشته از دیده‌ها هم نهان

رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین و ناگاه برآمدن لشکر کافران از کمینگاه و فتادن شکست بر اهل ملت بیضا

چو شد منتهی کوچه بر دشت کین | کمین برکشیدند اعدای دین
یکی دشت دیدند نام آوران | چو دریای آهن گران تا کران
زره پوش مردان خنجر گذار | لب آن نهنگان بی زینهار
هم کرده شمشیر [illegible] | دویدند هر روی آن مردمان
چو ماکه چنان حادثه [illegible] | بدلها چنان هیبتی افتاده
که بر پشت اسپان دلیران زین | نمودند قلب تهی همچو زین
زدل تاب دیگر ای از دست رفت | همان عجب چون هوش از دست رفت
بحز چنان بدو بر بردن از آن خطر | نیامد بدل هیچ رای دگر
همه [illegible] یکباره برتافتند | زدن از سم اسب لشکر [illegible]
چنین گفت دانند ای چنین | کز پیش از [illegible] نامور
بگردانده رو از صف کارزار | شنیدم که در حق آن نامدار
گراهی برآمدند از مسلمین | که از [illegible] درکار دین
بسیف الله خوانده او را نبی | در اینجا خرد دارد استادگی
که او را که تیغ خدا خوانده او | بحالت کشش کرده از کفر رو
چو یکبارگی آن سپاه گران | گریزان شده از سیبت دشمنان
چنان شوری افتاد در دشت کین | که گفتی تو برگشت دریای [illegible]
شکست این یکی نیزه آمد یکی | که گرد سبک بار بگیرد هوا
در آن وقت بشکفت سالار دین | الی این یا معشر المسلمین
الی ره نمیکرد کس باز پس | روان از پی یکدیگر چون نفس
برفتند از بیم اهل عناد | [illegible]
همه گشته از مردم اجنبی | نه بیم از خدا و نه شرم از نبی
نه شرمی [illegible] | که استاده بودند هر گرد پیش
زیاد آنکه در فتح بیت الحرام | بایشان نمودند آن احترام
کنون چون بدین جنبت [illegible] | نماید از پیش ایشان گذار
بیک ره نهادند سر سوی جنگ | که با [illegible] میدان جنگ
در آن وقت از غایت اضطرار | ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص [illegible] وفا | ستمگر دلی فزون [illegible]
چو رم خورده آهو در آن [illegible] | گریزان ز پهلوی سلطان گذشت
بخندید سلطان و باز گفت | که [illegible]
گرفتش عنان دست کرده دراز | بگفت ای سخن [illegible]
تو بی آنکه بشکفتی ای نامدار | [illegible]
الهم بر یکی را بخوبت جدا | فدای قدوم رسول خدا
شب و روز [illegible] | چو [illegible] بر دل [illegible]
چه مسجد چه خلوت چه ایوان [illegible] | نگشتی از او ای جدا سایه وار

چنان فتنهٔ کید را [illegible] خدا
در اسلام صعب و [illegible] را
درآمد که اینها ز درکار بود
دلت بود چون منتقم یار نیز
کنون گاه آمد تو ای جنگجو
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز
چه سان از دلت [illegible] جنگجو
کشی دست خود از مدد کاریش
بکن شکر او بر حصول مرام
[illegible] تو آنی ازین حشرگاه
بدر رفت از غایت اضطراب
[illegible]
که بود آتش [illegible]
که بیند چون [illegible] کارزار
چنین گفت راوی که چون [illegible]
نبرد نبی [illegible]
ولیکن [illegible] دین
رسول خدا [illegible] دریغ
بگفت [illegible] برانگیخت [illegible]
باقبال و دولت بتیغ و ظفر
چو معلوم است [illegible] گاه
[illegible] هم [illegible]
نمایم که را باز این روز جنگ
تو بر جای خود باش [illegible]
بفرمود و رفت نبی زان کلام

که از [illegible] صدق و فرط وفا
[illegible] ز کفار بی اختیار
ازین باده ظرف تو سرشار بود
دعای تو شد مستجاب ای فلان
ز بهر چه برگشت رایت بگو
که [illegible] بهر ستیز
که گشتی جدا زو درین گیرودار
[illegible] بگذار پیش
بکش تیغ بر روی اهل عناد
که ننگ است در [illegible] کارزار
بیک جانب افکند چون سیل آب
همی کرد خالی دل خویش را
پر از خون ز تیغش [illegible] همه

[illegible] مرتضی ... ابوسفیان ... [illegible]

ولی خدا ماند با دست تهی
جدا [illegible] از کار [illegible] دین
نزادم ز مادر [illegible]
بگرداند [illegible] سر نیزه را
[illegible]
که [illegible] حارث [illegible]
ولی ماند [illegible] از اصحاب
که باشد علی زنده در دشت جنگ
که غلطاند [illegible]
بایستاد برجا کشیده زمام

[illegible] خون خود
اگر آمدی کس برای امان
شب و روز [illegible]
فرستاد بهر تو [illegible] کار
چه شد آن [illegible] کارزار
[illegible]
[illegible] شیر [illegible] ای عزیز
[illegible]
رسان باز خود را تو نزد نبی
از اینها بسی گفت او کم شنید
ولی هر که از اهل بطحا زبان
جدا ماند این آرزوشان [illegible]
چو دیدند [illegible] ایستاده چون شیر نر

که بودند از آل هاشم تمام
ز روی [illegible] بآن چند تن
بکوشید کوشیدنی مردوار
همی خواست تا خود بیاید [illegible]
برانگیخت [illegible] بر دشمنان
[illegible] ابن عم رسول خدا
به پیش آمد و گفت شیر خدا
محمد [illegible] عرب را [illegible]
درآن [illegible] تو دانی و [illegible]
به پیش ایستاده شه اولیا

بهر جا که از قطره خون چکید
تو در کشتنش می شدی پهلوان
همان روز را آرزو داشتی
[illegible] کشتن [illegible]
همان حرص در کشتن [illegible]
که صف بسته [illegible]
که گیری [illegible] راه گریز
[illegible]
[illegible]
عنان خود [illegible] کشید
[illegible]
که خالی نکردند دل [illegible]
[illegible] ز تعجب نظر
تنها تن خویش با سی هزار
بدانگونه رفتند از رزمگاه
همه خویش نزدیک خیر الانام
که بودند همراه گفتند که من
[illegible]
کند حمله بر لشکر [illegible]
تو گفتی که جنبید از جا جهان
[illegible] جنازه را
[illegible]
مبادا که این روز [illegible]
[illegible] جهان آفرین
سپر کرده بهر تن خویش را

ازین سوی شیبه بدشت نبرد
[illegible]
[illegible] نیزه [illegible]
[illegible] بر فرق سر
[illegible] آن سپاه گران
ز سوی دگر [illegible]
همان [illegible] لشکر مهتران
[illegible] سران قریش
درآمد ابوجهل رزم زن
بدل گفت فرصت غنیمت شمر
چو آن آهنین کوه آمد بدشت
[illegible] خویش را یاد کرد
دگر باره آن اژدهای دمان
[illegible]
همان کوه ثابت قدم در وفا
[illegible] بر تن خویش تنگ
[illegible] شیر رب مجید
[illegible]
شد از ضربت ذوالفقار [illegible]
چو ایستاد [illegible] شیر خدا
[illegible]
که آمد کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
پشیمانی [illegible] سود

نقیب سپه بود [illegible] مرد
[illegible] چون نهنگ
شده دشت [illegible]
بگردون برآورد [illegible]
شده تنگ جا بر زمین و زمان
[illegible] مقابل بآن سی هزار
چنان [illegible]
برآن رزم [illegible]

[illegible] ابوجهل و فرستادن او [illegible]

که او را [illegible] دگر
[illegible] دشت
پس از نامداران این [illegible]
زبان کرد چون شعله آتش [illegible]
[illegible]
که شیر خدا [illegible] مصطفی
بیاید بمیدان کین [illegible]
چو گفتار [illegible] شنید
[illegible]
[illegible]
گرفته بکف رایت مصطفی
[illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
برون آمد از دل این آرزو
[illegible]
که هم رزم خود را طلب کرده بود

به پیش اندرش صاحب ذوالفقار
شده [illegible] در آن رزمگاه
سواران جنگی هزاران هزار
[illegible] بسته بدشت دغا
[illegible]
ز جان دست [illegible]
[illegible] جنگ
که ناورده مرد [illegible] هزار

بجنبید از جای خود با علم
[illegible] رایت بمیدان جنگ
[illegible] آرزو [illegible] جنگ او
رجز خواند و خود را [illegible]
[illegible] آهنین
ز اهل فرار است [illegible] قرار
ببینیم تا زور بازوی هم
برانگیخت [illegible] بعزم ستیز
بمیدان درآمد چو با ذوالفقار
درآن شد چنان [illegible]
[illegible] شیر لشکرشکن
پس آن رایت [illegible]
[illegible] امداد رب کریم
ابوجهل او را بمیدان [illegible]
پشیمان شد از گفته [illegible]
[illegible]

وز آن سوی اعدای این سی هزار
[illegible] سپاه
[illegible] کارزار
[illegible] دیوارها
تو گفتی [illegible]
قدم کرده قایم [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
چه سان [illegible] کارزار
[illegible] چون چند مرد
بمیدان [illegible] قدم
بایستاد در پای آن [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] بر جای خود استوار
[illegible] بازوی هم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
بهم رزم خود گفت [illegible]
چه سان [illegible]
بدینسان سخن [illegible]
که لعنت بخود کرد [illegible]
[illegible] را

ز جان درگذشت او بشهر تمام
برآورد شمشیر کین از نیام
برآشفت مانند طبع عقیل
کف آورده بر لب چو دریای نیل
بزد تیغ بر فرق [illegible] دین
ببر داشت آن مغفر آهنین
پس آنگاه [illegible] رسید
چو قهر الهی ز جا بر دمید
برافروخته رخ چو مهر منیر
برافراخت یال مانند شیر
فشرده دو پهلوی دلدل بران
گشاده برو دست کرده فغان
چنان خورد بر تارکش تیغ کین
که از سر دو نیمه تا خانه زین
بیفکند بر خاک دشت نبرد
رساندش بدان آرزوها که کرد

درآمد بکردار پیل دمان
که آید بجنگ هژبر ژیان
برافراخته تیغ و بازو بلند
برافروخته از دل کینه مند
نشد کارگر زخم آن نامدار
[illegible]
بیالید از غیرت دین چنان
که بالد گل از باد در بوستان
گرفته بکف قبضهٔ ذوالفقار
برای عدو چشم واکرده [illegible]
برآمد همچو برق درخشنده تفت
[illegible]
دو پرگاله گردش [illegible]
[illegible]
چو اندر [illegible]
برآمد ز هر ذره روحی فداک

مشغول شدن مالک [illegible] رسول خدا [illegible]

چنین گفت راوی که فرخنده دین
درآیند هم که آمد بمیدان کین
چو مالک بدید آنکه آن شیر مرد
پی رزم آمد بدشت نبرد

نماندست کس نیز در سال دین
که باشد [illegible] از شیر کین
چو با شاه دین راه نزدیک شد
یکی جان [illegible] زان دشت برد
بهم حمله کردند نیزه بدست
دو شیر غضبناک [illegible] مست
رها گشت چون نیزه از شست او
سنانش برون جست از شست او
چو آن مرد دین را بجنگ [illegible]
بیالید بر خویش از آن زور دست
بجنبید چون سنگ [illegible]
[illegible]
چو دید آنکه مالک چو مار سیاه
کشیده سنان بر حبیب اله
خروشید کای پردل جنگجوی
[illegible]
برانگیخت مرکب بکردار باد
عنانش بسوی لشکر خویش داد
ولی خدا شیر لشکرشکن
بیامد بر سر در انجمن
[illegible]
گرفته بکف [illegible] ذوالفقار
[illegible]
شده همچو نقطه ره کارزار
برای [illegible] علی [illegible]
بعالم کسی او را هم آورد نیست
که اصحاب دین را بلطف بیان
بخوانند [illegible]
خروشید کای نامداران [illegible]
حبیب خدا سید المرسلین

نگاور برانگیخت [illegible]
بسوی نبی رفت نیزه بکف
که بودند نزد رسول خدا
برآمد به پیکار آن اژدها
برافروخت مالک سنان [illegible]
بزد بر بر ناف آن نامدار
ز پیشش برآورد و زد بر زبان
ز خون لعل گون گشت میدان کین
خروشید و [illegible]
عنان تاز شد نیزه بر [illegible]
درآنوقت شیر خدای ودود
رها چید خود را درآورده [illegible]
برانگیخت مرکب ز جا همچو کبک
همان تیغ الماس پیکر بجنگ
[illegible]
غضنفر بپیچید و گرداند رو
ز بیم غضنفر [illegible]
بیفکند خود را میان سپاه
بر او آفرین کرد سالار دین
رسانید فرقش بعرش برین
مظفر [illegible] بر صف مشرکین
که بار [illegible] بمیدان کین
[illegible] گفتند باید که [illegible]
که از حق نشاید نمودن گذر
پس آنگاه دانای راز سپهر
بعباس فرمود کز روی مهر
شنیدم که به آید [illegible]
[illegible] بلند و رسا
که ای [illegible] جهان [illegible]
زبانی [illegible]

بما و شما جان و مال و نعیم
ظفرمندیش عطا کرده رب کریم
بیاید اکنون بتابید او
که گردید [illegible]
چو [illegible] بپذیرفت آن انقلاب
دل صدق مندان بشد [illegible]
گروهی ز انصار تا صد نفر
بهم متفق گشته بار دگر
کسی که [illegible] پیمبر [illegible]
چو در گوش ایشان رسید این ندا
بنزد رسول خدا آمدند
بسی منفعل زان ادا آمدند
بر ایشان کرم کرد آن بی‌همال
برآورد از خجلت انفعال
فرود آمد از [illegible] فرخ فام دین
بدانسان که گفت اشرف مرسلین
گرفت اشرف خلق آنگاه کف
چنین گفت [illegible]
بزن بر صف مشرکان بی دریغ
[illegible]
علی بر سر و چشم بگذاشت دست
[illegible]
بانصار فرمود آنگه نبی
که چون برکشید [illegible]
بفرمانش انصار اقبال مند
[illegible]
چو آن اشرف خلق ارض و سما
بیالا برآورد دست دعا
ببستند چون کار کین بندگان
برای حصول مراد [illegible]
همان سر فرازان [illegible]
ز گردون رسیدند [illegible]

ستاده [illegible]
بمیدان کین [illegible] هزار
شنیدم ز راوی که چون [illegible]
[illegible] از دشت کین
که چون ما درین راه [illegible]
نبی را ببد خواه [illegible]
نمودند رو سوی میدان کین
درآیند هم رسیدند انصار [illegible]
برانگیختند اسبها را ز جا
رسانند خود را چو باد صبا
گشودند بر [illegible]
[illegible]
بشیر خدا گفت آنگه نبی
[illegible]
ز روی [illegible]
[illegible]
چو من [illegible] کف [illegible]
[illegible]
که این بار هم داور دادگر
[illegible]
گرفته بکف قبضهٔ ذوالفقار
[illegible]
شما نیز با او رفاقت کنید
درین عرصه گاه آتش [illegible]
پس آنگه رسول جلیل [illegible]
طلب کرد نصرت ز [illegible]
بحکم جهان داور دادگر
مه چهره اختر قضا و قدر
[illegible]
[illegible] بیابان نیز آمد [illegible]
که بر دشمن از حکم رب ودود
بیارند آتش برآرند دود

حمله کردن فرخ فام دین [illegible] سید المرسلین بر [illegible]
[illegible]

پس آنگه [illegible]
برافشاند سید [illegible]
همان [illegible]
بیفکند بر [illegible]
چنان شوری افتاد در دشت کین
[illegible]
[illegible]
برانگیختند اسبها را بقهر
که گفتی حکیم جهان آفرین
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
درآمد [illegible]
کشیدند تکبیر [illegible]
بیفکند خود را بقلب سپاه
[illegible]
درآمد [illegible] حمله کرد
چو شیری [illegible]
برافراخت شمشیر خونریز تیز
چو شد گرم [illegible]
برآورد از آن رزم [illegible]

فلک را [illegible]
ستاده [illegible]
فرس را جلو داد بر [illegible] کین
بدنبال او نامداران دین
علم کرده شمشیر [illegible]
رسانند خود را چو سیل دمان
نه باکی ز بسیاری دشمنش
نه اندیشه جان نه فکر تنش
رسول خدا سید المرسلین
[illegible] نامداران دین
پس از غیبت فرخ فام دین
برآورده [illegible] اکبر [illegible]
چنان [illegible] از مشرکان [illegible]
که گفتی [illegible] آتش اندر سینه

ز دم تیغ خاراشکافش زرین   تن آهنان جامه را بر زمین
فکندی چو نیشکر آن محترم   بیفکند اصنام را در حرم
از آن تیغ دین پرور کفرکاه   در افتاد آشوب در رزمگاه
چنان تیغ خونریز او آن فرست   بسر هر که را خورد بر زین نشست
دلیری که زد در دمش خود   دل از گردن و سر از تن ربود
بهر سو که از خشم ذوالفقار   برآوردی از جان اعدا دمار
زره را در آنجا ز دیدار گیر   زره بود دم تیغ جیحون نظر
بگون آب سیلاب آن شیر نر   که سیلاب بر خاک آن غم بسر
چه خوش گفت آینده پیشگاه   تشنه‌ای آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون بود نه فرات   که گندی بیک موج آن صد حیات
چه پولاد و چه آهن چه چهر   ببرّد از هم تیغش بدر
پس آنگاه آن نامداران دین   زخون کرده بنشست با آتشین
هم از شیر دشمن کمین‌دار او   هم اندر جبل با سپاه عدو
دگر آن دلیران ابلق سوار   همان لشکر خاصه کردگار
فکنده و تن سرکشان را ز نیل   بسان ابابیل و اصحاب فیل
دلیران گفته هم از ستیز   برآوردند خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامه کارزار   قضا پرده افکنده بر روی کار
برآن گشت مردم گیاه چو بید ریخ   ببارید آب اجل ابر تیغ
زبارید آن ابر شمشیر ...   چو دریای خون گشته دشت وغا
فتاده در آن بحر پر انقلاب   سر خود پوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنگ‌آوران   نمودی در آن بحر نوآوران
خروشان دوره دلیران کمین   بسان نهنگان دریای چین
شده تیره از گرد چون شب جهان   سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چو مشعل در آن تیره تیغ   ز تف سر خصم روشن چراغ
صدای دو دو گیر گم گشته از   چو رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دشت مردان جنگ   در آن دشت غلطان چو چوب تنگ
نزیده چنان جنگ هرگز جهان   نه ماه و نه خورشید و نه آسمان
در آن روز که مرحب ذوالفقار   نظر داشت هر یک ز ناهدار
بشمشیر بُنصفها ز هم برد دید   بجز دیدن آن نوجوان چون سپید
حضار ابه پیچید ازو آن دلیر   که گر به بپاید باو روز شیر
چو برگشت روی وی از کارزار   قدم بجلس را نمانده استوار
سپهبد سر آن بود در انجمن   بهم سوره ب گشت گرد دمن
سپاهی آن کثرت و اقتدار   بیکبارگی بیم ده راه فرار
دم تیغ خونبار ...   بهم زد چو سیل ارم دشت کین
زجا برده انگیزه زلزله را   بکنده از زمین نخل سیاه را
شده آن ... بشکر کینه کیش   پراکنده چون آب بر دشت خویش
نمودند با اضطرابی فرار   گرفتند لکن صعها و ابلها
چو آن پردلان روی کردند بسیج   ز بس بیم بی مستوران زدنج
بپیش آمد آن کفتهای ...   که بگذشت یا سر سر عمر زنید
ببخشد سر ... شیر ...   نه مال و نه فرزند و نه زن بجا
درو دشت از خون گردیده ل   ز هیجا نه سستند و زجان گهر
بجای بر فتند از آن رزمگاه   گرفتند خفت بی راه را گناه
پراکنده گشتند از یکدگر   پدر را نپاید جیاد ز پسر
بهرسمت از هر سو راه بگرفتند   غنیمت بشمردند بنشافتند

فرار نمودن لشکر کفار از غزوهٔ بنی المصطلق

بهمراه مالک همه از مقام   بسوی حصن طایف همه والسلام
بدان تا بگیرند جا در حصار   گرانشد این گفت کارزار
باوطاس رفتند حتی ثقیف   درید و دگر از فصیح لطیف
که هنگام رفتن نعیم بعز و   بگفت درید آن جهاندیده گو

چو ساعت چو تأمل چو شد آن جوش   درآنگه بهشتند رفتند پیش
باندازه طمع کردشان رهبری   که آنرا غنایم کرده آوری
دگر هم گروهی سیحال تباه   سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت وحشت اضطراب   بدان ره فتاد اتفاق از آب
ورین سو چو مردان پرخاشجو   گرفتند میدان ز دست عدو
بفیروزی فتح گشتند باز   ظفر کرده خوش دل و سرفراز
علی رفت پیش بشیر و نذیر   که جز نصرت دین حق قدیر
دگر هیچ اندیشیش نبود   نظر بر اسیران و مالش نبود
نبی چون علی را ظفر مند دید   جبین مبارک چو گل بر دمید
طلب کرد پیشش گرفتش ببر   زدش بوسه از مهر بر چشم و سر
بدو گفت با شکر پروردگار   که دست مریزاد ای شهریار
که امروز بنیاد دین مبین   هیئتت ز شمشیر کین
بنایش چنان ساختی استوار   که تا روز محشر بود بر قرار
خدا از تو راضی هم از تو شاد   تو را اجر این سعی در هر دو آ
غضنفر بخندید و بر پای او   بپای مبارک بمالید رو
همی گفت با گفته ادب   روان اشک شادی ورا بر دو لب
علی را همین است قصد و مراد   که باشد خدا راضی از وی و شاد
بگفت این و بنشست بر پشت رخش   باستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجوی   بسوی غنیمت نمودند روی
بکی خون ... از شیر نر   بود کشتن از بسیاری دگر
به تیغ و گفتار در تاختند   بتاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران دگر ز کشتگان   که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند از فضل خود کردگار   نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا ز دشت قتال   از ایشان تهی ماند و پر ز مال
نمودند سامان خود در رکاب   رساندند خود را چو تیر شهاب
بدیدند یکدشت از آن ...   چه از چارپا و چه از ...
ز نیم جان گاو و گاوان و زنگ   چو رم کرده گله بهر سو دوان
دلیران بغارت گشادند دست   چو گرگان که بر گله یابند دست
چه نقد و چه جنس و چه کودک چه زن   چه از چارپایان که آمد ز تن
برفتند زنسان که یک برگ کاه   نماند از ایشان در آن رزمگاه
ببردند نزد رسول خدا   محاسب شمارش چنین کرد ادا
کاسیران اگرچه صحرا نورد   چه پوشیده رویان چه ... مرد
همه شش هزار آمدند از اسیر   شتر ها دو بار ده وده هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر   شد از چهل هم افزون چو بشمرده ...
هم از نقره پاک کامل عیار   بوزن وقیه ده و سی هزار
چو کیفیت آن غنیمت رسید   بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد از الفضه مردی تمام   عبادة بن بشر سپرد از ده نام
چو از گشته عاقبت لطف کرد   چنین گفت با او شفیع امم
که شد بر غنایم حرث مجید   فرا داد غنیمت شما نصیب
الی بیت هنگام تقسیم آن   که ما کار داریم با دشمنان
شرا بایه آنکه بود شیر بر شیران   بگیر انداز این مالها را بری
که جای ...   چو آگاه بسیار و آب روان
که دار اینجا نباید مقام   که چون بعد رجعت کنم زین مقام
زرایش را جو سپیده آن مرد دین   روان شد بحکم شه مرسلین

اسیر شدن دختر حارث و آزاد نمودن و به زنی خواستن آنحضرت او را

در آن قوم که بودند سختی در حصار   زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفت ای ز نور رخت قمر را شعاع   بسم خوابم اینجا در ...
چو بشنید از او سید انبیا   بگفتش نشان جهت ...
جواب حبیب خدای جهان   چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و فخر انبیا   ز ایام عهد و جهد ...

ز نیکو ز بودی در آغوش من
ردای مبارک بنگریم او
بگفت آنچه پرسید سینه از او
بسی سالها شد که بسته با
بدو گفت پس سرور انجمن
بسوی الحق باشد که نیا ز
باو داد سینه ز لطف اگر
نفس بود و نیز از کمال و
که بهر شمار بر سبیل [illegible]
طربناک و خوشدل از آن انجمن
وز آن پس حبیب جهان آفرین
بگفتش بیا [illegible] بیدرنگ
بده فرصت آب خوردن بکس
زمین را بجوشید آن رزمجو
[illegible] پس از پی یکدگر
چلیپان و ناچار گشتند باز
دم تیغ [illegible] دریدن گرفت
چو بیگانه با هم در آویختند
درید آنچنان دیده [illegible]
وز این سو ابو عامر نامدار
ولیکن [illegible] معان
غنیمت گرفتند گشتند باز
فرستاد رحمت بر آن [illegible]
وز آن پس بهنگام خیر البشر
که در طایف آن جاهل [illegible]

بدندان گرفتی سر دوش من
بگسترد و فرمود تعظیم او
بپرسید پس از [illegible] او
ازین دار فانی بدار القرار
[illegible] که نزد من
فرستم بآیین نیکوت باز
غلام و کنیز و جمال و درم
که کرد و چو جعرانه منزل مرا
سرانجام [illegible] کنم

چو از روز آمد نبی را بیاد
نشیمن برای [illegible]
چنین داشت معروض رای منیر
باسلام دعوت نمودش رسول
[illegible] و حرمت بدارم مرا
وطن را نمود آن [illegible]
سرافراز کردش در آن انجمن
بیا [illegible] از قوم و خویش [illegible]
بشکر عنایات آن مهربان

فرستادن حضرت [illegible] ابو عامر اشعری را [illegible]

شدانده [illegible] پی قلع اعدای دین
کمر بسته و کرده سامان جنگ
[illegible] ز آب شمشیر [illegible]
براندند از پی دشمنان [illegible]
رسیدند مانند باد [illegible]
پس از هر دو سو [illegible]
ز شمشیر [illegible] خون چکیدن گرفت
بتیغ و سنان خون هم ریختند
بآن رای و تدبیر فکر [illegible]
براه خدا کرد جان را نثار
ظفر شد نصیب دلیران دین
ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
که در راه اسلام رخت جهان

ابو عامر اشعری را بخواند
باعدا رسان خویش را از قفا
برون آر از آن بت پرستان [illegible]
رسانید خود را بایشان چنان
چو دیدند اعدا که [illegible] جنگ
بشمشیر کردند باهم [illegible]
چو گشته سر نیزه خونریز بود
بسی نامداران پرخاشجو
بکاری [illegible] کشته در رزمگاه
[illegible] در آن رزم [illegible] شهید
بر اعدای حق [illegible] فتاد
رسیدند چون نزد سالار دین
غنایم [illegible] جعرانه خود [illegible]

طلب او را بلطف و داد
به پرسید احوال [illegible]
که آنجا بتقدیر حق [illegible]
بصدق جنان کرد دعوت قبول
[illegible]
که آرام دیگر بود در دیار
بحضرت فرستاد سوی وطن
بود هر که موجود همره بیار
شدندش مهیا [illegible]
بحضرت روانشد بسوی وطن
سپاهی بهمراه او [illegible]
بر ایشان [illegible] شمشیر را
غنیمت بدست آنچه افتد بیار
که [illegible] دلاور [illegible]
زمین را بر ایشان نمودند تنگ
[illegible] و گیر و دیگر کلام
که تب از غضب مرد را تیز بود
فتادند بر خاک از هر دو سو
که تقدیر [illegible]
خوش حال آن نیک مرد سعید
بدست دلیران غنیمت فتاد
بر ایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد زان فتح [illegible]
رسانند کار آگهان [illegible]
[illegible] از پی کارزار

[illegible] طایف [illegible]
فرمودن آنحضرت بمحاصره [illegible]

سرانجام [illegible] از روی حرم
[illegible]
بدرگاه عرشش شتابان آمدند
طلب کرد شیر خدا را نخست
نشست از بر ناقه باد پای
[illegible] هیچکس در جهان
[illegible]
در اثنای آن ره [illegible]
از آن قصر پر زینت زرنگار
[illegible] حق مجید
[illegible]
گرفتند در جنگ [illegible]
[illegible] دشت [illegible]
ز مردان دژ نامداران دین
ز مردان دژ نامداران دین
چنین بود تا شام جنگ آزما
[illegible]
[illegible] بسته شد
[illegible]
[illegible]
دلیران کمر بسته از بهر کین
[illegible]
ز بالای دژ [illegible] اهل دین
در آنجا [illegible] اشرف مرسلین
[illegible] دولتسرا
[illegible] درون تا زمانی دراز

[illegible] علیهم السلام
بطایف [illegible] بار سفر
کمر بسته در رزم [illegible] آمدند
[illegible]
باقبال و فتح و ظفر [illegible]
زهی [illegible] و شوکت زهی عز و شان
بدانسان که از دور مه از نجوم
بقصری که مالک بنا کرده بود
[illegible]
زمین کرد طی تا بطایف رسید
گرفته آن قلعه را در میان
[illegible] سنگ
[illegible]
قبیل کرده آن قلعه را چون نگین
قبیل کرده آن قلعه را چون نگین
ولی ز اهل [illegible] جنگ
زمین را سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برفتند بر درگه شاه دین
ره آمد و رفت را بر عدو
ز بالای دژ [illegible] کین

[illegible]
دلیران بفرمان به بستند بار
برآمد بفتح و ظفر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدولت خود اندر میان سپاه
بدولت همی رفت با آن سپاه
بفرمود تا در [illegible] آتش زدند
[illegible] سپاه
بفرمود تا نامداران دین
ز بالای دژ مردم قلعه [illegible]
[illegible] تیر
که بارید از آن ابر [illegible]
سپرها بفرق [illegible] جنگ
سپرها بفرق [illegible] جنگ
در آن رزمگه [illegible]
[illegible] اهل جهان
برفتند مردان [illegible] حصار
شب تیره [illegible] آب
[illegible]
بفرمود [illegible] حق [illegible]
ولی خصم از آن هیچ [illegible]
[illegible]

محاصره نمودن حضرت [illegible] قلعه طایف [illegible]

[illegible]
ز [illegible] گفته [illegible]

که مردان جنگ آزما [illegible]
گرفتند در خانه [illegible] قرار
ز دولت سرا [illegible] آفتاب
[illegible] طلب کرد [illegible]
[illegible]
بگردش دلیران آهن کلاه
همه گشته [illegible] سپاه
تو گفتی [illegible] آتش زدند
[illegible] پس با سپاه
[illegible] دژ را [illegible] نگین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که مردان جنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی روز از [illegible]
طلب کرد تنها [illegible]
که پیغمبر امروز با این [illegible]

بسی راز گفت آنچه بود　　چو بشنید بعثت رسالت داد
چنین داد پاسخ ابوالقوم پاک　　که من با غضنفر نبودم براز
بدو راز بشکفت جان آفرین　　نگارنده آسمان و زمین
چو این حرف فرمود خیر البشر　　تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتاده ونند از رشک از بیم و تاب　　که جانشین شود از خدم کامیاب
وز آن پس حبیب جهان آفرین　　چنین داد فرمان که فرمان دین
بگرد و بر اطراف طریق تمام　　بهرجا که باید ز تیغانه نام
چنان تشنگی خانه سازد خراب　　رساند زبان را بجانش آب
چو گیتی روا حکم سالار دین　　که به عین حکم جهان آفرین
بشمع شریف غضنفر رسید　　زره بر تن پاک خود در کشید
کمر بسته گرد و یسان راه　　بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول ابن خاتم المرسلین　　چو دیدش کمر بسته در راه دین
براو خواند نام خدا و رسید　　زگلزار نعت گل شکر چید
طلب کرد پس آیت خواجه حشر　　تبسم کنان خواند او را بپیش
به پیش آمدش پس ره اولیا　　براو داد شرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر　　بهمراه او داد جمعی کثیر
سپر درش به پروردگار　　چنینش به پوشید رخت نبرد
غضنفر زبان از دعا بسته داد　　لوا بر گرفت و بره رو نهاد
برآمد ز ایوان و برزین نشست　　چو شیری که بر کوه دلیر نشست
روانشد بتائید یکتا خدا　　گرفته بکف رایت مصطفی
پس پشت او لشکر جنگ آوران　　چو امواج دریا کشتی روان
بهر سو گرفت همچو باد بهار　　ز اسلام گلشن شدی آن دیار
بهر جا که دیدی صنم خانه　　بیکدم نمودیش ویرانه
چنان شد که روزی در آن تنگ جای　　نمودار گردید فوجی ز خیر
دلیران و مردان خشم تمام　　کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار　　در آن فوج افزون ز حد و شمار
همه گرد و یسان دشت قتال　　برافراخته نیزه و بسته یال
رسیدند خاطر بمیدان کین　　کمر بند کین از کمهان این
از ایشان یکی مرد پر خاشجو　　که کم دیده گردون گردان چو او
بجرئت پلنگی بکین ارقمی　　بیالا و بازو دلی رستمی
زبانش دل اژدها چاک چاک　　که دارد دلیر انجمان سهمناک
که کم دیده دهقان دهر　　ز بس بود با هیبت و هول
بروزها آمد بمیدان کین　　بمیارز طلب کرد از اهل دین
نه جنباند کس از دلیران عنان　　ز بیم وی آشفته جنگ آوران
همی گشت آنجا و بر دشت کین　　شماتت همی کرد بر اهل دین
چو شیر خدا دید کز بیم او　　بجا نیست آماده رنگی برو
براکیخت گلرنگ چون باد شمال　　بدان تا رود خود بدشت قتال
سر افراز مردی ابو العاص نام　　که بد نسبتش هم بخیر الانام
بیامد بپیش اگر فتش عنان　　بگفتش بمهر ای هژبر زمان
بمیدان ترا رفتن از غم نیست　　که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه　　زبان تو باشد زبان همه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر　　شود زندگانی بر این قوم زهر
تو هر جای خود باش ای شهریار　　بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت قمقام دین　　یکی سوی این نامداران ببین
که خود را ندانند کس مرد او　　مرا رفته باید بنا ورد او
اگر من شوم کشته در دارو گیر　　تو باشی بر این نامداران امیر
بگفت و برانگیخت مرکب ز جا　　برآمد به پیکار آن اژدها
سر ره گرفته بر هم جهان　　که شد مات از هیبت جنگ آوران
نخست آن ستیزنده خشمی　　ابا آن دلیر در حمزات آمدی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق　　نصیری که گردد از آن خاره شق

که پیدا شکست ایزد از شر او　　نشد کارگر زخم آن جنگجو
وز آن پس بتائید پروردگار　　برآورد شمشیر خدا ذوالفقار
درآمد بگردار شیر عرین　　زبر زنده پیلی گشاده بکین
برافروخت چهره برافراخت دست　　بدو ساعد خود ز بازوی چیره دست
یکی نعره زد آنچنان که رسید　　که از جنبشش کوه هامون طپید
بفرق سرش تیغ خارا شکاف　　چنان زد که شد قاش تیغش غلاف
تنی جنبشی با زره شد دو نیم　　دل دیگران چون تن او ز بیم
نماند آن سیه را قدم استوار　　گرفت از پیش راه فرار
شنیدند مردان تعاقب نکرد　　که جا بود از عاجزی پشت مرد
بگفتند مروت نباشد روا　　که کس را بخواری زند از قفا
ولی آنکه از ضربتش با شکاف　　زد آنها عزم خیمه ذات مصاف
دگر هیچکس را نماند آن مجال　　که آید براو بعزم قتال
هژبر زبان قاتل مشرکان　　بتائید پروردگار جهان
بجز ثقیف و هوازن تمام　　ز بتخانه و بت برانداخت نام
وز آن پس روان شد بفتح و ظفر　　بشوق قدم بوس خیر البشر
روایت کند راوی اکنون چنین　　که ضرغام دین را چو سالار دین

مراجعت نمودن حیدر کرار و خواب دیدن سید المرسلین و تعبیر نمودن آن خواب را

بفرمان پروردگار جهان　　فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یکشب بخواب　　که بد پیش او جامی از شیر ناب
همیخواست آنرا تفاول کند　　که تا کار خود پیش بنیاد کرد
بنوشید جام و از آن نیم شیر　　بشد باز چشم و ز شیر سیر
بالهام غیبی شه انبیا　　چنین گفت تعبیر آن خواب را
که از نیمی آن در جهان بهره جست　　نیاید بتائید فتحش بدست
چو شد روز فرمود سید بیان　　بهر یک از آن خواب و تعبیر آن
بشکر پس آن خواب شهرت نمود　　عمر نیز آن گفتگو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا　　از او باز پرسید آن ماجرا
بفرمود در پاسخش آنجناب　　که آری چنین است تعبیر خواب
بعرضش رسانید آنگه عمر　　که هرگه چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول خدا　　زبانی دژ آید بجا کم سپاه
اجازت بداد آن شرف مرسلین　　عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدا　　بگفتند مردان جنگی ما
که بی فتح خیزیم از این مکان　　چه سان را نهانیم بر همگنان
چنان است امید از شه انبیا　　که این ننگ بر ما ندارد روا
عمر باز شد نزد سالار دین　　بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ حبیب خدا　　که انصار را کی جنگ است رای
به بیند بهر درگشای میان　　ستانند ستی از آن این شهان
ابشد باز نزد دلیران عمر　　بگفت آنچه فرمود خیر البشر
زبالای دژ تیر مردان جنگ　　دوبار و گشتند بر تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار　　بچشم آمدی چون تنور آشکار
چنانم دلیران عرب را تمام　　نمودند از جان رسم ازدحام
چو شیران از دیده سوی حصار　　گرفته کمانها بجنگ استوار
زبس تیر بارید بر دشت کین　　هم آشفته شد صف جنگ زین
چنین بود از صبح تا شام جنگ　　بکردار بر بخت شد کار تنگ
بسی سعی کردند مردان دین　　گروز راست ننداز شر کین
ولی سعی ایشان نبخشید سود　　که بر فتح تقدیر ایزد نبود
از آن نوجوانان سعادت نصیب　　تن چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی　　برون رفت بخشکی کسی
چو خورشید نابنده شد ناپدید　　جهان جامه در قیر بر سر کشید
برفتند ناکام انصار دین　　از آن پای در نزد سالار دین

بگفت از عنایت رسول خدا
نباید جز از آن ره ظفر
پس آنگاه در انتظار علی
براهش چو افتاد چشم نبی
برآورد پس دست او را بدست
علم را ز غیرت دل آمد بجوش
پیمبر جوابش چنین داد باز
دل گفت کس را نباشد روا
چو بشنید از وی عمر این سخن
بر سید کین تیر چون آن بود
نبی با علی آن زمان [illegible]
چو شد گفت آن گفتنیها تمام
ظفر بود آنگاه خیر البشر
برآمد چو روز دگر آفتاب
جدا گشت زان سرزمین چون سپاه
بعزم [illegible] بسامان مال
ز گفتش پیمبر تبسم نمود
نمودش عطا چل دقیقه ز سیم
چنین داشت معروض خیر الانام
ولی آنکه دارم دو پور جوان
بهر یک از ایشان بهمان سهام
نکردی چنین دخت ذوق [illegible]
ببین همت این سخی و کرم
درا [illegible] کفر و [illegible] و ضلال
کنون چون [illegible] بخت بلند

بگوشش نباید کسی از شما
مباشید دل تنگ ازآن بهر کار
توقف بفرمود آنجا نبی
برآورد تکبیر از خیمه‌ای
بطلوعت شده با غضنفر نشست
برآورد از آن پرده خورشیدی
که من بستم با غضنفر براز
که با من زند دم ز چون و چرا
پشیمان شد از گفته عمر آنزمان
دل سینه آزرد از آن شد
چنان راز میگفت آن سخن
علی یافت رخصت ز خیر الانام

ولی آنکه نقد بر حق ادود
چنان داد نشان از خوبی
پس ازینکه روزی خبر
قدومش بر سید شیر خدا
نبی با ولی در زمان دراز
که ای مقتدا با علی نبی
بدان کز خدا بر رحمت
ز حق آنچه گوید بجا آورم
از آن یاد شه آمد کار
نفس برکشید و زلال نعم
نشد تیک از آن کس ز راز
سوی خیمه شد از طرب خنده

رسیده
تنخت بغيبت المراعى

همچون آن قلعه رفته بود
سپه گشت خوشدل از آن انتقاد
بیامد بنفع ظفر هم
گرفتش بسر شرف اجتبا
بفرمان ایزد همی گفت راز
کنی خلوت و راز گویی تو بی
باده راز میکرد از پس کرم
بی حال کس از آن کمند
بصلح حدیبیه بار عتاب
بیاسخ دگر بجا ورد دم
که بشنید فرخی کس
دل حاسدانش ز غم چاک چاک
که فردا بهبند [illegible] سفر
تقسیم اموال بر مستحقان
که ای از تو بر ساغر آرزو
بما هم نصیبی ز لطفت رسد
دلش را مگر ده بدین بیان
چنان شد شکفته چو گل از صبا
نمودی عطا از کمال کرم
که بخشد در احسان افتخار
چنان لطفها در حق خویش دید
بگفت ای حبیب [illegible]
نباید ز صد نیک سخن در میان
ندیدیم نیکی از تو غیر از کرم
عطا با کرد رد همین مارا

درآورد با ظفر در رکاب
بشد تازه اهل طرب امید
نداری تو امروز مشکل و بهال
با کرم در بارهٔ او فرد
دگر صد شتر هم جوان و چنین
که ای از تو خواهشگران شاد کام
ز من بیش چرا نام و نشان
بمقدار او داد مال و جلال
که گفتی شود [illegible] از
نه کس را شنیدم نه خود دیده‌ام
که بودیم بر خواهشات بهال
شدیم از فتوحات این بهره‌مند

روانشد بخوانه با اهل دین
تحفت از همه گفت سفیان
چه بخشد کزین مال افزون
که چون نفع دنیا بیابید
دل که خدای عرب زان عطا
همین بیش از بخشش خاطرم
ز لطف تو هستند امیدوار
چو سفیان ز معروض رنجید
زبانرا بمدح نبی برگشود
مرا کرده بهر زبان
نباید زبان جز حیف
نمودی بپا [illegible]

ازین حق و رسم آیین تو
شگفت نباید ازین [illegible]
بود آنکه از این زری ز خلق
که بودند مهمان در اعتبار
دل بوده هر کس ز امثال آن
دگر بیز صد اشتر کوه تن
که دیگر از سران حرم
شد این عطا مگر بهر آن
یکی مرد عباس مرداس نام
حبیب خدای کریم [illegible]
عطای کمتر دل آمد گران
چو گفتار بیهوده آن رسید
غضنفر گرفتش سر آستین
نظر زیبد بر خویش ازو [illegible]
غضنفر بگفتش ز حکم رسول
چو بشنید عباس از این بیان
همی رفت از آنکه سر راه
چو آنجا رسیدش بگفت
چو عباس بشنید ازو آن نوید
که ای اهل بیت سخن و کرم
کنون آنچه گویی تو ای شهریار
که راضی شدی بر عطای رسول
سخن کرد عباس طوع قبول
دگر کرد راوی روایت چنین
بفرمود در حق اهل حرم

یقین گشت حقیقت این تو
که آنگه چنین اند اهل جهان
بخواندند کم بخت و مرد حق
چه صفوان و چه حارث [illegible]
همان لطف فرمود بر [illegible]
ز جود تو خواهد تمنای من
که بودند در قدر از انقدم کم
که گیرند الفت بدین [illegible]

زهی مرد دین دار اسلام دار
کسی را که باشد زرو پایدار
برای همان سیّد المرسلین
سهیل و خویطب حکیم رسید
حکیم اینچنین گفت با انتخاب
ز لطف و کرم شرف [illegible]
بهر یک عطا کرد بنجه شتر
وزان پس بعضی ز اصحاب هم

انگشت نمودن عباس مرداس شاعر که از طرف بیت بیهوده [illegible] سید [illegible]

طرا دید راز دلش [illegible]
بسمع رسول خدای مجید
برون بردش از مجلس آن
هزاری بده گفت با به کمان
که قدرت انحراف عدال
بتب خرد شست دست از [illegible]
غضنفر چنان داشت [illegible]
که ای ابن مرداس سالار دین
دل تنگش از حق بر دید
فدای شما باد جان و سرم
من ازین شترها کم [illegible]
نمانی بطوع ابر غبت قبول
رضا مند شد بر عطای رسول

بگفت از ز طبع بیت چند
بفرمود فرقان دین را نبی
چو عباس حکم نبی را شنید
که ای شیر پروردگار مجید
سر موی از حکم او نگذرم
بفرمود زبان کرد لعنت [illegible]
ببردش چنان بهر قطع لسان
ترا داده تا صد شتر [illegible]
ز دستش بدست پروردت [illegible]
جگر تر نبود [illegible] شما
چنین داد فرمان [illegible]
که در انچه خیر تو دانست داد
همان چار اشتر نکنده [illegible]

در آمدن گشتن بهار از تو [illegible]
و [illegible]

که حقیقت این شناسند راز
شناسند مرد خلقش پایدار
دل سرفرازان بطی زبان
با بیا از صد شترش کرد
که ای مستقل از عطای
بقدر تمنّا نمودش عطا
شتر هان ایشان [illegible]
نصیبی رساند آن شفیع امم
که بود از نصیبی ز تعظیم کلام
باده چار اشتر عنایت نمود
که مضمون آن بود دلی
که قطع لسانش کن با علی
بدست علی داشت خود را بدید
زبانم بتحقیق خواهی برید
همین آنچه گفته بجا آورم
که آورد خود آن جا از پیش
بجایی که بد مجمع اشتران
ببر آنچه خواهی گرفته مهار
بدو گفت باری دانبساط
که اینست قطع لسان شما
که نزد من است رای [illegible]
نباید ترا آنکه خواهی زیاد
روانشد ثنا خوان با برادران
که چون آن عطایا [illegible]
دل آزرده گشتند انصار هم

جوانان که اطراف او بد نظیر
بمیدان کین چون فشانی کبیر
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر
به بینان سخنها بسوز جگر
رسید آن سخنهای ایشان تمام
در آن خیمه انصار آیند و بس
ز بس لطف و نفسش گرفته بدست
بانصار فرمود آنگه حبیب
بزرگان انتم اخلاص کیش
جوانان نادان جاهل دلی
بفرمود پس اشرف مرسلین
نبودید آیا شما بر ضلال
که بودید دشمن بهم بیشتر
پریشان دل و درویش مفلس
حقوق تو بر گردن بندگان
خدا و رسول خدا را منت
بگفتند انتم اخلاص ور
که دارست حق نیز بر تو بسی
بتصدیق ما برگشودیم لب
گرفتیم پس ما ترا در پناه
بدی طایف از قوم حق ناشناس
از آن لطف و احسان شده
زبان برگران کرچهای او
بگفتند با تیغ شان سر
که با خشم مانند گاو ذلیل

بگفتند از رشک ای بلند ار
ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
نصیب قریش است و سیم و زر
ز رشک عطایای خیر البشر
بسمع همایون خیر الانام
نیاید بر ایشان دگر هیچ کس
بدولت در آن خیمه اندر نشست
که ای شمع نصرت فروزان ما
بگفتند سرها فکنده به پیش
نمودند ذکر از جبال
که ای نامداران و مردان دین
که گشتید از من هدایت مآل
ز من دولت گشتید با یکدگر
ز من مالدار و توانگر شدید
فزون هست از حد و شرح و بیان
فزونت برما ز مرهای تن
نداریم جز این جواب دگر
که کمتر کسی را بود بر کسی
فزودیم در احترام و ادب
زرشد بدان و از تشنیعت تمام
نمودیم ما الفت آن
زبان شکر ریز و مرزه نیک بار
فتادند چون سایه در پای او
که ای رحمت کردگار غفور
که ای حبیب خدای جلیل

که در کام شیر و دم اژدها
ستانیده جانها بقوت اسد
از آن میکند از تفاوت نبی
بگفتند با هم شکایت کنان
بفرمود تا خیمهٔ دلکشی
چو در خیمه انصار جمع آمدند
نمود اشرف خلق اول زبان
چنین حرفهای تعجب فزا
که ما چند تن را مثال جنازه
خیانت امید از رسول خدا
سخن آنچه کوئی ز من گشته بد
بگفتند ایشان بپاسخ نعم
پراکنده بودید بی خانمان
بپاسخ بگفتند انصار دین
رسانید برادر کار و قدیر
بایشان بفرمود پس آنجناب
بگفت ای زبان اشرف انبیا
نمودند تکذیب اهل حرم
نمودند قوم تو چندان بدی
دگر آشتی فقر و دست تهی
چو گفت این سخنها رسول خدا
بگیرند که موی بهم رشک
نمودند تفصیل از نو
لیکن آنقدر لطف از شان ما
بدین شفقت و لطف با سخن

کند پیش ما را رسول خدا
که از تیغ ما خونشان میچکید
که خویشند ایشان و ما اجنبی
نباشد که عیب از دل شناسا
فرازند نزدیک دولت سرای
علی را طلب کرد آن ارجمند
بحمد خدا و بنعت البیان
بمن میرسد از زبان شما
نه هرگز بدل بوده نه بر زبان
که تقصیر ایشان نخوانند بما
حقوق مرا حمله دید آوریم
بفرمود انگه شفیع امم
ز من جمع گشتید با اتفاق
که ای اشرف خلق رای زمان
بما از طفیل تو خیر کثیر
ز من آنچه گفتم دهیدش جواب
چنین گر بگوئید باشد روا
نکردند که در جفا و ستم
که ناچار از کعبه بیرون شدی
نکردیم در خدمتت کوتهی
بجستند انصار گریان ز جا
چنان شد که غرکان بر ابر تگرک
جبینها بر زمین ادب سجده شان
که گفتند بنظر دل و جان ما
فدای تو مال و سر و جان و تن

چه جای غنایم که اموال ما
بفرمود انگاه سالار دین
بدین لطف از بهر آن تقرب
چو ارزد لت دین نقع
که دارید ایمان و دین درست
سخن فاش گویم برای شما
شما با رسول خدا شاد کام
که ما را همین است کام و مراد
فدای تو سازیم ما مال و جان
چنین گفت آنگه بشیر نذیر
شما را درین عالم بی مدار
بدانید ای صاحبان یقین
بود چند روزی در آن زندگی
شما را بدل هست اگر انجلا
که ایجاد موت و فنایت نام
نمانند بکمال این نظام و نسق
شود تو به کهنهای کهن
بدانید ای نامور انجمن
کتاب خدا عترت خویشتن
دگر هر که همراه ایشان بود
نه بیند تشنگی در قیامت کشد
دگر آنکه گردد زراه صواب
که از آن ز رقی دوزخ
توقع نماید ز من یاوری
بدانسان که راند هر جرا عقب

همان حاصل سعی اوال ما
که ای ما به راه صدق القلب
که کردام از قیمتان کو
شود غار خاری که از
نگردد کم و بیش از سخن
در این عرضه آیا رضای شما
سوی خانهٔ خود کز آید کام
اگر غیر دانند حسد از حنانه
تو جاوید باقی بود تا جهان

بهر کس که خواهی ببخشی عطا
با هل کرم انبهمه لطف و جود
که ایمان نیاورد دمانه
نکردم اگر بر شما این عطا
نه از سود دنیا بدین گروید
که انقوم با شتر و گوسفند
چو گفت این سخن اشرف انبیا
که با خشم در خدمتش صبح و شام
سپیدا و چشم کس آنروز بد

نصیحت نمودن رسول خدا انصار را و اخبار دادن از سوانحی که بعد از رحلت آنسرور در عالم کون و فساد روی خواهد داد

که صد سال اگر ما بروی زمین
ولیکن محال است پاینده گی
که باشید با من علی الاتصال
بفرمود پس باشیم ام مدام
بکردند مردم زرآیین حق
حسدهای نهفته پرده
که من میگذارم پس از خویشتن
که حق بر لب حوض کوثر بمن
بمن بر لب حوض ملحق شود
نه از کرده خود ندامت کشد
بود حاضر اینجا بروز حساب
پشیمان از آن کرده هم آب
شنیدم من اورا در آن گه
شتر های لب تشنه الکسی آب

بهانه آگردیم بخت جدا
بدانسان که از عقاب
نمائید جهدی که در آن سرا
بدانید من زین سرای غرور
بر عقاب شود انقلاب
نمائید بر اهل بیتم جفا
بحکم خدا بند ارض و سما
رسانند هر دو بجزا بازشان
بنوشند از آن آب خوشگوار
نه خایف شنوند ز حق بشنیده
که آید دوان تشنه لب سوی ما
هراسان ز روز آوری انتقام
همانند و خایف بی رسند
بگویم در آنوقت من این سخن

بحکم تو داریم اشد رضا
که کردیم ز مهر و قرابت بمود
نه از رغبت اقرار آوردند
دلم جمع بود از رسوخ شما
نه هنگام ستقی از آن بگذرید
از اینجا سوی خانهٔ خود روید
بگفتند انصار صاحب
بود سایه ات بر سر ما مدام
که دهر از وجود تو خالی شود
از آن روز کس را مبادا گریز
بود بحث بس بسی روزگار
که دنیاست دار زوال و فنا
طرب گاه سرای
شود حاصل انبیا طیب
کشم رخت خود جون براین سرای
بدانسان که فرمود حق در کتاب
دهید اهل بیتان اجر حق مرا
ره گران قدر نزد شما
بتعظیم و تکریم و اعزاز شان
که هفتش بجه بلطف
سر افراز از رحمت کردگار
فتاده زبانش برون از دهن
بخود شان بالحاح و عجز تمام
بر اندیشش از بهر من قهر شد
که هستند این قوم اصحاب من

ما یک یک بگویند انکه چنین
حق اهل حق را چگونه بباید
بحث را روا نیست با ایشان
بگوئید از خشم و از اندیشان
کسی را که باشد دل این چنین
سخن انچه گفتم ز من بشنوید
بگفت این و برخاست سید ز جا
چنین گفت راوی که روزی دگر
رسیدند از آن قوم غارتگران
بنزد رسول خدا آمدند
بگفتند پس ما بیانه تمام
که هر چند کان جناب تو تیغ
ولی چون خداوند بالا و پست
بپیش آمد انچه از ان عاجزیم
به نسبت بود همچو خاهر مرا
از ایشان رسیدی بما سود را
بحث هر این عاجزان اسیر
چنین داد پاسخ بشیر نذیر
اسیر و غنیمت برای همین
تمام غنایم بیاریم داد
بخواهید اینقوم آنرا ز ما
ببخشش اهل ما را بیا از کرم
نمودم بجمل بر شما یکقلم
شود حاصل آن از من نیز
که از اصحاب هر اذن حاصل کنم

تو انکه خدا ای خدا وند این
بدارند از فرط بغض و فساد
جهنها بد از تیغ شده جان ریخ
بسوی جهنم ده اندر شتابان
که کرده چرا بر ز خرا سر فراز
از آن کگه رسیدند بر من بپیچ
گرفته بکف دست شمشیر خدا

که جدا از تو این شکل منبطل
کنون مستحق شفاعت نیند
بانیقوم انگاه حجت رسید
نه بینند دیگر مراپیچ راه
شوی قسمت او رضای خدا
ز فرمودن سید المرسلین
روانه شد سوی ابرکه با علی

رجوع آوردن کفار طایف بشرف اسلام مشرف گردیدن و درخواست اسیران خود نمودن و بخشیدن آن سرور اسیران را بایشان

با خلاص الصدق صفا آمده
که ای سید انبیای عظام
کشیدیم از جهل خود بی دریغ
ترا زحمت خویشتن خواندنت
یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
که بد در سرای پدر در مرا
که ما را رسیدی بمهبود ها
که دارند بر تو همه حق بسیم
شما خود در اینکار دیده ایم
نگردیم قسمت بر اصحاب این
که دارند حق نیز اهل جهان
که باشد کرامی بنسبت شما
که ما هیچ بهتر زنان و حشم
که محتاج از آن کسی نیستم
که هنگام پیشین چو اصحاب دین
شما را ز هنگام شد رای کنم

گشودند لب بر شهادت نخست
ز ما زشت کاران نمره روا
نداریم انچشم از خلف الی
بسر دل کنی رحم بر حال ما
بگفت ای حبیب خدای ودود
که از شیر مبدا ازان یک تن
بگفت تو اولاتی از دیگران
بفرما عطا و بفرما کرم
بهر جبشتر بود در هنگام
کنون راست گویم سخن با شما
از این هر دو یعنی اسیران و مال
بگفتند خواهشگران در جواب
بفرمود آنگاه خیر الانام
ولی دادن سهم اصحاب را
بر من بیایید بهر نماز
بر آن شفقت و لطف خواهشگران

چه کردند با دین و با اهل آن
سزا او ار رحم و عنایت نیند
که از سنگ بسوزن بنشتر بگیرند
که هرگز نبخشد خدا آن گناه
بگردد زمین کیسر سو چه را
نمودند رقت دلیران دین
نموده بر آن قوم حق را جدا
چو خورشید تابان بر آرزو دگر
بنی چند را غیب ایمان شده
گزیدند ایمان بصدق درست
شده گر چه ما در کنهای گلان
که ما چنین سوی تو ای بی همال
ببخشی بما اهل و اموال ما
حبیبه که ام رضاعت بود
بنت و بمن یا سلطان شام
که نزدت بود حق هر کس جناب
در اشکال ما را بکن محترم
که آیند کی از پی اعتذار
که نمود دیگر دستی نزد ما
یکی بر شما می نمایم حلال
که ای روشن از رای تو آفتاب
که سهم خود و آل هاشم تمام
بگیر از ان ایشان نداریم زا
شما حاجت خویش خواهید باز
لب از شکر کردند گوهر فشان

چو شد وقت پیشین ز روی نیاز
نمودند یاران بآن اقتدا
اسیران خود را بعجز تمام
گرفتند انیقوم واز راه پیش
بود لطف اکنون بر ایشان روا
شما هر که از سهم خود بگذرید
بنقصان او هم نباشم دلیر
بگفتند ای بر تو جانها نثار
بکن انچه رایت تقاضا کند
پیمبر بر اصحاب ترحیم کرد
گشودند از شادی پیچیاسی
وز آن پس شفقت از ایشان رسول
بگفتند ای مقتدای جهان
بفرمود پس سرور انجمن
بر آورده از جیب اسلام سر
بر حشام طایف امیرش کنم
گشودند از لطف بی انتها
اسیران خود را گرفته تمام
بیامد بر سید المرسلین
نبی هم الیشان کرم کرد شاد
نوازش بفرمود و پرسید کرم
ز شتر بعد کی سر نگنده به پیش
دگر صد شتر نیز انعام کرد
مرخص شد انگاه مالک از او
وز آن پس حبیب خدای ودود

منادی اذان گفت بهر نماز
چو کردید فارغ رسول خدا
نمودند خواهش ز خیر الانام
گرفتند راه شما را بپیش
که خود را نداشند از ما جدا
بر این قوم احسان بجا آورید
بهر یک ز سهم بیش دهم بی نظیر
بدست تو ما را بود اختیار
ز حکمت گرا هر که خواهش کند
اسیران بآن قوم تقسیم کرد

ز دیدند از ما چو رسوا اهل دین
چنان بد نشسته بجای نماز
نبی کرد رو سوی اصحاب دین
بهشتند جیب ضیاوات کف
سخن از حقیقت خویش و اقوام خویش
ولی هر کس این امر مشکل بود
بیابان در جواب رسول خدا
بحکمت هم از جان خود بگذریم
چه جای اسیران و اموال ما
فرحناک گشتند خواهشگران

شنیدن افضل نبیه از حال مالک و خواهش نمودن اسلام آوردن او و از جناب نبوت انتساب مشمول عنایات گردیدن

چه گویم ز حال آن نو خواهش
که آمد الی او بنزد یک حق
ز نور یقین کرده کحل بصر
در اشکال خود بی نظیرش کنم
زبهر دعا زبانی برای دعا
بطایف رسیدند چون در تمام
گذشته ز گفتگو رسیده بدین
جواب سلامش بکرام داد
زبانی گهربار و آواز نرم
زبان معترف بر گناهان خویش
دلش را بدین بشتر راه کرد
ثنا خوان از ان مرحمت بود او
غنایم بر اصحاب قسمت نمود

بطایف نشسته است سر دار ما
ز الا بیش کفر دل کرده پاک
بخشم باو اهل اموال تمام
شنیدند ازو قوم چون این خطاب
مرخص شدند از نبی در زمان
بمالک رسانند آن مژده را
گفت او زبان بر تحیت گشود
نمودند سر افراز در انجمن
بیاو ازادب داد مالک جواب
پس آن شفقت لطف خیر الانام
در اقران و امثال قدرش فزود
بطایف در انگشت با اهل خویش
پس انگه جنابش بپرداد کار

به بخشش ایستاده اشرف مرسلین
که آن قوم هر یا ستادند باز
بفرمود ای معشر مسلمین
ز اسلاب کردند کشف شرف
گذشتم بتعمیر ادیان پیش
نخواهید که از سود خود بگذرید
بصدق طویت حسن ادا
نه گفتند بمال غنیمت کنیم
بکن حکم بر مال و بر جان ما
فدا انت لکم با بهتر ایما
زبان بر گشادند بر شنا و سپاس
بپرسید از مالک بو الفضول
از ان طایف از کار خود منفعل
بچشم ضلالت در افکنده چنگ
دهم نیز انعامش از احترام
ز شادی شکفته چو گل ز آب
پی مژده بردن بآن نو جوان
روانگشت مالک ز سر کرده پا
وز آن پس ادای شهادت نمود
نشد تا نفس نیز دیگر خویشتن
پشیمان از آن کرده خود همه
باو داد اموال و اهلش تمام
بر حشم طایف امیرش نمود
در آغوش ز دولت و ا نهی شبر
رجوع از سوی حرم است باز

چو شد داخل کعبه سال دگر
بر آن کشور نور والی نمود
بتعلیم احکام اهل حرم
در آنجا بهر قدر سفیان فرزند
پس انگه بفتح الظفر هر فتاح
بدو سالی انجام با قوت کمال
چه آید ازین هوش با دگال
خوش است الهی بت جیمی
دو جامی از آن باده خوشگوار
در آیم با آن درین بوستان
نبی را نگفت انچه نمود رو
الهی منت بنده با صمیم
بعفوت امیدمن با قبول
نمایم ز نظم آیات ذکر
درین نظم یارب زبان مرا
که هر روز آن بهترین بشر
سوی حجره او قدم رنجه کرد
چنین است امید از تو هیا
نبی کرد رغبت سوی ماریه
چو آمد زبیش بدر حفصه
چه دور از رسول خدا باز کرد
چه کردم که کاسه زخون کردم
نیازردم خلق بشرف بسیار
از و حفصه چون این بشارت شنفت
بدو گفت انگاه خیر الانام

پس از عمره بر دخت ذکار دیم
زنا بنده خود بپایش فرزند
مقرر نمود از کمال کرم
به تجربش از لطف حاکم نمود
شد از مکه سوی مدینه روان

عزیزی ز اصحاب عتاب نام
تنی چند دیگر ز مردان دین
همه نومسلمان چو نقش نگین
که بود آن ولایت ز ملک یمین
موید تیا نیدرت مجید

آغاز داستان وقایع سال نهم بعثت رسول کریم و ابتدا نمودن نزول سوره تحریم

است بس طرب مائده خرمی
مرا باد روزی بدیع عذار
بدستان بیان سازم ابتدا
شد آیات تحریم نازل براو
بفضل تو از جرم خود ناسیم
ز مدح رسالت و آل رسول
ولی آن میسر نیاید بفکر
نگهداری از سهو و از فترا
بیک راه خویش برای بسر
چو در حجره های مبارک گذشت
که رخصت کند بهر تکریم عطا
که بوده انگه دار آن جاریه
بدیدن انکه در کرده سیده فراز
نشد حفصه گریه آغاز کرد
در امثال خود سرنگون کردیم
بفرمود تسکین او انچنین
ز ریش ارمانی بنجوی شگفت
که بر تو کردم من او را حرام

عنایت الهی دل ما مصفی کنند
کردگار را نام زمینیان فهم
که از حکم تقدیر حق دور
کنون با عنایت الهی تنزیل آن
ندارم امیدی ز افعال خویش
کنون میکنم داستانی بیان
چنین است امیدم زالطاف غیب
روایت کند راوی خوش کلام
یکی روز کان نوبت حفصه بود
چنین داشت عزم زیارت پدر
بدو داد رخصت رسول خدا
در او نیش طلب کرد او در رایت
بناچار بنشست بیرون در
همی گفت از رشک زاری کنان
چه عزت مرا ماند چه قدر بیش
که من بست ختم بر خود او را حرام
که بیند بهشتی مژده بدو زنده شد
ولی انکه این راز با زنهار

خرد بیشه صاحب احترام
که بودند دانای ارکان دین
بدل ثبت سازند احکام دین
فرستادش آنسوی با انجمن
ز دولت ز نطقی بیثرب رسید
که دل آمد از هوشیاری خنک
بجز حفصه فکر اصلاح کار
عنایت انکه بنده از زبان دگر
چو بلبل بجوشم چو گل بشکفم
ز هجرت بسال نهم رو نمود
نمایم بتوفیق ایزد بیان
که خود واقفم شکی از فعال خویش
که باید بناچار در شرح آن
بشوید دلم را ز نقصان و عیب
که بود اینچنین داب خیر الانام
حبیب خدای مجید و دود
که کار است این بنده را با پدر
چو بیرون رود بیغمبر گذشت
بفرمود خلوت را و راشکت
ولی چو نشسته بکون جگر
که ای اشرف خلق هر دو جهان
که بر بستر من نشست آن کنیز
نکن گریه حاصل چو گردید کام
همان گریه او را بلب خنده شد
نسازی تو بر هیچکس آشکار

وز آن پس برآن بگذشت لی شوی
پس از ساعتی اشرف انبیا
ز زوجی که آن مرحمت حفصه داشت
هر جفت بود کرشد در زمان
که از ساعتی عشق ز غم واری
بجنبید و باطاطرا هر سر دور
حمیرا چو بر پرسید باعث از او
که این حیرت از بهر من حجرت است
بدو گفت پس حفصه زاری کنان
نت گفتم از صدق با خلاقی دل
وز آن سوی روح القدس جبرئیل
که با عایشه حفصه راز نهان
بروزد که مقصد کای ام
که ای سرور دین حبیب آمد
بسر بر آرام و تسکین دل
از او چون شنید این کنایت ارسال
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش
چرا سر ز فرمان من تافتی
نیامد ز جز راض خیر البشر
جواب بگفتش بشیر نذیر
برفت از برش سرفکنده بپیش
چرا گفتی کار ز خط و صواب
که بر خود نمودی حرام از چه باک
که یعنی بود پس رضای خدا
که تحقیق بر شد ذوالجلال

کنه کار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید این حدیث از رسول

ظاهر نمودن حفصه راز را با عایشه و در میان آوردن عایشه آن حکایت با عنوان قصه تا بپیغمبر رسول

نخورد غره زان عزت شادمان
که بیم کرم مردگانی دهی
باو حفصه گفت از کمال غرور
بیان کرد آن قصه را مو بمو
در از زواج قدر من افزون شد
که با کس میار این سخن را بیان
تو آنا که نسازی مرا منفعل
بیامد بنزد رسول جلیل
نمود از رشک طرفی خود عیان
سوی حجره عایشه زد قدم
ولت را بباد افهم از هیچ راه
که کردم بها نوبت خود بحل
شدش طبع اقدس بغایت ملول
بیا گفت ای ناقص عقل بیش
نگفت مرا از چه بشکافتی
جز این بر زبانش جوابی دگر
که کرد آگهم زان علیم خبیر
ولیکن پشیمان شد از کار خویش

بدو گفت ما زید بر خوشتن
چو بشنید از و عایشه این شگفت
که امروز فرمود خیر الانام
برنج گرچه شد عایشه شادمان
که کرد آن شکوه را در دل
که فرمود تا کی نشستید مرا
بنظاهر حمیرا تقبیل نمود
رساندش سلام علیم خبیر
زنام ظرفیش گشت آگه نبی
حمیرا چو دیدش بنطاهر شگفت
تو در نوبت من با این جاریه
ولی انگه در نوبت دیگران
نداد زین پس بعد با حق جواب
نگفتم ترا من مکن زینهار
سرا سیمه شد حفصه از این سخن
که از که گرفت این داستان
از و حفصه بشنید چون این مقال
بیامد همان لحظه روح الامین

نزول آیات عتابات ایمان بازواج طاهرات حضرت

حلال انچه کرده است بهر تو کس
که باشد بما کار در ده سرا
نمودت طلب بدرا حلال

تو کردی بمرضات ازواج کار
از آن ره ای در آیه بعد از آن
شما راست مولا بیاد خدا

نمود آن نهان را نشستن با قبول
نگاری بر آمد ز دولت سرا
بیاراست آن مهر بر لب گذاشت
که دارم یکی مژده بهر تو من
بیافت می آمر از گرش گرفت
برای من این راه بر خود حرام
ولی بود در دل ز مفتی گرفت
که در دفتش آرد زخاطر برآید
که دارم نهان در دل این ماجرا
ولی انچه بودش بدل آنچه بود
چنین گفت پس آن بشیر نذیر
بیاورد بر روی آن حضرت ولی
بدیدش آمد و از سر طنز گفت
که اسم شریفش بود ماریه
مخوان ز نقصان مکن عیبش
سوی حجره خویش رفت آن کنیز
بنز وکیل داز را آشکار
لبش خشک شد از برودی زخوش
که من کردم این راز فاش عیان
دل بر بیاورده دم زانفعال
بیاورد آیات حق را بیان
چنین میکند با حبیبش خطاب
غفور و رحیم است پروردگار
بدینگونه حق کرده تبیین آن
علیم حکیم از برای شما

پس آن قصه را کردگار صمد / بیان حکایت بیان میکند
که پیغمبر صدق کیش / به بعضی ز ازواج خاص خویش
ز کم ظرفی او کرد فاش راز / نبی را خبر داد دانای راز
بپرسید از او اشرف انبیا / که چون کردی این راز را برملا
چه پاسخ بگفت او بخیر البشر / که از گفتن من که دادت خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر / که داد آگهم زان علیم خبیر
وز آن پس اگر قدر او قلب / با زواج او نماید خطاب
که نادم شوید از گفتار خویش / نمایید توبه ز کردار خویش
شود مایل حق قلوب شما / بعفو آن گناه آید ز ذنب شما
گذارید در پشت بر پشت هم / بدان تا نبی را رسانید الم
خدا باشدش یار و روح الامین / ز امت همین صالح المؤمنین
وز آن پس دگر بایدش الظهیر / شود پشتش ملایک معین و ظهیر
دهد گر نبی پس شما را طلاق / شود بی نیاز و بجوید فراق
باو خالق او زنان دگر / دهد در بدل کز شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین برقرار / به پرهیزکاری و فرمان بری
چنان در جمیع صفتها نکو / چه ثیب چه ابکار پوشیده رو
از آن ثیب و ابکار را کردگار / بتوضیح و تبیین نمود آشکار
که بعد عمر زنت زوج دگر / شد از بعد او جفت خیر البشر
بد او ثیب و عایشه بکر بود / ز نسوان در عام نکاحش نبود
ز توضیح حق را بود این غرض / که بخشد باو شکل هر یک عوض
پس از آیت چند رب قدیر / بضرب المثل می‌نماید نظیر
که چون امره نوح و لوط نبی / که بودند از عصمتشان اجنبی
نمودند رد خیانت در این / از ایشان خدا ... [illegible]
بود آخرها جزای انتقام / شوید جای در جهنم مقام
که بعضی ثنا شد چو کر صفی / هلاک بودن خاندان انبیا
نکرد و سبب بهر عفو گناه / که آن نیست منظور نزد اله
وز آن پس بگوید جهان آفرین / مثال زنان نکو را چنین
که چون جفت فرعون دارای شید / که زجرها در ره دین کشید
گذشت از سر دولت جاه خویش / ولی آنکه بگذشت از آن جاه بیش
زنان خواست بهر خود آن حق سرشت / رهانی از او خانه در بهشت
نمودیم از آن زجر او را رها / نبود و بس کردیم خانه بنا
دگر مریم ام مسیح رسول / که بنمود رفت عقش بحسن قبول
چنان که بود بهترین زنان / پسندیده کردگار جهان
که بعضی در این نشأه گوید طلاق / نماید نبی از شما افتراق
در آن نشأه بهر دگار جهان / ببخشند باو عوض این زنان
زینب بود جفت فرعون مراد / هم از آنکه او مریم پاک زاد
که این ثیب و بکر را ... / عوض کرده آن ثیب و بکر را
کنون ای مکلف بیراه بیدار / تأمل بکن در کلام خدا

در بیان [illegible]

نخست آنچه جوید اگر ... / بود هر نبوت ان تو باکو
رسید آن که پس بچاهی جهان / توسل بابن حجت پس قوی
کرا دیده ثابت بر ایشان گناه / بیارد بدانگونه ضرب المثل
فقط هر بسوی خدا و نبی / که آید طلاق و بدل در میان
وز آن پس خداوند عز و جل / ز قول خدا باز خیر البشر
از ایشان ... توبه از حق قبول / دلیلی است بر عظم آزرده گی
وز آن پس کلام و حدیثی دگر / جزا یا تجاوز بود یا اگر
رسید اعراضش ... / نکرده است جرم هیچ کوششی بر دل
بر آنان چنان مانده از یکدگر / در این عرصه بنموده هرگز زنان
که بر پشت هم چون گذارند پشت / نداریم ما ید برای جواب
دوام آنکه در پیش دانشوران / شود کار از آنگونه صعب و درشت

که در ربع آن اینهم اقویا / بگوشند با ذات پاک خدا
که آنرا توانند از پیش برد / زنان را در آن عرصه نتوان شمرد
بود پس در این ضمن امری خفی / که دانند آنرا خدا و نبی
برد از پیش تا بجای نشان / که چه بند کاشند یا بند کان
نشان و نزول همین آیه نیز / یکی قول دیگر بود ای عزیز
که آنهم شود گفته در جای خویش / کنون دارم این داستان را به پیش
شنیدم که از بهر ماریه بی / خدای علیم قدیر قوی
از آن امت بجیده و بیشمار / نمودند حکایت بکرد را اختیار
چنین میشود ظاهر از قول حق / که برگرد آنکه کرد ای دق
نمانند جز او هیچکس با نبی / شوند آنچه بر زنان اجنبی
بگوید اگر دیگری این سخن / توان حمل کردن با فراق کهن
ولی حق بود قول حق عفو ... / که او علم دارد بجای القصور
دلالت بر آن میکند این خبر / که امت نه بینند دیگر کس کم
چو ایام بگذشت یک کم زنش / شد آنچه و ذایل قسم منقضی
قسم تا بیکماه بود و همی / بود گاه سی روز و گه سی کمی
بآن اعتبار اشرف انبیا / بیکماه ز سی کرد نو ماه را
بهنگام شب از کمال کرم / چو سر گشت طالع برای حرم
ولی آنکه باشد به نو هلال / بدان ماه نو بود ... اتصال
بدولت چو بگذشت با در حرم / همان با زنان کرد از سر قدم
به پیش همی با نبی باز آمدند / بپا بوسی اقدس مشرف شدند
دل جمله زان مرحمت شد رشد / که از شده جشن خانه آباد شد
شد این قصه از لطف ایزد تمام / سرایم کنون قصه ملک شام

در بیان آمدن ... شنیدند ... از آمدن قیصر روم ... [illegible]

چنین گفت راوی که خیر الانام / چو آمد ز یثرب به بیت الحرام
برآسود با اهل این چند گاه / پس از چندی او ز دلش مهر و ماه
بسوی یثرب آمد ز شام این خبر / که اعدای ملت ملک سیر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود / بهم متفق گشته چون تار و پود
برفتند غافلان از این مرز و بوم / به درگاه فرمان ده ملک روم
برادر نظم ز خیر البشر / نمودند چندان ... حکم
که آمد دل او هراسان بمهر / بگسترده سایه چو گردون سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم / نمودند ترتیب سلطان روم
که بیند دگر بر نبرد رسول / شد آرام هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم / بیاید برادر ز هر مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار / که آنرا نمودند ...
بهمراه هر یک سپاه گران / که از وصف آن عاجز آید زبان
هم هم آن یکه دلان جنگ / برادر بسته نو چها رنگ رنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و سنان / ز خود و ز جوشن بهم بسته زان
ز شمشیر هندی و زوبین تمام / ز اسبان تازی بسیمین لگام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر / شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی پرند / بر افراخته خیمها سر بلند
دگر نیز از کوه کوه ... / هم بازار چینی در آن ...
سپاه است چندان که ... / که جا تنگ گردید و بر دشت و کوه
پس از آن لشکر فوج فوج / به هر برج ... در بحر موج
دگر نیز از آن مردم ده و ده / سپاهی فزون تر ز ریگ ...
شده جمع و پیوسته بر روی بحر / دو دریا بهم کرده گویا ...
بدین زینت ... / ز ملحقا کشیده سپه تا بشام
چنان با سپه داده قیصر قرار / که گردد چو از شهر ...
شب و روز رانند چو سیل ... / به یثرب کشد لب خود ...
شنید این خبر را چو سالار دین / چنین داد فرمان که اصحاب دین

بنا بنهد و آب فتح و لطف
کزان پیش کاید سپهدار رام
بسوی قبایل فرستاده تیز
چنین گفت راوی که مردان نام
دگر بود زینسان قحط و غلا
بنا برنهد کس چند خواهی نمود
جدا گر از آن حال سالار دین
که بهر رضای حق و کردگار
ولی الکری با نواید بهور
روا باشد از مایه داران که
چو گفت این سخن خسرو شیبه
یکی نصف او و یکی ثلث داد
نمودند سامان زاد سفر
که هر کس که خواهند صحابه چنین
چو این آیت آورد روح الامین
بخور شیر مردان دست نجف
که هر روز از آنها یکی را بجا
چنین تا بده روز غیر از یمین
دگر باره پرورد گار غفور
چو گشتند آگاه از رنج آن
در این قصه از اهل دانش تمام
کسی کو بفرمان خلاق کون
بنازد چه این جای اینکنکه
چنین گفت راوی که مردان نام
فراهم شدند از پی کارزار

به بینند بر جنگ اعدا کمر
رسانند خود را بآن مرز و بوم
خود سید مردان دور از ستیز
بحکم نبی چونکه بستند عزم
شده دست پا بسته از بی نوا
که از صدق بوده که از شرم بود

چو باد سحر زود در ملک شام
بجنگش دلیران لشکر شدند
که مردان دین را بسوی جهاد
بر ایشان سفر نیک دشوار بود
هوا گرم و کم آب آن راه دور
سر انجام زاد سفر را چنین

اندر نمودن [illegible]
با عنقیبان ائت در باره [illegible]
و اعانت ضعف و ذکر [illegible]
[illegible]

نمودند حکمش قبول از غیب
که کردند یاران بسیج جهاد
ولی می نماید بعید این خبر
سئوالی کند زین شرف السبیل
ببستند لب از کلام الحق
که دینار اندر در بودش بکف
نمودی تصدق بحکم اله
بپرسید کس هیچ چیز از نبی
که در آیت ذکر بینی الصدق
شده خوشدل و خرم و شادمان
هر متفق از خواص و عوام
بگیرد دل از یکه در هم به پیش
بتقریب با سخن داد رو
نزد مودة سید المرسلین
دلیران شمشیر زن سی هزار

بیک حرف خدا خیر الانام
رسیدند زاهد او آن غیب
سبب آنکه چون کرد گاه جهاد
نخست از کرم بیش بر قدر حال
زبهر تصدق از آن انجمن
بتعریف او بسته ره دوام
پس آنگاه از خدمت انجناب
چو ده روز کامل برسالت گذشت
از آن رنج تکلیف از آن نبود
بنزد رسول خدا آمدند
کنون ای خداوند تمیز و هوش
پس از نصف اموال خود با نظام
در این ضمن آن قصه هم شد بیان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم
همه رزم بدخواه را ساخته

پس رفت بدخواه کردند کام
ظفر بسر انجام و سامان شدند
بخواهند از زر دهی مهر و داد
که سامان کم داد بسیار بود
ولی بود فرمان بری هم ضرور
گرفتند بر قدر مقدور خویش
نمودند بر زادی سفر چنان
نمودند یاران سفر اختیار
نداریم سامان این راه دور
بگیر خدا زین نوایان خبر
یکی داد اموال خود را تمام
همه بنمودیان برگ و نوا
چنین حکم فرمود بر بندگان
تصدق کند پس نماید سؤال
بپرسید کس از نبی یک سخن
در آنجا که داشت با آن کرم
نمودی سؤال و بحکم جواب
هوا خواهی حید علم گشت
که تبلیغ را راه مسدود بود
چو بلبل همه در نوا آمدند
رخ چشم در انصاف و ادراک و هوش
چه سان بگذرد دفتر السلام
کنون میرم بر سر داستان
چه از ننگ دست و چه از حشم
سپاه ره بتسخیر پرداخته

حبیب خدا صورت کار را
علی را از آن روی همره نبود
پس آنگه بتقدیر حق قدیر
چنان گفت راوی که سالار دین
تنی چند از حاسدان جمع
بر انگیختن دلهای خویش آنزمان
بگوش علی این سخن چون رسید
نبی داشت لشکر اندر حرف
بپرسید آن آمد ترا سبب
جدایی ز تو هست مقدور من
مکن از کرم ای حبیب خدا
علی را اگر فتنه جو مان حسد
سر هرش را گرفت از کرم در کنار
چراغ من و خانه من تو ئی
که جز تو رفیقی ز نصرت ارم
که باشی بر من بآن عزت و شان
سپردم بتو جای و ناموس خویش
علی را ز غم از شفقت انجناب
روان شد بسوی شام خیر البشر
یکی جایگه بود نزدیک شام
عجب جای هر نزهت باصفا
حبیب خدا سید المرسلین
در آنجا چندی در آنجا سپاه
توقف بفرمود خیر البشر
شنیدم ز راوی که خیر الانام

بد دولت بد آگاه از انجام کار
باو خانه و جای خود را سپرد
نشست از بر زین لشکر پذیر

که بی جنگ رجعت نماید ز شام
بفرمان پروردگار دود
بر آمد بفتح و ظفر همعنان

اندر نمودن [illegible]
[illegible]

بر انگیختند آنچه حرف زبان
دل صدق بنیادش از غم پرید
که آمد بپیش امیر نجف
چنین داشت معروض آن مه عرب
بود دور از تو نفس صبور من
ز خود دور عاشق نعل خود را جدا
هم آواز صحبت و افسون حسد
چو سید حبیب خیش چنین
که اصل در دین زمن تو ئی
نبوده است هیچ پیغمبری
که تا رود بعد از نبوت جهان
بدو گفت که زان بموسی چنین
رشادی بر او وخت چون آفتاب
با اقبال و دولت بفتح و ظفر
که خوانند مردم تبوکش بنام
خوشش آب و هوا قوم و دولت
بفرمود اقامت در آن سرزمین
بر آسایند از سختی رنج راه

که سید از آن لشکر آراسته بود
بنا راست خود را که دشمن
چو دیدش بگفتا شفیع امم
که ای اشرف و افضل انبیا
مرا راحت جان و آرام دل
سید ارشق اندر زبان عدو
چو کرد او چنین مطلع خود ادا
بگفتش که ای ثابت و با زبانی
زه مصطفی تو ای نیز بی نیاز
مرا دوست تر از همه کس تو ئی
پس از من تو ئی از شرف با علم
برو جان من باش بر جای من
دو باره بنیاد دو عذر از ادب
ثنا بنهد پروردگار مجید
مکانی ز آب و علف باید دار
درختان ریحان و رود [illegible]
که در ضمن آن بود بسیار سود
سپهر الکه از لشکر شاه روم

[illegible]
[illegible]

بنا بد بران تیغ کین از نیام
ز لطف و کرم جانشینش نبود
بسوی شام با آن سپاه گران
علی را چو کرد از کرم جانشین
که بودند از کین او ممتلی
بآیین که از خود جدا پیش نمود
برفت از پی سرور انجمن
بشارت نمود از کمال کرم
علی را بود تاج سر خاک پا
سپردی زعقبی تو خاک کل
که گوید تو آزرده رفتی از او
بفرمود قبلت رسول خدا
بعز و شرف هم ترا زوی من
مراد داده از انبیا امتیاز
تو را هم باین رتبه آیا نبی
مگر آنکه نبود پس از من نبی
که بنمود چو تو حسد آرای من
بی تعب روان شد [illegible]
پس عهد آن مملکت چون رسید
ز سیرش بچشمه [illegible]
از میوه دارد اگر سایه دار
یکی آنکه با شام نزدیک بود
شنیدند زان مرز و بوم
که ظاهر شود صدق و کذب خبر
ز نیرنب راه گشت چون سوی شام

ابوذر که بود از خلوص یقین ز خاصان اصحاب سالار دین
ز بس تنگدستی سواری نداشت پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز پیری تنش سست و از هم گسیخت دل از زاد ره نیز یکسر بریخت
زبان گران ای پیاده روی نیامد از آن بانی همرهی
بقدر توان راه را می برید چو گرد از پی کاروان می دوید
رسانید خود را بخیر الانام در آنگه که بد در خور او مقام
چنان شد که یکره ز سالار ایاب بجنبید دوران بود با شتاب
که برخاست از راه گرد سیاه بر آن اهل دین چشم کرد انتها
یکی مرد از آن گروه آمد بدر بگفتند اصحاب با یکدگر
کز این راه رو بیگمان بوذر است ندانیم اما شخص کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر که بود بجز بوذر نامور
چو نزدیک شد گشت آن نیکنام نهان بد که از بوذر جز آن ذوم
برفتند پس بر سر راه او ز اصحاب از آن پس شده راه او
بدیدند او را بسیمای خویش که ازوی در خرابی دل دوستان
عصا در کف و زاد بسته بدوش ز رنج ره رنگ از تن رفته هوش
نفس سوخته خشک گردیده کام روان خسته پای مانده از کام
ز بس آبله ریخته هر قدم قدم گشته چون کیسه پر ورم
بحالی که ناید از زهره ای از آنمرد که ایمان بدار او قوی
بپرسیدش آنکه کان حیا بنزد حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول از ره دلنوازی بمعطیش از لطف بر پای خاست
ز اشتر رها آمدش بخوشش بپرسش برین سر بپرسید خوش
بخشید و او را ابوذر بپای ز بس شوق بالید تا در دامی
بمالید رخ بر قدمهای پاک همی گفت هر دم که راهی نزدیک
سرش را نبی برگرفت از قدم بپرسیدش از لطف و کرم
چنین گفت ابوذر که ای مصطفی از این آستان تا که بودم جدا
ز اندوه و درد و بلا و محن شد هیچ کم از تن و جان من
کنون کز عنایات رب مجیب شد اینده لت بقسمم نصیب
چنان گشته ام شاد و دور شد ملال که گوئی شدم از سر نو جوان
مرا گشت زینسان براحت رساند از آن رنج و سختی بیادم نماند
بر او آفرین کرد سالار دین بر آن صدق و آن اعتقاد یقین
بفرمود پس شاه ختم سما که می بینم آنروز را تو نبا
که پرسند از تو بجز خیر تمام که نزد تو بهتر کدامین مقام
تو کانی مرا بر زمین محرم که آنجا بایمان مشرف شدم
بپرسند بارت که بر کوی راست بهشت بهترین مکانها کجاست
تو گوئی ز هر جهان رنده تر که در کفر میبردم آنجا بسر
بیارند پیش آن شتر او چست که فکند آن گنج بلا دست
شکسته جهان زو بریده جهان پس هجرت نما بنده بر روی سوار
بر انند شش آنکه بخشم تمام شد از پا رکاب و فتد در کف زمام
بریده فرستند ز زره ای قهر نه پنهان بحق ما عطاران و جهار
تو تنها ز پی همره ای فریق کنی زنده گامی در آن سرزمین
پس از موت در خاک تنها روی چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون ابوذر شنفت سر خویش در پیش افکنده گفت
که جان ابوذر فدای تو باد بایمانش آنروز در دین شوا
چو ایمان سلامت بود دستیار که یک سر زره رنج و راحت بکار
چنین گفت راوی که نیکو سخن بیاورد شه حجتان آنروز بیش
نباشد ز من هیچ گفتن روا که دانند بود نیک هر کس خدا

[illegible] قیصر روم [illegible] آن سرور

بیا ساقی ای همدم دوستان که باز آمدم بر سر داستان
بده بوعده زان می خوشگوار بزار در نوا همچو بلبل هزار

چنین گفت راوی که سالار دین با قبال و دولت در آن سرزمین
لب برد از لطف حق تا دم که لشکر بیامد از آن راه
دل آنگه از جهان شاد درم نیامد سپاهی از آن مرز و بوم
عیان شد بر اصحاب خیر البشر که ای اهل بوده بهر سر بسر
ولی آنکه قیصر ز مردم خفی فرستاده مردی بسوی نبی
بدان تا ببینند در آن نشان که عیسی مریم خبر داد از آن
ز مهر نبوت زبس بد حشم ز بودن بمهر و نبودن بخشم
دل آنگه با تشنه آل رسول تصدیق کنند رد و هدیه قبول
شد آن مرد بسیار دان در خفا بشکر له شرف انبیا
بر افتی بمجلس نهان جمع و شام چو شد مطلع بر ثنا تمام
بسوی شه روم گردید باز بگفت شهنشه خواند بر سینه را
بگفت آن شب نهانگیری که بود بدیدم در او جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر از او این سخن بر آمد بایوان و کرد انجمن
بزرگان و دانشوران انجمن سر او را خود هر یکی بر نشیند
بر آورد پس نامه از انجمن بسوی راهبان روی آورد گفت
ز الطاف هر راز بهتر غنی بجز حق که بود نهفتن روا
بدان نامه بنوشت ختم نبی که انجیل بر وصف او محتوی است
بود او همان بهترین بشر که عیسی از آن داده مار خبر
بگفتند که مهر و الفش تمام که آنروز هر جا بگردد امام
که گیرم از دین عیسی کنار نمائیم زین دل اختیار
مرا خسرو اگر چنین است رای بره خود بدین نعمت و رای
بکشش لیک بر او بس نامی نوا که عیسی دهد شاد دیگر بجا
چو قیصر از ایشان شنید این جواب ز ما بر او دانش و از انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان گزین شما را درین باب از سوی نهان
بمردم بگو چنین ای امتیان ندیدیم مگر یکدل و یکزبان
ولی گشت این بار بر من عیان که هستند ثابت در آئین دین
شما را همین صدق باد انتخاب جدا نیکوئی داد از علم سیاه
ثنا خوان او گشت آن اهلنما گشوده هر عقده خواهی بر آن
پس آنگاه هر یک ز ایوان شاه بسوی خانه خود گرفت راه
دل قیصر روم با انجمن نیاورد بر لب از این سخن
ولایت اهل یثرب را یقین که خود یافت توفیق از داور اینها
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه رسول خدا یافت بحکم ای
به یثرب از آنجای گردید باز نیاشید حق غالب سرفراز
بتمکین و آرام ره می برید بعز و شرف بیثرب رسید

[illegible]

روایت کند راوی اکنون چنین که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون جایگاه گرازنده در آمد یکی پیک راه
بگفت اینچنین با بشیر نذیر که در وادی رمل جمعی کثیر
زاعراب بی باک بیرحم نهال شده جمع دادند این گفتگو
که از حمله دای میران بهند بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او بسوی ابوبکر آورد رو
بدو گفت برخیز ای سروری سپه برکشان دلاور را نه
بره سوی وادی آهنگ شد بگردار باد دمان بیدرنگ
بشمشیر جنت نشان ز هم پاشش چون برگهای خزان
بگفت این وادی از مرحو نبود سپهدار چندانکه از کار زار
سپه به نفرمان گیتی مطاع بنزد هبر زبان بوس شد و دعا
لوا برگرفت و بزین بر نشست غنائم ابر رفت ز ذات بیست
شده با سپه سوی وادی نشان بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی رفت تا از خبر رسید بر سر لشکر کافران کثیر

از آن نزد به تعجیل راهی برید   ولیکن ظفر جسته زو نارسید
چنین گفت دانای این داستان   که نزدیکی مسکن مشرکان
رسیدستی که میرفت آن سرفراز   زاین دشت خیلی نشیب و فراز
در خفتان دشتی بهم بافتند   زاین جابجا سیل لشکر شدند
فتاده از آن کوه‌های کلان   کمر کرده دره‌ای سواران نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر   که لشکر فرستاده خیر البشر
فکندند خفتان و جوشن ببر   سنانها بکف تیغها بر کمر
رسانیدند خود را بآن سرزمین   نشستند هر جا نهان در کمین
بدینسان درخت دعا کرده بجا   که کردند در وقت کارزار
دریغا ابوبکر دلخوش براه   شتابان همی رفت آن گروه
از آنکه برانتقام حق ناکدار   نهند تیغ تیز و برآرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان   که انتقام باد از کننده آنجهان
چو آمد بآن وادی هولناک   نهنگی برون آمد از هر مغاک
کشودند اعدا کمین که بها   بر بستند برای سر راهها
بیکبار دیدند مردان دین   که جوشیده تیغ دشمنان از زمین
بر انگیخته بر نعره گیرودار   نگه شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیر با مشرکین   دویدند برای مردان دین
گروهی گرودند در پیش صف   شدند از دم تیغ اعدا تلف
ازانجمله کشتند چندین شهید   بچندی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار از آن فریب   بدر رفت از جای پای شکیب
بمانند با استقامت بکس   که بر جای خود ایستند یک نفس
غفانها بیکباره برتافتند   برای گریزند پشت تافتند
کشیدند آنگه جلوهای خود   که آماده یثرب نمودار شد
بهر فتنه بنزد نبی شرمسار   نمودند رو داد را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب   نکو بود و هیچ از کرم در جواب

فرستادن [illegible] عمر را بجانب [illegible] و [illegible]

بسوی عمر روی آورد و گفت   ترا بود اکنون بدین راه جفت
لوا را بگیر و سپه را بران   برو جانب وادی مشرکان
بدان آر شمشیر کین از نیام   بدانسان که دانی بکش انتقام
عمر از طرف شمع آن درگرفت   ز دین اوسه داد و لوا برگرفت
روان گشت با انتعاش ضمیر   شده بر سپه پیش او همچو تیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند   لوائی بر افراخته پس بلند
بیک دوش ابلق بیک دست تیغ   روان همچو دریا و ایشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش   که این بار نبود چو آن بار پیش
که آن بار با ما سرداران دین   نبود دیده آن که زد تیغ زبان
بدادند اعدا شما را فریب   زجا رفت از آن روی پای شکیب
درین بار باید بید مردانه روی   گذارید فهمیده در دشت پای
که چون برگشایند اعدا کمین   شما را بود تیغ در آستین
بدانسان کشید انتقام از عدو   که آرید باز آب رفته بجو
اگر راست گویم در آنجا رهم   نکردند جنگ آوران هیچ کم
دلی با سپهدار طاقت نماند   سپه را از آن استقامت نماند
چه گویم من از خویش اینهمه   که هستید اگر شما هم از آن
که جان کرده ام بر پیمبر نثار   ندارد بجز من سرم اعتبار
بگردد یکی از سپهر برین   رود در زمین همچو دریا زمین
نجنبد مرا پای تکیه رها   مگر آنکه افتد سرم زیر پا
شما نیز باشید اگر پایدار   برآریم از جان دشمن دمار
بپاسخ بگفتند آن انجمن   که باشی تو گر بر سر این سخن
ببینی که از عرصه دار و گیر   برم و بخنجر و تیغ و تیر
جوابی بیارم سر مشرکان   که گوئید تا روز حشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب   دلش گشت خرم چو ریحان ز آب

دلاور بشد پیش بهر ظفر   برفتن شتابان بشد راهبر
بگفتار شد هم خبر بیدرنگ   درآمد سپه در گذرهای تنگ
شنیدند چون این خبر مشرکان   برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در جایهای کمین   سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بآنجا رسید   عجب دشت پر هول خونخوار دید
روان شد زهر سوی بیدرنگ   درآمد سپه در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز   کمین برگشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها آنقدر   علم شد که پیدا نشد صاحب نظر
برآوردی چنان نقشی در زدند   که از هر کجا مشعله شد بلند
پس انتقام بیک بای الهی   بسوی دلیران نمودند رای
چو رو داد آن گفت جان گداز   لبشنید که اندیشه‌های دراز
چنان رزم هیبت نهاد   که جان در سپاه و سپه بر نهاد
نبرد خست بس کس ادیم جهان   بیکبار بجنبید لشکر عیان
جهاد کس آن گفتگو نماند   از آن هم نمی در سبو نماند
برانگه دگر کشتند از هم چنان   که برگ درختان زباد خزان
برفتند گرفتند راه شتاب   که گشتند از ایشان خجل آفتاب
برفتند شرمنده از رزمگاه   نگه دارد ایزد ز روز سیاه
پس از چند گاهی بیثرب شدند   بنزد رسول خدا آمدند
بگفتند احوال خویش   سر افکنده و آواز خجلت به پیش
خجل دیدشان چون شفیع امم   نفرمود هیچ از کلال کرم
در آن دم به پیش آمدش عمرو عاص   زبان را بپوسید بر وجه خاص

التماس نمودن عمرو عاص [illegible] از حضرت [illegible]
المرسلین او را بجهاد و رخصت نمودن [illegible]

در آن پس بگفت ای حبیب خدا   مرا هست بهر تو تدبیر رای
تو فرمایم از لطف تمام   توانم از ایشان کشید انتقام
پیمبر از این گفته خرم نمود   علم داد و کردش امیر جنود
شده زان عنایت سپاه او زشاد   علم برگرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب   بران رفت و آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب رایت بکف   بنگذین همی رفت از پیش صف
برفتند همراه او پردلان   بحکم حبیب خدای جهان
چنین گفت پس عمرو با اهل جنگ   که ای زنده‌دلان میدان کین
بدانید این بار چون آن   که هستم من این بار صاحب ظفر
ببایید فیروزی از تیغ اگر   نباشید از گفته من بدر
شما را چنان بر سر مشرکان   رسانم که تیزی رسد بر فشان
نیاید اعانت ز ان دلیران کسی   بگیرید اسیر و غنیمت بسی
دگر از شما هیچکس را برای   نباید ز تیغی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از او این خطاب   بگفتند از دل خوشی در جواب
که حکم تو کرده ما را رسول   نیاریم هرگز زحکمت عدول
بدانسان که گوئی بره پا نهیم   اگر سر بخواهی اگر سر دهیم
دل عمر گردید خوش زین جواب   بسرعت روان شد چو کشتی بر آب
چنان راه برفت در رزمگاه   در اندیشه هستید و لشکر بدید
در آنسو بگفتار هم شد خبر   که آمد بجنگ سپاهی دگر
ز بس غیرت و آن در آن سر گشتند   بشد ... از زین خبر
کمر بسته بر جنگ مردان دین   رسانیدند خود را بجای کمین
در آنسوی چون عمر آنجا رسید   غضبناک شد بهر سو دید
بوضع زمین چون فتادش نظر   بر اندیشی زد دل و دلش پر خطر
یکی ساقه تنگ در پیش بود   در آن پس که از ره رسیده کشود
بدل گفت باید کنون زینهار   بجایی که نشنید جو تیر از کمان
که تا برگشایند اعدا کمین   چرا آن رفته بیشم از این سر زمین
پس آورد رو جانب یار   بگفت ای دلیران جنگ آوران

در خیمت دارا کنون مصلحت
که اسبان بتازیم آهو صفت
بجنبید اعدای ما تا زجا
برآریم خود را ازین تنگنا
رسیدند از تن چند ازین انجمن
بعزّ شهادت از آن جمله تن
سپه چون چو در رفته یکه تمام
تا آیین نیکو کشیم انتقام
دلیران نمودند رایش قبول
فکندند اسبان در آن دشت چول
زهر راه چندی به بر آمدند
درآن تنگنای آن ره بگیر آمدند
ز اعدا گشودند ناگه کمین
سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش
همه خشک ماندند برجای خویش
جلو ریز رفتند از رای خام
جگرگیر گشتند ناگه تمام
ز انبوه اعدا نه راه گذشت
نه از زخم نیش هم ره بازگشت
علی ناگهان آورد با تیغ تیز
نه راه برآمد نه راه گریز
نه جایی که دست از جهان بشکنند
نه قدرت که توان دفع اعدا کنند
از آنجمله گشتند چندی قتیل
در آن بعد سعی از حد تقلیل
از آن ورطه کردند خود را خلاص
زبان برگشودند عمرو بن عاص
سر افکنده عمرو مدبر به پیش
شنیدی باو هیچ خود او ز بیش
قیامت در آن دشت برپای شد
بدانگونه فتحی از آن رای شد
برفتند پس پیش پیغمبر زار و زار
شکسته پر و بال زار و نزار
بنزد رسول خدا آمدند
بحالی که نبود روا آمدند
حبیب خدای کریم ودود
براحوال ایشان ترحم نمود
بفرمود کان غضنفر کجاست
که شیر خدا باب خیبر کجاست

طلب نمودن [illegible]
[illegible]

بیارید این بار او را برم
که بردارد این بار از خاطرم
دویدند نام آوران از طرب
نمودند خیر قائم دین طلب
هژبر قوی پنجه شیر خدا
فرازنده رایت مصطفی
بیامد بر سید روی لب
چو دیدش رسول از ره انبساط
برافروخت رخش رای چون آفتاب
تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که دلهای کشتی زبیر زین
گشود و لب از زیر یاد کین
درآمد ز حب از راه انفاق
روانها ای شوی اینجا غبار
کشی انتقام دلیران دین
بیاری جلالی سه حشر کین
زدین را بسوی شیر خدا
بگفت ای سگکت سر من فدا
نیاید زمن هیچ جز ترک سر
باقبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقاد علی را ستود
بجیش المثنیش عقب نمود
پس از عبای برخواست کنی مطلع
قدم ز انجمن بود بهره وراع
برآورد دست علی را بدست
برآمد ز ایوان بزین برنشست
بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بشد نیز بر پشت دلدل سوار
باو همعنان گشت خیرالانام
زهی قدر و عزّت زهی احترام
بشد همعنان با برادر شهر
بجست و لوا داد صدگاه بهر
چو آمد بنزدیک شیر خدا
زتن عمرو را کرده به سر جدا
برآورد دست دعا بر سپهر
بیک دست دست غضنفر بمهر
بگفت ای خداوند حی قدیر
علی را معین باش و یار و نصیر
بگار تو از خود جدا می‌کنم
بسوی سپاهم روا می‌کنم
که از لطف در حفظ خود دارشی
بهنگام سختی دهی یاریش
ظفر بخشی او را بر اعدای دین
نگهدار ایشش از هر شر کین
ره خیر از وی فتح کردن سپار
برش از سلامت رسانیش باز
بگفت این و داد از کمال کرم
بدستش ز دست مبارک علم
ز دستش عمرو را غضنفر گرفت
بپاید بر چشم او بر سر گرفت
مرخص شد از سید المرسلین
بهمراه او داد سالار دین
ابوبکر فاروق با عمرو عاص
دگر نیز چندی ز اصحاب خاص
سپه داد چندانکه در کار بود
نه از بیشتر کم نه بسیار بود

چنین گفته‌اند پس شفیع امم
که با ضد در جنگ ابن عم
شنا سید چون علم بن را
ز جنگ غضنفر بپیچید رو
جهان از اطاعت سرانگشت پیش
جدا ماند هر چشم انگشت خویش
غضنفر روانگشت چابک چو برق
ز اقبال و دولت نظر را نسق
حبیب خدا اشرف انبیا
بگردید از آنجا چو بر آن سرا
چنین گفت رای شیر خدا
بدولت در آن ره چو بگذشت با
بگرداند او آن سپه پیش خویش
ز رای که رفتند یاران زپیش
برانگیخت مرکب براه وفاق
سپه نیز با او نمود اتفاق

[illegible]
[illegible]

سبب آنکه از غرض آن تیز
یکی راه بر سوی دشت ستیز
یکی راه بکدست هموار بود
در آن راه نه قلعه و نه غار بود
جدا شد زره دشت غضنفر از آن
که آن سو سر ...
که بی ناتی نامداران درین
رسیدند خود را بآن حشر کین
بدانکه از آن راه عمرو حمیل
بدانست کز رفتن آن سبیل
شود دیکان فتح ازاهل دین
که اعدا نداردند جای کمین
تمام علی گردد این فتح نیز
شود بیشتر نزد سید عزیز
بنا هیچ گردد دگر زندگی
که رفتیم با آن سر افکندگی
جهان به که گردم کنون چاره ساز
بگردانم او را ازین راه باز
بگفت این و برخاست از جای خود
بنزد ابوبکر و فاروق شد
بگفت ای بزرگان با رای هوش
بسی دیده اند در جهان گشته گوش
علی گر چه دارد دلی زورمند
چو کم دیده بالا و پست
درین ره که او پا نهاد از
بود شیر خونخوار مانند مور
زرگان در زنده قهر سند
بهر سو یکی فکر چون گو سفند
بپرشد از این خانه را آنقدر
که کرم کجایی دگر
کسی پای بشد تن و جان عزیز
ازین دشت چون یافت گریز
شما را رسد گر یابی
نه بیند از مهر خاطر نشان
که پر کرده او زین ره خوفناک
نه زده اهل دین را هلاک
برفته آن هر دو شیخ
بتکلیف او نزد خیر الامام
بگردند دشوار ازین ره
نمودند تکلیف شاه
غضنفر چه گفتا ایشان شنود
بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای
شما را حبیب خدای جهان
نمودست فرمان براری
نه فرمان داده و حکم برای سخن
نگردم ازین ره بجان رسول
نگویید دیگر سخن زین فضول
قسم چون شنیدند شیخین از او
ز ناچار بستند آن گفتگو
ولی عمرو افسون گر حیله ور
چو دید آنکه آن حیله شد بی اثر
همانم دگر حیله‌ای
برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین
که ای نامداران مردان دین
بگردید ازین ره سخن بشنوید
دگر همره شیران
بیا سیخ بگفتند آن
که معذور دارای مهر
ننیم آنکه فرمان نماید
که سر او که زدست
بفرمان او نه بفرمان تو
مسوزاد بر حال کیش جان تو
بگفتا
هرا اطعن آن وای بشنو زید
بشد منفعل عمرو از گشید
که آن کاسه زهر پر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار
بعیسی
بهنگام شب رفتن آن شهریار
شدی روز چون آفتاب آشکار
زره برکناری فرود آمدی
روان باز گشتی چو
در آن تیره شب کی که
سوی عمرو بر کشتی تحقیر دید
بدینگونه آنراه‌ها می برید
پس از چندروزی بقلعه رسید
بجواله بر شد آن زنج
ز غم عمرو در برخون جگر

چنین گفت راوی در صحیح نبود / که با فوج شیر خدای ودود
آن بخط راست هموار صف / رسانید خود را بدشت مصاف

رسیدن اسد الله الغالب بقتال [illegible] و مراجعت [illegible] و استقبال کردن سید ابرار او را

شدند اهل آنگاه و اعدای دین / که بر خواست گرد از رزم مسلمین
شد از شیهه اسب گوشها / ز بس شیر برید از ایشان هوشها
از آن مرکبها که هر یک شدند / سپه سر کشیدند حیرت زده
یکی درع از هول بر سر کشید / یکی خود از بیم در بر کشید
یکی تیغ بگرفت ابرو یکی / ای خوف بسیار دل اندکی
یکی با کمان و یکی با کمند / شده گرد آن خدای بلند
برفتند با چاره از هر کران / دلی دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند که تنگی سپاه / چو پیش سپه شد ز شیر خدا
بر افراخته رایت مصطفی / بر افروخته رخ چو گل از صبا
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام / بر آورد شمشیر و برگفت نام
جهان عالی از نفت چون کهربا / که از خنجر شیر بر او بها
پس آن شیر پیروز جنگ خدا / بر انگیخت دلدل بدشت وغا
بر افراخت بازو علم کرد تیغ / بزد بر صف دشمنان همچو میغ
بر اعدای این تیغ را در گرفت / زد او بر یلان خون جهان در گرفت
بهر کس که او کرد آتش نهاد / بیکدم کشیدند بر آتش باد
دلیران و مردان ثابت قدم / که بودند پشت و پناه و حشم
فشردند در دشت هر خاکش پای / ای از دم تیغ شیر خدای
سپه خویش دیدند بر پای شیر / شکستند از شمشیر مرد جای خویش
ز خون روی دشت را رنگ کرد / بر آن قوم اندر دشت را تنگ کرد
در آن جنگ و اندر آن قوم زشت / که در وی فرشته بود و زخشت
بشکار بیرون شود شیر از ... / که بندند شان دست گردن بهم
دلیران بکشتن بر آن بخشند / ز کین کمی دست او خجسته
فکندند کفار آلات جنگ / دلیران به بستن گشادند چنگ
ببستند شان دست بر پشتها / سر بکسلان در خم خشتها
فکندند اسیران خود را ببین / نه خواهان تدبیر سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود / الی هر لب از صلح خنده بود
غنیمت بدست آمد از فتنه / که آمد ز ظرف کرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شده کامیاب / ستمپرور از دور سایه آفتاب
به یثرب روانشد سپاه عرب / ظفر کرده و خوشدل از طرب
چو آمد به نزدیک آن شیر نر / خبر شد به ... ودین از ظفر
بفرمود تا اهل بیت تمام / برآیند از خانها شاد کام
بیایند همره قدم بر قدم / که پس هر سر راه او میرزام
بگفت این و بشنست بر تخت زین / دویدند از چار سو اهل دین
ره گشت با بهجت انتعاش / زبان هر همراه او لب شکر تابشی
از این سو برفت شهر یثرب نبی / وز آن سو بیامد شه اولیا
چو افتاد چشمش بر آن نور رب / بیفکند از اسب خود را ...
بیامد بنزد شفیع امم / چو سید در آن گاه با قدم
بشد عرض رسول الله این / گرفتش بر او سر زد هر جبین
ز غمناک از آن فتح شادان بی / بفرمود از لطف پرسان او
زکاری که کردی تو ای ارجمند / خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی / روان اشک شد ز آن چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا / که اندیشه آن نبودی مرا
که گویند درحقت ای محترم / همان مژدهای که گفتی ام
که گفتند این پیش از کبری / بصدا ری بحق مسیح نبی
زفضل تو هیچ اند امروز من / چنان فضل جندی برای انجمن
که بر خاک چون سینهای قدم / شده با سر خاک پاست حجوم

ز بودزی از ذات هم اهل دین / بر اسم تبرک ز صدق الیقین
نمودیش مطلب رسد تو جنا / مرالیقان بجستی از روی شفا
نبی این حدیث کرامت طراز / بفرمود در حق آن سر فراز
خدای جهان خالق کاینات / فرستاد آیات و العادیات
بیابی عزت و جاه و قدر و شرف / بشو خاک درگاه شاه نجف
سزد گر بهر انواع الخطاب / کنی فخر بر ماه و بر آفتاب
چنین گفت پس راوی خوش بیان / که چون شیر حق کرد فتحی چنان
خبر شد باحشام نزدیک و دور / ز سر رفت گردنکشان را غرور

[illegible] شدن [illegible] و [illegible] بدرگاه [illegible]

که از رجب این هم فکندند کرم / بدیشان خداوند فرمود و نعم
بهر حق و هر قوم امیری که بود / بخود قوم را خواند و جمع نمود
بدیشان چنین گفت کای دوستان / نباشد روا حق نمودن نهان
بدانید جنگ محمد چو رفت / که پیش تنش تا بیاید بزرگوار
در آمد که از کعبه حضرت نبود / کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان و گردنکشان قریش / فراوان سپه تا گره پیش
برفتند و کردند آهنگ او / گذشتند در جنگ پیشاهنگ او
برفتند هر یار ز رزم گاه / گریزان و گریان بحال تباه
و زآن پس که آهنگ خیبر نمود / بدیشان که تنش زدست بود
حرم را پس از سرکشان قریش / نشستند بستانه از روی جنس
بیامد ز مغازی بکجای نشست / بر آورد و افکنده بر خاک پست
بدی گر خدائی نیامد اسیرا / با و زین عمل هر سیدی با
پس آنگاه احتشام دور حرم / گذشته بیاید که هم قسم
بجنگ آمدندش همه کس سپاه / بهر کس بر آورد اندیشه ای دار
دل رفت تا شام و برگشت باز / از آنکه قیصر روم کرد احتراز
کنون ای دلیران بر خاش شیر / که در دادوی رحل جمع آمدند
پسر عم خود را سعیتی نمود / که از جان ایشان بر آورد دود
نباید چنین کار زار کلان / بجز یری کردگار جهان
ز از بهر خود همه پیشه جفنی / که آنکس که از بهر ترویج دین
بتنهائی خویش و دست تهی / نیاورد در سعی خود کوتهی
بجائی رساند از سعی کار / که شد صاحب امیر اقتدار
کنون کای کشد دست از کار شما / با این ساز و سامان نهادیم
اگر ما نشینیم پر جا خموش / نباید خموشی از آن سخت کوش
بجنب رجال جنبیم ما / گرد همت باد فرض بر انبیا
نبوت فرستد بهر سو سپاه / کنون ما همه بر ملک سپاه
نیاییم از عهده او بدر / اگر چند باشیم بر خاش شیر
بود کرکه بر او ستغدان دلیر / ولی کو ستغدانست در پیش شیر
نیابیم سودی ز پرخاش او / زبان هر زبان آورد نیک
ز دنیا شود رستمت ما ... / که خود گشته کردیم هر گشت کین
برفتیت افتنداهل و عیال / بتاراج دنیا رود ملک و مال
چه گوییم از حال عقبی دگر / که همه باز پسند ز دنیا بتر
ظفر اقتش از قوم آنکس جهیم / لباس زر غلامان و مسکن چو جیم
از این عزت و جهل جای خویش / بیازیم دنیا و عقبی خویش
بتند بر شمشیر و جنگ ... / الهام را نیایم از روی محال
مگر آنکه آریم ایمان باو / چو ابلیس بیاریم با آب از او
اگر ما بچشم خود دانیم / بیاریم ایمان باو بگرویم
که کرد از کرم رب ارض و سما / ز قوم عرب خاتم انبیا
با این شاه دلی بر او رویم / بیابید ازین فقر والا کنیم
بیاییم با این عطاهای زشت / هم دنیا از آن و هم عقبی بهشت
چو گفت این سخن که خدا آسمان / شده هر زبان اهل آن حی یهم

به پاسخ بگفتند حضرت زه
رسید این خبر چون بسالار دین
زحق تا یمن از یمن تا بشام
زهر حی و هر قوم و هر انجمن
بدرگاه حق اشرف مرسلین
وزان پس که از سجده برداشت سر
چو خورشید مسکین بهاجا جها
بزینت برآمد ای دوستان
وزان پس بتمکین و عز و وقار
سرا با مزین بزینت شدند
عجب مجلسی بود جنت نظیر
هر انگشته از بوی عنبر سرشت
چنین بزمی آراست سالار دین
بحکم حبیب خدای جهان
تخت از کمال خلوص صفا
گشودند پس بر شهادت زبان
زروی ادب پس بر پیش آمدند
ملطف کرگشت جهان و از آن
سپرد الله از مهمانان جو
پس از چند روزی که رخصت نمود
بسوی وطن پس فرستادشان
چنان گفت راوی که تا چند گاه
بجا بند حق از یمن تا بشام
دل الله عبید از آمین ای
جهان را درین سال هر دو گرد

که چون اندرین کار تعجیل به

آمدن حضر قوم و ... انبیا بجهت ایمان آوردن

بزرگان همان روز با چند تن
پی شکر بگذشت سر بر زمان
باصحاب فرموده خیر البشر
بسبندید بر مایه عقل جها
که من نیز خواهم نمود انجمن
برآمد بدولت بایوان یار
درآن محفل جنت آئین نشست
بزیب و بزینت چو برجا جهیر
معطر برنگ هوای بهشت
پس آن نامداران صحرا نشین
بر ایشان گشودند در جابجا
رسانند رسم تحیت بجا
بدل صدق مند و بروح شاد
بتقبیل دستش مشرف شدند
بپرسید احوال گفتند باز
یکی را بهر یک ز مهمان خویش
بطفلی که هر کس سزاوار بود
بهمره یکی مرد دین دادشان
همان بود شغل حبیب اله
از زیده اسلام مردم تمام
که در راه دین او ...
بعقبی رخ ... آورد گرد

زهر قوم پس مهتر انجمن
بایین درگه آورده رو از نیاز
بشکر جهان داوری نیاز
که در پیش ابقوم صحرا نشین
رداهای فاخر بدوش افکنید
بگفت این و شد سوی خلوت سرا
بفرمان او نیز نام آوران
یلان در حوالی رسیدند بدر
نمودند آن مومنان انجمن
زنور رخ اشرف انبیا
بدرگاه عرش اشتباه آمدند
بر آن برخشان چون نظاره کنان
نبی نیز از روی لطف و داد
فرستاد رحمت بر ایشان رسول
پیمبر بترتیب بنواختشان
تلطف برآن قوم چندان نمود
که زانجا سوی خانه خود برند
زانعام و اکرام و از زاد و راه
که احکام دین از فرض و سنن
زبس آمد خلق بسیار بود
که کوکب بخت ...
منافق دلش با رسول خدا
بشد متصل نزد دانای غیب

بهر ترب رد گشت با چند تن
که امداد و تایید جان آفرین
نماندست یکمرد ...
که کرده به اسلام کردن ...
جهان دشت سرتا زمانی دراز
ززینت فزون تر شد و ...
بسوی خوش آن ...
بقصر ... زینت حبیب خدا
نمودند زینت بقدر توان
...
که مشرق ... اهل جهان
...
...
یکی در صد از ...
...
بفرموده اسلام ایشان قبول
...
که دو هفت ...
...
...
...
شد آن سال را نام ...
که نگرفت از آن ...
که شد ...
که در سینه بودش ...

بده ساقی آن جام خورشید رنگ
از آن جام پر نور مانند مهر
...
چه نوری که چون بر او افکنی
از آن باده روشن ...
چنین گفت راوی که ...
...
درآمد درآمد ز تقدیر حق
...
...
...
...
...
بجان عزیز حبیب اله
...
...
...
...
...
...
حبیب خدا خاتم انبیا
...
...
...
...
...

سوال نمودن سائلی در مسجد و انگشتری دادن ... ...

برآرم گلی چون گل آفتاب
دل ... از آن نور روشن شود
...
...
...
بمسجد یکی سائل مستحق
...
...
...
...
...
...
توانم نماندست ...
نخواهم بجز قوت ...
...
...
...
...
...
...
...
...

که نبود درو هیچ از رنگ و بو
...
...
بمسجد شده جمع ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

لا آئینه دل برآرم ز رنگ
کنم سینه روشن ...
بود زنگ را ...
که آید ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

دلیران بمبعوث رب ودود
چو گردید سوره فتح نزل الانام
دو دست دعا با دل پر امید
نبی تو موسی عمران که بود
ز ربی طلب کرد از بهر خود
محمد که بود نیز همچون کلیم
که سازی یار بازوش اقوی
دعا گشت مقبول رب جلیل
بفرمان حق رایت انس
در آن آیه فرمود دیان دین
خداوند گر سید کاینات
بشد اجابت سر عرش ساله
بامعان در آن جمع بر والات
بمن حق چنانست عنایت نمود
رسالت بدینسان که داد او بمن
ز شادی لطف خداوند نبی
سزاوار این نعمت بیقیاس
خدارا یکی بنده ها فاهم
ز سر هر آن ز سایه ات کم مباد
میان ابو القاسم و بوتراب
که احکام فرمت کنند استتم
شود آنزمان نیک و بد آشکار
کزین بیشتر این سخن گفته شد
بر اشرف خلق می آمدند
بیامد رسول خدا را بپیش

در خواست نمودن سید انبیا از حق ارض و سما سرور اولیا را برای [illegible] خود

برآورد پیش اله مجید
ترا از عباد عزیز الوجود
چو هارون که بشد ز بهرش شفیع
رسول تو و بنده ات ای کریم
سزاوار آن نیست کس غیر ما
بیامد همانگه بر پیش جبرئیل
بیاورد روح القدس از سما
که انبیت وانبود دگر غیر این
دگر در رکوع آنکه داده زکوة
بمالید بر خاک پیشانی خدای
برآورد آیه را خواندش در آن
که تا روز بر پس علی را بود
امامت ترا داد از این انجمن
روان شد بسر شکر الله شتا
نیامد ز من شکر نعمت سپاس
جناب تو را آب کاسه
مرا زندگی بی تو یکدم مباد
بدینگونه چون شد سؤال و جواب
نگشتند قاصر در آن کار هم
که بر خیزد این پرده از روزگار

بگفت ای نگارنده ماسوا
برآورد پیش تو دست دعا
دعایش بجز اجابت رسید
ترا داشته دست حاجب بپیش
چو در حق شه چنین ای لیا
برآورده شد دید آثار وحی
ز فرط فرح با رخ لاله گون
گرامی شد ای امت مصطفی
وز آن پس گرفت اجلال از نبی
وز آن پس که برداشت از سجده سر
بفرمود الله ز لطف و کرم
رنجیده خود و من اله قدیم
ترا ایتم کردانند امام
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
کجا این عبادت بود از چه حیث
کجا من کجا این لطف رب
چو بشنید پاسخ چنین از علی
دگر آمد از قادر ذو الجلال
ولی زان حساب ای از آن زمان
کنون قصه عمرو معدیکرب

ایمان آوردن عمرو معدیکرب و باز مرتد شدن

مشرف بتشریف ایمان شوم
بیاورد اسلام با قوم خویش
بدینگونه هم عمرو معدیکرب
برآو سرور دین هدایت فزود

بگفتند آری که رو داده بود
فقط این چنین از امام همام
لک الحمد و المجد و الکبریا
بعجز و نیاز و ذوق و رجا
تا او بازوش را نمودی شدید
وزیری همی خواهد از بهر خویش
نمود این دعا اشرف انبیا
برافروخت رخ زانوار وحی
بخواند آیه را تا و هم الکون
ولی خداوند امیر شما
برآورد تکبیر از خوشدلی
علی را طلب کرد خیر البشر
که باد ابشارت ترا ای ابن عم
بر آفاق گردت ولی و امیر
بود دشمنت ناقص و ناتمام
که ای بر قدوم تو جانم فدا
که این معنی خوش نگنجد در آب
ندانم بجز ذات آن مستطاب
ز شفقت بفرمود رفت نبی
چنان آیتی در حق اشتعال
فکندند آتش در ایمان خود
سر آید چنین قصه خوان عرب
که اعیان حسام با قوم خود
که بود از رئیسان قوم عرب
در امثال عزت و آوازش فزود

پس از چند روزی بصدق و یقین
یکی کس که بد قاتل والدش
چو دعوای خون آشکارا نمود
پس از دین اسلام باطل بود
چو بشنید عمرو از نبی این سخن
از آنجا برون رفت مرتد شده
بهنگام رفتن در اثنای راه
بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت
بفرمود تا خالد آمد به پیش
بشد خالد و کرد ساز جیش
بگفتش بدنبال آن نابکار
بلی بعد از این آنکه مرتد شود
سپه بر نشاند وز پی بر نشست
ولی آن تبه کار چون شد از او
بفرمان حق با تجهیز خویش
اگر چه بدنبال آن دل سیاه
ز دین را ببوسید شیر خدا
چو گفت این سخن سرور اولیا
دگر خالد و عمر با نیش تمام
بپای مبارک حق ولی
لوای نبی را گرفته بچنگ
سپاه چو برانگیخت چون
ترا با سپه تابع رای من
چو نامه کرامی توقف نمای
چو آن نامه را خواند ابن الولید

بتعجیل احکام دین مبین
ز کین جنگ خود بر کشیده سنان
بگفتش حبیب خدای ودود
نباید کسی آن اقرام شود
بپیچید چون مار بر خویشتن
جدل با رسول خدا بد شده
ز بسیاری طیش از دل سیاه
سوی حق خود بس بسرعت شتافت
بگفتش برو کن سر انجام نیش
چو آمد رسول خدا در پیش
برو در دو از دور دلش برآر
بحکم خدا این سزایش بود
علم بر گرفت آستین بر شکست
ز خالد بس پیشتر رفته بود
علی را طلب کرد سید به پیش
فرستاده شد خالد کینه خو
بگفت ای نکوکار سرور خدا
طلب کرد رایت شه انبیا
بفرمان او کرد خیر الانام
بزد بوسه و شد روان از نبی
نهاده بدل جان بر آهنگ جنگ
بحکم حبیب خدای ودود

در رخصت نمودن سرور اولیا را بعد از خالد برای تعقیب عمرو معدیکرب

ز مغروری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود آشکار

بدینگونه توقف نمود آن جناب
ببر در شکسته خیر الکلام
که دعوای ایام کرده مشغول
تو ای عمرو از دست خود رانده ای
نبا چاره دست از گریبان بداشت
بزین بر نشست و سپه بر نشاند
بکیفی ز خشم اسلام شمشیر
چو سید شد آنکه زکی دار داد
که من منتخب ستم ترا با سپاه
با دو داد مبعوث رب ودود
چه خاک آن [illegible]
ببر سید خالد کنار سپاه
بتعجیل با پر دلان سپاه
ز پی خالدش نیز رومی نهاد
بدو گفت ای نامور دین من
ولی تا با این ره چیاری تو راه
بفرمان تو بسته دارم کمر
سپهر دلش لوا با کمال سرور
جبینش بشر برسید رخصت نمود
برآمد بدولت از آن انجمن
برانگیخت مرکب چو پیک نگاه
یکی نامه بنوشت فخر امام دین

بلی روز دیگر چو شد آفتاب
که خواهد از او باز خون پدر
بفرمان بخشنده ذو الجلال
که انجین حکم برورد گار
ولی دامن دین ما از کف گذشت
سوی حق خود از حقیقت برید
رسانید دست ستم از ستیز
بر آشفت از آن بیهوده کار او
بدنبال آن کافر دل سیاه
سپاهی که در خور زیکار بود
بود همچو بر اهل شقت حلال
روان شد بآن نابکار تبه
روان شد بدنبال آن دل سیاه
چو از رفتنش گشته روزی گذشت
فروزنده شمع آیین من
نکرده دلم جمع از کار او
کنم آنچه گوئی بچشم و بسر
سپه نیز از وش بقدر هزار
سپهر دلش پیروز گار [illegible]
نشست از بر باره کوه تن
روان شد بفتح و ظفر با سپاه
که فرمود وقت شرف مرسلین
بهر جا که هستی تو با انجمن
که سهم بیایم بفضل خدا
بفرمود تا گشت لشکر سوار

روان شد از آن جایگه شیر نر	رسانیده تا هند تقسیم خبر
چو گردید آگه ز کردار او	بر آشفت از آن بیهده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید	یکی نامور خالد بن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رای	بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که بینی نگاهش بدار	وگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بیخرد	جریده بهر جا که خواهد برد
زبان را ببو سعید ابن سعید	روان شد بر خالد بن ولید
شتابان ز پس رفت آن نامور	رسانید خود را به [illegible] دگر
چو آمد بخیمش [illegible]	سلامش نمود و چو آنش شنید
وز آن پس بدو گفت ای نامدار	ز تو این ادا بود بس ناگوار
دگر آنکه از شه رسید این خطاب	توان گفت آنرا معنی ما مضی
کنون گر تلافی نمائی سزد	توقف نما تا غضنفر رسد
بپاسخ [illegible]	که بیعت کسی نیاید ز من
من و این دلیران بر خاستیم	که همراه من داده خیر البشر
کنیم آنچه دانیم آنرا نکو	نباشیم فرمان بر غیر او
دلیر خود شد ابن سعید	چو گفتار بیهوده او شنید
بر آشفت و خندید گفت ای [illegible]	تخلف نمائی ز حکم رسول
دگر باز گوئی ز فرمان او	کنیم آنچه دانیم آنرا نکو
چنین کرده فرمان حبیب اله	که باشی بحکم علی پاسبان
ز حکم سعید بجا آوری	سپیچان سر خود بحکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا	که او هم نه در کار در روزگار
پس آورد و نزدیک [illegible]	بگفت ای دلیران و مردان دین
شما را ز لطف و عنایت نبی	نموده است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول	جدائی نمائید زین بو الفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان	که حکم رسول است بر ما روان
که [illegible] در دست [illegible]	[illegible] بجنگ [illegible]
چو خالد از ایشان شنید این سخن	پشیمان شد از گفته خویشتن
فرود آمد از اسب خود خوار و زار	توقف نما جا [illegible]
دگر روز شیر خدا هم رسید	بشد پیش او تا از این [illegible]
غضنفر بیاورد پیشش ببرد	بگرمی بپرسید احوال او
جوابی بدادش [illegible]	هویدا ولی از خجل [illegible]
بدیگر روان نیز یک یک جدا	نوازش بکرد و شیر خدا
پس آنروز [illegible] شیر خدای	فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان	بدنبال آن مرد تیره روان
چو آمد بدانجا امیر عرب	بنزدیکی حی معد یکرب
خبر شد بآن دشت [illegible]	که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگ جویان حی	کمر تنگ بندند بر جنگ وی
یکی گفت با او که [illegible]	که چون او [illegible]
بیارای لشکر بآورد او	جدا ای اگر خویش را مرد او
بخندید و گفت از خرد این سخن	که آید چو فردا بمیدان من
کند زود معلوم مقدار خویش	ز باد و منش ز آنچه کرده است پیش
چو روز دگر آفتاب بلند	شتابید هر دو بر اسب سمند

دو رویه نشستند مردان حرب	نمودند آهنگ میدان [illegible]

جنگ کردن غضنفر [illegible] با عمرو معدیکرب و گرفتن او / غنیمت گرفتن [illegible]

چو دیوار آهن ز هر دو طرف	برابر بهم برکشیدند صف
ز یک آتش دل بر افروختند	نظر جانب یکدگر دوختند
که اول بمیدان که تازد سمند	کند در میان نام خود را بلند
که از جوش دل عمرو معدیکرب	برانگیخت مرکب بقهر و غضب
رجز خوان در آمد بمیدان کین	مبارز طلب کرد از اهل دین

غضنفر بیاورد آن بدسگال	برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون نزد بیداد قوم	نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید	ز تن توش و از روش [illegible]
ز سر رفت مستی و آمد بشور	شد از هوش با یال و ذات غرور
فتادش بدل اضطراب عجب	چنین گفت با خویش معدیکرب
که بگیرم با تنگ آن لجام	[illegible] شکم [illegible] طعام
[illegible] که کردی هلاک	بری آرزوها بخود در مغاک
یلی مرد را پهلوانی خوش است	ولی آنکه باز زندگانی خوش است
بگفت این و بپیچید آن نامدار	عنان را ز میدان راه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین	گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران ز لشکر بدان تاختند	بشمشیر بازو بر افراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب	فتادند بر قوم معدیکرب
[illegible] بر فتند بر خیل [illegible]	برادر بشد کشته با پور خویش
دگر بار گرفتند راه گریز	که بهر [illegible] جنگ ستیز
سپه زار خود [illegible] رفته بود	بر فتند نیز از قفایش جنود
دلیران مست چو پیلان مست	بیغما و غارت گشادند دست
گرفتند [illegible] و اسیر	غنیمت ببردند نزد امیر
گرفتند چون آن اسیران خویش	غضنفر از آن جمله سهم خویش
یکی دختر از [illegible] گرفت	[illegible] گرفت
[illegible] بریده [illegible]	[illegible] در دل غبار [illegible]
بگفتش چنین بر سر انجمن	چه بود اینکه کردی تو یا بوالحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای [illegible]	اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این مرده در سهم آل نبی	بخمس آمد و شد نصیب علی
چو خالد بدید آنچه کرد آنجناب	وز آن پس شنید آن سوال و جواب
خیانت گمان کرده در پیش خود	وز آن کار بس خرم و شاد شد
بدل گفت شکر خدا یافتم	مرادی که پیوسته میجستم
از آن ذوق و شادی بهنگام [illegible]	فرستاد نزد بریده [illegible]

نامه نوشتن خالد ولید بنبی از شکایت [illegible] بریده را

بر خویشتن کرد او را طلب	چو آمد بگفتش بر از خنده لب
که کاری عجب او نمود از علی	اگر بشنود این حکایت نبی
دلی آزرده گردد بغایت از او	نماند علی را دگر آب رو
کنون من از این [illegible]	کتابت نویسم بر آنجناب
[illegible] کاری چنین	تو آنرا ببر نزد سالار دین
ببر پیش این نامه را ده باو	دگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده از او [illegible] قبول	نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایات [illegible] این	دگر آنکه او کرد کاری چنین
که بی حکم مبعوث رب ودود	بمال غنیمت تصرف نمود
پس آنرا بدست بریده بداد	بریده گرفت و شتابان [illegible]
بروز دگر شیر رب مجید	سپرد آن غنایم بابن سعید
[illegible]	بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو اینجا بکن چند روزی مقام	که من میروم نزد خیر الانام
کسی را که از [illegible]	شود بخت یار و سعادت قرین
بیاید [illegible] از کفر خویش	بگیرد ره دین اسلام پیش
بکن شفقت و مهربانی [illegible]	بده باز مال و عیالش باو
دگر آنچه ماند ز مال و اسیر	در آور بضبط از قلیل و کثیر
ز [illegible] اسلام اهل [illegible]	بکن نیز تحصیل مال زکات
پس آنگه [illegible] کرده یکجا بهم	بیاور بنزد شفیع امم
بفرمان او ماند آن نامجو	تنی چند هم داد همراه او
بفتح و ظفر خود ولی آنچه [illegible]	روان گشت با خالد [illegible]

بر حبیب خدای مجید — بریده ولی پیشتر زو رسید
در آن نامه را برد نزد نبی — دبیر آمد و خواند پس تر خفی
چو مضمون مکتوب ابن الولید — بگوشش همایون ستیه رسید
بر آشفت نوعی ز قهر آنجناب — که رویش بر از وحشت چنین انقلاب
بگفت از غضب کی کند آن پلید — که نام علی را به پیشان برد
خطا را کجا کرده فرق از صواب — که در کار او میکند احتساب
چه نسبت مرا و را شیر خدا — کجا خالد بن الولید او کجا
ولی خدا و وصی رسول — چرا بوده باید چنین بالفضول
بحق خدای مجید حمید — که هرگز نکرده است او کار بد
کنیزی اگر برد در سهم خویش — چه نسبت ز آنکه سهم آن کنیز بیش
بریده ز اوراق خیر البشر — همی خواست تا در لباس دگر
بر او حرف خالد کو ادا کند — که خود هم نصیبم از این بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین — در این باب فرمائی ار تو چنین
نمانده دگر ضبط در کس از آن — کند دست خود بر غنایم دراز
بگفتش رسول خدا بر تو وای — که باشی عدوی ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال — ضلالت بر وی چو آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی — ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من از او بهتری — نه بهتر که نبود چو او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی — پس از من ولی بر امت ولی
بود بعد من او بحکم خدا — ترا و همه خلق را مهتدا
گرش دوست داری ز صدق جنان — ترا دوست دارد خدای جهان
دگر باشدش دشمن ای بی خرد — بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین — که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز خشم ندامت چنان — که گفتم بدو کاشکی کان زمان
نشستم زمین و زدم سر فرو — که نشنیدم این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت چنین با نبی — که برده دم از سینه نفس علی
شدم از خجالت بکر نگه او — نگویم دگر حرف او جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه — ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لرزه افتاد هر مو جدا — ز بیم خدا و رسول خدا
چو عالم نبی دید از روی مهر — بر آورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش از کردگار — دلم یافت در سینه آنگه قرار
از آن فرو دیگر بحلم نبی — گذشتم تو تا پس چنین با علی
نه کس را از او دوست تر داشتم — نه از دوستانش دست بر داشتم
پس از کینه روزی علی هم رسید — چو دیدش نبی از طرب بر دمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین — همی کرد هر دم بر او آفرین
ز رنج کار دین لیک ابن ولید — چو نسبت بخود اتفاقی مزید
بسی گشت شرمنده در پیش او — کز آن تیر او نیز آمد بتک
وز آن سو نزدیک ابن سعید — بکشته شتر بعد کرب بر مزید
پشیمان از آن کرده زشت خویش — در افکنده سر از خجالت به پیش
پس از عهد ز خواهی پر از خبر سر — بیاورد اسلام باید دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید — بده گفت پس با دلی پر امید
که اکنون سزد کر تو ای نامور — کنی لذت تر چشم بس بر نظر
ز جان بذیری سؤال مرا — دمی باز پس اهل و مال مرا
بند برفت ابن سعید سؤال — باو باز پس داد مال و عیال
پس آنگاه شد آنچه جمع از کرو — چو پیر او بر سید کاینات
بر او آفرین کرد خیر الانام — بمصرف رسید آنچه آن بود تمام

نامزد شدن خالد شیعه کش و فرستادن صدیق با ... بجاز مقرر شد سردار ولید را

بجز فیض پروردگار جهان — شدم فارغ از نظم این داستان
سرای کزو داستان دگر — که دل تازه سازد چو گلبرگ تر

چنان داستانی گرامیان از او — بیامد چو رسیدن اطراف جو
هنوز آشنا هیچ دل دوست نیست — جهان فیض از ابر تر داشتی
چنین گفت راوی که سالار دین — چنان داشت حافظ حق از زمین
که آن سال با اهل ملت تمام — رواج بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه گفتار برگشته روز — بر سمیرا ره چنان هیبت هنوز
پی حج ز هر سوی می آمدند — بر آهنگ طواف حرم می شدند
هم از نو مسلمان جنبی کثیر — که در دل بد از دشمنی جای گیر
بوضعی چنان دیدن آن گروه — گران بود بر طبع اقدس ملول
حنیفت وزیست پس خواجه را — که منسوخ کرد آن رسم را
خداوند دانای حق داور — برات سوره توبه نازل بود
سفا و چهل آیه از این — چنان بد که میخواست سالار دین
ز مضمون آن سوره دلکش — ز خشنگ شد سینه انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند — ابو بکر را پس بر خویش خواند
با و داد آیات رب قدیر — بفرمودش آنکه بشیر نذیر
که کن رو بسوی حرم با کرم — چنان کن که اکنون رسی وقت حج
بر آن قوم این آیها را بخوان — ز حکم خدا ساز آگاه شان
مناسک بقانون شرع مبین — بده یاد در ره شناسان این
مکن منع او از قتل جای خوف — که دیگر نیاید عریان بطوف
بفرمود چون این پیغام رسول — بسر ماند ابو بکر دست قبول
باو داد آنگاه آیات را — مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه هم راه سیصد سوار — که در چشمها باشدش اعتبار
ابو بکر از آن عزت امتیاز — در اشغال خود گشته گردن فراز
بتایید بر خویش سیصد برهمن — ره افشاند سوی کعبه با انجمن
چو او رفت از نزد سالار دین — بیامد نسیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم — بیامد بفرمان حق علیم
بگفتش کای فخر آل خلیل — سلامت رسانیده رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا — بنعمت عظیمست این حکم ما
دگر هیچ مردی ز اهل جهان — نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو با آنکه ای این نبا — بود از تو و چون تو دیگر کجا
چو بشنید حکم جهان آفرین — ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود — که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف — کرای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم — که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه یا تو روی — که نبود میان من و تو دویی
ترا رفته باید کنون بی علم — به تبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چو بشنید از وی بیان — بپاسخ چنین گفت آن کامران
کرای اشرف افضل کاینات — منزه بعقد و رود ذات و صفات
تویی آنکه از غایت احترام — بعزت قسم خورده حق در کلام
تویی آنکه لولاک در شان تست — تویی آنکه ایزد ثنا خوان تست
تویی آنکه جوید رضای تو حق — ندارد دگر کس بجای تو حق
تویی آنکه از انبیای سلف — ستاننده حق بیعت از شرف
تویی آنکه پرور دگار مجید — طفیل تو این خلق را آفرید
که باشم من آنهم چه یارا مرا — که باشم ورا همراز نایی ترا
کیم من غلام و هواخواه تو — غبار رقم خاک درگاه تو
خیانت حکم تو بر من رواست — که هر مو بموی بدن حکم جانت
نیاید بحکم تو ... دیر — که تا خیر دانم گناه کبیر
نبی را ز گفتار او دل شکفت — که دل با زبان بد در آن حرف جفت
بفرمود آنگاه سالار دین — که تقوی در آرند در زیر زین
بر این نامه تو بشنیدن بخود ... — روان شو بتبلیغ پروردگار
باو گفت ای زور بازوی من — بعقد ... ...

رسی چون به بوبکر در عرض راه
همان آیه‌ها را بحکم اله

رفتن علی بجانب مکه با سوره برائت و گرفتن آیات سوره را
از ابوبکر گرفته خود در مکه و تعجب حکم خواندن

روانشش بگیر و قدم نه به پیش
سپه را ببر نیز همراه خویش
رسانی چو خود را به بیت الحرام
بخوان آیه‌ها را بر اهل ظلام
بفرمان مختوم یکتا خدای
همه عهد کفار باطل بجای
منادی بکن یاد جهال را
مرتب بیاموز اعمال را
دگر نیز بشنو ز من چار پند
عموماً بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد بهشت
کسی کز ایمان نباشد سرشت
دوم آنکه عریان نمودن طواف
نباشد روا حق ز نماز معاف
برهنه نشود ز کسی بعد ازین
چنان دان که گرده برهنه زمین
سیم آنکه کفار را یک قلم
نجس خوانده پروردگار کرم
بدین حکم کامل کسی از پسین
نگردد بگرد حرم بعد ازین
چهارم کسی از مشرکان فضول
بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد با او ز ما
بود تا بآن مدت او در امان
دگر آنکه مدت نیابد فزون
بود چار مه موعد زینهار
وز آن پس بدین گر کند التجا
سلامت بماند بجان و بمال
وگر نه بود خون آنکس هدر
که هر جا کشش یابند هر چند سر
چو کرد این نصایح علی استماع
ز دین را چو پرسید و شد را وداع
بیرون رفت از پیش سالار دین
بکینش کمر بسته در کار دین
چو نزدیک قصوی رسید آن شجاع
نخست از ادب بوسه بر راه داد
بر آن کوه تن پس نشست آن جناب
که بر قله کوه شیر ژیان
بحکم خدا و رسول خدا
برانگیخت آن ناقه باد پا
وصی محمد که ولی الله
بیرون وش قطع میکرد راه
که خود را رساند شتابنده تند
از آن پیشتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی که دم صبح بود
ابوبکر با همرهان جنود
و فرصت نیافت از برای نماز
نه استاده اما بجای نماز
که آواز قصوی رسیدش بگوش
بیاران چنین گفت آن تیره هوش
که او با حبیب خداوند خود
بحج با به تبلیغ مأمور شد
بیامد ز دنبال ما بیدرنگ
ز دین را کنون اندر آرد بچنگ
که آواز قصوی بگوشش رسید
همین لحظه خود نیز گردد پدید
دمی منتظر ایستادش براه
که این قرض را او بجا آوریم
سپاه و سپهبد درین گفتگو
که آن مهر تابنده چون ماه را
چو بوبکر دیدش بحیرت بماند
بگفت آیت یأس از گاه خواند
غضنفر چو آمد ز قصوی فرود
ملاقات کرد و سلامش نمود
چو آمد ابوبکر هم داد باز
ستادند باهم برای نماز
چو گشتند فارغ از آن همرهی
ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب
چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر
مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا
که من از تو بستانم آیات را
بروم با سپه سوی بیت الحرام
به تبلیغ مطلب بجای تمام
دگر باره پرسید ابوبکر از او
که تغییر این رای شد از چرا
غضنفر بدو گفت ای مرد دین
بعید است از تو سؤالی چنین
بگفتم آنچه او گوید از حکم رب
چه بود آنکه پرسیم از آن سبب
سبب را خدا داند و مصطفی
بود حکم پروردگار ما
ابوبکر آنگه بحکم مطاع
بدو داد آیات را بی نزاع
چو آیات بستد ازو آن اله
روانشد بسوی حرم با سپاه
بود در ابوبکر لیکن دو قول
یکی آنکه برگشت از بیم هول
که بر سوره توبه رب ودود
که آن منبع رأفت و جود و داد
دوم آنکه او نیز با مرتضی
روانشد بسوی حرم خدا

بهر جا که او خواندی آیات حق
نمودی ز در اعلام فرمان حق
که بوبکر هم کرد تعجب عجب
نشانست بجهال ناهیچ دان
ولی این به بیعت نزد خود
که ممنوع به پیغام را چون برد
بود بس همان قول را منتبه
که برگشت از راه آن نامدار

آمدن ابوبکر بخدمت سید انبیا
و سؤال نمودن از وجه تغییر

چو آمد بنزد رسول خدا
بگفتش که ای اشرف انبیا
درآمد که پروردگارا ز داد
به تبلیغ این امر حکمت نبود
بپرسی کرد از او آنچه شد عزل ساز
تو دادی مرا از کرم امتیاز
ز اصحاب خود برگزیدی مرا
که لایق ندیدی مرا
چه نقصان ز من کرده‌ای بروز
که ناگشته واصل بمقصد هنوز
ز ره باز گرداندیم بی سبب
رسیده است از این غصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار
بدینسان سبک گشتم ای تاجدار
مگر آمدت ای علی در نشان من
که شد این بلا روزی جان من
بدو گفت سالار دین از کرم
مکن رای ابوبکر از این راه غم
مقصر از این ره نکرده است
ندرا اعراض نزدیک خود خواند
ولی بعد از آن که کردم وداع
بیامد ره جبرئیل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی
بسر او از آن بعث دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد
ز حی خود تو یا آنکه از تو بود
در امری که این امر صادر شود
کجا نعمت بس خاطر شود
علی از منست و منم از علی
نباشد میان من و او دوئی
فرستادم او را با امر خدا
که امنیت نبود ازین ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست
تو او را اگر چه ندانی کیست
بگو بر تو من قدر او منجلی
که ناچشت انگیزه با من سیح
بدان ای ابوبکر او با که گفت
برادر علی وارث من علی است
بود بعد من سرور انجمن
خلیفه بر این امت او بلی
وصی من او جانشین من اوست
نگهبان آئین و دین من اوست
دیون مرا او نماید ادا
هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید ابوبکر خاموش ماند
ولی آن حدیثش در گوش ماند
وز آن سو ولی خدا با سپاه
به تعجیلت سر عقب بجمود راه
رسانید خود را به بیت الحرام
بوقتی که از بهر حج خاص و عام
چه مؤمن چه مشرک چه سست و ضعاف
چه طاعت دران چه نافرمانی
همه جمع بودند کز هر حرم
بجوی که جانش بد بر قدم
ز انبوهی خلق میداد یاد
ز دین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپه ناگهان
بلرزید وادی که آن ناگهان
چو افتاد بر روی او چشم خلق
نمودند غالب تو همچو دلی
ز روی بیان هیبتش رنگ گشت
زبان خیده گردید پاک شست
بمانند از آن رفتن ناگهان
همه عشگب چشم خیالی ز عابد

رسیدن سرور اولیا در عرفات
بعد از تبلیغ آیات بجواب

بهر برزبان چون بجمع رسید
بحکم حبیب خدای مجید
بهیبت چنان خواند آیات را
که شد مشرکان زاول از بیم شق
وز آن پس بحکم ولی عظیم
بفرمود با جلی شهود قدیم
پس آنکه به تبلیغ آن چار پند
پس وقت او با صدای بلند
درآمد یکی مشرک دون ازل
چنین گفت باوی که آیین ازل
که عاقل نفهمید از آن شهود
که تا این علم تو زین پیش بود
بجوی تو دیدم ای اهل خدا
جوابش چنین گفت شیر خدا
نمی‌بود اگر حکم خیر الانام
که من بر نیارم حقت از نیام
بجان عزیز رسول خدا
که میکردم اکنون به تبلیغ او
چو مشرک از او این تعرض شنید
ز چوبش بر آشفت تیز دید

هر زنده بر خویش آن بی ادب
چه آنکو نه جهال نا بهوش...
بگفتا نبی خدای جهان
کسی را که همره کس آمد او بود
[illegible]
چو گردید ایام حج منقضی
سفر زد نبی خدا و رسول
قدوم مبارک امیر نجف
ز لطفی که جز او پیمبر نمود
[illegible]

نفس از کشیده فرو بست لب
[illegible] طواف حرم می کنند
[illegible]

ز کینه زبان [illegible]
[illegible]

[illegible]

بگفت ای زمن جایع و ناتوان
زهی سروران و بزرگان دین
بود بر شما ختم این نیکویی
نمودیم الطعام بهر خدا
که هستیم ترسان ز [illegible]
پس آن مستحق سائل ناتوان
بطاعت ستادند درویش حق
گرفتند روزه نه از خوف کس
چو خورشید تابنده بنمود رو
چو [illegible]
بیامد قدم کرد و از سر دوان
بیاورد خیر النسا در زمان
گماگاه از پشت در آن یتیم
یتیمم [illegible] صغیرم بسال
که در سایهٔ خویشش جا دهد
دگر بر دری التجای برم
کنون رو بآن در که آورده ام
[illegible]
بگردید [illegible] در چشم آب
[illegible]
بداد و نان او بگفت از کرم
ولیکن [illegible] کرم
زبس گشت خوشدل [illegible]
ثنا خوان برفت از در او یتیم
ستادند در طاعت کردگار

چه آید بوصف شما بر زبان
ندیدم ز کس یا شنیدم چنین
نه بیند ز کس [illegible]
نخواهیم شکر از تو نه جزا
از آن روز جانسوز بی زینهار
ثنا خوان برفت از بر [illegible]
بآرام بی اضطراب و قلق

آمدن یتیم در شب دوم و سؤال نمودن [illegible] سرور اولیا و اهل بیت

گرفتند مردم ره [illegible]
بسر انجام افطار از نو نمود
که او را دویم شب کند امتحان
به پیش وی از بهر افطار نان
برآورد فریاد [illegible] کریم
ضعیفم [illegible] فقیرم بحال
[illegible] نان و برتن قبایم [illegible]
ندامت از آن ادعا می برم
که [illegible] ز رحم و کرم برده ام
که هستم جگر خسته و سینه ریش
چنین گفت با اهل خود آن نجیب
[illegible]
[illegible]
که جز این دگر هیچ [illegible]
ثنا گفت چون سائل از بی کسی
ز بیرون سوی خانه آمد کریم
ز توفیق [illegible] زبان شکر [illegible]

که خاک شما را غذای جسم
که دارد روا برتن خود حرج
چنین داد پاسخ امام انام
نه منت گذاریم از کار [illegible]
که باشد عبوس او و قمطریر
نمودند افطار [illegible] آب
گذشت آن زمان در نماز و حضور
برون رفت هر کس [illegible]
در آنشب بحکم خدای کریم
[illegible]
نشستند بر سفره اهل حریم
چنین [illegible] کرد ادا
نه ما در من خسته را نه پدر
نه خود در خور [illegible]
ز بخت بد خود ندارم بیاد
[illegible] نان و آش طعام
غضنفر چو آواز او را شنید
باین رزق [illegible] کریم
بگفت این و برگرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
جواب [illegible] ولی خدای [illegible]
نمودند با آب افطار باز
تن از بی غذایی شده ناتوان

[illegible] ز زلال [illegible] کرم
رسانید [illegible] فرج
که ما را مکن منفعل زین کلام
نخواهیم [illegible]
کند رحم آنروز رب قدیر
[illegible] براه صواب
[illegible]
[illegible]
ولی خدا نیز [illegible]
یکی از ملائک بشکل یتیم
رسانید چون طاعت حق [illegible]
بدان تا بگیرند کام از طعام
که ای اهل بیت رسول خدا
نه از اقربا غمگساری دگر
کنم بهر تحصیل وجه معاش
که برگشته باشم [illegible]
نه کامم شده بهره [illegible]
دل مهربانش ز شفقت طپید
عطا کرده ما را ز لطف عمیم
برون رفت از خانه آن [illegible]
چو از مستحقی رسانید خدا
دگر قنبر و فضه دادند نان
بگفت آنکه [illegible]
برفتند آنگه بجای نماز
ز صدق و یقین ولی ناتوان

لب انهم زده [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] خلق از بهر سوی
برفتند از بهر تحصیل آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تن خویش را [illegible]
چو آن شب گذارنده [illegible]
نشستند بعد از [illegible]
یکی جایع و ناتوان و اسیر
فتاده ز [illegible] و قبیله جدا
سر و تن برهنه [illegible]
[illegible]
کنون چاره [illegible]
چو شیر خدا زاری [illegible] شنید
بدین رزق [illegible]
بده داد نان و از عذر خواست
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد
ولی خدا نیز واداش جواب
در آن شام هم روزه [illegible]
ولی بود از آن [illegible]
بطاعت از آنروز [illegible]
که بودند در [illegible]

بدل نیت روزه کردند باز

آمدن شب سیم اسیر و سؤال [illegible] سرور اولیا و اهل بیت

[illegible]
[illegible]
بهر جا که میبرد هر کس گمان
یکی بهر دنیا یکی بهر دین
شده از بهر افطار [illegible]
بود صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان تا رسانند [illegible]
که صبرم [illegible]
بند آن غریبی شده مبتلا
زبان [illegible]
نیاید بچشم من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که گفتی از آن بنده آزاد شد
بدانسان که فرمود حق در کتاب
[illegible] آن شفیعان [illegible]
[illegible]
که با ضعف تن بود ایمان قوی
در آن وقت آمد دو تازه نهال

بطاعت ستادند شب [illegible]
کسی [illegible]
بود از پی خواب آرام شب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی صعب [illegible]
برای همین [illegible]
دگر باره [illegible]
که آمد ز بیرون در این صدا
گرفتار در ذلت بند کی
[illegible] در محنت [illegible]
نه بستر نه بالین و نه پوششی
دگر بهر روزی [illegible]
[illegible]
چنین گفت با اهل [illegible]
بگفت این [illegible]
در آن امر خیر اهل او هم تمام
زبان کرد گویا [illegible]
برفت از بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی ضعف او [illegible]
دگر [illegible]

برافروخت چون چهره گیتی فروز
اگر خفته [illegible]
[illegible]
[illegible] روزی نو طلب
گرفتند [illegible]
یکی را قناعت بقدر کفاف
بیامد پی امتحان [illegible]
[illegible]
در آنشب [illegible] امتحان را تمام
بیاورد نان [illegible]
که ای اهل [illegible]
بخواری رسیده ز [illegible]
شکسته پر و بال [illegible]
نه سودی [illegible]
[illegible]
که بسیار [illegible] احوال من
که ما را [illegible]
[illegible]
نمودند [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد امیر
[illegible]
[illegible]
بذات شریف شبیر و شبر
[illegible]

چنان گشته بودند بی‌توش و تب
از آن بیت در آن سن اعمال آن جفا
روا داشتن آن تعب بر بسر
بآن ناتوانی و آن ضعف باز
شب تار دیگر ز ظلمت بسر گشت
چو بیدار گردید آثار صبح
زمین گشت روشن چو خورشید جان
در آن صبح اعمال اهل جهان
بهر ساکنان سموات سبع
چنان بود هر آسمان را ز دل
رغیر و شرف هر بسر و ستهها
بمدح و ثنا با ثنای بلند
بدین احترام اعمال ال بود
خدای قدیر علیم عزیز
ندا کرد با اهل مجلس قدر آن
دگر آنچه خود روز حشر …
پس آنگه ز درگاه رب جلیل
کز آن سوره در شان آل نبی
دل کاست از طعام بهشت
بدرگاه پروردگار جهان
فرستد نبی را چو رخش گزین
علی دوستی همچو روح الامین
بیک لحظه از تحت عرش برین
رسیدند اول آن قصه را با تمام
فرشتگان که دیدند شدند …

که پرورده گرد و گل از قطعات
کشیدند برای رضای خدا
بحق خدا نیست حد بشر
بپایان رسانند شب در کمال

در انگاه دیگر تاقی ثنای
نه با در پدر نیز بی انتظار
بلی میکند کردگار جهان
نمودند با وصف آن در طبق

آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل و آوردن سوره هل اتی علی الانسان و خواندن بر پیغمبر

فلک صاف چون سینه از نهان
ملایک پریدند بر آسمان
لبها ز خنده از وقر بلیغ
که باشند خدا ترس را با بنفکر
گرفته همه پیه‌ای بی بها
ز خیر حق بجز حق دگر می‌شدند
بحقش رضای خدای داوند
که پوشیده و بنود گزند هیچ چیز
بجز واقف آشکار و نهان
کند اجر آنرا با ایشان عطا
بدیشان نمود رشد جبرئیل
دگر مجلس اهل آن رتبه هست
که آنرا بهم دست قدرت سرشت
کند رتبه آل او را عیان
بنزد نبی خیر الانام و علی
چو بشنید حکم جهان آفرین
رسانید خود را برای زمین
بسبع ها بودن خیر الانام
که باشد زبان عاجز از وصف آن

ز نور رخش جهان را شد آئینه‌دار
چو اعمال آل محمد رسید
به تهلیل و تسبیح رب الفلق
فلک تسبیحات کردن بسر آن
بدرگاه ابزرا نمودند رو
بهر آسمان انبیای سلف
ببردند تا درگه کبریا
پذیرفت آنرا بحسن قبول
پس آن قصه را کردگار صمد
ز لطف و عنایت بترتیب ربط
که از لوح محفوظ گیرد نشر
کسی را نسزد و نیست اهل آن
بگیرد ببرد تنزد خیر الانام
دگر نیز با سوره …
ببرد نعمت جنت انچه بپیش
ز بس شادمانی نماند بیش قرار
بیاید جبرئیل شفیع امم
بر او خواند آن سوره هل اتی
پس آنگاه اموال شهزادگان

واز آن پیش انصاف لب برگشاد
بحقش رضا جوئی کردگار
چنان بندها را چنین امتحان
بوقت رحمانیان ذکر حق
چو بگذشت دمی زد بود از بهشت
منور شد آفاق از انوار صبح
ببر از دل از جبین …
بحکم خدای علیم مجید
شدند از پی بردن آن روان
شدند آنگاه باچنین پیش باز
ثنا خوان آن سروران آل
شدندی ثنا خوان ثنا …
که عرش عظیمش بود منتهی
زهی قدر و اعمال آل رسول
از آن نذر و اطعام آن …
نخواهد بود در لوح محفوظ ضبط
ز بس تا بیاید سوره هل اتی
که دارد بکیف … لافتی
بخواند بر او سوره و بعد از سلام
بگوید ز حال حسین و حسن
که آنرا کند حرف با آل جنس
گرفت آنچه فرمود پروردگار
نمایان از آن هم طرب هم الم
بنوعی رسول خدا …
بدیشان بیان کرد رقت کنان

پیمبر چو احوال ایشان شنید
گرسنه قدم رنجه از عز بیت
بگیری حسین و حسن را ببر
بخوان بهر ایشان بخششی نوید
بایشان رتبه بر زمره انبیا
بایشان بگوئی سخن بسط
در آمد ز در پیغمبر در سرا
نشسته ببالین شهزادگان
چو دید دراکنده سر بالین
حبیب خدای زمین و زمان
بر ایشان نمود از کرم آفرین
پس آمد ببالین شهزادگان
کشودند مژگان ضعیف تن
بچسبانده بر سینه از مهر و لطف
پس از حکم پروردگار ودود
پی شکر آن بخشش یزدان پاک
شد آنگه ز دیوان …
طعامی که از جنت آورده بود
نشسته اشراف اهل جهان
بآن طعم لذت طعامی دگر
چو گشته سیر از نعیم جنان
چو از سجده که بر گرفتند سر
اگر داری انصاف ای هوشمند
که با آهنین دل بر آشوفتن
بشوقیق حق قدیر عزیز

بسر شکستش برای مبارک چکید
ز روی تو زد ایشان …
ز نی بوسه بر روی هر چشم …
بدین ابوالایشان رتبت مجید
ترا کرده مخصوص و آل ترا
ز بود آن عطا با جبرئیل امین

بعد و گفت آنگاه روح الامین
رسانی سلام و درود خدا
پس این تازه … لطف …
پس این نعمت … خود برین
کنی … عنوت گزاری بپیش
رسول خدا با کمال سرور

آمدن پیغمبر … سوره هل اتی … خواندن …

ز بس ضعف شهزادگان …
هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چو احوال ایشان بدید آنچنان
بهر سینه شان از تلطف چنین
بجام و شب کرد آواز شان
نمودند اندازه هر خوشی
ز شفقت بمی سینه شان چشم …
نبی اهل آن را تلاوت نمود
بیاید فنیم حبیب الهی …
سوی حجره همراه آل عبا
در آن جیبه … هم گستر …
بر اطراف آن شکر ایزد کنان
نمو شیده بودند از آن بهشت
پی شکر آن نعمت بیکران
ندیدند از ظرف و مظروف اثر
دل خویش بر غذائشان …
بود آهنین سر دل … قتن

بجدی که … چشم هم
چو افتاد شان … پیغمبر نظر
در آمد دل اطهرش در خشوع
سلام و درود خدا اندکار
چو در گوش ایشان صدا …
بیاورید دست بشرف بنیا
بداکمال … دیدشان …
چو آن آیه خواند پیشرف …
روانشد سر شکش برو از طرب
کز آن پیشتر جبرئیل امین
درون رفت …
گرفتند اهل سخاوت و کرم
بقدر طلب زان گرفتند کام
بدرگاه پروردگار ودود
که روح الامین باز پس برده بود
در آماده نعمت برای عزیز
از این لطف حق …

… اشتیاق … خراسان … آمدن …

چنین است حکم جهان آفرین
بغیبی شیم جدا … جدا
که آورده ام از سوره هل اتی
که داده بدنیا جهان آفرین
ثناء الی ما … و آل …
روانشد بفرمان حق عنفور
بدید آنکه زهرا و شبیر خدا
بر ایشان گران بود از بس الم
ز شادی … سر شکش …
روانشد … مبارک …
رسانید …
ز نو تو در …
گرفت آن جگر گوشها …
بچشم مبارک بگردید آب
که گردید …
کز آن … مقبول …
بحکم خدای جهان …
کشیدند آن خوان نعمت بپیش
نشیع از آن بهترین نعم
… ظرف … بر طعام
برفته …
… آورده بود
… ما با تو …
شد …
شد …

بیا ساقی ای شمع بزم طرب — بیار آن ایاغ زجاجی لب
که هر طاق میخانه دارد نشست — ز سرچشمهٔ خضر گشته سراغ
از آن باده انجام لبریز ساز — برآورده از هستی من دمار
نمانده است ذوقی در آب کلم — بآب خضر کن تلافی مرا
از آن جرعه چون جم درآیم بجوش — نمایم تمام آن وقایع بیان
که از گردش بستان کبود — خلایق ز هر جا و از هر حشم
بر اشرف خلق می آمدند — شده اسلام در طبعها جای گیر
چو گاه کهن کفر بر باد رفت — مساجد بنا گشته بر جای آن
در آن بوم و بر بت پرستی نماند — برون آمد از زنگ آیینه‌ها
کسی در جهان گشت نا کافر — ازو نام آن گبر در هر زمان
بکاری که یک کس همی بود بت — رسیدی سپاس الهی [illegible]
که سعیی که فرمود سالار دین — که صاحب نسق باشد [illegible]
از ایام آن سال هم بیشتر — بر اصلاح ابعاد [illegible]
سپاس جهان داور ذوالجلال — که از آیت از قدرت بر کمال
ز خورشید تابان سپهر برین — ز انوار دین محمد [illegible]
بدین دین [illegible] — فروغ [illegible] سپهر
کنون داستانی نمایم بیان — که جمعی کبیری ز نصرانیان
در آن روزها داشتند انجمن — یکی نامه بنوشت دعوت نمود
چو خواندند مکتوب خیر البشر — ولی یافت آن [illegible]
که جمعی آن قوم با چند تن — کند آنچه داند اکمل جواب
از ایشان سه کس داشتند [illegible] — که صاحب [illegible] بس محترم
ادیم صاحب [illegible] — ابوالحارثش نام و اسقف لقب
بسی معتبر نزد سلطان روم — خداوند انصاف و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن — چنان شد که روزی برآمد [illegible]
ستور ابوالحارث نامدار — مرادش همین بود از آن گفتگو

[illegible]

نشستند ده امروز بیرون [illegible] — همان می‌کرد [illegible] دماغ
بکن جانب [illegible] خانه — که اندوه و اندیشهٔ روزگار
فسرده است چون خون مرده دلم — بیک جرعه دریاب ساقی مرا
نشو مست و از دل برآرم خروش — بتوفیق حق برگشایم زبان
ز هجرت بسال دهم رو نمود — چنین گفت راوی ز [illegible]
مشرف بتشریف این مژده شد — بتائید پروردگار قدیر
بر سینه‌ها زنگ از یاد رفت — نماند از صنم خانه نام و نشان
[illegible] — شد آباد از یاد حق سینه‌ها
[illegible] — شد از شرک بیزار [illegible]
[illegible] — از آن [illegible]
برش یافت از لطف [illegible] — ولی ماند آنگاه [illegible]
چنان رفت خیر البشر [illegible] — در اطراف چون این [illegible]

آمدن [illegible] نصارای نجران [illegible]

ز رومی ز دین مسیح آن گروه — کنند [illegible]
که مشهور بر این مدعا بوده آن — روایت کنند راویان [illegible]
بنجران که بود از بلاد یمن — بآن قوم مبعوث رب ودود
بجستند تدبیر از یکدگر — نمودند اول بسی قیل و قال
بدرگاه سید روند از یمن — نمایند با او سؤال و جواب
که بودند [illegible] صاحب [illegible] — یکی صاحب حکم و خیل و حشم
[illegible] — سیم صاحب علم و درس و ادب
بآن معتقد اهل آن مرز و بوم — برادر مر او را یکی کرز نام
بیثرب نمودند رو از وطن — چو شد چند منزل [illegible]
بگفت آن زمان کرز [illegible] — درآمد [illegible]

بگفتش ابوالحارث [illegible] — بگفت از غرض تو [illegible]
بیا [illegible] ابوالحارثش گفت [illegible] — که انجیل بر مقدم او است
همان است این رحمت کردگار — تعجب نمودش [illegible] بیشتر
بگفت ار تو این صدق داری [illegible] — که آریم ایمان اگر ما بدو
نماند بر شاه روم اعتبار — که داریم از ما ستانند باز
ازو گر چو این خبر بشنود — روان شد بنزد رسول خدا
بدرگاه [illegible] خیر البشر — هراسان از آن گفته [illegible]
و از آن پس زبان بر شهادت گشاد — در اصحاب این [illegible]
[illegible] — بآرایش خویش با اهل شد
بکندند از تن لباس سفر — فکندند رخت حریری به بر
چنان [illegible] — که بر خاک [illegible]
بسر بسته عمامه‌های زری — [illegible]
بدین وضع رفتند اهل کتاب — که رفتند [illegible] و این گفتگو
نمودند هر عادت خود سلام — کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس [illegible] — نمودند رو سوی مشرق ادا
نمازی [illegible] — [illegible]
[illegible] چون از رسول — [illegible] افکنده سر بر زمین
[illegible] تا چون کنند — [illegible]
برفتند حیران [illegible] — محمد [illegible] عظیم
[illegible] اعتبار — طلب [illegible] مصلحت
که بسته آنگاه از خوی او — توقف نماییم چندی دگر
دگر رفتن اولی بود [illegible] — که از [illegible] سالار دین
زما باشد آگاه [illegible] — بگوییم آنگه جواب شما
پس آن هر دو [illegible] — [illegible] التفات
ز بس [illegible] — نمودیم رای تو [illegible]

مگو اینچنین تو [illegible] — ز خوفش مرا در تعجب نمود
که آگاه باش ای برادر [illegible] — محمد شد همان خاتم انبیاست
که در دشمنیش مدام [illegible] — برادر چو بشنید از او این خبر
برای چه ایمان نیاری بدو — جوابش چنین داد [illegible]
نه هر قوم این حکم [illegible] — همه دولت و عزت و افتخار
بهر زبان لعن [illegible] — همان لحظه گردید از وی جدا
رسانید خود را ازو پیشتر — بصدق و صفا شد بر آن جناب
نبی بیشتر لطف برای نمود — باعزاز و اکرام بنواختش
رسیدند از راه نصرانیان — بشهر مدینه چو داخل شدند

آمدن [illegible] بخدمت سید انبیا [illegible]

[illegible] بر آن جناب — بمسجد نبی بود [illegible]
جوابی [illegible] — نکرد التفات و نپرسید حال
ستادند [illegible] برای نماز — نگردید [illegible] رسول خدا
برفتند پس بار دیگر به پیش — [illegible] کردند باز
[illegible] — [illegible]
که [illegible] — بعثمان [illegible]
که ایشان بگویند تدبیر کار — بگفتند ای دوستان قدیم
چنین هر سه [illegible] — کنون آمدیم از پی مشورت
نمایید رای [illegible] — بیا بر سر لطف آید اگر
بگویید تا ما [illegible] — جوابش بگفتند ایشان چنین
باو در میان آوریم این سخن — ببینیم تا او [illegible]
برفتند [illegible] — [illegible] اهل نجران [illegible]
برفتن بسوی [illegible] — زما باز جستند تدبیر کار

کنون هر چه گوئی بگوئیم باز
حرام است بر مرد در دین او
ز پشم ار بپوشند [illegible]
در آینه در مجلس الکتاب
ز هنگام عصر و [illegible] شنیدند
چو شد روز دیگر برون آمدند
ره دور که اشرف انبیا
چو گشتند داخل در ایوان او
بجائی که در خورد آن قوم بود
از آن پس سلام و تحیت نمود
بپرسید اسقف از او آنزمان
که بد بنده خاص حق الکتاب
پیغمبر بود مبعوث [illegible]
که در بنده کان خدا از بشر
که بنمود جائی از آن خوشتر
از آن [illegible] فرمود روز دگر
نبی و علی را بود [illegible]
که عیسی چو آدم بود فی المثل
پس [illegible] نشان مسیح
بیایید ای [illegible]
وزان پس بر قادر ذوالجلال
چو این حکم فرمود حق قوی
نکردند اسلام ایشان قبول
از او کرد [illegible]
پس امروز رفتند اهل [illegible]

ترا مصطفی [illegible]
از آنجز [illegible] بکردند [illegible]
بر آن [illegible] نهان [illegible]
کلیسه و اسلام و [illegible]
از آنجا [illegible] بر اهل نجران [illegible]

آمدن علمای نجران به حضرت سید انبیا و دعوت نمودن [illegible] به اسلام [illegible] نمودن [illegible]

سلامش نمودند با انکسار
هم از لطف حکم نشستن نمود
نمودند آنگاه آن قوم جهد
که در باب عیسی چه داری گمان
خداوند [illegible] وحی و کتاب
که او بی پدر آمد اندر وجود
نبوده است هرگز کسی بی پدر
ولیکن [illegible] روز دگر
که بر جانب [illegible]
که تا چون رسد حکم [illegible]
بفرمود خداوند [illegible]
بیارد [illegible] صریح
نخوانیم ما [illegible] شما [illegible]
نمائیم با یکدگر ابتهال
طلب کرد [illegible] انبیا [illegible]
بحکم خدا گفت [illegible] رسول
بدان تا [illegible]
که هر روز [illegible]

بپاسخ [illegible] پیغمبر خدا
[illegible]
نخستین [illegible]
چه عثمان چه ابن عوف [illegible]
[illegible]

نبی دید چون وضع ایشان [illegible]
پیغمبر بودی [illegible]
پیغمبر بود [illegible] رسول
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
چنین گفت آنگاه اسقف [illegible]
بگفت اسقف [illegible]
بگفتش [illegible] چنین [illegible]
در این شهر چندان اقامت [illegible]
برفتند امروز اهل کتاب
بروز دگر جبرئیل امین
که از [illegible]
تو چون علم داری [illegible]
[illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] حق هم [illegible]
برایشان بگفت آیه [illegible]
بیایید [illegible] صدق مقال
برآید [illegible] ایشان [illegible]
بود در [illegible]

ندا [illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شنیدند از آن [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
برفتند [illegible]
جواب سلام از کرم باز داد
[illegible]
نکردند از جهل دونان قبول
که داریم در باب عیسی یقین
که آیا پدر بود او را بگو
تو گفتی که او بود [illegible]
که این را [illegible] جواب
که از من جواب [illegible]
که [illegible] هر روز دیگر جواب
بیاورد آیات [illegible]
بیاوردش از امر کن در وجود
[illegible]
اگر چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
نمائیم [illegible] ابتهال
[illegible]
[illegible]

که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع
برآید از این مرد [illegible]
[illegible]
[illegible] خاتم انبیا
برای [illegible]
برون [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible]
طلب کرد [illegible] رسول
برآرم دو دست از برای دعا
حسین و علی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو کودک [illegible]
از این چار تن [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
در این [illegible] اسقف [illegible]
پس آورد رو سوی [illegible]

در اصلاح [illegible]
بهر این مردم [illegible]
[illegible] غالب [illegible] مسیح
[illegible]
[illegible]

فرستادن سید کائنات [illegible]

چو دعوای صادق [illegible]
بر آن قوم [illegible]
علی و حسین و حسن [illegible]
در آن دم بگوئید آمین [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبی [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا [illegible]
[illegible]
که هرگز [illegible]
که در [illegible]
که آئید ای [illegible]

چنین گفت اسقف [illegible]
[illegible]
برآید [illegible]
[illegible]
[illegible]

در آن صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] هیچ کس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عزیز است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو او [illegible]
در آمد [illegible]
بدان تا بر قادر ذوالجلال

که ما را خبر داد عیسی [illegible]
که مبعوث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بحکم جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمائیم با یکدگر ابتهال

چو بشنید یوسف به شان بگفت / که القوم حق را نشاید نهفت
نشسته او نجوی که پیغمبران / نشسته در وقت نفرین چنان
بحق خدا و بحق مسیح / که بیشک عیان گشته بر من صحیح
که هست این همان خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
من از دیدن او شدم بهره ور / بنوبی در آن [illegible] قیصر اگر
کنون بر شما باد ای دوستان / که باشید بر جان خود مهربان
نگردید زنهار گرد ستیز / ز خود بر میارید خود رستخیز
که چون او کند شاید نفرین [illegible] / عجب از شما کس رساند به لب
مجوئید بر خاتم مصطفی / در آئید از راه صلح و صفا
زباج و خراج آنچه خواهد دهید / بترسید جان خود را از ره [illegible]
بر فتند نصرانیان پس به پیش / پشیمان ز گفتار دیروز خویش
بگفتند از عجز و با انکسار / که ما را درین کار معذور دار
نیاید ز ما ابتهال [illegible] / بفرمای بر مشتی دیگر عمل
بفرمود آنگه با شان رسول / که اسلام باید نمودن قبول
چو دعوت باسلام کرد آن جناب / بگفتند نصرانیان در جواب
که این راه را نیز مگذار پیش / که ما بر نگردیم از دین خویش
بفرمود آنگه رسول خدا / که اما [illegible] جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف / که با تو نیاریم تاب مصاف
ولی سکه [illegible] / اگر با تو صلح آید اندر میان
باین شرط از حلهای یمن / که هر یک ازان حله ها [illegible]
بود چهل حله در هر [illegible] / [illegible] رسانیم از آن دو هزار
نباشد عجب گر ز لطف کریم / نمائی قبول این نیاز عظیم
بخشی امان [illegible] این خویش / همه ملک تو باشیم بر دین خویش
باین شرط صلح [illegible] / [illegible] خدا کرد از ایشان قبول
چو مقبول افتاد آن التماس / بر آمد دل اندر میان از هراس
شدند آنگهان قوم [illegible] / که گفتی ز نو جسته یافت جان
بشکرانه آن کرم گستری / پس از عهد خواهی [illegible]
گرفتند رخصت برای ذهاب / روانم [illegible] یوسف بگفت ای جناب
که من عیبت گو نیای فلان / روی چون ازینجا [illegible]
بخوابی و بعد از زمانی دگر / بچیزی بود لیک [illegible]
بسر [illegible] بالای آری بران / گذاری به پشت شتر باز گوی
چو خشت شود [illegible] / کنی کار خویش [illegible]
پس القوم رخصت گرفتند از او / سوی منزل خود نمودند رو
بر اسقف گذشت آنچه او گفته بود / همانندم و لب بر شهادت گشود
بگفت زبان و دل من گواه / که بیشک محمد رسول اله است
بیاورد ایمان ولی در نهان / که اکثر [illegible] قوم از آن
درین سوی پیغمبر صدق کیش / بدولت سرا رفت با اهل خویش
بفرمود آنگه که اهل ضلال / اگر صلح کردند با من جدال
دعای من آمد این چار تن / [illegible]
بخنزیر و میمون خدای جهان / نمودی ز قهر و غضب مسخشان
بیاورید آتش خداوند کار / [illegible]
که بودند اینقوم برگشته بخت / زیک مرغ ماندی ایشان درخت

نازل شدن آیه تطهیر و طلب نمودن سید خلایق [illegible] مراد در [illegible] عبا جمع کردن

چنین گفت راوی که سادات دین / [illegible]
چو فرمود در باب ایشان چنین / نمودی چنین حال این انجمن
که علی از دعای من و اهل بیت / [illegible]
کسانی که بر رتبه آل او / حسد داشتند از کمال غلو
بگفتند باید که در نهان / که هر گز [illegible] خدای جهان
بداوند این رتبه را هم ولی / همی گوید از خواهش خود نبی
بد چنان احادیث در شان [illegible] / که کرده مردم تمام [illegible]

خداوند دانای ما فی الصدور / شناسای احوال نزدیک و دور
کنونها عیان رتبه آل او / دهد حاسدانرا [illegible]
فرستاد آیت ز لطف جلیل / پی پاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت / نبی در درون حرم جای داشت
[illegible] بدان سده برنشین / که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجره ام سلام / که آورد جبریل از ایزد پیام
رسانیدش سلام کریم غفور / پس آن آیه خواند از کمال سرور
که دانند تا آشکار و نهان / شناسای از رتبه بندگان
جزا بخشش اعمال نیک و بد / ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چو بشنید آن آیه خیر البشر / ز [illegible]
پس از شکر حق با کمال طرب / نمود اهل بیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن / بذات مقدس [illegible]
گرفت آن دو نوباوه را در کنار / برای [illegible] از زمین [illegible]
بیاورد تو بفرمود تا در زمان / بیاورد عبای [illegible]
که هر پنج تن را بگیرد فرا / بیاورد با تو [illegible] عبا
گرفتش حبیب خدای مجید / خود و اهل خود را بسر در کشید
در آن وقت با تو نمود [illegible] / که خود هم در آید بزیر عبا
کناره عبا را پیمبر گرفت / بدو گفت با تو ز روی شگفت
که من بستم راه [illegible] مگر / بیا شیخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نهی / از آنها که رتبه [illegible]
تفضل و کرم رجس ازیشان زدود / به تطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن غیر این چار تن / دگر هیچکس نیست از مرد و زن
بگفت این و بر داشت دست دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند / که کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمودی از رجسها پاکشان / بر اسم اعلی [illegible] افلاکشان
بپاکی و تطهیر بنواختی / ز خاصان درگاه خود ساختی
کی شکر این نعمت بیکران / توان گفت هر مو شود گر زبان
پس آن سرور اهل بیت شرف / بتول و دو اسباط امیر نجف
پی شکر آن نعمت بس عظیم / بدرگاه پروردگار کریم
نهادند سر بر زمین نیاز / زبان شکر خوان تا زمانی دراز
از آن روز تا چند گاه دگر / بهنگام طاعت چو خیر البشر
بر فتی ز مسجد بدولت سرا / شدی بر در خانه مرتضی
بفرمودی ای اهل بیت نبی / که بردار از شما رجس [illegible]
بتطهیر فرمودتان [illegible] / بمسجد بیائید بهر نماز
همانم غضنفر برون آمدی / بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی افتخار / زهی رحمت قادر بی نیاز

[illegible]

بده ساقی اکنون دو جام یمن / که افتاد بر سر هوای یمن
بجامی مرا زان می ارغوان / [illegible] سر خوش [illegible]
چنین گفت راوی که [illegible] / ز ملک یمن بهر خیر البشر
که بادان که به حاکم اندر [illegible] / روانه [illegible] سوی آن [illegible]
کنون مانده چون جسم بیجان یمن / که او [illegible]
چو [illegible] / در آن [illegible]
که آن مملکت چند قسمت کنید / بهر جا یکی را [illegible]
که [illegible] / توان [illegible]
پس آنگه حبیب خدای [illegible] / [illegible] پنج قسمت نمود
یکی را [illegible] / [illegible]
بیک سمت با [illegible] از خود [illegible] / معاذ جبل را [illegible] نمود
[illegible] / فرستاد ابو موسی اشعری

[illegible]

علی کرد یک سست دیگر ازان بجا ماند باقی ز همدانیان
یکی سست کرد و شد از پی نبی بعقلای این امت عطف
دلی چون در اقصای آن او بود چنان بود از کفر باقی اثر
پس او را طلب کرد خیر الانام بفرمود با التفات تمام
که منیا دل کفر از زیمن برکنی یمن را همه دار ایمان کنی
ز تو حکم رانی و فرمان دهی زمین یمن سر بسر چون همی
بگفتش برو کن سرانجام راه که فردا وداعی کنم من نگاه
برای رفت از نزد خیر البشر برای سرانجام راه سفر
بر آمد بر این تخت فیروزه فام بزرگ شفیق یمن شاه کام
چنین داد فرمان رسول خدا که بهر نزول شهر او لبیب
پس آنگه طلب کرد گیتی مطاع علی ولی را برای وداع
بدو گفت سالار دین از کرم که من پیغمبر تر ز ابن عم
بخوانی باسلام کفار را نهانی ره خیر بشر او را
بجا آوری احکام وقت باو لکن چون مراد و محبت باو
بشمشیر کن تار عمرش قصیر چه اهل و چه مال و غنیمت بگیر
پس آنگاه از فضل الطاف کرد حبیب خدا چون ... ام
بدست شریف مبارک نبی به پیچید آنرا بفرق علی
پس آن اشرف انبیای کبار نشد رایت خواهی او چو سها
گرفت و سپرده آن لوا را نبی ز دست مبارک بدست علی
بهم پیچیده بگرفت در بر لوا بدانسان که در جهان الف کرد جا
در آن دم رسول الله از روی مهر بر آورد دست دعا بر سپهر
بر آمد غضنفر ز نزد نبی بکرم بلطف خفی ...
بیامد نشست از بر زین بور که آورد کوزن قوی را بزیر
بفیروزی فتح با ... بدولت روان شد بسوی یمن
نخست آن سرافراز شیر اله

که از قوم او داشت در انجمن گروه کثیری بملک یمن
که از اهل هجرت بدان مرز و بوم مقرب بر سید المرسلین
سزاوار او اصلاح آن مرز و جا نداشت دیگر کسی را نبی
که ای شیر مردان و شمشیر زن ترا رفته باید بملک یمن
بجا سنج گفت اول است دعا که ای حاکم تو حکم ...
بر او آفرین کرد سالار دین گرفتش بر و بوسه در چشم
غضنفر ز بهر ادب سر نهاد بخشش سر انگشت دست نهاد
چنان گفت راوی که روز دگر چو شد وقت گیتی بیاید شدن
فلک شد مصفی نگار زمین چو دریای جیحون ...
دلیران دین در قبا خاک سراپرده ...
بیامد کمر بسته شیر خدا سرانجام ره کرده هم دعا
پی دعوت خلق سوی یمن ترا باید اول بلطف سخن
بیاورد امانت و همه هر که بخش برادر برادر امن ...
نخست کسی را بپند و نفع نگردد از ظلمت شرک ...
بفرمان پیمبری امیر عرب بگوید ... قبول از ادب
طلب کرد عقل ... بشمشیر الصاحب ...
دانشمند از دولت از زیب یکی کمتر و دیگری بیشتر
دلیران بفرمان خیر البشر نمودند حاضر ... ظفر
امیر عرب شد بهر ... نجف ز روی ادب بهر کسب شرف
وز آن پس بهر سپیده روی زمین مرخص شد از سید المرسلین
ز درگاه حق خواست خشم و شر برای جدا نه فتح و ظفر
لوای ظفر را گرفته بدوش بکوشش کمر بسته آن تیغ کش
بیامد بیاری ده ذو الجلال بر انگیخت مرکب چو باد شمال
بر لشکر هر روز برو می برید بسر حد ملک یمن چون رسید
بشد از در حق همه همدانیان

رسیدن شیر خدا علی با همدانیان و نصیحت نمودن ایشان را

دلیران مردان الحق همه

ایشان نصیحت را و سلاح پوشیدن

دل جمله از بیم اندیشه مند زره پوش گشتند اندیشه مند
گرفته بکف نیزه های دراز برفتند آن فوج را پیش باز
سپه از پس پشت پیش از جناب ز بیش دل آزرده گشته ز آب
بفرمود تا نامداران دین کشیدند صف بر لب سروها
وزان پس ولی خدای مجید یکی را از اصحاب خود بر گزید
که از بهر شهر دان این انجمن بیامد اول برم چند تن
وزان پس که از من سخن بشنوید در صلح با جنگ را او کنید
بزرگی چشم داشت بیرون تمام دل اشکسته خویش چون بشنید آن پیام
چو ایشان رسیده بدان ... سلامی نمودند بر داب خویش
بفرمود آنگه ز روی کرم که هست ای دلیران بگو نشیم
سخن آنچه گویم ز من بشنوید بفرمود تا قل یا بن بکره
نخست آنکه دانید از الیقین که بین پیش حق جهان آفرین
چه آدم چه نوح و خلیل ذبیح چه موسی داود همچون مسیح
کنون کو فرستاده این بنده ها تعجب درین امر باید چرا
بدانید نیز ای خرد پیشگان که پیغمبری راست چندین نشان
ز اعجاز خدام خیر البشر چه احیای اموات شق قمر
چه حاجت به تبیین دیگر از آن که هستید آگه شما یک از آن
فصیحان دانشور از اعجاز شد از فکر و اندیشه پیر و دبیر
نیامد بتفسیر جواهر معال گذشتند با جان و آن خیال
که از هیچ ذی لهجه قبل از این شنیده هر کس کلامی چنین
بسنجید با دین و آیین خویش در آن راه انصاف گیرید پیش
نگارنده جمله ممکنات وز او خلق را رزق و هم قسمت حیات
شعارش بود صدق اهل کرم دگر هر چه جبر و شکر و انعام
به پیشش یکی سنگ گران ... که کمتر ز هر شی بود در وجود

نمودند مجمع ز لبس و ادب
نشستند بر زین و آهنگ کین بپشت ستوران نهادند زین
بر افروخته رایت مصطفی بیامد از آن سوی شیر خدا
بایستاد و بر جا کشیده عنان چو افتاد چشمش بهمدانیان
کشیدند شمشیر و نیزه بکف وز آن سوی همدانیان نیز صف
بدیشان پیام و بایشان بیان بگفتش برو نزد همدانیان
بگویم بایشان سخنهای چند بدان تا باین ابدا و سیه
لب لالا ... بگفتم این سخن فرستاده شد نزد آن انجمن
فرستاد نزد ولی خدای چو چند از اهل فرهنگ ای
که ای اهل آیینه کان گشت شاد غضنفر جوابی چنان باز داد
بفرهنگ و صدق و وفا و ادب ستوده گروه شما در عرب
در آیین ما و در آیین خویش ره حق و انصاف گیرید پیش
که گردند حق را ز باطل جدا فرستاده هر چند کان انبیا
فرستادهای خدا بوده اند همه خلق را رهنما بوده اند
که صاحب کرامت باین یکی دگر آنکه دارید این شک روا
ز احکام ملت بوجه صواب ز اعجاز و وحی و نزول کتاب
که فرموده نازل جهان آفرین بدینسان دگر معجزات مبین
که ذکرش گرفته است روی زمین دگر آیتهای کلام مبین
توانند یک آیه اش نمود که مانند آیات رب ودود
همه بسته چشم از حق ای بخردان بگوشش شما هم رسیده است آن
اصول و فروع و شعارش تمام دگر پاکی دین و حسن نظام
پرستیدن کردگار جهان بود اصل در دین ما بیگمان
که او راست بیشک محمد رسول دگر کردن از صدق ایزد قبول
نخست از اصول خود آگه شوید کنون وصف آیین خود بشنوید
چنان که بهر رامن فرمان شوید دگر تابع ظلم شیطان مشوید

فراهش جهانی ز فسق و فجور
چو اصف شودند آن انجمن
کنون کرده ای اذن ار انجمن
بابت ز ولی خدا اذن داد
چنین گفت آنگه دلش شاد
پس آنگه جنب الصفات قوم خویش
به سلام از صدق جهت اعتصام
بر این دانش و عقل و فرهنگ و کیش
چو بشنید آنگه ز مضمون آن
هم افزونی فسخ در کارزار
وزان پس ولی خدای جهان
که از مشرکان حق مشهور جنبید
دلیران و مردان چندین حشم
برفتند با تیغ و گرز و سنان
روان پیش لشکر سر افراخته
چو دید آن صفارائی از خشم کین
که سازد بر القوم حجت تمام
بپیش صف مشرکان سپاه
ز تیره دلی سرکشان جهول
نکرد سود به اهل اسلام ستیز
پی رزم افراخت رایت بلند
چنینها برون آمد از صف پیش
نکردند آن جمع بوالفضول
ولی خدا داور صدق جو
بجا ماند بسته دو پیش سپاه

شعارشان از دروغ و گزاف و غرور
ز نطق ولی خدا این سخن
بگوئیم با مهتر خویشتن
سوی قوم رفتند خورسند و شاد
که حق بت گفتار او ای گروه
بجا مهد ولی خدا را بپیش
جز او نامداران انجمن تمام
زلال سعادت ترا باد نوش
دلش گشت خرم چو باغ جنان
برای علی جوهت از آن کار

بسر دل کجا بید عمر تمام
بپاسخ بگفتند ای محترم
ببینیم تا او چه گوید جواب
بگفتند با مهتر خویشتن
شدن لشکر حق بسی ابتهاج
رسانید اول سلام و درود
از او شادمان گشت ضرغام دین
پس آن گفته را سرور اولیا
بشکرانه بگذاشت سر بر سجود
چو بشنید تحسین و لطف تمام

از این هر دو بشنیت بهتر کدام
نصیحت نمودی بما از کرم
کنیم آنچه دانیم آنگه صواب
شنیدند زانسان که از ای سخن
نباشد بجز جهل بغض و لجاج
وزان پس زبان بر شهادت گشود
که فنش ببر گفت صد آفرین
نوشت از برای رسول خدا
بدرگاه پروردگار درود
نوشت از رسد خیر الانام
از آنجا که بد سمت دیگر روان
سکوت در آن سر زبان داشتند
بجوش و زره کرده تن استوار
و متی محتشمکی ولی خدا
نهاده بیک جا دو دستکی را
از آنجا که بنهاد کسی پای پیش
که آن کم ها نزا ایشو رهنما
بگفت به اسلام آوردشان
بسوی مصحف پیش کرده باز
ز قعب اضاع والسیره بجنت
نشکرار حجت دگر بار ستیز
بگفت آنکه اندار را شرط بود
که از زره خود شوخ ششان بود دین
که سازد کنون رات ...
بدو بنشسته دستی پیش آنکه تراخی

آمدن شیر خدا ... و برآمدن شیبان ... و نصیحت نمودن سر دار ولی ایشان را و قبول نکردن

نمودند یکجای مجمع بهم
با آهنگ ورد شیر زبان
لوای ظفر را برافراخته
نکرد سود تا نامداران دین
وزان پس کشد تیغ کین از نیام
بپند و نصیحت زبان برگشاد
نکردند از روی نصیحت قبول
نمایند آهنگ دشت ستیز
جهان جابه‌جا لرز در بر فکند
ناموستاد فوج عدو را به پیش
دراین بار هم زان نصیحت قبول
از ایشان چو در گوش دید آن عدو
بکف رایت آسوی میدان نگاه

سواران جنگ آور چند نامدار
وزان سو بیامد زمان سپاه
سلاح داره هم صلح و هم جنگ را
بابستند چون کوه بر جای خویش
بدین عزم آنگه ولی ذوالجلال
بگفت آنچه سابق بهد این
از ایشان غضنفر چو دید این ...
برآراست صفها بمیدان کین
ولی پیش از اشتغال ستیز
دگر باره باب نصیحت گشود
جوابی ندادند غیر از ستیز
زبان لب از پند و برگشت باز
که کی پیش دستی کنند اهل حق

ز ناگاه از لشکر مشرکان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد
رجز خوانده گرد بپرداخت کین
دلیری ز ابطال اسلام بنام
گرفتند هم ز الطعن سنان
ولی هیچکس می نیامد زیان
پس از چند بسیار اسلام چو شیر
دلیران اسلام شادان شدند
وزان پس از آن لشکر نامور
بزد اسب را سوی میدان نبرد
چنین گفت آنگه بصوت جلی
نگاه در برانگیخت از پیش تیغ
شد از شان و فرتش زمین ارغوان
که آمد کسی را که خواندی بجنگ
از این سوی دشمن برآمد بخشم
جگر بند خصم از نهیبش گسیخت
برافروخت شمشیر و برگفت نام
تن پاک شیر از نهیب آن
برافروخت بازوی فتح و ظفر
بزد بر سر خصم شمشیر کین
چو غلطید بر خاک برداشت کین
برآمد سواری دگر کینه کش
بگشتند با شاه دلدل سوار
نیامد دگر کس بدشت نبرد
درآمد میانه چو با ذوالفقار

برآمدن مردی از لشکر مشرکان و بمیدان نبرد خواستن و برآمدن بسوی ... و کشتن او را

مبارز طلب کرد از اهل دین
بمیدان برفاش بگذاشت گام
که بودند هر دو ز نیزه درز
که این هرچه بلت آن کشتی
درآمد ز یک پهلوی آن دلیر
کشیدند تکبیرها را بلند

از آنسو بیامد در آن اژدها
بگشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کردند بر یکدگر
بر آن نیزه داران در آن روزگار
بضرب سنان پهلوش کرد چاک
چو شد سر نگون خصم آن سرفراز

برآمدن مردی از لشکر کفار و ... بمیدان ... و کشتن او را بیک ضرب ...

نخواهم مبارز بغیر از علی
چو بازی که بر کبک گیرد اوج
چنان بر کمر لعل در بحر و کان
کنون پیش بگذار پای درنگ
ز رآنسو غضنفر بگردانید چشم
بصد پاره گردیده خون گشت بخت
درآمد چو نیفا گزاف تمام
نگه داشت حفظ خدای جهان
درآمد بگرد از شخص قدر
دم تیغ زد با سه برکشت زین
کشیدند تکبیرها اهل دین
بجا ایستاد پهلوی یار دلش
بزد جان از دم ذوالفقار

هزبر ژیان شیر مشرک شکار
درآمد بمیدان چو شیر خدا
چو نزدیک شد با عدو آنجناب
چو بشنید هم رزم گفتار او
بجشمی درو دید کز رعب آن
ولی پیش بگذاشت تا چار پا
بضرب و زدان تیغ را کینه ور
وزان پس غضنفر ز جا بر دمید
برآورد زانته و الکر بارش
بیفتاد بر خاک آن نامدار
بانصیه فسخ نکرد آنکه
بلا انگه نه آمد ز هیبت مرد
جنا پید مردان ابز دی او

رسیدن ... شیر خدا و ... حمله ... نمودن ...

یکی نام جوینده نامش فلان
درآمد بمیدان و افشانده گرد
برآمد بجنگش شه اولیا
گرفته سنانهای خونریز کف
کف آورده مرکب ز جوش جگر
نظاره دلیران هر دو سپاه
برآورد و از زین فکندش بخاک
سوی لشکر خویش گردید باز
برآمد یکی دیگر از کفر
رجز خواند و برداشت جولان نمود
چو بشنید گفتار آن نابکار
ز بیم اژدها گرد کم داشت پا
تبسم کنان کرد با وی خطاب
برانگیخت مرکب به پیکار او
چو بسیار جولا گرد و دوران
گرفته نام مردی بر آتش جلا
که باشد از آن سنگ ... در خطر
بقهری که داشت از نهیب ...
ز بلنیشی که از سما ... جوش
دو پاره شد از زین ابیات
مبارز طلب کرد ز اهل جفا
نشد کس از آن هم بدشت نبرد
تهی شد ز مردان سپاه عدو
غضنفر بقلب سپه حمله کرد
نماند اهل حق را قدم استوار

ز تکبیر در آن لشکر افتاد شور
که یک شیر بس بهر یک دشت گور

ز بیم حسامش از آن رزمگاه
نگردید یکباره [illegible]

[illegible]

[illegible]

که راستی با یک ... تو چنان
نشستش به بالین پیمبر خدا
برفتم نشستم بر پیش بنده وار
چو دید آن شرف بخش ارض و سما
چنین داد پاسخ شه اولیا
تبسم کنان گفت [illegible]
کلامی که او گفته بد با شما
نمی باشد عمر از این پیشتر
بدان آنکه او با تو زنسان سخن
که واجب نمایم بر اصحاب دین
پس آورد رو سوی من آن جناب
بگفتم بحق خدای جلیل
بگو آنچه تو کرده ای استماع
برون آمدم چون ز بیت الشرف
یکی روز هم گفت با من ز جا
رسانی ز زوج الامین نبی
عمر گفت آهسته زیر لب
چنان در زمین بود آن محترم
که آمد در این سال زوج الامین
چنین گفت بشنید کای بنات
سلامت رسانیده پروردگار
[illegible]
ده حکم دل مانده ای مقتدا
بود حکم تا زن ز رتب قدیر
بود آن وصایت که قوم جهول

سر او را ز [illegible]
برون رفت و [illegible] دولت رسید
سر شاه دین بودش اندر کنار
سر خویش بر زانوی مرتضی
که ای سید اشرف انبیا
که او بود زوج الامین یا علی
علی داشت معراض خیر الانام
که از ساکنان زمین بیشتر
بحکم خدا گفت با الحسن
خطاب تو بر امرت [illegible]
بد نیکو نه فرمود با من خطاب
شنیدم که گوشش خود از جبرئیل
ز جبریل از من بلا استماع
شدم مدح خوان امیر نجف
عمر از قضا در یکی رهگذار
پیام امارت برای علی
که آید مرا زین حکایت عجب
که سید برآمد بچرخ حشم

غضنفر شد [illegible]
چو آن نامور رفت اندر برش
حبیب خدای مجید ودود
بسویش نظر کرد و گفت از کرم
بر این دولت بی بدل [illegible]
بیان کن کنون یک بیک [illegible]
بدو گفت آنکه شفیع امم
نمودند سکان عرش برین
همین نیز امر ز بعد از سلام
بگفتش نمایم بهر دو [illegible]
بگو ای حذیفه شنیدی تو خود
بفرمود آنگاه سید [illegible]
در آن شب [illegible] بحکم رسول
رسیدی باصحاب هر کس یقین
بگفتا حذیفه شنیدم چنین
بگفتم که آری چنین است این
وز آن پس بخندید [illegible] علی
سفر را سبب [illegible] حق [illegible]

بر او [illegible]
مرا خواند [illegible] خدا [illegible]
پس از ساعتی چشم [illegible]
[illegible]
نصیبم شد از [illegible]
که آمد [illegible]
مبارک مبارک ترا این [illegible]
سلامت [illegible]
رسانید [illegible]
اگر خواهش [illegible]
کلامی که صادر [illegible]
بهر کس رسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسی تو بهر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
روایت کند [illegible]
بفرمان حق [illegible]
که ای باعث [illegible]
که کردی تو تبلیغ خود را تمام
کنند از تمرد [illegible]
ولیکن [illegible]
که کاهل شود [illegible]
[illegible]

نازل شدن روح الامین بر سید المرسلین و رسانیدن [illegible] امام [illegible]

ز رحمت لبالب چو ابر بهار
رسانندی بخلق آنچه در کار بود
که باید رسانید آنرا بجا
بخلق جهان از غنی و فقیر
نگردند گمراه بعد از رسول

نمود است بعد از سلام این پیام
تمام است حجت ز ما بر عباد
یکی حکم [illegible] ای شفیع [illegible]
چنان حکم عامی بر اهل [illegible]
نگردند [illegible] که بعد از آن

ترا دیده اول بچرخ حشم
چه از اهل شهر و چه اهل حرم
معین [illegible] وصی آنزمان
هر آنکس که [illegible] قبل از این
روان شد [illegible] حق [illegible]
بود [illegible] در شمار
بدین شان و شوکت [illegible]
کشیده [illegible] عثمان [illegible]
بفرمود پس [illegible]
نمودند تبعیت شاه دین
یکی داشت موقوف تا [illegible] مقام
ز لبیک پر شد [illegible] آن جناب
صدای دلیران لبیک گو
از این سو که سید چنین با سپاه
وز آن سو بیامد امیر نجف
چو [illegible]
[illegible]
دلیران که بودند با او رفیق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلیران [illegible]
همی رفت سوی شفیع امم

ز یثرب به بیرون گذارد قدم
بری همره خود بچرخ حشم
که حکم و اصابت رسد [illegible]
نمودند مجمع چو مردان دین
بسوی که کعبه خلق افزون ز حد
یکی گفت هفتاد [illegible] هزار
روان شد بسوی حرم [illegible]
تن پاک را شست [illegible]
که بودش بطوف حرم اشتیاق
[illegible] در قبه [illegible]
بان امر واجب [illegible] تمام
[illegible]
[illegible] در گنبد هفت تو

صلا درد [illegible] نیز از بهر آن
[illegible]
چو شد صادر این حکم خیر الانام
بفرمان پروردگار جهان
بتعداد اصحاب خیر البشر
یکی را [illegible] هزار اعتقاد
[illegible]
وز آن پس نمود [illegible]
وز آن پس نشست [illegible]
[illegible]
نبی با سپه چون براه حرم
[illegible]
[illegible]

رسیدن سید المرسلین [illegible] امیر المؤمنین [illegible] یمن ملاقات [illegible]

بشد محرم آنجا ولی [illegible]
بقصدی که بسته است خیر الانام
ببستند احرام بر بیت العتیق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
بماندند [illegible]
چو [illegible]

بهنگام احرام بستن چنین
پس از بهر قربان نمود [illegible]
[illegible] چنین
[illegible]
وز آن پس [illegible]
سپردش [illegible]
[illegible]
نمایم برای سلام [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

با صحاب دین [illegible]
[illegible] تمام
فرستاد [illegible]
بر آمد [illegible]
که بودند همراه در آن سفر
یکی [illegible] کرده بر صد زیاد
چو در منزل ذو الحلیفه رسید
[illegible]
زبان [illegible] لبیک [illegible]
یکی کرد [illegible]
[illegible] لبیک گویان [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان شد بطوف حرم [illegible]
با قبال و [illegible]
بفرمود [illegible] نگهبان دین
[illegible]
[illegible] سالار دین
[illegible]
یکی [illegible] با اعتبار [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب
کنید آنچه فرماید آن [illegible]
روانه شده [illegible]
[illegible]

یکی شوق با بوسی دین پناه / دل شوق طوف حرم آمده
بدین بهره شوق [illegible] / شتابان و نازان چو باد شمال
رساند خود را ببوسی تمام / در آن ساعت خوش که خیر الانام
نیاید بر او [illegible] / شرف بخشش اهل حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی / بدرگاه عرش اشتباه نبی
بر او رفت با خاطر [illegible] / چو افتاد چشمش بر آن شخص نور
بشوق قدم بوسی رفت [illegible] / که ممکن نباشد ز مردی [illegible]
کجا لیده را بر قدم [illegible] شرف / زبان بر ز حمد حمید لطیف
رسول خدا هم بغل کرده باز / گرفتش [illegible] سر افراز
ببوسید پس از جبهای جبین / همراه کرده [illegible]
وز آن پس بگفتش بگو [illegible] / که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای اشرف زمره انبیا
چو حملی نیامد ز نزدت یمن / که این قصد کن [illegible]
از آن روی نیت چنین کرده ام / ندیم نبندم احرام حج حرم
بقصدی که بسته رسول خدا / کنم نیز در خدمتش حج ادا
به پیر سید اندر شفیع امم / که با خویش آورده هدی هم
چنین داشت معروض آن [illegible] / که همراه دارم شتر بسی [illegible]
چو بشنید این پاسخ از ولی / بر آورد تکبیر از خرمی
وز آن پس بفرمود با بو الحسن / بود ثلث [illegible] نیز از هدی
تو کردی با ابهام پروردگار / بی هدی خود [illegible]
که تعداد هدی تو و هدی ما / بشد صد شتر ز اتفاق حسن
بدان الله از لطف رب غنی / تو در هدی ما در حج شریک منی
بر احرام خود بخش سازی [illegible] / علی شکر که خود همراه [illegible]
بیا و سپاه و غنایم تمام / که آنقوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم در راه دین / شود مالی هم بخشش بر مسلمین
و لیکن بیا [illegible] / که با هم گذارد حج حرم
بفرمان خیر البشر انتخاب / بمانند و در آور دیا در رکاب
روان شد [illegible] لشکر از خویشتن / که بار آید این بار با انجمن

چو آمد به بنگاه خرگاه دین

در [illegible] نمودن امیر المؤمنین علیه السلام [illegible] لشکرگاه [illegible] لشکر [illegible]

ملاقات فرمود با حسنین
بدید آنکه دارند چیزی بسی / ز بخشش غنیمت قبا [illegible]
بر [illegible] مبارک از آن / بپرسید از جانشین [illegible]
چنین داشت معروض آن [illegible] / که از من باحرام در سهم خویش
گرفتند [illegible] این جنس [illegible] / گشتند منع از منع [illegible]
ازین حرف [illegible] / چه [illegible] گفت کس [illegible]
که معروض رای پیمبر شود / بمال غنیمت تصرف کنند
از آن [illegible] بفرمود تا [illegible] / بگیرند اموال را باز پس
گذارند جائی [illegible] / رسانند سالم بخیر البشر
که کرده است مختار او را خدا / بهر کس که داند نماید عطا
بکشتند [illegible] از آن [illegible] / همان لحظه اموال را باز پس
برادر که چیزی نیاورده باز / دل آزرده گشتند آنان از آن
پس آن [illegible] شرف / وصی پیمبر امیر نجف
بشد با سپاه و غنایم تمام / [illegible] روان سوی بیت الحرام
ز طوف حرم [illegible] / رسانید خود را بخیر البشر
نبی شاد شد [illegible] / ز شادی برافروخت [illegible]
بلی راحت قلب [illegible] / بود [illegible] یک زمان
پس آنقوم از حرمت حسنین / که بودند همراه خرگاه دین
[illegible] در رسول خدا آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
حبیب خدای کریم [illegible] / سزاوار [illegible]
چنین گفت ای [illegible] / گرفتند اموال را باز پس

شکایت نمودند نزد نبی / که بی آبرو کرده ما را علی
ز [illegible] که از سهم جوشن / زما باز گرفت [illegible] جوشن
شنید این شکایت چو [illegible] / از آن آمدش بر دل حق گزین
چنین داد فرمان [illegible] انجمن / منادی بگو [illegible] این سخن
که درگاه رفت [illegible] / نخواهد کسی [illegible] حسنین
که [illegible] درشت است [illegible] / در [illegible] حکم خدای جهان
منادی برآورد چون این ندا / بشد [illegible] از رنگ رخسار [illegible]
علی را بفرمود [illegible] قدر شان / منافق [illegible]
که کرد او رهائی علی سر بسر

سواری [illegible] نمودن [illegible] با سایر حسنین [illegible] خطبه
[illegible]

قبول است در پیش خیر البشر
وز آن پس بآهنگ [illegible]
رجا خواست بر پا شفیع امم
برآمد ز [illegible] سر انتخاب / با قبائل که لبیک باد در رکاب
بدین شد که از بهر ذبح [illegible] / بر آنچه گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر ناقه گاه سخن / بعزه شرف [illegible] انجمن
ولی خدا صاحب ذو الفقار / [illegible]
که ای اهل ملت چو شیخ و شباب / سواره پیاده [illegible]
روان در رکاب شفیع امم / بشوق تمنای طوف حرم
بلبیک چون کرد او ابتدا / نمودند اصحاب دین اقتدا
سوی کعبه با وی نمودند رو / همه بسته احرام لبیک گو
از آن وضع و آن شور [illegible] / زمین حرم [illegible]
ز بس [illegible] ز لبیک گشته [illegible] / چنان شد که [illegible]
که گرفت آن شور دارای زمین / چه [illegible] چه ایران چه هند و چه چین
زمین و زمان [illegible] / ز لبیک پر بود [illegible]
باین شوق [illegible] ز راه هدی / [illegible] خدا [illegible]
سیم روز از ماه ذی الحجه بود / [illegible]
[illegible] رفت با اهل دین / حبیب خدا سید المرسلین
[illegible] پس استلام حجر / نمودند نیز اهل دین سر بسر
وز آن پس [illegible] / بسوی مقام آن حبیب اله
ادا کرد [illegible] / بدرگاه بخشنده بی نیاز
پس آنگه ز مسجد رسول خدا / برآمد که آورد مناسک بجای
[illegible] بسوی صفا شد [illegible] / نمود ابتدا از مناسک از آن
سوی مروه رفت از صفا [illegible] / از آنسو بفرمود [illegible] گذار
گهی رفت آهسته گاهی دوان / به تسبیح و تحمید [illegible]
پس از سعی [illegible] / درآمد که بر مروه ایستاده بود
بیامد بر او جبرئیل امین / بیامد روایت [illegible]
بر او خواند آن آیه را جبرئیل

نمودن [illegible] سید المرسلین [illegible] و اطاعت نمودن [illegible]
سوای عمر بن الخطاب [illegible] نمودن انتخاب

رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیت از آن انتخاب
چنین کرد با اهل [illegible] خطاب
بدانهای [illegible] مسلمین / چنین است حکم جهان آفرین
که هر کس که [illegible] همراه خویش / کنند طوف عمره [illegible]
وز آن پس [illegible] احرام [illegible] / که تا طرف حج [illegible] آن کنند
نیاورده هدی [illegible] همراه خود / محل از پس طوف عمره شوند
در آن [illegible] که وقت حج آید به پیش / به بندد ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آنگروه این سخن / که بودند بی هدی در انجمن
نبی چند [illegible] اطاعت [illegible] / شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت [illegible] / ز حکم الهی کشیدند سر
[illegible] این ره [illegible] / که تا چون [illegible]
که باشند خود آن [illegible] / چنان کرد [illegible]

سر او تن لشکر بر ما از غبار
شنیده آن حکایت چو سالار دین
که عمره شده داخل حج چنین
نباید نشانها از ره تو منید
بلی گفت از آن مردم و بسید
پیامبر سخنور بود خیر الانام
کنون از تو ام ختم این نو کیش
پس آن پند انداز خیر البشر
بر احرام مانند چندی دگر
بطوع مقدس از آن اندیشی
شدی واقف از حکم رب العباد
که مبعوث بر درگه [illegible] محمد
بلی یا رسول الله از من بکل
که او بود از دوستداران کی
چو او را بر آمد چنین بر زبان
پس از طرف عمره رسول خدا
وز آن پس حبیب خدای ودود
بهشتم بر آمد بعسر و علا
نشست از بر ناقه سالار دین
به تسبیح و تهلیل رطب اللسان
در آن شب [illegible] نماز و دعا
بهر جا و هر موقف و هر محل
چه بگزارده تا ختام
چو گردید فارغ ز افعال حج
بر شد جبرئیل آمد از آسمان

معطر نمایم دو دستش کنار
که دارند این عذر را مستبین
بحکم حکیم جهان آفرین
که از حکم خالق تخلف کنید
که ای [illegible]
چو حج بشنید انجام هر دو دوام
شناسا شدم من بآیین خویش
بشد نیز بر آنکه کی کار کرد
شنیدم که [illegible] یکی همسر
که آن [illegible] زبان آمدش
نکردی چرا حکم را انقیاد
در احرام شفقت و [illegible] او
که تا محرمی تو نکردم محل
بود هر چه از دوستان اند کی
شد از تفقدت آنچنان
بدولت سرای خیمه گشت با

شنیدم از آن [illegible] چنین خبر
ببخشید [illegible] دو دست
من الحکم [illegible]
[illegible] از حکم حق [illegible]
بنه تا که این حکم ایزد بود
چنین گفت آنکه در دین درج
بگفت این احرام خود را گشود
گشودند احرام با دل خوشی
بجز دیده شرف خلق هر که را
ندانم ترا چیست گفت ای عمر
چنین گفت آن [illegible]
که دارم من از بهر رحمت اساس
چو بشنید این جواب [illegible] عمر
ز احرام گفت [illegible]
که بستند [illegible] آن [illegible]
دگر ران در این نیز بعد از طواف

بدارم محبت [illegible]
فرو برد و زبود آن حق پرست
نشاید [illegible] بهر همراه [illegible]
بهانه بگویند بهر خلاف
همان سال [illegible]
که ای روشن از رای تو آفتاب
محل گشت و هر حرمت خود فزود
بر بستند از طعنه و سرکشی
که او دارد احرام خود را بجا
که من آنچه گفتم [illegible]
که من هرگز این را ندانم صواب
بپوشم سر و تن [illegible] لباس
مزاج مقدسش شد آشفته تر
تو این حکم هرگز نیاری بجا
بفرمود طوف تمتع حرام
نمودند در خیمها اعتکاف
در آنجای تا هفتم ماه بود
باهنگ حج اشرف انبیا

[illegible] شنیدن [illegible] مناسک حج را با [illegible] آوردن
جبرئیل آیه [illegible] تفویض [illegible]

شد آن ناقه [illegible] عرش [illegible]
چه کیشی مطاع و چه طاعت [illegible]
بسر برد با اهل دین در منی
ز ذکر و نماز و دعا و عمل
[illegible] گفت ز خیر الانام
ز احرام آمد برون با فرح
براه خوانده آن نغمه قدسیان

روان در رکابش صغیر و کبیر
پس آن حبیب خدای ودود
وز آنجا بعرفات شد صبح زود
بکار آنچه بود [illegible] رسانده بجا
ادا شد مناسک بوجه اتم
چو بر دخت زان کار خیر البشر
بفرمان حق الذی لا یموت

همه اهل امت چه برنا چه پیر
بسوی منا رخت آمد فرود
که آورد مناسک بجا با خرد
شد آنجا [illegible]
بتعلیمش از اهل اسلام هم
بفرمان داور [illegible] دگر
همان اول سوره عنکبوت

مقدس [illegible] بر نماید چنین
که دارند آیا عباد جهان
نباشد چنین زانکه [illegible]
بجز او کسی را که باشد یقین
که آن امتحان چیست ای سرفراز
سلامت رسانید و پروردگار
بود حجت [illegible]
[illegible] را بر خود [illegible]
که ما نیک دانیم آنرا نه غیر
[illegible] بعلم و بصدق [illegible]
بود حق برا مرشد و مقتدا
نگهبان این باشد آن حق پرست
کسی کو وصی را اطاعت کند
کشد الله گردن ز فرمان او
رسیدست نزدیک هنگام آن
بر آئی ازین ظلمت آباد تار
توئی آفتاب سپهر شرف
ترا این سرای سزاوار بود
نمودم ازین خلعت شاهوار
برای وصایت پسندیده کس
که بعد از تو باشد علی مقتدا
وزین حکم هرکس نماید عدول
وصیت علی جانشین [illegible]
بگوشش بفرمان [illegible]
کنوز علوم [illegible] انبیا

که فرمان ده آسمان و زمین
که ما واگذاریمشان رایگان
نمائیمشان همچو پیش عیان
بود بیگمان آنکس از کاذبین
که با ما [illegible] صدق [illegible]
چنین کرده پس [illegible] آشکار
جهان جملگی [illegible]
معین نمائیم بهر کسی وصی
[illegible] نه غیر
سزاوار آنکار و آن جایگاه
نه از بهر خود از برای خدا
دل امت او را بود رهبرت
بفرمان پذیری صداقت کند
بود کاذب و خار و بی آب [illegible]
[illegible] تو ملک جنان
کنی عالم قدس را نور بار
[illegible] زمین [illegible] صدف
ولی بهر تبلیغ ناچار بود
برای نبوت ترا اختیار
که در خورد آنحضرت [illegible]
اطاعت کند آنکه این حکم را
بود کاذب و سرکشی [illegible]
نگهبان آئین و دین علی است
با عزاز و اکرام [illegible]
که سرهای مکنون اسرار ما

به غیب و آگاهی بندگان
بحرفی که گویند از ایمان [illegible]
در آن امتحان هر که [illegible]
چو بشنید فرمان رب جلیل
پیامبر چنین گفت [illegible]
که خالی رخت خانه جهان
چو تبلیغ احکام [illegible] تمام
که نصب [illegible] نیز مخصوص [illegible]
کسی را نشانیم هر جای او
بود چون نبی نیز معصوم او
بدان تا [illegible]
بود یا رسول الله این امتحان
بود نزد رب تو از آسمان
بدان ای خداوند حکم و بلاغ
جهان را گذاری بجسمانیان
چو نسبت بغیر ای اخبر ترا
که [illegible] شمس آن نور پاک
بدان با محمد [illegible]
چه درکار بود از [illegible]
[illegible] امتحان
بود صادق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دقایق حقایق معارف تمام

چنین با نبی می نماید بیان
بود کار [illegible] بر خیار خویش
بود صادق ایمان و کامل صفت
پیمبر بپرسید از جبرئیل
که ای [illegible]
بود پای تکلیف [illegible] میان
نماید نبی هر خواص و عوام
بود چون فرستاده [illegible]
که باشد بکردار همتای او
[illegible]
[illegible] احکام [illegible]
که حق کرده در باب [illegible]
ز اهل تقرب در آن آسمان
که آمد ترا هم زمان فراغ
مشرف کنی [illegible]
که مسکن بود عرش اکبر ترا
سپهر برین [illegible]
فکندم بخلق جهان سر بسر
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
بفرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که هستند [illegible]
[illegible]

ولی آنچه کردیم تعلیم تو بیاموز او را ولی ده بدو
تو باشی ولی در میان سخن بنا شد دگر مجلس انجمن
بکن جمع پس اهل دین را تمام علی را در آن ساز قایم مقام
برایشان کن او را امام و امیر برای وی از قوم بیعت بگیر

خلوت نمودن سید انبیا با ولی اولیا علی مرتضی [illegible]
[illegible]

چو بشنید این حکم خیر الانام ز شادی ز خرمی گشت یاقوت فام
بشارت از آن عنایت نمود بدرگاه خلاق عالم سجود
چو بر داشت سر گفت با جبرئیل تو اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بگو از پی خویشتن کنم خانه خلوت سرا ای حسن
سپارم باو آنچه رب حرم سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی آنکه باشد کرم که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز راهی بمن بیشتر ز رشک علیمند تفته جگر
ز صد راه دارند با وی خطر ز آیت آگاه رب العباد
مبادا درین وقت ز اهل حسد با بن عم چشم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین این خطاب بشد زود و رفت از بر آن جناب
پس از رفتن وی شفیع امم علی را بر خویش خواند از کرم
ببردخت از غیر دولت سرا بخلوت نشستند با ولی خدا
نخستش بداد اشرف مرسلین بشارت بالطاف دیان دین
چو فهمید شنید آن سخن از جناب ز رقت شد و علی پر از دیده پر آب
ز بس شکر کان شیر گشتی جلیل بیفشاند گفت آن کمال شکر جلیل
بمالید در پیش مرد دانای یک پی شکر نعمت چنین رایگان
همی ریخت از دیده اشک طرب همی کرد شکر عنایات رب
پس آورد رو سوی سالار دین بدو گفت ای اشرف مرسلین
منم کمترین بنده درگاه تو ترا کمترین عبد خدمت گذار
که در خور آنم ای مقتدا که بعد از تو حق برگزیند مرا
بود این عنایات حق بیگمان طفیل تو یا سید المرسلین
عنایت امیدم که او از کرم کند رد تهی سایبانت از سرم
تو باشی بعز و شرف برقرار کنم بر تو من جان خود را نثار
چو گفت ولی خدا این سخن رسول خدا نیز رقت نمود
بفرمود آنگاه رقت کنان بدان یابن عم که بنده کان
پس از من بدرگاه حق صمد بقدر تو نبود دگر هیچ احد
از آنم و جهان داور بی نیاز سزاوار کردت باین امتیاز
وز آن پس بفرمان رب ودود سپرد آن رازها بر گشود
نبی شد زبان و علی گشت گوش بجود و از چشم و دل گوش هوش
رسول خدا را ز گفتن گرفت علی آن مواعظ شنفتن گرفت
پس انرو ز دشت باتشم و دل علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا راز در پیش گفت با وی سپرده آنچه بخویش نهفت
بفرمود پس آنکه سالار دین گرفتی نکو طرح نقش نگین
چو گردید آن گفتنیها تمام علی شد مرخص ز خیر الانام
برآمد ز خلوت نبی خدا بایوان خود و شد شه انبیا
حبیب خدا خواند خواه ام ز خلوت بسوی حرم زد قدم
چنین گفت راوی در آن روز و شب که نزد نبی بد امیر عرب
بدان روز نوبت عایشه ز خرمان خدمت شده طایفه

آمدن عایشه نوبت سید انبیا و سوال نمودن [illegible]
[illegible]

پس از رفتن اول ز اوصیا بیاید بر خاتم انبیا
بگفتش هم از خیمه [illegible] عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت و شنود آنچه را راز که شد صرف آن زمان دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو بگرداند روی مبارک از او

چو او دید هیچ مقدس کران درآمد بلابه گری در زمان
بگفت ای اشرف [illegible] مرا زین سخن بود امید ها
که چیزی ز راحت در ضمن آن مرا نیز آگاه سازی از آن
گر شاید آن خبر مبهم رسم [illegible]
بفرمود [illegible] چنین در جواب از این خلوت خاص با بو تراب
مرا بد بحکم خدای جهان نبا شد بجز خیر در ضمن آن
ولیکن درافت ای آن خیر [illegible] بگویم بتو گر که بی خبر
سخن آنچه گفتم اگر چه خود و بر ملا ولی بیش از آن شد [illegible]
کسی کان کند راکند [illegible] بباید ز گاه نگویم بصواب
چنین گفت او هم بسالار دین گدای در گهت رشک حور عین
ز افشای آن اورا کید جهد نمانی تو با [illegible]
[illegible] آن نخواهم مگر آنکه ایمان و جان
چه سان فاش کرد و از آن سخن که نبیان سعادی تو آن زمن
پس آن قصه را سید انبیا ز او بی جان کرده انتها
چو بشنید با تو از آن خبر شد از آتش رشک تفته جگر
بدل گفت و حسرت از حسد که دولت با آل حیدر رسد
خلافت بود تا بروز قیام از ایشان و ما را نگیرند نام
نخواهم اگر نام از آن خویش [illegible]
علی کم رود این نزاع از زمان بود از چه همراز پیغمبر است
که ما نشنیدم تفته دل سینه ریش ز راه کار و فرزند و اتباع خویش
ولی شد ز حمد کم بیش رسول که زان عهد ها نیز کرد عدول
چو رفت از بر سید انبیا بر حفصه شد با دل شعله زا
بدو گفت آن قصه با آب و تاب دل حفصه شد بیشتر زو کباب
نکرد آنکه دندان نهد بر جگر فرستاد و پیغام نزد پدر
که ای عاقل از خود بیش هشیار باش بشنو آنکه از گاه رو در کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر چنان شد که گفتی شکسته کمر
برفتش ز نسیم هوش از دل از او بشد نزد بوبکر بی اختیار
خبر دار کردش از آن نهان ابو بکر هم گشت خسته روان
نشستند با هم چنید برکار برای ناید پس با آن [illegible]
که خواندند از کسان قریش کسی که بود با غضنفر [illegible]
نمایند نوعی بهم مصلحت که وا مانند انگاه از مشیت
پس آن جمع از بهر خویشتن بخواندند آراسته انجمن
چه خالد چه عثمان و چه این عوف که ایشان نبودند جز اهل حرف
دگر بو عبیده که جراح بود برنگ افکنی سخت طراح بود
معاذ جبیل و سعد وقاص نیز دگر ذو فنون عمرو بن عاص نیز
بد نشکوه دیگر ز ما و آوران که بودند از شیر حق دلگران

اجتماع نمودن [illegible] منافقان قریش [illegible] مصلحت کردن [illegible]
در باره [illegible] خدا از رسول [illegible] علی مرتضی

چو گردید آن مجلس آراسته نشستند برده از کار برخاسته
نمودند بر قوم [illegible] بدیشان در سر حرف کردند باز
که این مرد یعنی رسول خدا خود او ولی برای [illegible] بگذشت
که خود را زما جمله ممتاز کرد تو مسلم تو حق با [illegible] کرد
نمودیم از جهان [illegible] قصه ای رسانیدم سر طاقت کار
کشیدیم سختی بسی ارغوا که باشد خلافت ز ما بعد او
جهانگیر بخشد که این [illegible] کنند جمله را دل خوش سرفراز
قرابه بیابد کسی در [illegible] بهر یک بخشد یکی مملکت
که با خویش خود نشسته [illegible] نه دیگر کسی را الحکم بدر بر
بیاییم از و عزت و احترام نشینیم چندی بارام و کام
ولی آنکه او دارد این آرزو که بخشند از بعد او آل او
چو او صاحب قت و اقتدار بدیشان که ما ستم [illegible]

همی خواهد این دولت بی‌کران
برای علی بعد از آن ...

علی کرد از بهر آن کی امام
ز امروز تا روز حشر و قیام

خلافت را ببخشد و آل او
نیا جز با غرقت آیه و او

بگفتش در آید همه مرز و بوم
شود مالک ملک ایران و روم

همه ملک از آل عمران بود
وزآن بخشش با کاهش جان بود

بجا هم آرند ولی نصیب
فرازی نه بینیم غیر از نشیب

چه جای رسیدن به ایام و کام
که مردم خدا خوانندش را بنام

پس آن به که ایشان بپیش ناخرم
که تمهید او را بهم بر زنیم

نمائیم کاری که ... آل او
خلافت ستانیم از آل او

نشستند در فکر با یکدگر
که این علی چه گفته جگر

سخن گفت ابر هر کسی از ره‌ای
ولی وقت او کرد ره دیگری

نمودند اول بسی شور و شر
در آخر ولی چید با یکدگر

بگفتند حرفی به هر سو ...
ندانست کس را چه از سینه

ولی چاره ره تن از آن سرکشان
بهم گشته از مشورت گرهان

برای حصول تمنای خویش
ره ناهموار گرفته به پیش

ندانسته که راوی روایت کند
که باهم که آنرا حکایت کند

ولی در حکایت چه جای سخن
که آن قول راوی بپیشینه کن

چنین داد راوی سخن را نظام
که آن چاره کردند در این مقام

بقتل نبی اتفاق اوفتاد
که بیم خدا زان ره شوم داد

بگفتند او را با خود نفاق
که بعد از رسیدن به یثرب دیار

بدین عزم خود با چه جای خویش
بیاشید باید از آن کار پیش

که گرد علی مسند امامی او
نمائیم خالی از او جای او

بقتل نبی ناهواران دین
نمودند تمهید را اینچنین

که چون اشرف خلق هر آینه
شود وارد عقبه هر سینه

از آن راه باریک صعب دراز
کشیده به پایان ... از

که اندیشه کرد در آن راه تنگ
بهر گام ره جای پای نهند

بود سنگ آتیره تیغی درشت
که نهند زده هفت زان ... پشت

چنان راه دشوار بر سنگ تنگ
رهی پر خم و پیچ تر از کمند

رسد چون در آن راه ظلمت شام
بجائی که گردد از آن صعب تر

که ناگاه و جنازه اش رم کند
نمائیم کاری بحکم خرد

چو او کرد از پشت ناقه جدا
شود بیکران کار و پایان او

بجان تا که بر کس نیارد که نیز
شد این مصلحت چیره اول بریز

جو آن کار ریحان زهم خواسته
بگورند سو کنند و مرهم آراسته

آگاه شدن پیغمبر از تدبیر منافقان و آگاه کردن آن حضرت علی را از آن کار

پس آمد به فرمان رب جلیل
خبر داد او را ز آن جبرئیل

خبر رسول خدا خبر شیاد
که قصد بود نازل خدای جهان

در این باب بر شرح حسن مستطاب
بمقصد گفته بشرح و اطلاع تمام

هم از فکر یاران هنگامه
همان آیه صالح المؤمنین

چنین کرد آن راوی ای نیک نام
از این پیش در حرمت آیه

بنظم هر همان قول معجز نظام
چه بیستری شود دستی آیه از آن

ولی آن روایت بود از عوام
در این بحث بود در اتفاق

بود این روایت ز ابن عباس
که از کن تقارع زرشک غیرت

که او را بمی خواند از پیغمبر
که اصلاح آن در سخن کفتنی است

از آیت به رسولی جلیل
در این حکایت بود محتوای

که از بهر نعت خدای جهان
بگوید بآن اقتدار ره انم

گذارید از آیت هر شب هم
وزآن پس ملایک از آن ...

خدا یار او باشد و جبرئیل
بقتل نبی در نص ... گواه

ز صالح المؤمنین است یار
به تغییر نعت به تبدیل دیگر

کی عظم آن آلی عظیم آید

بود انتقام از برای نزول
سزاوار تر زان نبی رسول

علی ای تقدیر چون جبرئیل
خبر داد او را از آن قال و قیل

بسطوع مبارکش آمد از آن
کزان مهربانش بند هستی آن

طلب کرد او را بخلوت نبی
بگفتش نبی چون شوی اجنبی

نمودم بیک بیکت اعتماد
سپردم چو رازم و دار دار

در اخفای آن کردم آن اهتمام
تو داری بجز چگونه اش خبر

چو بشنید یا تو از دو انفصال
خبرش طرفه شد از بس انفعال

ز حرف نبی گشت رنگش سفید
بجز آنکه دیگر علاجی ندید

بیا سیح چنین گفت ایزد آیت
که این حرف نسبت بمن از آیت

پیمبر بدو گفت باز هر خفیه
که ای تو او از حق ای خبر به

که او کرد از این ما ز آن همه‌ها
وزآن پس چو خواند آیات را

چو آیات را با تو از کی شنید
سر افکنده در پیش او ایستید

نبی گفت این ز من باد باد
که داری تو اعمال خود را جواب

بگفتش ولی هیچ خیر البشر
از آن عهد اصحاب با یکدگر

وزآن پس حبیب خدای جهان
شد از مکه سوی مدینه روان

دو سه منزلی رفته سالار دین
که آمد برش باز روح الامین

بیاورد آیت وز آن ...
براه خواند بعد از سلام و درود

ز مضمون آن نیز خیر البشر
زنزد جهان داور داد گر

در امر و صایت بفرمان دین
تو فرس بفرمود جمهور مبین

بیا سیح چنین گفت با جبرئیل
که بر چشم او سر حکم رب جلیل

کنم آنچه فرمود رب صمد
ولی دارم اندیشه از اهل حسد

ز مکری که کردند با یکدگر
تو دادی اش خبر زان ختم خبر

همان بهتر داده زیبی نیکی
که بودند در جا جهت هر آن

علی را کنم اکنون جانشین
بیاد آنکه از غایت بغض و کین

در این راه کاری کنند از نبی
که ناکسی شود فتنه‌های کلان

ز آن مردم باشتاب اینچنین
که او را بیشرب کنم جانشین

چو روح الامین دید پیغام او
سوی سدرة المنتهی کرد رو

بیامد و آنچه بشنید از انتخاب
بیرون دل تا چه آرد جواب

نازل شدن آیهٔ یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک در شأن علی بن ابی طالب و نصب آن حضرت به امامت و خلافت و ولایت

بیاساقی ای دوست آن اول
بیا ای بهشت ابر کار دل

بیا ای زرابیند ره رنگ غم
بیا ای که از ازند و ... ام

بیا ای سحاب رانش نشاط
بیا ای گل کل ... باغ نشاط

بیا مرهم سینه‌های فگار
بیا ماه و خورشید شبهای تار

بیا بهر تن با بلبل بیا امر عشق
که داری بکف هر دو ازرق

چه روزی است امروز فرخنده‌ای
بیا در خور آن بساطی جهان

غم آره صبوح آر وه بیا بیا
قدح ای جوان جشن بیا بیا

بتر ببت در پهلوی ما گیکن
بیا ای بر بی جام جمید بر

به بیر مغان بیار رسان
که آن به جشن دلبری مغان

بمطرب بگو کار ره صیدی رنگ
رباب دف چنگ بر ساز و چنگ

مغنی سر آید سرای جهان
که آئینه در وجد کرد بیابان

ز مستی بکرد آن میخانه را
لباب ز می ساز بجام را

از آن می که مستیش ایمان بود
ز خود رفتگی غیر عرفان بود

از آن می که سر جوشش ز خدای
دل مرده را سر بستانه کیست

بگفت زان شراب لی لاز در
ایا غی بگرداد درخشنده حور

بیک بو دماغش کن ز رو خوشی دلکش
که امروز جشن است بالا میان

در امروز شادی نمود آن اراده
که نیکو ترج همراه راست

شده تا خدای سپهر از بلی
درید است خورشید ناری جنبین

تو این روز را بس مبارک بیاد
که گردش مبارک خدای جهان

درین روز حق کرده بر مسلمین / همه اتمام نعمت هم اکمال دین / درین روز بخشنده بی‌نیاز / سعید و شقی را زهم امتیاز
در این روز شد دین یکتا خدا / ببخشش جلی با جلیل از حق جدا / در این روز فرخنده بر خاص و عام / نبی کرده تبلیغ خود را تمام
علی را بفرمان حق قدیر / امارت نموده امام و امیر / در این روز شادی شگون فال / که روزی چنین نیست در عرض سال
در این روز خورشید فرقی افروخت / که عید نجب غرای سعد است / چنین گفت راوی که خیر البشر / ز ذی الحجه در روز هشتم عشر
دم صبح بعد از ادای صلوة / بتابید فرمان ده کاینات / بر آمد ز دولتسرا مروه را / گذشت از بر بارگه باد پا
دلیران دین از صغار و کبار / گرفتند بر گرد آن شه قرار / سوار و پیاده برون از حساب / روان اشرف خلق پا در رکاب
چو شد جمع آن لشکر نامور / فضا تنگ گردید بر دشت و در / ز سم ستورا ز رخ جنود / زمین و هوا جمله در جنبش بود
ز بسیاری گرد و برق سنان / بر افروخت سپهر ز نو شد عیان / رخ عالم افروز خیر الانام / بر آن اشتران بود ماه تمام
روان پیش پیشش ولی آرزو / چو انجم فروزنده در پیش او / حبیب خدا اشرف انبیا / بدینسان باقبال و عز و علا
سوی جحفه با آن سپه آمد او / که آن روز منزل در آن جای بود / بدولت همی رفت تا شام پیر / چو لختی از آن راه شد با بسیر
بنزدیک جایی رسید انجناب / که در آن مکان بد غدیری ز آب / عجب آب شفاف عذب زلال / ز رشک لبش فیض آب حیات
خجل انگبین از گوارایشش / به از آب کوثر مصفا بیشتر / بدان آب از بهر ابن سبیل / در اندیشه تشنه چون سلسبیل

غدیرش همی گفتی بخم غدیر

نازل شدن جبرئیل امین و رسانیدن حکم تعیین خلافت و امارت
در معاودت از حج در آن منزل با میر المؤمنین ع

چو نزدیک آمد بشیر نذیر
بیامد سروش از بر ذوالایاب / فرخنده خوشدلی با عجب زین
زحق از کلامش ملک سرور / بگرد از آیینه مهر نور / رساند ازل از ازل در ادا / درود و سلامی چو شیر و شکر
پس از حکم حق کرد با آن جناب / خطابی در آمیخته با عتاب / که بهر علی آنچه از آسمان / شده بر تو نازل ز رب البیان
که ابلاغ آن را چرا داری بجی / چنان باشد ای اشرف انبیا / که تبلیغ احکام ازین پیش کم / نیاورده باشی بجا یک قلم
در اندیشه داری ز اهل حسد / بیندیش هر از رب صمد / نگهدار در از شر ایشان ترا / بود حق تعالی نگهبان ترا
پیاسخ بگفت اشرف انبیا / که پروردگارا من این آیه را / فرستاده از لطف هم از عتاب / بتهدید کردست بر من خطاب
کنند انچه از بغض با من عدا / بود بر من ایمن ز تهدید او / ندارم غم از کین اهل حسد / مرا بس رضای الٰه صمد
من از حکم و فرمان او کی کشم / از انکه زد تیغ خصم از سرم / شتابم بود از برای بیان / که خود را بتابید دیان دین
بزودی رسانم بیثرب دیار / در انجا کنم حکم را آشکار / بگفتش دگر باره روح الامین / که ای اشرف خلق رای رزین
چنین است حکم علیم قدیر / که چون راه مردم ز خم غدیر / جدا میشود سوی حق و حشم / پراکنده گردند آنجا زهم
فراهم کنی شان بنزد غدیر / برآئی نمائی علی را امیر / تو باید که پیش از پراکندگی / کنی در وصایت شتابندگی
برای علی بیعت از خاص و عام / ستانی و حجت نمائی تمام / در آن پس نکرده کس از عباد / نباشند معذور روز معاد

چو این حکم سالار عالم شنفت / بشد شاد و با روح الامین بگفت / بفرمود آنگه رسول خدا / که هر سو کنندی صدائی ندا
که هر راز حکم حلیم حکیم / رسیده بتبلیغ امری عظیم / همه اهل قافله صغیر و کبیر / چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
چه اصحاب هجرت چه اعیان دین / چه از سابقین و چه از تابعین / چه آنان که پیش از سپه رانده‌اند / چه آنان که اندر عقب مانده‌اند
نمایند جمع بخم غدیر / که آن حکم حکم بشیر نذیر / رسانند بحکم خدای جهان / بدانسان که مامور گشته بدان
بحکم حبیب خدای مجید / ز هر سو منادی ندا در کشید / ز ره چون سوی انجمن لاشته / رسولی خدا شد بانگ او در جهت
چو آمد بفرمود سالار دین / که روبند از دشت راستین / ز رشک کلوخ و ز خار و خس / بدانسان که دل از هوا و هوس
جهاز شتر ها فراهم کنند / چو منبر جهاز ای هم بر نهند / نهادند بحکم بشیر نذیر / مرتب شد آن منبر دلپذیر
تمام اهل این بزم جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند / ز بس کثرت خلق از حد گذشت / چنان تنگ شد جا در آن پهن دشت
که موری در آن عرصه دلکشا / بقدر پی خود نمی یافت جا / بهم بافته جمله بند قبا / بدانسان که در آن کشاده دامنها
بهر سوی آن منبر عرش فر / ز صد صف کشیده شده پیشتر / ولی جمله پیچیده پا در ردا / که بد نقطه صحرا ز قوم و هوا
ز حکم خدای سفید و سیاه / ز تبلیغ آن حکم در پای راه / دل از دشمن و دولت بر فلک / ستاده بحکم در انتظار

که آن صدر آرای بزم الست

برآمدن اشرف انبیا که با افضل اوصیا علی بر منبر و اعلام
[illegible]

در آورد و دولت علی را بدست
برآمد بفرمان حق قدیر / بر آن منبر عرش اعظم نظیر
چو بستید ایستاد با مرتضی / بگفتند کرو بیان مرحبا / فرستاد حق رحمت بیشمار / فلک کرد انجم بر ایشان نثار
بجا رسید نور از سپهر آنقدر / که شد خاک آن دشت کحل البصر / زبان ساخت گویا ز عرش برین / بالحمد شد روح الامین
بیارست رضوان بهشت از سرور / نمودند زینت چه غلمان چه حور / بکوشید در کوثر و سلسبیل / شرابا طهورا آب سلسبیل
بفردوس حوران برقص از نشاط / ملایک بر افلاک از انبساط / زبان کرده از آن سرور و نعیم / بگفتند سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیا صف بصف / نشاط از ره با قدسیان یکصف / ز عرش برین تا بسطح زمین / سلیمان حق جمله بحث قرین
زهر روز خورشید تابنده تر / بروی زمین نور تابنده تر / ملایک شده بهر ارشاد جن / شیاطین ز سم آسیه ...
ز بیم ملایک بحال تباه / بهر سو گریزان برای پناه / بعالم نبخشد در دشت و ... / بیناهی کجا بر قاب عاصیه
بدیدند چون حاسدان علا / که با او برآمد بمنبر نبی / ز عالی بحالی شدند آنجنان / [illegible]
یکی غم زبس غم ... فکند / یکی تیر رشک بر او فکند / یکی بینی از غصه بالا کشید / یکی را دلی از غیظ در خون طپید
یکی لب بدندان گزید از غضب / ز چشم یکی خون دلکینه ریخت / یکی گریه ناک از طریق اجل / یکی غم بطعنها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر راست سود / یکی را که زهر از کمند بود / ز حیرت یکی سر بجا ماند هفت / بحسرت یکی را ز تشنی دل کوفت
یکی برد دندان فرو بر جگر / یکی را بکفت رشک دل ... بسر / یکی را ز تشنیع یکی در کوان / یکی غرق اندیشه های دراز

زاحوال اعدا کند [illegible]	کنون حالت دوستان [illegible]	یکی رخ بر افروخت چون لعل تر	یکی سر بر افروخت چون شیر نر
یکی را لب از خرمی خنده ریز	یکی را دماغ از طرب مشکبیز	یکی خوت [illegible] نماید نثار	یکی خرمی [illegible] چون غبار
یکی را گل از زهر بن بوشکفت	یکی را هزاران گل از رو شکفت	یکی را برخ [illegible] گشته [illegible]	یکی سینه [illegible] از انبساط
یکی سر [illegible] چشم [illegible]	یکی لب بشکر خدا کرده باز	یکی در فزایش نیازش یکی	دل خویش را در نوازش یکی
یکی کرده هم چشم و هم [illegible]		[illegible] در خطبه [illegible]	که بشنید [illegible] کار
زنار حبیب حکیم علیم	خطیب [illegible] بعرش عظیم	بحمد الهی زبان بر کشاد	[illegible] بگرد وکان بر کشاد
یکی خطبه سر کرد خیر الانام	که هرگز زبان [illegible]	کلامی ز مبعوث رب [illegible]	کسی را [illegible] شنیده نبود
نخست ابتدا کرد [illegible]	بنام خدای جهان [illegible]	چنین گفت [illegible]	که با ترجمه ذکر آن [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وصلى الله على خير خلقه محمد وآله اجمعين الحمد لله الذي علا في توحده ودنا في تفرده

ستایش سزای خدای است [illegible]	بیکتایی خود گرفته [illegible]	تفرد [illegible] آن [illegible]	بهر چیز نزدیک [illegible]
جلیل است در حکم و فرمان خویش	عظیم است ذاتش [illegible]	برون نیست چیزی ز [illegible]	زبان جمله [illegible]

وجل في سلطانه وعظم في اركانه واحاط بكل شيء علما [illegible] وقهر جميع الخلق بقدرته [illegible] لم يزل محمودا لا يزال [illegible]

مجیدی که زایل نشد هیچ گاه	حمیدی که هرگز نگردد تباه	فرازنده [illegible]	همان [illegible]
سموات مجید [illegible]	[illegible]	[illegible]	خدای [illegible]

المثلات وداعي الدعوات وجبار الارضين والسموات قدوس سبوح رب الملائكة والروح

نباشد ازو هیچ چیزی نهان	ز هر هیچ چیزی [illegible]	کریم و حلیم است [illegible]	کند در فزونی [illegible]

متفضل على جميع من براه متطول على جميع من ادناه يلحظ كل عين والعيون لا تراه كريم حليم ذو اناة

بهر کس که آورده او در جهان	بود صاحب فضل و احسان [illegible]	بر آنان که باشند نزدیک تر	نهد [illegible] آن [illegible]
رسیده به هر شیئی [illegible]	بود بر همه منت نعمتش	بود هر که [illegible] عذاب	ز در انتقامش [illegible]

قد وسع كل شيء رحمته ومن عليهم بنعمته لا يعجل بانتقامه ولا يبادرهم بما استحقوا من عذابه قد فهم السرائر

بتحقیق باشد علیم خبیر	ز اسرار [illegible] فی الضمیر	بود راز [illegible]	نگردد [illegible]

وعلم الضمائر لم تخف عليه المكنونات ولا اشتبهت عليه الخفيات له الاحاطة بكل شيء والغلبة على كل شيء

بهر چیز ذات سمیع بصیر	محیط است غالب قوی [illegible]	نماند [illegible] هیچ شیئی [illegible]	که [illegible]

والقوة في كل شيء والقدرة على كل شيء ليس مثله شيء وهو المنشئ الشيء حين لا شيء دائم قائم بالقسط

ازین پیشتر هیچ شیئی نبود	ازو یافت هر شیئی [illegible]	بود دایم و قایم و عدل [illegible]	نباشد بجز او خدای دگر

لا اله الا هو العزيز الحكيم جل ان تدركه الابصار وهو يدرك الابصار وهو اللطيف الخبير لا يلحق احد

عزیز و حکیم است رب غفور	[illegible]	منزه ز ادراک [illegible]	ازو غیب پوشیده [illegible]
	بود صاحب لطف رب بصیر	بهر چیز دانا ز هر شیئی خبیر	

وصفه من معاينة ولا يجد احد كيف هو من سر وعلانية الا بما دل عز وجل على نفسه واشهد انه الله الذي ملا الدهر

نه کس را رسد وصف [illegible]	نه کس یافت [illegible]	مگر آن صفتها که [illegible]	ستوده [illegible]
توان یافت او را [illegible]	جز از وصف دیگر [illegible]	[illegible]	[illegible]

والذي تغشى الابد نوره [illegible] بلا اشارة [illegible] ابدع الاشياء بغير مثال

خدای منزه ز چون و چرا	که [illegible]	کند آنچه خواهد خدای جهان	[illegible]
نه محتاج [illegible] تقدیر را	نباشد تفاوت [illegible]	نمود آنچه ابداع آن ذو الجلال	[illegible]

وخلق ما خلق بلا معونة من احد ولا تكلف ولا احتيال انشاها فكانت [illegible] لا اله الا هو المتقن الصنعة

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

الحسن الصنيعة العدل الذي لا يجور والاكرم الذي ترجع اليه الامور واشهد انه الذي تواضع كل شيء لقدرته وخضع

[illegible]	[illegible]	شهادت دهم [illegible]	چنان کرد کاری که [illegible]

كل شيء لهيبته مالك الاملاك ومسخر الشمس والقمر كل يجري لاجل مسمى يكور الليل على النهار ويكور النهار على الليل يطلبه

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

حثيثا قاصم كل جبار عنيد ومهلك كل شيطان مريد لم يكن له ضد ولا معه ند احد صمد لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفوا احد

[illegible]	[illegible]	[illegible]	منزه [illegible]
[illegible]	[illegible]	چنان [illegible]	[illegible]

اله واحد ورب ماجد يشاء فيمضي ويريد فيقضي ويعلم فيحصي ويميت ويحيي ويفقر ويغني ويضحك ويبكي ويدني ويقصي

اراده کند [illegible]	[illegible]	بود آنچه در علم آن ذو الجلال	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ويمنع ويعطي له الملك وله الحمد بيده الخير وهو على كل شيء قدير يولج الليل في النهار ويولج النهار في الليل لا اله الا هو العزيز الغفار

دراورد بقدرت بجسدی تنومند
جبرئیل بد و از عطایای او
که روز و شب گهی شب و روز
نفوس خلایق در جهان او
غریب است از رضوی بیکران
بود خالق انس و جن پیر ما
برآرنده حاجت بنده ها
نه مشکل مرا هیچ دشوار نی

مستجیب الدعاء جزیل العطاء محصی الانفاس ورب الجنة والناس الذی لا یشکل علیه شیء ولا یضجره صراخ المستصرخین ولا یبرمه

نه برای کرات آه و ناله گان
نه تنگ آید از عجز خواهندگان
که جان بجای زهر ناروا
بقطع رسانند ما

الحاح الملحین العاصم للصالحین والموفق للمفلحین ومولی العالمین الذی استحق من کل من خلق ان یشکره ویحمده علی

خداوند ام لای اهل جهان
چه در ناز و نعمت چه در ابتلا
خدایی که باید سپاسگزاران
چه هنگام شدت چه وقت رفاه
که بر جمله شکر ثنا ان امام
من آوردم ایمان بآن داور
بگردد بهر حالی و در هر مقام
باو شکر او داد از ایشان خبر

السراء والضراء والشدة والرخاء واؤمن به وبملائکته وکتبه ورسله اسمع امره واطیع وابادر الی کل ما یرضاه وا

علائیکه هستند خاصان او
تمام ملکش سر وجان فدا
دل و جان کتب جمله رسولان او
بود آنچه مرضیش آرم بجا
از او بشنوم امر و فرمان برم
رضا بر قضایش دهم بی حجاب
طریق اطاعت سپر بسپرم
ز رغبت بطاعت ز بیم و عقاب

استسلم لقضائه رغبة فی طاعته وخوفا من عقوبته لانه الله الذی لا یؤمن مکره ولا یخاف جوره اقر له علی نفسی

از آن رو کرامات او عقرای جهان
سفر گر او را یکی بنده ام
که از مکر او کس نباشد امان
بفرمان او هیچ کس را انکه او
نه بیم است از جور و بیداد او
گواهی دهم بر خدائی او
که جز عدل و انصاف ناید از او
بر جهان و پروردگاری او

بالعبودیة واشهد له بالربوبیة واؤدی ما اوحی الی حذرا من ان لا افعل فتحل بی منه قارعة لا یدفعها عنی احد

کنم آنچه او وحی سازد ادا
بود گرچه بکشتن بسی چاره گر
از آن ترسم از او گر نیارم بجا
که نبود بمن چاره او اثر
فرو گیردم قارعی ناگهان
نباشد خدائی جز آن داورک
که هرگز نیاید ز کس دفع آن
مرا کرد آگاه و داد این خبر

وان عظمت حیلته لا اله الا هو لانه قد اعلمنی انی ان لم ابلغ ما انزل الی فما بلغت رسالته فقد ضمن لی تبارک وتعالی

که این حکم او گر نسازم ادا
ندارم کنون باک از هیچ کس
نیاورده باشم رسالت بجا
که حفظ خدای کریم است بس
بتبلیغ آن خالق ما روا
تمام کنون وحی او را بیان
شد از شر حساد ضامن مرا
نعمت آورم نام او هر زمان

العصمة وهو الله الکافی الکریم فاوحی الی بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم

چنین وحی کرد آن اله قدیم
که این حکم را گر نسازی ادا
بگو ای رسول البشیر النذیر
نیاورده باشی رسالت بجا
بامت رسان آنچه از رب تو
رسیده بشأن کس که دارد نگاه
شد از بهر تبلیغ نازل چنو
هدایت ز شر کسان در پناه

تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس معاشر الناس ما قصرت فی تبلیغ ما انزله الی وانا مبینه لکم سبب

بدانید ای معشر مسلمین
بدانید کز نزد رب جلیل
بمن آنچه فرمود حق مبین
بیامد سه نوبت بهرم جبرئیل
نگشتم مقصر ز تبلیغ آن
بهر بار فرمان پروردگار
کنم بالفعل آیه را هم بیان
بدینگونه بر من نمود آشکار

الایة ان جبرئیل هبط الی مرارا ثلاثا یأمرنی عن ربی وهو السلام ان اقوم فی هذا المشهد فاعلم کل ابیض واسود

بدانید کز نزد رب جلیل
بیامد سه نوبت بهرم جبرئیل
بهر بار فرمان پروردگار
بدینگونه بامن نمود آشکار

ان علی بن ابیطالب اخی ووصیی وخلیفتی والامام من بعدی الذی محله منی محل هارون من موسی الا انه

که ای قوم من در میان شما
علی را که هست او برادر مرا
بپا ایستم بهر تبلیغ حکم خدا
پس از من شما را بود رهنما
برادرست چه ابن عم چه هم
که از من او را چنانست که هارون
تمام خلیفه است و امام
که هارون بعد از بهر موسی

لا نبی بعدی وهو ولیکم بعد الله ورسوله وقد انزل الله تبارک وتعالی علی بذلک آیة بکتابه انما ولیکم الله ورسوله

که انکه بود بعد من نبی
که در شان او گفته حق در کتاب
دگر آنچه باید بود با علی
چنین کرده با اهل حق خطاب
شما راست او رهبر و مقتدی
که آیت بود این بیان شد دگر
ز بعد خدا و رسول خدا
که باشد ولی شما سر بسر

والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون وعلی بن ابی طالب اقام الصلوة واتی الزکوة و

همین در خدا و رسول خدا
علی در رکوع و صلوة این عطا
در آن صاحبان یقین و هدا
نموده است بهر رضای خدا
که بهر خدا در رکوع و صلوة
بگفتم بجبرئیل من پاک ذات
نمایند ایتا سبیل زکوة
که خواهم از این امر باشم معاف

هو راکع یرید الله عز وجل فی کل حال وسألت جبرئیل ان یستعفی لی عن تبلیغ ذلک الیکم ایها الناس لعلمی بقلة المتقین

از آن رو که من علم دارم یقین
نمایند خود را در صف مؤمنین
که در قوم من صاحبان یقین
برای دغا دادن دیگران
کمند و منافق بود بیشتر
که بر قول ایشان کنند اعتماد
دغا پیشه مفسد و فتنه گر
بود ظن از آن اعتقاد نهاد

وکثرة المنافقین وادغال الآثمین وختل المستهزئین بالاسلام الذین وصفهم الله فی کتابه بانهم یقولون

که از حال ایشان حکیم علیم
شمارند نزد خود این شیوه را
خبر میدهد در کتاب کریم
بسی سهل و آسان نزد خدا
که آنان که دارند در دل نهان
بود آن گناهی بغایت کلان
ز چیزی که در دل ندارند آن
که دانند وقت ملاقات آن

بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم ویحسبونه هینا وهو عند الله عظیم وکثرة اذاهم لی غیر مرة حتی سمونی اذنا

رسانند اذیت بمن بیشمار
نمودند در حق من اینگونه
نه یکبار گر بشمرم چند بار
که من سلیم گفته دیگران
بکاری رسانند از رشک
سبب آنکه با من بسر
که گردند نام اذن آشکار
شب و روز می بود چون

وزعموا انی کذلک لکثرة ملازمته ایای واقبالی علیه حتی انزل الله عز وجل فی ذلک ومنهم الذین یؤذون النبی

مرا هم باو بود همسری تمام
که بعضی بفرمان او میبرم
که هستند جمعی ز اهل حسد
که بحکم حق بر نفس نیست کلام
بمن آنچه گوید همان میکنم
که ایشان نبی را اذیت رسد
باو بیشتر بوده ام هم کلام
ز پیش نیت اینگونه گفتها
در این پس بگویند
از آن از این قوم کردند نام
فرستاد آیت خدا ذوالکرام
بگویند از روی زعم این سخن

ویقولون هو اذن قل اذن خیر لکم ولو شئت ان اسمی باسمائهم لسمیت وان اومی الیهم باعیانهم

بگو ای پیمبر بآن موذیان که هستم اذن من بر آن ناکسان که در حق من اینکسان بوده اند اذن از خدا نام من کرده اند
اذن بودن من برای شما بود خیر بهر دو سرای شما که یعنی بود خلق تو با جمیع بحکم علیم خلق را جمیع
بیاموزم او را ز احکام دین بمن آنچه آموخت جان آفرین شما را بگیرید از وی فرا بیابید خوبی بهر دو سرا

لاومأت وان ادل علیهم لدللت ولکنی والله فی امورهم قد تکرمت وکل ذلک لا یرضی الله منی الا ان ابلغ ما انزل الله الی

اگر خواهم نشانی آن موذیان برم نام و یکیک کنون بر زبان وگر خواهم ایما بایشان کنم بیان بهر نزد و دوستان کنم
دگر خواهم کنم بیگمان شما را دلالت بآن موذیان ولیکن بحق خدای جهان ز اکرام میدارم آنرا نهان

ثم تلی علیه السلام یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فی علی وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک

بهر حال راضی نگردد ز من جهان آفریننده ذو المنن کنم تا نه تبلیغ آن حکم رب که فرموده او در حق بوتراب
بگفت این و پس خواند آن آیه را که فرموده خلاق ارض و سما بشان علی از کمال کرم که ای عبده مرسل بسوی امم

من الناس فاعلموا معاشر الناس ان الله قد نصبه لکم ولیا واماما مفترضا طاعته علی المهاجرین والانصار

بابت رسان آنچه رب ودود برای علی بر تو نازل نمود نیاری بجا گر تو این حکم را نیاوردی پس رسالت بجا
چه اندیشه زین بد سگالان ترا که رب تو باشد نگهبان ترا بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین

وعلی التابعین لهم باحسان وعلی البادی والحاضر وعلی الاعجمی والعربی والحر والمملوک والصغیر والکبیر وعلی

پس از من بر این فرقه خاص و عام علی را نموده امیر و امام بر اهل زمان ظاهر و آشکار نموده است فرض او را کردگار
چه بر اهل هجرت چه بر انصار چه بر سابقان و چه بر تابعان بهر غایب و حاضر از اهل دین بر اعجام و اعراب روی زمین

الابیض والاسود وعلی کل موحد ماض حکمه جائز قوله نافذ امره ملعون من خالفه مرحوم من تبعه ومن صدقه فقد

چه بر خواجگان چه بر بندگان چه بر اهل عالم چه خورد و کلان بهر ابیض و اسودی از عباد بهر کس که حق را کند انقیاد
روان کرده فرمان او بر همه بر آنکس که حکمش روان بر همه بود نافذ امرش بر اهل جهان که بر هر یکی بود حکم روان

غفر الله له ولمن سمع منه واطاع له معاشر الناس انه آخر مقام اقومه فی هذا المشهد فاسمعوا واطیعوا وانقادوا

شود مورد لعنت کردگار کسی کو خلافش کند اختیار بر آن بنده رحمت فرستد خدا که تبعیت او بجا آورد بجا
کند آنکه تصدیق فرمان وی اطاعت نماید بصدق و یقین بتحقیق پروردگار علیم بیامرزد او را بلطف عمیم

لامر ربکم فان الله عز وجل هو ربکم وولیکم والهکم ثم من دونه رسوله محمد ولیکم القائم المخاطب لکم ثم من بعدی

بدانید ای معشر مسلمین که هست این سخن کز من که هست او ز من بحکم اله در اینجا و گیرم شما را گواه
کنون حکم حق را ز من بشنوید اطاعت کنید و بجان بگروید بود اول اولی بکار شما خدای شما کردگار شما

علی ولیکم وامامکم بامر الله ربکم ثم الامامة فی ذریتی من ولده الی یوم تلقون الله عز وجل ورسوله لا حلال الا ما احل الله

لا حرام

وز آن پس محمد که مبعوث است که هستند با قوم در گفتگوست بود صاحب اختیار همه که بار ازو نظم کار همه
پس از من بتحقیق و صدق و یقین علی هست ای معشر مسلمین امام شما رهنمای شما بفرمان و حکم خدای شما
پس از وی بحکم خدای صمد امامت ز ذریت من بود که باشند از پشت پاک علی مرا جانشین و شما را ولی

لا حرام الا ما حرمه الله عرفنی الحلال والحرام وانا افضیت بما علمنی ربی من کتابه وحلاله وحرامه الیه معاشر الناس

حرام است هر چه از نبی هم امام از امروز تا روز حشر و قیام حلالی نباشد بعالم از آن که کرده حلالش خدای جهان

ما من علم الا وقد احصاه الله فی وکل علم علمت فقد احصیته فی علی امام المتقین وما من علم الا وقد علمته علیا وهو

حرامی نبود آنکه کرده حرام من آنرا ز قرآن معجز نظام گرفتم بوحی الهی فرا رسیدم باو پس بحکم خدا
بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین بمن آنچه آموخته از کرم علی را بحکم وی آموختم

الامام المبین الذی ذکره الله فی سورة یس معاشر الناس لا تضلوا عنه ولا تنفروا منه ولا تستنکفوا من ولایته فهو

دگر او بود آن امام مبین که گفته خدا بس جهان آفرین بپیچید ازو ایها الناس را ازیرا مباشید هم گمراه
ز دنبال او سرکشی زینهار مورزید با او عداوت و عار که او اکمل است ای عباد خدا که باشد شما را بحق رهنما

الذی یهدی الی الحق ویعمل به ویزهق الباطل وینهی عنه ولا تأخذه فی الله لومة لائم ثم انه اول من آمن بالله

نماید بحق او عمل بیگمان ز باطل کند پاک ملک جهان شما را از آن باز دارد بجان بود حکم او بر حق و بر یقین
ندارد در امر خدای جهان علی هیچ باک از ملامت گران نخست آنکه او با خدا و نبی بیاورد ایمان مجاهد علی

ورسوله والذی فدی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بنفسه والذی کان مع رسول الله ولا احد یعبد الله مع

شب هجرت از فداییش اقتدار فدا کرد جان بهر رسول کبار علی اکمل است ای عباد خدا که جز با رسول خدا تنها
ز مردان نبد سالها با نبی پرستنده حق کسی جز علی همین بس دانید او راز جنس که او را خدا کرده از جمله

رسول الله من الرجال غیره معاشر الناس فضلوه فقد فضله الله واقبلوه فقد نصبه الله معاشر الناس انه امام من الله

قبولش نمائید ای مهتران که منصوب کردش خدای جهان بدانید ای معشر انس نیز که هست او امام مبین عزیز
کسی کو کند زین امامت عدول نسازد خدا توبه او قبول نمی بخشد از مجلس این گناه که بر خویشتن ظلم کرده اله

ولن یتوب الله علی احد انکر ولایته ولن یغفر الله له حتما علی الله ان یفعل ذلک بمن خالف امره فیه وان یعذبه عذابا

که هر کس چنین باشد از بندگان دهد حق مکافات او را چنان کند پس عذابش بز بجز تمام که پیوسته بود این عذاب مدام

نکرا ابد الآباد ودهر الدهور فاحذروا ان تخالفوه فتصلوا نارا وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین

نمائید پس از اختلافش حذر که آرید گرد خلافش اگر در آتش بسوزند تان همه زار چنان آتش تیز ای زینهار

یا ایها الناس انی والله بشر الاولین من النبیین والمرسلین وانا خاتم الانبیاء والمرسلین والحجة علی جمیع المخلوقین

که باید ز ناسی همه مشتغل — بود بهر کفار خسران مآل
نخستین به پیغمبر ز پیغمبران — مرا کرده حجت خدای جهان
بدانید ایا قوم ای آنکه بین — بفرمان آن قادر ذو المنن
بر این خلق حق و کلام مجید — چه اهل سما و چه اهل زمین

من اهل السموات والارضين فمن شك في ذلك فهو كافر كفر الجاهلية الاولى ومن شك في شيء من قولي هذا

درین وصف من هر که شک آورد — یقین کان ز جاهلیت بود
شک آورده از بود تا هست تام — چنین ناکسی در رسالت تمام
وگر ذره آرد درین قول شک — که ممکن و امر و زمن یک بیک
کسی کو شک اندر رسالت کند — تحقیق ز اهل جهنم بود

فقد شك في الكل منه والشاك في الكل فله النار معاشر الناس حباني الله تعالى بهذه الفضيلة منا منه علي واحسانا

بدانید ای معشر مردمان — که بهر خداوند جفت احسان
تحیت ز نسا و بنیش درود — ازین فضل احسان که بر من نمود

منه الي معاشر الناس فضلوا عليا فانه افضل الناس بعدي من ذكر وانثى ولا اله الا الله هو الحمد مني ابد الابدين

بجز ذات آن داور دادگر — خدائی نبود و نباشد دگر
ز من حمد باد ابر آن ذو الجلال — همه وقت جاریه در کل حال

ودهر الدهر على كل حال بما انزل الله الرزق ويبقى الخلق ملعون ملعون مغضوب مغضوب من رد قولي هذا

ز من ای گروه این سخن بشنوید — علی را علم تفضل دهید
بدانید باشد سبب ذات ما — ز حق بهر رزق و بقای شما
که او را خدای جهان بعد من — نمودست افضل ز هر مرد و زن
بتاکید مغضوب و ملعون بود — هر آنکس که این قول من رد کند

وان لم يوافقه الا ان جبرئيل خبرني عن الله تعالى بذلك ويقول من عادا عليا ولم يتوله فعليه لعنتي وغضبي

بپیچید از این حکم یکسر سر — نباشد در آن خواهشی هم از
که هر کس عداوت کند با علی — ولایش نورزد ز تیره دلی
خدایا اگر آنکه روح الامین — پیامم رسانیده از حق چنین
گر از من براو لعنت و هم خشم — ز نزد ای خود و پس بپوشید چشم

فالتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله ان تخالفوه فتزل قدم بعد ثبوتها ان الله خبير بما تعملون معاشر الناس

نمائید پرهیز و سوی آنکه — بپرهیز از خدا و خلافش نباه
که آنکه بوده گردکار شما — ز پنهان و از آشکار شما
مسازید لغزان ز نعمش قدم — پس از استواری قدمهای خود
بدانید ای صاحبان خرد — که جنب الهی ازو عبارت بود

انه جنب الله نزل في كتابه يا حسرتا على ما فرطت في جنب الله معاشر الناس تدبروا القرآن وافهموا اياته

که در شان او گفته حق در کتاب — در احوال کفار روز حساب
بعد انس از آن داده کار غضب — که کافر بود دشمنش نیز در ب
که گویند در جنب حق آنکه — نمودیم تفریط و حسرت آه
زهی عزت و شان و حق رسول — که اسلام خصمش نباشد قبول

وانظروا الى محكماته ولا تتبعوا متشابهه فوالله لن يبين لكم زواجره ولا يوضح لكم تفسيره الا الذي انا اخذ

تدبر نمائید ای مردمان — بقرآن نهید آیت آن
بحق خدای علیم قدیر — که از اهل ملت چه برنا چه پیر
نظر بر مدارید از محکمات — مگردید بر گرد متشابهات
نسازد برای شما کس بیان — ز احکام قرآن و تفسیر آن

بيده ومصعده الي وشائل بعضده ومعلمكم ان من كنت مولاه فهذا علي مولاه وهو علي بن ابيطالب اخي ووصيي

خر این مرد دانا دل حق پرست — که من با بزوی او گرفته بدست
که من بهر هر کس بهم پس ولی — ولیش بود همچو من این علی
بحکم خدای علیم علیم — خبر می دهم تان باین ارجمند
که هست این عمو و برادر مرا — وصی منست او بحکم خدا

ومولاه من الله عز وجل انزلها علي معاشر الناس ان عليا والطيبين من ولدي هم الثقل الاصغر والقرآن هو الثقل

مر اولاد او هم خود ای دوستان — بدانید از نطفه حق بیگمان
بدانید ای شیعه ای انجمن — این هر دو پاکان او لاد من
که این حکم روح الامین جبرئیل — رساننده من که خدای جلیل
بحکم خدا اند ثبت و بند — بر اهل جهان ثقل اصغر بوند

الاكبر فكل واحد منبئ عن صاحبه وموافق له لن يفترقا حتى يردا على الحوض امناء الله في خلقه وحكامه في ارضه

کتاب خدا ثقل اکبر بود — ز هر یک خبر دیگری میدهند
نگردند این هر دو از هم جدا — بود تا سپهر و زمین را بقا
که باشند هر دو موافق بوند — بکردار یاران صادق بهم
بمحشر رسانند بمن بار شان — لب حوض کوثر خدای جهان

الا وقد اديت الا وقد بلغت وقد اسمعت الا وقد اوضحت الا وان الله عز وجل قال وانا قلت عن الله عز وجل الا

امینان او بیند این طیبین — حکیمان دانا بروی زمین
نباشند پس از من بغیر از علی — نه بر کس عیالات این سرمدی
شنیدید اگر آنکه من گفتها — نمودم ادا حکم پروردگار
که خوانند بیرون شما ناشناسم — امیر اوست از حکم رب قدیر

ليس امير المؤمنين غير اخي هذا ولا تحل امرة المؤمنين بعدي لاحد غيره ثم ضرب بيده على عضده فرفعه وكان

چو این پرده از امر بیهم گرفت — بزد دست و بازوی فخیم گرفت
بد این برادر اول که او را نمود — پیمبر خبر و بخلقش نمود
نمودش بلند آنقدر پس نبی — که بر زانوش خورد پای علی
چنین گفت آنگه رسول ابی — بدانید ای جمع مسلمین

صف اول ما صعد رسول الله ص ثم شاله عليا حتى صارت رجله مع ركبة رسول الله ص ثم قال معاشر الناس هذا

که هست این عموزاده ام بیگمان — برادر مرا همنشین و وصی
خلیفه بود از پی رحلتم — بتفسیر قرآن رهبر امتم
بود مخبر از علم من ذات او — فزون است از حد کمالات او
بخوانید شما را بر راه هدا — نماید عمل بر رضای خدا

علي اخي ووصيي وواعي علمي وخليفتي على امتي وعلى تفسير كتاب الله عز وجل والداعي اليه والعامل بما يرضاه

کند جنگ با دشمنان آنکه — بود یار فرمان بران آنکه
بود او بر اهل ایمان امیر — امام هدایت کن دستگیر
کند از که نهی از کار بد — رسول خدا را خلیفه بود
بود قاتل زمره ناکثین — دگر قاسطین و دگر مارقین

والمحارب لاعدائه والموالي على طاعته والناهي عن معصيته خليفة رسول الله وامير المؤمنين والامام الهادي

بفرمان پروردگار جهان — بر آرد دمار از تن ناکسان
الهی بکن با کسی دوستی — که آنکس کند دوستی با علی
همی گویم این حرف را من ز حق — نباشد تبدل بحکم خدا
بر آور دلیش ز دست گفت او — بگویم چنین با خدای جهان

وقاتل الناكثين والقاسطين والمارقين بامر الله بامر الله تعالى اقول ما يبدل القول لدي بامر ربك اقول اللهم وال من

عدو باش با دشمنانش مدام — بکن لعن بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن ظالم سخت رو — که گیرد غضب بستم حق او

وعاد من عاداه والعن من انكره واغضب على من جحد حقه اللهم انك انزلت على ان الامامة لعلي وليك عند

تو گفتی نبی آن که منم | که امامت بود با علی بعد ما | شنیدم من این حکم از دین ما | امامتش نمودم بر اهل جهان

تبيانك ذلك ونصبك اياه بما اكملت لعبادك من دينهم واتممت عليهم بنعمتك ورضيت لهم الاسلام دينا فقلت

بالحکم کردی تو اکمال دین | هم اتمام نعمت بر اهل زمین | از آن پس شدی راضی ای کردگار | که دانند اسلام را دین خویش
بقرآن بفرموده اکرم چنین | که هر کس از این نماید گزین | بجز دین اسلام دین دگر | نداری قبولش تو ای دادگر

ومن يبتغ غير الاسلام دينا فلن يقبل منه وهو في الآخرة من الخاسرين اللهم اني اشهدك اني قد بلغت

بود او بروز جزا روسیاه | زیان کار و در خاسر بحال تباه | الهی ترا شاهد خود ساختم | بر این کار گیرم در این انجمن
ز حکمت برات رساندم تمام | علی را بر ایشان نمودم امام | بدانید ای معشر مسلمین | که حق بر شما کرده اکمال دین

الناس ان الله عز وجل اكمل دينكم بامامة علي فمن لم يأتم به وبمن يقوم مقامه من ولده من صلبه الى يوم القيمة

بدانستن این حکم امام | نمود الله الطاعت بعد من تمام | هر آن کس که پیچید سر از آن او | هم از حکم قایم مقامان او
که باشند آن سروران آن زمن | ز صلب علی از اولاد من | بود این امامت در ایشان مدام | از امروز تا روز حشر و قیام

والعرض على الله عز وجل فاولئك حبطت اعمالهم وفي النار هم خالدون لا يخفف عنهم العذاب ولا هم ينظرون

شود عرض بر کردگار جهان | بباید ببردی طاعت بندگان | پس آنان که زین حکم سر وا زنند | تباهی در اعمال خود میکنند
بود دوزخ آن سرکشان را مقام | بسوزند در آتش آن مدام | نه تخفیف یابد عذاب الیم | نه مهلت دهندشان خدای رحیم

معاشر الناس هذا علي انصركم لي واحقكم بي واقربكم الي واعزكم علي والله عز وجل وانا عنه راضيان وما نزلت اية

بدانید ای کز شما این علی | مرا بیشتر کرد نصرت گری | بود نزد من بیکم ز کاستی | فزون از همه حق او در هستی
بمن از شما اقرب او هست و | بود عزتش از همه بیشتر | حق و کردگار رحیم و کریم | بداند که باشد از او راضیم

فيها الا وفي علي نزلت ولا خاطب الله الذين امنوا الا بدأ به ولا نزلت اية مدح في القرآن الا فيه ولا شهد الله بالجنة في هل اتى

نکرده نزول آیتی از رضا | که داخل نبوده در آن مرتضی | نفرموده حق یا ایها الذین خطاب | مگر بوده اول در آن بوتراب
ز آیات مدح از کلام علو | نگردیده نازل بجز شأن او | شهادت بفردوس بر هل اتی | نه حق داده جز در حق این فتی

على الانسان الا له ولا انزلها في سواه ولا مدح بها غيره معاشر الناس هو ناصر دين الله والمجادل عن رسول الله

جزا و ثبت کسی در جزا آن جزا | از آن مدح باشد بغیرش روا | بدانید ای معشر مسلمین | علی داده نصرت بدین مبین
بپاس رسول خدا در قتال | نموده است با بت پرستان جدال | بدانند قدرش همه دشمن و دوست | تقی و نقی هادی و مهدی است

وهو التقي النقي الهادي المهدي نبيكم خير نبي ووصيكم خير وصي وبنوه خير الاوصياء معاشر الناس ذريته

نبی شما اشرف انبیاست | وصی شما افضل اوصیاست | پس از وی چو او نیز ابنای او | بر از اوصیایند اولاد او

کلای

كل نبي من صلبه وذريتي من صلب علي معاشر الناس ان ابليس اخرج آدم من الجنة بالحسد فلا تحسدوه فتحبط اعمالكم

بدانید ای معشر مسلمین | که ذریت هر یک از مرسلین | از او بوده ذریت من ولی | بتحقیق باشد ز صلب علی
بدانید ای اهل هوش و خرد | که ابلیس از فرط رشک و حسد | بمکاری و حیله چنان فرد و | که اخراج آدم ز جنت نمود
مورزید با او حسد هیچ گاه | که سازید اعمال خود را تباه | از ایمان که گردید با دیو جنس | نماید لغزان [illegible]

وتزل اقدامكم فان آدم اهبط الى الارض بخطيئة واحدة وهو صفوة الله عز وجل فكيف بكم وانتم ومنكم

که آدم با آن عزت و فر و شان | که بد صفوت کردگار جهان | بآن یک خطا از بهشت برین | فرستاده گردید سوی زمین
چگونه رسد پس شما را زیان | که هستید از سایر بندگان | که باشند اعدای پروردگار | هم اندر شما چند و بیشمار

اعداء الله الا انه لا يبغض عليا الا شقي ولا يتوالى عليا الا تقي ولا يؤمن به الا مؤمن مخلص وفي علي والله نزلت

نباید اگر آید که بغض علی | نورزد کسی جز شقی و شقی | نه اندر پیش جز تقی را رسد | نه کس غیر مؤمن بدو بگرود
قسم میخورم من بحی قدیر | که والعصر را آن علیم خبیر | نموده است نازل بشأن علی | پس آن سوره را خوانم از بهر وی

سورة العصر بسم الله الرحمن الرحيم والعصر ان الانسان لفي خسر معاشر الناس قد استشهدت الله وبلغتكم رسالتي وما على الرسول الا

بآیت چنین گفت پس دین پناه | که انسان همه را گرفته گناه | که تشییع هلکش نمودم تمام | رساندم بسوی شما آن پیام
نباشد نبی را جز این هیچ کار | که بی پرده هلکش کند آشکار | نماید پرهیز از آن و دار | بدانید که پرهیز باید نمود

البلاغ المبين معاشر الناس اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون معاشر الناس آمنوا بالله ورسوله والنور

بپرهیز کی را جهان بسر برید | که از جهان مردن مسلمان روید | ز بهر خود ای معشر مردمان | بیارید ایمان بقلب و لسان
بذات خداوند و رسول خدا | بنوری که حق از وی اهتدا | فرستاده آن نور را با رسول | نمایید احکام او قبول

الذي انزل معه من قبل ان نطمس وجوها فنردها على ادبارها معاشر الناس النور من الله عز وجل في ثم مسلوك في علي ثم في

از آن پیش کان قادر ذوالمنن | نمود ستکاران مجهت رنشتن | بر آنان که باشند گراه و دنی | عناد و خلاف و عقوبت کزین
که بشکان و ستم پروران | بود هر که نه مهربان ز اهل جهان | بدانید یاران که من نذیر | شما را خبر ساز از کردگار

النسل منه الى القائم المهدي الذي يأخذ بحق الله وبكل حق هو لنا لان الله عز وجل قد جعلنا حجة على المقصرين

که هستید رسول خدا بیگمان | ز من بیشتر نیز پیغمبران | پس آمد خدا و فرستند با ما | بفوت آن داوران حیا ز
شوم من بموت از شما گر جدا | و گر کشته گردم براه خدا | شما باز ایقوم اسلام کیش | بگردید بر پاشنه های خویش

والمعاندين والمخالفين والخائنين والآثمين والظالمين من جميع العالمين معاشر الناس انذركم اني رسول الله

که یعنی چو سابق پس انبیا | نمایید رجعت بکفر و عناد | کنند هر که ارتجاع ان حسد | نه ذات خدا را ضرر زان رسد
بود روزی کان خلایق ارتکا | دهد شاکر ان را به نیکی جزا | بدانید ای باید از این الهی | که شیر صرف باشد حق و لی

الیکم قد خلت من قبل الرسل افان مت او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و

بدین وصف یعنی بصبر و شکر	که خواهید حق محبت او را بذکر	پس از وی ز آل من و اولیا	که باشند از صلب شیر خدا
مبادا که منت بسلامتان	گذارید بر حق تعالی که این	که خشم آورد بر شما آن حلیم	نماید عذابی بغایت الیم

سیجزی الله الشاکرین الا ان علیا هو الموصوف بالصبر والشکر ثم من بعده ولدی من صلبه معاشر الناس لا تمنوا

که هست او بر او شما پیشوا	نشاید گذشتن ز پیش پیشوا	بدانید ای اهل این انجمن	که نیز از یکی باشند از بعد من
امامان بیاینده بر روی کار	که دعوت نمایندتان سوی نار	شما را در آن آتش و خاک خشم	بروز قیامت نیاری دهند

علی الله تعالی اسلامکم فیسخط علیکم ویصیبکم بعذاب من عنده انه لبالمرصاد معاشر الناس سیکون من بعدی

بدانید بیشبهه از حق کزین	که بیزار و کاره من از چنین	امامی پر شر و بیزار و دور	و از کس که باشند بلعنت نفور
بدانید ای معشر مردمان	برآرید خود را از خواب گران	از آن نا امامان بیداد کیش	بهمراه انصار و اتباع خویش

ائمة یدعون الی النار ویوم القیمة لا ینصرون معاشر الناس ان الله وانا بریئان منهم معاشر الناس انهم وانصارهم

بیابند در روز حشر و قیام	بزیرترین جای دوزخ مقام	که گشتند سرکش ز حکم خدا	بود جایشان بدترین جایها
بدانید این قوم کان ظالمان	که گشتند موصوف با بیرهان	جماعت ز اهل صحیفه بوند	به بیند هر یک چو انکار را
چنین گفت راوی که آن نقصها	چو فرمود رحلت ز دار فنا	همه مرد و انکار بی فایده	بشد در صحیفه بنی ساعده

واشیاعهم واتباعهم فی الدرک الاسفل من النار ولبئس مثوی المتکبرین الا انهم اصحاب الصحیفة فلینظر

بدانید ای مردم حق طلب	که من می سپارم بفرمان رب	پس از خود خلافت بابن عم	و زآن پس باولاد آن محترم
که باشند هم وارث دین امام	از امروز تا روز حشر و قیام	بتحقیق تبلیغ امر خدا	نمودم شما را شدم رهنما
که این امر حجت بود بر کسان	چه بر حاضران و چه بر غایبان	بر آنکس که شد هم بود یا نبود	بود آنکه موجود یا ناموجود

احدکم فی الصحیفة قال فذهب علی الناس الا شرذمة منهم امر الصحیفة معاشر الناس انی ادعها امامة

بود هر که حاضر ز من بشنود	رساند بانکس که غایب بود	پدرها بفرزندها همچنین	رسانند این حکم را بعد ازین
اگرچه بود زاده ز بعد من	نمانید بنیاد کس این سخن	نمایند غصب خلافت چنان	که دانند ملک خود و شش مکان
شنیده که ای طالبان هدا	که بر غاصبان کرده لعنت خدا	بشان چنین غاصبان عنید	فرستاده آیت خدای مجید

ووراثة فی عقبی الی یوم القیمة وقد بلغت ما امرت بتبلیغه حجة علی کل حاضر وغایب وعلی کل احد ممن شهد او لم

پس آن آیه را خواند از راز آن	سنفرغ لکم ایها الثقلان	بدانید ای معشر انس نیز	که گذشت پروردگار عزیز

یشهد ولد او لم یولد فلیبلغ الحاضر الغایب والوالد الولد الی یوم القیمة وسیجعلونها ملکا اغتصابا الا

شما را بدانسان که بود پیش	بد و نیک نادان و بیدار کیش	جدا تا نگرداند آن ذو الجلال	ز ناپاک پاک حلال از حرام

لعن الله

لعن الله الغاصبین والمغتصبین وعنده سنفرغ لکم ایها الثقلان فیرسل علیکما شواظ من نار ونحاس فلا تنتصران

که هر بنده را رغبت اطلاع	نبخشد حق و رغبت در این مراع	که یعنی بهر یک جهان قسرین	نبخشد جدا علم احکام دین

معاشر الناس ان الله عز وجل لم یکن یذرکم علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب وما کان الله لیطلعکم

بدانید ای معشر مسلمین	که پروردگار جهان آفرین	نگرداند شهری بر ابر هلاک	نکرد از غضب اهل آنرا هلاک

علی الغیب معاشر الناس انه ما من قریة الا والله مهلکها بتکذیبها وکذلک یهلک القری وهی ظالمة کما ذکر

نکردند تا ظالمان سرکشان	نمودند تکذیب پیغمبران	در این بنده هم قادر ذو الجلال	کند ظالمان را چنین پایمال

تعالی وهذا امامکم وولیکم وهو مواعید الله والله یصدق ما وعده معاشر الناس قد ضل قبلکم اکثر الاولین

بدانید که حق داور کار علیم	نموده بیان در کتاب کریم	کنون این علی پیشوای شماست	امام شما رهنمای شماست
بود او همان کس که رب ودود	برای شما وعده اکرده بود	کنون وعده خویش را راست کرد	بشان علی آنچه موعود کرد

والله لقد اهلک الاولین وهو مهلک الاخرین معاشر الناس ان الله قد امرنی ونهانی وقد امرت علیا ونهیته

بدانید ای معشر مسلمین	که قبل شما نیز از راه دین	بگشتند گمراه خلقی کثیر	که اهلاکشان کرد حق قدیر
پس از آفرین هر که گمره شود	بدانسان هلاک تباهش کند	بدانید ای معشر مردمان	که تحقیق پروردگار جهان

فعلم الامر والنهی من ربه عز وجل فاسمعوا لامره تسلموا واطیعوه تهتدوا وانتهوا لنهیه ترشدوا وصیروا

مرا آنکه از امر و نهیش نمود	علی را من امر ختم آنچه بود	پس احکام دین را علی بیگمان	گرفته فرا از خدای جهان
شما پس سخن از علی بشنوید	بامر و بنهیش اطاعت کنید	که بودن بامرش هدایت بود	گذشتن به نهیش بشارت بود

الی مراده ولا تتفرق بکم السبل عن سبیله معاشر الناس انا صراط الله المستقیم الذی امرکم باتباعه ثم

بدانید که باشد علی را مراد	بر آن صبر ورزید و باشید شاد	که آید بر آنکه کنها به پیش	کزینده رهی هر یکی بهر خویش
شما پیروی علی را روید	بغیر از علی با کسی نگروید	منم ایها الناس آن مستقیم	صراطی که پروردگار علیم

علی من بعدی ثم ولدی من صلبه ائمة یهدون بالحق وبه یعدلون ثم قرأ سورة الحمد الی آخرها وقال فی نزلت

بتبعیت آن شده رهنما	بود از پی من علی پیشوا	چنین از پی او همان چند تن	که از صلب بینند و اولاد من
بتحقیق باشند امامان این	بحق رهنما و عدالت گزین	وز آن بعد الحمد را با تمام	بخواند و بفرمود خیر الانام

وفیهم نزلت ولهم عمت وایاهم خصت اولئک اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الا ان حزب الله هم الغالبون

که نازل شد این سوره در شان من	بشان هم جانشینان من	در ایشان بود عام و از بهرشان	بود خاص این بشر گفت دیگران
که ایشان بوند اولیای خدا	بر آن سروران خوف نبود دگر	نباشند خود نیز اندوهناک	که بودند در علم یزدان پاک
بدانید ای مردمان آشکار	که غالب بود لشکر کردگار	بدانید که اعدای این علم	ز اهل شقاق و نفاق و ستم

الا ان اعداءه علی هم اهل الشقاق العادون واخوان الشیاطین الذین یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا الا ان

بوند همراه و شیاطین را / قفل الکشان علت دین را
پس آن آیه را خوانده سالک اینجا / که تفسیر آن آیه باشد چنین
ز آنان که بعضی ببعضی خلق / نمایند از حیله آب و تاب
سخنها بگویند بر بسته / بظاهر لسان زر آراسته
که افتند مخاطب از آن در غرور / با یشان رجوع آورد انس و ...
ولی آن زر اندود باشد نه زر / مزخرف بود در لباس گهر
که آن حرفهای باطل هر چنانک / بجو در دام گمراه سازند تا
بدانید هستند فاش اینجا / چنان مؤمنان دوستدار ...

اولیاءهم المؤمنون الذین ذکرهم الله فی کتابه فقال عز وجل لا تجد قوما یؤمنون بالله والیوم الآخر یوادون من حاد

که حق گفته در شان ایشان چنین / که یعنی گروهی تو از مؤمنان
که آرند ایمان بصدق و صفا / بذات خدا و بروز جزا
نمایند حب کسی را قبول / که خواهند او را خدا و رسول
بدانید ای قوم دانش پژوه / محبان ایشان بود آن گروه

الله ورسوله الی آخر الآیة الا ان اولیاءهم الذین وصفهم الله عز وجل فقال الذین آمنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک

که فرموده دارای روز حساب / بتوصیف ایشان چنین در کتاب
که آنان که در صدق کوشیده اند / لباس ستم در نپوشیده اند
امان خدا روز حشر و جزا / بود آنچنان مؤمنان را روا
که هیچ از غبار ... نشسته اند / برای که فرموده حق رفته اند

لهم الامن وهم مهتدون الا ان اولیاءهم الذین یدخلون الجنة آمنین وتتلقاهم الملائکة بالتسلیم ان طبتم فادخلوها خالدین

بدانید از قول رب قوی / بوند آن گروه اولیای علی
که از قیامت با من و امان / بجنت در آیند با عز و شان
ملایک بایشان ملاقی شوند / سلام و تحیت بجا آورند
بگویند آنگه با آن مؤمنان / که بودید پاکان شما در جهان

الا ان اولیاءهم الذین قال الله عز وجل یدخلون الجنة بغیر حساب الا ان اعداءهم الذین یصلون سعیرا الا ان

نمایند در جنت آنگونه راه / که خواهید بودن در آنجا مدام
بوند آنکسان شیعه آن امام / که در شان شان گفته آن ذوالمنن
که گردند داخل بروز حساب / بفردوس اعلا بغیر حساب
بدانید کاعدای آن سروران / بروز قیامت بحال سگان

اعداءهم الذین یسمعون لجهنم شهیقا وهی تفور ولها زفیر کلما دخلت امة لعنت اختها الا ان اعداءهم الذین

ز دوزخ گه عقبا رانند شر / بسوی جهنم روانه شوند
بدانید اعدای ایشان بوند / که از شوق نار و سقر تشنه اند
که از شور و شیون آتش جان گداز / بر آید صداهای جنت فزا
ز دم در کشیدن ز از و غلغل / مهیا شدن از پی سوختن
که آنقوم چو بشنوند آن شهیق / در افتند آنگه بجانب حریق
به بینند ازو نیش هر بیشتر / در آن آتش افتاده فوج دگر

عز وجل کلما القی فیها فوج سألهم خزنتها الم یأتکم نذیر الا ان اولیاءهم الذین یخشون ربهم بالغیب لهم مغفرة

نمایند هر یک که لعن عجب / زنند از دو جانب هم طعنها
بدانید کاعدای آل علی / بوند آن گروه عنید شقی
که نار جهنم بگیرد چو اوج / بگردند داخل در آن فوج فوج
نمایند از آن قوم عصیان مآل / چنین خادمان جهنم سوال

واجر کبیر معاشر الناس شتان ما بین السعیر والجنة عدونا من ذمه الله ولعنه وولینا من مدحه الله واحبه

کرایا

که آیا نیامد شما را نذیر / بترساند تان از عذاب سعیر
بدانید هستند آنمردمان / چنان قوم مؤمن علی دوستان
که در غیب ایمان بیاورده اند / ز خوف الهی حذر کرده اند
کند مغفرت شان اله قدیر / جزا بخشد از وی اجر کبیر
بدانید ای معشر انس نیز / که فرقت بسیار در مانید و چیز
یکی دوزخ آن دگر جنت / که از قهر و لطف خداوند جنت
پس آنکس که ما را بد اندیش شد / خدا ذم او کرد و لعنش نمود
هر آنکس که بر مهر ما دل نهاد / بود مدح وی هم حق و دوست داشت

معاشر الناس الا انی نذیر وعلی هادی معاشر الناس انی نبی وعلی وصیی الا ان خاتم الائمة منا القائم المهدی

بدانید این راه و دارید یاد / که فرموده خلاق نذیرم را
نذیرم من و هست هادی علی / که گردد از و راه حق منجلی
بدانید یاران درین شبهه نیست / که هستم نبی و وصیم علی است
در آخر بود مهدی ما بحکم خدا / بود قائم و خاتم اوصیا

صلوات الله علیه الا انه الظاهر علی الدین الا انه المنتقم من الظالمین الا انه فاتح الحصون وهادمها الا انه قاتل کل قبیلة

که بر دین حق او نماید ظهور / کند خاک بر فرق اهل غرور
بحکم خدای زمین و زمان / کشد انتقام از ستم پیشگان
کند قلعه‌ها فتح و تخریب آن / قبایل براندازد از شرک آن
بکین خواهی دوستان خدا / کند ظالمان را سر از تن جدا

من اهل الشرک الا انه المدرک لکل ثار لاولیاء الله عز وجل الا انه الناصر لدین الله الا انه الغراف من بحر عمیق الا انه

بود ناصر دین پروردگار / جهان را بدینش دهد افتخار
بود وارث علم پیغمبران / چو دریا احاطه نماید بر آن
بود آنکه گیرد ز نزد خدا / نماید بگمراه راه هدی
بر آرد ز سر خفتگان را ز خواب / کند غافلان را ز حق سر حساب

یسم کل ذی فضل بفضله وکل ذی جهل بجهله الا انه خیرة الله ومختاره الا انه وارث کل علم والمحیط به الا انه

بود رهنما بنده استوار / مفوض باو گرده پروردگار
بدو نیک آخر زمان را تمام / بدینش دهد خلق خود را زمام
بود مهدی آنکس که رب حکیم / بپیغمبران سلف از کرم
بشارت بدو داده زین پیشتر / رسانیده بر آن ظهورش خبر

المخبر عن ربه عز وجل والمنبه بامر ایمانه الا انه الرشید السدید الا انه المفوض الیه الا انه قد بشر به من سلف بین

بود حجت باقی کردگار / که گردانده شش حق بوقت شکار
نباشد دگر حجتی بعد از او / خدا ختم سازد امامت بر او
نباشد بجز او حق نیز کسی / نه نوری بجز او که جوئی بسی
نه غالب شود کس بر آن داوری / نه نصرت بیابد بر او هیچ کس

یدیه الا انه الباقی حجة ولا حجة بعده ولا حق الا معه ولا نور الا عنده الا انه لا غالب له ولا منصور علیه الا وانه ولی الله

بدانید ای معشر مسلمین / بشان علی آنچه حق مبین
بمن گفته گردم همه آشکار / شما را فهمانده ام هست وار
بود بعد من این علم متین / که گردد ازو عقده‌ها منجلی
بفهمانده او نیز مانند من / بود بیکران بنده او پند من

فی ارضه وحکمه فی خلقه وامینه فی سره وعلانیته معاشر الناس قد بینت لکم وافهمتکم وهذا علی یفهمکم بعدی الا وان

بدانید ای اهل این انجمن / که گردم چو فارغ ازین خطبه من
شما را بفرمان خالق بدین / بخوانم پی تهنیت نزد خویش
بر این شادی خاص حسن حسین / ز منصوب گردیدن این امام
که سازید رسم تحیت ادا / ز من در تصافح کنید ابتدا

عند انقضاء خطبتي ادعوكم الى مصافقتي على بيعته والاقرار به ثمّ مصافقته من بعدي الا انّي قد بايعت الله وعليّ

بیارید پس دست سوی علی / که شد بر شما او امام و ولی / بگیرید دستش بصدق و نیاز / طلب تهنیت کن این امتیاز

قد بايعني وانا آخذكم بالبيعة له عن الله عزّوجلّ ومن نكث فانّما ينكث على نفسه معاشر الناس انّ الحجّ والصفا والمروة

بدانید بیعت ز روی یقین / نمودم من اوّل بدان دین / وزان پس علی کرد بیعت بمن / بود بعد من سرور انجمن
من اکنون شما را بیعتش / که چون طاعت حق بود طاعتش / بخوانم بفرمان پروردگار / بغایت کنم بیعتش استوار
وزان پس هر آنکس ز نقض عهد / در این بیعت عام نکث آورد / فکنده بود نکث بر جان خویش / شکسته ز اسلام و پیمان خویش
بدانید ای معشر مردمان / کنم ز آنکه حج و عمره بیان / پس این آیه را خواند بر انجمن / فمن حج البیت او اعتمر

من شعائر الله فمن حجّ البيت او اعتمر الآية معاشر الناس حجّوا البيت فما ورده اهل بيت الّا استغنوا ولا تخلّفوا عنه

بجا آورید ایها الناس حج / که از حج بیابید بیشک فرج / نگشته وارد بآن هیچ اهل / مگر آنکه دشوارشان گشت سهل
گذشته مستغنی و با سرور / کسی کو تخلف نمود از غرور / تهی دست و نادار بی چیز شد / از آن نیز مانده ازین نیز ماند

الّا افتقروا معاشر الناس ما وقف بالموقف مؤمن الّا غفر الله له ما سلف من ذنبه الى وقته ذلك فاذا انقضت حجّته

تهی دست و نادار بی چیز شد / از آن نیز مانده ازین نیز ماند / بدانید ای معشر مسلمین / که در موقف حج بصدق و یقین
نماند کسی از زمرهٔ مؤمنان / مگر آنکه پروردگار جهان / ز آغاز تکلیف تا اختتام / ببخشد گناه گذشته تمام

استأنف عمله معاشر الناس الحجّاج معانون ونفقاتهم مخلفة والله لا يضيع اجر المحسنين معاشر الناس حجّوا البيت بكمال الدين

وزان پس کند از نو کناهی کند / بآن کرده ها خود مواخذ شود / بدانید ای معشر مردمان / که حق میدهد یاری حاجیان
بود نفقهٔ حاجیان مختلف / که هر یک بر صنفی بود متصف / خداوند دانای راز نهان / نسازد تبه مزد احسانیان

والتفقّه ولا تنصرفوا عن المشاهد الّا بتوبة معاشر الناس اقيموا الصلوة وآتوا الزكوة كما امركم الله عزّوجلّ لئن طال

نمایند ای معشر مسلمین / بحج خانهٔ حق بکمال دین / براه خدا صرف سازید مال / که او از شما صرف سازد وبال
مگردید باز از در معرفت / مگر توبه کرده ز هر معصیت / بدارید ای قوم برپا صلوة / مدارید دست از عطای زکوة

عليكم الامد فقصّرتم او نسيتم فعليّ وليّكم ويبيّن لكم الّذي نصبه الله عزّوجلّ بعدي ومن خلفه الله منّي ومنه يخبركم

مر این ها گر از سهو پروردگار / ز هنگی بپیچید سر زین بهار / پس از من رود چون زمانی بکار / در احکام دین خدای مجید
شما را و حدوث مشکل ار / ز تقصیر و نسیان و هر [illegible] / بود پس علی رهنمای شما / که سازد بیان از برای شما

بما تسئلون عنه ويبيّن لكم ما لا تعلمون الّا انّ الحلال والحرام اكثر من ان احصيهما واعرّفهما فآمر بالحلال وانهى عن الحرام

علی هست آنکس که رتبه دو د / پس از من بانکه نعتش بود / دگر آن امامان والا تبار / که خلق از من و او کنند اذکار
کند آنچه خواهش از آن سروران / نمایند اگر شما را از آن / ندانید چیزی که از پیش گر / بآن چیز دانا نمایند هم

بدانید

بدانید ای اهل ملت تمام / از آن بیش باشد حلال و حرام / که آرم بنعتش برحسب شمار / نیرزد شما را بحسن شمار
نیارم بیان یک یک بر اتمام / کنم بر حلال امر و نهی از حرام

في مقام واحد فأمرت ان آخذ البيعة عليكم والصفقة لكم بقبول ما جئت به عن الله عزّوجلّ في عليّ امير المؤمنين

بیک روز بیک مجلس ایدگار / چو ممکن نبد احصای تعداد آن / مرا امر فرموده پروردگار / که بیعت ستانم ز خلق آشکار
با قبولی کردن بطوع و ادب / در امری که آوردم از نزد رب / بشأن علی از برای شما / که او باشد از بعد من رهنما

والائمّة من بعده الذين هم منّي ومنهم ائمّة قائمة منهم المهدي الى يوم القيمة الّذي يقضي بالحق معاشر الناس وكلّ حلال دللتكم

وزان پس امام صاحبان علو / که باشند هم از نسل من هم از او / امام شما بینند قائم ابن / بود نیز هم در آن وقت هر بین
که مهدی بود او بحکم خدا / بود در ره او تا قیامت بجا / کند حکم بر خلق عالم بحق / بود مهتدی او با لطف و انسق

عليه وكلّ حرام نهيتكم عنه فانّي لم ارجع عن ذلك ولم ابدّل الا فاذكروا ذلك واحفظوه وتواصوا به ولا تبدّلوه ولا تغيّروه

بدانید اقوام کردم بیان / حلال و دلالت نمودم بآن / حرام آنچه فرموده پروردگار / نمودم از آن نهی نیز آشکار
دگر بر نگردم ز گفتار خویش / نه زو تبدیل آنچه گفتم ز پیش / بیارید پس آنچه گفتم بیاد / نمائید حفظ ای گروه عباد

الّا انّي اجدّد القول الّا فاقيموا الصلوة وآتوا الزكوة وامروا بالمعروف وانهوا عن المنكر الّا وانّ رأس الامر بالمعروف ان

سپارید آنرا بهم بی فتور / ز تغییر و تبدیل پیشه دور / بدانید ای اهل این انجمن / که من میکنم تازه باز این سخن
گذارید ای اهل ملت صلوة / رسانید درمانده گان را زکوة / کنید امر معروف را بی دریغ / ز منکر نمائید نهی بلیغ

تنتهوا الى قولي وتبلّغوه من لم يحضره وتأمروه بقبوله وتنهوه عن مخالفته فانّه امر من الله عزّوجلّ ومنّي ولا امر

بود راس هر امر این ماجرا / که گیرید این آنچه گفتم فرا / بآنان رسانید پس این سخن / که هستند غایب از این انجمن
که کرده رسول خدای جهان / بآنکه مأمور و منهی از آن / بدانید انجام را آشکار / هم از جانب من هم از کردگار

بمعروف ولا نهي عن منكر الّا مع امام معصوم معاشر الناس القرآن يعرّفكم انّ الائمّة من بعده ولده وعرّفتكم انّهم

دگر نیست جایز بحکم خدا / در احکام دین امر و نهی از شما / مگر آنکه از گفته آن امام / که معصوم باشد ز عصیان تمام
بدانید گر فرموده حق در کتاب / که باشند ای پس از بو تراب / که باشند بعد از حسین هم / امامان ز اولاد آن متقی

منّي ومنه حيث يقول الله عزّوجلّ وجعلها كلمة باقية في عقبه وقلت لن تضلّوا ما ان تمسّكتم بهما معاشر الناس التقوى

بدانید ای معشر مردمان / که قرآن خبر میدهد زین بیان / دگر من شناسانده ام ای کرام / شما را بامر خدای جهان
که باشند آن پیشوایان دین / ز آل من او بحکم یقین / بگفتم دگر نیز من این مقال / که هرگز نگردیده گمراه و ضال

وحذروا الساعة كما قال الله تعالى انّ زلزلة الساعة شيء عظيم واذكروا الممات والحساب والموازين والمحاسبة بين

بآیین علم و حکم اله کبریا / بقرآن الم تو مستکن کنید / بدانید ای اهل این انجمن / که پرهیز و پرهیز آید بکار

بترسید از روز حشر و حساب * که حق کرده وصفش چنین در کتاب
که آن زلزلت امر عظیم * که گردند زنده عظام رمیم

بین یدیه رب العالمین بالثواب والعقاب فمن جاء بالحسنة اثیب ومن جاء بالسیئة فلیس له بالجنان نصیب

بیاید چو آرید ای خلق رو * ز هر کس حساب عمل از آن
جدا نامه ای هر از دادن حساب * جزا یافتن از ثواب عقاب
پس آنکس که کرده ای نکو * رود در روز حشر بدرگاه او
بیابد ثوابی بغایت عظیم * رضای خدا و جنان نعیم
رود آنکه با سیئات گناه * بود در دوزخش جای و روز سیاه
در آتش بود تا بود آتشین * نیابد نصیب از بهشت برین

معاشر الناس انکم اکثر من ان تصافقونی بکف واحدة وامرنی الله عز وجل ان آخذ من السنتکم الاقرار بما عقدت لعلی

بدانید ای معشر مردمان * که هست اجتماع شما بیش از آن
که از بهر بیعت بدین انجمن * دهید هر یکی دست در دست من
مرا امر فرموده پروردگار * که در عقد این بیعت استوار
شما را کشم عهد اقرار زبان * که شد از علی امرت مؤمنان

امیر المؤمنین ومن جاء بعده من الائمة منی ومنه علی ما اعلمتکم ان ذریتی من صلبه فقولوا باجمعکم انا سامعون

دگر زان امامان بود بعد او * که باشند زآل من و صلب او
که پس بر شما کرده ام منجلی * که ذریت من بود از علی
بگوئید پس جمله یکجا دگر * که حکم خدا از زبان نبی
شنیدیم و داریم طاعت بدل * بر این امر منقاد و راضی شدیم

مطیعون راضون منقادون لما بلغت عن ربنا وربک فی امر علی صلوات الله علیه وامر ولده من صلبه من الائمة

تو این حکم محکم رساندی بما * ز فرمان رب خود و رب ما
که بر ما ولی و امام و امیر * علی باشد و آل آن بی نظیر

نبایعک علی ذلک بقلوبنا وانفسنا والسنتنا وایدینا علی ذلک نحیی ونموت ونبعث ولا نبدله ولا نغیره ولا نشک ولا

نمائید بیعت بر این حکم ما * بجانها و دلها و دست و زبان
بر این عهد داریم صدق و ثبات * چه در زندگانی و چه در ممات
چه در روز حشر و ازین تیره گند * بر آئیم از حکم یزدان پاک
ز تغییر و تبدیل نه شک و ریب * نمائیم در حکم دانای غیب

نرتاب ولا نرجع عن عهد ولا ننقض المیثاق ونطیع الله ونطیعک وعلیا امیر المؤمنین وولده الائمة الذین ذکرتهم من صلبه

نه هرگز از این حکم رجعت کنیم * ز میثاق و پیوند خود بگسلیم
خدا را بجا آئیم فرمان پذیر * علی را که بر مؤمنان شد امیر
پس از وی بدانیم کس را امام * جز اولاد آن صاحب احترام
همان پیشوایان که گفتی بما * ز آل تو و صلب آن ارجمند

من صلبه بعد الحسن والحسین الذین قد عرفتکم مکانهما منی ومحلهما عندی ومنزلتهما من ربی فقد ادیت ذلک الیکم

ز بعد حسین و حسن بیگمان * امامان باشند آن سروران
حسین و حسن را از این پیشتر * شناسانده ام و آنقدر و دادم خبر

وانهما سیدا شباب اهل الجنة وانهما الامامان بعد ابیهما علی وانا ابوهما قبله وقولوا اطعنا الله بذلک وایاک وعلیا

که دارند نزد من و کردگار * چه قدر و چه جاه و چه اعتبار
که هستند آن هر دو اندر بهشت * دو شاه جوانان اهل بهشت
شما را پس از والد خود همه * بگردند ایشان امام و ولی
که من بوده ام از همه پیشتر * بر این هر دو شهزاده کاو پدر

والحسن والحسین والائمة الذین ذکرت عهدا ومیثاقا ماخوذا لامیر المؤمنین من قلوبنا وانفسنا والسنتنا ومصافقة

ایدینا

بگوئید ای معشر مسلمین * که دادیم ما دست بیعت بر این
بدست خدا و بدست رسول * بدست علی و دو ابن بتول
بر آن پیشوایان والاتبار * که کردی بما قدرشان آشکار
تو این عهد و پیمان زما خواستی * نمودیم از صدق و از راستی
که باشد علی بر شما ها امیر * بر این عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و دل و با زبان اتحاد * نمودیم بیعت چو روز الست

ایدینا من ادرکهما بیده واقر بهما بلسانه لا نبتغی بذلک بدلا ولا نری من انفسنا عنه حولا ابدا اشهدنا الله وکفی بالله شهیدا

ز ما دست داد آنکه در دست تان * نمود آنکه اقرار هم با لسان
که هرگز نگیریم سوی عمل * نسازیم این عهد با بیعت بدل
نداریم از نفس خود ره را * از این حکم گشتن بحکم هوا
گرفتیم شاهد خدا را بر این * که کافیست او شاهد ما همین

وانت علینا به شهیدا وکل من اطاع ممن ظهر واستتر وملائکة الله وجنوده وعبیده والله اکبر من کل شهید معاشر الناس

ترا هم گرفتیم بر خود گواه * که فردا گواهی دهی بهر ما
دگر آنکه باشند فرمان بران * چه در آشکارا چه در نهان
بر این قول باشید جمله گواه * ملائک جنود و عبید اله
خدا اکبر است از همه شاهدان * که دانا است او بر دل و بر زبان

ما تقولون فان الله یعلم کل صوت وخافیة کل نفس فمن اهتدی فلنفسه ومن ضل فانما یضل علیها ومن بایع

بگوئید ای معشر مسلمین * که دانا است ذات جهان آفرین
بحرف زبان و به راز نهان * جزا را دهد هر که در خورد آن
پس آنکس که گیرد ره رهنما * کند شکر نیکی بجهد در حق خویش
کسی کو ره گمرهی بسپرد * بلا بر تن و جان خویش آورد

فانما یبایع الله ید الله فوق ایدیهم معاشر الناس فاتقوا الله وبایعوا علیا امیر المؤمنین والحسن والحسین و

کند آنکه بیعت بصدق و صفا * نموده بیعت بذات خدا
که بیعت بود آن بر دست است * بیا لای این دستها دست اوست
پس ای معشر ناس از بهر حق * نمائید بر امیر از بهر حق
بدست علی دست بیعت دهید * که او دست الله است خدای مجید

الائمة کلمة باقیة یهلک الله من غدر ویرحم الله من وفی ومن نکث فانما ینکث الآیة معاشر الناس قولوا الذی قلت

وز آن پس حسن باشد و پس حسین * که هستند بیشک مرا نور عین
دگر آن امامان با عز و جاه * که باشند باقی بحکم اله
هلاکش کند کردگار مجیب * کسی کو بایشان بود در فریب
کند رحم بر آنکه بر او وفا * بیارد بجا راه و رسم وفا

لکم وسلموا علی علی بامرة المؤمنین سمعنا واطعنا غفرانک ربنا والیک المصیر وقولوا الحمد لله الذی هدانا لهذا

کسی که به بیعت شکست افکند * تن و جان و ایمان خود پس کند
بگوئید ای معشر مردمان * ز بهر شما آنچه کردم بیان
نمائید بر این عمم سلام * که بر مؤمنین شد امیر و امام
بگوئید فرمان حق قدیر * شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر

وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله معاشر الناس ان فضائل علی بن ابی طالب عند الله عز وجل وقد انزلها علی

الهی بیامرز ما را از کرم * که باشد بسویت رجوع امم
بگوئید حمد خدای ست رب * که آورد ما را باین راه رب
نبخشد از رهنما آن مجیب * نمی یافتیم از هدایت نصیب
بدانید ای معشر مسلمین * که نزد خدای جهان آفرین

فی القرآن اکثر من ان احصیها فی مقام واحد فمن انباکم بها وعرفها فصدقوه معاشر الناس من یطع الله ورسوله وعلیا

علی را فضایل بود بیشمار / که ذکرش نشاید به پروردگار
بیک جا و یک مجلس و یک مقام / نکرد او بیان آن فضایل تمام
نمایید تصدیق و از حق داد / بدانید اکنون ز فضلش زیاد

رزوی کرم در کتاب کریم / ازآن بیش که مرد مالسستقیم
پس آنگه بر آن فضل چیده علیم / شما را شناسا و دانا کنم
بدانید ای معشر ناس نیز / که هر کس اطاعت کند یا ستیز

والائمة الذین ذکرتهم بعد ما نزل آخرها معاشر الناس قولوا ما یرضی الله به عنکم من القول فان تکفروا انتم ومن

خدا و رسول خدا را بجان / دگر آن امامان که کردم بیان
بدانید ای معشر مردمان / که رستگاری شوند سبقت کنان

رسید از خدای جهان آفرین / بلطفی که بخشد بغایت مبین
سوی بیعت ابن عمم علی / که دانند او را امام و ولی

فی الارض جمیعا فلن یضروا الله شیئا اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات واغضب علی الکافرین والکافرات و

ببالاتری اهل ایمان تمام / نمایید از صدق برای سلام
بگویید ای معشر مردمان / کلامی که بر دادگار جهان

ببایند فوزی بغایت عظیم / ز الطاف حق در بهشت نعیم
به نقول رافضی شود از شما / بیک حرف بیدا این اجرا

الحمد لله رب العالمین قالوا سمعنا واطعنا علی امر الله وامر رسوله بقلوبنا والسنتنا وایدینا

وارنه بدانید ای مسلمین / نشستند همه اهل رای رزین
برآورد پس دست سوی سپهر / بگفتند ای خداوند عالم ز مهر
سخن کرد پس ختم سالار دین / الحمد و سپاس جهان آفرین
چه اصحاب هجرت چه انصار دین / چه از ما یقین و چه از ما حقیق
چه اهل نفاق و چه اهل وفاق / همه کرده با یکدگر اتفاق

بکردید یکباره کافر اگر / بنا شد از آن هیچ حق را اثر
بلی مغفرت قسمت مؤمنان / ورنت از غضب قهر بر کافران
چو شد فارغ از خطبه خیر الانام / بیکبارگی اهل امت تمام
چه سستی چه دشمن چه برنا چه پیر / ز حضور و ز غیبه صغیر و کبیر
بگفتند با صوتهای جمیع / شنیدیم و کردیم فرمان بجا

علی رسول الله صلی الله علیه واله وعلی علی علیه السلام وصافقوا فکان اول من صافق رسول الله صلی الله

بر امر خدا و رسول خدا / ببدل بار با نها و با دستها
بسوی نبی و بسوی علی / که او شد رسول خدا را ولی

پس از بهر بیعت مذاق تمام / نمودند از جابر سوار دعام
همه رفت دادند از خلوص دلی / به بیعت نبی و به بیعت علی

علیه واله الاول والثانی والثالث والرابع والخامس وباقی المهاجرین والانصار وباقی الناس من اخرهم

پس اول ابابکر و آنگه عمر / تصافح نمودند و عثمان دگر
عمر در حضور رسول نبی / چنین گفت عثمان به شیر خدا
ز امروز را صبح کردی تمام / شدی بر من و اهل ایمان امام

دگر بود سفیان دگر بود او / اگر کرده بیعت مذاق اطلو
رزوی محبت لطف علی / مبارک مبارک ترا یا علی
تمام هم ز حرفش تبسم نمود / که از آخر کار آگاه بود

علی قدر طاقتهم الی ان صلیت العشاء والعتمة فی وقت واحد وصلوا البیعة والمصافقة الی ثلث اللیل و

وزآن پس دگر سایر مسلمین / چه اصحاب هجرت چه انصار دین
گرانبه و مردم غیاز هشت / نمودند با عترتش یار او

بانداز رتبه و قدر خویش / ابی هم برفتند بیک سر بسی
بدیگر ندا آمد ز تا ثلث شب / نمودند بیعت سران عرب

رسول الله صلی الله علیه واله وسلم یقول کلما بایع قوم الحمد لله الذی فضلنا علی جمیع العالمین وصارت المصافقة

شدی هر که نزد نبی را بجن / باو رفت داوری کلمتی چنین
ز حمد و سپاس خدا آورد / بزرگی لطف بر جمیع عباد

سنة ورسما یستعملها من لیس له حق فیها

شد این رسم از آن پس که از حبیب / که در وقت بیعت تصافح نشاند
روایت کند راوی فرسی / چنین از صادق مستقیم
یکی مرد با شان و فرخندگی / که نور از رخش بد چنان زندگی
درآمد پس آن مرد با احترام / تبسم کنان با عمر در کلام
ندیدیم ای مرد از هیچ اله / که بیعت باین استواری کند
بر این رشته بیعت احکام / نه جز رشته که این عقدهای عجب
باین حکم از جان و دل گر ز / اطاعت نماید و گردن نهد
ز بعد گره خود ببرد جدا / بیابد بزد او رسیدی سرا
عذابی که آتش بیاید ز کوه / نه رسید هر جان خود آن گروه
بیاورد پس رو بسوی نبی / بگفت آنچه بشنیده از آن اجنبی
عمر گفت ای رسول جلیل / نبی گفت آنگه به جبرئیل
نگهدار این پند او را بدل / که قرآن نکردی بر حق خجل
چو کردند بیعت رجال انجمن / بفرمود از آن پس رسول امین
گذارند پس در ته آن حجاب / بلی کاسه لبریز کرده ز آب
گذارند انگشت در ظرف آب / که آنهم تصافح بود در حساب
بنی الکلام و بلاغت نظام / بکردید با حجت اکنون تمام
از این خطبه بشنید ما شکیب / کلام رسول منزه ز عیب
ندارند دیگر مجال بیان / چه هستند رکان و چه هستند زنان
که هرمایه از عهده جهد و علم / ز علما جهان شود علم و از رفع جهل
ز اهل هنر آن کسند اتباع / سزاوار حق حیان سخن کسترست
بیا مطرب ای بلبل بوستان

ولیکن هر این رسم شکستگی / نمودند پیمان که و غسل
که در وقت آن بیعت استوار / درآمد بچشم عمر آشکار
خدا دید فاروق و حیرت نمود / که از روشناسان نبات نبود
کز من انجینان مجمع ای مجلسی / ازین بیشتر دیده با کسی
که امر رز مبعوث رتبه داد / برای عمر زاد عمر نمود
شما باکردن لیس آن رشته بست / گره را ز کشد پس بدار بدست
کسی که از این حکم حاشا کند / وزآن رشته این عقده وا کند
که از مستحقان قهر و غضب / نه بیند بجز او دیگر ما عذاب
بگفت این و پنهان شد از دیدها / عمر ماند حیران ازآن ماجرا
بیا صبح بنمود خیر البشر / که او را تو بشناختی ای عمر
که این پند داده بحکم خدا / اگر خیر خواهی بیده ورا
اگر با خلافش بسوی بره نورد / بر عینی عقابی که او را رسد
که باید زنان نیز بیعت کنند / بلی بر ده از بهر علیا زنند
بیایند نسوان به بیعت گری / از آن سوی بشان از آن سو علی
بکردند آنچه را الفت سالار دین / نمودند بیعت زنان همچنین
بحق خدا و بحق رسول / بحق علی و دو سبط بتول
که از علم حق کرده خیر الانام / بر امت به نیکو نعمت تمام
ولی بغض و شکر و کینه او / نکرد در حقش جز لطف بر
که که خصم سالک شوی انجمن / نبی را که منتی جهان آفرین
هم از علم میداد شان کشتها / علاج عدو ضربت حیدرست
بیا مطرب طی محفل دوستان

زین جمله فرمان نبی قرار نیافت... تا دوم الانسی الی کشته شد
[illegible]

[illegible]

دماغی ریسمان از شتاب جلوه — سری دی برآر از دل بیرون
زمانا جمع و جا بر گشتی — سر خیل اخشک عنبر گشتی

از آن عطر چون غنچه بیرون رنگ — مشام و دل و جان اهل یقین
میان بای بزم و طبقات جنان — که آراید آن گل چنین با نبات

کنون گوش با شیدای اهل دین — که مطرب بعد عشق نوا گشته
زهی قدر و عزت زهی عقبه — زهی ارجمندی پروردگار

زهی شه که نزد گه رسالت — که بنشیند جهان خواجگی شد آن
زهی سرفرازی زهی سروری — امامت بود بعد پیغمبری

ولی باید اول چو سید نبی — که از جد باب آن علیش ولی
و گرنه بقول خدای جهان — که بهتر نباشد دلیلی از آن

وصی محمد که بقدر و شرف — بود افضل از انبیای سلف
کنون رتبه آن امام جهان — بسنجید با رتبه مسلمین

تحت الثری و ما از لطف کرم — خدا خوانده نفس شفیع امم
نبی افضل است از همه انبیا — بود او هم افضل بحکم خدا

دگر بهر آدم علیه السلام — که از غایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود — ملایک نمودند او را سجود

عصی ربه گفته پروردگار — ولی در حق صاحب ذوالفقار
بفرمود خلاق ارض و سما — که مشکور گردید سعی شما

اگر داری انصاف ای مرد دین — که را میرسد افضلیت ببین
دگر در حق نوح گفت آن ودود — که از امت خود شکایت نمود

خلف [illegible] از بهر آن [illegible] — فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق حیدر در این — که از شیعیت بغض خود [illegible]

نمایند هر که با [illegible] — سلامی که گوید اندر جواب
در اینجا هم انصاف [illegible] — چنین نوح افضل بود یا [illegible]

دگر گفت حق از زبان خلیل — که او هم شنید از کار جلیل
که احیای اموات جنبد از او — بدان تا شه سلطان [illegible]

بدانت حق آن سر و [illegible] — چنین کرده دانا خود [illegible]
که بر دارد از پرده حق چنین — بفرمایم هیچ اندر یقین

دگر کرده آن خالق [illegible] — یقین علی [illegible]
در احیای اموات [illegible] — که با [illegible] کرده [illegible]

که هستیم [illegible] — در آنروز [illegible]
بسنجش [illegible] — [illegible] قول خدای جلیل

دگر آنکه فرموده حق در کتاب — چنین در حق موسی انتخاب
چو [illegible] شده مقابل کلیم — [illegible] در دل [illegible] عظیم

بدان تا کند [illegible] — [illegible] حق [illegible]
[illegible] گفته [illegible] خدا — چو او [illegible]

که [illegible] اندیشه [illegible] — برای رضای خدای جهان
سخن [illegible] — [illegible] کدام افضل است

کنون ای موالی بقول صحیح — [illegible]
که در [illegible] مریم [illegible] — به بیت المقدس [illegible]

درآیند که وقت ولادت رسید — با امر [illegible] رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس [illegible] — نباید درون تا تولد شود

ولی مادر پاک مولای ما — [illegible]
[illegible] وضع حملش رسید — درآمد [illegible]

که از دید [illegible] — بحکم ابوطالب [illegible]
شد از خانه نالان بسوی حرم — که [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] رب العباد — شود [illegible] حاصل مراد
چو خود را بدیوار ملصق نمود — حق از لطف دیوار را شق نمود

یکی در زده بوار آمد پدید — [illegible]
[illegible] در [illegible] اولیا — درون آی [illegible]

در آنوقت با نور بحکم خدا — به بیت الحرام اندرون کرد جا
ولادت شدش روز [illegible] — دوم گشت [illegible] محترم

جز او هیچ کس خانه زاد از آن — چه قدر و بزرگی که دارد خدا
خوشا ما خوشا دین و دنیای ما — کرامت این مناقب ز مولای ما

نداریم بعد از خدا و نبی — بغیر تو مولای خود یا علی
فدای تو باد سر و جان ما — که حق کرده حب تو ایمان ما

[illegible] مکاشفات — سزاوار نیست جز خواجه کائنات
ندانم کجا قدرش افکنده جا — ولی دانم او را ز بعد خدا

بحکم حکیم علیم قوی — ز بعد نبی رهبر ما توئی
امامی و بر اهل عالم امیر — امامت ترا داده حق قدیر

بفرمان او سید المرسلین — نموده با بن [illegible] جانشین
بحق خدا و رسول خدا — بود منکرت منکر مصطفی

[illegible] — شدن منکر فضل [illegible]
ترا خالق خلق خیر الانام — نموده بر اهل عالم امام

شرف بخش از خدا و رسول — نه چون غیر از هر ظلوم جهول
جدا عامل آنکس بغایت جدا — که خواهد ستاند خلافت [illegible]

ز شیطان چنین بنده [illegible] — که بر رغم خالق ز مکر و ستم
ستانند حق آنکه پروردگار — [illegible]

اگر نظره بیند اهل دغا — چه نقصان از آن قدر و جاه [illegible]
که آنکه ز کفار [illegible] زبان — بود باعث نقص [illegible]

ترا نیز [illegible] قوم جهول — بود نقص ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده [illegible] — که بگذشت از ظلم [illegible]

مدارش [illegible] دنیا [illegible] — نه غیر [illegible]
مرا گر [illegible] — که باشم [illegible]

ولی شکر پروردگار ودود — که در اهل حق خلقت [illegible] نمود
[illegible] — پدر در پدر [illegible]

بر امر خدا و رسول خدا — [illegible]
ولی شکر این نعمت [illegible] — که دنیا و شیطان [illegible]

نگشتند در راه دین [illegible] — که بر دل [illegible]
[illegible] — ولی شکر [illegible]

نه زان بنده [illegible] — ز ظلم خدا [illegible]
بیا شکر این نعمت [illegible] — شود [illegible]

نیاید یکی [illegible] — که آتش [illegible]
زبان و دل و جان [illegible] — نموده [illegible]

رسانده ام [illegible] — دماغی که رضوان [illegible]
کنون [illegible] — ازین ره [illegible]

[illegible]

چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بحکم خدا و رسول خدا — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
رسانده [illegible] — [illegible]

چو خورشید [illegible] — ز جیب [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
که هر جا [illegible] — [illegible]

برآمد ز ذرات عالم خدا — که حق [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همی رفت شادان شه انبیا / بامت رسانیده حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام / بدل ساخته آرزوهای خام

بدانه روان با اولو العزم پیش / با آن عادت و رسم دیرینه خویش
بعزم مدینه ره بسپرد علی / ز منزل بمنزل ز هر حی بحی

چنین گفت راوی که سالار ما / بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چو فرمود قائم مقام / بر امت الی آن امیر و امام

پراکنده شد این خبر در جهان / هم اعدا شنیدند هم آشنا
یکی خارجی نفس حارث بنام / که باشد درین امت بغض تمام

در آتش نشست این خبر چون شنید / ز هر سوی او شعله سر کشید
بیاراست خود را از آن کینه جنگ / نشست از بر ناقه ره نورد

روان شد بکردار سیل دمان / بیامد سوی سرکشان [illegible]
که از قهر جبار عز و جل / بکفاری رسیده بیدار [illegible]

رسول خدا بود در ره چو شنود / که خود را رسانید آن تیره روز
نشسته بکینه رسول خدا / گرفته دلیران بر اطراف [illegible]

که آن منافق آمد ز در بیحجاب / ز کین گشته بیخود چو مستان [illegible]
نکرد از شفقت نبی اسلام / درآمد ز بغض و حسد در کلام

بگفت ای محمد صه تو اول بما / بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین / فرستاده بر ساکنان زمین

نمودیم ما از تو این را قبول / که هستی خدای جهان را رسول
بگفتی که از حق صوم و صلوة / جهاد و زکوة و حج از جهت

در آن نیز بردیم فرمان ترا / گذشتیم هر کس ز عصیان ترا
نمودی علی را کنون مقتدا / مگر بود اینهم بحکم خدا

چنین داد پاسخ شفیع الورا / که اینهم بحکم خدا کرده ام
چو بشنید او این جواب از نبی / ز بس بغض شد از خرد اجنبی

برآورد دست دعا بر سپهر / بگفت ای فروزنده ماه و مهر
بگفت از کرده خیر الانام / علی را بر امت امیر و امام

یکی سنگ بفرستاد از آسمان / که هر بار کین من خورد [illegible]
بحاکم در آرد قتیل و ذلیل / چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل

بگفت این وز غایت خشم و کین / برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد پای / ولی هر زمانش همان گفتگوی

چو بنشست بر ناقه آن شقی / پر از کینه جانشین نبی
بقهری بغرید بر چرخ برین / که از دیده از هول بر خود زبان

همان لحظه سنگی چو [illegible] ازو / جدا گشت از ناقه آن [illegible]
چنان خورد بر فرق آن خیره کرد / که با ناقه پیش سخت خورد

بغلطید بر خاک آن روسیاه / هم از تن سرش ناقه بیکناه
رسانید خود را بقعر سقر / بر او رده دست آن بکینه تاز

چو شد واصل دوزخ آن ناجیی / از آنجا بمنزل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم / که آن سنگ بشکست چون کوه [illegible]

حبیب خدای کریم و ودود / بشب قطع آن راه می نمود
چو آمد بر آن عقبه سالار دین / که یاران بکیدل برای کمین

کمین نمودن منافقین در عقبه جهت اذیت سید المرسلین و حفظ نمودن پروردگار عالم از شر ایشان

بهم کرده بودند قول و قرار / برفتند بر قول خود استوار
نهفته ز چشم دل حسین / رسانند خود را بجای کمین

همان چاره کردند تا به مقام / که بودند در بند سرکه هم
نشستند یکی گرفته بچنگ / یکی دبه خالی پر از سنگ

که چون ناقه سر در نشیب / بشارت یکی آید در آن تنگنای
نمایند آن دبه از کف رها / بجنبانند آن سنگها در صدا

کنند ناقه رم زان صدای مهیب / نبی از فراز فتد بر نشیب
بگردد جدا چون ز پشتش رها / مراد دلیران بیابد حصول

ولی بیشتر

ولی بیشتر ز آنکه سالار دین / با نبی رسید جبرئیل امین
بیاید ز نزد خدای جهان / خبر دار کردش ز راز نهان

نبی شد چو آگه ز اعدای خویش / بفرمود کای حذیفه بپیش
چهار اشتر را باو داد گفت / که با تو امان خدا باد و جفت

بگیر این چهار اشتر را بچنگ / بنه پای نهیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام / عقب رفت با احتیاط تمام

قضا را در آن شب بحکم اله / هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی بود چون اندرون ظلام / نه مه بود پیدا نه اختر در آن

بجستی یکی برق از آن تیرگی / از آن هم شدی دیده را خیرگی
چو جا کرد شه سید المرسلین / بیامد به نزدیک آن کمین

نمودند آن دبه ها را رها / برآمد صداها از آن سنگها
چو بر خواست زان دبه آواز سنگ / حذیفه در آمد شتر را بتنگ

که باشد ز لغزش نگهبان او / نه از پا فتد نه درآید ببرو
مقرون بآن ناقه [illegible] / چنین گفت با ناقه آن آسمان

که ای ناقه از خویش هشیار باش / رسول خدا را نگهدار باش
بجست آنزمان برق هم بیدرنگ / که شد روز روشن شب تیره [illegible]

همان چاره کرده دل سیاه دنی / نمودار گشتند از آن روشنی
پس آن روشنی یافت [illegible] / که بشناخت [illegible] خوب این [illegible]

ولیکن نجنبید ناقه ز جا / بیفشرد چون کوه پیکره پا
بناقه بگفت اشرف انبیا / نگه داشت [illegible] این صدا

چه باکردی از هول آواز سنگ / درین تیره شب با چنین آهنگ
بپاسخ بحکم خدای جهان / بشد باز آن تیرها از زبان

ز روی ادب کرد اول سلام / چنین گفت آنکه بصدق تمام
که من بودم آگه ازین اتفاق / که آمد بشرف خلق [illegible]

بکردار آن دبه پر ریزه سنگ / بغلطید اینک [illegible]
نمیرفت پای من از جا بپیش / بدان کرده من بیرم پای پیش

حذیفه چنین گفت پس با نبی / که ای آنکه از رازهای خفی
من اینجمع را جملگی [illegible] / در آن روشنی کار خود ساختم

اجازت دهید ار رسول خدا / کنم نام یک یک عیان با صدا
نبی منع فرمود گفتا از کرم / که [illegible] هر سه اسامی کسان

بگفت این و بگذشت سالار دین / بعز و سعادت سلامت قرین
الی [illegible] الفقوم [illegible] / پشیمان و غمگین ز افعال خویش

سر افکنده در پیش خجلت زده / برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بسوی خدا / رسانید آهسته خویش را

شنیدند ازین راست در انجمن / همان عقبه باران دبه فکن
رسول خدا را [illegible] / پس از چند روزی بقصد [illegible]

با اقبال و دولت بعز و علا / بیارست مسند بدولت سرا
بنا شد ز خلاق لیل و نهار / شدی دین قوی [illegible]

بعز و شرف سید المرسلین / قریب دو مه بود صحت قرین
چنین خواست اتفاق در این بنا / که از وصل خود سازدش سرفراز

آغاز قصه پر غصه رحلت سید عالم و فخر بنی آدم از این جهان فانی بسرای جاودانی [illegible]

ز قدرت بگرداند روی ورق / نگر دید حال نبی زان [illegible]
بدل گنج صحت برنج و ملال / بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال

بگریید ای عرش و فرش و فلک / بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه / سیه پوشید برتن لباس سیاه

گریبان بدرید ای کائنات / هزاری در آرید ای ممکنات
ز فرق عناصر کلاه افکنید / ز جان ای [illegible] شیون کنید

بپوشید در نوحه ای اهل شرع / بسوزید در قصه ای اهل [illegible]
برآرید ای حق پرستان خروش / درآشید ای سینه صافان بجوش

درین سوگ ای سالکان دین
رسانید افغان بچرخ برین
بشوریدند آنگه ازآن طرب
لب زینهار با محن و رنج و تعب
که گردید چندین غم جانگداز
نصیب شما تا زمانی دراز
نخست آنکه او بود جان جهان
جهان گشت بی او تن بی روان
شمائید آگاه ز آن تن تمام
بماتم نشینید زین مرگ عام
دگر آنکه از رحلت مصطفی
جهان گشت زندان بر آل عبا
نشینندگان کنار نبی
فروتر نشستند از اجنبی
شدند از حق ارباب حق بی نصیب
که حق شان گرفتند اهل فریب
بآن نیز از فرط بغض و حسد
نکردند اهل عناد اکتفا
بتخریب بیت نبوت کمر
ببستند گردند زیر و زبر
چو خود صاحب ملک و تخت شدند
نگارنده نقش بدعت شدند
شد احکام دین کار کامل
که بر رای خود کرد هرکس عمل
ز نخوت بسی رنگها ریختند
بهم حق و باطل برآمیختند
نه بر دل خواست بر دوختند
حدیث از زبان نبی ساختند
نمودند اسناد سوی رسول
بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع و در دین فتاد
خللها در ارکان آئین فتاد
که وحیش کردند در کار دین
نه شرم از خدا نه ز رسوای دین
ازآن فتنه‌هایی که گردید راست
بگردید الی تا قیامت بجاست
چنین گفت راوی پرنور خبر
ازآن زهر قاتل که خیرالبشر
بخیبر بگاه سطور که داشت
بمقصد بر حق زنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید
ز نو در عراق مقدس چشید
ز تا غیر آن زهر خفته ببر
نبی کرد ناگاه خیر البشر
حرارت شدی دمبدم بیشتر
فزودی بهم ساعتش دردسر
ز درد سر آن تب او دار
نبی یافت جسم مقدس فگار
ز صبر نبوت ولی انتخاب
ازآن تب شکستی باو نوش آب
ز آثار گردیده بیرون یقین
هم از گفته جبرئیل امین
کز آن رنج راستها و شفا
نیاسود بغیر از لقای خدا
دل اشرف اطهر خلق هم
بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون اشرف مرسلین
رود از فنا رحمت خود یقین
نکو خاطر نور شرع بنیان خطر
که حسادران ز ازواج بیشی
از آنرو که بر صاحب ذوالفقار
پس از وی خلافت بحیدر قرار
باین عزم از خانه خیرالبشر
برآمد چنان تب او در بسر
عصابه بسر بسته ز آن اضطرار
ز ضعف بدن رنگ گردیده زار
رواداشت امری ز نقض بیش
بدان تا رود کار رفت بجیش
بمسجد شد و جا به منبر گرفت
در آن کار رنجیده بر سر گرفت
با حضار اصحاب فرمان نمود
اسامه یکی نیز از آن جمله بود
که او را پدر بود زید سعید
که در موته زان پیشتر شد شهید

در عرض نمودن سید انبیا لشکر اسامة بن زید را با بارو لشکر بسمت تبوک

طلب کرد کان جمله جمع آمدند
چو پروانه برگرد شمع آمدند
اسامه چو نزد شفیع امم
بیامد نبی از کمال کرم
بر خویش خواند بی از ان
سرش را رسانید بر آسمان
ز رافت بفرمود با وی چنین
که زیبنده آن خدا گشته دین
ترا بود در بت مصغیر و بدر
مرا بود مر دب اجابی بسر
کنون می‌فرستم ترا با سپاه
بخونخواهی او پدر از وجاه
ادب در زبان ادب بود و داد
دولت از طاعت سیر بنهاد
چو گردید او بر سپه پیشوا
طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم
بلند داد رایت بلطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا از کف
برافراخت بر سر بعز و شرف
وزان پس حبیب خدای ودود
بدادش سپه آنچه در کار بود

ز اصحاب خود لشکری را تمام
معین بفرمود خیرالانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر
ز سیر سپه از او طلبید دگر
چنین لشکری از دلیران دین
بغیر از غضنفر که بد جانشین
بگیتی روا اهل خیرالانام
درآن فوج گشتند داخل تمام
ازآن پیشتر چون ولی را که
نشد تابع هیچکس هیچگاه
بفوجی که می‌بود او بی نبی
امارت از او بد بنزد جلی
بحکم رسول حکیم قدیر
چو شد بر دلیران سپه را امیر
از آن آمد آن حکم بر طبعها
که بر ما اسامه بود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب
نجنبید کس را بلب حرف لب
شد از سر و ردین اب سواج
نبی الکنان با جهاد و صلاح
ز مسجد به بیت الشرف ره نمود
که گردن کشان را بیکسو نمود
الی چون دلیران ز پیش رسول
برفتند با طبعهای ملول
ز بیقدری خود شده منفعل
ز بطلان نهان گشتند از جوش دل
که این زاده بنده زرخرید
چنین از کجا یافت قدر مجید
که او مقتدا شد و مقتدی
شوند بس بزرگان قوم عدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر
که باشد علی مقتدا و امیر
کنون زاده او بود مقتدا
بحکم خدا و رسول خدا
فغان از تو ای گردش روزگار
که ما را نمودی چنین بی وقار
خدایا این ننگ بر ما روا
که ما را اسامه بود پیشوا
از آنکه شد پس رسول خدا
نه هرگز درین ره کذا دیم پا
چو یاران از آن حکم سر تافتند
و زین بنشان شدند از شکوه یافتند
خبر شد بحکم خیر الانام
که کس بهر تسلیم او کام کام
برآشفت زین حرف سالار دین
شد از خشم طبع اقدسش بس غمین
برآمد ز دولت سرا الخطاب
تفتیش از تب از ضعف دل بیتاب
برآمد به منبر ز قهر و غضب
بفرمود اصحابی چنین را طلب
چو حاضر شدند آن طلبکردگان
که دل شان دگر بود و دیگر زبان
حبیب خدای حکیم ودود
بحمد الهی زبان برگشود
وز آن پس ز سرشاری امتنان
نیاورد نام کسی بر زبان
چنین گفت کز بهر یاران خطاب
خطابی در آمیخت با عتاب
که ای بندگان خدای مجید
که ایمان بر رب خود آورده اید
جدا اینکه کبر و غرور و حسد
ز اهریمن آمد ز بتر بود
ز شیطان بود نخوت و سرکشی
خدا را از آن شیوه نبود خوشی
بزرگ نگارنده نکات
تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد
به بنیاد دین مرد خسران کشد
بود نزد حق بنده سرفراز
که جوید ز افتادگی امتیاز
کنند آنچه فرمان خدا و رسول
نمایند بطوع و برغبت قبول
اسامه کزین داد او را لوا
نمودم برایش لشکرش پیشوا
شنیدم چنین چند از شما
که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول
چرا بوده باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید
که شد پیش ازین در ره دین شهید
نبد لایق بودن سرور
که کردم من او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او
نشد لایق کس صادرا
نمودید سالاریش اختیار
نه کس عیب داشت آنرا انکار
اسامه بود نیز فرزند او
بعینه نکرد هر من ازو
سپه لایق او هم سرا
که من این لوا دادم او را بدست
کنون آنکه خواهد بحبش قبول
رضای خدا و رضای رسول
رود همرهش بی غرور و گزاف
نموده سپه لاریش اعتراف
کسی کو ازین حکم سر وا زند
خدا و نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از این بیان
گشودند بر عذرخواهی زبان
بلب بر گشودند لابه گری
ز کینه دل سینها

از آنجو اگر بطوع رضا
نمی شد ز مسجد بدان سرا
اسامه بحکم نبی با سپاه
دلیران برفتند همراه او
بپا مرزی بیرون ز ان سو
نشسته بیاراسته انجمن
بدان کرده منظر چون رسید
همی آمد اکنون تا یکران
در آورد کانجا یکی ماند و شب
که بعد از سفر کردنت ای پسر
که فهمیده بگذار پا را به پیش
نمودند ازو گفتشان سؤال
از ایشان طلب کرد پس بیعت
که ما سپهبد سپه را الی
رسانند بعرض رسول خدا
بکن آنچه فرمایدت آنکه رسول
نشست از بر ناقه گام زن
اسامه چو شد از نظر ناپدید
ز نزد یکی دو ما در شهر مشان
دو روزی بماند سپاه از عرس
پس آهسته آن مرد با گام
اسامه به پیش آن دو یک دل زنی
همی بندد ره با کمال تعب
همانوقت هم جبرئیل امین
رسول خدا آن خبر چون شنفت

ای ما سدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار

مشوّش شدن اسامه بسمت تبوک و در عرض راه از رحلت سید ابرار آگاه گردیدن و مراجعت نمودن او و شیخین بمدینه طیبه

دل از شهر ماندن بسی چاره جو
به منزل به جنگ نه شد پی پسر
بشد بر آنگاه را اندر سخن
بدلها عجب آمد ...
برآمد پس اشتر سواری از آن
برآورد و پیشش بیامد گذشت
بشد صحبت آنجا ز خیر البشر
نگهدار اندازه کار خویش
ز مضمون خطش ز تغییر حال
نمودند با هم بسی مشورت
الی خود به بر ناقه باد پا
که حال تو ابتر ای مقتدا
که نتوان نمودن ز جنگش ملال
برون رفت تنها از آن انجمن
بماندم دگر قاصدی از سپاه
که بودند شیخین را دخترش
شما چون قدم بنگذارید پیش
نشسته به بر ناقه تیز گام
چو سیلاب ره میشمودند طی

ولی آنکه از خوف خیر الانام
همانروز رسیدم بوقت پسین
گذر کردی چو آنگه ...
لب از حرفهای دگر دوختند
چو نزدیک شد آن سوار عجل
اسامه بر آن نامه را بر گشود
کنون آن ز صحبت گذری رسید
اسامه چو آگه ز مضمون آن
سپهدار با دیده اشک سود
پس از گفتگوهای با استوار
نشستند بر عزم قطع راه
چه فرمائی اکنون تو در راه ما
چو کردند یاران مقرر چنین
بماندند یاران دیگر تمام
که آورده بد نامه آن خبر
در آن نامه مرقوم بد این خبر
ره رفته را باز گردیدن زود
رساندند خود را به بستان براه
چنین تا اثر در زنا وقت شام

شده سینه‌ها چاک از غم رها
اسامه برآمد برین ماجرا
روان شد بسوی منزل از بار کار
نهادند با چو در راه گام
سپهدار با چندی از سپاهیان
شد از راه سمت مدینه چند
بر آن کرد چند نظر دوختند
فرود آمد و دست خود در بغل
بدیدند اینکه با درش بر نهاده بود
که خلق از غم عیش بی بهره امید
رخش زرد گردید از اضطراب
بیاران بگفت آنچه در نامه بود
شد آخر بر این رایها قرار
رسید تا بنزد حبیب آن
به تسکین دلهای بیتاب ما
برآمد اسامه همانجا برین
که تا چون رسد حکم خیر الانام
ز بهر ابو بکر و بهر عمر
که خیر البشر را بحکم قدر
که آمد هر آنچه مقصود بود
که آگه نشد هیچکس از سپاه
از آینده شب نیز نیمی تمام
رسیدند در خانه‌ها نیمه شب
رساند آنکه خبر را به یاران
برآورد آهی ز افسوس الفت

آگاه شدن سیدالمرسلین صلی الله علیه و آله از مراجعت یاران و طلبیدن ... زهرا و دختر داد آن بانو و آنچه بعد از رحلت آن سرور روی دهد و بعضی از تکیه‌ها وصیت نمودن

کرشمه جنب از اثر دنش تسمان
بخود بود پس آن زاریش ای ادب
بیامد بدو اورا بنزدیک من
نمودند خیر النسا را خبر
بنزد پدر رفت چون بیهشان
ز غم در رفته گشته حیرت زده
ببر خوابش او را بمهر تمام
همی گفت ای مهربان پدر
که دادم بهر آن سینه روزگار
بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز
عزیز پدر بر دل و جان ریش
همی رنج بمالید با اشک و آه
همی گفت از سوز کی ای پسر
که مالم بر این سینه این روی را
تو چون از سر من روی ای پدر
که خواند مرا قرة العین خویش
چنانست امیدم که خاک ...
نمی آورم در فراق تو تاب
روان دست با او زنش گیرد
از این پس عزیز که خواهند بود
سیه بخت و بیکس و غمخوار ما
ز بس گریه بیتاب ای اش شد
بجز آن دو بانوی با اعتبار
پس او را بهر نصیحت نمود
و زان پس بنزد هم دگر و لحن

وزین شهر را اهل فساد کی گمان
بدین قسم خیر النسا طلب
که دادم پس از من هجوم محن
که نزد تو خود را رساند خیر البشر
نه در دل قرار و نه در تن توان
جهانی چنین مصیبت شده
طلب کرد با دیده ابر فام
سکون دل آرام جان پدر
ز خیره نموده غم پیشه را
ز سینه ز آتش هیچ جنبش
بما لید بر سینه اش ای حق جنس
همیکرد فریاد و اسپیداد
از بیکسی مرا کرد مولای من
که بشنوم باز این بوی را
که بگذارده از مهر و دستم ببر
که هر من کند از بهر لطف خویش
ببرد از توام چشم زیر خاک
مبادا آنکه امروز بینم که تو
بنزد که خواهند رفت آخر ...
رخ خود بهر کی که خواهند سود
بعد بخت و غم گرفتار ما
بر آن سینه پاک مدهوش شد
از آن حال جانسوز طاقت گران

طلب نمودن نبیدا کا ... امیر المؤمنین ... ای فاطمه ... و ... فاطمه ...

ف... کرسید در نفت تمام
که فرزند معصوم مؤمن گریست
همراه و بلشو و بجد اشتیار
چو فاطمه چنین شنید این سخن
غم و درد در جان دل ها چلیل
با تنگ حال چون پدر او را رسول
نهاد دلا در سینه خود پس
دو روز دگر مهمان تو ام
بنا شد نصیب شما بعد من
چو زشتن چنان فاطمه سوز کند
روان از دو چشمش سیلاب ها
ز بهر ما حقی که ده قطع امید
جبینش ز چشم دل او سپین
از این پس که غمخواری من کند
که جوید رضای دل فاطمه
که ابر قیامت بسوزد روان
مرا ای پدر بخت تاب ستم
حسین احسن را از این پس که
کنون روی خود را که خواهند دید
که خواهد کشید از کرم نازشان
چنین هر دوها با دل داغدار
بمه جا فراز بسرای نبی
وز آن گریه زاری گران شده

از امروز تا روز حشر وفا
جگر خسته مطلوبه من کجاست
نداد او را بود دل مجلس غم گسار
رواند شد ولی رفته از خویشتن
روان اشک از دیدگان سیل سیل
شد ... طلوع اقدس بغایت ملال
روان اشک از آن چشم بر بیش
بفکر تو و کودکان توام
بعید از جفا و بلا و محن
شما را خدا صبر روزی کند
چو دریای جیحون ... کرده
بهر حقی داده دل را نوید
که ... من شود بعد از این
در این غم که دلداری من کند
شود در بلا حایل فاطمه
که هستند همه ... مهربان
بگردان بگردان جدا از خودم
که کرد با آن مهر و شفقت ببر
برآورده از که خواهند چید
نشسته که هر دو بیش عزیز
بکفی و بگری که زار نار
چه ای ... از جهنی
رسی ... دل اسینه بیران شده
بصیر و شکیبائی و صبر ... نمود
بس ... من روز و ... بازوی ...

رضاجوی از روان اشرف من
در ایام من ناصر دین حق
بگویم باو آنچه دارم بدل
چو روی رسول خدا را بدید
طلب کرد آنگه علی را بپیش
بدو گفت با دیده اشکبار
من آن عهد کز حکم حی قدیر
ز قهر الهی بروز معاد
نیارند اینقوم بگویی کم
برینی چو آن روز نادیدنی
فراق تو ای سید انبیا
شود گر سر و جان همی پایمال
در آنوقت سختی و درد و ستم
نبی نیز با دیده اشکبار
چو بینی که این مردم ناپسند
ولی صبر با سختی [illegible]
چو گیرند کان حقت بگذرند
نباید تو خالق کاینات
در اخفای آن دست یازی [illegible]
بفرمود این او خاموش شد
کنون بشنو فضل ای [illegible]
همه گشته اندوه مند از این
که زیج نبی را چه شد [illegible]
علی را که او راه بجز غدیر
در این امر از [illegible]

آگاه ساختن پیغمبر [illegible] امیر مؤمنین

پس از من نگهبان آیین حق
که از این جهان میشوم منتقل
شد از شدت حسرت [illegible]
چو دل جای داد این سخن [illegible]
که یا بوالحسن این سخن یاد دار
نشان تو کردم بخم غدیر
نیارند از حرص دنیا بیاد
نیارند جز از جفا و ستم
بگو تا در آنندم چه چاره کنی
بود بدترین شداید مرا
که ای تو نباید مرا جان و سر
توام آنچه فرمان کنی آن کنم
بگفت ای مرا تو چو جان عزیز
به دنیای دون [illegible] رغبت کنند
در [illegible] و انجام اندیشه کن
همه [illegible] رو آورند
دهد دین حق را [illegible]

نماید او را این هم نشان
چو بشنید حکم نبی بوتراب
رسول خدا نیز رفت از هوش
دو دست مبارک به بالش نهاد
که بعد از من از اهل نفاق حسد
فراموش سازند تا مدت
بگردد بیکبار [illegible]
بجز ذات پاک حکیم قدیر
چنین گفت پس شیر خدا [illegible]
چو آید مرا بر سر [illegible]
ولی چون چنین است تقدیر حق
بگفت این و مانند ابر بهار
نمودی اگر پای تو در میان
تو از کف بده دامن دین حق
که ای خدای جهان آفرین
شود آنگه آیین حق آشکار
که قایم بود تا بروز معاد

آمدن سپاه و [illegible] رسول الثقلین
از [illegible]

ز حال سپاه [illegible] بیان
بهر خیمه ای از دلیران دین
جدا ما کند ز جهان [illegible]
پس از خویش [illegible]
بهر [illegible] قسم خورده [illegible]

چنین گفت راوی [illegible]
تنی چند گرده [illegible]
اگر آنکه از این جهان بگذرد
دل [illegible] از سران قریش
که [illegible]

وفادار [illegible] کس بی گمان
که با هم نشستیم بعد از زمن
بیا [illegible]
اگر [illegible] آید کار [illegible]
همان راز دل را [illegible]
فراوان اذیت [illegible] رسد
بدنیا [illegible]
ز ظلم [illegible] و از غضب حق
نیا شد [illegible]
که ای [illegible]
دگر بعد از این آنچه خواهد شود
که هستی نگهبان آیین حق
[illegible]
نمانده [illegible]
که هستی نگهبان آیین حق
کند یاری تو در [illegible]
که حق [illegible]
اگرچه از آن پس [illegible]
نگهدار [illegible] حق [illegible]
که از شدت ضعف [illegible] هوش شد
در اندیشه بودند [illegible]
همی در [illegible]
بدانیم [illegible] بگذرد
[illegible]
ز بعد [illegible]

نمایم [illegible]
بحکم پیمبر [illegible]
چو بشنید [illegible]
دگر در سپه [illegible]
سوی شهر [illegible]
چنین [illegible]
کنون بشنو ای [illegible]
[illegible]
تحیت رساند او بخیر الانام
پس آنگه بگفت ای حبیب خدا
چنین گفت دانای [illegible]
[illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] تو [illegible] نگاه
هنوز این سخن [illegible]
ز بعد سلام و جواب سلام
بفرمان و حکم که باز آمدیم
که بر [illegible]
رسول خدا گفت [illegible]
[illegible]
پیمبر [illegible]
ز حکم رسول تو [illegible]
سوی خانه خود [illegible]
چو خورشید تابان [illegible]
برآمد [illegible]

خلافت [illegible]
که راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهم متفق گشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبی گفت بعد از جواب سلام
سر و جان من [illegible]
سپه [illegible]
نه در دل قرار و نه [illegible]
سپه را [illegible]
رسانم [illegible]
که صدیق و فاروق [illegible]
ز خیر البشر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز حکم خدا و ز حکم رسول
[illegible]
بدرگاه خلاق [illegible]
[illegible]
نکردند سوی [illegible] نگاه

در آنوقت [illegible]
گذشت [illegible]
شنیدند چون [illegible]
[illegible]
که بیند [illegible] خیر البشر
شدند [illegible]
چنین گفت راوی [illegible]
پیمبر ز ضعف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنی آنچه فرمان [illegible]
[illegible]
که من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
در آنحرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان روز سوی مدینه [illegible]
چو از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آیم [illegible]
سپه را [illegible]
[illegible]
[illegible] بحکم خدای جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible] خیر البشر
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]

دلیران درین بزم با بانگ آه — نمودند مجمع در آن بارگاه
زنعمای آن تی چند ملک بخت — بجایی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر — از آنجمله بوبکر هم با عمر
پیمبر نظر چون بر ایشان فکند — بدانست کز حکم سرور از وند
بانجام صحبت نمود انتخاب — بگفتار مجلس بدیشان خطاب
که بهر من القوم پاک غمخوار — بیارید قرطاس و کلک و دوات
ز نامش نویسیم نامه خدا — یکی حکم محکم برای شما
که هرگز با آن حکم ای انجمن — نگردید گمراه از بعد من
چو گردید صادر ز خیر الانام — حدیثی بدینگونه حق التزام
کسی کار رای خلافت نداشت — بطرفه درین هم عداوت نکاشت
ازین حرف خاطر رسید داشت — که از راه گمراهی آزاد شد
همی خواست کارد دوات و قلم — که آن حکم محکم بیابد رقم
ولی آنکه می بخت آن ارزود — دل آنکه بد با بد انش عدا
از آن حرف بیتاب شد مضطرب — که آنکه ز نقصه پیمبر شدند
بگفتند با چشم و ابرو بهم — که هیچ ابد اکنون نشاید قلم
در آید خلافت برای علی — وصی ساز او را بحکم جلی
دوات و قلم را نباید گذاشت — کنون باید این قصه پاسی نگاشت
دلیران دو فرقه شدند آنزمان — یکی تا بعیان و یکی با نفاق
نمودند با هم بسی قیل و قال — رسید این سخن تا نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صدا بلند — ولی با نفاق تند تری شدند
از آنجمله افزون تر و بیشتر — بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آخر بدیشان صدا — که این مرد یعنی رسول خدا
شده بسکه بیخود ز رنج و تعب — بهذیان سرائی گشوده است لب
بر اینقول نتوان نمود اعتقاد — که کاغذ بیاریم و کلک و دوات
چو کردند بسیار هذیان بیان — برآشفت سینه از آن گفتگو
بکردانند روی مبارک ز خشم — در آمد با عراض با هر دو چشم
بفرمود ازین خانه بیرون شوید — نزاع و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزا او نزد نبی — بدینگونه چنان سخن گفتنی
نشستند زان حرف یاران بخشم — نبی ماند خود نیز یکدم خموش
وز آن پس زبان هدایت گشاد — بارث واقت گشود یکیک
بفرمود شان از کرم دعا دهید — از احسان و شفقت همی داد پند
دگر هر کسی بود سالی نبود — جوابی که در خور در آن بشنود
یکی گفت بشنوید که بعد از وفات — تن پاک ای سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن — که شوید تا بی الپسر عم من
که از بعد رحلت بغسل نبی — نباشد سزا او از کس بجز علی
وز آن پس یکی از دو پرسید باز — بپاستاد و برپا کرد این سوال
که بعد تو ای اشرف انبیا — بگو تا که ما را بود مقتدا
جوابش بگفت افضل مرسلین — علی را بفرمان ربان دین
ازین پیشتر من بخم غدیر — نمودم برابت امام و امیر
پس از من هدایت او را بس — سپردند دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خدا و نبی — بدانید برخود امام و ولی
که چون او کسی بود اینک نیست — بنام خلافت سزا او نیست
پس از من علی ولی شماست — امام شما مقتدای شماست
کسی داده ام او را بدیت جتیا — زنگهش بسجده سر زنهار
بجز او دیگری باطل اطلق است — که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او جواب — فتادند چون از در پیچ و تاب
بفرمود انجمن که بگذرید نو — که ضعف تنش بیشتر در ربود
زنفرت دلش بر فتند اهل سیر — ولی شاد بودند اهل سیر
زقهر و عتابش شدند کامیاب — بگفتند امام چه شدند عتاب
از او با عراض ما را برانند — ولی قرطاس زنگهبر مانم

کر اسلام هست پس کو چه بیت — چه گویم دگر جای گفتار نیست
چنین گفت راوی کرسالاردین — از آن گفتگو گشت از بس غمین

تشریف بردن آنجناب از غایت ضعف بمسجد ای پای خود و بعد از ادای ... تشریف بردن دو باره بخانه خود

چنان زد تنش ضعف بیتاب شد — که دا کرد چشم دشوار شد
شد آنقدر تا بی ضعف و تب — که یا رسخی را گذارد بلب
از آن ضعف یکروز آن مقتدا — نه خود رفت بیرون از آن سرا
نه کس را زیاران برون گفت زود — بدلهای احباب طاقت نماند
فتاد و بدو درکه و اضطراب — کشودند از دیده ها رود آب
بمسجد بجای رکوع و سجود — بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید آن خبر پیش بالا درین — که دارند اصحاب حالی چنین
چنان داد فرمان حبیب اله — که آب از برای ای از هفت
ز هر چاه مشکی جدا در زمان — بیارند تا من بشویم بدان
مهیا شدند مشکهای پر آب — بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود را رسول خدا — بهر مشک می شست از هم جدا
با تن چاره از آن ضعف نمید — در آن ضعف تن خفت آرمید
بمسجد شد و پا به منبر نهاد — با حضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران شنیدند این مژده را — که بر منبر آمد شه انبیا
رویدند آنقوم بی اختیار — که بودند از آزار او بیقرار
گروهی برای تماشا شدند — گروهی بسی پیدا شدند
چو کرد بمسجد پر از مسلمین — به منبر بر آمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود آن بدید — که خون در دل دشمنان نماند
پس از حمد و ثنای بی انتها — ز مدح و سرای بقای قرار
برحمت بخواند از کرم نعمتی چند — که از آخر کار آگه شدند
خبر داد از حال خود بعد از آن — ز دامن فرو چیدن از این جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک — نشستن به برش الست برکت
وز آن پس بفرمود در وقت گذشت — بگردید آگاه ای دوستان
که این خطبه ام آخرین خطبه بود — خوش آنکه با گوش هوش شنود
بدانید ای معشر مسلمین — مرا نزد خود خوانده ایزد دین
درین یکدو روز از جهان گذرم — ز نزد شما داستان میروم
هر آینده را بشنوش گفتنی — بگفتم همه آنچه بد گفتنی
هر آنکس تخلف کرد از آن شنید — با عمال خود نقص حسرت آن
برآورد پس دست بر آسمان — ز حق خواست آمرزش مومنان
امان مومنان درست و بعد — که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آنگه رسول خدا — که من بودم القوم بهر شما
چگونه رسولی و پیغمبری — چه سان رهنمائی چه سان رهبری
جوابش بگفتند آن مومنان — ز چشم اشک ریزان ز ای گمان
که ای اشرف خلق پروردگار — سر و جان ما جبر تو بادا فدا
گواهی حقیقت بسان مدیم — بدل صید هم بجان مبیلیم
که هرگز بسان تو پیغمبری — چنین رهنمائی چنین رهبری
باین لطف و احسان و رحم و کرم — نیاید بملک وجود از عدم
بود ای خداوند لطف و حلیم — حقوق تو بر ما بغایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما — نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی ستم در ره دین بسی — ز هر زشت و خوبی ز هر ناکسی
نه یاری نه نصرت ز ای دشمنی — که رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا انگشتی درم — نکردی سر موی از سعی کم
نبودی چنان جهد در کار دین — که گفتار را ساختی مسلمین
ز رحمت و ز طاعت دلگو حلال — ز هر خصلت زشت غیر از اله
ناجی ن و آرام داری نگاه — چشاندی بما طعم آب حیات
به بردی حق از کال کرم — درون همای ما را ز خم منم

زدی صیقل لطف ای رهنما
ز عدل او ز ظلم اهل ضلال مرام
بیا داوری ای صاحب اقتضا
که ما را نمودی ز شفقت چنین
کنون از تو در کردگار جهان
بفرمود پس اشرف مرسلینا
که آن عادل واقف از کم و بیش
که یک عبد او که بعید دل
خواجنس اعمال روز جزا
چنان باز می باید مرفت پاک
قسم میدهم من بحق خدا
که باشد ز اظهار آن خوف ...
چو گفت این سخن سید انبیا
ولی حرمت دین با بیدار قسم
تو او را ندی سلام هم زمین
نبی در حق او ز لطف و عطا
که روزی مرا گشت حبیبه ...
کنون گر تو ما زون فریاد نکنم
عزیز دل ما ای بگذشت پیش
ستم ما بکاری شفقت رسد نها
جفا لی بکرد دیگری ... در لم
عمر زد بر و خاک گفت ای ...
نبی گفت ما هوش باش ای ...
نه ز رسم امیت اعتراف گناه
ز صدق مقالش شدای ...

برآت ما زنگ اسلامی ما
ز حق و ز باطل ز نور و ظلام
که هستیم ما فرزندهای آن
شنیدستی و دانا بخلاق چونین
تمام است حجت بر این عالمیان

ولی دیده ما ضیا از تو یافت
ز فرق نبی زکاتی زبیش و ز کم
کدامین حق آیا بود بیش از آنها
بتبلیغ احکام پروردگار
حقوق نبی را چو آن مؤمنان

در وصول سید انام با مهیب حشم استشفاع حق با ذوالجلالی از نزد
آن سرور با نشستگی الله ... حقی و رسیدن بکنج خاموشی

نباید ستم بار رسانند ضرر
ستانند از و حق مظلوم را
که از نزد او آمدم سوی خاک
که خواهید از من حق خویش را
ز من هر چه امروز بی بیم و باک
باستاد هر یک ز اهل زمین
بحکم تو اظهار آن میکنیم
بیا و داد دم ای سرور انجمن
دعا کرد و فرمود حق پیش ...
سپاردهم هم بدو دیدم ار بیت ...
ببید کرده خویش گویا شدم
که ظاهر کند عیب پنهان خویش
که دارم دلی پر نفاق و عناد
بجز ظلم و طغیان امور دستم
نداری مگر شرم از هم کنان
که او سید هدایت خود خبر
که باشد پسندیده نزد آن
دعای من اندر حق او قبول

بر دامن حق دیگری از بیان
کنون میروم من بحکم قدر
شما را اگر حقی ای دوستان
ز اکثر نباشد اگر در دلی
بدان تا هم اینش دهم تا آب
بگفت ای هدایت جبینان ...
که روزی یکی سائلی ...
نکردم طلب ... ...
پس از عطای من بخواست مرد دگر
ندیدم بآن مرد روزی ...
از و بستد آن هر سه درهم ...
چنین گفت با دیده اشکبار
بود هر شبه کاری و افترا
خداوند ا سیدم که یابم نجات
که کوششی هر سوائی خود ...
در اینجا که یک ... خبر ...
چو او هر سه خویش اقرار کرد
نباید خود خالق او را ...

تن و جان ما شفا و ضیا از تو یافت
ز هر نیک و بد اطلاع اتم
که داری تو با سید المرسلین
نیامد کمی از تو یکذره وار
نمودند گریان بدینسان بیان
که با شنید آگاه ای مسلمین
مقرر چنین کرده بر نفس خویش
کند طعن باد حق بیکران
بدرگاه آن قادر دادگر
بود هر من و من نه الحق که آن
شکست بشه با خدشه جنگ
بر آرم و لیکن از آن اضطراب
که داری تو بر ما حقی بیکران
سوالی از تو کرد ای رسول خدا
نمودم بحکم تو اکنون عیان
چنین داشت معروض ...
ولی داشتم از خجالت نهان
نمود از کرم تو به اثنی هم قبول
که ای صورت رحمت کردگار
عجب بیغی نفس شوم ...
بفیض دعای تو زین سیئات
نصیحت کن ...
که هر قول و فعل شما ...
ترحم براو رب غفار کرد
صفتهای ...

برون رفتش آن عمل ...
فضیحت بود اگر روز معاد
چه از اوصیا و چه از اولیا
چه از تابعین و چه از تابعین
که از علم دانای ما فی الصدور
بگردن در افکنده طوق گران
چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت
چو کرد آن سخن را بجبر تمام
چنین گفت با سید المرسلین
با قبال و دولت بفتح و ظفر
همان تازیانه که بد بید کف
که آن تازیانه زنی بر جمیل
رخ در ... درگه حق جبین
که آن تازیانه که امیر دعوت
بجلدش ... سلمان چو باد
طلب کرده است اشرف انبیا
بدامم که تاب سواریش هست
بحکم پدر تازیانه بیار
بفرمود آنگاه شنیدن کن
که این اشرف خلق محبوب رب
نماز عذر از ما کشی انتقام
چو سلمان بگفته تازیانه بدست
بماندیم خود شان ... آن انجمن
بعکاشه گفتند با شک و آه
میازار او را درین مجمع ...

شد آن مؤمن ... عشقها
شود قسمت اهل تبعی ...
چه از اصفیا و چه از اتقیا
همه یک قلم خلق روی زمین
بر آن ... عمل تعلیم جهل و غرور
سپه دار او را کافران ...
به بینند او را بانتقال زشت

کنون بهر بخششای گوی ای عمر
که خاصان درگاه آن غیب دان
چه زهاد و عباد و چه نقیبان
در آن مجمع عام حاضر شوند
نمایید اثبات تقصیر ها
بر سوا لی با فضیحت برند
بود آن فضیحت سزای ای عمر

معروض داشتن عکاشه ضرب تازیانه که از دست مبارک سید انام
بر دوشش رسیده بود و مستحق قصاص

سوی لشکر شرم گردی سفر
چه ما ری که آید برون از غلاف
فرود آمد آنگه که راست بغل
بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
بدانست من نزد خیر الانام
بشد جرو خانه آواز داد
فلان تازیانه نزد مصطفی
طلب کردن تازیانه زحیث
ولی گریه بر هر مو نیش فتاد
که جانان ما در همین دم ...
ندارد بتن طاقت از ضعف تب
که هستیم ما سبط خیر الانام
بر بزم آرای روز الست
رسیدند از پی حسین و حسن
که از ما قصاص نبی را بجو
ببخشید و صد جلد ...

یکی روز بودی روان پیش صف
نشست هم زده جمال بودم روان
سر تازیانه بجز بالشم رسید
چو بشنید سالار دین این سخن
برو زود و تا ... ...
که ای اهل بیت حبیب خدا
چنین گفت خیر البشر در جواب
بیان کرد سلمان باو ماجرا
حسین و حسن را طلب کرد او
بر جده بیطاقت خود رو بد
اگر دست دار ...
بر قسمند شهزادگان دو زمان
ز اصحاب هر خواست شور و فغان
چنان اشک ریزان که از چشمها
بکن رحم بر جده ما ای عزیز
در آن دم عجب حالتی روی داد

که من سید هم از فضیحت خبر
چه کردی حیات و چه پیغمبران
دل در چون شهیدان اخوان شفا
بر احوال آن شخص ناظر شوند
کشند نقش سراپا بزنجیرها
بقعر سقر سر نگون افکنند
کنند عاقل از آن فضیحت حذر
یکی مرد بر خواست عکاشه نام
لبالب که از علم و ایمان دین
سوار اشتر تازیانه بکف
تو هر دو شتی دست از بهر آن
بغیری که آورد در دور شیب
بسلمان بفرمود زان انجمن
ازو تازیانه بگیرد بجای
گرفتار صد گونه رنج و بلا
که دارد ز بس ضعف تن اکتفا
بر آورد افغان و ...
با بیشان بگفت انچه بشنیده بود
هزاری ز عکاشه خواهش کنید
بگیری عوض لیک یک ...
بدنبال سلمان تضرع کنان
رسیدند از این ماجرا ...
شده چهره های مبارک نهان
تن ما بکن در عوض ریزریز
بگاه هر سپهر و زمین ادفتاد

ای سلاطین و جهان را جسم جام   چه محراب و منبر چه صحن امام
فتادند در گریه های های   همه بوده تا استن خود نای
همه ساکنان فلک تا بعرش   از آن حال در گریه گشته بهوش
در آن وقت از درگه کبریا   بجا همان درگه آمد ندا
چه پیغمبران و چه کرّوبیان   چه عرش گران قدر و چه عالمیان
که ای مهر آنکس که دنیا و این   زمان و مکان و سپهر و زمین
چه انس و چه جن و چه روحانیان   چه این خلقت بسیط و بیکران
در ایجاد آورده ام از عدم   بجنبید اورا که از دو شکم
نشسته همه چون چکان ذلیل   که باشند از بار عصیان ثقیل
چه سان جمله هر از تن جزو کل   بااین جمله با آن همه خاص حق
که خود نیز مردند خود عاقبت   بآن معرفت آنقدر خالق عزت
رسانند او حق بندگی را بجا   حق خود بجا کی من تمام ادا
که اکنون همی آرزو در جنت   الم الجنة بشد رضایش روانت
چه معرفت پروردگار جید   بحکم کو شکایتها ز با بستگی دید
که زاری آن سوز دل میکشند   روا دار سجده برای بلند
که شفقتش بدل الکه از عطا   جهان چون بگرد در نگاه بود
عزیزان او بیکس کشتند   همه ساعت قوی داشت بار و شکوه
بیاشد زیاره و معاون ...   بود هر طرف خیلی از دشمنان
به جنگند هر کین اعدا کم   چه آرند آن بیکس ...
کی باشم امروز من آه آه   که از شر ایشان بدارم نگاه
بگفت این و باریدی خونابه   ز شکش همه همچو ابر بهار
بفرمود گریان که جانان من   فشان جش دو چشم گریان من
بجویند بهر قصاص از خصاص   که جز من روا نیست کن قتل خاص
باو گفت پس آن بشیر و نذیر   بیاید قصاص خود از من بگیر
در آنوقت عکاشه گفت ای حسن   که امروز هر چند داشن من
نبی او بشرس اقدس برهنه نمود   از ایها برآمد در آن حظه دود
ز رنجیس ام اختیاری نماند   ولی سنگ را هم فزاری نماند
ز جا رفت عکاشه چون بنگرید   بمهر نبوت فتاد و ...
بیفکنده آن تازیانه ز کف   نشد پیش از نهر کس شرف
بمهر نبوت بمالید روی   پر از اشک چشم و زبان عذرگوی
همی گفت بادا ز واه ز اشک   که صد جان عکاشه هر کس ...
که کمتر بود از سگ کوی تو   فدا باد هر یک سر موی تو
مرا باد رو در دو عالم سیاه   که خواهم قصاص از حبیب اله
همی بود مقصد که روی نیاز   بمالم بر این مهر رحمت طراز
که بر من خداوند نور و ظلام   کند آتش تیز دوزخ حرام
از آن پس چنان عجز و زاری نمود   بیفتاد بر پای شهزاده کان
همی خواست عذر از رسول خدا   ز آن سخت جانی و سنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول   نمیکرد ما سول ایشان قبول
از آن پس نبی شد بدولت سرا   برفتند اصحاب هم جا بجا
چنین گفت راوی که از زور دل   نیفزود ضعف نبی بیشتر

مستولی شدن ضعف بر آنحضرت و او بتوان رفتن بمسجد ... و امامت ابو بکر صدیق را بایست

بمسجد ز ضعف انحضرت کاینات   نیارست رفتن برای صلوة
چو شد وقت طاعت بیامد بلال   ز بیرون در باز آمد بلال
برآورد آواز و گفت الصلوة   ز ضعف بدن خواجه کاینات
بپاسخ نگفتش رسول جلال   بحضرت خدا کی ذو الجلال
بگفت این و بیرون شد از حجره   بجان بلال اوفتاد اضطراب
بپرسید ...   ز سستی سر از ... جواب
ولی ما بشد کز نشستن بجام   که فرمود سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد   ابو بکر بر قوم امامت کند

بلال آن خبر را بابوبکر داد   ابوبکر پا بر مصلی نهاد
چو دیدند اصحاب کان اتقی   بمحراب استاده جای نبی
از آن شادیها در آمد بجوش   وز آن جوش برخواست از خلق خروش
شد آواز گریه بعیوق بلند   از آن صدق گشتند جمله نژند
در آن دم نبی را بیفزود هوش   چو آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال گفتند باز   که بوبکر استاده جای نماز
از آن گریه افتاده ...   که خالیست جای رسول خدا
دگرباره پرسید خیر الانام   بحکم که بوبکر گردید امام
بعرضش رساندند کاراگهان   که از گفته ها در دم نشان
بر آشفت و گفت اشرف انبیا   ...
بذات خدای قوی حکیم   که دارید کیدی بغایت عظیم
بگفت این و ...   علی را و عباس را پیش خواند
بر فتند هر دو بزیر بغل   نبی خواست از جای آن محل
بیرون رفت نالان ز دولت سرا   در آمد بمسجد رسول خدا
در آنوقت بوبکر استاده بود   قرائت ... می نمود
چو او را بدید او از آنجا ...   ...
باستاد هر جای خود و انجناب   دل خلق آسوده از اضطراب
چو کردند فارغ نبی از نماز   بدولت سرا رفت آنگه بناز

بیان کردن حضرت سید کاینات ... ضعف و ... ام المؤمنین ...

چنین گفت راوی که آن مقتدا   چو آمد ز مسجد بدولت سرا
شب ضعف ... بیش از پیش شد   بد بستر بخوابید ...
بپرسش ام المؤمنین ...   بجا بی نشسته ...
که ای اشرف خلق هر دو جهان   نگاهی بکن سوی این بیکسان
در آمد همه بی چشم خود باز کرد   باو گفت ای همدم و دل نواز
بود زود جنبد که هر سان شوی   بجا پاسخ صدای حزن بشنوی
بر او گریه افتاد افزون ز حد   در آن وقت خیر خدای صمد
بگفت ای فدایت سر و تن ...   شب رفته دیدم بخوابم ...
که دو رهی آب دانستم ...   ز بس اشک داری ...
بناگه بشد آن درخت از من جدا   بسی جستمش ای رسول خدا
ز حیرت بهر سوی بشتافتم   و لیکن نشانی ز زن یافتم
وز آن پس چنین گفت خیر النسا   که من نیز ای سرور انبیا
بدیدم چنین شب چه چشم غنود   ز ضعف ... که مسجد بود
بیفتاد از دست من ...   بسی جستمش لیک پیدا نشد
بگفتند آنگه حسین و حسن   که ما نیز ای سرور انجمن
بدینگونه دیدیم در شب بخواب   چو خفتیم با دیده ای پرآب
که گشتی پیران هر دو ...   جدا ... سرهای ما ...
روانیم ما هر دو در شب آن   سپردیم با برهنه ...
چو بشنید آن خواب ها را نبی   چنین گفت تعبیر خواب صبی
که ریح از من بود ای ابن عم   که الحال از تو جدا میشوم
پس از من تو تنها و بیکس شوی   جفاکش ز زهر و خار و خس شوی
بگیرند حق ترا آشکار   نترسند از قهر پروردگار
بدینسان که فرمود حق را کتاب   بهر اعتقاب واقع شود انقلاب
همه روز جفا ...   بجای تو با یک ...
که دامان حق را بداری نگاه   بتبعیت کس نکردی ز راه
از آن راه ...   بجان دشمنت ...
کشی رنج ...   که یار و معینت نباشد کسی
زدین ...   بدنیا ...
بگو ... آشکار و نهان   جدائی چو آن ریح از من نشان
ولی آنزمان ...   کنی صبر بر آنچه پیش آیدت
بصبر و ثبات و قدم ...   که صبرت ...

کنی صبر تا کرده کار صمد ز بیداد اعدا الحکایت ز اهل
ببخشد زمانی ترا زان حرج نماید بتو روز کار فرج

شود قایم از سعی تو دین حق تو باشی نگهبان آیین حق
دگر آنکه باشی تو آل کسی که بر حوض کوثر بنزدم رسی

بخاتون جنت پس آورد راه چنین کرد تعبیر رؤیای او
که من بودم آن صفحه مصحف که اکنون رها بشنوم از گفت

بگریم بسیار زاری کنان ولی آنکه از بس جفای کسان
پس ازین بلا با نصیبت شود شب و روز بهر تو مصیبت بود

بود تا ابد سیر جهان جان تو نگردد دل خسته مژگان تو
ز گیسوی درد فراق منت ز یک سو ستمکاری دشمنت

ز یکسوی دل بهول فرزند جفت که اعدا برآرند بغض از نهفت
نباشد از آن حالتت پیچ پیچ شب و روز کار تو جز گریه هیچ

ز یکسو بود تشنگی آب را که شست بیاید از دشمنان
غم و غصه از بس جوانی ز تنگ ز دردت شود دسته دل دنگ

کند رحم بر تو کریم رحیم نکو نیست زاهدان بنای عظیم
رها نه ز بیداد مشکین الها رسانند ... روز و شبای چهرها

بتعبیر خواب حسین و حسن بغیر از بود آن سرور انجمن
که باشد از آن تحت ادای جدا بشارت عنایت عقد شما

شما زین آن سر بریده ... بریزید چشک تضرع کنند
مرا ای امیران ظلم استم بگوشید سی را بپایید کم

نه بینید اواری دل از هیچ کس بغیر از پدر مادر خویش بس
بهر کس که آرید رو از دمی نه بینید جز دشمن خویشتن

بگفت این ابر رحمت است چنین گفت با خالق ما سوا
نکن رحم یارب بر آن منحنی که او رحم نارد بر این کودکان

علی فاطمه حسین و حسن دل جمله اهل حرم زین سخن
فتادند در گریه اضطراب چو کرد او بدینگونه تعبیر خواب

امانتدار درگاه دیان امین بیامد بر خویش خیر النسا امین

سلامش رسانید از کردگار بپرسید احوال او کرد ...

آمدن روح الامین بخدمت سید المرسلین و خبر ... [illegible]

که فرموده آن قادر ذوالجلال که ای در همه خلق من بی‌همال
ز هر چیز بیشم رضای تو بیش بگو آنچه دانی ز مطلوب خویش

ازین ای شرف بخش هر دو جهان بکن آنچه باشد رضایت در آن
از آن میل دارد دلت بر بقا ایات دوم فقط بهم بی‌دوا

که داخت الفت در جهان که باشد ترا طبع خواهان آن
دگر آنکه خواهی لقای مرا بگو تا بگویم بر خود ترا

چنین داد پاسخ شه انبیا که دارم بقای خود اندر لقا
برفت از برش جبرئیل امین رسید از زمان حکم جان آفرین

سوی قابض روح اهل جهان که آن افضل جمله پیغمبران
حبیب من و بهترین بشر که چون او نبوده و نباشد دگر

لقای مرا کرده از حق طلب برو بر در خانه اش با ادب
ز خدام درگاه آن سرفراز اجازت طلب کن ز روی نیاز

به دستوری او درآ در سرا بکن قبض و با او برآ بیا
بحکم قضا قابض نقد جان برآراست خود را چو اعرابیان

بیامد بدرگاه خیرالنسا ادب کرد و استاد بیرون در
بدینسان نمود ابتدا در کلام که بر اهل بیت نبوت سلام

چنین گفت پس با صدای حزین منم مرد اعرابی مستمند
که من آیم از راه بسیار دور مرا با نبی هست کاری ضرور

اجازت دهیدم که آیم درون در آیم نمایم سوال جواب
در آن وقت ضعف نبی بیش بود ز بسیاری ضعف بی خویش بود

چنین گفت خیرالنسا در جواب که از غایت ضعف تن گشته تاب
ندارد درین دم مجال سخن ترا حاصلی نیست زین آمدن

دویم بار او هم ز بیرون باب طلب کرد اجازت شنید آن جواب
سیم بار تا کرد خواهش گره نبی آمده بود آنگه بهوش

بپرسید احوال از خیرالنسا بدو گفت ای سرور انبیا
یکی مرد اعرابی اکنون بدر رسیده ستاده بیرون بدر

بدو گفت او را رسول خدا چنین داد پاسخ بگو اینکه تا
که جان پدر بانی کیست او ستاده در اینجا بگو چیست او

بود زو رواه از همه بیشتر درآید بهر خانه بی خبر
ندارد که هیچ از کس ادب نه از کس اجازت نماید طلب

بهر خانه کو گذارد قدم شود شیون و نوحه و زاری علم
بود هادم جمله لذات او کند خاک او بر سر آرزو

نه بر کس کند رحم او در جهان چه بر شاه و چه بر گدا یکجهان
نه محتاج اذن و اجازت او نه ممنوع از گفته کس شود

ز بس لطف حق بر خدای کرم نموده است بر ما الفت از کرم
گر کرده با دام تا از ادب بیاید کند اذن از ما طلب

بگو تا بیاید بحکم خدا که خود را بر او بستان ازو دوا
چو بشنید این حرف خیرالنسا برآورد فریاد و چشم را

همی گفت با گریه و اضطراب که وای ای پدر زین چه خبر آمد
رسول خدای حمید مجید چو فرزند خود را بحال دید

ز شفقت طلب کرد او را بپیش بچسبانه بر سینه پاک خویش
گرفتش دو بازو ... سر و روی بوسید بر شکل خویش

چنان رفت از هوش خیرالنسا که دید نهایت زهر انبوه
ز بیطاقتی گفت خیرالنسا بیان سیوم ای شیعه انبیا

درآمدم جانب خدای ودود ز بسیاری ضعف بی‌هوش بود
نداد او جوابی ز ضعف آنکه باب چو بشنید خیرالنسا از جواب

ز بیطاقتی گفت با صد دل ببیان سوی فرزند خود ای پدر
درین بار هم صعوبت ... کم ای بس چشم ... گشود

بغوز زندن لبیه آن دیده بحسرت که گردید پوشیده باز
دل پاره ضعف ... چو علی که از بیشتر هم فزود

ز لی فاطمه گشت بیتاب تر برآورد افغان ز سوز جگر
همی گفت با دیده خون چکان که ای وای ای وای این کودکان

مرا کاشکی مادرم می‌نزاد که او زاد زادی سپهرم بباد
که بابای ما ... نخیزیدم امروز این رستخیز

از آن گریه زار خیرالنسا بیامد به هوش اشرف انبیا

سر شکش بدیدار مبارک شود سر شکش از سر سینه خود فشرد

ذکر ... اجازت ... [illegible]

ز مهر ابوت بگفت این سخن که ای قسمت العین ...
که انیم چه چشم و جگرپاره ملک چه بشنید کان زبان افلاک

چه ره جانشینان ... که دارند بر دوش ... بر ...
ازین گریه زار در گریه اند از آن گل اگر غنچه در گریه اند

پس آورد رو سوی ازواج گفت که بابا بگوش دل و جان شگفت
پس از من گشتید ... ره آمد و رفت از خانه‌ها

نداریه کاری بکار جهان چه در شکایت و چه در نهان
بگیرید در خانه خود قرار به بنشید بر خود که بنود وداد

پس بپرده نشیم خود در نهان بدارید از چشم نامحرمان
نجنبد طاعت داد و داد گر مباشید مشغول کار دگر

زن فرمان و حکم ... بجای من اورا ... که من گفته ام بیشتر بارها
کنون میکنم نیز تکرار ا

که از بعد من او بحکم خدا / امامی است والی شما
هر آنکس که از حکم او سرکشد / فراوان بلاها بجانش کشد
پس آورد در سوی خیر النسا / بدیدش که گردیده شخص عزا
بفرمود با دیده اشکبار / حسین و حسن را بر من بیار
بیاورد آنگهش رفت بسر / جگر گوشه اش را بخواند پدر
بپیشش برفتند شهزادگان / روان کرده خون دل از دیدگان
چو گریان رسیده بدیدش [illegible] / در آغوش بگرفتش آن [illegible]
حسن روی بر روی اطهر بسود / حسین روی بر سینه مصطفی نمود
همی سود از درد خیر النسا / بجای مبارک نشیمش ورا
ز بس گریه کردند هر دو بجوش / نمانده آنزمان کس تاب و توش
ز غم سر بسر تا بسطح زمین / همه خلقت کاینات آفرین
از آن گریه بودند گریه کنان / بسینها دو چشمی روان همچنان
فکنده نظر تیره [illegible] / ز رأفت بسوی جگر گوشه ها
سرشک بصرهای نمناکشان / ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی بوسه دادی بسر گه بروی / گهی کردی از شفقت الطافها
گهی روی بر روی شان داشتی / گهی سینه بر سینه شان داشتی
وصیت نمودی بصبر و شکیب / که آگه بد از قسمت و از نصیب
[illegible] / بجز گریه فکر و خیالی نبود
ز چشم اشک میریختی [illegible] / ز دل ناله میزد خروشی پر شرار
از آن گریه خود نیز گریان بدی / دل او از آن سوز بریان بدی
در آن وقت میگفت خیر النسا / نهاده رخ خود بکفهای پا
که آه ای پدر این چه حالست آه / چرا شد بما بیکسی روز سیاه
غم خویش را بعد ازین ای پدر / بگو با که گویم که بخشد اثر
که چاره کند چون تو درد مرا / بسوزد دل از آه سرد کرا
چو روی تو گردد نهان از نظر / ز روی که روشن کنم من نظر
کند آرزوئی گر این کودکان / شنو از که حاصل تمنایشان
بریزم چو آه خون جگر / که میدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد / بذلت گرفتار خواهند شد
بدینسان سخنهای آتش فروز / همی گفت با سینه پر ز سوز
نبی نیز بسیار رقت نمود / بصبر و تحمل وصیت نمود
وز آن پس بفرمود کی مطلع / که آیند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله بیرون شدند / بدو نیک اصحاب جمع آمدند
ز بعد سلام و جواب سلام / باصحاب فرمود خیر الانام
که ای دوستان [illegible] / بتبلیغ آن حکم و فرمان نمود
ز حج و جهاد و صلوة و صیام / ز خمس و ز کوة و حلال و حرام
معین نمودم امام و ولی / که باشید پس از من شما را ولی
رساندم بسوی شما بعد از آن / نکردم کم و بیش یکمو از آن
نه پیش دل انجمن داشتم / نه از بهر کس حکم کین داشتم
بحکم خدا روز خم غدیر / علی را نمودم امام و امیر
وصی و خلیفه امیر و امام / نباشد کسی غیر او والسلام
من اینها بحکم خدا کرده ام / حق و باطل از هم جدا کرده ام
بود حجت حق تمام ای عباد / نباشد بعد از او روز معاد
ازین پیشتر گفته ام بارها / که من میگذارم میان شما
دو چیز نفیس گران عظیم / یکی زان کتاب خدای کریم
دو چیز [illegible] یعنی آل عبا / که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو با هم بوند / دگر عترتم تا که محشر رسند
ز هر کس که این هر دو راضی شوند / خدا و نبی نیز راضی شوند
و زانکس که اینها شکایت کنند / کشانش بسوی جهنم برند
نمائید اعزاز این هر دو را / نگردید هرگز جدا و [illegible]
اگر زین عداوت [illegible] حق / عدو گشتن من بود بی سخن

بر و دوش من عهد و عهد خدا / عهد و عهد خدا راست [illegible]
مسازید ای قوم با کبر و کین / ز خشنودی ایشان مرا خشم کین
بدامان آن سرکشان رفت خم / که من روز محشر شوم خصم او
کنون گر شما نیک گردید [illegible] / امان گشته خویش را بدرود
که تنها نگوئید بیکم و بیش / رسانید آنرا باولاد علی
[illegible] / که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پند ای مرا / باولاد خود و خالی از افترا
پس آنگه باولاد خود همچنین / رسانند تا آنکه باشد عیان
بدینسان سخن آنکه در کار بود / بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران ز نزدیک او / یکی گریه ریز و یکی خنده رو

[illegible] وداع سید الشهدا اجل رسیده و سپردن اسرار [illegible]
اولیا و وصیت نمودن [illegible]

پس آن عبا را الحسین خطاب / طلب کرد بهر وداع [illegible]
دلپاره زهرا حسین الحسیب / برش رفت با پدر خود [illegible]
بیک دست بگرفت او را حبیب / دو فرزند او را بدست دگر
ز عطای که آمد در آندم بدید / نه یارای گفتن نه تاب شنید
چنان شورشی اوفتاد از نبی / که شورش قیامت نباشد چنین
قلم سوزد آن سوز را گر بیان / چو شمعش ز غم آتش اندر زبان
چه گویم در آن دم رسول خدا / چه گفت و بگفتند اصحاش چها
بی شرح آن گفتگو را مجال / ندارد زبان نه قلم نه بیان
بسوزی نبی کرد [illegible] / اگر گشتند حیران زبانها ز تاب
چنین گفت پس خادم [illegible] / که آرید پیشم حبیب مرا
چو حضرت شنید از نبی هر خطاب / چنین گفت با عایشه از طرب
که بو بکر را خواست خیر البشر / بدو عایشه گفت ای [illegible]
حبیب خدا [illegible] / بخوانید کسی را بغیر از علی
علی را نمائید حاضر برش / اگر کس بخواهیت [illegible]
علی را خبر شد از آن ماجرا / بیاید بپرسش کرده کمر راست با
اشارت نمودش رسول خدا / که او در بر شست پس اکنون دوا
بر آن سینه خویش [illegible] / بپیشش [illegible]
بدانسان که فرمود او را نبی / بخود تکیه دادش علی ولی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت / علی از دل و جان شنفتن گرفت
ز سر راز مکنون رب قدیر / [illegible]
بحکم و بفرمان پروردگار / جواباً بگفت آنچه آن رازدار
روایت کنند از علی اینچنین / که آن وقت آن اشرف مرسلین
مرا آمده از حکم پروردگار / ز ابواب علم لدنی هزار
که از هر یکی آن هزار دگر / همی منکشف ساخت [illegible]
پس از جای [illegible] / بگوئید برائت آن مقتدا
شد آن [illegible] / سلامش رسانید از کردگار
دگر گفت با سید المرسلین / چنین است فرمان جهان آفرین
که چون [illegible] / تمامم بامر خدا اشتغال
جوابش بگفت شه انبیا / که من گشته ام مستعد لقا
ولی صبر فرمای تا جبرئیل / بیاید ز نزد اله جلیل
بیاید همان لحظه روح الامین / بگفتش حبیب جهان آفرین
ز تو ای برادر [illegible] / که تنها گذاری در این دهر مرا
جوابش چنین گفت روح الامین / که ای اول و آخر مسلمین
بجز جان آن در ذو الجلال / بکار ز تو من داشتم اشتغال
برای تو دارم عجب مژده ها / فرج بخش هر دو جهان پروردگار
برای تو محمود کل فعال / خبر یافت [illegible]
چه مژده [illegible] / [illegible]
شده بر گل و سبزه فرق بهشت / قصور [illegible] نگارین بهشت

سقفهای جنت چه ایوان چرخ
ملایک همه ایستاده بسته صف
همه چشم بر راه کرده چنان
چنین گفت جبریل کی مقتدا
هم اول ز درگاه حق تو بی
بگفتش چنین جبریل از وفا
چنین گفت آنگه بر جبریل
بقدر رضای تو ای مقتدا
پس آن مهر آن خسرو انبیا
چو بشنود قابض بقبض شتاب
رضا داد و بسپرد جان بهشتی
در آن حال مشکل هم آن مهر با
بهنگام جان کندن آن خیر
ز اهل حرم گشت شیون بلند
ز بس ناله و آه و شور و فغان
ازین عمر دنیای نا پایدار
شده از بهر آنکس که دنیا بدید
نا بجای ایشان از کام و دار
بود در پی سیرت جهان دنی
و زان نشنیده و زبخشان
نما بخشش دشمن صفت
نشکل هم دشمن بخشش البتی

مزین شده از کمال سرا
نثاره جدا با گرفته بکف
قدوم ترا ایند در انتظار
هنوز قیام از اول انبیا
تو با ذوق بیهر شتافت
چنین نا ترا حبیبه سروار
کرای اشرف خلق رب جلیل
بخشد بتو امت را خدا
بر این امت عاصی بد سیر
بکرد به بر اشرف خلق خدا
به درگاه داور جز ...
نگشت غافل زما عاصیان
بکن رحم و بستان نالی کرم
چنان کاتش افتاد بخت ...
بر آمد ز اهل حرم آه ...

در مذمت دنیای بی اعتبار و نصیحت و عداوت آن غدار

سپهر از زیان و سپاه و سفید
نه آنکه مرا لیک انجام دار
که مهرش بود بهتر از دشمنی
که با خدا ...
کند آن عطا ...
گرا و را پرستد بجای خدا

بفرمان آن کردگار قدیر
دل انبیای سلف ...
نبی گفت شکرت این مژده را
تو بر هر چه از هر چه کردی ...
نبی گفت حق را بگو ...
نبی گفت دارد دلم ...
رضای تو در درگه کبریا
نبی گفت اکنون دلم شد ...
تا آن قابض ارواح اشارت ...
بشد مقصد زنگ رو ...
باسانی هم شد ...
بلطفی در آمد ز لطف عمیم
چو تسلیم شد آن رسول کریم
از آن خانه تا درگه کبریا
با آن گشت نزدیک ...

نه با او نمود ...
بطفل هر الکرد ...
نه آنکس که او ...
با بهم ...
گر او هم ...
بدرگاه ...

چنین شده سر چون زمهریر
تا آن عزت و قدر آن احترام
بده مژده لیک از این ...
نهانی ملاقات پروردگار
که کرده دلم شاد و روشن ...
ز انجام این است ناچار
بود بیشتر از همه چیز ...
که از فکر این امت آزاد شد
که آرد بجا حکم رب ودود
دو چشمش بسوی ...
شود طلب یاری کردگار
که ای کردگار رحیم کریم
شده از مشرق تا مغرب ...
هم بود ... افغان ...
شود هم شب ...
کلیه ای خدا ...
نه با آل او ...
ولی سوی ...
سرش ...
بود ...
چو یک ...
به از ...

که بیمار است از بس ...
نه بهمت ...
شود ...
نه ...
تا انکس ...
نخستین ...
و همه ...

بیگانه ...
نه فرصت ...

بدل آرزوهای ...
از آن کار ...

بیک شعله ...
ز آماده دنیا ...

ولی مردم بی‌غرض در جواب / بگفتند چون میکشید اضطراب
دم از رنج و از فعل می‌زنید / عقل خود در اینکار خود میکنید
بحکم خدا کرده بهر نبی / علی را امام و امیر و ولی
اگر کرد سید ز عالم سفر / نشیند بجای وی آن شیر نر
کسی را نماند دل آن مجال / که آرد فتنه در خلل در خیال
که از هیبت تیغ آن شهریار / نماند دل دشمنان استوار
بگفتند هنگامه سازان جواب / که بود آنچه گفتیم پیش صواب
شهانست به اگر آراسته کار / که این حرفها را لیه اعتبار
وزان پس ابوبکر دیگر عمر / دگر خالد و بو عبیده دگر
از آن جمع عام هر خواسته / کنار دل خلوت آراسته
نشستند با هم پی کار / نمودند تدبیر را استوار
که چون برده ارزوی کار هم / نهانی خود آشکارا کنیم
چنان کرم آمدیم تو چنان / نمائیم پس لابه با دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام / ستانیم بیعت نخست از عوام
زفه همان مانند اگر چند تن / خبر چند آخر پس از انجمن
در اینکار اهمال نبود روا / بامداد بیکدیگر انکار را
ازان پیشتر کرده باید ولی / که فارغ نگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان روشن‌ضمیر / بهم داشتند این سخن در ضمیر
که برخاست شیون ز دولت سرا / طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند / خبر ز ارتحال نبی یافتند
چو تحقیق شد بر عمر ارتحال / بزد دست بر دست گفتی نکال
برای فریب عوام جهول / که دانندش از مخلصان رسول
که هرگز نمیرد رسول خدا / بود مرگ نسبت باو افترا
کسی که براند بموتش سخن / سرش را ببرم باین تیغ من
مدد گفت ابوبکر اگه چنین / که بر صدق اخلاصت امیرالمؤمنین
سزد گر تمام مدان جهان فدا / نخواندی مگر در کتاب خدا
که فرمود اندر حق انجناب / خدا انک میت در کتاب
عمر کرد تحسین او در جواب / که دادی نجاتم ازین اضطراب
زموتش تعجب برای فزود / که مضمون آن آیه یادم نبود
ابوبکر چون دید آن انقلاب / که دارند اصحاب زین اضطراب
زسطح زمین تا بسقف سما / رسیده است فریاد و شور و بکا
بیاست در بر منبر مصطفی / چنین کرد تحسین اهل جفا
که بوده اگر بندگان نبی / بدانید کو مرد و شد مختفی
وگر آنکه هست حق را عبید / بود دایم ولا یموت آن حمید
بگفت این و آمد ز منبر فرود / عمر گفتش اکنون نباید غنود
بود تا علی را درین قیل و قال / بتجهیز و تکفین او اشتغال
بامر خلافت بباید زد دست / که از پای اکنون نباید نشست
حباب بن منذر ز اصحاب بود / ز رفقا روان چون این حکایت شنود
بسی زان سخن شد تعجب پذیر / که دیروز سید بخم غدیر
علی را بآن جهد وان اهتمام / نموده بامت امیر و امام
بزرگان دیندار و توفیق مند / زغفلت باین فکر افتاده‌اند
نبایست چو حکم پیمبر نفاذ / ندانیم تا دیگری را معاذ
همان به که من نیز سرعت کنم / بنزدیک سعد عباده روم
که امروز سالار انصار اوست / بگوییم که در قوم این گفتگوست

رفتن حباب بن منذر نزد سعد بن عباده و رسانیدن خبر ... و از عقب او رفتن خلافت طلبان بجهة انقضای آن بیعت

بتعجیل آمد ز مسجد برون / سوی سعد شد با دل پر ز خون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست / در آن رفتنش بوی از فتنه است
همانند و گوشش ابوبکر زد / که اکنون حباب این خبر می‌برد
عباده که انصار بسیار زنند / بتجویز خود فکر دیگر کنند

همان به که ما نیز اکنون رویم / کشند از کف سعد بن شور و بیم
علی را گذاریم با مصطفی / که آرد بجا حق مهر و وفا
پسندید ابوبکر نیز این ازو / بگفتار اینکه نمودند رو
بجنس ادا در خور هر مذاق / نمودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه سقیفه ان بیدلی / رفاقت نمودند با خوشدلی
ولی بعضی از ایشان و بعضی دگر / گرای هم از روی عناد و قدر
یکی را طمع دیگری هم ز بیم / برای تماشای کار عظیم
بهم متفق گشته با مای و هوی / بسوی سقیفه نمودند روی
چه سلمان و بوذر چه مقداد نیز / چه عمار و چه جابر آن دو عزیز
چو ایشان دگر چند تن از کبار / که بودند بس کس بدر شمار
نرفتند همراه آن مفسدین / نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفقای سید انبیا / هم از رسم بر آوردن فتنه‌ها
علی داشت با خاطر پر ملال / بتغسیل و تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو / سخن بشنو از بی زیاده شنو
در آن روز که سعد بیمار بود / دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز بیمار جا / گرفتار بود و تنش پر فقار
رسیده این خبر چون باو ناگهان / که فرمود رحلت نبی زین جهان
شده بیخود از غایت اضطراب / برآمد ز خانه بحال خراب
نه در پای قوت نه در تن توان / بهر حال بر خاک خود را کشان
بیامد بایوان مهمان سرا / نمانده ز غم عقل و هوشش بجا
بهر کس که افتاد او را نظر / بپرسید احوال خیر البشر
در آمد همانگه هم از در جناب / خبر داد او را از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا / بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن دم ابوبکر این / نه غمناک شد کس نه اندوهگین
نه در روی بدل ز ارتحال نبی / نه اینهم پس از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او / نه در فکر تجهیز و تکفین او
از آن فکر ما را شده همتی / که باید خلافت ستانید از ما
بود تا که مشغول این جانشین / بتکفین و تجهیز سالار دین
نباید که تا فرصت از کف دهیم / بیائید تا پای در ره نهیم
نمائیم از خود یکی را امام / که باشد برازنده انتظام
به عمر و عبیده بخوف و رجا / بهر بیعت درآریم این خلق را
چو گردد از اینکار فارغ علی / وگر آنکه گردد بجا منجلی
چه آید در آندم ز تنهائیش / بود گر همه آن تن از آهنش
علی را که با آن همه اهتمام / نبی کرد دیروز بهر ما امام
غرض الخناسش ز دلها زدود / که بیداری آن روز گویا نبود
نمانده است گویا کسی را بیاد / که باید همه را نمود انقیاد
که خود را ز اهل حق شمارند ازو / در اینکار دارند بیعت خلو
چو من دیدم اندر یاران چنین / بحیرت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت بنای نهاد / امارت بامر الهی نهاد
که ایشان نمایند از خود امام / با و چون نمائیم ما اهتمام
امامی که نبود ز نزد خدا / خلافش نباشد گناه و خطا
چرا ما بغیر چو خود نگرویم / برای خود از خود امامی کنیم
که بر داشتن حکمش از اولیا / خدا داند کسی خفت ...
ولی هر کسی در اینکار نیست / کسی جز تو آنرا سزاوار نیست
چو اینجا رسانید سخن را جناب / چنین داد سعد عباده جواب
سعی ذات آمد بدولت زین ارزو / تو دیگر چنین یا سوای مگو
بدو گفت تو سعد را نیست تاب / که خواید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد کسی جز علی / که داد او را خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علیست / بجز او کاو خلافت سزاوار کیست
در آنجا ز انصار برنا و پیر / بر سعد بودند جمعی کثیر

نمودند با او بسی گفتگو عتاب / ز معقول بسیار بد ایراد باب
چرا با فلان و فلان بگرویم / برای چه دنبال ایشان دویم

نخواهیم از خود یکی را کلان / نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد آنزمان / ز من بیشتر مانع همگنان

ولی خود با بیکار لایق نیم / نه بیعت بکس جز علی می کنم
در این گفتگو بود آن انجمن / که از در عزیزان فرزان آمدند

اجتماع نمودن مهاجرین به خلافت در سقیفه بنی ساعده و منازعه ایشان

با سعد بن عباده

گشودند بر سعد باب سلام
نه با چار دادار جواب سلام

ولی شد بلکه ازین آمدند
گرو آنست بیکاره خواهد شدن

تواضع به دستور و آداب کرد / ز صورت نبی دیده پر آب کرد
سخن راند از غربت مرد با / بپاسخ بگفتند آن نو صحابان

ز تقدیر حق را چه چاره کنیم / چرا این سخن را دوباره کنیم
کنون سر کشیم از خلافت سخن / که بیعت نمایند این انجمن

مبادا در اسلام افتد خلل / که دنیاست پر حوادث محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور / سخن زین بگوئید فهمیده تر

خلیفه است هر جا بحکم نبی / که باشد عمو زاده او علی
که هستیم در بیعت او همه / بود او چو چوپان و ما چون رمه

ز تجهیز و تکفین چو پیغمبر فراغ / ببزم خلافت فروزد چراغ
بپاسخ بگفتند مردان دین / که معلوم کردید بر ما چنین

ندارد با بیکار میلی علی / که کردید از گوشه مختفی
جواب این چنین داد او بهر پس / که ای حق شناسان توفیق اساس

همه راست نعش نبی در میان / مگر دیده او فارغ از دفن آن
از آن پس که بعنیه کرده از نزوا / شما راست دانکه این از عطا

بگفت این بار مانی التغیر / که او را نبی کرده ده امیر
ولی اهل اسلام راضی نشد / ازاینمروی هستیم اندیشه مند

که در دین بقیه خلل زین ممر / پس آن به که گیریم امیری دگر
بگفت آنزمان سعد با زهر خند / که جهات ایردم هم مستمند

ز حکم خدا و نبی و رسول / چه قدرت کسی را نماید عدول
ز امت که کی بود ای فلان / توان کرد تغییر و تبدیل آن

پس احکام اسلام از هر قرار / بود در کف مسلمین اختیار
بحکمی که باشند راضی کنند / چه راضی نباشند سر وا زنند

بجا نیست هر شخص حکم دگر / که این بحث از آن بشنیده ام
در اینصورت انحرف گفته زدست / که دین خدا نیست دین شماست

عمر گفت ای مرد صاحب خرد / رد احکام دیگر کسی را چه حد
گر گفته باشید هر ... قبول / بود حکم حکم خدا و رسول

در آن گر نماید کسی چیزی که / تر آسیم از تن سر بیش چون قلم
بگفت سعد آنزمان انگفت / ازین ره سر راه هر جای گرفت

گر سر و من ای پیر پاکیزه کیش / چه گوئی شناسائی گفتار خویش
چو باشد کجای نبی جانشین / بود تابع او بیش احکام دین

چنان جانشینی که او را نبی / بحکم خدا کرده باشد ولی
که احکام دین را از او بشنوند / بدانسان که فرماید او ره روند

چو امت نباشند راضی از او / روا باشد ای نو مسلمان عدول از او
ولی گر در احکام کس پیش او کم / کند باید پیش سر زدن چون قلم

ز احکام فرزان حکم او بشنوم / رهی حق شناسی و فرمان برد
بپاسخ چنین گفت انکه عمر / که باشد ز حق حکم او ارشد

بود هر که داننده او در او / که حکم از خدا و رسول خداست
در آن هر که خواهد کند اختلال / بود مرتضی از شیر ما در حلال

دگر باره خندید سعد و بگفت / که بار او ان تو با هوش جفت
دگر حکم از او حکم را از او است / نه تغییر در این بود و آن نکوست

چو آن حق گشا شد گفت سخن / بکوشید از کین دل انجمن
بدین عزم تا ضبط بحث کنند / همه بر سر سعد جمع آمدند

زبانها گشودند هر قیل و قال / که سر زد اینجور با بیال
چو دیدند انصار آن ازدحام / که کردند بر سعد یاران تمام

بریدم زبانش بشدن فکر غنه / برای نگهبانی او شدند
گشودند آنگاه چون دشمنان / بانکار از هر دو جانب زبان

بدیدند بیز از غضب سوی هم / چو هم شیر زدند هر زاوی هم
سخنهای بی پرده با هم گشت / بگفتند هر دو به هرچه هست

چو سعد عباده چنین دید حال / اگر زنده ماند شود پایمال
با سعد بر هر خواست یاران کن / که بیچاره هر دو ازین ...

ندارم ازین بیش تاب نفود / سپردم شما را مرتب از او
بدانید ایزا که دنیا مدام / نمانده است بر هیچ کس والسلام

بگیرید عبرت ز صورت نبی / بجه کرم دگر از حقی جمیع
بگفت این و رفت آن بزرگ ... / بسوی خانه خود چنان نام و نب

ز مجلس چو برخاست آن نامور
نمودند بر خاسش بیشتر

بیعت نمودن انصار و مهاجرین با ابوبکر [illegible]

با انصار چون چنین آمدند / شده از غضب چهرا آتشی
بر بیعت عملا از شکل زدند / نمودند انصار کردن کشی

نظارم بگفتند هر جو رو را / شما را نگردیم فرمان پذیر
که ما را نباشد امارت شما / نخواهیم از خود یکی را امیر

بگفتند اصحاب هجرت جواب / بکشید دو شمشیر در یک نیام
بغایت بود این سخن ناصواب / که باشند در ملتی دو امام

دو غیبت لایق امام از شما / که کل تابع عهد و کرده ...
که کلیم ما و شما جزو ما / شما خود بگوئید ای دوستان

که ما اول اسلام آورده ایم / شما از آن باشند از غیر خویش
ز هجرت سبق با نبی کرده ایم / دگر هم بقول پیمبر قریش

بدین فضل هر خویشی هرگز روا / که هستیم افضل که به عبا
ندادیم سالاری غیر را / شما را ز سالاری ما چه کار

بپاسخ بگفتند انصار دین / بود گر چه بیگانه از ما عطا
که ای امداران صاحب یقین / کلام و حدیث رسول خدا

بفرض اعتقاد هر دو از هر دو / خلافت شما شد از همگنان
برای شما نقض قاطع بود / که بر ما بگیرید حجت با آن

چرا این حدیث از ما شنیدگی / شما سرکشی بیکنید ازین
ندارم شان علی اختیار / بدانیم تا وصف حکم نبی

شما را چنین نیز ما در کنیم / سخن خواست پیدا گهه عرض حال
امام خود از زمره خود کنیم / چو ایشان کشیدند سر از قبول

مقدم ودند القوم در اضطراب / فتد کار بیعت بهر از دکر
که بدیشان برای امارت شتاب / که عقوبی مبادا شود بیشتر

شود فارغ از دفن سید علی / چنین است هر قوم در هر کتاب
نخست در کسی ... / قرآن بود شیطانی با اضطراب

ابوبکر بر خواست انکه ز جا / که این فتنه افتاد در قیل و قال
کر انصار دین راشود در انجا / دلم گفت دارد ازین ره مال

مبادا شود دیر ای دوستان / چه بسه دار بجا بیم گف را لیف
فتد فرصت اندر کف دشمنان / در آنم که دشمن بیابد سخف

بدانید ای مردم هوشمند / نمایند ترک نزاع و خلاف
قریش از شما بیگزافه فضلند / پس آن به که گیریم راه صواب

بدانست من نیست لایق و کس / که بهتر از ایشان دگر جسته اند
دگر مالی هر دو اینکار و بس / بگفتند قوم اند کسی کیستند

چنین گفت ابوبکر اول عمر / دگر بعد او بو عبیده شمر
درآمد چنین آنزمان در کلام / دلیری ز انصار ثابت بنام

که هرگز نداریم این را قبول   کز ایشان نشسته بجای رسول
از انگشته ایم از علی سرگران   اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر   شما جمله را ساخت فرمان پذیر
نمودید فریاد و افغان بسی   که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما را قبول   نفر بود از کرده خود ملول
چو کردید کاری کسی بیشتر   نه بخشید جز لعن دیگر اثر
هر آنکس نبی خواست لعن از خدا   که گردد ز جیش اسامه جدا
بود بیشک او بهتر از دیگری   که داده است او را نبی مهتری
همه برا شما شد سزا لاجرم   که آن جرم باشد بسی بیش و کم
باین حرف فی الفور رافضی شده   که هم از آن مردم خود پسند
که بودند خصم امیر عرب   نمودند لیکن خلافت طلب
بگفتند ما را سخن در علی است   بجز او هر آنکه خواهد بود حرف
ولی طالبان خلافت سخن   جنایت چون نشنیده از انجمن
شده شیخ از زد از غیظ   نطلبش اسامه کشودند لب
نمودند رو جانب انحمول   که کردند سالار او را قبول
بگفتند ما را عجب این کلام   ز شغل شما قوم با احترام
که هر حرمت و قدر خود بگذرید   همه تابع ابن عبیدی شوید
سخن باز افتاد در قیل و قال   عمر خواست از بهر قطع جدال
بزرگی ز انصار کامل عیار   که بودش بنزد نبی اعتبار

سماع شنیدن فرمودن عمر بن خطاب با ابو عبیده بیعت
قریش را امر خلافت و در آمدن آن منصب انصاف در نفی

اهان نامور سرفرازی کریم   گفتا با یتوب از قوم خود
نشسته بکنجی ز بحر خموش   ز نوبت نبی بود در گوش
عمر خواست تا واکند حرف از او   بسی بیش بستان لسان کرد رو
که بودش بدانا نبی اتحاد   ز انصاف دری کردی زبان
که از بهر سالاری مسلمین   احقیم ما یار انصار دین
که ای صاحب صدق و زهد و صفا   معزز بر حضرت مصطفی
ز اصحاب انصار خیر البشر   نمودی تو مشهور است بیشتر
چنین گفت آنمرد دین پرور   بنده در میان چونکه حق جو
از آن روی حق گشته بود هم خوش   چو حق جو اسی بهین بکشا سخن
بر آئید ای اهل هوش و خرد   بدینسان نمودید ره کار بد
از نخل زبان تا بجاه حسیر   نبخشید جز از ملامت اثر
نخست آنکه بر سکیت اند حق   خصم صحا در اسلام ای ره نشان
که هر کس که از خاندان برود   که اعلا و که آنچه ادنی بود
بد و فش چه بنده اهل حکم   نکردند مشغول کار دل
سپارید از آن پس بدو آنکه   نشوید ازین کار خود مشغول
کنون رفته است از میان شما   عزیزی ز لسان رسول خدا
که بد مهربان بر کسی از پدر   بجز رهنما بحق را بهر
بحکم خداوند کار شما   بداد صاحب اختیار شما
حکیم و دل آرای و فضول   که بودید امت شما او رسول
شما را سزاوار بود اینچنین   که در روز ماتم سید المرسلین
نشینید بکجا بدرد و آه   شب و روز گریید و بی شاه
گذشتیم ما از نزاع و نزع   نکردید صبر انقدر از طمع
که کردید فارغ ز نقد ... او   گذشتید غارت کردن او
گذشته از حق اولاد پیمبر   ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید بر خود دل پس ... آن   زبان بهود و نصارا دراز
که بود این مسیح و جهان سید   جام رسول خدا ... سید
شما ای بزرگان توفیق مند   از اینقوم خود کی گرفتید پند
نمودید کاری که تا روز حشر   بعد کاری خود چنانشید نشر
که دین نبی نیست ... بود   برای شما این ملامت بود

چو آن صاحب انصاف گفت این سخن   کنون شد ز خجلت سر انجمن
ابوبکر پس از شرم افکنده شد   ای دل ز شرمندگی آزرده شد
شما چار اگر پس از این نبی   نگردند باکی به فی نبی
نشستند چندانی ز خوبان بهم   که ناگفته هیچم نبودت ستم
خلیفه ی دوم را چنین کرد ادا   که این نیز لایق نبود از شما
که دعوای صدق و صفا میکنید   ز حکم رسول خدا بگذرید
هر روزه در پیش ما و شما   بآن عقد اجتهد شرف نبی
بحکم آن چنین ... ...   بر آنست تا را خلیفه کنید
در آن وقت ابو بکر و او ای عمر   نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا بحکم خدا است   نبی گفت آری هر کس که است
کنون از چه این ادعا میکنید   ز حکم خدا است چرای کشید
کز ایمان مرتبت خود آورده ام   بسی از خدا اش نفس و دیگری
سیاست شید از آنها که حق از کتاب   چنین کرده و در حق این خطاب
که آرند ایمان ببعضی کتاب   ز بعضی دگر میکنند اجتناب
خبر پیدا از آن آیه ای دوستان   سیاه که دیده مصداق آن
که بر او دل کار حکیم علیم   خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان انجناب   بر اعقاب او گشته در انقلاب
چرا کسی کند این عمل   بیان میکنند نیز طرز و جدل
جدا از دعوت هو سی بی طلب   سیه از کرده آن منقلب
پس آورد رو سوی ابوبکر رو   بگفتش که ای صادق راستگو
خدای که او اول بشیر نذیر   بنمود او آیات رب قدیر
نمودت سوی کعبه اش روانه   علی را فرستاد از بعد آن
که آن ... ای آنکه از تو در علی کاه   تو برگشتی از ره بجای جناب
نمودی که از رسول خدا   جوابت چنین داد آن راهنما
که این رانه از پیش خود کرده ام   بحکم خدای احد کرده ام
نفرمود انکه تبان علی   که باشد پس از من شما را ولی
جدان منت هم چشمی او روا   تر ای ابوبکر و غیر تر ا
تو آخر نه زانجیف را از رسول   نمودی به طوع و رغبت قبول
کنون بسته بر خلافت کمر   نمود علی که بنشیند بهر خفته که
بسوی عمر پس بیاورد روی   بیاورد آنگه چنین گفتگوی
که آیا نداری بیاد ای عمر   که ذات علی از همه بیشتر
زنفتی و در دادی با تهنیت   نصاع نمودی بر او بیعت
بیفکندی از طوع و بنقل هش   بکردن هان رشته بیعتش
ز بعد تو اصحاب بیعت تمام   نمودند بیعت بر علی امام
دگر وقت جان در خوشی آسمان   دوات و قلم تا نوسید کتاب
که مسعود که در ره گفتگو   نکردند کسی که ره از بعد او
یقین بد شما را چو ای حسین   که سالار دین سید المرسلین
برای علی می نویسد سند   نکشید دافع زرشک حسد
نمودید پس ناد بهذیان او   نکردید شما از آن گفتگو
نبی بود چون به اتفاق امل عرض   نگر زنفر بود در آن مرض
که باشد علی از پی من ولی   که او مست ناخشی حق باطل
کنون بسته بر خلافش کمر   فزون که از همه بیشتر
مراد ابت چون سطعی و رسالت   سخن زست ... ...
که هر نفسی حسی بیعت کنید   ازین بیعت آیا که مکنید
همانست اولی برای شما   که دانسته اولی برای شما
نکردید از بیعتش ز نهار   که کردید نیز و خدا اشر سر
چو بشنید از وی عمر این سخن   پشیمان شدند از پرسش چو لقمان
ای است حقی بار خفقان چو نیستی   ز خجلت فکنده سر با سیل
فکندند از گریه از اضطراب   که سر زنند در ازیع بحث جواب
نیامد جوابی بجز این از جبال   که دانم هرگز نظیر مه حال

درین باب با ما که خواهد نمود
که رغبت کند یا بگیرد کنار
بود جملهٔ این و اعجب آن این
کسی کو ستد از وی انتقام
نزد شما دار درین عقبار
یکی را نماید از خود امام
که جای علی خیره از رشک شود
کرای نماید او را امام
علی گفت ما هم برای همین
هر کس که اکنون مقرر شود
بخندید آنکه و گفت ای عمر
پس آیا چه بینی کسی را سزا
از آن ظنز فاروق لیکن جواب
که من دیده ام تیغ برای تو
تو با آنکه دادی بهر جنگ پشت
تو از این سخنهای نفرت فزا
هم منفعل شد و گفتا چنین
که از رفته دارد دل من هراس
هزاری شود که مقرر امام
فکندی تو در دین خلل آشکار
از اینهم خبر میدهد در کتاب
خدا باشدش یار و رای این
ز هرگز نباید تو او بگیرد
پس آورد رو سوی بطحا گفت
از آنحرف او بو عبیده تمیز

که او را درینجا رغبت نمود
بحکم خدا باید ش کرد کار
که احکام بشنید در تحت این
بتحقیق غالب بود بر امام
کنون هستند جراحت عیان
در آئید در بیعتش السلام
سپارا کنون فتنه عادت کنم
برآئید تحت با از نبیا هم
در اینجا که هستیم ساعی چنین
که اهل که از بیعتش بگذرد
بجز آنکه خود گفتی اکنون نکر
که او گفت بیعت کن با خدا

چنین گفت آن مصطفی دار
چه هم و مصطفی اوچه جز آنکه
جز میده ولی جز آن که خدا
نباید بگیرم و این را ولی
چو از این انفصلی می دوید
چو مالک ده اندیشه از کار
کنند دیگری نیز این آن
وزین کار رسم عادت نگر بود
که امروز کرده مقرر امام
وگر کس برآید برای ستیز
کسی از شما گفت بیعت کند
عمر گفتم تا بیده بر خلاف را

که او هم نیاز درین خبر
امامت بود نیز از اعجبت
که او را عطا کرده بشیر خدا
که هر گاه حکم خدا دینی
بد خیر از غضنفر همه چون تبیده
نمی دید اینکار را اختیار
که خود را شمار راحتی از شما
ز ما خیر آن فتنه عادت شود
که مردم نیفتند در فکر خام
سر هر یکی با تیر از تیغ تیز
سر او از خون ریختن خشود
که بد لاجواب آنچه پرسیده او
شده آشفته اکرده با وی خطاب

برخوف حباب بن منذر از شیخ بعد خطاب مناظره او بن قده داری

نرفت از زبان تو حرف درست
تو خود میدهی ره دل خلق را
بجوزش در آمد پی کار خویش
ضرورت باو هر چه فضا و یاس
بمانند شمشیرها هر تمام
کنون کرده خویش را پس دار
ثبات نجات شما از عقب
از آنست ذکر صالح المؤمنین
نه حق را گذارد که از کف رها
که ای دوستان بنده باید شنفت
در اندیشه بودند انصار نیز

بود الکدام ابله عجب
نگر داری ای مرد شیرین سخن
باو گفت ای سرور از عزیز
از آن مشکلم سعی جهد اجرا
جوابش بگفت اینجا مکرت
بود پاس این داشتن مرا که
که برایشان نگذارید پشت
یقین صالح اهل ایمان علیست
عمر زان حکایت نبستم نمود
در اینکار تعجیل باید نمود
که دیدم چون اینچنین الکدام

بناورده افسرده بای آن
که تر سر زشیشه تو ای عمر
تو سوهان بجای زبان دارد
سپیدار انجیر فا از ستیز
که در دین سپارا بیفتد خلل
تر اخبث هی اکسی جز علی است
حرانک دانه بدارد نگاه
در آئید با سر از این در شت
که او حافظ دین و شرع نبی است
که حرف بد اشتمانی شنود
چو شد فتنه سپیدار انکه بود
که باشد بجز مرا امام

بنیابه

بباید باینکار دادن مجال
از آن هر دو دادند زینسان جواب
امامش نمائید بی گفتگو
کشودند لبهاش چو بار ابطال
بهو بکر گفتند باید دگر
ولی بعضی انصار زان هر تن
یکی نیز میل عبیده و زشت
بگفتند آن مردم چاره جو
که خود را شمارد بجای نبی
نباشد هب جز زنسب
نه هست او باشد شریف النسب
سر از نده بود آن مسلک از نبی
نباید شود حال هر پیشتر
تفاوت میان صغیر و کبیر
شتر چون که آرد فرا ایش بیجا
امارت برای خیر ادان بیم
نکردند هر کز طمع را امیر
بهم چون برادر سلوک آوریم
نگشتند عادتش امر و اقتضا
که ما هر است اینکار را لا یقیم
ولی انکه داد و پس که ایشان
بهر یک از این هر دو بنیان گشتیم
بدو گفت تو از همه چیزی
بهجرت نبی را بدی یار غار
بگفت این و گرفت دستش بدید

که خیری سپارد که این مجال
که ما در گذشتیم از این حساب
که ما هر نمائیم بیعت باو

آمدن انصار بعد از گفتگو بامعاذ بن خطاب استرس و تراع بخبال
و تعیین عبیده از جنس خود و بیعت موزه برادرش

شنودند راضی بآن انجمن
خصومت ز نو در میان تافتند
کرایا بینند ز آتش فسر
علی صاحب اختیار را علی
بر ایت دلبند عراب نسب
اطاعت شوند شان مردم اسلام
که او بود هادی و ما مهتدی
که امری بود چیز دگر
گذاریم ما گرچه بنشیم امیر
نبیعت نکرد از و ما عشق و ا
رعایت ببعیت نهاد این بیم
که باشد در این حیثم الکرم سبب
که اخوان دینی بلند چه رسیع
سخن باز رسم اکی مقصد لیست
بخندیدن ره از خیر خود ناتیم
نمی بینم الکول درنفسش جنبش
که بیعت نماید بیعت کنم
باینکار از ما مناسب تری
بجای تو زد در آن گیش را
بآن دات که باعث علی شهرت

باو نیز چند دگر کرده ند
نمودی امام ستارا قبول
علی بنیان بدارد ما پس این

چو ثابت که هم از عمر شنود
دگر باره نام علی تازه شد
کشودند انکه زبان اینچنین
نه بخشند تفاوت بخود رو رو
بود چنان نبی نزد او حساب
بود مشتق تر عقلای آن
کنون رفت آن صاحب اختیار
بزرگی او بر همه چیز رسید
ز انساب تنها که خود و اقتضا
نباید بر آن مرد ترجیح داد
که آن شیوه را خوب از بعد
فرائیم در شرب الکرده
چو از دو عیب خورد بر که شهها
ابا بکر آنگاه گفت اینچنین
ولی هست کاری بنهایت بزرگ
که از عهده کار آیم چون
چو بو بکر صدیق گفت این سخن
در اسلام نیز از همه اقدمی
تو دختر نبی را گرفت
گرفت و همه سید و فتنه بود

خلیفها بدین حسینیان افکنند
بود هر که نزد شما از عدل
نفیعی از او کار حق بسیار
مهاجر شدند از فرمان فریق
یکی با عبیده و یکی با عمر
حباب از ابوبکر بیزار بود
همان بیعت آن نازه شد
بتالیف قلب دلیران دین
جنگ جوب رانده چنیش پیدا
بافت زهد بطول نمانه
زمن اجبه بود عزتش بیشتر
نظر کرده باید با برای کار
که بودش بزرگی زرتب عبیده
تواضع فراخورد هر یک کنیم
اصیعی که باشد کارش زیاد
بزرگی زعبده چه ز دیده اند
که بودند از این بیش صاحب نشان
نشسته دلها از آن جوشها
بباید ای نامداران دین
نگهبانی کنه باید ز رگ
که من خویش را کرده ام از زیان
عمر پیش آمد از آن انجمن
نه درشان و شوکت تو از کسی
قبای خلافت بپاکی تست
ابو بکر از طمع رغبت نمود

وزآن پس همه دشمنان علی نمودند بیعت بصورت جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن که باشند در فرقه سابقان
وزآن پس زخوشحالی دشمنان عمر شد متصل با هوای کلان
یکی را علاوه یکی را ز بیم یکی را بتهدیدهای عظیم
یکی را هم از وعده و عز و جاه به بیعت در آورد تا عذر خواه
ز بهر کشی قریش عنود چنین کرد بد ناسزا آن عنود
مدینه بآنکه در روز خم غدیر خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد از من ارباب جور و نزاع همه در سقیفه کنند اجتماع
بامداد هم گفت بیعت کنند بدینسان که جمله بیعت کنند
چو دیدند آنروز را حاسدین بیاد آمد آنحرف سالار دین
بهم باز گفتند آن انجمن ولی آنکه ابلیس شد راه زن
نه آن حرف را کس تعقل نمود نه در کرد با خود تامل نمود
که کرسیت دین از خدا و نبی کسی را که کردند اثبات ولی
بزرگیش دادند همگنان نشستند بیعت ز پیر و جوان
بحکم خدا کرده خیر الانام به تحقیق آنها اقرار ه
چرا دست از بیعت او کشیم بهمچون خودی از چه ره بگرویم
مقرر بد با نص و آیات ب جستند چون کله از پیش آب
که گردیده به چشم مردم سیاه از آن وعده و عزت و جاه و
بعقبی بیکباره وا دادند پشت گرفتند دامان دنیا بمشت
ماآن بهره زان جمله گشتند فقد کز ترسیدن عقبی و دنیا نقد
کنون کز سنوزد زبان قلم کنند حال آل نبی را رقم
شنیدم ز دانای این داستان نه از کج نهادان جل از راستان

تجهیز و کفن و دفن نمودن شاه الاولیا جسد مطهر حضرت [illegible]
و در زیر [illegible] و تعزیه سید المرسلین را [illegible]

که سنید چو پوشید چشم از جهان گشودند چشم طمع بد دلان
منافقان از آن مخلصان نبی گرفتند پرده ز راز خفی
بداماند دنیا در او بخشند ز دین تا بکردیکر بخشند
برفتند سوی سقیفه تمام که اکثر رسانند خود را بکام
چو این قصه شد گفته زین پیشتر چه حاجت بتکرار بار دگر
کم از پیش اصحاب نامی نفر چه سلمان و عمار و چندی دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش ولی رفته از کار یاران زهوش
علی بود در پیش خیر الانام ذکر خاندان حرم والسلام
پس آنگاه آل خدای مجید یکی پرده از بهر نسوان کشید
گرفت ابن ولی پس پرده جا طلب کرد او فضل عباس را
که در غسل و تجهیز آن نور پاک رفیقش بود با دلی دردناک
شنید ابن عباس چون این ندا در آمد بفرمان او در سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک ز زخم الم شد دلش چاک چاک
روان کرد از دیدگان رود خون بایستاد و چهره و سر نگون
بچشمش یکی پرده شیر خدا به پیش دگر زد از آن مرتضا
که هنگام شستن نیفتد نظر بعریانی تن پاک خیر البشر
که دیدن برهنه تن مصطفی نبد جز وصی دیگری را روا
بدو گفت آنگه علی ولی که آب آور از بهر غسل نبی
گرفت ابن عباس آنگه سبو ز دیده روان بر رخش آب جو
وصی محمد حبیب ودود تن پاک او را برهنه نمود
رساندی بما و ابن عباس آب بشستی علی با جگر التهاب
بهنگام شستن ز فضل خدا که بیدستش حال آن مقتدا
ز پهلو به پهلو چو صاحب حیات بگشتی تن سید انبیا
از آن حال گردید گریان علی که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر بیکبار بود که آمد چو شیر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال وداد بدست خودش غسل مولود داد

بگشتی

بگشتی در آن وقت چون والدش ز پهلو به پهلو وصی نبی
رسول خدای عظیم ودود چو اشکال را دید رقت نمود
ابوطالبش گفت ای جان عم چو اثبات شد متصل با نعم
بیاساخ نبی گفت با چشم تر که ای عم دلسوز تر از پدر
چنینش که این سید محترم ز پهلو به پهلو همی کرده ام
در آندم که من بوده ام در جهان دهد خشم آنروز این مهربان
در آنوقت من هم بگردم چنین شد از یاد آنروز طبع حزین
به هنگامه تا دیده های پر آب علی بود در شستن آن جناب
برای حبیب خدای ودود زفرزندیش کار او را در بود
شنیدم ز بعضی ثقات آنچنان ره وصیت مصطفی بود از آن
که آن بوده تا که بحکم نبی شد از دیده ابن عباس ال
بر آن جسم اطهر فتادش نظر نگه سوخت از چشم آن نامور
ز حیثش چنان رفت چند که که ماند دگر باره در زندگی
دل آنکه زان پیشتر جبرئیل بفرمان پروردگار جلیل
چنین گفته بودش بحکم خدا که این را نشاید کسی اقتدا
یکی بهر خود دیگر و دیگر یکی بخیر النسا و بحیدر یکی
که در وقت رفتن ز دار فنا نمایند از این حنوط شما
رسول خدا کرده بود انتخاب طلب کرد آنرا علی از کتاب
پس از غسل شیر خدای ودود بکافور جنت حنوطش نمود
حنوطا که گفتم گرز با چشم تر دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چو گردید فارغ ز تکفین او بسوی حجره خاص آورد رو
که فرسوده بود او بشرف بها معین در آن مدفن حضرتش را
در آن حجره پس خضرقد نمود ز دیده روان خون دل از دو رود
چو گردید فارغ از آن کار هم ببرد سوی آن سینه های قدم
که بودند با دیده های پر آب بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز دویدند یاران گداز
بایستاد در پیش شیر خدا نمودند یاران با او اقتدا
چو برداشت از بهر تکبیر دست ز بس لخت تا سینه از خون نشست
ز بعد صلوة و سلام و درود بنا جا بر آهنگ فغانش نمود
تن پاک او را زجا برگرفت سپهر از زمان ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند ز اهل حرم گشت شیون بلند
تخصیص از اهل این انجمن بخیر النسا و حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی زان بلا که در بستر آغوش زینب لال
ز بسیاری شکوه بی اختیار که می ریخت از دیده ها بر کنار
نگفتن کسی کو تکلمی نظر نه دل ماند در سینه ها نه جگر
سر خاک از عرش اعظم گذشت که از درون تن پاک گشت
چو گردید فارغ ز دفنش علی دل سینه از خون چنان ممتلی
بایستاد با دیده خون سحاب برای وداع از بر آنجناب
که خالی از آن ذات صاحب علو نبد دیدن خانه مقدور او
دگر آنکه نیز آمدش در نظر که یاران فکندند طرح دگر
نباشد در آن خانه بودن روا که بیجا نه گردد امیر سرا
قبول حسین و حسن را نخواهند که جز صبر دیگر علاجی نماند
بهشته فزای نبی با تمام بسوی خانه خود نهاد و دگام
برفتند با دیده خون فشان بهایت عزم فشان بود در دهان
چه سان بیتو بینم و اوای که بیتو ببینا ز کس جای
بگفتند و رفتند رخصت شده جهیبی چنین مصیبت شده
کنون میبرم بر سر داستان که گفته آن قصه خون فشان
چنین کرد راوی روایت ادا که آن مخلصان رسول خدا

[illegible] اهل خلافت [illegible] تعیین خلیفه را در سقیفه [illegible] بیعت [illegible]
[illegible] الفقرا [illegible]

چو کردند دل جمع از کار جیش
چو انگشتی که بیدار گردد ز نوم
که مشغول بودیم در کار دین
اگر چه خبردار بودند ازین
برفتند با اتفاقش تمام
چو آنجا رسیدند شد پر ملا
پس از خیف افسوس پیش اشتها
بر آن حرف چون غم در او جز د
غضبناک آمد بر آن از سرا
بر غضبش افتاد از ره خشم
نگه تیز چون خنجر جانگزا
زبانش چو شیشه و تیغ در ناشکیب
که داری تو با بوالحسن چون ولا
بسنجیم این غبن هر خود …
چه بینند بینگر در پیش …
که یاران گذارند بهر نماز
جواب چنین گفت با زهرخند
که گفت این سخن بهر ما بی خطا
برفتند بیچون به دنبال آن
چه پیش نگشت مدفون او
بدان تا گذارید بهر نماز
بحق خدا و رسول خدا
که صعوبت بر او دگار …
که نسبت بگذار خیر البشر
نمودش ابا هم از آن داوری

نمودند پیشش بیا دست الا …
که باید … از فوت سید انام
زند فیض از فرض تر بود این
که زند فیض او که ز هر فام دین
بشکافتن آنچه خیر الانام
که زند فیض او که شیر خدا
بدینگونه دادند با هم قرار
یکی کرد تحسین یکی خنده زد
حمایل در افکنده شمشیر را
شده سرخ از غیرت او همچو خشم
زبان شد چون تیغ کردن ادا
برون آمدی خود نکو دار …
که مایم از این شرف جدا
که بعد از رسول کردش در جهان
که امت نشوند زین شرف بهره‌ور
بانگ آنگه سپردیش باز
که ای حق‌شناسان جلال …
که غسلش بیارند یاران بسی
کنون یاد آمد ز غسل و نماز
که میشه زند فیض من بهره‌ور
ازین کار حاصل کنید انتها
که دیگر برآید کز این صدا
ازین ره رکنان هم خبر داده
شما راست ای برادران در نظر
بدانست خود را نه خود بری

همه حق‌شناسان آن انجمن
نشد ذات پاکش به پرده نهان
کنون رفته باید بدفنش …
نکردند خود را … آن اشتیا
رسانند خود را به بیت الشرف
ز افسوس … که دندان کف
نبی را بر آرند از قبر باز
رسید آن خبر چون به فرزانه دین
برافروخته رخ ز تاب غضب
که از رگ هاشمی بر جبین
بیامد ز قهر و غضب متصل
چو دیدند او را چنان …
که در حق آن سرور انجمن
نباید ز ما اینقدر هم نیاز
کنون هم چه نقصان رسد …
چو بشنید شیر خدا این مقال
ز تجهیز و تکفین و غسل و نماز
نگرد آنزمان … خطور
ای بی‌خبر …
در آن حرف …
شما را … اندرون …
بشمشیر …
روا نیست …
شنیدند اصحاب چون این خطاب
برفتند یاران به دنبال خویش

بگفتند با یکدگر این سخن
اگر چه ز تعویق این … پاک
که گردیم تسلیم آیین او
که باید در این جا …
برفتن …
که مردم بمانیم ما زین شرف
که امت گذارند بهر نماز
که دارند اصحاب قصدی چنین
شده راست موی تن از غضب
بیا شکسته سر آستین
بایستاد در پیش قبر نبی
گشوده بهر عذرخواهی زبان
فزون است بر مرحمتهای تو
که بهر گذاردم بگیرم نماز
برآری کران کو بهر یک را
از آن کار جویندم …
شما را که مانع شده داشت باز
که غسل و طهارت بهر او …
که گوید نعش نبی تا …
که بازش برآید ای دوستان
در این گفتگو هیچ آزار نیست
حدیث نبی را بیاد آوریم
نمودن تبه کار …
گذشتند راندیشه …
ای خدا شد با یاران …

چنین

چنین گفت راوی که روز دگر
بسعد عباده نمود این پیام
که ما راست حرفی بتو گفتنی
جواب چنین گفت آن محترم
بود آنچه از آن طلب …
فرستاده شد نزد بوبکر باز
فرستاده را گفت بار دگر
بدان ای دلاور که آن …
در این بار هم عذر آری اگر
چو سعد دلاور شنید این پیام
لب از زهرخند و …
چنین بوده تا بوده کار تو
که دیدی نکو آب …
چنین گفت آنکه ز جوش جگر
پیام دوم بر سر انجمن
پس از جای برخاست …
خلیفه به مسجد همی داشت جا
چو بر درگه مجلس افتاد نظر
شده بیخود از درد …
چنین کرد آنگاه با …
نمودند بیعت بصدق یقین
که بگرفت از ما بشیر نذیر
عمر گفت اگر با او اینچنین
چنین گفت سعد دلاور …
که چون … از جهان انتخاب

طلب کردن ابوبکر سعد بن عباده را بمسجد بجهة گرفتن بیعت و منافره او … و دعوای خلافت …

زما گفتنی از تو عذر رفتنی
که بیماریم بر ده …
به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
برو نزد آن مرد پیر …
به پیغام نتوان نمودن ادا
ضرورت بیایم باز دگر
چنان شد که … زان کلام
چنین کرد پس با زبان …
بمجلس که من دیده ام … تو
بمجلس …
که خود را چه دانسته ای ای عمر
جواب زبان بند …
روان شد بسوی سرا …
که … آن …
جبا رید از دیده خون جگر
بیامد سلامی نمود و نشست
که هستی تو از کار …
ترا هم ضرورت کردن چنین
برای علی روز خم غدیر
نمودند راضی بآن اهل دین
که هستی در این ادعا راست کو
…

فرستاده شد نزد آن نامدار
ز ضعف دل ناتوانی تن
بگو تا کنند عذر را …
ابوبکر بشنید …
بگوییش ضرورت این آمدن
اگر ناتوان در توانست تن
فرستاده شد نزد آن نامور
… ز زبان عمر …
که ای دون دون …
پسندی تو از بعد خیر البشر
کنون گشته اصحاب …
که تهدید ما می‌کنند اینچنین
طلب کرد شمشیر …
تنش ناتوان بود از تاب تب
ز ذات نبی دید مسجد تهی
کشید آه آتشفشانی چنان
ابوبکر … جواب سلام
که اجماع کردند امت تمام
جواب چنین گفت آن نامدار
دگر از خدا و نبی بعد از آن
طبایع از آن سو …
که اجماع این نامداران این
…

خلیفه بتعجیز رای عمر
دیگره بدین سوی بگذار گام
رسانید پیغام صاحب مدار
برادر شدن …
جوابش ازین بشنود و السلام
عمر شد بر آشفته …
که گفته شود … این سخن
علاجی ندارد بجز آمدن
رسانید این پیام از زبان عمر
بر آشفت از … خنده زد
نگیری بجز زور …
شود صاحب حکم بر ما عمر
که ما را بر آرد …
من اکنون …
حمایل … آن نامدار
ولی داشت قوت از قهر و غضب
نشسته ابوبکر جای نبی
که … سخت تا آستان
نشاندش … اکرام
نسب ما … خیر الانام
که من …
نشد حکم … آن
نباید از اجماع امت گذشت
خبر داد … در کتاب مبین
نمودند اجماع بر انقلاب

به تهمت از آنکه او عمر / ولی سعد از آن شد برآشفته تر
بود نه دشمن کافر از او الفضول / که اجماع امت نباید عدول
که بر خواهش نفس خود ره رود / ز حکم خدا و نبی بگذرد
برآورد انگه ابوبکر دم / بدو گفت ای مرد ثابت قدم
که فرمود از گفته ذوالجلال / نگردند جمع امتم بر ضلال
چنین گفت آنگه دو صاحب وفا / کرای وارث برحق مصطفی
بهوش او قول نبی را بفهم / برآر از دل خویش این قول اهم
نگردند گمراه و ضال انجمان / که دیگر نماند حق اندر میان
بود خلق هر از قول خیر البشر / که گمراه خواهند شد بیشتر
که او بود آنکه ز راز شما / کشید این سخن هم بسمع شما
همان قول ما بود در این کلام / که فرمود شه سید علیه السلام
از آنجمله یک فرقه ناجی بوند / که هر حکم و فرمان حق ره روند
در این فرقه شبهه ای نشکست / که هفتاد و دو دوزخی زانکه هست
چنین گفت با خشم پس سعد آن زمان / که آری چنین است ای پیروان
در آن مجلس آیا نبودیم ما / ندیدیم که بهر بیعت شما
نبی گفت آری بتبلیغ است / علی بعد من حاکم دین است
ز بابها گشودید بر تهنیت / بدل کرده بودید در تعزیت
بدارید شرم از خدا و نبی / دگر هم ز بهر حرم و اجنبی
وز آن هم چنین گفت آن نیک پی / کرای جانشین رسول هدی
خلیفه بگفتش که حیث آن / چنین گفت سعدش به آن ناکسان
کرا زانست خود بفرمان رب / دوات و قلم کرد و کاغذ طلب
که آن امر را گشت اشکال / نیفتند از بعد او در ضلال
[illegible] / که مانیم از گمرهی در امان
رضا خود چه بنشد که جاهل [illegible] / پس پیچی ازان امر مایل شده
ز انهریش نگشته اندیشه ور / زعکسش کشیده دانسته سر

عمر گفت با او ز روی غضب / برآورد از هوش دل کف به لب
چنین داد سعدش بگفتا جواب / بود کافر آن مرد غفران مآب
خدا کرده تکفیر آن دل سیاه / که گیرد هم او هوس را اله
تو از نطق خدام خیر الانام / نگردی مگر استماع این کلام
بود بهر حقیقتم بس بیان / که گشتند اجماع امت برین
من این قول بشنیدم از رسول / نمودم ولی گفته است این قبول
مراد نبی نیست از این کلام / بجز آنکه یکبار امت تمام
در این صورت ای صاحب عقل و داد / نیاید به یک نوبت از اعتقاد
از آنکه فرمود خیر الانام / که گمره نگردند امت تمام
بدانسته کو نبود آن عیب دان / بسی بشمار شد کنون انجمن
که بعد از من امت با رای خود / به هفتاد و سه فرقه خواهند شد
دگر جمله باشند از اهل نار / بدوزخ بسوزند هر هیمه دار
چنین داد بوبکرش آنگه جواب / که مائیم ناجی و اهل صواب
شما نیز آن فرقه نامدار / که مانده بر عهد خود استوار
نمودید اول رسیدید آل / که انجمن هم است از ذوالجلال
نمودید حکم خدا و رسول / بلی هر در امر و ز طرق قبول
به بیعت گرفتید دستش درست / شما ناجی اکنون او اول است
کنید آنچه خواهید ز روی شما / تمسک بحجت اما معرفت
عجب چاره کارست اندر دلم / که از تو حل گردد این مشکلم
که خود من شنیدم ز خیر الانام / نه تنها همین من شما هم تمام
بدان تا نوشته کتابی چنان / ز لطف و کرم بهر این پیروان
ز تحریر آن امر خیر انتظام / که جاری بدی تا بروز قیام
ولیکن نگشتید راضی شما / که اسلامشان بود اقرار ها
نمودید در منع چندان غلو / که کردید بس ناروا [illegible]
بر آشفت از آن منع سید چنان / که از نزد خود راندتان در زمان

چو کیسه‌ات بود جمع احکام او / شما ای بزرگان دین [illegible]
خلیفه چو بشنید از او ابتهال / چنان گشت غرق عرق انفعال
چو بشنید از او این سخنها عمر / از آن هم آشفته شد بیشتر
بگفتش عمر بس ترش کرده رو / کرای مرد از کیش برگشته تو
چنین داد سعد دلاور جواب / که من هستم از امت انتخاب
از امت است اتفاقش بوای / بگفتار تو راه بیهوده ای
نمودند هر دو سعد ارا بند / عمر را غضب سعد بر زهر خند
که هر بار گفتی برنگی دل / همان نعره را با تنگی دل
بهم بر نمودند بالا و پست / ولی سعد بد در سخن چیره دست
چنین گفت فاروق آنگه با او / که بیهوده تا کی کنی گفتگو
چنین داد سعد عباده جواب / که بود این سخن نیز بر ناصواب
نه هرگز پذیرد خدای صمد / بود تابع قوم بودن سند
عمر دید کز عهده آن دلیر / نشاید برآید بیان هم ز زیر
نه تا بیعت از تو ستانیم ما / وگرنه بکوشت نشانیم ما
که در بیعت این ناتوان کام است / در آن شوق دیگر ای عاضرت
ولی سعد بر قبضه تیغ دست / که تا آب راده بحرف نشست
رفیق عمر اهل هجرت شدند / سوی سعد نظاره جمع آمدند
ابوبکر از دیدن آن جدال / بترسید کافتد به بیعت خلل
ندارد کسی با تو جنگ و جدال / قدم زن سوی خانه بی قیل و قال
چنین داد سعد دلاور جواب / که از من نشد صادر این ناصواب
نکردید انعقاد و بر من قبول / دگر باره آمد بشارت رسول
بزودم ز خانه برون گشته / تمرا ز هر دستی خویش چیده
سوی خانه خویش برگشت او / نیامد دگر بیرون از هیچ گاه
چنین گفت راوی بسوز جگر
عمر از فکر [illegible] دل آشفت

نگشتید راضی بآن حکم او / باین حکم دارید چندان غلو
زگفتن شد اعضای او [illegible] / ولی خشک گشتش زبان در جواب
ولی سعد هم زو نیکرد کم / چه کم بس بحرمت چندین ستم
که بر بستی است مصطفی / که داری زکردارت آیا
از آنرو بجز حکم و قول رسول / ندارم دگر گفته کس قبول
بهم بر دو گشتند گرم جدال / سخن را فگندند از قیل و قال
عمر که نهی گفتگو می نمود / دلیلش بجز اجماع امت نبود
نیکرد سعد عباده عدول / ز حکم خدا و ز حکم رسول
فشردی که گو پیش [illegible] تنگ / ز فاروق گشتی ز زنگی برنگ
نبودند فرصت مگر مسلمین / که کردند بیعت بصدق و یقین
نگرده مرا تابع قوم آند / نه ذات شریف رسالت پناه
که مائیم مأمور ابو الفضول / بحکم خدا و بحکم رسول
رسید آنچه با نیکان سخن / که از [illegible] این انجمن
بخندید از آن حرف آن نامور / بدو گفت سعد دلاور [illegible]
عمر تا بترساند او را ز خشم / سوی تیغ خود دید از زیر چشم
چو با یاران صحبت بلیغی رسید / در اصحاب آشوب آمد پدید
ستادند بر روی هم از [illegible] / ز رفته بکف قبضه تیغ تیز
چنین گفت سعد [illegible] / کرای نامور مهتر او [illegible]
که نشنیدم از بیعت ای [illegible] / تو هم بگذر از این فساد و ستیز
بسی عذر در آمدم [illegible] / بپوزش زبان برگشا [illegible]
عمر خواست ترسانم از [illegible] / که امروز گشته ز تو پهلوان
بگفت این آمد [illegible] / [illegible]
غنیمت شمردند آنقدر نیز / که رفت از مجلس برون بی ستیز
که بگذشت چون بگذر روزگار
بهنگام شب نزد بوبکر رفت

[illegible] بیعت از امیر المؤمنین
[illegible]

زمینها نه خانه به پیر دهند
بهم رو جدا وحده لی ساخته
چنین گفت پس با خلیفه زبیر
که بود آنچه گردیم امری خطر

چو ما با این راه بگذاشتیم
به دل اضطرار ای عجب انباشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار
چو پیسان نقش نشینند الی کار

کز اخر آن وقت به در گذرد
وگرنه چو ما اینچنین در نظر
که یکبار رحلت ز رجع آورد
بهم متفق گشته بیعت کنند

بجا این خلافت مسلم شود
اساسی بدینگونه محکم شود
وگر داشت اینکار جنبش عجب
یکی آنکه دانند [illegible] عرب

علی را بسی سخت در کار این
طبایع بود مایل رفق و کین
دوم آنکه بودند مشغول او
سران قبایل بزرگان حی

دلیران آن قوم را سینه‌ها
پر از بغض او بود از آن کینه‌ها
سیم آنکه میداد خیر الانام
[illegible] بر افضی [illegible]

کینه‌جویی گر کز به جنگ [illegible]
پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینه‌ها داغدار
همان معنی امروز آمد بکار

به ما وصف بیعت نخستین عذر
بیاروی کردند جمعی کثیر
نمانند با او اگر چند تن
که دانند او را به از خویشتن

ولی جمله ارکان این انجمن
نظر کرده صاحب [illegible]
همه دل بقبول نبی بسته اند
ز بهر خدا جمله دل خسته اند

کنون گر چه اینکار شد مستمر
ولیکن بود آن زمان پایدار
که بیعت ستانیم از او مرا
اگر نه بود کار در انقلاب

بیا آن شوره شدت [illegible]
که بر مسجد رشید مانند عهد
همان بود منظور آن تیره راه
که بیعت نکردست حیدر [illegible]

بدینگونه هستند چند دل
ز شاهان اصحاب خیر البشر
چو سلمان و بوذر چو مقداد و [illegible]
چه جای بر چه مقداد [illegible]

بدینگونه چندی دگر از دلیران
که دانی تو هم تا آن پر دلان
بیا روی هرگز نمی آورند
همه انتظار علی میکشند

بیابند جهت از این چند گاه
به لبهای مردم نمایند راه
[illegible] دل پذیر
بیا داد آور [illegible]

ز بیم خدا و رسول خدا
ز روی نکات [illegible]
همه کینه‌ها را از این سینه‌ها
ز دل اینها چون زنگ [illegible]

دلیران ز ما روی گردان شوند
چو سعد از این شاد و مردان [illegible]
همانند اعوان انصار را
کنند این اداره در کارها

چه آید ز ما از پی این شکست
[illegible]
نه تنها بود حیف خوردن [illegible]
که آید در [illegible] خصومت [illegible]

علی آندم از ما برنجد تمام
بدینها نگر خواهد شد مقام
چو بابا به تعجیل تدبیر کرد
نباید در اینکار تاخیر کرد

طلب دارد از ما علی را نگاه
که بیعت ستانیم خواه ناخواه
بدو گفت بو بکر ای [illegible]
سخن آنچه گفتی تو [illegible]

ولیکن علی را توانی کار دن
به بیعت سپارد چون دیگران
که دانیم تحقیق حق [illegible]
بیک یک تکلم [illegible]

چنین میکند دل دلالت مرا
که اول از اینسیم مهر وفا
[illegible] یکی رقعه آب [illegible]
که بینیم چه سان میفرستد جواب

زمضمون آن بی تفصیل [illegible]
مناسب بنزد ایسی آوریم
پسندید این رای او را عمر
خلیفه چنان کرد روز دگر

نوشت اول الفات اعتراف
که شاید بدین نقش آورد دام
رقم کرد از آن پس که [illegible]
[illegible] رسیده بود این سخن

که اصحاب دین از صغیر و کبیر
ز بعد رسول بشیر نذیر
به برای احکام حفظ [illegible]
تحصیل [illegible]

دگر آنچه دارد تعلق به دین
که هستند و الفت آن [illegible]
ز اصحاب اعتبار با [illegible]
نمودند [illegible]

ستوده از کرم گر تو هم گروی
بگردانده [illegible] رافضی شوی
دهی دست بیعت بصدق و یقین
وز آنجا که رفتت بخشش [illegible]

وگرنه مرا نیز سعد و [illegible]
که بر من بود واجب اتمام کار
پس آنگاه فرستاد نزد علی
چو خواندش بتحقیق [illegible]

چو ابلیس همان [illegible]
که محتاج [illegible]
درود و سلامی که بود [illegible]
نوشت اینچنین که [illegible]

[illegible]
کشی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی حکم [illegible] حدیث
در اسلام [illegible]

[illegible] تکلیف آن
بتکلیف تخویف سازی [illegible]
که گر من ز بیعت [illegible] آیا
تو از روی [illegible]

در آری به بیعت [illegible]
که واجب بود دانی اتمام امر
تو نشنیده از رسول امین
[illegible]

که در کار دین [illegible]
نترسد علی از [illegible]
[illegible]
که دانم بحق خلافت [illegible]

[illegible] آنکه رافضی بکار [illegible]
نمودم نه هستم نه خواهم [illegible]
نوشت و فرستاد نزدش جواب
چو خواندش خلیفه شد از غم [illegible]

عمر را بخواند آن زمان نزد خویش
چو آمد [illegible]
چو گردید [illegible] عمر
بدو گفت ای [illegible]

علی کی بدین گفتها تن دهد
[illegible]
چنین داد بو بکر او را جواب
که [illegible] کار [illegible]

[illegible] از بهر اتمام حجت او
نمودم [illegible]
بخواهیم [illegible] الکنون [illegible]
ولی باید ای [illegible]

بیابی تو هم نزد ما زود تر
دگر آن دلیران [illegible]
که هستند با بو الحسن [illegible]
همه حاضر آیند [illegible]

علی را تو خود نیک دانی که کیست
به بیعت در آورد [illegible]
چو دادند زینگونه [illegible]
روان شد عمر بهر اجرای کار

شتابان [illegible]
خبر کرد تا [illegible] حاضر شوند
چنین گفت راوی که روز دگر
چو خورشید تابان برآورد سر

خلیفه بیامد به مسجد نشست
به پهلوش بنشست آن [illegible]
[illegible]
که بودند از بغض [illegible]

برفتند با تیغ زهر آبدار
گرفتند بر گرد [illegible] قرار
ز اجماع آن قوم [illegible]
فزون شد غرور [illegible]

[illegible]

عمر با یکی گفت زان [illegible]
[illegible]
برو تا در خانه بو الحسن
[illegible]

بتندی بگویش بیا با [illegible]
که پیغمبر اندر [illegible] جانشین نبی
بیارد اگر عذر در آمدن
[illegible]

وگر عذر آرد [illegible]
بدو گفت [illegible]
فرستاده شد چون آن [illegible]
چنین گفت [illegible]

گذارد علی چون [illegible]
بتعظیم او [illegible]
فرستاده شد تا به بیت [illegible]
ز بیرون در [illegible]

سلام و تحیت [illegible]
جواب سلامش [illegible]
رسانید پس از خلیفه پیام
بپاسخ چنین گفت [illegible]

که من کرده ام عهد با [illegible]
که تا هستم از لطف [illegible] دین
بیارم فراهم کتاب خدا
بپوشیدم [illegible]

نیایم برون زین [illegible]
بگو تا [illegible] یاران مرا
فرستاده گفت ای خداوند حق
نشده کار اکنون [illegible]

از اجماع از [illegible]
[illegible] عجب کرده [illegible]
بیائی تو بیرون اگر از سرا
[illegible]

من از دوستی می‌سرایم سخن / قدم رنجه فرمای تا انجمن
شنید این سخن چون ولی خدا / بفرمود کین قوم دارد از جفا
علی را ندانم چه فهمیده اند / که خود نفس را اجماع خود دیده اند
روم من کنون نزدشان کی دلا / بگفت این و آمد برون از سرا
نباشد برادر دگر در جهان / روان شد سوی مجمع همگنان
چو در مجمع قوم بگذاشت گام / نمود از بزرگی بر ایشان سلام
بدلها چنان بیشتر از قضا / که دیدند عمر قوم را شد زیاد
همه تیز از جای بر خاستند / زبان بر تحیت بیاراستند
خلیفه خجل با کمال حیا / برخیزش تملق کنان پیش باز
بپرسید دستش بشوق تمام / بیاورد بنشست آنگاه با احترام
نشسته پیش نبی که در خور بود / تنزل نمودی و ننشستن نمود
عمر با همان لهجه تلخ گو / بیامد بر او کش ز رنگ گشته زرد
سلامی نمود از کمال ادب / بیکسوی بنشسته بر ادب
دگر با مداران لشکر شکن / که بودند حاضر در آن انجمن
نشسته جا ماندش از نقدش / زبانها شده قفل از هیبتش
پس آن حجت کردگار جهان / چنین با ابو بکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب / بگفت او چنین از افضل العرب
که دانی تو ای عالم اهل دین / ز بعد رسول خدا جانشین
ضرورت از بهر حفظ حدود / که بیعت نکردند ملک حبیب
همه اهل ملت چه خاص و چه عام / بیکسوی مجمع نموده تمام
مرا بهر اینکار رهبر دستند / که از دیگران افضل الخلق است
همین بود باعث بتصدیع تو / که محضر رسانم بتو قیح تو
کلی گر تو این رحمت از داد / بحقیت خود نشو دل نهاد
بپاسخ چنین گفت ما را امام / از و می‌ندارد وجود امام
زما چار شدند از مصلحت / ز بی او مستقل نشو دگر اینجا
ز احکام امت همه واقفند / عمل نیز برای خود می‌کنند
شنیدند چون اهل این ماجرا / بگفتند چه شده مکر بانی
که ای عامل امت مصطفی / نماید بعید از تو این ادعا
نباشد نیز در حقش امر و / که بر جا جلیت بود دون او
نظر بود گفته کاینات / وجود امامت از و اجب است

جواب گفتن وصی نبی با [illegible]

چنین گفت آنکه نگهبان دین / چو اترک آن که چیزی امام
اگر ترک واجب نماید نبی / که هر گاه دانید ای مسلمین
که فرض است و واجب بود امام / که جت بود و اتفاق آن کجا
که خود را نخوانم با پای امام / مؤاخذ بود نزد رب قوی
چنین داد و دانی او را کنون / که چون می‌شوی از خرد جنبی
سخن را بفهم و بیاور نفس / در اینکار از آنرو نکرد اهتمام
چنین گفت با او وصی نبی / بود در ضلالتش اینقدر لیس عظیم
که هر کس بمیرد نه شناخته آن / ملک بی تأمل صدا چون جرس
امامی که نزد خدای علیم / چو کافر بود در دوزخ انجام او
بدینگونه امری بدین احترام / ندانند چو او را امام زمان
نه گفتند و دستور اسلام او / بدست گروه ظلوم جهول
که آنرا که خواهند سازند امام / که اسلام بی او نباشد تمام
و هست اینکه رسول خدا و رسول / بمیرد بود کافر و دوزخی
پسندیده و بندگان ابتدا / پس آنرا بود نزد حق اتفاق
که هر کس نخست او ولی / که گردند از و شفیع حاضر امام
نباشد لب ان وجود امام / بود نزد خلق چنان معتبر
بدانکه بودن وجود امام / بدینسان که باید نبی در جهان
بتوفیق و تایید رب معین / چنین نیز باید که باشد امام
بود افضل مردمان از تمام / تواند بر اعدای دین مبین

چه فرمان ای چه مجوس یهود / بدانای انعام حجت نمود
دگر آنچه پرسند از ما علی / تواند بر اعدای این مذهب
ز هر امر مشکل بهر اعتبار / ز ماضی و مستقبل روزگار
ز احکام دین و ز ارکان شرع / ز احکام خالق ز اصل و فرع
ز سنت ز فرض از حلال و حرام / دگر از حدود و دلایل تمام
تواند ز روی یقین و صواب / ز هر مشکل جواب کنند لاجواب
دقایقش بود در کتاب خدا / نماید میان حق و باطل جدا
که بحث آن ز هر رطب و یابس خطاب / برون نیست یا بیع از کتاب بسیط
ولی هم بفضل خدای جهان / نیاید ز کس حکم کردن بر آن
بود از پی این منایع امام / نه همچون ملوکی از پی جاه و کام
امامی چنین از پی اهتدا / نه زود متعین کسی از خدا
پس او را بحکم اگه تو ای / نبی زمان کرده باشد وصی
هر آنکس که او را نداند امام / چو میرد جهودی بیاید مقام
چو آن گفتگو را عمر شنید / شده از شرم و آب نفس بر شنید
ولی اهل مجلس صغیر و کبیر / ز حیرت فکندند سر را بزیر
ابو بکر گفتش که با تو ای تراب / که اخذ آن گفت بکو جواب
ولیکن چو اصحاب ملت تمام / چو خورد و کلان در صف [illegible]
همه غیبت نموده بیعت بمن / بود از تو ام چنین زانکه شنید
جوابش چنین داد [illegible] / خبر دارم از بیعت انجمن
در آمدم که سوی شقیقه شنیده / نباشد مسلما بهر بیعت زدم
نمودند اقتدا را اول ابا / که فرمان رده بود هم زما
چرا تابع امر غیری شدم / که در هیچ باب از کسی کم نیم
نمودیم با هم بسی قیل و قال / پس از گفتگوها و جنگ و جدال
گرفتید حجت بر این مسلما / که اولی باینکار باشم تو ما
در اسلام اقدم بهجرت رفیق / دگر خویش اقوام رسول شفیق
بر این حجت القوم انصاف شد / به بیعت ز انصاف بایی شده
مسن الحالی که آورم بهر خویش / همان اجتماع و شمار [illegible]
در اسلام زانکه نه من اقدم / که در روز بعثت موحد شدم
در آخر زمان هفت سال دگر / نبد جز منی یار خیر البشر
قرابت بدین نکره رب علیم / مرا خواند نفس رسول کریم
نبی گفت خود بر سر انجمن / بود در دم [illegible]
دگر آنکه در نسبت اقربا / منم ز اهل بیت و ز آل عبا
بهجرت نمودم بر او جان فدا / بجایش نخفتم بحکم خدا
سباهات فرمود رب جلیل / ز کار هم بمیکال و با جبرئیل
که دارد بغیر از من این اعتبار / کنون گیست اولی خلافت بما
ابو بکر گفتش که یا بوالحسن / در اعزاز تو نیست جای سخن
ولی من بگوش خود این قول را / شنیدم ز نطق رسول خدا
که فرمود این امر باشد محال / که کردند جمع امتم بر ضلال
چو کردند اجماع بر امر تو / که حقیقت خود دستم شده [illegible]
از آن خود تکلیف کردم ترا / بکن بیعت اکنون و برکش مرا
چنین داد فرمان خود پیش [illegible] / که شنیده ام این سخن ز انجناب
ولی حجت خویش چون دلنشین / حدیث رسول خدا را بخویش
نمودم قبول از تو القول [illegible] / که از امت از بعد تو دم
چو از کار است بشیر نذیر / بدانکه بحکم علیم خبیر
که اقتدا از بعد او در ضلال / نماید ز [illegible]
خبر داد از کرت گمرهان / که ستانند حق را بباطل زمان
ولیکن یکیبار از جان تمام / که دیگر نمانده ز حق هیچ نام
خبر را شنیدم [illegible] / پس آنرا بحق خود انکار شنیده
نموده تا دیل بر ان خویش / که سازند جا میل تمنای خویش
ز حکم خدا و رسول خدا / تخلف نمودن چنان بر ملا

پس آن کار را کرد اجماع را ‌ ‌ بدینگونه دادن فریب عوام
که فرموده پیغمبر ذو الجلال ‌ ‌ نکردند جمع امتم بر ضلال

از آن گفته سید علیه السلام ‌ ‌ که گمره نکردند امت تمام
نظر بود کاجماع باشد بجا ‌ ‌ بود که همه حقند حکم خدا

کدام امر را از فروعش بیان ‌ ‌ چه مسالک کردن چنانکه زرا
جوالت بانت نموده است و ‌ ‌ که امرها باین اقتران و علو

که مبنی است بر آن فروع و اصول ‌ ‌ جوالت نماید بقول جهول
و گر آنکه اجماع امت تمام ‌ ‌ بود منع از بهر این التزام

که باشند جمعی از آن مهتدی ‌ ‌ نکردند گمراه را مقتدی
ازین روی اجماعشان در ضلال ‌ ‌ بود منع ای مرد صاحب کمال

شما خصه آنرا گرفتید پیش ‌ ‌ بدینگونه کردید تسکین خویش
که منع است اجماع چون بر نفاق ‌ ‌ بکاری که اکثر کنید اتفاق

پس انکار باید که بر حق بود ‌ ‌ دلیل خلافت بیان میشود
بر آمان که بر شما منقطع ‌ ‌ که اجماع حق هم بود ممتنع

بقومی که باشد خلاف الحق ‌ ‌ محالست اجماع در هر طرف
بود اکثر اجماعشان بر ضلال ‌ ‌ بود منع ای مرد صاحب کمال

بود این سبب نیز در قدر آن ‌ ‌ محالست اجماع حق هم از آن
حدیثی که دانید او را سند ‌ ‌ بر ابطال دعوی سند می‌شود

در اجماع امت بود معتبر ‌ ‌ نبودم من از امت او مگر
چنین گفت ابوبکر بی خبر ‌ ‌ که داری در این امت ای نامدار

بفضل و شرف از همه انبیا ‌ ‌ نباشد کسی چون تو ای نامدار
پس آن مقتدای بحق راهبر ‌ ‌ ز اخیار اصحاب خیر البشر

چو سلمان و مقداد را نام برد ‌ ‌ بدینگونه تا سی نفر را شمرد
که اینها نبودند از امتش ‌ ‌ نه آنکه ز آیینی و از غیرتش

ابوبکر گفتا که بودند نیز ‌ ‌ نبردی این نامداران عزیز
چنین گفت آنگاه شه جهان ‌ ‌ که بودیم ما در جماعت کیا

فرومانده ابوبکر از انفعال ‌ ‌ که در پاسخ او زبان گشت لال
وز آن پس چنین گفت فخر زمان ‌ ‌ که بشنو دلیلی قوی تر ازین

کند نیز تبیین این آن کلام ‌ ‌ که فرموده سید علیه السلام
بهفتاد و سه فرقه امت شوند ‌ ‌ از آن فرقه یک فرقه ناجی بوند

که هستند ز اهل بهشت و نعیم ‌ ‌ بود جای دیگر فرق در جحیم
تعابیر رفتند بیت اجنبی ‌ ‌ بود در فرق نیز یک اتفاق

همان قول ای صاحبان خرد ‌ ‌ که دارید از کثرت خود سرور
ز بسیاری گمرهان ناحق ‌ ‌ که هفتاد و دو باطل و یک حق است

نظر کن ز انصاف ای ارجمند ‌ ‌ و هم این دو قول نبی را بهم
همی گفت بر جماعت حق بود ‌ ‌ نگردیده واقع فرق را بر دو

سخن گفتن امیر المؤمنین و امام المتقین در جواب اعتراض [illegible]

[illegible]

از آن حق پرستی عهد نبی ‌ ‌ نگردیده تا حال کس اجنبی
شناسا و دانای حق بود ... ‌ ‌ چنین داد فی الفور او را جواب

مگر آنکه در عهد آن بیهمال ‌ ‌ نبود این نفاق و فساد و ضلال
بقرآن نظر نموده رب صمد ‌ ‌ عذاب منافق ز کار ار شد

ولی قدرت کس بر آن نبود ‌ ‌ که او بود مبعوث رب ودود
بیان هر همه دین او رشته ‌ ‌ از آنروز قدم پیش ننهاده

کنون عرصه را چون تهی یافتند ‌ ‌ ز دل سر زمان راز بر تافتند
و گر آنکه گفتی که رحلت بیافت ‌ ‌ جوابش هم از من شنیدن رواست

بجا بود علت ولی زین گرفت ‌ ‌ شما میگذارید پس حق ...
ز گرد فسادی که انگیخته ‌ ‌ ز امروز زنگ فرق رنجیده

کتاب مبین علی عظیم ‌ ‌ که بنیاد دین است از مستقیم
نموده است در خانه نزول ‌ ‌ که هستیم ما اهل بیت رسول

بنا داده عصیان خدای مجید ‌ ‌ که سازیم از آن خلق هستی پدید
رسول خدا گفتشان هر کجا ‌ ‌ نه تکلیف ده دوبار بل بارها

از آنجمله هم روز علم غدیر ‌ ‌ خود از حکم داور برآورده میر
بگفت و شما را گرفت او گواه ‌ ‌ که من میگذارم میان شما

در آن نقل معظم بحکم خدا ‌ ‌ که هرگز نگردند از هم جدا
بود ثقل اول کلام اله ‌ ‌ دوم عترت من دلیلان راه

که باشند پیوسته با یکدگر ‌ ‌ و چه این یکی از حال آن یک خبر
بدینگونه تفسیر با هم بود ‌ ‌ بمن بر لب حوض کوثر رسند

ز هر کس تقلیف راضی بود ‌ ‌ خدا هم از او نیز راضی بود
دو هم آب کوثر بحکم اله ‌ ‌ مر او را نماید نظر بر دو راه

هر آن کس که باشند اهل غضب ‌ ‌ بود دوزخ هر نفس حمیم عذاب
دگر گفت دانید ای انجمن ‌ ‌ که باشد کتاب حق آل من

ملامتی فرو هشته از بستان ‌ ‌ رسول خدا جانب بندگان
زند هر که دست توسل بآن ‌ ‌ بود نزد رب خود او زیر بار

کسی که کند ترک حبل المتین ‌ ‌ بود بد تر از زمره مشرکین
در ابطال اجماع ما را بود ‌ ‌ حدیث فرق اول این سند

دلیل دوم این حدیث صحیح ‌ ‌ که حقیقت است اندر او بی صریح
حدیث سفینه دلیل سیم ‌ ‌ ندارد دگر بیش از این مستقیم

که شد در اقوال آن مقتدا ‌ ‌ بر ابر بود بی تناقض روا
بود زین احادیث ار این حجت آ ‌ ‌ که باشند از امت انتخاب

هم اهل هدایت هم اهل ضلال ‌ ‌ پس اجماع باشد بهر سو محال
ولی در کم و بیش نبود شکی ‌ ‌ بود که کجا بیشتر از یکی

بیک سو نباشند اگر صد هزار ‌ ‌ بسوی دگر هم سه چار
نمیکرد اجماع صورت پذیر ‌ ‌ بهر سیصد از هر صغیر و کبیر

که اطلاق اجماع بر کل رواست ‌ ‌ بدان که یکی نیز نقصان کجاست
بکثرت نباید نمود اعتصام ‌ ‌ که فرمود سید علیه السلام

که من هستم مالک اما دگر ‌ ‌ مگر بر خود و هم برادر دگر
نبود از همه قوم خود احتساب ‌ ‌ گران سیم چه حق خبر از کتاب

دگر آیه صالح المؤمنین ‌ ‌ بود بر کلام دلیل متین
که از امت سید انبیا ‌ ‌ خبر میدهد صاحب اژدها

که در روز بعد از پیغمبر امام ‌ ‌ بود خلق از امت او تمام
هماره بر کثرت خویشتن ‌ ‌ مباهید اجماعشان از سوی ظن

بهر جمله آیات پروردگار ‌ ‌ که فرموده بی پرده آشکار
ز صد جا فزون تر خدای جلیل ‌ ‌ نموده کثیرا بلاغ قلیل

بود گفته او شه پیش او ‌ ‌ نه کمتر و را بیچ هر باره کو
نکرده ز مبعوث رب مجید ‌ ‌ بدینسان سخنهای عدوی شدید

شنیدید و بشنیده اکلا شنید ‌ ‌ ز دین دست داشته بر شفقید
از آن نقول و از آیات آنها ‌ ‌ خدا داده امر خلافت بما

گرفتید از ما خلافت برون ‌ ‌ فکندند از قول اجماع شور
زده دیده از این خاکدان شیوه ‌ ‌ نمودید دین خدا را تلف

نهادید اساسی بغیض و عناد ‌ ‌ که بر ظلم دجال جهل و بد نهاد
که از زور بازو که از زور زر ‌ ‌ بیارید تیغی چند از هم بهر

نمانید اجماع بر ... عوام ‌ ‌ نکو انند او را امیر و امام
پس آنگاه سنی خود دگر کیش ‌ ‌ برای اباحت در اجماع پیش

ز کم عقلی اندر زیاده سری ‌ ‌ برد المتجی سوی هر مفتری
کرسی زد حدیثی ز خیر الانام ‌ ‌ مذهب نکرده باشد مراد امام

کنند آنچه خواهد دل آن جهول ‌ ‌ دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نامدار ‌ ‌ که دارید یکبار اختیار

بهفتاد و سه فرقه خواهند شد ‌ ‌ که هر کس ره راه بهر این خود
برای خلافت خدای مجید ‌ ‌ از این روی آل نبی برگزید

کہ بیگانہ و خلق نباید باین   نبفشد ز نظم الشی کار دین   بما داد علم لدنی از آن   که باشیم همتا ز ارجا چنان
زما آنچه پرسند ز احکام دین   نباشیم عاجز چو آن ادعای   بر اعدا نمائیم حجت تمام   رسانیم هم دوستان را بکام
شما چون خلاف خدا خواستند   بدینسان دو کافی بیاراستند   خلافت ازین است آنجناب   بدانست خود کار دین شتافتند
از آن نیز نمودیم ما اجتناب   که گمراهی است این نه کار صواب   نه تنها همین ما دگر چند تن   که هستند زما و این انجمن
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز   چو ایشان دگر چند مرد عزیز   که نبرد نبی قدر و اعزاز تن   هویدا و پیداست بر هر کسی
زخاصان اصحاب آن سرور   نه دنیا پرستند ازین برادر   نگشتند راضی بکار شما   که دیدند ناحق شعار شما
همان حرف ما را بود این مآل   که اجماع حق نیز باشد محال   وگر کثرت قوم را اعتبار   نمایند از غایت اقتدار
همان را که دارید اجماع نام   خیالی بود فاسد و زشت ادعا   بدانسته که گفتیم زین پیشتر   حدیث فرق سید همدان حشم
که هفتاد و دو فرقه از امت   درین حرف نه جای شبهه و شک است   که آمد شهادت که است آن اصل   بر اثبات ذات از خدا و رسول
بدی کافی از بهر اثبات حق   توان یافتن در مجمع فرق   دگر زهد و تقوی و علم و صلاح   جدند از حرام از رکاب و مباح
بود صورت فضل و بیان دین   بهر فرقه باشند چندی ازین   که بر طبق آیین خود صبح و شام   پرستند حق را بجهد تمام
ولی زان عبادت نمایند سود   فتدشان بنار جهنم ورود   بسنجید با خویشتن ای اهل دین   کدام است آن امر حق بیان
از آن امر حق تا نیاید حصول   نه اسلام باشد نه طاعت قبول   نبی گفته است این سخنی را ...   که یکفرقه ناجی دگر گمره اند
بود پس بقول رسول خدا   ازین هر دو امر مهم خدا   اگر سالکان طریق حمید   ز دنبال امر مهم تشنه اند
ازین روی آن صاحبان خرد   خدا وند دانا ...   از آنکه بعد از کار اصحاب دین   خبر میدهد در کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان مجتبی   بر اعقاب واقع شود انقلاب   ز بعد رسول خدای مجید   همین امر واقع شد ای بی ادب
از حیدر بود این از اعلام   نگفتی خدا این چنین در کلام   باو گفت پس بوعبیده چنین   که ای اقدم و اعلم مسلمین

سخن گفتن ابو عبیده ... با امیر المؤمنین و جواب ...
... بیعت ...

درین حرف حق کس نیاورد سخن   در اسلام از ما همه بود پیش   بزرگ است در سال از این فریق   که همچون تو شخصی نیست این انجمن
بعلم و شجاعت بفضل و ادب   که در خورد آنکار زشتاختند   سزد گر تو هم سر نپیچی ازین   نباشد نظیر تو کس در عرب
ولایت بوبکر هم از قریش   چنین گفت مرد دگر ...   که ای ابن عم رسول خدا   بهجرت رسول خدا را رفیق
بر او اهل دین انجمن ساختند   ولی از نظرها چو پنهان بدی   نه در مجمع ما نهادی قدم   رفاقت کنی با دلیران دین
چو کرد این سخن بوعبیده تمام   که مطلق بداری بانکار دل   بی حفظ و آیین ملک بهره ...   ندانیم ما از رسولت جدا
برای خلافت تو اولی بدی   بعید از خرد بود تا خیر نیز   نمودند است ازین اضطرار   نگفتی حدیثی ز لا و نعم
باین فکر شد زینهار مستقل   ز تعیین سالار ناچار بود
هم از بیم اهل عناد و ستیز   به بوبکر بیعت بجهد اعتبار

نگفت آنکه بعد از تو امیر دین   در اسلام مقدم بود از مسلمین   دوم دیگر این عزت ابرار   که سالار دین بود داماد او
نبی را دگر بود او یار غار   بعلم از همه بیش و صاحب وقار   دگر از قریش است نه اجنبی   یکی میشود زانسب با نبی
باین اعتبارات اصحاب دین   نمودند بیعت باو از یقین   تخلف ز جمهور ننمود روا   سزد گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از او این سخنها علی   چنین داد پاسخ ز ره شوری   باین گفتار ... ادا   مرا می فریبی تو با خویش را
نگفت آنکه گفتی پی حفظ دین   خلیفه خود است بر مسلمین   ندانم که امر خلافت نبی   مصطفی نهشت دگر ...
که امروز باید ز تو دیگران   معین نمایند از بهر آن   نه هم ز نعمت کاندید ...   بفرمان خالق بشیر نذیر
بآن بسط و تفصیل سیر و بیان   که هستند واقف از آن همگنان   مرا بر شما کرد امیر و امام   نمودید بیعت بر نعمت تمام
نیاورد کس عذر زینسان میان   چه نسبت بی چه لاحق چه پیر و جوان   بدان تا نمائید ثابت قدم   بلی از ضمن لطف ...
فرستاد آیت جهان آفرین   بر اتمام نعمت بر اکمال دین   دگر گفتیم چون نهفتی تو ...   نمودیم تا چاره ما جستجو
بگوئید ای اهل صدق و صفا   روا بود انکار نیز از شما   که من آن تن پاک سالار دین   که بود افضل خلق برای این
نگفته بدینسان در آن سرا   که بر هیچ مسلم نباشد روا   ز غسل و کفن کرده ...   برای خلافت کنم گفتگو
خدا را بده مهلت مرا آنقدر   که پرداختم از دفن خیر البشر   عنیمت شمردید آن ...   نمودید از بهر خود انجمن
نگشتید حاضر بتکفین او   نه بهر نماز وی نه دفن او   گزیدند مدت شما ...   نمودید تا کار خود بر مراد
کنون آب ورنگ سخن ریختید   بدینگونه از کار من ...   ز حکم خدا و ز حکم رسول   نمودید با این شکوه ...
پس آنگاه چنین سهل انگاشتید   ز منبر همان ...   چرا گشته اید اینقدر بو الفضول   نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نظر بر اسلام و بهر امت   شما کرده بودید ای مسلمین   که تا چشم پوشید از آل خدا   بر آئید چون دولت از مارا
ز تجهیز کرده نه تکفین او   بی عقیده در غارت دین او   گزیدید مشغول ... آنقدر   بحیرت گشایند بهر خود نظر
بگفتی خدای غنی و جلیل   ...   بانکار بر داشتی ...   سر از پای او بر نمی داشتم
ز زوانش بگو گر دیده ای   بجای رسول الله ...   کنون تخلف ...   بیا پس حکم خدا و نبی است
که او روز غره بهر دو ز دید   بیاری ...   نباشید غافل ز روز جزا   که امروز ننمود چو این روز را
در آنروز نه روز باشند زر   نه یاری نه یاد از نبی   بود کار با کردگار جهان   که بر تن بهر موی بخشد زبان
بدان نادر آیند در گفتگو   بکه بیند ...   نمایند ... حجت تمام   نه عذری نمایند که انتقام
روایت زانکس شنیدی ...   کرامی که داده باید جواب   از این حرف ... هوش ...   سر افکنده در پیش ...
دگر گشت ناهر ز نشر و ...   نهادند مهر خموشی بلب   ولی چون امیر خلیفه ...   که ... بیعت باینجا رسید
وصی رسول خدا او ترا   نمود اهل اجماع ز ...   ... شد ...   چنین گفت با آن ...

زمین رفت بنشسته تو با بوالحسن — که رفتی چنانی ازین انجمن
نه تا دست بیعت دهی ای عزیز — از او طوع بیعت کرا کاه نیز
وگر تو ازآن دست داری نگاه — ستانیم ما از تو خواه و نخواه
علی چون شنید این سخن از عمر — در او دید چون شیر در گور خر
بجنبی گر از بیعت آن تختگاه — بپا شد ز هم کوه چون تختگاه
پس آن مظهر کارهای عجب — چنین گفت با او ز روی غضب
که ای ابن صحاک خاموش باش — نگهبان سر بر سر دوش باش
عمر را بماندم ز زرع رنگ بخت — عنان ابوبکر از کف برفت
دگر ناوداران دگر دن کشان — که بودند اعوان و انصار شان
همه خشک ماندند بر جای خیر — خلیفه به عذر آمد پیش پیش
بدو گفت ای شیر پروردگار — نداریم ما همچنین با تو کار
از آنکه از لطف بیعت کنی — بر این بنده چون شفقت کنی
وگر بر دلت سر ابا آورد — بدنیکو نیاز ده از ما نگرد
نداریم جوابی دیگر رسول — ولی الحکم چو خواست شد حلول
برآمد غضبناک از انجمن — روانه شد سوی خانه خویشتن
چو او رفت گوئی آن شد گفتگو — بر آن قوم ره از کف آمد برو
ز ارکس نبرد حرف از او بیش — برخاستند هر یکی با ایوان خویش
شد آن حرف از دل گرو دستها — نگفتند با هم بیان …
گذشت آنچه از هر دو در انجمن — شنیدند چون دیگران آن سخن
یکی کرد تصدیق حرف و این — که فی الواقع آن انجمان چنین
مدارا نماید چه شد آنچه این — نکردیم چون یاد این داستان
که بیعت … جاهل کردیم ما — نکردیم کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علیست — کسی را در این جای گفتار نیست
ولیکن نبودند چون مستعین — به بوبکر بیعت بی فطر این
تخلف ز حکمش رها نیست بود — بر این امر کردیم ما هم ورود
شنیدند چون دشمنان علی — نگفتند از غایت خوشدلی
زرانیکار ما نکو کرده ایم — یا کسی که دل خون ز او کرده ایم
رسید این سخن ها که گوش عمر — فتادش در غصه … بیشتر
فرو رفت در فکر تدبیر کار — که بنیاد را چون کند استوار
رسید شبی … بخفت — از آن ناوداران بیان را بگفت
که ما هم بر آن بیعت او کنند — علی را همه جا یکی در …
ستانم بیعت … ز او — بنزد یک آیم کار بعید

خلوت نمودن عمر با ابوبکر از برای تدبیر گرفتن بیعت … و طلب نمودن ابوبکر سلمان و ابوذر را … بیعت از ایشان

چه غم چون که تنها بماند علی — بگویم با مانت او …
چو این فکر را کرد آن کاردان — نشد باز نزد خلیفه روان
بخلوت نشستند با یکدگر — چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشه بیعت بوتراب — ز من برده تسکین آرام و خواب
مدید ای … در انجمن — ز تو تا بها چو سیر شد تنها سخن
در آمد در انگه … در گفتگو — که ماند ز کس را ز گفتار او
همان ناوداران … سخن — نشستند … سر
که گویا به برهان حجت سخن — بیارد کسی پیش او دم زدن
دو بار از کف … چنین دو نوع — بگردانند … اول گری
بیارد چنین باز از این کار — ز سر بگذرد جان ز قالب آب
از آن بیشتر کرده ام علاج — که لطفش … و اکنه …
خلیفه بدو گفت ای عهد جان — مرا نیز این فکر کاهیده جان
علاج چنین درد مشکل مگر — کنند چون تو دانا طبیبی مگر
چنین گفت پس با خلیفه عمر — که ای مشاور صدیق ای … جبر
بسی من تامل نمودم در این — رسیده دوست یکی از اهل چنین

ابوذران

که خاصان اصحاب خیر البشر — چه بوذر چه سلمان و چه …
ولیعهد ما او ازین اهل بیت — از آن گشته را نه چنین …
برآید به سلمان گر از دست ما — بمهر و وفا یا بجور و جفا
ستانیم بیعت ازآن هر دو تن — چو تنها بماند همان بوالحسن
اگر داد بیعت … — وگرنه بگوییم کرا … جهت
ز روی نفاقت کنند آن ادا — که از بیعت ما نگردید … ما
خلیفه پسندید رای عمر — عمر گفتش ای مهتر نامور
ازین کار تا خیر باشد که — هم اکنون یکی را بگو تا رود
بنزدیک سلمان و بوذر رود — بیارد که ما بینشان … بود
خلیفه تجویز کرد در زمان — یکی را بفرمود آن گردن کشان
بیاورد شان از در هر کجا — رسیدند هر دو بجای بجا
نبی را ندیدند چون در میان — گشودند … ز شک …
نکردند واندوه و ملال تمام — بر آن قوم کردند ما به سلام
دلیران تعظیم هم برخاستند — سزا دار شان جا بجا ساختند
خلیفه شد از دیدن هر دو شاد — بنزدیک خود شان …
برآمد خبث پس به رده از رکن — طلب کرد بیعت از آن هر دو
چنین گفت سلمان بآن قوم — که منهم ز خدام خیر البشر
ازین روز بد کرده بود … — جوابم چنین داد آن بی بها
مراد از عهده از این گفتگو — که هرگز نکردم ز فرمان او
عمر گفت گر زان سوال … جواب — شنودند الحق آنچه …
چنین گفت سلمان که … — بهم سیدیم از رسول خدا
که گر از حقیقت کاری … — پس از تو بیایم ما … جهات
خبرهای او بگیریم اقتدا — که باشند داعی رسول خدا
خبر بود سنت که بود روا — پس از من بکس هیچ اقتدا
دگر باره هم سیدیم از نبی — ازآن عالم روز …
که باشند یکسر ابرات تمام — بماند علی سوی دیگر مقام
در آن وقت سر را چه فرمان دهی — باتمت نکردیم …
حبیب خدا سید المرسلین — ببایکیه … بود … چنین
بهر وقت و هر حال از آن علی است — که او دست حق حق با علی است
پس از حکم سالار دین نگذرم — شما که …
ابوذر بگفت الحق و البینه است — که از جانب من هم …
عمر گفت ای مهتر با … — سخن گر بانیقول تو دارسی
که دربند … آن … ها — نکردند جمع امتم بر ضلال
بدو گفت سلمان که ای … — ز ما غرا با نیقول رنجه …
گر انحرف خود را جواب … — شنیدی هم از عهده …
چو سلمان چنین داد او را جواب — فتادند حضار در پیچ و تاب
بیکبار آن ناوداران تمام — روانها گشودند بر الکلام
که از بودن عالم … — بود مطلب جوابی اطفاء دین
چو خاصل … آنچه … — بگفتا علی را ابوبکر باد
جواب … سلمان … — که ای تا بعان رسول خدا
بحکم خدا سید کاینات — که صوم و صلوات و زکات
که داده است … وحی … — نباشند … ناوداد
نباید حد و آن اقت خاطرها — توانند تغییر و تبدیل داد
عمر گفت الحکمه چنین … — که این شبهات بود …
که با حج و صوم و الصلوة و زکوة — که آنرا خدا کرده از واجبات
بود از خلیفه بدین … — که داد … حکم ها را بپا
در احکام خود تخلف روا — ولیکن بود در خلافت …
هر آنکس امامت … آورد — روا باشد آن را خلیفه کند
ازین حرف سلمان … خنده — بگفت ای خداوند عقل و تمیز
ز حرفی که گفتی تو انصاف ده — جواب مرا بخش از …

که باشد چو حاکم ز خدا و نبی
چرا حاکمش باشد از اجنبی
چه داند کسی غیر ذات خدا
که آید صواب از که زاید خطا
ضرورت تا جانشین نبی
بود همچو ذات نبی منتهی
مبرا ز سهو و ز جهل و خطا
بود چون نبی تا شود مقتدا
بگوید عدو گر به برهان سخن
توانند بر آن شکستن دهن
به یا سنج زمیران و فاتر شود
اگر سایل او فلاطون بود
بود اعلم از اهل ملت تمام
که از وی رسند اهل ملت بکام
نشناسد کسی قدر آن بی نظیر
که در علم باشد از او بیشتر
بدینسان که دعوتش بود ادا
بود اعلم از او رسول خدا
خداوند دانای باقی الضمیر
سزاوار باشد نجیب امیر
ز هر رای بود حالات چند گاه
چه داند هر چه باطن سپهر جهان
چه خود بخبر زاده دانای غیب
مبرا ز جهل و معزا ز عیب
که زین محمد علیه السلام
بگیرد فضای زمین را تمام
چه ایران و توران چه سند و چه شام
چه چنین و خطا چه هیز و روم
چه بد برخ آیند در دین اوی
بعالم شود همچو آیات وی
بود نیز آن مقتدای نظام
چنین بوده از بدو خلقت مدام
که باشد بهر ملک شاهی جدا
ز محفوظ مانند خلق خدا
چو باشند شاهان ما سلطین
باین رتبه ممتاز از اهل دین
چه او ده عز و ریاست بر ما
که باشند در دین همه سروران
نمایند خود را بایشان لزام
دهند از تسلط فریب عوام
گذارند شان در بزرگی قبول
ز عهد خدا و ز عهد رسول
چو گردد در آفاق این شیوه عام
شود جمع دیگر بان مهد عام
چو باشند نگر عدل آن با نگار
که باشند امام وی از اهل ما
چو بیشی چو یک مرتبه نام او
زنند آتش کین گروها باو
ز ماتم ز روی بود در کار جهان
که هست آنکه از نسل ز هر جهان
بیک خاندان کرد امامت طلب
که باشند آل رسول خدا
از ایشان همان کرده کار جنبه
زه و در و تن پاک او گر بهم
که باشند از انجه اخذی شمر
در ایام خود خلق را راهبر
بود زنده کانی و اهم صوت آن
بدانسان نگر باشند اهل جهان
الی خاتم آن نبی راهبر
شود غایب از نظرها نهان
که دو رشش بود رفتیات سد
ظهور رشش قرب قیامت بود
چو پنهان خرامد ز غیب آن امام
برون آورد تیغ کین از نیام
جهان پاک سازد ز کفر و نفاق
نماند نشانی ز کفر و نفاق
بدینسان که گفتم خدای ودود
به پیغمبر خویش الفا نمود
رسانید آن مقتدای امم
بجا و نشانهای از انبیا کم
که با حق نکرده مردم تلف
بگویند که آن خاندان این شرف
منقش ره حجاز و علم نبی
نشناسند شان خلق از اجنبی
با ایشان بصدق و ایقان نکرده
ز دنیا بسلام و ایمان روند
بدیند آن اولادان عالیمقام
بر حق خداوند این احترام
که ایمان نزد خدا و رسول
نباشد بجز معرفت شان قبول
معذب بود منکر آن امام
که هر روی بود حجت خاص عام
پس آورد سوی ابوبکر رو
چنین گفت از مهربانی با او
زمن ای ابوبکر بشنو سخن
بیان تا چه گویم تا حق مکن
که سیکو حیت ای تراع دستبر
ز روی نصیحت سخن ای عزیز
ز اهلش مکن دور از خم غدیر
که گردان حجت بنو شتن دهیم
مکن ای ابوبکر انکار ...
ز عجب و غرور و ز جهل و حسد
که در راه گنجی عالمی را بنا
شود دور و روز آباد و شری ...
سخن را چو سلمان به آنجا رسا
ابوبکر بنشسته خاموش و نه
شمرند گردید از این باجوا
نگفتش که از ورده ام من ترا

متغیر شدن عمر چون سلمان جواب ... حجت ...

پی بیعت ایجا نه از بهر وعظ
که القا کنی بعض را از بعض
که هست اجماع قول نبی
که بسیاری آنرا نهان و جلی
بدو گفت سلمان که ای پیشه ...
بود نا پسند خدا خود پسند
قبول است اجماع ای پیر ...
در امری که نصی نباشد در آن
چو منصوص شد امر از ...
بود ضد آن کفر و ترک ادب
همان حرف به در میان ای عمر
گرد اره امامان بجا واد کر
بود حجت ما بروز معاد
چو آیند در پای میزان عدل
تو خود دیدگر روز جزا و عقیب
چو آرند مارا برای حساب
بر آرند پس نامهای عمل
زما داور پاک عز و جل
بپرسد بتعداد کردارها
بحکم که کردیم این کارها
بگو پیر از حکم آن نامور
که بر داشت بهر خلافت علم
خداوند دین گر بگو چنین
که ای کافران تمام اهل دین
کسی را که بر هر صغیر و کبیر
رسول من از حکم من کرد امیر
شما را طلب کرده بیعت ستانی
بجای خود از بهر خلافت نشست
از او دست یکباره بر داشتید
بحکم عمر پای بکشید
عمر گیت همچون شما بنده
سرا پا بعصیان افکنده
عمر را چه حق بود در دین حق
که گردش خدا و ندا آیین من
شما را چه سان گشت حاصل یقین
که بیش از شما در احکام دین
که گردید گفتار او را قبول
گذشتید از حکم ما و رسول
کنون احر خواهید نیز از عمر
که از من شنیدید غیر از سقر
در آندم چگویم ما در جواب
بفرمای ای حکمران بحجاب
عمر را بید چون جواب دگر
همان حرف اجماع را کرد سر
چنین گفت سلمان با وی عمر
جواب تو دارم از این بیشتر
همان حرفها بازگفتن چه سود
که ره باز انسی جواب شنود
عمر تاب زد جواب دگر
در آورد در جیب اندیشه سر
چو سلمان بدید آن تامل از او
سوی اهل آن انجمن کرد رو
بعبرت همی دید مرد کهن
در آن شوخ چشمان بیعت بکی
چو رویش عمر دید سوی دگر
ز حجت فضل ... بشر
سر دست ار گرفت و برد
بدست ابابکر در هم فشرد
بر آورد پس از طرب این سر او
که گردن کشی فارسی بیعت نمود
بخندید سلمان و گفت ای عزیز
از این نامداران اسلام نیز
چو بوبکر بیعت چنینان کرده ام
همه دست در دستشان کرده اند
از این حرف شد دفاع ... تمام
بخندید در آمد چه خاص و چه عام
عمر را ابر ز رنگ دیگر نماند
نگفتش دگر هیچ با او نهم
بگفت این ابر حجت از ...
سوی خانه شد با ابوذر روان
عمر گشت محزون و اندیشه گی
که این تیر او نیز آمد بخاک
چنین داد از قصه راوی خبر
که آن سعیها چون نشد کارگر
عمر را فزون شد دل ...
که آمد علی فایق اندر جواب

آگاه شدن عمر ابوبکر را از سبب گرفتن فدک از حضرت زهرا
و مانع شدن ابوبکر بر ... که زهرا ...

ولی بیم نیش ار چه گمشد ...
ولی چاره بر قول خود قائلند
بجا حر جوابی که گفتگو
تو گوئی که بسته شد راه
کنون باید م فکر دیگر نمود
که بتوان تا این امر از دل زدود
چو بنشست در فکر تدبیر کار
دلش گرد انکار را خصمانه
که باید کنون اشکارا نزاع
ز زهرا فدک را کنم انتزاع
بگویم که چه از رسول ایمان
بود این زمینها حق حسنین
نشاید شما را ...
که هست این فدک قسمت دیگران
بگیرم ز زنشان فدک را بزور
که دارند از بودن آن غرور
چو نادار گردند ما ...
بما بهر سند زحق بگروند
بدل این ستم چون معلم نمود
بسوی خلیفه دوم گشت زود

بخلوت شد و گفت آن ماجرا — حنیفه بدو گفت خود او را
عطایی که کرده رسول خدا — بفرزند خود باز گیرم ما
همه گفت من دانسته از تو ام — نگهبان جاده دفاتر توام
یقین دان که با بیعت او بجز — بود کار پیوسته در انقلاب
محالست ایشان بحکم حسن — که او هرگز از طمع رغبت کند
محالست از آنکه از آن ام او — نباید زیاده تو در گفتگو
که ما را بجز اجماع صحبت نبود — هدیه‌ای که باطل چه باشد نبود
پس آن به که با او بهر ذات او — بهر حال از آنرو برای شکست
نخست آنکه هرزاد کرد و علی — که این کشیده از دلش باقی
دویم مسلمین را هم کرده بیش — که دانند ما را هواخواه خویش
سیم دعوی تو چو بنده ... — شود دعوی او هم چو بیم
نباید از اینکار روشن ... — که باشند بر آن سر اینکه
حنیفه چو این گفتگو را شنید — هر آن رای او آفرین گستری
ولیکن بحکم و طمع از آن — همان رحم و انصاف ... شد
بدو گفت هست ای ... — که آوردی اینکار را در میان
ولی چون نهادی بنا را بر آن — که ما فکر کاهیشان اینچنین
اگر خمس را هم بگیریم باز — شود کار دیگر ترا ... از
چو بشنید فاروق از او این کلام — چو سعید دانش بدو حق تمام
بگفت آنکه هزاران ... — که بودی زمن گوی تدبیر کار
چنین گفت بوبکر آنگه باو — چه سان پس کنم این عمل را بگو
چه پاسخ چنین گفت آن بد گهر — نباید حسد اگر او ... سنیه
فرستم بسوی فدک عاملی — نهفته ز زهرا علی ا جلی
مثالی نویسیم بنام او — بمعزولی عامل فاطمه
که باغ فدک شد حق مسلمین — ندارند این را روا اهل دین
که باشد در آن شهر را قدر کار — نمودند عامل زخود ز اختیار
فلان نامور را فرستاده‌ام — باو اختیار فدک داده‌ام
بود فرض بر اهل آن سر زمین — مدد کردن عامل اهل دین
چو این عامل نو رسید بشنید — شود عامل کهنه معزول ازو
برآرند او را ز باغ فدک — که بر بود او را عامل مشترک
تمامی لیس عامل انتخواب — که باشد بجان دشمن بوتراب
چو آنجا رسید با سند پیمبر — کند عامل مرتضی را بدر
چو زهرا بیاید دعوی حق کند — دهیمش جوابی که لایق او
حنیفه پسندید آن رای او — بهم سید از ذوق لبهای او
نشسته آنکه بنیاد کار — نهادند آن نرم را در کنار

ساختن ابوبکر و عمر طرف بمعزولی عامل سیده فاطمه ... در وقت آن ... ایشان ...

بگفتم قلم را چو من در میان — که این قصه را آورم در بیان
بگویم چه عامل مراد او — طبیعش هم بیان قلم ادعا
دلم گفت این حکم مر من حرام — زبان گفت از من بخواه این کلام
جگر گفت ای من مرا آب نیست — که در خود این آتش آب نیست
سرم گفت کز من نسوزم دماغ — از آن به کزین غم بسوزد دماغ
روان کرده چشمم دو سیلاب خون — که این قصه را من بجز بیم چه سان
چو دادند هر یک جوابی چو — نمودم چنین با چو او رو خطاب
که الحق در این باب حق ... — که این قصه‌ها سوزش شیون است
ولی چون رسید رسول خدا — کشیدند آل عبا این جفا
نه لرزه بهر دو جهان از هر این — نه لرزد از آن حکم ارض و سما
ضرورت آورد دلش بر ... — برای خبر دادن غافلان
گر اینهای خرم ... اجنبی — روا او دانیما بر آل نبی
کنون ان حکایات بیان میکنم — مدینه بگو ره داده از شرم — چنین گفت ... راویان خبر — که آن ... ان خبر

نمودند پس عامل بار دیگر — که آن بنی را به از هشتمین
جوان منقضی نه بکار ... — حیا آن باغ ماند افتاده
نکرد آن معامله تا آن بحتم — ز بسیاری تفحص لیکن سیتیم
پس آن مرد مؤمن که با سپاه — بیامد بر فاطمه داد خواه
شنیده چو آن اهل بیت آنچنان — برآشفتن شد آنگاه بیت الحزن
بدین کم هان دعوی حق خویش — بکنم باره جبر کرم به پیش
بود عاقبت گرچه باصبر کار — ولی دعوی خود بکن آشکار
که داننده بعد از بنی اینچنین — بگردند خاصان اصحاب دین
چو آن قرة العین سالار دین — روانشد با بسو از نفع چنان
که ای وای فرزند سالار دین — حبیب خدا سید المرسلین
جهان عقلت خاتمی ممکنات — لقد روشن نفسه زکایت
دار هر یک از انبیای جلیل — چه آدم چه شیث و چه نوح و خلیل
بهنگام سختی نزد رکاه رب — چو کردی بتعجیل حاجت طلب
که کرده هر دو را اکام تو — فتد سیده مقصد و دردام تو
بنزد جهان داور دادگر — بود قدر آل نبی آن قدر
که زهرا کنند روز شور حکم — بدیوان اعلام چه و پسر
حدیثی که بستند بر نام او — نمودند در حق خود آن غلو
جگر گوشه اش را رسید از جفا — از آن ظلم و اجور از پیش
نمودند در حیدر حیدران تا کسی — که از روی گرفتند از چه حوش
چنین گفت دانند و این حسیر — بسجاد در تن باکی و در انفت
در آمدم ابوبکر با گفتن — که آمد جگر گوشه مصطفی
پس آن بضعه سیدالمرسلین — تو نشنیدی از اولاد مصطفی

نمودند القابه بر حرم چنین — در آمد ز بس تفحص لی ... آمد
ز خاصبت شن آنکه موجود بود — بیان کرد با نادل خراشش
چنین گفت زهرا البتول خدا — ولی خدا داد با سپیح چنین
که آمد شود محرم و اجنبی — بفرمان الضعه مصطفی
بر آمد ز ذرات عالم فغان — که ای دو دنیا و دین بهر آن
ز حسن نشینان عرش برین — دل چون کلیم و مسیح نبی
رسیدی ندایش بر رکاه داد — همه انبیا خود زطاعتگری
بجای که رسد کار آل نبی — نزیبیده آن رسول خدا
همان بود کو با حدیث رسول — بکار آمدند و بگذاشتند
کسی کین ستم را بدارد روا

آمدن فاطمه زهرا ... ابوبکر ... و قبول کردن ابوبکر

بسی چه تنگان داشت چندین — لبالب دل او جان زهرا چه جفا
در آمد باو در خطاب اینچنین — که ز من بود در حق من بار ان
ولیکن عمر بود نزدیک او — ابوبکر را در برابر نشست
که ای نادان بوقحافه را — مرا فاطمه باره از تن است

که سوزد زبان گر بگوید چنین — بر خاصش با فاطمه
گرفت از آن باغ بیرون کند — کشیدن از آن منقضی بعاش
که اکنون چه فرمان نمایی مرا — که ای قرة العین سالار دین
از این ظلم و آفت بر آل نبی — چو بشنید جاد و زنسر تا به پا
هم اسرافیل از آن غم ... — بنای سپهر زبانی بهر آمد
سرافیل و میکال و ارواح هم — که هستند خاصان حق قوی
توسل به آل محمد بجو — شده شیعه مصطفی علی
ز بیداد امت نه از اجنبی — که جان می نمودند بر روی خدا
بعد غیر آن قول دیگر قبول — به آن رای آن جنس بر دو شده
نداشتش از امت مصطفی — که چون بضعه پاک خیر البشر
روانشد به بیسوی و الاهوال گفت — بهم بر در و بود ندر در گفتگو
دل حق شناسان ابو الحجت — معرف بیداد رسانه مرا
گرفته نشی که از نکنده مفت

بود در گزندم گزند خدا
بدا حال آن کیش تیره را

که با جد از و خالق او گزند
جهنم بود جای آن خودپسند

بفهم ای ابوبکر مجنون لقا
که ارث است این حکم بر آن فنا

نکردش اینعقد داد از حکم پوش
چنین گفت چشم کیا رو از حق بپوش

سه هشتاد بصاف حدیث کن
بحر فکر مکتوم اندیشه کن

بدان ای جدا بیا در آور دسیم
شده وز خدا و نبی بی خبر

فدک را بداده زبان دین
ز آن آیه آورده روح الامین

ز فضل و کرم کرده بهر عطا
خدا داده بد دادی روز جزا

بگو تا بحق سید انبیا
مفوض بها کرده آن اعطا

تفضیلی حد خدای از کرم بیشتر
نوشته بمن داد با مهر پیغمبر

ابوبکر شد اندکی منفعل
چنین گفت از کرده خود خجل

که خطی که داده پیمبر چه شد
بگفتا که دارم بخشش خود همه

بگفتش برو خط خود را بیار
اگر هست بنمای تا بگار

جگر گوشه مصطفی شد روان
برفت و بیاورد خط ارز جان

ببخشید در پیش ایشان رشد
که رأفت حکم خدای صمد

گرفتند آن رقعه را از گزیر
بخوانند با همرهان پیر و وزیر

ابوبکر خوانده عمر را بداد
که نتوان بر این رقعه کرد اعتماد

شهود و نه درکار از بهر این
که هست این نوشته ز سالار دین

بپاسخ چنین گفت آنگه بتول
که ای حاکم شرع و دین رسول

چه حاجت بشاهد در این انجمن
بود دست بر ملک من قبض من

نبی آخر الزمان کاین سند داده است
بنام فدک هم ز او داده گشت

گواهی بود حالی از آن ست
ازین آب بی نان منت

کنون اعتراض تو ای بی خرد
نه بر کس رسد هر نبی می رسد

که چون داد او بهر پیغمبر
حق مسلمان را بفرزند خواهشتر

چه دارد بمیراث بگو ای عنان
که جز آل نبی است این زن

عمر گفت اینگفتگو بهر چیست
که باشد بدین رقعه منظور چیست

بنا چار زهرا الف شد روان
ز شاهد بیارد بدیوان نشان

علی آمد و ابن حسین و حسن
بیاورد همراه با خویشتن

نمودند حق شهادت ادا
خلیفه بگفت این نباشد روا

که دیگر دو تن زن شهادت دهند
حسین و حسن طفل کم سن تنند

دگر آنکه در شرع و دین رسول
شهادت زاقوام نبود قبول

چنین گفت زهرا که ای ابلها
ز عفت چرا آیه جستی بیا

خدا آیه پاک آورد نص
فرستاده در حق ما پنج کس

مگر از تو و سایر مسلمین
شنیده بد از سید المرسلین

که در شأن ما شد این فضل بس
دگر هیئت داخل دانی نجس

که از رجس این رجس باشد بتر
که دوراند در حق مرد و مطهر

دگر قول حق را شنیدی ز رب
بما داشتن نطق عصمت بحق لقب

دگر گوید او را نمایند رست
کنید آنکه از آیه تست از کتاب

دگر ای ابوبکر دانی یقین
که اینان بشرع افضل المرسلین

ز صدق آیه چو آگاه بود
کجا بی زد شاهد قبولش نبود

بود ارث زهرا علی بیشتر
که از پا کیش داده ایزد خبر

دگر کذب از من نباشد روا
که از ظلم هر از تکلم خطا

دگر ما نه هستند آن پنج تن
نه فرزند با ام حسین و حسن

ز هر عیب حق کرده ما را بری
تو دانی هم ز خود کاذب و مفتری

در آورد سر در گریبان بشر
لعین با دل خوش بشد با بن بشر

ببین آنکه با سید انبیا
بده ارث از برد ارث الاغنیا

ابوبکر گفتش که آن هم چو او
ندارند ارث انبیا آن گرو

چنین گفت زهرا که ای بی‌وفا
ز حکم خدا کی نبی شد جدا

بقرآن بگفته خدای صمد
پسر مثل حظ دو دختر برد

بگفتا که جاری است بر خاص و عام
بر آل نبی بیکسی تو حرام

براه چون بود این تناقض روا
پسندید چه سان این ستم را خدا

که تو ارث از والد خود بری
مرا سازی از ارث والد بری

بدبختان ابوبکر دادش جواب
که من خود شنیدم چنین ز آن جناب

که فرموده بر معشر انبیا
نباشد چو خلق خدا این روا

که میراث از والد خود بر نه
نه امتیان ما وارث کسی نه

ز ما آنچه ماند تصدق بود
نه آن قسمت ارث باشد بود

چنین داد فاطم جوابش عجب
که هرگز نفرموده این سبب

خلاف خدا سید المرسلین
که فرموده حق در کتاب مبین

سلیمان ز داود میراث برد
دگر بهر تمثیل حکایت شمرد

که چون والد پاک یحیی زکا
طلب کرد فرزند وقت دعا

چنین گفت کای کرده جرم جهان
عطا کن بمن از شیعی جوان

که میراث خود را برد ای عزیز
هم از من هم از آل یعقوب نیز

نموده نشان کم مرسلین
که حق گفت در باب آن چنین

جوابش بدینسان ابوبکر داد
که میراث بود از نبوت مراد

چنین گفت خیر النسا دو جواب
که بود این سخن نیز در این کتاب

نبوت بمیراث نبود روا
دلیلش شنو لیک کلام خدا

براهیم را حق چو کرد این پیام
که کردم ترا بر خلایق امام

خلیل آن شرف کرد از رب ز جد
هم از بهر ذریت خود طلب

جوابش چنین داد دیان دین
نباشند عهد مرا ظالمین

ازین حکم حکم تو هر چند گیر
که مخصوص ارث است نعم الکبیر

دگر آنکه گر امر بودی چنین
بدی فرض بر سید المرسلین

که گوید بجا این سخن بی حجاب
که بودیم ما وارث الکتاب

بدان تا نخواهیم از ارث کام
نگردیم آلوده احترام

که تطهیر ما کرده یکتا اله
ز هر رجس و آلایش هر گناه

دگر گفتی از قول خیر البشر
که ما هم نیابیم ارث از پدر

بود دایم این دلیل تمام
که آید بمیراث خیر الانام

بجرمی که گیر و ایزد کرده است
که انحرف تو بر نبی افترست

چو آگاه بد سید المرسلین
زمانی التفسیر شنو مسلمین

از آن نزد فرمود آن مصطفی
که بر خلاف کلام خدا

روایت کند کس حدیثی ز من
هدایت بهر کس ز من این سخن

که در حق من باشد آن افترا
بشک آن قول نبود روا

دگر آنکه ارث از نبود بود
بمجموع اولاد باید رسد

نباشد دگر ظلم از این بیشتر
که ارث پدر را برد یک پسر

بجا مند محروم از آن دیگران
ز حقی که میراث باشد همان

پسر بود نوح نبی را چهار
ز یعقوب هم مانده دوازده یار

نبوت از ایشان یکی را رسید
پس از قول خود گفت حبیب

که فرمود خود او از ایشان بیان
مقرر نمود ارث حق بهر شان

چو در قبضه حکم او ارث بود
چرا بهر خود زر قسمت نمود

جوابش چنین داد آن صدیقه
که بهر آن دو جهت نباشد پسند

شنیدم من انحرف خود دار را
مراد دلیل تو نبود قبول

ابوبکر چون کرد تکذیب او
بر شفقت زهرا از آن گفتگو

چنین گفت با او سوز جگر
که ای دشمن آل خیر البشر

نیامد بر ما کذب بهتان بدور
که تطهیر ما کرده رب غفور

بود کذب بهتان از آن کس روا
که سازد احادیث بر مدعا

همان بیعت او ز خم غدیر
که شه پس برآشفته بر او بپیر

نماید بعهد و دغا یامال
نیفتد ایشان ز قهر ذوالجلال

بر آنکس نبی کرد لعن خدا
که کرد و ز حیله بشاهد جدا

کسانی که از جیش او شکیبا
گسستند ما شد بشتر جهاد

بر فتنه بی اینک نزد نبی
ز نشتر اطاعت شده اجنبی

نکرده بحرف او اعتبار
بود کذب بهتان از ایشان هزار

دل چون دوات و قلم انجناب
سند بود اگر حکم آن مقتدا
که فرموده سید علیه السلام
نافهم بود دور از آن بوالفضول
رسول خدا آله پاک [illegible]
چو رفت از جهان سید المرسلین
نمودی ز حکم الهی عدول
ز اقبال دنیا شدی در شعف
که اکنون بی روزی افتاده
بخشند بلشکر امیر از حسب
کسی که نداند بجز حرف [illegible]
که دانی تو اعوانان آل نبی
از آن جهت لاجواب سئول
حق مسلمین گفته کردی نزاع
نمودی بسوی ابوبکر روی
در آمد هم بدو گفت خیر النسا
خبر داده بد جبرئیل امین
ملقب از آن گشت خیر الوری
عمر راست از طعن او دل کباب
دگر آنکه از بعد خیر الانام
بگفت این از غایت [illegible]
ز هم بر دریده بهشتش فکند
پس انگاخته پاره پاره زجا
نمودم بکیان گفته تو قبول
چنین پاره پاره نکرده کسی

طلب کرد تا بر نگارد کتاب
چرا سر کشیدند از حکمها
که باشند با جماع امت تمام
که سازد حدیث از زبان رسول
ستد بیعت آنها از این انجمن
کشودند زبان در خفی [illegible]
نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
بدانستگی این بکردی تلف
چرا اینقدر سوزنی افتاده
با جواب [illegible] عقاب
شود آنکه از کار خود [illegible]
بود تا کی نزد حقی تو پی
که بود از کلام خدا و رسول
بیان تا کنند اهل دین استماع

گفتن حضرت فاطمه [illegible] جبرئیل [illegible]
داده [illegible]

پس الا رد بر سید المرسلین
بفرعون آل محمد ترا
بستندی چنین داد او [illegible]
بود خمس هم حق شاه کرام
که بعد [illegible]
چنین گفت با طعنه در زهر خند
گرفت و چنین گفت خیر النسا
ز فرموده تو [illegible]
[illegible] بیرون از کسی

بلشکر بده راضی بفرمان او
کنون چون بحکم [illegible]
کند آنکه این کارها بر ملا
خلاف کلام پروردگار [illegible]
در امر و ز ارد دیگران پیشتر
عطای خدا و نبی را ز ما
نه تبلیغ مانع نه تنزیل شد
نمودی پس آن جور ای کینه گر
کسی که بداند بصدق [illegible]
بحجت [illegible] بود [illegible]
بر اندیشش از آنکه [illegible]
چو اثبات حجت نمایم [illegible]
ولی آنکه از غصب [illegible] عمر
بدانند او را که خواهد [illegible]

کجا بهر سید [illegible] غصب و جبر
بکن آنچه دانی ز ظلم فریب
که باغ فدک بود از مسلمین
نبایست دیگر از آنهم نصیب
[illegible] سید انبیا
[illegible] تمام
[illegible] از تو [illegible]
که از من [illegible] خبر کی
تو هم این سخن را ولی یاد دار

شد بدش معارض [illegible]
[illegible] دیده ابد
نترسد ز قهر تعالی خدا
بما داده تبلیغ امرش بود
تو بیعت نمودی اگر ای عمر
نشد به گرفتن بجور و جفا
احادیث و آیات نازل شد
نگشت دل از ظلم و بیداد سیر
خدا را خدا و نبی را نبی
نباشد دلیر اینچنین در خطا
خصومت کنم با تو در پیش رب
نبایید جیا جز جهنم شما
شده مشتعل دم بدم بیشتر
نمایند امداد در کار پیش
فزودی بتحریک [illegible] غضب او
نباشد عجب از تو انکار ما
خبر داده او امر کرده بصیر
[illegible] از تو [illegible]
نمودم قسمت بر اهل یتیم
[illegible]
که بگرفته بود او ز خیر النسا
که آید بکار تو روز قیام
[illegible]
[illegible]
که بسیار آمرزت آید بکار

بکن آنچه خواهی ز جور و جفا
تو این رزق را گر بردی ز ما
که او کرده از لطف تطهیر ما
دگر آیه تولیت بر عباد
دگر تا کجا من نمایم حساب
که در هر غزا چون [illegible]
گزیند در الفت حق [illegible]
چنینگونه آیات مجید و عدد
نمودید بر عترت او الزام
کنید آنچه خواهید روز شما
شود حاصل امروز ما [illegible]
بر امروز مغرور مشو اینقدر
[illegible]
کنند حاکم روز حشر و جبر
دگر چشم [illegible]
بگفت این لب از تکلم [illegible]
پس آمد ولی خدا در کلام
که یکباره از احکام دین [illegible]
که از حکم حق امر کرده نبی
خلیفه نظر کرد سوی امیر
بیامد [illegible] جواب دگر
جوابش چنین داد شیر خدا
اگر او بس از سید المرسلین
ولیکن الی امروز این سر زمین
تو دانی و هم سایر مسلمین

[illegible]
بنزد خدا نه ارض و سما
بر اهل جهان فرض تو قیر ما
دگر آیه ابتهال و داد
که هستند آن آیها در کتاب
بهر یک نمودید [illegible]
[illegible]
فرستاده بهر شما آن صمد
[illegible] تمام
[illegible]
شمارد [illegible] آنچه دارد عوض
بیاد آور آمروز [illegible] ای عمر
ولیکن نه دل از [illegible]
[illegible]
[illegible] امروز از این اقتدار
[illegible]

سخن گفتن امیر المؤمنین [illegible] با ابوبکر و عمر [illegible]
از دیدن ایشان از جواب [illegible]

[illegible]
که از روی [illegible] جواب امیر
که بد مدعی بنت خیر البشر
که ای حاکم امت مصطفی
تعرف نمودی در آن سرزمین
در آمد بدست رسول امین
که آمروز تا حال آن سرزمین

ولی خویش را رازق [illegible]
که هستیم ما اهل بیت نبی
فرستاده [illegible] ما از عطا
مقرر نموده بحکم جلی
بشان شما آیه [illegible]
نبی را [illegible]
دگر حکم شرم از رسول خدا
[illegible]
چنین وارث دین شرع نبی
ولی از [illegible] روز دگر
کند اینقدر ناحق [illegible]
[illegible] مدعی
[illegible]
[illegible]
[illegible] شفیع امم
ولی زین سخنهای عبرت فزا

گواهان ز زهرا [illegible]
عمر نیز افتاده در اضطراب
که [illegible] حق مسلمین
سخن گوی بر طبق شرع نبی
[illegible]
بحکم خدا کرد تملیک او
گرفته تعلق بخیر النسا

بود هر خدا روزی بندگان
معزز بنزد خدای [illegible]
بشأن [illegible] سوره هل اتی
هم از حب ما امر حق نبی
بر اهل بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنزد خدا و بنزد نبی
ولیکن [illegible]
[illegible] کسی
[illegible]
که فرمود [illegible] خیر النسا
بر شان چنین کرد حجت تمام
بقول خدا و نبی [illegible]
تو گردی طلب [illegible]
که ناچار [illegible]
[illegible]
بکن فرق [illegible] مدعی
[illegible]
[illegible]
[illegible] جدا

ز محصول آنرا رسانیدی باو
برای معیشت باو داده بود
چو بستد چنین داد شیخ خدا
نبی کرده ما حق تو حق کیستی
پس آورد سوی ابو بکر ره
چنین گفت الکه غضنفر ره
بر اهل جهان حجت آل نبی
حقوق نبی را بدل با حقوق
بحکم و داد از آن شیوه ره
دل هر زمان بر رسول خدا
میان پسران غم کنند
رسول خدا دیده رفت بود
گذشتم از آن بر پدر و امید
ز حق خود بصحابت خیر الانام
گر دانی تو اسپر حسنین
مگر نه بفرزانه او کرده امر
تو هم گر نخواهی از این آنچنین
چه شد الحق حق بنه شبیا
بیاری کجا هیچ از آن حقوق
شنیدند آن قوم از اف امیر
گرفته بتسبیح گو آنکار را
ولی آنکه از من نمی آید این
نمی آید شرم زین دشمنین
جهانست حق دیگران دین
چو معرفت ز قول خدا و نبی

چه شاید تو میخواهی از دین
کنون جانب اصل حجت نبود
نبود هیچ آنکه از این ماجرا
چو انفسه بر پای خود میزنی
اگر دیده دیگر نه حجت برا
که دیگر سوی حق بهانه مجو
در آنچه که فرموده حق قوی
مسارید الا حجت باو توی
بود پس خاطر بتابیت مزده
دلیلی بیارم بر این مدعا
هم الحق زینب هم آمده بند
که آنرا خدیجه باو داده بود
شلاهم که از حق خود بگذرید
گذشت از طیب خاطر تمام
بنزد حبیب جهان آفرین
بهر یک نه لعنت چه زید و چه عمر
نباشد در آن هیچکس را سخن
کجا رفت رحم و مروت کی
نمانی حقوق بدل با حقوق
فکندند از شرم سرها بزیر
بیاسخ چنین گفت آن رازرا
ز پاسخ تو حق اصحاب پیغمبر
که طعن نمی آوری بر زبان
که از حکم حق سید المرسلین
بگو قول تطهیر در شان کیست

عمر گفت او دلبر حق حسین
ندارد دگر این سخن فایده
که در امر حق جهد تو ای عمر
گذر از این پوست خود را بیا
بیاد آورد شش کار خیر الانام
مشتغل از امر بر در دگی
که در حق او بود از این عجب
چه بفیند حجت بشر داد داد
که با لفرض نبود اگر حجتی
نداری بیاد آنکه در روز بدر
گلو بند خود را العبد النبی
باصحاب فرمود آنکه چنین
فرستم ملک باز از بهر او
فرستاد آنرا نبی بهر او
اجب از سمیه و خیر النسا
به نسبتگی در خدمت خیر الوری
در امر خدا نیز نکته نظر
که گیری ز فرزند او آب و نان
ستم بر جگر گوشه ابنیا
جبا دیده از دیده آب کرم
که فتنه رسید سینه انبیا
جوابش غضنفر بدینگونه داد
ز آیت منظور حکم خدا
بر ایشان رسانیدی فرخورده
نگفت که این آیه کرده نزول

ولی بد چه گفتار سالار دین
گر شد قسمت اهل حق فایده
بود از خدا و نبی بیشتر
گر آید بجا رنجوری معاد
دهد گوش تا شش مطلب کلام
که واجب نموده است او بیشکی
بجواد ازین اقربا داد داد
بیا دیده آنرا بجا بر خداد
روایت بود فرض بر همگنان
چه شد فتح اسلام بر اهل بدر
فرستاد زینب برای فدا
که بود آنچه بخشش حق بر زین
چکار فرزند تو آتش اندر گلو
مرادمن آن تیز زبان گفتگو
که فرمود خود این سخن بارها
را اصحاب خود آنکه بیند را
لکن باید تا کید خیر البشر
نباشی از آنکه تا بخود دیگران
نباشد روا بشد انصاف را
ولیکن دل او گر دید نرم
ره او ولای حنیف کار
گدای مرد و نیار باک شجاع
ترا باید از این خبری فدا
ز مال حقیقت هم از بیت مال
که این شان اهل بیت رسول

چنین گفت آنگاه شیر خدا
خلافت ابو بکر از الکلام
کنم حکم در حق او آنزمان
علی گفت الحق بفرمان کیست
از حکم خدا و نبی است
کسی را که حق کرده پاک از خطا
شود مرتکب باشد او بشر را
ندارد دگر حاصل اینگونه گو
چرا اجماع قوم اهل حسین
زانصاف حق چشم بربسته اند
ره حانه بگرفت شیر خدا
ز پی رفت سلمان سکال تمام
چو زهرا ابر ز کید مرقد رسید
بیفتاد در پای قبر پدر
کجائی تو ای تاج سرهای ما
کجائی تو ای شیخ شبهای ما
تو رفتی و بر گفته از آن مر
کنون دارد این امت ای نبی
نه دیده امانت بهر کس از تو بدی
بس عقیم تو اکنه با هیچ کین
بهر روز که بای ما لذت بیشی
از حق تو ادشمن عم قدیر
کنون امت دشمنان دیده
کنون فرصت افتاده بر دستشان
تو اند که اعداد حق قدر

که از مه بکاری بخیر النسا
گر او میکند بار رحمت تمام
بگویم که باشد بسر او از آن
بگفت او بحکم خدا و نبی است
بگو انکه تطهیر از قول کیست
تو باور کنی او حقش افترا
بحکم خدا آتش باور با
بیا تا بسوی خانه آریم سر
ندانسته خبری ز احکام این
بدیر کندن ما کرستیزانه
ولی با دل خسته خیر النسا

کنند مروت بستاد حرم کلا
کنند رفع تا حجت الحجاب
الی حق چو نتوان حیا طی زراه
چنین گفت شیر خدا انزمان
که پیغمبران هر کار او دب معفری
بود آنکه مخصوص رتب داد داد
پس آورده ره سوی خیر النسا
بکردیم حجت بر ایشان تمام
کنون بیشتر ازین حمایت بکند
پس آن فاطمه چشم اسا
بیا سوی تربت مصطفی

رفتن حضرت فاطمه زهرا از رسول و به سر مرقد حضرت خیر البریه و شکایت نمودن از عمر و ابو بکر و عمر بن نعمان حق او را از انصاف

همی گفت کرده نسوز جگر
کجائی فروغ بصر ای ما
کجائی بیم از سینه فر کسا
بود فاطمه ضعیفه از تن
دل پاره پاره ز رفت عمر
ندانیم ما هیچ باستید ی
جهانرا به بر رخت از کین
نه اگر دی بر تو سر واجبان خیر
بحکم خدای علیم قدیر
همه گشته خان اهل جان دیدند
بلاهی که آیند و انگشت شد
بیرون ز هم شان لسان خبیر

کجائی تو ای فخر و ایمان ما
کجائی طبیب دل و جان ما
کجائی تو ای حرم راز دلی
کسی گو اذیت رسانید باو
تو آن که مرا درد کار علیم
چه بد با عمر کرده بودی کزان
نه یکسو ز حلم تو بچیده سر
تو بودی باو گفت الخبث
نمودی جراحت نیش تیغ
بنزد تو از اعتبار
از او جفا نه حجت آن شیر حق
لذا ایشانه عجزه زبانی کند

تو با او چه خواهی نمود آخرش
جدا دشت با هر جا بر
چو آنکس باد باز حجت نبود
سخن را اظهار دار از زبان
تو از قول خالی قران بشنو
خلاف شرع را کس نباید دگر
یا گفت ای بضعه مصطفی
ای یوسف ان بر دار گفتار
کرو و اشهر شان در کار است
بر فتنه بر آن زد و آن
که خالی نماید دل از آن حیف
زده دیده بر از اشک دلی بر ز آه
شده از آب دیده چشمش بر
کجائی زاعدا الحمان ما
کجائی بهر درد درمان ما
که کرده قران راه در شان ما
جهنم بود جای ماوای او
ترا وصف کرده بخلق عظیم
ز لکن خاک بیت نبوت بیا
نه هر گز که تشنشر را این خطر
که نفس تو خواندش خدای جهان
که دانند جدا تو او را ما
عمر را دل از غضب به حق
گشته ز تعبیر دل گو شق
لب شان کفتهای خونی کند

ولی چونکه از رش نبودی بصیر
نه در حق بر اهل السبطین تو
نظر کن بر احوال ایشان یقین
باین جور و سالان باو نیز
که کردند ظلم و ستم کشته اند
همین است منظور این بی تمیز
بجام فنا زادگان تو کس
که زنده نمانده ز ما هیچکس
نخواهند ار باشد اندر میان
خطا هر بوده تا تو در میان
گرفتند از ما فدک را همه
بگفتند دعوای تو بی جهت
بجز ما همه وارث حق شدند
الم ریخت بر جان من یا علی
ز ما روی خود جمله گرداندند
نه احوال پرسی نه یاری دهی
چو در پیش قبر رسول خدا
چه محراب منبر چه مسجد تمام
که از ما بی درد اه برچه است که
که ای بضعه مصطفی الهدی
که بود شرف خلق بر روزگار
بدان که مر بود جبر الشر
روان شد بسوی تخت ...
کنون می سرایم بسوز جگر
که هستند این قصه ها ...

ازین ناکسان پیشه ظلم و جبر
که بودند انوار حسنین تو
بحال حسن این اعمال حسین
ندارند رحم از غبار استیز
درین عمر پامال غم گشته اند
که از ما نمانده کسی نشان
با صحاب امت شناسنده پس
که نفس مراد شر مرانت بسیر
ولی باشد احکام و الخواهش
که تا اول جمع ایشان بر آن
نمودند تکذیب ما از غرور
حق مسلمین است حق تو است
چه وارث که حق را بطلان شده
که هر روز آل نبی است غم
نه غیر از نسب یاری جا مانده ام
نه دارست اقتدار و نه یاری
باین ترز نالید خیر النسا
چه آن مرقد پاک خیر الانام
ز بس ناله ای شد رنگ خورشید را
کنون می شود دهر تیره ز بیم
بر اهل جهان رحمت کردگار
بجز صبر نبود علاج دگر
دگر با سپهر کس چه آرد به پیش

که بر آن که کرده است اینچ کار
بسبطین خود لطفی ای ارجمند
که از خشک سال عفو و ستم
نشستند کان جور و کش تو
من و این غم تو ده و پس
بر خلق ایشان بعقد و مقام
باین تیره راه نشسته ام ای پدر
که دانند حق حافظ این قوت
کند آنچه خواهند از دین تو
بهر کو که را بر آید زرات
نه منظور ایشان شناسند رسند
نمودند هم خسروا مرا
بکی ای پدر از رفت دگر
بدیشان بگو بر وره حق کنان
که آنهم هم از کینه مهر ما
طلب کن بر این خود ای پدر
شد آنم چنان دشتی آشکار
چه دیوار و چه صحن آن تا سبا
بر اهل سعدان نظر چون بکنند
بعصیان این جبه کرده ره
بود تیرها کی از حق نشست
چو نهر انبوه آن سخن است
زنانی در بستان گشت جانها

بغیر از رضای تو در کار
دو ریحانه بستان ای منده
نماند بخیلی که خسارت هم
گل باغ پرور د آغوش تو
ز غیر تو یا پیر چون شوشتر
خراب تو باشند و ما از غم ام
چنین است آنها رضای عمر
بکیسان احکام و آیات است
نماند دعوت در کار تو
که ما را باهلاک بسته است
نه بخشش نه میراث باشد حق را
که تا چون بپاید اهانت تمام
ز جور ابو بکر و ظلم عمر
بر اعقاب ما تو ماتم شوی
چو آنها بر صد بلا مبتلا
که ای رفت مادر از این مختصر
که دارد بر پیش حسن و الاقتدار
بر زینت آمد دراش جنبان
فرو رفتن گشت از دل پرده
بکن کار بر اهل عالم ...
بکن رحم بر ما تو الوقت
چنان خسته دل از غصه ...
بگفتم ای فاروق اندر داغ
چو این دو شه را سیر بستان و گر
همه بر ز جد او ظلم و ستم

اعوا نمودن ابو بکر و عمر خالد بن الولید را بر قتل علی و انصاف نمودن او

و رسیدت مر العلی ابن ابیطالب علیه السلام

روایت کند راوی صدق کیش
که بیت حیدر خدای و ورد
همه روزه داری آن ناو آب
از انکه الی بالکدل ...
در لطف دیگران هم شنید
بر او کرده راز نهان آشکار
چنان فکر بر اصل باید نمود
چو او را نبی امر کرده بصیر
بر دولت او چون کشتی تیز
عمر گفت باشد بحرف کشیر
ابو بکر تدبیر بر سعید از و
همان دم بر جوشش از اطلب
بشکل شغب از آن انجمن
تویی در عرب آن نیز و کار
بگفت او بحرف ایزد است
چو که باشد صلاح شما
عمر گفت چون صبح وقت نماز
بیایم بمسجد از آن وقت پیش
در آن دم چو باشد نشسته سلام
پس از عادی بر بدیت الله
چنان خواب ای کرده بدر
از آن رفت است و لشکر دلگداز
باستاد در خانه پهلوی او
نمود آنقدر در نشسته ...
ادا کرد از آن پس سلام نماز

که از قوت و حکم قرآن شنید
که او چه معینت رضای نبود
وزان آن ابو بکر با فتنی انجمن
ز وندی نهان لطف بر عاصیان
دلش بر ما زاغ غصه ...
نشستند باهم شد بر کار
که بیرون کنیم شر ملک وجود
از آن پیشه ایشان ظلم و جبر
بر آورد زحمان همه بر سپهر
مرا این ات انقدر عقل ...
عمر کرد با وی چنین گفتگو
وزان پس کنایم شدید بر سب
نشستند یکی به هم بر سر تخت
که خواهد ز تو گردن ما زینهار
که جان و سر خدای شهادت
بگو باید تا من بسجا
نشاید مراد ودلت کردن دراز
که همتا ز کرده به هم گرد لشکر
تو کارش بخنجر تمامی تمام
که آید بمسجد و آن بار او
که روشن چو شد صبح دیده گشود
بیامد بمسجد بجای نماز
بیاهست خود شد ابقای او
که شد وقت نهان خوش ...
عجب بستی آن زمان پس ...

چو شمس فدک را از آل نبی
بر ون رفتی لطف ...
بسر بردی اوقات ...
عمر دید از آن حرف هم بوبکر
ز جوشش دل آمد جگر در کمان
عمر گفت تا زنده باشد علی
ابو بکر گفتا که ای مهربان
گذارد ما جوشش باز دینا
که او را تو در روز که دیده
که اینکار نتوان نمود آشکار
که کم جنت خالد درین انجمن
ابو بکر گردش طلب از نهان
عمر آنکه از جوشش دل بر رسید
بود چون تو نام آوری یار ما
از آن باد دل نیز من آتشم
نمودند هر دو بر او آفرین
در آمد ابو بکر پس در سخن
تو باید که کار نبی را تمام
چو این حرف را از خلیفه شنید
بجا شد دگر گفت تا مسجد رسید
چو دید اینکه آن وقت شد آن زمان
کشیدند تیغ اهل دین از قضا
ولیکن ابو بکر قبل از فتود
پس از اول چنین گفت آنقدر
چو صادر شد این قول آن ناسزا

گرفتند اولاد تیم و عدی
بسی سالها که با غنی کرد آن
بدین شال از کن فقط جلوه
نگر دیدی باده آورد آب
خلوت شد خود ابو بکر با
تبکر در این مشکوک شبی
نه آسان توان کرد کار چنین
شود ار جنین حفظ نفس از شتر
بحرفی که گفتی چه فهمیده
که کرده ای که تدبیر کار
بر دی ار او در خصومت زمن
بیامد که آن اهل بیت
چنین گفت یا خالد این سید
چرا بر بدار ازدل یار ما
بی دریغ آن تا بگیرم سر
که باید چنین مرد بی التفات
بگفت اگر فردا باین بزم
باستی بدست چشم در رحمت
بخشم پسر گفت این دلیر
بحکم خدای بسجاده رسید
بعد حیف فرسی از جای
در آن وقت هم سجاده شیر خدا
بایشان شد آن کشتگان
که خالد بکن آنچه گفتم ترا
بیامد چنین گفت شیر خدا

که او را نه سنت از آن پیشه بود
به هر بر زبان تا دهد اطلاع
که طاقت بیاورد آن پهلوان
فشردش چو شیر ژیان سخت‌تر
در آن وقت آن مرد از غیرتش
که ای صاحب جود و مجد و عهد
که با شه عزیزان علی از نخست
که آنروز از شیر خدای ودود
چو سعد عباده چنین زد جدال
چه کردند با آل خیر البشر
چنین گفت با اهل خود آن غیور
نه زوری که از پیش کاری کنم
همان به که زین شهر بیرون روم
بگفت این و چشمش ز اندوه زار
ز غیرت همی تافت بر کند دل
که از غم جدا شد دلش ور دو رنگ
سوی تربت سید المرسلین
دو چشمش پر از اشک بود و بر سرا
ز کردار یاران در حضرت
بجا چون رسانند حکم ترا
بیاید به دیوان تیم و عدی
جگرگوشهٔ مصطفی روز …
که حق را رسانند بحق دار …
شهادت از آن نامور …
فدک را گرفتند هم …

تو دیدی که آن کار او گفته بود
کسی را که رسته بود …
بغلطید بر خاک زاری کنان
بگرداند چشم اشکبار
که صدیق و فاروق خوانند نام
بجنت ببر از جهان جاهل کم خرد
نباید بامید با دل بحجت
دگر ترک بر جور یاران نبود

ز بس سر همی اوردادپاسخ چنین
گرفته تهی گاه او را بچنگ
چو شد تنگ‌تر جنگ شیر خدا
بپیچید زان سان نفس بر قفس
رخ جان از آن غصه در خون نشسته
از آن دست بر داشت آن شیر …
بگفت این و پس رفت از آن بزم تنگ
هم آنها که بودند با هم رفیق

رفتن سعد بن عباده بسبب ظلم منافقان از مدینه بشام بودن و رفتن او بمرقد منور حضرت رسالت و وداع نمودن

پر از درد با دیدهٔ اشکریز
نه صبری که بر ظلم تاب آورم
بجائی که این قوم را نشنوم
که شد سوی کشور شام بار
ز بهر سرانجام شد مشتغل
رگ و ریشه بر کند از آن خاک …
برفت و بشکند تن بر زبان
نفس بر لبش شعلهٔ پر شرار
که بودند شهره به صدق و صفا
چه سان او حق تو کردند ادا
شدند از نقض عهد بادمی
ز قول تو و قول پیر ورد …
سر ظلم این را گذارد بکار
که حق گشته ناطق به تطهیرشان
نمودند بیداد آل ترا

ز بیداد بسیار شد بی‌قرار
نه بینیم تا کی جفا و ستم
بریم از شما به کجائی پناه
پس از دل برآورد صد آه …
چو دیگر دلی با رکشتن نبود
پس آن زخمی تیغ …
همی روی مالید بر روی خاک
همی گفت نالان بسوز جگر
چه کردند بعد از تو با دختر تو
نمودند بیداد و ظلم اینقدر
نکردند شرم از تو ای مقتدا
میراث آن حق که …
ز میراث و از گفتهٔ شان قبول
نکردند مقبول از او هیچ آن
چه کردند با عترت تو …

که بودم همان کار را در کمین
فشردم از غضب آنچنان بی‌درنگ
بگردد از گاو آمد اندر صدا
که افتاد کارش به آخر نفس
… چهار …
چنین گفت از آن بعد آن …
فکندند بیجان ولی …
کشیدند پاهای خود از طریق
که از غایت ظلم آن اهل ضلال
برآورد آهی ز سوز جگر
نباشد دگر این شهر بودن روا
بنوشیم خون جگر دمبدم
که باشند آنان چنین جهل پرور
که اینجا بود … آن انجمن
سرانجام رفتن چو بیهوده بود
بحسرت بگفت از برای وداع
همی ریخت خون از دل چاک چاک
که ای اشرف خلق داور خبر
بآل تو … تو
که خیر النسا کرده …
رسانند ایذا بخیر النسا
ولی …
نمودند تکذیب قول بتول
که دست …
چو … از ایشان …

بلی آنکه دارد به آلت عناد
کسی را که دارد ولا با عباد
قبولست این امر ما را ولی
نمی‌آید از ما جز تو عباد
نه صبری که بینیم این رستخیز
پس آن به که زین شهر بیرون شوم
همین خواهشم بود در دل مدام
ولی دشمنان زور آورده‌اند
بهر جا که باشم ترا بنده‌ام
وز آنجا بیاید بر زد جمیع
نگه کرد چون بر امام زمان
بیامد بر او چو ابر بهار
چه کردند این دشمنان بیشمار
بحق خدا و رسول خدا
بدبیگار این نابکاران روم
شوم هر زمان دیده پر خون …
ولی آنچه بود رضایت امام
من این راه با عزم سر کرده‌ام
ازین بیشتر درد ما نیست
چنین گفت با او ز لطف کرم
ولی ثبت حکم شد این …
نه ما را رخصت …
بغیر سایه از بعد …
که از امر حیدر و کاره رسول
بود نیز بهر تو بهتر …

بود نزدشان قدر من …
بکو بینه خصم خدا و نبی
ندانیم ای آنکه غیر از جمیع
که دوریم با غربت تو …
شنیدای این …
نه بینیم این ظلم را نشنوم
که کردند با تو بغیر مقام
مرا بر سر شور …
دل از مهر آل تو آکنده‌ام

بادیر … ارث و اموال تو
بود نزد شان بهتر از …
که از حکم حق …
بریزیم این خاک خود …
نه زوری که پا را گذارم به پیش
نمیخواستم ای رسول خدا
شود جسم من خاک در کار تو
بجز این نیت …
بگفت این و گریان …

رفتن سعد بن عباده بخدمت حضرت امیر علیه السلام و وداع نمودن از شاه دین …

تن از جوش دل مو به مو …
رسانید کار از ستم تا کی
که بهر ارزوی شهادت مرا
کنم جنگ چندانکه کشته شوم
بیابم هم از لطف حق خرمی
کنی رخصتم تا از این سرزمین
سفر … کرده‌ام
خورم چند خون جگر …
که ای مرد دیندار ثابت قدم
که من دست سازم به تیغ …
که این فتنه هر دم در افزایش است
که تا کشته گردیم …
نباید از این بنده هرگز ملال
که خود را برآری از این سرزمین

چنین گفت پس با ولی خدا
نه هرگز شنیدم نه خود دیده‌ام
اگر تو بفرمائیم یا امام
که از دیدن ظلمهای جمیع
روم هم بنزد رسول خدا
کشم سوی شهر دگر رخت خویش
شدم رخصت از آستان نبی
ز گفتار او گر سر صدق بود
رساندی تو شرط صداقت بجا
نه یاران خود را کنم امر جنگ
نگردیده شدت هنوز آنقدر
از این بیشتر صبر خواهم کشید
چو وقتش رسد هم بحکم خدا
اگر بر شهادت دلت مایل است

که بهتر شمارند شان از آل تو
دهند پیش کین نسبت …
بر امت امام و امیر و ولی
که کردیم … نزد شان …
نه عجزی که سر را … پیش
که هرگز نشوم از قدومت جدا
بود چشم من نیز همراه تو
که این بار بسیار از آن …
بر آمد ز درگاه حضرت …
چنان سینه از خون دل …
گذشت از سرش …
که ای مهر تو سعد عباده فدا
اگر کس این قدر دیده باشم ستم
برون آوردم تیغ تیز از نیام
شده طاق طاقت مرا …
ز بیداد یاران کم داد …
که ظلمت ز اندازه …
وداع تو هم میکنم …
ولی خدا نیز رخصت نمود
ز بهر ابو صدق تو یکتا …
که ما … هستیم …
بود ظلمها بعد از …
سپر بر سر از صبر خواهم کشید
کنم آنچه باشد در آن …
بهر جا که باشی خدا …

پس او با دلی چشم پر خون آب
بجا ماند ز آنگه زبان شفقت
شد و گفت آن پیر در حق ...
چو حاصل شد آن ... از ...
شد از دیده با اشک حسرت روان
پس اصحاب را سعد ... که
ز احوال دنیا بدو پس کسی
بسر برد عمری و رنجی ندید
بیان میکنم داستان دگر
کنون داستانی به پیش آورم
نه از قول هر کاذب و بوالفضول
یکی محتسب مجلسی ترتیب داد
که بودند خوش‌صحبت و ماننداو
چو جمع آمدند آن طلب کردگان
که بودند مختار کردار را
جهاد و خوشیهای از او بیشتر
درآمد ز در پیر ناگهان
ولی پیر چون خسته بود از کلان
نمودند تحسین او از دل و جان
که دیگر نباید کسی بیخبر
بهم می‌سپردند یاران سخن
بیکبار شد ... ناگاه تن
جدا ... او
رندیده او جمله حیران شدند
... آمد آن مرد پیر

خجل شد از خدمت آنجناب
برون رفت کزان خسته ...
که آمد چه پرسانش شهادت ...
بشد بهر زحمت ... دست تیغ
که بودند بیچاره و ناتوان
کشیدند از سینها آه سرد
یکی خانه بگرفت ... زری
اما کجا جز شهادت رسید

ز گفتار راوی آل رسول
که دارد ز شیعی صحبتی ...
هر خود طلب کرد آن کار چو
ز صحبت گشودند باهم دکان
ثواب عبادت ندیدگار را
همه بر سر خوان اسلام خویش
چو دیدند او را تاسف ...
بجستند از جا وافع کنان
که دیگر علاجی بجز آن نبود
که صحبت منقص شود بیشتر
کهی از قبیح ... از حسن
درآمد از آن ... یکی ...
صفاتش ... هر سوی او
زبانکه ... احوال ... شده
نگاهش بسوی امیر ... زبر

رخ از چشم مالید زاری کنان
ولی بود از پیر ... پیر
کنون میکنم ... حکایت ...
هر او دوستان جمع آمدند
نمودند ناکام او را وداع
روان گشت سوی ... سعید
دگر وضع را ... کار بود
که آنرا تمام ... بیان

مجلس آراستن ابو بکر شبلی از خواص و رسیدن ابن شعبان
بی طلب شد بر بعده حضرت خضر ... ابو بکر ...

روایت کند راوی راست گو
در آن مجلس خاص از بهر ...
که خالی ز بیگانه در خلوتی
ولی بیشتر بود در انجمن
شبهای تکلیف اندر میان
ولی دست داد اتفاق عجب
شد ... دیدن او زمان
نظام ... خاک ... شدند
گشودند باهم در اختلاط
سخن بود از جاهلیت ...
یکی غرفه در گوشه ... بود
... در خشم ...
... عز ...
امیر و ... تعجب ...
سلامی هر آن ... آرا نمود

نهفتش کف پای شهزادگان
که از روی تو بد شهادت ...
که باید رسانید او را سلام
بجای که نتوان ... خفته
زبان ... اهل نزاع
پس از چند روزی ... رسید
باندک زمانی ... شود
کنون میکنم ختم اینجا سخن
شنیدم ... اهل خبر
که خون در دل ... آن
که یک شب ... آمد
عمر را ... دل ...
بدادند با یکدگر ...
ز دنیا ... سخن
از آنجمله ... آن ...
که رفت ... امام ...
چو بادی ... برو
... شدند
نمودند ... باهم ...
ولی ...
که ... آن ... شود
هویدا ز سیمای او احترام
روانی ...
که آیا ...
... معمول بود

خلیفه چو بشنید تعظیم داد
بگو کیستی آمدی از کجا
من از اهل نجدم یکی از عرب
بعلم و بتقوی و خلق عظیم
برادر ... از اهل آن مملکت
که از ... او ...
سپرد او بداماد خود جای خود
که در جه ... از ... دل
که دست آن ستم پیشه ...
پس آن باغ را غصب کرد ...
کنون آن ضعیفه ... ای عمر
که اوقات خود ...
ندارم ... یقین
مگر ... من و دیگران
باین ... ای ...
عمر چون شنید این حکایت ازو
فرستاده ... حق ...
بگفت ...
خلیفه ... پیر
بپرسید ... آن پیر ...
که ای پیر مظلوم با احترام
ستانند حق ...
روایت ... آن پیر با احترام
برادر کلام رسول ...
... ظالمی

پس آن پیر چون راز خود گفت ...
چه بودت ازین آمدن مدعا
مرا ... برادر ...
زنی ... درگاه رب کریم
که او بود از غایت مرحمت
در آن ... باغ ...
وصی کرده مرا ... خود
ندارد بجز باغ وارث دگر
بتنها ... سلطان کرد
ز حق ... انصاف ... ازو
بجز ... آن ...
پریشان شده کار ...
که ... بود از اهل ...
ز ... احوال خود را بیان
که ... خانه ...
... ظلم ...
کز آن ... دل ...
که دیگر ... آز

بپرسیدن ابو بکر از حضرت خضر ... از دنیا ...
...

بگو ...
بایشان رسد حق ...
درآمد ... در کلام
همان دختر ...
که در ظلم و طغیان ...

عمر گفت با او بلطف تمام
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر
فزون ... از ...
بزرگ ... آمد ...
... مهربان ...
کنون کرده او ...
...
ز ظلم و ستم ... آمد ...
... بیداد ...
چو ... که ...
دگر آن دو ناکام طفل صغیر
که بینند ...
صعوبت ...
مگر ...
...
چنین گفت ...
حق آن ضعیفه ...
نباید ...

...
...
...
حسین و حسن ...
...

برای خوش ... با احترام
...
که چون او ... کسی
بزرگیش مانند روز آشکار
صفات حمیده ...
ز درگاه حق ...
دگر دختری ... طفل صغیر
...
گرفت اول او جای ...
ستانید ...
ندارند هیچ از قلیل و کثیر
...
که ... آن ...
چو ناچار گشتم ...
که ... دل ...
که این ظلم ...
رسانید با ایشان ...
که ...
...
...
کز آن ...
که ... دیگران
که مردان چنین ...
علی ...
...

که ما کرده و شتم از خدای حرم … نمودی برای محمد ستم
ازین فدک را از ایشان بزور … فراموش کردی ز فرمان قهر
رهیده ز نیران شدی جهنمی … هم از قهر حق از عذاب نبی
ز بس ظلم کردی از اندازه بیش … شدی معترف خود به بیداد خویش
کنون گفته‌ای از رسول بیان خود … ولی خود ز انصاف دیوان خود
بگفت این اشد از ظلم آشکار … بمانند حیران از او کافران
ز بس پر خیانت نگردید حال … بلند خجسته بر منبر از انفعال
عمر زان بهانه گشته درست … بدینسان بدنبال سلطان نشست
که این جنبشی بود دانم یقین … که از بهر اغوای مردان دین
برآورد خود را [illegible] … که از ره بردشان [illegible]
ولی غافل از صدق ایشان بود … که آنرا باین کار [illegible]
چو صادر شد این گفتگو از عمر … بمان مرد پنهان چنان از نظر
بصوت بلند از زبان فصیح … که گفتا [illegible] تطهیر صریح
بیارم سخن از [illegible] … ز تازی زبان [illegible] دری
کنون معنی شبهای فصیح … در آن مدعا گفته بیت صحیح
بخواند و در آنکه بنظم [illegible] … ندیده کس [illegible] شنید
بگفت آنکه از غایت [illegible] … نظر بستی و دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی بر آن … چو دزدی که پوشد لباس شهان
چه داند بهر کردن حاجت … بسر تاج را برنهادی ز درد
بود شوکت افزا [illegible] … هنر زیور عالم [illegible] کجا
کجا بینه در زور کجا صبر نی … کجا خانه [illegible] کجا [illegible]
چو عادی ز اخلاق [illegible] بود … ازو خلع الخلافت اولی بود
نشستی بجائی که زیبای آن … نباشد کسی جز علی در جهان
که جای نبی تکیه‌گاه ولیست … بجز او هر که آنجا نشیند شقیست
ولی بازگشتی بسوی خدا … ازین مرکب جهل پائین بیا
منم خضر [illegible] خانی مرا … [illegible] امانت رسانی مرا
چه کرداری آشکاره و عنید … که غیر [illegible] بود ای عجیب
نباشند چون صادق [illegible] … که بهرت [illegible] خود را [illegible]
گرفتی فدک را ز آل نبی … شدی از خدا و نبی اجنبی
منم نیز شاهد براین ماجرا … که باغ فدک را بحکم خدا
بگفت انسان را خیر البشر … نمود او تصرف بحکم پدر
تو آنرا [illegible] آل نبیست … [illegible]
نه این حق تمام از حق ملکیت … بحکم خدا حق آل نبیست
ولی توبه زینکار [illegible] … [illegible] آل پیمبر شکست
ولی ظلم بر آل خیر البشر … که نبود دگر ظلم ازین بیشتر
زمین [illegible] سخن … ولی ظلم اندر حق بوالحسن
ز بهر وصایت [illegible] … مراد او را ز خاصان خود برگزید
خدا این بنا بر چه [illegible] … تو خود [illegible]
رساندی بآن رتبه ارجمند … چو آن که بدانش نمایه بلند
[illegible] هوس باد و [illegible] … زکاری که کردی [illegible]
تو خود شاهدی آنکه [illegible] … بحکم خداوند عالم وصی
که او هست بهتر [illegible] … بعلم و بحلم و بقرآن و دین
بحق خدا و بحق نبی … که این جای کس نیست [illegible]
علی را [illegible] … بعلم و تقوی و قائم بدین
در آندم که بودی تو کافر [illegible] … [illegible] خود را [illegible]
تن خویش را همچو خاری براه … [illegible]
که دادند او را خدا و نبی … بوحی و به تبلیغ دانش [illegible]
بیاد آر آنروز خم غدیر … که دادند [illegible] پیغمبر [illegible]
ندانم فراموشت بهر چیست … که نسیان بنزد خدا اندکیست
تو آنروز از اول بصدق و [illegible] … [illegible] بیعت [illegible]

کنون [illegible] بیعت خویشتن … طلب دار [illegible] بر سر انجمن
بگو [illegible] … [illegible] ای از خدا ای خبر
مشو غره بر شوکت [illegible] … [illegible] در گریبان خود
[illegible] … نگاهی ز انصاف [illegible]
که هستی تو [illegible] … ترا هیچ [illegible] گفتگو
کلام [illegible] … [illegible] بحق خدای [illegible]
مشو غره از فرط طول امل … [illegible] علی
[illegible] … که روز [illegible]
بترس از خدا و نبی شرم دار … ازین کار بیهوده [illegible]
[illegible] … [illegible] مشو اجنبی
بهنگام رفتن بپای حساب … [illegible] دادن جواب
که حق [illegible] … [illegible] خود [illegible]
کنون شرح گفتار خضر نبی … نمودم بیان [illegible]
تو [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … چو یاران [illegible]
[illegible] … [illegible]
که نزد علی [illegible] … چو بر ابن عباس [illegible]
[illegible] … بحکم خدای جهان آفرین
[illegible] … بگفتند [illegible]
نشانه که نزد علی این سخن … بگوید [illegible]
که از من [illegible] … بگفت ابن عباس [illegible]
که آتش فروزد سخن [illegible] … [illegible]
که [illegible] … [illegible] بگفتند [illegible]
[illegible] دل ما قرار … که باشد قسم [illegible]
[illegible] … [illegible]
بیاورد [illegible] … وز آن جمع شد [illegible]
[illegible] … [illegible] یاران [illegible]

برخوردن امیر عرب [illegible] ابن عباس [illegible]
نمودن [illegible]

[illegible] ابن عباس [illegible] … [illegible]
چو پرسید آنکه امیر عرب … ز قولی که [illegible]
[illegible] … جواب ابن عباس [illegible]
که داری [illegible] ای ابن عباس [illegible] … [illegible]
[illegible] … خبر داد [illegible]
امیر [illegible] دست او [illegible] … [illegible]
[illegible] … بس آن [illegible]
سخنهای شب [illegible] … [illegible]
[illegible] … چنان گفت [illegible]
شنید ابن عباس چون این [illegible] … [illegible]
زبان ابن عباس [illegible] … [illegible]
خبر داد [illegible] ازان گفتگو … که با آن [illegible]
[illegible] … [illegible]
بنام خدا [illegible] سوگند یاد … که [illegible]
[illegible] … [illegible] فرزند
ولی خضر هم [illegible] اولیا … سخن [illegible]
[illegible] … که با آن [illegible]
کسی [illegible] … کی [illegible]
[illegible] … اگر خضر [illegible]
کنون بشنو [illegible] … بیارم [illegible]
سخن [illegible] … چنین گفت [illegible]

کز آن مخلصان رسول خدا
یکی مالک ابن نویره بنام
میان عرب صاحب نام بود
چو آن قصه جانگزا بشنید
بسوز و بافغان شکیب داد
گذشته از بیعت مرتضی
روانه شده سوی شهر پیغمبر پاک
بیامد ز ره سوی مسجد رسول
ز منبر برسید پس از امیر
کنون چون نشسته است بر جای او
چو آنمرد از اهل اجماع بود
بدانگونه امر نبوی درست را
چو بشنید مالک از او این مقال
که آن امر را اهل دین کرده اند
مرا گر ببخشند عالم تمام
ور آتش بسوزند نزد نبی خدا
سر از عهد او کار او هرگز
بدانسان که مبعوث رب الوداد
بدعوای حق هم بحکم خدا
کنون ناکسی در دل افروز نور
چنین گفت آنمرد پاک اعتقاد
جدا هرچه با علی زحق نکنم
پس آن پاک دل با دو چشم پر آب
نموده آن قصه را خاصه
زغم در تفکر شد آن پیر راز

شنیدن مالک ابن نویره خبر رحلت حضرت خیر البشر صلعم و تسلیم وی بر علی و آمدن بمدینه طیبه و اعلام درت نمودن او

بزرگی که هم رحلت او
پس از رحلت خاک او بیان دید
بسر برد با قوم خود چند گاه
بسوی بکر داده درت و لا
دل او بشنید از آن جنان چاک چاک
ابو بکر را دید جای رسول
که دیگر ز نسبت بتخم غدیر
چه نسبت بو بکر اینگاه را
بپاسخ ز نابر اجنبی گشته
که بر جای بو بکر ترکه نقد
بپاسخ بگفتند از جشنی بحال
ز حکم خدا و نبی بگذرند
جهانم سوای علی را امام
رسانیده چون بر غریب الهی
ولی با سر و جان خود خادمم
از آنرو که ما را خبر داده بود
معین نموده است او حق را
ولی آنکه از بعد دنیا فخر
که جان و سر من فدای تو باد
ولی آنچه آورد قضا بر سرم
مرض شد از بیعت آن جناب

بگفتی خود آن نامور زینهار
بدانسانکه باشد ز دین هر و بر
پس آنگه سخنها بگفتش رسید
چو بشنید مالک تعجب نمود
بدان تا بدانه بصدق تمام
که بر زینه خیر بستاده بود
علی را بحکم خدا کرده امام
رسیده که با این عظیمی بداد
که برجه علی را نبی کرده امام
نمودند بیعت براو اهل آن
کدام امر بی بیت ای بو الفضول
نبوده هیچ و انه عبث برین
بگفت ابو بکر ازین عبث سخن بود
بگفتا ای ولی خدای غنی
همه کرده خود ام و دین آفرین
ولی امر فرموده بر منبر نیز
تو آنوقت را گر بیابی بیا
بیفتاد بر گفتن آنچه دانی نکو
شتابنده زمن آنکه از بهر جان
بگفت ابو بکر زاندازه زند بواد
روانشد بسوی حق براز درد دل

فرستادن ابو بکر خالد بن الولید را از عقب مالک باتباع و ... بسوی قبیله مالک ابن نویره از راه حسد و کینه

که دل از زبانشان بسوی جدا
شنیع اگر دشمنه و با اقدام
که فرمود رحلت رسول خدا
علی را نبی را گرفت از بیان
که در امت نسب آمد پدید
بر آن رای او رای دیگر فزود
نبی را ز بیعت علی را اسلام
بر آمد نفس اندر اعتقاد
نمودند بیعت بر او خاص و عام
که جای نبی بر ستاده
ولی آنکه از بعد خیر الانام
کنون او نبی را شده جانشین
فزون تر ز امر خدا و رسول
بجز بیعت دینار او انکار نیم
نبی را ز بیعت هم ازوده کرد
که از خاصیان دعوی حق کنی
که بنشسته مردان نبوی جنین
نکردیم اکنون بکرد ستیز
که با ما بجو ز حق ... جدا
که او جانب و خفا عظم ز
نکوهم با عدوی تو همدستان
ولی خدا نیز رفت نبود
از آن زندگانی شده سرد دل
بنزد ابو بکر تعیین بیان
بگفتا در مشکر دوره دراز

زبیکر دو اتمام این امر شاق
ولی با همه این سخن از زبان
نبود آنقدر نیز با اقتدار
ازین درد آمد که ای نامور
از آنروی بیخواهی ای بهرمان
نمایند سرش از لطف و جمال
نشستند پس از آن امیر شرور
زفکر او که خالد سپهر حقیر
پس آنگاه کردند او را طلب
بدان تا به پروانی از روی حج
خفا شد قائم الصوم و صلات
ولی آنکه برگشته باشد ز راه
بدو گفت خالد بنزد سپاه
برفت از بر بی خالد نامور
بدو گفت ای پر دل نامدار
با آن حق بکن نقض از بعد
بکن مردمان را همه دستگیر
کنی گر از اینکار دلخواه من
بپذیرفت خالد از او آنچه گفت
برون رفت از شهر خالد چو باد
اگر مرحله رفت و گر بر در آب
بسوی مالک آنگاه در راه
چو شد مالک آگه ز مهمان خود
بدانسان که رسمست نزد عرب
تحیت فرستاد و کردش سلام

از حضرت بنا او که تحقیق
نه بر شیوه آن آرزو دارد
که بی اطلاع کسی نیز کار
ندارم ز خشم شرب خبر
به پیران فرستم سپاهی گران
کشند آن زره گشته را با کمال
بیچون سپاسی در امکره
بر آن قوم و آنسته گردش اسیر
خلیفه با او از لطف عجب
بتفتیش احوال آن قوم زار
ولی آنچه مقصد ازو حاجت
رسانیدی نبی شخصی بقدر گناه
بدانسان که گفتی کنم آنچنان
نوازد گفت با دل گرفت
همراه و فا همچو کوه استوار
بدو پس سپر مالک اول بیاد
همه مال ایشان غنیمت بگیر
که برداری این کار از راه
بگوشش ز دل جان بکوش شنفت
بسوی قبایل قدم زد بهاد
نموده از غرض در ظلمت حجاب
گرسته بر قتل آن بیگناه

رفتن خالد بن الولید بقتل مالک ابن نویره و اسلام ... و مسلمانان

سخن گفت با او بلطف کلام

همان به که من فکر آن کنم
که با مالک آنکاران بود یار
پس از تحقیق کار آن کار زار
گزیدن که از این و آیین سخت
که خود را رسانند در چشم
پسندیده این رای او را عمر
چو خالد ز مالک ازرد بود
عمر چون از آن قصه آگه شود
چنین گفت با او که ای نامدار
که بیکی دارند بر خشم
بر آن قوم الزام و حجت کنی
بگیری اگر او از ره بد رود
طلب کرد پس رایت ... بپوا
خلیفه ولی را به هنگام شب
مدار آن انچه کردیم تمهید بود
بنه پس در آن قوم شمشیر کین
بیابی بسر از ازای قسم
بود تا خلافت زمین الی الامر
چو شد صبح فولاد بسید کین فروز
پی ربع زمان اول ابن الولید
با عز و ز را که ایشان فزود
روانشده بسوی بنی یربوع

ولی جنگ بر خورد خالد باو

تن خود خلاص ای جهانگیر کنم
نبادا نگرشت با صلاح کار
چنان و رد ... امر زیان
که آبای تیز بیداد از سپاه
بپاید آنمرد آن ثابت قدم
بر او آوردن گروه سپهر
خلیفه آن کینه ای برده داد
بنجو بیر بو بکر تحسین نمود
با آنکه گر زداد و هر انتقام
ثبات قدم همچو آن پیشتر
هم از ما بنقل بیشان کنی
که حالت بر اهل آن حال تنگ
باو داده و گردش بنده خدا
نهان از عمر کرده او را طلب
که با بیسر مالک تیغ بر ورد
ز مردان به بر داز بروی زمان
خلیفه پس از کس که بنمودم
تو باشی بر افواج دل او امیر
بر آورد سر از گریبان بلند
بسوی یکی دوش از کینه
ز سوی خلیفه تسلی نمود
که آنمرد زید آورد او را به پیش
بپیش آمد و شیر دلیران خود
بمهمان نوازی کشیده او
ز تفتیش دین کرده سر گفتگو

بدو گفت مالک که ای بو ...
ز عهده نگه بستم اسلام دین
تو ای نامور پاک دلیران دین
چو وقت نماز و عبادت رسید
پس از بهر او سوی بندگان خدا
چو سال نبوت از این کشته بیج
که با ملک دارد ز بعد از نماز
بدو گفت خالد سخن از زکوة
که هر سال وقت ادای زکوة
ببردی ببرد رسول خدا
بود این زمان از تو هم بیش از آن
نیفکن چنین داد او را جواب
کنون بخت هم خلیفه جناب
نیابت بعید از تو بود بی کلام
از این رو بر سر خلیفه حقی است
ولی هستی ای شیخ جوهر جهان را
چو بر خالد این راز شد گفت
ز عهد نبی شد که تنبیه آن
بود بر تو تکلیف بر ...
بداراند صحبت بهم بی حجاب
پس از نزد او شد سوی ... ...
از این امیر سپه با جنود
رفیقان خود را بخواند از ...
بود قتلشان نه فرض بر ...
اساس ظفر ای دلیران این

مرا سوخت این پرسش تو جگر
بدل جای دارد چو نقش نگین
فزون آمد و دینداری از این
شوند این نداگر ز ... رسید
نماز جماعت نمودند ادا
چو تقصیر کردن او نبود
هر آنکس که گفته ز روی جهان
جوابش چنین داد آن نیکنام
فرستاده ... ... نیافت
که آن بود حق خلیفه این را
زکوة تمامی برای نبوت
که دوری این از زکوة
در این عهد این حکم شد ...
ندانستم تا روز حشر و قیام
که او را خلافت بحکم حق است
ز تقدیم حشر کن ایوان ما
که ترا او هوا داری نخواست
چنین گفت با همرهان آن ...
بیایم از این مهمان فروع
بیایند از آن از خورد و جواب

بنود اینکه آن بهر تو هر کسرا
نگردم ز عهد رسول خدا
نگفت آنزمان هیچ خالد با او
هم از جانب حق هم از پیغمبر
از آن شکل خالد بفکر اوفتاد
که این بشد از او از خون ریختن
قدم رنجه کن سوی ایوان من
که در عهد سعود رتبت داد
برای اصول زکوة زکوة
نمود است تخت بحکم نبی
بدل گفت خالد از آن پرسش
از آن حکم بود از شفیع امم
چنین گفت مالک که دروغ
بود عهده حکم نبی ... از او
نورزیم از گفته او ... ال
نشیننم فرود آید بر کار
بدل عزم او جنگ ... ...
از آن شهر ره با ایوان تو
پس آن به که هر یک از این همرهان
چو مالک از این گفت بنود

که دور ز نیرنگ بیش ... ترا
اگر سر نمانیدم از تن جدا
بیاید بنزد یکی حق فرد
رسانید از آن آنجا
که ما سالکی ... این قصه داد
با این فکر او زشت آشفتن
بغزا کرم بی ... جهان من
مقرر شد این نه گرویده بود
چو آن آل یکی قرار شده
برای ظهور امان نه ... ...
که آمد یکی ز رسته از نژاد
از آن عهد ماند و نه آن حکم هم
که ای قرآن ... ...
مقرر چنینش که ره ... بگذار
که ما ... تو شد چو قول رسول
...
ولیکن ... دغا نه هزار هم
اگر داریم درگرد هم مهمان تو
یکی از اهل حق را ... و ...
قبول این سخن را ... نبود
بدان تا نیاید سرانجام آن
سرانجام مهمانی او نمود
که مرتد شده مالک تو ...
بمان مردمان کشته کرده اسیر
...

افتادن خالد بن الولید با سپاه در سپاه مهمان از جهان حق
مالک نویره و کشتن همه مهمانان نیز از تیغ ظفر

چنین گفت با هر یکی ... ...
ولی فکر آن شب نمود همچنان
نه جو نیز مالک نمودم چنین

که هر ... ... سر ...
که از ما نیاید زیان ...
که کرده هر یک از این همرهان

از آن گردم اینگاه را انتخاب
درآرد ز با نیز با مرا چو آب
برفتند و مهمان ایشان شدند
همه رفت یکجا ... ...
برآمد چو خورشید از آن چرخ ...
همان روز با ... آن ...
اسیر و غنیمت گرفتند خوب
بنزد خلیفه زبان پر عتاب
چو مالک کجا بود مرد دل
چو بوبکر از آن این سخن را شنید
چو آمد نمود ... ...
... ... این ...
ولی ... ...
چو صاحب ... ...
که ... آمدی از ...
بگفت از تو دارد ... ...
پس آن ... ...
بود این سخن ... ...
که کشتند بر ... ...
... ... آن صاحب نامور
وز آن پس ... ...
خلیفه ... ...
ولی آنکه هر ... ...
بگفت این ... ...
پس از ... خالد ...

که آمد پس از خورد ... ...
سوی ... ...
پس از خواب ... ...
نهاده و ... قدم
جلیلیار ... ...
زنا کرد مالک ... ...
نمودند ... ...
... ...
در ... ...
... ...
که حق کرد ... ...
که تنها بنزد خلیفه ...
... ...
... ...
نگو ... ...
که ... ...
... ...
که بود آن ... ...
... ...
بنزد خلیفه ... ...
بحکم تو کرد ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چو هر یک ... ... بر ...
دلیران نمودند ... قبول
چو شد صبح ... ...
زبان ... ...
زبان ... ...
... ...
عمر چون ... ...
برای ... ...
... ...
... ...
... ...
پس ... ...
نخست آن ... ...
... ...
چو خالد ... ...
بری ... ...
بدو گفت ... ...
که ... ...
... ...
بیان کرد خالد ... ...
کنون ... ...
... ...
تو باید ... ...
خلیفه بیامد با ایوان ...
خلیفه ... ...

بود مرد دین ... ...
گرفته ... ... آن ...
کسی را اهل حق ...
ببرید سر ... ...
دلیران دین در جهاد و غزا
... ...
... ...
... ...
... ...
که ... ...
ز ... ...
بنزد یک ... ...
... ...
... ...
... ...
بوقتی که ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بیامد عمر نیز با اهل کار
... ...

نگو تنجیطانی نمودی چو را
نگر من نبودم خود از سینیان
عمر گفت با او بهانه مجو
چنین گفت خالد بیاید صلاح
صحیح این سخن گفت او بر ملا
نمودش بر اجماع ما اعتقاد
نظر هر اکه چه تغافل نمود
که باید چنین آدم حق پرست
شنید این خبر چون ولی اله
که گشتند قسمت بر اصحاب دین
یکی گشت هم چشم با گرگ کاه
یکی گشت با انبیا مدعی
چه حق از باطل نمود از غرور
چه طاعت که از خبث نفس آن گروه
نکردند بر امر حق اقتدا
بود با هم بیعت ز غیر نبرد
چو گردند هر خود ستم پیشه‌ای
چه سر اکه اهل حسد از خرد
هرای زیان از کمال خرد
بقول خدا و رسول خدا
بگویم زکار بزرگان دین
چنین گفت النذه این خبر
که سعد عباده ز غیرت دو جا
بشد کشته ملک کافر چنان
علی بود هم برای خود سوار

سر اهل اسلام از این حدا
که بیجا میان هزار ساز ز یار
تو از ترک آدمش چه دیدی بگو
بجا بیند ولی بر ادای زکو
که نبود خلافت بناصب روا
در این شاخ داره نگر از نداد
بدل لیک بی خانه‌ش گشته بود
بجا بود کار حق هر زاد دست
فرستاد رحمت بر این بی‌کسان
آن سرای اسلام چنین شرکین
که کار دگر بینکی گشت وای
چه بیداد که کرد از کمر هی
چه باطل که بر حق بنیاد کرد او
چه بدعت که سنت شد از دیرجا
که دولت بپاشند خود منتها
که باید که تا بس تقید خورد
بر آورد شد دست از آستین
کشیدند از حکم رب غفور
زآوازه خود فکندند شور
بنا شد چنین بحر از آوا

چنین گفت خالد جسن غلام
ولی کشته‌ام من بعد چند را
زمانی که صدق در احکام دین
بیاورد عذر و تعلل نمود
زکوة از برای خلیفه بود
عمر چون بدیشان بیا بشنید
ابوبکر از آن حرف چون گل شکفت
پس اموال و اولاد آن مکرم
بسی شد غنیمت صاحب اتفاق
چه با باد داری تو ای آسمان
بنا ورد در بندگی سر فرود
یکی غصب حق امامان نمود
چه کلها که از شکفت از من چه خار
ز بس شور که خوردند بس جشنها
نشستند در فکر تدبیر کار
چو کردند کحق باطل آمیخته
از آنه بکف دامن دین مدام
زدند زیر و مکر و فریب و دغا
ندانم که کردند چون این چنین
کنون داستان شگفت دگر

تهدید نمودن عمر با ابوبکر در باب بیعت گرفتن از امیرالمؤمنین و رفتن عمر با جمعی از منافقین بدر خانه یعسوب الدین و زدن او در را بر بطن مطهر بضعة الرسول و سقط [illegible]

شدند اهل ا[illegible] دیگر است
در این هردانش چنان [illegible]

دل اهل اسلام هر زمان ستم
هر زنید هر جز ز بیچون [illegible]

برای صحابه شیخ خیر الانام
که یاران نمودند این افترا
چه دیدی از دولت که کردی چنان
ز قابیل بر اجماع امت نمود
ز بهر طلبکاری خلیفه بود
عجب خصم شد بس از آن کشید
بر او از غیر کرد و از لطف گفت
نمودند قسمت بر اصحاب دین
از آن ظلم و بی پرده آشکار
ز کردار آن قوم ناخاکیان
بجا ماند کان خدایی کشود
بجا ماند هر آنچه آمد ز آن بنود
چه دوانها که از علم کردید جاب
سر در است و هیچ به کند شستند
پس از خوردن و دیدنشان آشکار
نشود رنگ هر بدعا ریخته
علی سر بر آورده از جیب کام
نمودند با پامال حکم خدا
ولی دانم آنرا که باشد فغان
از آن تیغ تیز غیرت بوقت دگر
ولی خواهم انصاف از سنیان
که چون حال را دید ز انسان عمر
سوی کشور [illegible] ولایت بار
رسانید فی الجمله نوبت بهم
بیفتاد در فکر روز سیاه

در آن فکر

در آن فکر از غایت قهر و کین
ندارد علی غیر این چند تن
همه دست بیعت بما داده اند
چو رایش معظم بما بنگار شد
ابوبکر گفتش بفهم ای عمر
نمودی که این رشته برگشت او
خدا تیغ کجا بی رسانیده کار
عمر گفت هر گاه داری قبول
مگر آنکه ما او ازبهر جنگ
ولی آنکه ما بهر جنگ از نیام
که فردا من و اهل ملت تمام
بدر رو از خانه آتش زنیم
چه آید ز دشمن که او بی‌کس است
بگیریمش از چار سو در میان
تو هم بهر اصلاح کار آنزمان
بگیرم جو دست تو ای من بدست
چو بشنید ابوبکر از وی جواب
بیکبارگی تشنه و بیابه نمود
ابا عمر را خانم انگه سبب
بیار بخشش اورا بنزد کسان
عمر گفت این گرچه در کار نیست
بلطف خلیفه و برخواسته بیش او
بمسجد نزد او پس جانثار شود
خبر کردگان جمله جمع آمدند
بر آمد خلیفه با یاوران تا ر

ز پیشش بخاطر خطا این چنین
که هستند ضعفای امر لجن
بکاری که گوئیم آماده اند
تعقید ما آن شوق [illegible] باشد
ولکن با علی خیر کی اعتقاد
نبودیم ما مرد میدان او
که با عاریا او همه کشد ذوالفقار
که میدارد او پس قول رسول
بر آریم شمشیر الماس رنگ
بیاریم بیرون حسام از نیام
نمائیم بر خانه‌اش بی ازدحام
پس از خانه او را بتیر اکشیم
بیک کس ره دو بیعت هیکس است
بیاریم او را بنزد کسان
بجا بیشتر خنده زان لایه کن
ولکن دست ار است ناگشای بکف
ملکفش که ای شخص کار دشت
با تمام حجت جا به فرود
که چون عذر آرد بوقت طلب
تو هم بهر اصلاح کار از زبان
ولی آنکه این نیز دشوار نیست
سوی خانه خویشتن آورد رو
مبادا که زین کار رقا شود
کمر بسته هر فتنه و آهرمند
از ایشان یکی مرد با [illegible]

که ما را عیب انهم ظلم صحبت
که از اهل فعت صغیر و کبیر
تا نقل در اینجا رسید و خورد
بنخوت نشسته بازخورد ابر
ندانکه صبر و شکیب [illegible]
نه دلتنگ دین بنگیرد شمال
باو بر نیائیم مادر نبرد
یقین دان که هر چند نیر چه حق
در آنوقت باید چو حفظ سر
همان دان علاج خلاصی [illegible]
بر او آتش و جمعه همراه نیز
نمائیم یکباره بر وی هجوم
بزاری بترسیم انجام کار
نمائیم آنوقت هم ازدحام
بنرمی سخن گو بلطف و داد
بنه بر کف دست او دست خنجر
تخت انکه سکوت خورنت
بگو اتبش اول بنزد یک خنجر
پس از این تمرد اگر آن سرا
که فردا بجو آتش که سوزیم کهن
شتابان تب یاران نمود این پیام
چو آن رفته آمد ز خانه برون
بیا از برای آل رسول خدا
پس آن [illegible]
فرستاد نزد امیر عرب

شب آن روز با خود همی ذکر [illegible]
دلیران مرد افکن شیر گیر
ستادیم بیعت ز حیدر بزور
بر او کرد افت [illegible]
خبا شد مگر باسی حکم نبی
بر آرد از دل خویشتن این خیال
پس اینجا بباید شدند بر کمر
تحمل کنند در چنین [illegible] زجا
کنند دست بالا بدفع خطر
ز بس تشنه بود با خود آن [illegible]
که گر در نیابند بر ای ستیز
بگردش در آئیم از چار سو
کرداریم یاور ز بزاران هزار
بر او جمع گردند یاران تمام
ولکن شیخ ما را هم از ابتدا
دگر من بر هم کار بیعت بپیش
در اینکار ناچار ما ن گردنیست
کرد ادیم او پای بنهد به پیش
نبرد زنش سر آریم باشد روا
بسر انجام خود را بوجه اتم
که باید بکن مردم ما تمام
شد از سینه‌ها یاریها تمام
نمی دین اسلام الصدق
نمودند رسوی سالار شان
که او را بیعت ما طلب

برآمد عمر نیز با گرز و فر　　کمر بسته و درع کرده بسر
پس آن خیره با همه پیروان　　نمودند رو سوی [illegible]

فرستاده رفت و بیامد پیام　　جوابش چنین گفت با او امام
سگان دیده زین پس یاران لعین　　که دارم درین کنج بیت الحزن

بجمع کتاب خدا اشتغال　　ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
شتابان بر کار خود [illegible]　　ولی آنکه با من [illegible]

فرستاده شد نزد بوبکر باز　　بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
عمر چون از او این حکایت شنید　　ز هر سوی او شعله [illegible]

درآمد زجا بی تحاشی ز قهر　　چو مار سیه گشته بوبکر زهر
چنان کرد پس با خلیفه خطاب　　خطاب [illegible]

که من گفته بار با این سخن　　که با او تو رفق و مدارا مکن
بود مهربانی [illegible]　　که قدر [illegible] کند اقتدا

خود که یک حرف [illegible]　　که سید [illegible] غاصب حق [illegible]
تلاش [illegible] کنون [illegible]　　بنزد تو ای آدم [illegible]

بگفت این و برخاست از جای خشم　　بدان تا برآرد [illegible]
ز آتش گرفته بکف پاره ای　　هم از هیزم همراه [illegible]

روان شد پر از کینه با [illegible]　　همه اهل اجماع همراه او
بسوی بنی هاشم آمد [illegible]　　که امروز بر جنگ بسته کمر

عمر شد روان با همه یاوران　　بکف آتش و هیمه [illegible]
بیاورد [illegible] دیگر [illegible]　　چو پیل دژم بر ز کین میروند

شنیدند چون این خبر آگهان　　بنی هاشم از جوش [illegible]
به بستند شمشیرها بر کمر　　ره خانه [illegible]

ولیکن عمر پیش از ایشان رسید　　در خانه را از درون بسته دید
بایستاده گرد [illegible]　　که از بهر بیعت برا [illegible]

و گرنه درین خانه آتش زنم　　ز ما آنچه آید بجانت [illegible]
چو بشنید خیر النسا این ندا　　چنین گفت کای [illegible] خدا

تو بر جای خود بنشین ای ابن عم　　[illegible]
[illegible] سخن　　[illegible] بگفتار [illegible]

[illegible] و فتنه گردد دراز　　که بر ما ضرورت [illegible] احتراز
[illegible] رخصت ای خدا　　پی در [illegible] بضعه مصطفی

ولی را احتیاط و تقوی [illegible]　　بپیچید چادر بسر تا بپا
بگفت ای عمر از خدا و رسول　　[illegible]

که در کنج اینخانه بنشسته ایم　　در خانه بر روی خود بسته ایم
ندارم کاری بکس [illegible]　　ترا چیست چندین عداوت بما

مشو اینقدر از خدا اجنبی　　ندانی که هستیم آل نبی
جوابش چنین گفت با وی عمر　　که این عجز و زاری [illegible] اثر

[illegible] بسم [illegible]　　چو بوبکر بیعت کند بوالحسن
و گرنه درین خانه آتش زنم　　در آن [illegible]

شنید این سخن را چو خیر النسا　　نیاورد تاب و درآمد زجا
چنین گفت با او کای [illegible]　　بگو [illegible]

بدانی که خود را تو [illegible]　　به بیت نبوت چو آتش زنی
عمر چون از او نام [illegible] شنید　　برانگیخت [illegible]

[illegible] نشسته [illegible]　　که شد کشته [illegible]
ز ضرب لگد چون درآمد زجا　　بیفتاد بر پهلوی خیر النسا

بدان بضعه مصطفی [illegible]　　که افتاد بر روی [illegible]
برآورد آهی چنان دردناک　　[illegible]

[illegible]　　ببارید خون [illegible]
بپیچید در درد چنان [illegible]　　[illegible]

روان گشت با ناله از پشت در　　که خود را رسانید [illegible]
چو درد از [illegible] کشنده [illegible]　　[illegible]

بود گرچه در عرف و در شرع عام　　که در خانه کس [illegible] آن زمان
چه نزد عرب چه بیان عجم　　که ناگفته [illegible]

نه بی اذن داخل شدن لایق است　　بگو بنده ای عمر و اجنبی
کتاب خدا هم [illegible]　　که در خانه اهل بیت نبی

نهادند قدم بسته چشم از حیا　　نمودن پس این ظلم و جبر [illegible]
که بر خالق و خلق [illegible] روا　　که اکنون [illegible]

داخل شدن منافقین بخانه [illegible] و بیرون [illegible] حضرت [illegible] بمسجد نزد خلیفه منافقین

[illegible] بتصدیق [illegible]　　چو در کنده گردید از ضرب پای
بود اینعمل ظلم ای مسلمین　　یکی از زنیفان آن بیحیا

زخوبی شان بوبکر قنفذ بنام　　درآمد ز در روی کرده ترش
بیجان دشمن آل خیر الانام　　یکی تازیانه بدست اندرش

[illegible]　　ز دنبال او خانه [illegible]
دگر باره از دل برآورد [illegible]　　درآمد بکف تیغ زهرآبدار

[illegible]　　علی را که تاب و طاقت نماند
برآورد زهر [illegible]　　زجا جست [illegible]

نمودند آنها با او نیز رو　　برآمد عمر هم ز دنبالشان
[illegible]　　قوی شد [illegible]

بشیر خدا پس درآویختند　　[illegible]
غبار [illegible]　　[illegible]

بگفتند با او که یا بوالحسن　　همان به که آئی برغبت برون
ز خیر [illegible] شنو سخن　　و گرنه [illegible]

جوابش چنین گفت شیر خدا　　در اینکار رغبت ندارم [illegible]
که ای حق شناس [illegible]　　که در راه [illegible]

[illegible]　　[illegible]
نه من میروم خود [illegible]　　بدینگونه گفت [illegible]

درآمد [illegible] عمر ناگهان　　[illegible]
[illegible]　　ولی خدا [illegible]

بدست عمر کیسه ریسمان　　[illegible]
دوم در [illegible] خانه پهلوان　　بنی هاشم [illegible]

چو دیدند احوال او را [illegible]　　[illegible]
سوی تیغ بردند دست [illegible]　　که بیرون بیارید [illegible]

[illegible] رسول خدا　　[illegible]
نسازد کسی دست [illegible]　　[illegible]

پس آن نامداران [illegible]　　ببردندش از خانه بیرون [illegible]
مریدان خاص رسول خدا　　تا آتش زدن [illegible]

دو قول است نزد یک اهل سیر　　که بیرون از آن خانه چون آمدند
ولی قول اول بود معتبر　　در خانه را نیز آتش زدند

دویم آنکه شد [illegible]　　غرض چشم بسته [illegible]
چو گردید [illegible]　　کشیدند او را برون از سرا

برآمد ز دنبال شیر خدا　　[illegible]
عبا برسر افکنده خیر النسا　　[illegible]

خروشان [illegible]　　ز دنبال آن [illegible]
برآورد فریاد و [illegible]　　جگر گوشه ها [illegible] رسول خدا

حسین و حسن در خروش آمدند　　ز دنبال ایشان همه انجمن
برهنه سر و پا و حیرت زده　　گروه بنی هاشم [illegible]

همه در خروش و غریو و فغان　　بعبرت [illegible]
چو ماتم سرائی شده [illegible]　　چه اصحاب [illegible]

همه مانده حیران از آن ماجرا　　نگاه همه جانب [illegible]
گرفته بدندان سر انگشتها　　که آل نبی را چه آمد [illegible]

عنایت ز سقف سپهر برین
شده جمله قایل بر الطاف وی
در آن مجمع عام شیر خدا
بد یوار بازار شان خورد سر
دل پا ستادند از دور سر
دل یار ه خزیده آن پیغمبر پس
بوده پس امر رسول خدا
نه از عجز به صبر من با کمال
کنون هر که خواهد بیاید به پیش
دل پاره آن قوم مکار راه
کسی کو براه سعادت شتافت
بیوفا که چند گاه و ول
روانت همراه شان بحث
ستادند اجماعیان بر خلاف
در آنم خلیفه هم از هاجی مجر
ولیکن چرت بهت برده او
ابو بکر آمد به پرسش گرای
رساند او را ورد اوسرار
دل نزد از ده این عقد
بجز سود رحمت رسول از خدا
نه بسته اند از او ور ضلال
نشود بلکه ساعت بساعت زوال
نه از دعوی خود پشیمان شده
که باشند پیوسته روز جزا
نمایند ای خدای اکبر شمیم

بحیرت زده دار قوم و رنج
که مقدار ما ثبت این امر و هم
ثبت نه از دل وارث ترک
از آن سوی خانه از آن سو عمر
که خنجر بر آورد از خند سر
کرد ار بید و رسنتند دست خویش
که او امر بر صبر کرده مرا
مرا بود آنچه ها در خیال
به خبیدند و باز و از خویش
به پیش آمد و شمس از سر جای
ستای خود از جهت تو ثبت
که امروز این راه آید بسر
که جانم به خانه گشتند در جهان
بنی هاشم آنکه ولی بسته پیش
بیاید پی عقد خواهی به پیش
نه قول خدا و رسول خدا
با ستاد در پیش بربر بحث
که شیر خدا نیز بیعت نمود
کرده این راه اهل ستیز از خدا
به بیعت در آمد بصد جان
کاشتند خلق بیا بدر از آن
کردار دو باره لطف رب العلا
نه قابل بحق رقیبان شده
حق با طل از هم با جر خدا
تو اینجا زده در سواد دل

که در وقت حکم آنچه احمد بنا
با بیجال شیر خدای مجید
بد انگونه بر سینه او بر نهاد
چنان بر ده را شند از پیش کار
بنی هاشم آندم به پیغمبر آمده
مراد جها جنگ بر دوش خویشت
که بیشند اینرا به خود پسند
که بیند خود عمر و ا جنبی
شما را چه حاجت که زخم جم
که ای قدرت قادر ذو الجلال
کنون چون قدم رنگ او بر نهد
بکن یا ابو برده به دل
رسیدند ابو بکر با پس نشیر
علی را گرفته ولی در میان
با و گفت فرمان امیر اندر این
بیاور نزین بیعت خود نکبر
عمر دست او را در آن دم گرفت
پس از آن ستمها علی بر کجا
که تا در جهان بود غیر از خلاف
که در خود نبیند بجا پیش کف
کسی را که او داده بر دین شرف
از آن بیت بر کسی پس از چنین
نه امری کزو هیچ او را صواب
کسی کو سخن را ز اوی بگوی
که حق باطل و باطلی گشته حق

بهنگام و سیع انبیم انقید و
بیامد از شهر مدینه رسید
که از دستشان آن رسن شد رها
که تقصیر بیشه برای خدا
که بر قلب آن ناکاران زنند
نه صبر اشکیب من از عبارت
که بر گردن من رسن افکنند
ستمهای امت بر آل نبی
بجز حق نه قضا و چون کسم
که قابو بابای جنگ و جدال
بهر کو این راه همچو در
که او در بیاید برا ه بدل
علی و عمر با رفیقان خویش
ز هر سو به بیعت گشوده زبان
نداریم با او ز جنگ و ستیز
از آنچه بیعت هر سپاه ار مصیر
گرفت و بدست امیر نجف
گرفتند بیعت چنین از شه
ز بیعت ابا کرد شیر خدا
پس از جهت خفت دو دیم
نکرد او از او هیچ بر اطراف
که او دست بیعت نداده کسی
چنین شیر کرده باز عترت
نشاید که از حق بر زوده هدا
نمانده بکلم خدا آن کسی

بود نیز مشهور در خانه امام
که با شده علی آن هر کرا بجو
که ابو بکر چون در ضلالت نشست
به بیعت بیاورده او را بسر راه
که در شان او گفته بکتاب خدا
مر آنرا به بطلان دهد نه خطا
دل گفته از کس و بذ می
دلیلی هم از گفته بود ای
جلیلم و از آن کرد خانه کسی
چنین گفت راوی آل عبا
رقیبان از آن دست بر شستند
بر آمد از آن در ظلم آن
ولی بود درد نه غیر از نصب
ز پس برده هرام شه باشیر
ولی خدا سر فکنده به پیش
دلی چون از آن حالت خانه زار
چنان حالتی دیده بیکار
پسر رفت از روز آن شب چنین
ولی خدا امتش کرد نام
از آن درد با دو پستر نهاد
تن نازنین شد ز بونی گرفت
خبر شد زهرا شهر آن شفقت
بیامد بر اه عیادت زهرا
پس آن هر دو صدیق و هم جیا
بیرون در در کمال ادب

که از بعد خاتم جز آل امام
که در خانه حق تو آنه نبود
بانو اهل اجماع دادند دست
که دعوای بیعت خود بود
که کرد به چشم رسی شتا
بگفته جنین جهت خلافت
تو در باره بهشان از پس نشوی
بیاد رم تو قول خود را قوی
از آن کشتم به حرف بس

بر هر سنه جنبش نبی علم الکال
بود نیز مشهور این قول حق
نکرده چاهی امیر عرب
خود الفقد ره ای تاب قبیح
روا باشد این فعل زشت قبیح
نفی خدا بحق نبی
نه قول خدا داند آنرا زیاد
علی را تو در بزرگی دیده
کنون می سرایم ز سوز جگر

رفتن ابوبکر و عمر بعیادت مخدومه عالمیان فاطمه زهرا علیها السلام و رد نمودن حضرت عیادت ایشان را و اصرار کردن عمر و خواستن اجازت از حضرت امیر علیه السلام
از ره کم حدا

ز بسیاری درد آن خیر بها
دل چشم را داده آب حیا
هراز درد او ده هراز خیش
زن خورد رفته ما نده از جسم باز
هر گشته هیران ز بیماری
بسر بود آن طفل صد جمال
که شد شکن صد و بگذارد بند
شدی دیده در درد از خشم غم
که هر روز در دو شب زار بود
که بیند الله تعالی بر آن
وز آن التماس نمایند که هم
دلی عذر و در ره نهادند پای
ادب

بدت دیدم در دو دیدا فزود
طبیبی از آن درد او بی نصیب
حسین و حسن نیز با خواهرش
ز بیتابی آن درد مهر آن
ز گوشش ما بهر سو در آن حال
بیا و بیاد آن شده سمت او
تا که شد شکست صد او نگاه
کذشت از جهان چند روزی بر او
رسیدی شنی بجا بلی آن نه دار
خلیفه چنین گفت پس با عمر
از آن مشفقان جهان ره نمود
پی عذر در ره نهادند پای
که در خانه بضعه مصطفی

خمیده زیری مثل آن هلال
نه در پیش وی در تمام فرق
در آن پس که کرده از آن طبیب
بود بی جهان افتاب
که در غیب نباید در امر صبح
که به هر که نبی ابر ابر از بجا
نبرد از مسبب شمشیر او
برادر زان سبب بر مجبر کرده
بر از آن دو خود دستان دل
که چون کرده بیعت چنین ز زمین
بکالی حرمتی ای پند پنهان
سوی خانه جو نیکو کرد بار
طبیب علاج و دوائی نبود
که یکدم نمیداد اوای از
نکرده اند از نشی هیچ برانک
فرود شان دل این زاری
ز شیر علاجی نه جایی رسید
ز سند ستا ز سختی حادث
که با بت نه قسم زدار خدا
دل امروز به بیم شود رو
از آن شد علامت خون نگا
کنون برده او برده بد
که داهیه از کشته خود دست
رسیده ز چون در آن سرا
ملکیه نهند بخر از دو با

بخیر النسا پس خبر شد چنین که با هر عبادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند ز آداب رخصت طلب کرده اند

چنین گفت خیر النسا در جواب که هر کس ببیند بچشم خواب
نه در کار باشد عبادت مرا اگر دیده قسمت شهادت مرا

دل [illegible] از این [illegible] شما را اگر کار خود یاد گشت
همان خانه است این که آن [illegible] بضرب [illegible] کشته در

ز غیظ و غضب گشت او خشمگین در خانه بیکسان سوختند
کنون اذن از من طلب میکنید رعایت ز شرم و ادب میکنید

در این باره آن مرد گردن فراز بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای [illegible] شریف ببخش و بر ما مگیر این خفیف

نکردیم دانسته از عمد و جهل ندانسته کردیم از خود ذهول
کنون بهر رفع [illegible] بحسرت آمدیم و برای وداع

ولکن از کرم حاجت ما روا در این باره خیر النسا کن دعا
بگفتند از عجز بار دگر نبخشید انجام هیچ اثر

ز رنج خجالت [illegible] آن که آمد شنید او همه عذرشان
بنزدیک شیر اله آمدند خجل منفعل نزد شاه آمدند

بگفتند خواهیم خیر النسا دهد بگرمان در پس پرده جا
که او را ز راه زیارت کنیم بگوئیم او را و رخصت کنیم

علی از پی رفع [illegible] بخیر النسا گفت ای مهربان
بده اذن تا این دو [illegible] پس پرده آیند بهر سلام

بگویند هم مطلب [illegible] جوابش چنین داد [illegible]
[illegible] خیر النسا در زبان که آیند [illegible] مطلب [illegible]

بر [illegible] بنزدیکی سر حرف کرده بشیر
که ای بضعه سید المرسلین که او رحمتی بود بهر [illegible]

توهم نیز فرزند پاکی ولی بجای لطیفت ز خاک [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] کرده ایم

[illegible] که داریم [illegible]
چنین گفت خیر النسا در جواب که ای صاحبان حیا و حجاب

شما را قسم میدهم بر خدا بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید از [illegible] که میگفت در حق من آن جناب

مرا فاطمه عضوی از تن در ایذای او باشد ایذای من
در ایذای من هست ایذای رب بود موذیش کافر بی ادب

که آتش بود جای آن نابکار برآرد از او [illegible]
بود پس [illegible] موذی فاطمه [illegible] از آن [illegible]

بگفتند آری [illegible] که ایذا رساننده است [illegible]
شنیدیم ما از رسول خدا نه یکبار و ده بار بل بارها

که میگفت در حق تو این سخن ز پنهان ز کس بر سر انجمن
چو کردند اقرار بر مدعا چنین گفت آنگاه خیر النسا

که هر کس [illegible] که بد [illegible] اندازه تاب [illegible]
[illegible] [illegible] اول [illegible]

برآورد ابوبکر از سینه آه همی گفت گریان که [illegible]
[illegible] عمر [illegible] چنین گفت [illegible]

چه داری عجب نوحه و شیون چه در کار باشد رضای زنی
بخیر النسا گفت پس این سخن که هر شکوه از ما بخواهی بکن

نداریم از شکوه ات هیچ غم بگفت این و برخاست از جا [illegible]
ابوبکر را همره خود گرفت برآمد از آنجا ره خود گرفت

ولی بود خیر النسا همچنان از آن دردمندان [illegible]
جدا گشته بگذشت آنروز و شب بروز دگر [illegible]

برآمد برون [illegible] چو اهل [illegible] بادلی پر ز حزن
[illegible] امیر نجف [illegible]

چو برگشت

چو برگشت و آمد بسوی سرا [illegible] آمد [illegible] آنکه خیر النسا
جدا گونه نالان و شوریده حال نموده بکاری دو روز اشتغال

یکی دید بنهاده بر دیگدان بزیر آتش و آب کرده دران
[illegible] که می آمدی [illegible]

طبق می در آن [illegible] با نان چند نهاده بیکسوی آن ارجمند
به پیشش یکی طشت و [illegible] [illegible] شستن رخت شهزادگان

بپرسید گفت آن شه [illegible] که ای دختر اشرف کائنات
چرا با چنین درد [illegible] [illegible] کار را کرده ای [illegible]

بپاسخ چنین گفت خیر النسا که ای صاحب افسر هل اتی
شب رفته چشمم چو [illegible] غنود یکی خواب دیدم که [illegible] بود

بخواب من آمد رسول اله چو دیدم بگفتم که یا سیدا
ندارم از این بیشتر تاب ظلم که صد بهره از سر گذشت آب ظلم

مگر نیستی آگه از حال ما که افتاده دشمن بدنبال ما
مرا از تعدی و نخوت عمر باین حال افکنده [illegible]

[illegible] خفته تن را بیان علی و حسین و حسن را بیان
همه [illegible] این سخن [illegible] چنان بود [illegible] از چشم [illegible]

پدر حال من دید و رقت نمود رگ گریه از [illegible] مژگان گشود
بمن گفت ای پاره از تنم ضیا بخش [illegible] دیده روشنم

جگر گوشه درد فرسای من [illegible] اعدای من
پس از من ستمها تو از [illegible] کشیدی تو دختر ز [illegible]

نداری از این بیشتر تاب [illegible] که داری ز هر سو بلا [illegible]
برآور تن [illegible] از این [illegible] بنزد پدر آی جانا پدر

چنان کن که فردا بهنگام شام [illegible] و با ما [illegible]
یقین است بر من که امشب مرا سفر کرده باید بسوی [illegible]

ندانم کسی را که بعد من بگیرد خبر از حسین و حسن
[illegible] از آن [illegible] که نزدیک آمد مرا ارتحال

بود تا که [illegible] [illegible] اطفال [illegible]
بشویم سر و تن [illegible] [illegible] خود [illegible]

وز آن پس تو دانی و [illegible] که من رخت خود [illegible]
چو بشنید شیر خدا این کلام برآورد آهی ز دل [illegible]

فرو ریخت از دیده اشک [illegible] چنین گفت با چشم گریان [illegible]
که ای مونس جان غمخوار من [illegible]

هنوز از فقدان خیر البشر نه دل فارغ است و نه [illegible] جگر
که از رفتن خود خبر میدهی بر آن داغ داغ دگر مینهی

بگفت این [illegible] که [illegible]
چو خیر النسا دید حالش چنان جدا ریخت خون دل از دیدگان

[illegible] گفت با دیده اشکبار که ای [illegible]
نه از [illegible] این افتراق [illegible]

قضای خدا [illegible] قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم جدا از قضای خدا میشوم

کنون صبر کن [illegible] [illegible] پس اظهار [illegible]
بگفت این [illegible] [illegible] فشان [illegible]

وز آن پس چنین [illegible] [illegible]
ز روز اول عمر بود [illegible] که فارغ شد [illegible]

[illegible] بدانست کان وقت [illegible]
[illegible] که ما در فدای شما [illegible]

بدرگاه حق خود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ولی خدا را [illegible] برآورد آهی [illegible]
چنین گفت [illegible] سخن [illegible]

بگفت این سخن حرف آخر مرا / کنون گشته باید مسافر مرا
نخست آنکه علم تو بر من روا / بد از نعمت حق خدای جهان
بفرمان حق عمر بردم بسر / بود سهو و نسیان روا از بشر
نه بسته کاری اگر کرده ام / که از خود دولت بیازرده ام
کنی عفو اکنون و سازی بحل / برآری غبار کدورت ز دل
نداری روا بر من این انکسار / که از خجلت گشتم خود بر درد کار
شنید این سخن چون ثنای اله / بفرمود با گریه های و های
که ای نور چشم رسول خدا / سر و جان من بر تو بادا فدا
تویی صاحب تشرف در جهان / که تا کی نداری بیان زبان
نمی جز تو عطا کرد خالق ترا / مرا از خجلت سر افکند مرا
تویی ابن فخر پاک خیر الانام / که هستی من او اکمنه غلام
بود در جمیع صفات کمال / لب از تو گشتن بکاهت مکال
بود بر تو این تهمت و افترا / که کردان آزرده ارجو مرا
بحق خدا و بخیر البشر / که سوگند بر دل انان بیشتر
بقدرت نتانی مور هم / تو از خود نیازرده هرگزم
مزید ز تو غیر زمان بری / بجز غمگساری وفا گستری
همیشه رضا جوی من بوده / دلم از تخلف نفرسوده
مرا نیز هست از تو ای مهربان / در این آخر عمر ای چشم آن
که گر کرده باشم خطای چنین / از آن خاطرت گشته بنده غمین
ببخشی تو در حشر احسان کنی / چنان مشکل بر من آسان کنی
بگی این بلای شود روز هم / که از رفت خویش می سوزیم
نباشد گران هم بکو و داغ دار / که بر روی زمین بر دل سلیس بار
در آنکه از دولت من توام / کشیدی ز اعدا ندیبان ستم
که جان بر سر آن نشستم با خفی / بهر فتی تو تنها مرا ساخفی
به پیش خدا و رسول خدا / نگویی که شد زین سبب آن جفا
بگفت این و اشک از دو چشم پر آب / فرو ریخت مانند ابر سکیر
از آن گریه کز سیل میلاد نیز / بهر حال چنین کز نه رست داد
که گردید و ساکت بیان از جواب / بلی بر نیاید نفس زیر آب
چو دریا از آن گریه جای نمود / زنا بزار خانش چنین بر گشود
که ای صاحب قدر اعلی اتقی / فرازنده رایت لا فتی
تویی آنکه از بعد سالار دین / کسی چون تو نبود برای زبان
تویی آنکه در شان تو انکلام / مکرر زبن گفته خیر الانام
نبود اگر صاحب ذوالفقار / نبودی بتر الکفر در روزگار
تویی آنکه جان بر رسول خدا / بهر وقت و هر جنگ کردی فدا
تویی آنکه در رزم و جوابی خیال / نیازردیم هرگز ای بهمال
نه تنها زبانم ثنا خوان توست / دل و جان پر از شکر احسان توست
بنزد خدا و رسول خدا / که ای دهد گواهم جدا
که من راضیم از تو بیشک و ریب / گواهم بر این حرف دانای غیب
دل کو بیت از حسین و حسن / ز تو بوده ام تو رسی عزم سخن
که آنکه غنیده از بهار بنو تو / بهنده وقت بیجا در شان هنوز
ولی آنکه تقدیر حق شد چنین / چنین بود در باب این …
کهی شو خنی کر بیجا آورند / بیجا و زنا نی کری با در بند
بدم من از آن تا اکنون زمان / کنون هم چه در باشی ام مهربان
چو زهرا سخن در بیجا رسد / در آن تا بگفت شعور شان بالیند
ده دیده نمودند بیچون نیا / از آن سوی زهرا از این سو حسین
سیوم آنکه دانی تو ای مهربان / که با من چه کردند این ظالمان
ز بیداد ایشان چنین بی مرام / بصد داغ حسرت نمی بیرام
ستم گشته ظالمان هم از / گواهم کنند هر چه نماز
شفاعت تو زاعم کنی / که آنکه کردند این ظالمان
ولی صورت قبر هم آشکار / که این بیجا داشدن نشان کار

چو این گفت شیر خدا گرد واپس / رسیدند شهزادگان با نوایش
چو بشنید او از زبان پدر / برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت گفت ای نکو / چو دیدند شیدا بصد اضطراب
جوابش بگفت شهزادگان / چه گویم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضه جدم بسر / برای زیارت شتابان بسی
رسانید در گوش ما این نوا / که بشکسته اینک خلیل خدا
جگر خستگان جفا آمدند / یتیمان خیر النسا آمدند
پس از مرقد سید المرسلین / بر آمد صدای تو ای شاه دین
که از روح پیغمبران سلف / که هستند اجداد ما از شرف
بشوق ملاقات خیر النسا / که می آید امروز از نزد ما
در این جا همه جمع گشته اند / ز شوق قبلش ما چه دیده اند
رسانید خود را بشاه زمن / که نزدیک آمد دم آخرش
از این حرف گشتیم ما آتشین / رسانیدیم خود را بدین اضطراب
کنون ای پدر نزد مادر ببر / که ببینیم ما زنده اش یکنظر
ولی خدا از حسین و حسن / چو بشنید با اشک و آه این سخن
بغلطید در سینه قلب سوره / که بر قلب او رفت آورد زور
شد از این سخن بیخود از درد و رنج / بجز دیدن ما در چنین بود شاد
بیا این مادر چو حاضر شدند / تن خویش را بر زمین بر زدند
دل و دیده ابر پر از اشک و آه / زبان پر ز فریاد و حسرتاه
بپایش فتادند با چشم تر / بیفکندند از اجر بی پیش نظر
ز زاری فتاد … بیشتر / ز شفقت همه سید سیندان خسم
بدست پدر داد پس دست شان / بفرق این شفاق ار استغاثه
با تنم انکه خود کرد رد / که بودند شفقت را جان داد
ولی خدا چون چنین دیده حال / رضا داده بر مرام ذوالجلال
نمود امر هم اهل خود را بصبر / شد او خود بسامان تکفین قبر
چه گویم دل تاب گفتار نیست / از این حرف آن اهل ایمان پیست
ولی این سخن می شود رانه / موافق مقال همه گشته اند
که هر کس برآمد رسول خدا / نمود از غرض ظالم جور و جفا
که آنکه شد … ظالمان / که شد … بر حق همه داستان
بنزد خدا و نبی زیره راست / زهر کس زان نکفت خستها
بد بیا اگر داشت اعتبار / نمی آید این اعتبارش بکار
زرشک گذرات او بیرون جهان / چو فرعون و شداد و نمرود آن
بدنیا ز لعنت بیاید سفر / بعقبی سقر باشد او را مقر
بود ای عزیزان بر این مدعا / دلیلم حدیث رسول خدا
که گر شهید … هیچ / عجب عقل ولی بی فرا
خدا داند و رنج می اکبر / بخواهید ای کرام عجب
سخن مختصر شیر پروردگار / بتدبیر کفن و دفن زار ما
ولی داغ او را هم داغ نبی / بدل داشت آزرده بوده علی
شدم فارغ از لطف رب العباد / ازین داستانهای اندوه نهاد

[illegible]

کنم مینگیم داستانی جهان / که آتش فکنده در دل انجمن
روایت کند راوی راستان / که روزی علی بر سر چشم …
بدستور معمول خود با نواب / بپا خواست آن بی خرد می داد آب
چنان شد که خانه در آخر زمیز / بکام خلیفه برای سیز
بجستی ز رخت … بیران شهر / بر آشفته می رفت …
زره بر تن و خود بر فرق سر / بدوش خسیر تیغ …
ستوری در آورده در زیر ران / بکردار کوهی که …
بجو بسته بال از غرور و حقیقت / زر سرش را در آورده قربت جیم
عمود در آهن نهاده … / بر سر اشکی …

بترتیب آراسته صف خویش را
چو استاده دیدش ببالای جا
که با ما چنین سان کجائی ترا
چنین داد پاسخ شه اولیا
بگفتا این آمد ببالای جا
چو آورد او گرز با زور و فر
بیفتاد بر خاک آن نامور
که شد وا از انهم پنج انگشت او
پس گردنش بسته گرز را
جوابگفت ابلیس [illegible]
بگفت این و آمد ببالای جا
زبانهای خود بسی منفعل
بدل گرچه برگشته شد بار بود
سپه خنده زن از پس پشت او
باینحال آن مست جام غرور
سبب را بپرسید گفتند باز
برآرنده باب خیبر ز جا
که قیس بن سعد آن جوان دلیر
خلیفه فرستاد کس نزد او
بخندید و چندی ظرافت نمود
نشد لیک یکسو نگه کن خدا
نگردید چون زور را کارگر
بگو بیندشان [illegible]
رسیدند آهنگران بسته صف
نمودند از سلسله سوهان [illegible]

سپه از پس پشت خود بیشتر
بزد از شعف خنده تا ماه [illegible]
فلک [illegible] کام روا
که من حاضرم ای عدوی خدا
بپیشش بایستاده [illegible]
بیا زینه شیر خدای ودود
سپر [illegible]
بیفتاد آن گرز از دست او
نهاده به پیچید شیر خدا
که باشد زما نزد این [illegible]
ز در سوی خالد بحال تباه
سر افکنده در پیش شیر خدا خجل
ولی رفته [illegible] ناچار بود
دل اهل بازار از [illegible]
بنزد خلیفه نشد بالغرور
که او خود نهاده سر خود بکار
فکندش باینحال کردش رها
ندارد بسر هیچ عقل و نظر
بیامد بر پیش آن پیل تا چو
گرفت از [illegible] سر آن عمود
زهم داد سر [illegible] جفا
ابوبکر شد مضطرب بیشتر
که آرند سوهان آهنگر [illegible]
در آورده هر یک سوهان بکف
فرو ریخت دندانها پیش [illegible]

بدینسو فتادش گذار از قفا
چنین گفت اگر زنده مانم [illegible]
کنون صدروان است [illegible] تن
بیایم بجای خود اکنون [illegible]
برانگیخت از جای خالد سمند
گرفته سر دست این ولید
وصی محمد هژبر زمان
[illegible] یاران او از شگفت
که حیف [illegible] گران
بهر کس که آوری ای نامجو
نشد باز نزد خلیفه روان
ز سنگینی غل که بود آشکار
بدین هیئت بوالعجب بی بها
جهان پهلوان سر نهاده بزیر
خلیفه چو دیدش بدانحال بد
شماتت نمود آنچه [illegible]
خلیفه نظر کرد [illegible]
مگر اینکه او تواند گشود
چو افکنده بر حال خالد نظر
نمود آنچنان زور [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible] ولی خبیر
بسوهان [illegible]
نهاد آن جهان پهلوان [illegible]
نشد لیک آن طوق گردن رها

گرفته آب حیوان آن باغ را
که در دل مرا بود دائم چنین
بیاری یکی مرد از دست من
که از من برآری [illegible]
نمودی گران سنگ [illegible]
ز زین [illegible] کشید
سر و دست او را فشرد و [illegible]
غضنفر ز جا گرز را برگرفت
بگردن فتادش چو طوق گران
ز خود هم بکوشی رها هم بگوی
بگردن در افکنده طوق گران
بگردن سر پیش کرده نگاه
در آمد بشهر آن شجاعت پناه
نواخوان شده هر صغیر و کبیر
هم از [illegible] خورده هم خنده کرد
بشیر خدا از کمال غرور
یکی گفت با او ز روی وداد
دگر [illegible]
گذشته بدوش از [illegible]
که از هر بن موی او خون چکید
رها کرد آن [illegible]
که تا جمله آرند آهنگران
برآرند این طوق از گردنش
بشد دست آهنگران [illegible]
[illegible] آهن جدا

فتادند آهنگران هم زکار
[illegible] بهر خدا
تو دیدی که سوهان نشد کارگر
ولی چون [illegible]
گران بند سازد خلاص [illegible]
نه خورده و نه خواب [illegible]
ز هر کس [illegible] آن پیشوا
نباشد بر او [illegible]
چنین گفت با او که یا بوالحسن
ولی چشم دارم ز احسان تو
چنین داد پاسخ امیر عرب
ز خوشنودی آمد خلیفه [illegible]
خبر چون باهل مدینه رسید
برای تماشا دوان آمدند
چو آمد بمسجد ولی خدا
و از آن پس بیامد [illegible] نشست
زدی بر سر پهلوان قریش
[illegible] گردن رها از وبال
نشسته ز شیر خدا منفعل
دگر چند گر [illegible] خلافت کنم
روایت کند راوی داستان
جز اینها که گفتم در عهد او
کنون ترک این داستان میکنم
نمودی خلافت بذوق تمام
نمودی [illegible]

نیفتاد از گردنش لیک بار
نمایید از قید او را رها
نداریم جز این علاج دگر
کجا مانده آید [illegible]
نه آمد [illegible] هیچ تدبیر آن
ملک [illegible] راه یک گام داشت
که زین بند سازم [illegible] رها
باو گوی خواهی اگر زنده [illegible]
ندارد زبان [illegible] سخن
که تا خوانده گشتم چو مهمان تو
ببر و بپیشش او را بمسجد طلب
برای خلافت از اینها [illegible]
که بهر خلافتی این ولید
ز بازار و کوی و دکان آمدند
ببردند نزد وی آن بسته را
بر آن آهنین گرز [illegible]
جهان پهلوان بسته [illegible]
ولی پشت افکنده [illegible]
به پیش دلیران دیگر خجل

خلیفه بایشان چنین گفت پس
جواب [illegible] آهنگران
که آهن [illegible]
چو گفتار آهنگران را شنود
بدینسان که [illegible]
ز خالش ابوبکر در اضطراب
یکی گفتش از ما مدار این دریغ
ابوبکر با چار شد نزد او
که خالد چه خود گفت [illegible]
بپذیری ز من عذر [illegible]
که من نیز می آیم از پی ترا
بمسجد شد و کرد او را طلب
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد
چنان صحن مسجد پر از خلق شد
[illegible]
[illegible] از آن شیر رب قدیر
چنین کرد تا گشت آهن تمام
نه نطقی [illegible] عذر خواهی کند
دگر بود تا زنده آن نامجو

که غیر از شجاعت [illegible] کس
که ای حکم تو بر سر ما روا
ز گردن برآرم [illegible] چو موم
در آنگاه ابوبکر حیرت نمود
ز سختی [illegible] جانش آمد بلب
از او رفته [illegible] آرام و خواب
ندانی مگر [illegible] گفت ای امیر
سر افکنده [illegible]
بکاری که کردی [illegible]
ز تقصیر این [illegible] بگذری
بدان تا [illegible] از بلا
برفت از پیش نیز امیر عرب
در آن شهر بود آنکه [illegible]
که راه بر آمد نفس را ببند
که گردن کشی [illegible]
بسر پنجه [illegible] بسان خمیر
برآمد سر [illegible] ز خم دام
نه چشمی [illegible] نگاه کند
نگردد آرزوی [illegible]
همان به که ختم خلافت کنم

وفات یافتن ابوبکر از دار دنیا [illegible]

رضا داد [illegible]
دگر آنچه [illegible]
رضا داد [illegible] بیان میکنم
بدیوان برون آمدی [illegible]
که باشد چنین این بزرگی [illegible]

که ده سال [illegible]
[illegible] شنیدند تمام
روایت کننده اهل صدق و صفا
نشستی [illegible] بیار استی
نه هرگز نگاهی بسوی قضا

ابوبکر بد خلق را مقتدی
برو گر بخواهی بخوان [illegible]
که آن جانشین رسول خدا
همان حکم کردی که دل خواستی
نه در دل هراسی بروز جزا

زا ابرای فرمان دانش [illegible]
بهر کار دلخواه [illegible] خلقی
ره کرده خود رسی [illegible]
نگاه و طمع تا [illegible]
فکندش [illegible]
[illegible] طاقت [illegible]
چو دیده حالش چنان [illegible]
[illegible]
[illegible] او
چو کشتی [illegible]
که در آن [illegible]
[illegible] زخیر الف
دگر [illegible]
به چنگ [illegible]
چو [illegible] رسید
بدو گفت ای [illegible] انجمن
[illegible] به انجام
[illegible] شنیده [illegible]
کنون [illegible] دارم [illegible]
[illegible] سازی مرا
ابوبکر گفتش که ای [illegible]
که در حجره سید الانبیا
ابوبکر پس [illegible]
یکی [illegible] ز سوی [illegible]
بگفت [illegible]

که خواهند که [illegible] چنین [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
تن [illegible]
که [illegible] آمد پدید
که ناگه [illegible] از قضا در [illegible]
[illegible] قرار
برای [illegible] و درد
ولیکن [illegible] او
[illegible] دلداران او
چه کردم [illegible]
[illegible]
[illegible] از خدا
که او [illegible] آن را
نمودی [illegible]
که دوران [illegible]
تو خود بهتری [illegible]
به بیعت ترا [illegible]
گرفتم [illegible] بیعت [illegible]
[illegible] ای عزیز
در [illegible]
کنم آنچه گفتی [illegible]
[illegible] مرا
طلب کرد [illegible]
برای دلیران این انجمن
[illegible] عثمان [illegible]

ز پس [illegible]
که ناگه رسیده آمدم [illegible]
ولی [illegible] خود
[illegible] زنگان
نمود [illegible]
زبان [illegible]
ز [illegible] طبیب و حکیم [illegible] بود
[illegible]
که [illegible] چون [illegible]
بود [illegible]
شدن [illegible]
[illegible]
[illegible] یکی
ولی آن [illegible]
یکی روز آمد [illegible] عمر
که کردم ترا [illegible]
[illegible] آن [illegible]
شب و روز بودم [illegible]
که بهر تو [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] این سخن [illegible]
که او را [illegible]
که از بعد خود [illegible]
[illegible] نام عمر

ز دل [illegible] روز [illegible]
که [illegible] پس [illegible]
شکفته چو گل [illegible]
[illegible] چون [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چه کرد و چه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
نشستن بجای رسول خدا
[illegible] انجمن
[illegible]
که وقت [illegible]
بدل [illegible] و چشم [illegible]
[illegible] نبی
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible] دل و جان [illegible]
که [illegible] احسان [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
[illegible] ایزد [illegible]
بگفتش [illegible] دوات و قلم
ز بهر خلافت برای [illegible]
پس از [illegible]

بهوش آمد آندم ابوبکر [illegible]
[illegible] بگفتش که من [illegible] او
[illegible] بر آن [illegible]
[illegible] از صدق دل [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
در اینکار [illegible] خدا
دوات و قلم [illegible]
همان کار [illegible] ابوبکر نیز
[illegible]
ابوبکر [illegible]
[illegible]
پشیمان شد آندم [illegible]
[illegible]
پشیمان [illegible] خویشتن
[illegible]
چنین داد [illegible]
که من ظلم کردم [illegible]
بدانید او را امام [illegible]
پدر گفت رو باز [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

بگو [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] چرا [illegible]
بگفتش [illegible] اکنون چنین
بجای نبی [illegible]
بود [illegible]
بر آن [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible] اهل تمیز
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
که [illegible] عمر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که این کار [illegible] قبول
گرفتم [illegible]
[illegible]
بیا آنچه [illegible]
ابابکر را [illegible]
که [illegible]
[illegible] جان [illegible]
پدر [illegible]
که [illegible] خود روان

بگفت آنچه [illegible]
چنین گفت عثمان [illegible]
که من [illegible]
امام زمانست این [illegible]
چنین چند [illegible]
عمر رفت [illegible]
که چون [illegible]
عمر کرد [illegible]
کلام نبی بود [illegible]
وز آن پس [illegible]
رسول خدا آمد [illegible]
[illegible] آن
ولی پس [illegible]
بگو با تو [illegible] کرده ام
[illegible] گناه [illegible]
پس [illegible]
بدین [illegible]
کنون حق [illegible]
پسر [illegible]
بسوی علی [illegible]
چو [illegible]
عمر چون شنید این سخن [illegible]
[illegible] علی [illegible]
نمودی [illegible]
[illegible]

[illegible] عمر [illegible]
که من بودم [illegible]
[illegible]
که [illegible]
نوشت [illegible]
گرفته [illegible] خلافت بکف
که [illegible]
که [illegible] کلام رسول
کلام ابوبکر [illegible]
عمر رفت [illegible]
زبان [illegible]
درآمد [illegible]
از [illegible]
ستم [illegible]
که [illegible]
که وقت [illegible]
بگو [illegible] بر سر انجمن
[illegible]
بگفت آنچه [illegible]
عمر [illegible]
[illegible]
بگفتش [illegible]
که او را [illegible]
[illegible]
که او رفت [illegible]

محمد چو آن حرف را گوش کرد / برآورد از سینه آهی به درد
دل چون اباعلی پر از خون بریخت / که حبل المتین امید گسیخت
روان باز آمد بنزد پدر / بدید آنکه او کرده رخ سوی سفر
عمر جا گرفته بجای او / نشسته به تجهیز و تکفین او
سوی عایشه کرد آنگه پیام / که آن همدم غار خیر الانام
وصیت نموده است ما را چنین / که من بعد هجرت بسالار دین
بدان سان که بودم همه دم بغار / کنون نیز دارم امید جوار
چو آمد اجل آخر مرا / سپارند کنار وی قبر مرا
به پهلوی مبعوث رب صمد / در آن حجره خاص دفنم کند
چو بشنید از او عایشه این پیام / چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بهر شما شاید صاحب امار / منم اندرون صاحب اختیار
دگر کمتر از ما در این انجمن / کز این کار مانع توانند شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم / بدانسان که فرمود دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار / بحکم خدای جهان اعتبار
که بی رخصت سرور انبیا / نباشد در آن حجره رفتن روا
نمودند در دفن او اجتهاد / جواب خدا نیز خواهند داد
کنون این حکایت بپایان رسید / سرایم کنون قصه‌های جدید

نشستن عمر بر مسند خلافت و بیعت دادن مردم با خلافت

روایت کند راوی این خبر / که چون شد از آنکار فارغ عمر
سجل خلافت گرفته بکف / بیامد بر مسلمین باشعف
تمام کرده ثابت حق خویش را / کز آن حکم بد فوق حکم خدا
نموده بیعت با مسلمین / یکی از غرض دیگری از یقین
برآمد پس آن مرد صاحب دغا / زخشان بر مسند مصطفی
ولی از ادب آن عدالت گزین / بایستاد بر پایه اولین
رئیس بود دانا و صاحب تمیز / تنزل نموده از ابوبکر نیز
که او بر دوم پایه می ایستاد / بود خوش شناسای عزت استاد
یکی خطبه پس خواند چون بیحیان / بالفاظ معروف بر همگنان
پس آمد بمطلب بسی اینچنین / که دانید ای جمع مسلمین
که من زندگانی کنون با شما / که فرقی نباشد زمن تا شما
رعایت نمایم باخلاص کیش / ز اندازه و خواهش خیر بیش
ببینید خواه چندان مدارا کنم / که آخر یکی ز اعتبا کنم
ستم گر نماید از اکثر بیش / ندارم روا جور او را به پیش
وضیع و شریف شما را تمام / بسان برادر کنم احترام
چو کرد این گفتهایش تمام / گشودند لب بر دعایش تمام
کزان وعده ای سرا پا امید / شنیدند بر وفق مطلب نوید
عمر پس بمسند خلافت نشست / بدولت خود در عدالت نشست
ولی آنکه بیداد در دل خفی / که بیعت ستاند چسان از علی
یکی روز او را برخویش خواند / بیاورده بر خود تقدم نشاند
چنین گفت با او بلطف سخن / که دارم امید از تو یا بوالحسن
که بیعت نمائی بمن آشکار / و زاین لطف سازی مرا بر قرار
چنین داد پاسخ باو آن جناب / که بشنو زمن هم تو نیکو جواب
تو ئی آنکه از غصب این جلال / روا نیست با علم آن انفعال
تمنای بیعت نه از ما قبول است / که نه جستن من از تو درست
بجز حکم حق نیست منظور من / نیاید خلافی ز بوالحسن
ولی نیستم مانع کار تو / ندارم بدل قصد آزار تو
نمایم بهرت آمد شد مدام / بمسجد تقدم کنم صبح و شام
در احکام دین گر نمائی خطا / از آن نیز آگاه سازم ترا
تو هم باش مشغول در کار خویش / میا لیک با من از این بیشتر
که کام تو حاصل نگردد ز من / دگر تا کجا ها رسد این سخن
عمر هم نکرد دگر این اضطراب / که هرگاه دید این چنین آن جواب

زمن هم نباشد سزاوار این / که کردم عبث از بر خویش کین
هرچند اهل دینم به بیعت کمان / چو بشنید ما را بهم مهربان
درین ضمن گردید و هم مهربان / علی گو که در بیعت من مباد
باین مصلحت گر شکیبی تو نیز / نگفت او دگر هیچ از آنکه برخیز
بطلب هر چنان بر نشان فرانزد / که بر بیعت او ملالت نبود
دگر باد دل خرم و استوار / نشست آن بد اختر به عیشر بر کار

[illegible]

ولی دید چون خالد بن ولید / که امر خلافت عمر را رسید
جز این هیچ خویش را کین او / که بود آنکه از خشم دیرین او
که از قتل مالک بر او خشم بود / کمر بر ملامات او بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون / ز بیم عمر با دل پر ز خون
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار آمد بیاد / که سعد عباده بغیض و عناد
به بوبکر بیعت نیاورده بود / عمر را هم از خویش آزرده بود
بآن قهر از این شهر رفته بشام / نموده در آنجا مقرر مقام
همان به که سر در پی او نهم / سوی شام پنهان و تنها روم
بهنگام فرصت از آن نامدار / برآرم بدینسان که دانم دمار
ز ملکت چو دورش نمایم بدر / وز آن پس بیایم بنزد عمر
که از قتل او شاد و دل خوش شود / بمن مهربان تر ز اول شود
چو این فکر را کرد آن پهلوان / سوی شام شد بی تأمل روان
پس از چند روزی بمقصد رسید / بویرانه چند روزی فرو رسید
بپرسید چون مردم لا غرض / ز احوال سعد آن سرا با غرض
که آن صاحب عزت و اعتبار / بناچار خارج شده از دیار
درین شهر غربت گرفته مقام / چه سان صبح را بر رساند بشام
هم از بیش چون میرود کار او / جز او دیگری هست همیار او
از آن طرز پرسش بلطف کلام / چنین گفت شخصی ز مردم تمام
که او سعد را هست از دستیار / نمودند احوال او را بیان
که دارد فلان جای بستانسرا / یکی خانه و باغ نزهت فزا
که هر صبح بعد از فراغ صلوة / کند سیر آن باغ جنت صفات
بتنهای تن خویش چون باغبان / بگردد در آن باغ او را دوان
وز آن پس بقدر ضرورت تلاش / کند نیز از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب / بدینگونه روزی رساند بشب
چو آگه شد از ضعف آنکار زار / کمر بسته شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب / در آن باغ شد با دلی پر طرب
دلیر و همراه تیر و کمان / که آن نامور را سر آرد زمان
بپای درختی که انبوه بود / تمام شب آن کینه ور در غنود
چو شد صبح و شد از فرائض فراغ / بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان / به اوراد مشغول و تسبیح خوان
قضا عاقبت دشمنش را کشید / بسوی کمینگاه ابن ولید
چنان بود در سیر آن ارجمند / که بدخواه او شست صدا آکند
بزد بر سر سینه آن سعید / چنان ناوکی خالد پر پلید
که سوفار بر جای پیکان نشست / شهادت بهم آغوش با خاک پست
از آن زخم جانسوز سعد شهید / بیفتاد بر خاک آهی کشید
ولی کرد شکر کریم مجیب / که گردید او را شهادت نصیب
از آن سوی خالد لباس سیه / از آن باغ خود را برون افکند
نه ایستاد آنجا دگر تیغ آن / همان روز شد سوی شهر روان
شتابان پس از چند روزی / رسانید خود را بنزد عمر
عمر چون به بدبختی بگردانید / که بر بود از کین او مو بمو
ولی آنکه خالد به شمشیر دید / برفت و بگفتش بصدق ضمیر
که از قتل مالک تو بر من دژم / مباش ای عمر ... عدل کرم

که آن کارگاه زمین در جهد — برای رضای ابوبکر بود — ولی از برای رضایت بشد — شدم سعد را کار کردم تمام
همی کرد چون کوشش آزادی سخن — دلش گشت فارغ ز [illegible] — بماندم بکرد آنچه او داده — جدل گشت با اتقیا آن عناد
ملقب نمودش بشیخ التقی — ولی داد شهرت ز نطق نبی — دگر بود خالد از آن روزگار — مکرم بنزد وی اسم از
که در جنگ بود رسول خدا — نمود از کرم این خطابش بها — بباید خالد در آن انجمن — از آن حرف بر خویش پیچید چون
شدم فارغ از ظلم [illegible] — کنون داستانی بنام بیان

عذر نمودن عمر برای [illegible] [illegible] منظور [illegible]
[illegible] ابوبکر ازراه [illegible] روایت این بیان

رکار ابوبکر آکار عمر — که عقد [illegible] باید که
چگونه احتساب در انتقام — که عدل از کرم سر زد عدل الکرام — روایت کنند راوی حسینین — نه از راه غیرت ز روی یقین
که شد در خلافت چو فرمان روا — چنین کرد رای عمر اقتضا — که آن قتل [illegible] از غیض بود — که ابوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه خشم او — ابوبکر چون بود دشمن باو — زکین داد شان نسبت ارتداد — نمود آن ستمها همه از عناد
اسارای آن مردم پاک دین — گرفت [illegible] بر حسینین — نه بر طبق شرع نبی بود آن — که ظلم صریح جلی بود آن
اسیران آن قوم را با تمام — که ابوبکر مثل کنیز و غلام — نه حقی بدین داده بد بر ملا — که باشد که گفتا که [illegible]
بفرمود کز [illegible] — بر آرند و آنها [illegible] — که بودند بی شبهه از مسلمین — بر ایشان روایت قطعی چنین
بجلکش برفتند جمعی کثیر — سوی خانه هر صغیر و کبیر — از ایشان بهر جا که بودند بود — کشیدند چون زن فرمان او
روایت کنند راوی [illegible] — که چندی از آن جمل هم کشته شد — شک افتاد در زمره [illegible] — به [illegible] حرمت [illegible]
شد آگه ز معصوم بر [illegible] — که بودند مشغول فعل حرام — ندامت کشیدند از کار خویش — فکندند سر از خجلت به پیش
ندامت ولی از [illegible] زبان — که اسلامشان بود در اول [illegible] — تعجب در آن نیست ای مسلمین — که در یک مقام آن بزرگان دین
تحقق نمودند باید که — خلافی [illegible] نبود از آن بیشتر — [illegible] نسبت ارتداد — سزای عمل هیچ گفتار داد
دوبار از تکذیب آن اولی — ز نو ساخت اسلامشان را جلا — بجا هر کسی [illegible] دین — از این دو خلاف صریح میان
که این بحق بود باطل کدام — ندارند با شیخ [illegible] اینکلام — که این کار را هر دو حق کرده اند — ز صدق و ز عدل [illegible] کرده اند
وگر گفتگو را کنی گرم تر — [illegible] پسر — روایت حقیقت دو نقیض — کی رفت حق [illegible] تمیز
جوابش بود تهمت [illegible] — مهیا [illegible] — دگر حضر قتل و صد شور و شر — ندارند جز این جواب دگر
بحق بودن این دو امر نقیض — خود [illegible] نه بر یقین — دگر [illegible] — که ابوبکر و زان صاحب انتظام
چنین گفت با اهل دین [illegible] — که ابوبکر در خورد این اعتبار — نبود ای عزیزان [illegible] — [illegible] بیعت [illegible]
[illegible] بعد از نبی — کند بهر خود آرزو [illegible] — تفتیش باید سعی و [illegible] — [illegible]
کسی چون نرسیده از آن مقتدا — که کردی تو در بیعتش اقتدا — ز سعی و تلاش تو [illegible] — که کردند بیعت [illegible]

کنون

کنون هم [illegible] از این بند — که بهر خلافت شدی مستمند — بگو ای عمر از چه حجت روا — بود قتل او را خلافت ترا

استقلال یافتن عمر در کار خلافت و تغییر دادن بعضی از احکام دین

بصحبت ولی بود کدام [illegible] — که خواهند حجت درین [illegible]
روایت چنین کرد راوی که — که در کار شد مستقل چون عمر — نمود [illegible] — که باشد نشانی زمین هم [illegible]
بدین سان بشرح و بیان — بدان تا بدانند [illegible] — چه در زندگانی چه بعد از رحیل — که بد تا کجاها [illegible] دخیل
بدانسان که کردم خلافت جدا — حق از خاندان رسول خدا — همان احتیاطی که بر خاندان — خدا و نبی داده بود در شان
نمودم در آن کار تدبیر چند — که با سایر الناس یکسان شدند — ضرورت [illegible] در احکام هم — که [illegible] اختیار هم
[illegible] — [illegible] تبدیل در حکم دین — که دانا [illegible] بباید حصول — فرو شرع خدا و رسول
[illegible] قصد فرمود آن امور — بر احکام و علت هر در نظر — [illegible] نظر از تعمق [illegible] — پس از فکر [illegible]
ز حج و صلاة و امور [illegible] — نمود انتخاب [illegible] — چنین گفت [illegible] — پس از خطبه بالای منبر [illegible]
که بد در زمان رسول خدا — سه چیز حلال و مباح و روا — [illegible] مشکلی — از آنها [illegible] متع [illegible]
[illegible] عقد [illegible] — سیوم حی علی خیر العمل در اذان — نمودم من امروز آنرا حرام — دگر بعد از این [illegible]
پس از منع آنرا کنند ارتکاب — نه بیند ز من هیچ غیر از عقاب — بگفت این [illegible] — تصرف را احکام دین هم نمود
پس از چندی آمد چو ماه صیام — به تغییر او هم نمود او قیام — نباشد در آن [illegible] — نماز [illegible] با جماعت ادا
مساجد درین [illegible] — که هر جا نماز جماعت شود — بگفت آن [illegible] — که باشد [illegible] خود
که این سنت [illegible] خدا — نموده شود [illegible] ادا — [illegible] خدا و رسول خدا — از این حکم [illegible]
[illegible] — من آنرا بیارم کنون [illegible] — [illegible] دین [illegible] — [illegible] بر خدا و نبی [illegible]
پس [illegible] — نمودش نماز تراویح نام — که تا حال [illegible] — همان [illegible] مذهب [illegible]
ندارند [illegible] اسلام [illegible] — ز بس [illegible] — بحکم خدا و پیمبر [illegible] — که منسوخ شد آن بحکم عمر
[illegible] این باب [illegible] — بود در [illegible] — [illegible] خلافت [illegible] — ز بس بود [illegible]
در اتمام [illegible] — در اجرای احکام شرع مبین — [illegible] مشکل [illegible] — [illegible]
نمیگشت آن مشکلش [illegible] — بجز التفات علی [illegible] — [illegible] توان — یکی داستانی غریبی بیان

[illegible] قیصر [illegible] دعوت نمودن او را [illegible]
[illegible] عمر [illegible]

چنین گفت راوی [illegible] — که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی با سلام [illegible] — نوشت او باسلام دعوت نمود
که بشنو ز من ای خدا [illegible] — [illegible] — [illegible] — برآر [illegible] خلاف [illegible]
محمد [illegible] خاتم انبیاست — [illegible] — [illegible] — کنون جانشین [illegible]

چو دینش بحکم خدای جهان
بود ناسخ دین پیشینیان
چنین است حکم از ره [illegible]
که هرجا بود [illegible] بود

کجا انبیا را بدین [illegible]
اجابت کند از ره [illegible]
شود قسمت او زفضل خدا
سعادت دارد هر دو سرا

بود نزد ما هم بسی محترم
بدینسان که [illegible]
اگر سر بپیچد بحکم خدا
[illegible]

که چندان که [illegible]
گر آید بدین [illegible]
رساند بشرط خبر [illegible]
تو اکنون [illegible]

چو آن نامه از [illegible]
بخوانند مضمون آن [illegible]
بگفت آن خداوند تاج و سریر
بدینسان [illegible]

[illegible]

فرستاده را [illegible]
ندانی که باشد [illegible] نبی
تبسم کنان گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

زراز نهان [illegible]

عمر کرد فرستاده نزد علی
ندارد بکار شاه خویش چو
عمر با تنی چند از اهل دین
در انگشت آن حرز آب
بسوی همان باغ کردند رو
نمود ابتدا از درود و سلام
بیاید که مطلب خود شنید
چنان با عمر گفت پس مرتضی
پس آورد رو سوی آن مصحف
چنان حل نمودش ولی خدا
برآورد آنگه از آن مصحف را
پس از معنی الکلام مبین
چنان کرد حجت تمام انتخاب
همی رفت با مرتضی شاد
ز بس خیره بر همه عشق شد بود
نگشتی از آن زمی او کباب
درآمد بتوفیق رب جلیل
همان شعله آتش سنگ ز
چو زان شعلها لاله و گل شکفت
که آورد ایمان ز صدق
طلب کرد پس از فضل حق
نمود اول او مشکل خود بیان
بفرمود آنگه با انتخاب
بخواند و زان مژده ثابت
زکف کرد پس سنگ

طلب کرد او را بخواهشگری
پس از صبح رفته برون از سرا

فرستاده برگشت و گفتا سبب
بباغ آب باری همی میکند

رفتن عمر و فرستادگان قیصر روم نزد حضرت امیر علیه السلام و سؤال و مشاهده نمودن ایشان از آن مطهر عجایب

که میکرد شاه آب یاری در او
وز آن پس بگفت الحکایت تمام
چو ابلیس زین سخن بشنود
که آن کار همه حسن ار
بگفتند پس بگو ای زمن
که محتاج باشد نه پیغمبر را
تجلی کرد در خواندنش ابتدا
همان اسم خلق بری زبان
که شد مدعی ساکت لا جواب
سوی قیصر آن ابر رحمت
بصحرا از آتش تی گشته بود
شدی از خیالش دل زهره آب
دمانند گل زار خلیل
گل و لاله گردید و بستان فراخ
بمانند یاران همه در شگفت
بگفتا نبی خالق ما سوی

درآمد عمر با رفیقان خویش
چو ابلیس چیف داد امیر جلیل
پس آن اولین مفتی
بیارید یکجا و عرض کنند
بپرسید آن مرد با احترام
چنین گفت آنگه با او التحاف
چنان خواند از حفظ او تمام
نبایید بپرورد کار در
پس از جای برخاست آن
چه آتش عجب آتش جانگداز
که هر کو در آن آتش تیز در
در آن آتش تیز حدت شناس
چو پای شه خیبر بآتش رسید
نشستند آن جمع نو بهار
همان مرد دین خلیل خدا
محمد بود رسول است بیشک و ریب

در معجزه آوردن شاه اولیا معجزات انبیا را و داود و بر ایمان آوردن یهودی داودی از خدمت آن حضرت

برآورد فلان مصحف از
همان دعوی خویش برآن بود
بحکم خدا شد یکی اژدها

یهودی برآورد نگه را
وز آن پس ز سیلی که بود
روان شد بسوی مرد توریت دان

از آن مطهره کار عجب
که جمعیت بدست آورده
که بودند با او رفیق ایلچیان
فرستاده بود از پی امتحان
ز پی مردم مفتی خود بیش
که اول همان مرد دین خلیل
بیاید مصحف را گرفت
در آن همه خشک فتح
از مشکلات مصحف را تمام
که گشت فلان مصحف
که گفتی همین کار را دوام
بر دعوی خویش ثابت نمود
روان شد بر شه خلق اطف
چه تن سنگ خارا و آهن گداز
ز رفتی که پیشتر تا صد قدم
بدان گاه بیدان هر اس
شد آن آتش آب در آنگاه
امام زمان حجت کردگار
شدند با رتبه نمود از دل و جان
و نیستیش تو نیز خالی از نقص
روم مرد توریت دان
عمل کرد مشکل چو آب روان
عمل کرد در خواندنش ابتدا
بگفتا اینشر یا ز سر
که اول همان را که نوشی

خبر و شنید و گفت آن یهود الاسم
عمل کردن اژدها را گرفت
بفرمود پس شیر رب غفور
ولی خدای علیم داد
بر آورد او یا از آنگه
هر آنکس که آن لحن گرد
رساند او از آن لحن طاقت
بجا لیه آنرا بگردار
بیاورد ایمان بدون سر
بگفت آنکه از قوت علم خویش
بیاورد نصرانی انجیل را
گشود آنچنان شاه مشکل گشا
برآورد نصرانی انگاه را
پس بخواند و نمود آن امام
که بر قبر این کهن بگذرید
پی جستجو قوم رفتند
نمودند آن قبر را انتخاب
بیامد بآن قبر آن
دمی چند بگذشت بعد از دعا
که ناگاه شکافت قبر کهن
بجا ماند و در تنش تن
بگردن بدش طوق سلاسل بپا
بغیر از ولی خدای مجید
ز روی ادب کرد مرد سلام
چنین داد آن زنده گشته جواب

ز حقیقت گشت بر من عیان
از آن قوم مانند اندر شگفت
که آید خداوند علم ز
با ساعی آن مشکلش حل نمود
عمل کرد بر خواندنش از کتاب
تهی گشت ظرف سر او ز هوش
بر اثبات هم دعوی خویش را
که حیران شد آن قائد

همان نسخه قول جبریل را
که آورد در دم آن مرد را
ولی چون بخواندن نمود
بر او نیز دعوی خود را تمام
بفرمود که خود انجا شد
یکی قبر در کوشه
پس آنگاه در خدمت
بفرمود اول دو رکعت ادا
که آن قبر از هم بگردید وا
برآمد یکی مرد از آن ملکفن
برابر به مرد آن انجمن
نشستها فر شیر حق جابجا
دل جهد را هوشش از سر پرید
جوابش بداد و بپرسید نام
که ای حجت نعمت

محمد نبی ادعیش تو ولی
وز آن اژدها نیز تبدیل شد
بر پیش آمد آن مرد
بفرمود پس آن لابت آب
همچنین چو خواندن آغاز کرد
در آمدش هر که واشکی بود
پس آن آهن پاره را در ربود
با انگشت پس حلقهای زره

طلب نمودن بعضی از حقیقت امام بر نصرانی از روی انجیل زنده نمودن مرده پوسیده را باذن پروردگار جلیل

رهایی که بعضی بپیچیده بود
بفرمودش آنگه امام زمان
آن قول را از زبانش گرفت
ولی ز حق معجز عیسوی
ز بحث پیش رب ارض و سما
کهن قبر فرسوده کم نمود
بر فتند و گفتند تا صد بجا
برآورد پس دست در پیش رب
فکندند یاران سوی هم نظر
عجب صورتی پر هراس مهیب
ز طول عذاب و ز فرط گناه
بهر و چون فکندند یاران نظر
پس آن مرده گوینده عذاب
بگو کیستی ای اسیر محن
یکی مردم از قوم نوح نبی

سپهر در برین بلا کرد تم دمی
بد آنسان که بد دسته بیل شد
بد او مشکل خویش کرد آشکار
برآورد فلان باب از آن کتاب
که داود گفتی زبان باز کرد
با و در قرائت رفاقت نمود
که آن دسته بیل بر کنده بود
مرتب نمود و بهم زد گره
همان مرد دانای علم زبور
که آن مرد نصرانی آید به پیش
بخواند و سؤال است دلش
که گشت فلان جا و آنرا بجوی
از آن ماند نصرانی اندر شگفت
بفرمود منسوب حق توی
کنم زنده آن مرده کهنه را
اگر کس از خداوند بشنید که بود
خداوند این قبر را زنده ساز
بجا لاله کرد و جنبانید لب
که ابنای چون نشد کار گر
تنی در بزرگی بغایت عجب
همه شیر روی گردیده هم نصیب
بلرزید از خوف ایما
با ندید یکتا شیر حجاب
نمودی چرا دیر در آمدن
که کردند از حلم او سرکشی

بخورد یک شبی [illegible] از نفس و هوا
گرفتار انجام [illegible]

از آن روز تا حال دایم مقر
بیک کلبه‌ای از [illegible] سقر

که هرگز گنهکار ملایک بر آن
نمی افتد ای [illegible] بخت جهان

تو چون ایزدان ای امیر عرب
نمودی مرا از عنایت طلب

ملایک بهر سوی بشتافتند
پس از جستجو بنده را یافتند

رسیدم با [illegible] خود داده‌اند
بکن رحم بر حال این ناتوان

بخشای بر این اسیر محن
که شد زین سبب بهر در آمدن

کو ای کنون میدهم از یقین
کرامات آنجناب افضل المرسلین

وصی گفتش [illegible] در جهان
مرا زین عذاب از کرم وارهان

بماندم بفرمان رب غفور
ببیند آن طوق و زنجیر دور

سعیدی دو دیدش [illegible] بر او
شد آمرزش [illegible]

چنین گفت آنگاه [illegible]
ز کشتی تو [illegible]

کنون هستی ار قابل این جهان
بیا باش [illegible]

دگر سوی آن جهان باز کرد
بپاسخ چنین گفت آن [illegible]

کرامات این شرف گر چه بردم آن
[illegible]

ولی چون ز لطف تو یا بوتراب
نصیبم شد این دولت [illegible]

برستم از آن بحثهای شدید
[illegible]

ضمانت [illegible]
بکردم بدین عزت [illegible]

بردن آیم از زمره حشر کین
[illegible]

برآیم از آن دوزخ [illegible]
بکردم [illegible]

کسی را که دیدند اول عیان
بدیدند اکنون [illegible]

وصی نبی گفت [illegible]
که [illegible]

درآمد بقبر خود آن محترم
سر قبر آنگاه آمد [illegible]

چو نصرانی از روی [illegible]
بدید آنکه [illegible]

بیاورد ایمان پس از امتحان
ز روی یقین در صدق [illegible]

چو آن معجزات [illegible]
شدی [illegible]

بهر بار گشتی ز خجلت عمر
چو اسرار [illegible]

که [illegible]
ولیکن [illegible]

بی معذرت رفت [illegible]
چنین [illegible]

که او [illegible]
[illegible]

شنیدم من از راویان [illegible]
که [illegible]

عمر گفت در عذر [illegible]
چو کشتی [illegible]

بگفتند پس آنگاه [illegible]
که ای [illegible]

وصی رسول [illegible]
[illegible]

خلافت نکردی چرا اختیار
که فرض [illegible]

بگفت آن [illegible]
وصی کلیم پیمبر [illegible]

بگفتند ایشان ز روی نیاز
که بودش [illegible]

بفرمود [illegible]
نشد بعد موسی [illegible]

چه بودند آنگاه از آن داستان
که کردند غصب حقش [illegible]

عمر را بدیدند [illegible]
نمودند فهم کلام [illegible]

نگفتند دانسته حرفی دگر
برفتند از نزد او با عمر

عمر باز گردید چون قیصر از
ز [illegible]

نامه نوشتن عمر بن خطاب به قیصر و دعوت نمودن او [illegible]

بنزد [illegible] کامد به نزدش دبیر
که دادم جوابت [illegible]

همان جا [illegible]
بگفتش دوات و قلم [illegible]

رفیقم [illegible] از بهر قیصر جواب
که کشتند خود را [illegible]

بماند [illegible]
فرستاده بودی [illegible]

چنان گفتش از امتحان [illegible]
دگر [illegible]

پس [illegible]
که شد [illegible]

بیارانیدم [illegible]
[illegible]

[illegible]
دگر [illegible]

ز تسلیم

ز تسلیم آورد نامه عمر
سوی روم کردند با هم سفر

رسیدند آنجا پس از چندگاه
برفتند با نامه نزدیک شاه

شه روم برخواند چون نامه را
بپرسید از قوم خود ماجرا

حکایت بگو که بگذشته بود
همان قاصد روم ظاهر نمود

شه روم از آنگاه [illegible] جواب
[illegible] بپرداز [illegible] جواب

چو قیصر بدید آنگاه از [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]

نوشتن جواب تو [illegible]
که تضییع کاغذ [illegible]

زبانی [illegible] را بگو با عمر
اگر دیده [illegible]

محمد [illegible] خاتم [illegible]
که انجیل [illegible] او [illegible]

ولیکن تو [illegible] جانشین
[illegible] خود را [illegible] جانشین

که این آرزو [illegible] بود
[illegible] تا سر [illegible] بود

بود [illegible] ناجی
که تو صاحب حق [illegible]

بود جانشینش [illegible] علی
که [illegible] این امتحان [illegible]

بصدر خلافت [illegible] او
کنیم آنچه [illegible] کند آرزو

تو [illegible] دل [illegible]
رود [illegible] پروانه [illegible]

چو بشنید قاصد [illegible]
خجل باز [illegible] ناکام [illegible]

عمر را [illegible] رسانه
شنیدن [illegible] خون خورد [illegible]

بیامد [illegible] پروردگار جهان
[illegible]

تعیین آوردن عمر نهایت مهر زنان و الزام [illegible] از زبان زنی [illegible]

روایت کند [illegible]
ز چون فکر او بود دایم [illegible]

که در حکم یزدان [illegible]
برآورد [illegible] تمام

زنان [illegible]
چنین گفت از روی [illegible]

که مهر زنان [illegible]
مقرر نمودم [illegible]

کسی کز این [illegible]
ز حکم [illegible]

شنیدند مردان [illegible]
نداد [illegible] ولی هیچ [illegible]

که دیدند در حکم او [illegible]
فکندند سر از اطاعت [illegible]

یکی [illegible] بحکم قضا
[illegible] در آن روز [illegible]

چو بشنید حکم [illegible]
بپاسخ گذارش [illegible]

درآمد [illegible] در سخن
بگفت این چنین [illegible] انجمن

بگو تا به بینیم [illegible] عمر
بحکم تو یا حکم ایزد [illegible]

چنین حکم [illegible]
ز لطف [illegible]

که در وجه مهر زنان [illegible]
[illegible] ز روی رضا [illegible]

طلا کرده [illegible]
دهند آن روا باشد [illegible]

تو ساز [illegible]
بگو [illegible]

دهد [illegible]
خورد [illegible] بحکم عمر

ندانیم [illegible] حکم [illegible]
نخوانیم حکم [illegible]

ز حکم خدا [illegible] حکم عمر
که [illegible]

عمر چون [illegible] جواب
ز خجلت [illegible]

نیامد [illegible] جواب [illegible]
که هستند داننده تر از عمر

همه خلق [illegible]
که دارند [illegible]

بگفت این [illegible]
که ز الزام [illegible]

چو [illegible]
جوابش [illegible]

که این [illegible]
که آن [illegible]

ز [illegible]
نه دانند [illegible]

ازو کرده [illegible]
تو اکنون [illegible]

که [illegible]
که این [illegible]

جوابش ده از [illegible]
ببر کار خود [illegible]

بابن [illegible]
که [illegible]

در ایام عدل [illegible] عمر
بسی چیز [illegible]

ولی [illegible]
که [illegible]

که جمله چو استهد خدا را رهی ... نمود است انقاد دل مشفقی
نمودم ز روی ارادت بیان ... که قدرش نشود فاش هرکان
کنون این سخن هنبا بر زما ... کرده پیش از ایام بسی کارها
بود لیک فرض ابقدر بیان ... که انجام عهدش تمام بیان
روایت کند راوی این خبر ... که تا یازده سال و شش مه عمر
خلافت بحکم ابوبکر کرد ... از عدل کرد از انکر کرد
تصرف در احکام وقت نمود ... بقدر توان در خلافت نمود
چو نزدیک شد انجام وقت ... از آنسو بر سایش هر آنچه

بتقدیر پروردگار مجید
که گیرد ز تنها بد آن نامور

خبر دادن کعب ... عمر را از رسیدن اجل ... و شهادت یافتن او بدست ابو لؤلؤ

بدینگونه آثار پیش آمد پدید
که شد کعب احبار حاضر بر او

عمر گشت از دیدنش شادکام ... به پیش اندرش کعب کردش سلام
گشت چو سر گفتگو باز کرد ... ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
ز اسلام کعبان بود با یکدگر ... نمود او مزاح او کای عمر
میان سخن گفت آن مهربان ... که نزدیک شد رفتنت از جهان
همان به که باشی تو در فکر خویش ... که می آید آنروز اکنون به پیش
عمر داد او را بدینسان جواب ... که بود این مزاح تو دور از صواب
مزاحم بجدی صحیح و ثواب ... که تا سالها کم از ... نیست
ببرد این مزاح ترا افزده شو ... لطیفه مشید از ده هزاره گو
چو لیکن چنین داد با زان بود ... ز من آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آنگاه با او عمر ... که دادی مرا از چه رو این خبر
چنین گفت کعبش که ای رو نبین ... بدم بار رسول خدا در سخن
ز رسم ار خصوص پیغمبران ... سخن داشتم بابی در میان
در آنند و تو هم امدی ای طلب ... کشوری بر اقوال بوقت لب
جواب بکراه کرد او ز ادا ... چو رفتی تو از نزد آن مقتدا
بفرمود آن بحث کرد کار ... که می بینم آنروز را آشکار
ز بعد از وفاتم نیابد عمر ... بحق علی ظلم از آن بیشتر
که آزرده کسی بر قیاس سپاه ... بر آرد ز دو رخنه من دمار
بود تا فلان مدتش زندگی ... وز آن پس بتقدیر حق قوی
چو بر او بیر ز زند او بشکم ... که گیرد از آن زخم راه عدم
من ایجرف ایاد دارم ازو ... بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی آن ظلمها ... که فرموده به شرف ...
ز رسم رسیده مدت عمر نیز ... خبر دار بودم هم از آن عزیز
چو نزدیک شد که ام آنکه ترا ... نه این بد مزاح او نه بد افترا
چنین کرد او را عمر سئوال ... که باشد که از جهان انتقال
که بند بگو ... ای زبر پای من ... مگر باشد بخشی چند جان چه کسی
درین گفتگو بایم آن هر دو یار ... که ناگاه از گردش روزگار
بماند م در آمد ز در چون ... ستم دیده ای با شکوه مند
که به مردی از اهل ذیر اعلام ... دلیر و ابا لؤلؤش بود نام
بدا گفت ای مقتدای زمان ... من ناتوانم غلام فلان
که هستم بر شبیه ز بکدانی ... مقرر چنین کرده مولای من
که هر روز از اجرت آن ... رسانم دو درهم بآن نامور
ولی هر من این اجر مشکل است ... که چندان نمی آید اجرت بدست
که هر روز او را دو درهم ... دو درهم تن خویش را بر دارم
چنانست امید ز لطف امیر ... که رحمی کند در حق این حقیر
بتخفیف آن اسم که بحق ... بقدر توان بار بر من نهد
بپا سخ چنین گفت با وی عمر ... که آگاه گردان مرا از هنر
چنین گفت با وی غلام نگار ... که حداد و نجار و خورده کار
عمر گفت او را بهانه بیار ... رو در هم فزون نیست اینزمان کار

دلاره

دل آره رو اود تفرج فرو د ... عمر خشم گین شد بهیچش نبود
چنین گفت کعب از زبان عمر ... چو ما بر کشت آن غلام ... جبر
ناسودن ... عمر ابو لؤلؤ را ... آسیاب ... ابو لؤلؤ در قتل عمر و بیان ...
کرد ... دلی نیز دستی تمام ... در آرایش آسیاب اینقلام
خلیفه بگو بود کای کارزار ... بساز ز آسیابی برآرم چنان
ز دستش چو پر چند دلی انتقام ... بچو شنیده از خویش دل بلکام
بسازم چنان آسیابی بطور ... که آن نا قیامت بخندند دور
چو او رفت بیرون ز نزد عمر ... نماندش چو ل صبر و طاقت دگر
بیاورد فولاد خارا وشی ... برافروخت دوزخ نیز از آتشی
در آتش بشدی چو هر آنچه بد ... پاندام تام فتیلش چه بد
چو خود بود آهنگر او بید رنگ ... یکی تیغه کارد را بخت رنگ
که آن کارد را از صفا در ... نیامد ... و در بن زد از کارد
بر او دسته بخشید و تیغ نهفت ... شبی بشر در بغل کرد پنهان بخفت
چو سیمای شب ... آن ... ز زمان ... صف ... شر ... سینه اجل پر از
بیاد سحر گفت ... که بیدار کن این زخود رفته را
چو بگشود چشم انگاه زدیده ... سحر آمد و نیل یار رفته دیده
روان شد بسمان آسیاب در بغل ... که در گردش آرد زدست اجل
بداند که آن خواهش او بر او ... در انجام کارش شکست شهید
چو بگذشت در صحن مسجد قدم ... بدید آنکه بهستاره فاروق او
بگفت این خود رفت آن مقتدا ... که اعمال ... بیاید ادا
رسید او و آن دشنه را بید رنگ ... بزد ... جرک
زمانه بخنده بد از آن دست بر ... که صد آفرین خورد هر جای خورد
بر آمد بر تخت سپهر برین ... ز نوبت آمیخت ... زیب
چو آن گفت که کمصورت ... تعلیماش از آن حضرت جان ...
چو بر خواست صوت تکبیر از عمر ... تن خفته را هوش آمد بسر
بدیدند او را دریده شکم ... جدا گشت چشمان یکی زهم
سر انگشت کرد بر سر افکنده زیر ... بحکم قضا در ... قدر
علاجش جنانچار آمد بچشم ... ولیکن کند و نه نا تو نیا
همای تو ای مقتدای زمان ... قضا نیز کردید باد او رفیق
بیدار رکرد این خود بیت ... به شکل عجب چو هر آنچه ...
همان نام از آن او از او آمدی ... بشود و تیغ از دست آن نهان
که چون آب پر سنگ ... بیاد آبان رسید و سحر شد شبان
که بر ظلمت ظلم می برد تاخت ... که بر خیز اکنون بد و ادب جمع
که روانش نکرد و سپهر کبود ... که ظاهر نبگشت از آن که بیشتر
نهان در بغل دشنه انگون ... که آیید بو زای زخود رفتگان
لبان اجل دشنه در کف ... ز نهلوی جیب به پهلوی ...
بر آورد هر جانه ز ز نکار ... که بگذشت تیره شب وارد شد
که کارش بپاسخ گو بیاورد ... بر خود فرس خلیفه دوان
که از درهم و جنه نگذشت کار
دل بارد خواندش عمر نزد خویش ... که کرده حکم ز نزدی آن ... بسیار
که با راس العین ... کجا ... بگفت این نهاد یار تر ... سیستانی را بجان انگشت
در آتش چو فولاد بکه ... بر آن پاره آهن چو ... جست که چون بالی بستر شد
دم کار دلداد آن ... سیده شب چو در رستم جشاان ... افق دامن خنجر ... برافزرخت
به پهلوش گشت زد بار ... لبان سینه ... رسیده الحیاة بر سر کار خویش
دلیرانه آمد بمسجد درون ... صدا بر پسانه آن خفتگان ... ابو لؤلؤ از وقت فرصت یافت
درید شکم خالی از ... از آن خنده کرد به صبح ... رخ انورش عالم افروز شد
بدر رفت که آن شیر ... گسسته از جای آن خفتگان ... چنان کرده او کار را استوار

چو دیدند ناگاه حالش چنین
بجست از زبان نام او را یقین
ره قول بست و شد از حال [illegible]
کشیدند از آن زخم جان انتقام
ولی نیز از فرقهٔ مسلمین
عمر را طلب کرد پس بهر این
عمر هم بشد پیش او تنها روان
در آن وقت آمد و دید [illegible]
چو زد دست بر [illegible] ای عمر
ندانسته گفتم در این [illegible]
شنیدم و [illegible] مجید
از آن پس عمر [illegible] وصف و [illegible]
بر آنند از آنجا بسوی سرا
بگفتند پیش آنگاه مادر [illegible]
خلیفه هم گفت [illegible] یاران شنید
برآورده آهی ز حسرت [illegible]
بنا چار بر مرگ خود دل [illegible]
وز آن پس بفکر خلافت فتاد
خلافت بگسترد و [illegible]
که بر کیستن [illegible]
ور [illegible] نمایند با هم جدل
اگر کس نماید ز امرش خلاف
نمودش ولی بهر آن [illegible]
که در آن توانند [illegible] خلق
مراد خلیفه [illegible] بود و بس

نکردید احوال بر ما نهان
برفتند چندی بجستجو پس
در احوال آن مرد کردم [illegible]
شهید [illegible]
که از کف [illegible]
که چندی بجستم خود او را [illegible]
که [illegible] گفت [illegible]
زکیسه [illegible] بر [illegible]
ز دست او [illegible]
پس آنگاه [illegible]
چنان قدرتی آمد او را [illegible]
شنیدند چون حرمت او [illegible]
طپیدن در [illegible] دل [illegible]
که اکنون بکن فکر راه عدم
بجستم [illegible] احوال خود [illegible]
که [illegible] ز [illegible] تا زبان

همه کرده قطع تو [illegible]
نشستند چندی [illegible]
یکی [illegible]
به [illegible]
چنین داده [illegible]
اگر کرده [illegible]
[illegible]
بگفتش [illegible] ای امیر [illegible]
در آورده [illegible]
[illegible]
که خود را [illegible]
برفتند و دیدند احوال او
[illegible]
برای خلافت کسی [illegible]
[illegible] گذشت رفته [illegible]
از آن روز [illegible]

مشورت نمودن عمر [illegible] خلافت [illegible]

ولیکن بیاری بشوری نهاد
یکی عبد رحمن و عثمان دگر
کنند اتفاق [illegible]
کنارد قدم [illegible]
مدارند خود را [illegible]
که او دشمنی [illegible]
[illegible]
که بر دین [illegible]

که آن بود معمول نزد یهود
زبیر و علی طلحه و سعد بود
بود او خلیفه بر اهل جهان
کند عبد رحمن [illegible]
[illegible] عبد رحمن با آن [illegible]
[illegible]
ولی آنچه خواهد خدای جهان
چو [illegible]

بگفتند دانی که [illegible]
کز این شاه توان کرد تدبیر کار
مراد او پس از جستجو یافتند
بر اهل اجماع پس معتبر
[illegible]
بگفتش [illegible]
[illegible]
درشتی و [illegible]
برآور [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجستند بسیار [illegible]
که بعد از تو جاری بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
که دیگر خلافی بجز آن [illegible]
در آیین اسلام [illegible] نبود
ولیکن بدینسان مقرر نمود
بدانند او را امام زمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که را قدرت [illegible]
که از غایت جهل و حمق [illegible]

به پس [illegible] زدند
برآرند آن آرزو را ز دل
ز دعوی خود کس [illegible] امام
فرستاده او رسول [illegible]
شود بعد او صاحب [illegible]
اگر او [illegible] و پس
کنون [illegible] او را [illegible]
پس اول ز بیم خدای مجید
ولی [illegible]
دل [illegible]
به آن نیز [illegible] عوام
که او بود [illegible]
که هستی تو [illegible]
کشیدم بسوی ابو بکر [illegible]
کنون از تو دارم [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
بچشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفیقان و یاران [illegible]
[illegible]

همه عمر کو [illegible] خدائی [illegible]
خدائی [illegible] کل
[illegible] خدا نه نبی نه امام
نه هرگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت راوی [illegible]
جوار رسول خدا [illegible]
[illegible]
بود [illegible] هم گناه [illegible]
که از [illegible] تا روز قیام
بحکم خدا و رسول خدا
نمودم [illegible]
نمودم [illegible] او را امام [illegible]
که [illegible] تو [illegible] او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] در اضطراب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمودند [illegible] او
در [illegible]

خدا کرده [illegible]
ولیکن پس [illegible]
خدا [illegible] آسمان [illegible]
امام [illegible]
[illegible] امام [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
که اول ز حکم خدا و نبی
دگر [illegible]
بدانند خلقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
که امروز تا روز حشر و قیام
که دانند بعد رسول خدا
[illegible]
چو کرد [illegible]
شد آنگاه [illegible]
به بستر [illegible]
بچشم [illegible]
[illegible]
نشسته [illegible]
دمی چند [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

که از روز خود کس نکرده جدا
نماید خطا از خدائی [illegible]
[illegible] ز آن و [illegible]
مراد او نبی کرده [illegible] امام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند عفو از وی خدای [illegible]
شد از خواهش نفس خود [illegible]
که [illegible]
خداوند آن [illegible]
فرستاده نزد [illegible]
که او را وصی کرده بود [illegible]
بدانند خلقش نخستین امام
همه اول او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و ز آن پس [illegible]
در آن حجرهٔ [illegible]
کنون نوبت عهد عثمان رسید

روایت کند راوی خوش‌نوا
که یاران زدند انجمن هم بر آن
بزرگان قوم امیه تمام
که ما هیچگه با علی کرده‌ایم
بعلم و بفضل و بعز و وقار
ز حکم خداوند حکم رسول
در ایام خود اندرین شیخ نیز
ولی گر کسی هم ز اعدای این
مگر او که بگذشت با پیش پیش
گرفتند حقش بکبر و ستم
بگفتند آن دیگران در جواب
از اندک صلاحی بود در کسی
نبایدشت گر این صفت را علیم
بمانند نه اکثر فرو در جواب
ولی عمرو عاص آن زمان گفت با
[illegible]
چنین کرد آن کار دارن شتاب
و لیکن بگویم چنین بهر ما
چو شاید این شرطها را قبول
در آید در بیعتش پس تمام
قبول همه گشت تدبیر او
بروز دگر چون خدا آفتاب
چو آمد در آن انجمن انتخاب
شتابان حکایت همه آنچه
خلافت بمن داده رنجیده

[illegible]

دگر آنگروه مسلمان تمام
نه هرگز بفرمان او [illegible]
بر او همه احکام دین آشکار
نباید [illegible]
غلط‌ها نمودند در کار دین
چه نصرانی و چه یهود لعین
[illegible]
که هستند آگاه از پیش کم
[illegible]
تو خود [illegible] او بسی
نبیسود بهتر از او دیگری
که بود آن صفت [illegible]
بدینسان [illegible]
[illegible]
که باید یکی مرد با احتساب
بحکم خدا و رسول خدا
نمایید آنکه [illegible] عدول

که بغض ولی خدا داشتند
بگفتند [illegible] هم از منصفان
بجز بر [illegible] انتظام مهام
در احکام دین و در صفای آن
که آید بصلح او از آن خطا
[illegible] پس گفتی سخن
[illegible] امامت خدای جهان
چه دارید دیگر کنون در نظر
ولی قدر مردان ندانند که
همه گر غلام اجیری بود
[illegible] جمله عشرت طلب
برآید [illegible]
چنین گفت با همدمان خود او
بگفتند یاران [illegible]
کنند رای خود [illegible]
دگر نیز بر سنت آن دو یار
ز عثمان بخواهید آن شرطها

[illegible]

برآمد بتخت فلک آفتاب
چنین کرد با اهل شوری خطاب
که جاهل ولی از غرض میکنید
[illegible]

همه اهل اجماع جمع آمدند
که ای مهتران خلافت مرا
در این امر محتاج حکم عمر
نیاورد کس ره که سوی من

هم از ما سیاقی هم از ما [illegible]
یکی انجمن خود [illegible]
میان هم این نغمه بر داشتند
که او بهتری هست در همگنان
بحکم خدا کرده او را امام
کسی نیست محتاج چون دیگران
نه یکبار و هم بارها بارها
شدی عاجز از [illegible]
[illegible] ولی دیگر
که خواهید جز او امیر دگر
نژاد و نسب نیست منظور او
بر اشراف او را تقدم دهد
همه مایل مال و جاه و حسب
[illegible] دور ز اهل خرد
که او حرف من [illegible] رد
برون آر [illegible]
به بیعت نمودن کند ابتدا
نمودیم بر بیعت اختیار
کند او قبولش بطوع و رضا
که با [illegible] کار باید نظام
نمودند تحسین و توقیر او
[illegible] را پس طلب داشتند
خدا داده است و رسول خدا
نیم من که شوری بود معتبر
به بندد در فیض بر خویشتن

کسی کو نباید مرا اختیار
که او کرده خود [illegible]
بآن کس که گفت انت منی منم
نمایید حق ما طلب [illegible]
و گرنه ندارم بدنیا نیاز
رضا جو [illegible] خلق هم [illegible]
دگر نکنید آنچه باشد هوا
به پیش آمد و گفت یا بوالحسن
بحکم خدای علیم قدیر
چنین داد با شیخ و [illegible] رسول
نداد او دگر هیچ او را جواب
من از سنت اندو شیخ کبیر
دگر دشمنان علی از شعف
نمودند بیعت با سر بسر
بلی آنچه دانی تو آنرا صواب
بگفت این و آمد برون زان میان
[illegible] بمنبر صلا
بر آمد بر آن پایه آخرین
فرو ماند حیران و دلتنگ‌ها
نشستند و افکنده سر را بزیر
فرو ماند پس عبد رحمن [illegible]
[illegible] منطق نمود
ولی [illegible] در او بود
دل خویش را [illegible] از وی کرد
نخست او همه [illegible] عمر

دهید امر حق را بمرکز قرار
بفرمان [illegible]
خداوند علم لدنی منم
بجا بیند از ما نه از غیر ما
که خواهم خلافت پی مصلحت
که باشد رضا جو [illegible]
که بر من [illegible] جواب شما
کسی نیست چون تو درین انجمن
پی حفظ دین بشیر نذیر
که حکم خدا و پیمبر قبول
بعثمان رو آورد پس [illegible]
[illegible]
به بیعت [illegible]
که آن [illegible]
که باید ترا داد آخر جواب
بجان گشت عثمان [illegible]
که بار دو خطبه بسازد ادا
[illegible]
[illegible] خدا
[illegible]
پی ضبط مجلس سخن [illegible]
پس خطبه آمد ز منبر فرود

که منبر چو من بعد خیر الانام
[illegible] که خالق عطا
بود هر چه از هر که [illegible]
نشاید ز ما حق نمودن جدا
خلافت کنم آشکار و جلی
نمایید اگر بیعتم اختیار
چو گفت این سخن را ولی خدا
سزای خلافت [illegible]
دگر سنت اند و شیخ متین
ولی کار شیخین منظور نیست
بیاورد آن شرطها در میان
نمود اول او بیعت از احترام
خواص صحابه پی حفظ دین
نمودند آنگه علی را طلب
[illegible] عهد عمر
پس آن [illegible]
چو او کرد بالای منبر صعود
[illegible] جای نبی
[illegible]
[illegible] آن خطبه [illegible]
[illegible]
[illegible] خلافت نشست

کسی واقف [illegible] تمام
بمن داده آنرا بحکم خدا
[illegible] آشکار
که آنرا [illegible]
بوفق رضای خدا و نبی
بحکم خدا کرده باید کار
همان عبد رحمن [illegible]
از آنرو بیعت بتو میکنم
[illegible]
مرا کار [illegible]
بدو گفت عثمان [illegible]
در آن پس [illegible] امیه تمام
[illegible]
به پیش آمد و گفت [illegible]
[illegible] دگر
که در بیعت او [illegible] دست
[illegible] نمود
ولی بود در خطبه چون اجنبی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلافت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

که بودند در مجلس [illegible]
چنان [illegible]

چه مصر و عراق و چه روم و شام چه اقلیم ایران چه هر مرز و بام
رشاد و خویشان خود را تمام که بر خواهش خود ده بنده نظام
دل انگه مروان این حکم که بعد از شقاوت عام علم
بر اسلام کرده زبان کیافت بدل لیک تاریکی کفر داشت
بسجان عمومی مروان بدل آن بقتل و ستم رغبت چیره دست
سرشته ضمیرش ز بغض علی بنای خیالش همه برف و
بجود عزت و سرکش و بالفضول بسجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسول خدای جهان شده منصب خوبهای کلان
پیمبر نزد ای بسکه آزرده بود بکاری ز شهر بیش دور کرده بود
خلیفه حکم فرموده ز رشاد بد که دیگر نیارد بسوی شهر رو
زبس بود از طبع اقدس ملال لقب گشته او را طرید رسول
مراورا ابو بکر هم ره نداد علم هم نیاورد هرگز بیاد
از او مستین هم نهایت نفور نگشتی بسیان سکان دور و دور
دل دورنا و تقارب و سرب بسی با تخلف بسی بتجاب
نبد از فضائح دره او هیچ کم ولی بود عثمان را ابن عم
بهم داستیشان بسی استوار که از عهد تا عهد بوده یار
خلیفه چو شد الگراهی نسب باعزاز فرمود او را طلب
هر از بکسی بود او را دخول خود آن مقتدای زمان فضول
با آرایش زینت ای کلام زرایات و انواع با احتشام
به پیش اهنش رفت بسی ایشکوه رشادی که با البیج از رسکوه
بهم تا رسید او جون که دیگر گرفته هم او را در آغوش تنگ
همی بوسه زد آن مروان این همچنین بر خسار و گردن بطوق و چنین
خلیفه با او گفت با او ز خند ز صد شکر از لطف بخت بلند
بکوری چشم تعبیان هم کشیدیم سرور کریمان هم
از آن سوی مروان شده شاد کام نجوشی بی انتعاشش تمام
کنایات در پرده او خنیا کنایات کو او خنده زنان
بخوانند او را گدام غیر البشر که مانند سنگ کرده بود بیش بر
بدو بنگرند با هم شماتت کنان گریبان پاراغی بدامن نهان
بر فتند با اسباط بغیر رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورده در بستر بیت بیاید بعد خلافت نشست
از آن کل مروان بشارت نمود لب خویش بر تهنیت بر گشود
خلیفه نمود شن نوازش بسی که باشد چو داد چنین او کسی
طلب کرد پس از کلاله و لا بیکی خلعت خاص شایگین بها
دگر نیز دینار و زر صد هزار همه تازه ره داد هم شد دار
بر آورده از مخزن بیت مال نه مروای غیره نه بیم و با
بدند از چه از حکم رب جهان شریک او اهل عقب همسر دو لقب
ولی بود چون صاحب احتشام ببریده گلوی هزاران هزار
با این عم خود عنایت نمود طرید نبی را اجابت نمود
رئیس بسته بر خان خویش لیس بگردن فکندش لسان هر کس
و زیرش نمود بر نیس اجرام بداد او خلافت تمام
و زیرش جنان بس نهاد جهان که با اسباس ملوکان نهاد
مقرر نمود او آن نامدار لسان شهان جانب بر گرد
که بحکم نابد درون این کس بود کی یا بیشتر آن کس
بگستر د مسند خلافت بلند که جهت زبیشا خود آن ارجمند
بهر کرد نیز از پی هر تری چو کسری قیصر لباسش فخری
دگر هم غلامان با احتشام چه از ترک و دیلم چه از زنگبار
بهر زین کلاه و بهر زین کمر معین بفرمود آن نامور
که چون او نمایه بمسند نشست غلامان بسته بسته داد دست
نه در مجلسش اهل دین هیچ جست نکایت با هم سؤال و جواب
دگر از تصرف در اموال هم برد آنقدر اختیارش تمام

که آنرا که خواهند هزاران چه نباشد خواهند آب اندمان ره
ز مصحف که ده کار بوده که ترتیب آن نیز خود داده بود
نکاهند ثبت آنرا که گفت انجناب نگیرند از آن نسخه اصحاب بیاب
جز آن نزد هرکس که از آن کلام اگر هیچ از نصف بود ار تمام
اگر سوره بوده اگر آیه بود گرفت و بسوزانید و آتش نمود
پس آنگاه بالهاشمی هر کرا کلام خدا را چو خاشاک بر خشت
شنیدم یکی ابن مسعود نیز بدان گاتبان کتاب عزیز
که او هم کلام خدا را تمام زبسم الله حمد تا اختتام
مرتب بجمع بر آورده بود از او هم خلیفه تقاضا نمود
چو او عذر آورد و از تیر از خرد گرفت انکه کنیه از روی مرد
گرفتند او از ظلم او بر سنند بی آفت تا آنکه او خستند
دل ابن مسعود که بدرد لب طعن در حق او باز کرد
رسانند یاران آن سرزا که در طعن تو او زبان کرده باز
چو بشنید فرمود او را طلب بشلاق او امر کرد از غضب
نمودند اعضاش را کوفته که بعد از سه روز از جهان درگذشت
دگر بود هر جا که در مملکت زبان بر آنکه بهر ناحیت
که در عهد شیخین و سالار دین نبد هیچ حاصل بر آن سر زمین
بر آن نیز حاصل مقرر نمود دل اهل دین را الم زده نمود
روایت نمایند از آن سر کشان که او در ممالک فرستاد سخ

رسیدن ابو جعفر منصور بر جهانبانی از ظلم و ستم ... و ...
عمال خود را با عصیان و ستمی شد و مردم در تعب و ظلمه ...

از آن پاک دینان ... رسیدند هر یک چو در ملک خویش
نهادند بر اساس مجلس سلوک بطور فرستاد گان ملوک
ردا و عصا در اندر خند بلهو و لعب بهر از خسند
دکان ورع پاک بر چیده اند لب طاهر پس کستاخ اینده پیشه
کشودند از ذوق دل پای ها که آن آرزو بود از بسکه با
ملوکانه وضعی بنیاد ساختند یی دست بعد چنگ او خواستند
چو آن وضع را فرج در کار بود ز تحصیل آن نیز ناچار بود
بجیر ارید بنده و بکیره بیار بند در حکومت دگر هیچ کار
ولی بعد چو فی الجمله خوف هم از آن رای در پرده پیش ستم
بهم هم رسیدن بود دیو ایم نیاز رسیدن دید در خواب ایم
همان شد و ز عمال اقبال منصب جهان دار را نیز بر سر فکند
کشیدندش دل و جان پی زر گا بغل کرده با بهر کرد آوری
پس از آنها بحکم سر گشت سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر خراین فرستند بجده عصر
بخو که باشد بیشتر محصول نمایند زر از جهت الوصول
چو آن حکمها عاملان را رسید کلید در ظلم آمد پدید
نهادند پای ستم در رکاب که رفت از میان پای شرع از جناب
بهر کس که رفتی گلان غنا بهر مکر بر حیله و هر دغا
که می آمد از دست اهل غرور از او بیکرفتند مالش بزور
کرامت خود هم تمتع کنند در آن خود کوس شهرت زنند
دگر نیز بهر خلافت اساس فرستند مالی بر آن اقتباس
بر آورده دست ستم پید کینک گرفتند بر خلق بسیار تنگ
بدینسان لب بر آفت تا سالها نهایت چو شد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم بتنگ آمدند بعجز اول آخر بجنگ آمدند
تخت آن ضعیفان شده نهان بهر یک از آن عیان اصحاب دین
که رابطه و شناسائی داشتند ز مستحق عمال بنگاشتند
که با جنایت و خیانات میکنند تقاضا ظلم کاران میکنند
نظر بر زراعات و محصول شت عملهای پیشینه معمول ست
حسابی کند دست هر روز گار بتاراج و غارت نشاد ستگار

شب و روز هستند عمال ما ... ولی خرج عشرت از مال ما
همان هر کسی از عمال ما کند ... ز تفتیش احوال ما میکند

بهر خانه گردند در جستجو ... سرائی بیابند از رنگ و بو
نمایند چندان در آن گنج کاو ... که خاکستر رسانند تا پشت گاو

غرض از ستمهای این ظالمان ... جلیهای مردم رسیدست جان
نه آرام در دل نه در دیده خواب ... شده دست کوتاه و از آن در آب

زنان و اطفال شان [illegible] ... گهی جست بودن گهی در فرار
دروغ و اختلاف افترا و غرور ... گرفتن دگر مال مردم بزور

بحدی شده شایع این کارها ... که در جا هیبت [illegible]
خلیفه ولی نیست آگه یقین ... که هستند از این تعب مسلمین

شنیدا که هستید انصار ما ... بود فرض اصلاح در کار او
بجوئید نزد امام زمان ... نمائید احوال ما را بیان

که رحم آورد رفع بدعت کند ... باین زیردستان مروت کند
به بخشند رحمان و از [illegible] ... خلاصی ز دست ستم پیشگان

که طاقت ازین بیش از جفا ... نمانده است ما را الحق خدا
بیابیم اگر دسترس مراد ... برآریم تا چاره دست عناد

نماید دگر آنچه رو بعد ازین ... نباشد کسی هیچ ما را در [illegible]
بدینسان خطوط از غریب البعید ... بهر یک ز اعیان ملت رسید

در این [illegible] با مردم ناتوان ... که بودند عاری زنان و [illegible]
خود از بهر تفتیش حال آمدند ... بامید اصلاح حال آمدند

چو آن نامها نزد یاران رسید ... [illegible]
فتادند در فکر کار آنچنان ... که مشکل بد اظهار و اخفای آن

نمیکرد اظهار از آن [illegible] ... ز عثمان خود و آنکه [illegible]
در اخفای آن بود نیز این فساد ... که در ملک و ملت خلل میفتاد

[illegible] ... [illegible]
بگفتند آنگه بهم اینچنین ... که باید یکی از خواص امین

زخاصان اصحاب خیر الانام ... بر خلق هم صاحب احترام
که از ما رساند باو این پیام ... دگر آنکه خود هم بلطف کلام

[illegible] ... که گفتار او در دلش [illegible]
ولی جمله مایل بعمار شده ... که آن مرد در خورد آنکار بد

پس آن ظلم و بیداد را [illegible] ... نوشتند و کردند [illegible]
ببردند پیش آنکه با صد نیاز ... بنزدیک عمار و گفت باز

که بیداد را نیز از حد گذشت ... بر اهل جهان کار بس تنگ گشت
بود این سخن [illegible] ... که در طبع اهل زمانه هنوز

[illegible] ... فزون شد اعدا ز [illegible]
نباشد ستم [illegible] روا ... که این کار [illegible] فتنها

مبادا در اسلام [illegible] خلل ... همان به که او بگذرد زین عمل
ولی آنکه این را بگوید باو ... ندانیم غیر از تو ای نامجو

که هستی تو معروف در خاص و عام ... ز خاصان اصحاب خیر الانام
دگر چون توئی مقتدای جهان ... بزهد و بتقوی بعقل و بیان

بود عزتت نیز در نزد او ... که قدر تو را هم شناسد نکو
سزد گر بمحض رضای خدا ... گذاری قدم پیش [illegible]

ز ما نیز این [illegible] با او ... رسانی کنی و بس گفتگو
بگوئی بدینسان که دانی روا ... کنی این بلا از سر خلق را

بگفت آن صحابی خاص رسول ... که کردم بانجام مردم قبول
چو این حرف سر زد از آن مرد دین ... نمودند یاران مراد آفرین

چو روز دگر خور برآورد سر ... [illegible]
ره خانه اش کرد عمار سر ... چو عثمان بخواند [illegible]

[illegible]

بر آشفت و گفت از ره غرض ... [illegible]
بزرگی و فضل و خلافت مراست ... ما هر که فرمان نمایم رواست

[illegible] ... کراری چرا میکنند حرف من
مرا گر زمان [illegible] ... نمانند محفوظ خود از خطر

[illegible] ... [illegible]
بر آنم [illegible] ... دگر [illegible] بوم

بما و بگفت عمار [illegible] ... [illegible]
دگر نیز واجب بود بر امیر ... تفقد بحال صغیر و کبیر

[illegible] ... که در ظلم عمال [illegible]
چو این حرف عمار را [illegible] ... بر آمد بر آشفت عثمان از آن

[illegible] ... بگفت آنچه لایق بمجلس نبود
بسی حرفهای رکیک [illegible] ... برآورد و فرمود [illegible]

غلامان خود را بطیش تمام ... که او را نمایند بی احترام
غلامان [illegible] فرمان پذیر ... کشیدند او را بحکم امیر

بماندند حیران همه حاضرین ... [illegible]
ولی پرده شرم از پیش چشم ... بر افکنده عثمان ز راه خشم

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... همه حاضران مانده اندر عجب

[illegible] ... [illegible]
که در پیش مخلوق مرد خدا ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تصور نمودند کو در گذشت

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

تمام شب از درد [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
غلامان عثمان [illegible] ... چو دیدند او را که آمد بهوش

[illegible] ... [illegible]
که کرده خلیفه چو آگاه از آن ... مبادا که بازش رساند زیان

[illegible] ... که کردند بودند [illegible]
هم گشته نادم ز تکلیف خویش ... [illegible]

[illegible] ... که در راه دین دیده بد آن ستم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان ... [illegible]

[illegible] ... بر آن محترم رفت ظلمی چنین
چو شد فاش در شهرها این خبر ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
چنین گفت راوی [illegible] ... [illegible]

ابوذر در آن وقت در شام بود ... [illegible]
بس گشت غمناک [illegible] ... که بودند هر دو ز اهل یقین

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... بگوشش معاویه نیز آن رسید
بعثمان [illegible] آن ماجرا ... که بود و فتاده [illegible]

ز رنجی که عثمان رسیده ز تو
دل از این شکایت رمیده ز تو

به هر مجمع و هر محل و مکان
نیارد بجز عیب تو بر زبان

ز بس خشم و قهر و ستم می‌رسید
دل خلق را از تو رم می‌رسید

نداری که کس باز از این عمل
فکنده در خلافت بیانگ خلل

چو مکتوب از نزد عثمان رسید
ز مضمون آن درد و بس دل طپید

طلب کرد در دم دوات و قلم
نمود آنچنان در خورش او رقم

که خوانی چو این نامه را از رضا
مده فرصت او را بخورد و بجا

یکی سخت و باره سخت سیر
که باشد زده نقش اجل در خطر

گزینی دو پا زین نشانی برش
نمانی به این غربت او را روانه

نگاری یکی سنگ لیک بر او
که از رحم نبود نشانی در او

بکوشی که رسانی به منزل یکی
نخسبد به ره تا فرستش اندکی

دگر آنچه دانند ز جور و جفا
نماید بر او تا رساند بجا

چو مکتوب را خواند آن زشت خو
عمل کرد بر طبق فرمان او

ابوذر بدیدست که آمد فراز
همان روز بر شتر بیچ و دراز

چو مبعوث بر حق ترحم کنان
خبر داده بعد از تو کس از آن

نشست از بر باره بد عمل
تو گفتی که گشته سوار اجل

از آن سخت رو بست راه و درا
پس تنگ شد حال آن پیر زار

خراشیده شد ران او زان چنان
که آمد برون از شتر استخوان

در شکایت نمودن عثمان به ابوذر در باب اظهار حقیقت حضرت امیر
و اخراج نمودن او را از مدینه از راه شدت عداوت و کینه

بناچار ابوذر بعثمان رسید
چو دیدش که قهر و غضب در رسید

فرو بست چشم و زبان باز کرد
درشتی و بی‌ره‌روی آغاز کرد

بدو گفت ای صاحب بی‌کسا
که بادا تو را عزت ای بی‌نوا

چه دانسته‌ای خویش را ای فلان
که تو بر خلیفه گشتی زبان

نگفتش ابوذر چنین در جواب
که چون میشوی اینقدر پیچ و تاب

بیاور بیاد خود آن بوذر را
که در خدمت سید انبیا

تو بودی و من بودم و دیگران
درین حاضران هم فلان و فلان

که دست خود از لطف خیر الانام
بدو دشنام بنهاد و بگفت این کلام

که بوذر خدا رست و زبنده کان
یکی از محبان از خاصگان

سزد بعد از این که خوانی پیام
بخواند عبید الله او را بنام

از آن تندم بفرمان خیر الوری
بدین نام شیخ الله هر کس چرا

کنون من شدم ناکس و بس خسیس
تو گشتی امام و امیر و رئیس

نگین از خدا و پیمبر حجاب
مقرهای بر من بدینسان خطاب

بدو گفت عثمان تو در حق من
چنین گفته بر سر انجمن

که مال خدا می‌دهد هر کجا
بهر کس که خواهد این بی‌نوا

ابوذر بگفتا چه هست این سخن
نکردی بد آیا تو با من سخن

ولی زان سراج هدایت شعاع
حدیثی که خود کرده‌ام استماع

نگاه طرار او با بیش و کم
همان قول را من بیان کرده‌ام

از او خواست عثمان حدیث جلی
نکرده‌ام از صدق آن را خفی

بگفتا که من خود شنیدم از او
که بشکفت آن مخبر راستگو

کز آل ابوالعاص باشد یکی
که دنیا بدو ره کنند اندکی

ز اطراف هم چشم تنگ آن لئیم
نگاه کند دولتی بس عظیم

پس آنگاه کند بخت و اقبال کام
همی داندش شاید احترام

برافرازد از نخوت و کبر سر
شود عادل از داد و بیداد کر

عباد خدا را ز فرط علو
همی باز دارد ز طاعات او

کند امر بر طاعت خویشتن
نشینند بسر از آن در انجمن

غلامان ز دین گر ببندد دست
بپاییش یا بسته سر کرده است

ولی زود باشد که آن جمله کس
بگشتن رسد ناگهان پیش و پس

چو عثمان از او این حکایت شنید
غلامان خود را هم استاده دید

شد از قول او اندکی شرمسار
بیفزود خشمش یکی در هزار

علاجی دگر غیر تکذیب او
ندیده به او کرد از قهر رو

بگفتش بمبعوث بر حق چرا
تو ای مفتری هیچ بینی افترا

ابوذر بخندید و گفت ای عزیز
نیاید ز من افترا و ستیز

بپا ده کسی هم ز اهل جهان
چه جای رسول خدای جهان

از آن حرف عثمان شد آزرده‌تر
باندازه او بدرد دل کمر

ولی خواست حجت نماید تمام
نخستش کند کاذب اندر کلام

دهد فحشش پس آن انجمن
که کس را نماند مجال سخن

فرستاد کس نزد ضرغام دین
طلب داشت او را برای یقین

گمان کرد از فرط ساده‌دلی
که با او رعایت نماید علی

برآرد کلام ابوذر دروغ
دهد قول او را بجبر فروغ

چو شد اهل مجلس از آن سرفراز
بپا خواست عثمان ز روی نیاز

چو چشم غضنفر به بوذر فتاد
ز قولش بنزد نبی کرد یاد

بسی گشت از خفت او حزین
ولی صبر فرمود ضرغام دین

غضنفر چو بنشست بر جای خویش
ز اخلاص آمد خلیفه به پیش

چنین گفت با او که یا بوالحسن
کسی نیست مثل تو در انجمن

به علم و به صدق و به زهد و یقین
تویی صاحب سر سالار دین

تو نیز اتفاق از پی حق خفی
ابوذر حدیثی چنین از نبی

در این انجمن می‌نماید بیان
تو هم گشتی آگاه آیا از آن

چنین گفت شیر خدا در جواب
که بشنیده‌ام گرچه من با حجاب

ولی دانم این را که هرگز دروغ
نگیرد ز قول ابوذر فروغ

که بشنیده‌ام او روایت چنین
بود این سخن قول سالار دین

از این حرف او کینه شد بیشتر
ز روی تعجب بگفت اینقدر

یقین تو بر صدق او از کجا
چنین گفته خاتم بن ام مکرم

غضنفر چنین کرد پاسخ ادا
که در حق او از رسول خدا

شنیدم که گوش خود این داستان
که بشکفت بر هیچ صاحب زبان

ز بس یاد فکنده هست بر این
نه هر روز شب با را او را زیاد

که او راستگوتر ز بوذر نبود
چه زشت است هرگز زن قول بهتر بود

تن خلیفه دیگر هم از حق فزون
نمودند تصدیق شیر زبان

که ما این حدیث از رسول خدا
شنیدیم او هم که کرد او ادا

چو این را شنید او شرار لئیم
ز رنگی هر یکی ز حال بحال

از آن قول افتاد در پیچ و تاب
چنین کرد پس با ابوذر خطاب

که هستی تو فتنه‌گر و فتنه‌جو
سزای تو دادن بجا نیک نیست

ابوذر بگفتش که در باب من
چرا ای خلیفه نکو ظن

که من فتنه‌گر نیستم حق گواست
گمان چنین در حق خلقت

خلیفه بگفتش بهر انجمن
نمودی ز بس غیبت و طعن ما

نکندی خلل در زبان و زبانت
هنوز این یقین را تو دارا گمان

ابوذر بگفتش که ای پیشوا
که باشم من عاجز بی‌نوا

که مردم بگفتار من بگروند
بباید من بر تو عاصی شوند

بعهد ابوبکر و دور عمر
از آن فتنه برخیزد از پیش و سر

که بودند مردم بر احوال خویش
همه مالک سیرت و مال خویش

تو اعمال و افعال خود را گذار
بدست که گوید ازین شرمسار

خلیفه ز بی‌بهره گویی او
برآشفت گفتش ترش کرده رو

باعمال من چون تو نی با نگار
الا الامر و اجتنب اجتناب

ابوذر بگفتا که با شاه ام
ز او لوالامر را این دو کار آم

یکی امر معروف آن دیگری
بود نهی منکر بهر کشوری

در این عهد از این جهر تا خاست
چگونه دگر تا به خشنام هست

چو عثمان بدید آنکه او در جواب
نگردید عاجز به هر حساب

جوابش ز بس داد و زنان شکن
خورش خجل بر سر انجمن

چنان پس بسوی علی کرده رو
که این فتنه‌گر بر تار است گو

ز بس گفته این ناسزا را عیان
فکندت که تو رشتی ...

نموده بلا در این افسرا
قیاسش مکن کاذب فتنه گر
ابوذر بگفت ای غضب این سخن
خلیفه بدو گفت ای … چنین
ابوذر برآورد تکبیر گفت
دگر آنچه زین پس کنی تو بمن
بود ربذه از هر مکان زشت تر
که حاضر بکن بجهاز و مهار
بده همرهش نیز مردی جفا …
برد تا بسوی ربذه اش بی درنگ
دگر منع کن تا کسی از اهل دین
مدد تا نکردی بمن گفته بود
که بیرون برآرد که کاری چنین
بفرمان از صاحب اختیار
بشد دختر … همقدم
ز ابن عباس و عمار نیز
روان شد بسوی ربذه آن سرافراز
بگفتش ز حکم خلیفه چرا
بسویش یکی چوب …
کرای راند …
نفس در کشید و بگرداند را
خلیفه بماندم برای طلب
که چون سر کشیدی تو از حکم من
کنی از تو حکمی ای ناخلف بیان
بگفت …

زمن داده رم اهل اسلام را
که بت او ز … خبر
که خواهم نباشی تو در حکم من
بگو از سرا پای بر وی رقیب
که قول نبی گشت …
گواهند جندی هم … سخن
که در کوفی … انجا بسر
یکی اشتر مست دیوانه وار
که ما را یکی بنده از خاصان
با آوازی خوش …
برای وداعش بپوید زبان
زما بهر روی اشتر …
صدیق نبی را طرید …
بر آن اشتر مست … سوار
که بودند آن هر دو غمخوارم
دگر نیز مقداد و …
بزرگان بسوی او گشتند باز

غضنفر بپاسخ بگفت آن زمان
چو او را …
ابوذر بدو گفت فرمان برم
بنزد تو ای کاذب فتنه گر
مرا آن حبیب خدای ودود
بود گفته از … رفیق
شنیده این سخن چون از آن …
که داند … تیز را
بگو تا شتر را براند بجبر
چو او را رسانند … بد
ابوذر بدو گفت این ماجرا
بشد پیش مردان …
نشسته همه کرده سر را نگون
روان ساخت نوعی که را گفته اند
برای وداعش از آن انجمن
… بر آن گزند
شنیده که گردید مروان …

تو در حق بوذر چرا این گمان
خلیفه از این قصه در پیچ و تاب
بهر جا که فرمانی انجا رودم
کجا بهتر است از کجا زشت تر
از این پرسش تو خبر داده بود
که گفتم … شرف بر زمین
خلیفه بمروان بگفت آنچنین
سفارش کند تا این فتنه انگیز را
نه آرام گیرد زمانی نه صبر
فرود آرد و در ره صحرا دهد
ز روی ستم آن رسول خدا
همه حاضران مانده اندر شگفت
که مروان …
یکی زشت خو نیز همره نمود
علی و عقیل و حسین و حسن
برفتند و گفتند … آمدند
دو چار از قضا با ولی آمدند
تخلف نمودی تو یا مرتضی
بپیچید و گفتش ز روی غضب
ولی زنگ از روی مروان ببرد
چو گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه بپرسید از او بی دریغ
بود حکم حکم خدا و رسول
…
یکی چوب بر اشتر من زند

گفتگوی مروان … مخالفت حکم خلیفه … ابوذر …

چرا گشته …
بنزد خلیفه بشد …
فرستاد کس تا بپرسد سبب
چه باعث بر این بود یا ابوالحسن
نخواهد شنیدن کسی …
زدی چوب … دادی با و

بگوش شتر چوب …
که افکند حکمت علی …
چو آمد خداوند … تیغ
غضنفر بدو گفت …
خلیفه بشد منفعل …
علی گفت او هم تلافی کند

بحری که گفتم نه دشنام بود
بگفت این و آمد برون از جناب
بپیچید بر خویش مانند مار
چنین مصلحت دید مروان …
اگر او کند سرکشی آشکار
خلیفه پسندید تدبیر او
که در گفتگو سخت استاده بود
برفتند نزدیک شیر خدا
مغیره بدو گفت یا بوالحسن
صفات و کمالت همه بر اتم
خلافت یکی و قرابت دگر
بپاسخ بگفتش خدا و تیغ
مغیره بدو گفت یا بوالحسن
که در امر حق هم تو اهمال کنی
چو این حرف سر زد از آن بی حیا
ندارد بهر کس سخن …
مغیره چو او را بر آشفته دید
پس از جای برخواست با هم …
ز دانش … و تامل نشست
در این فکر و اندیشه آنگاه …
ز روی ادب پیش آن فکر مند
ز بس ظلم و جور از خلیفه دیده اند
بدر … ایستاده اند
که انصاف در امر …
نمودند با دیده تر سلام

که آن حرف … نام بود
سر افکنده … خلافت …
که در اهل وقت …
که باید تنی چند سنجیده گو
… هم از اقتدا
دلش گشت خرم ز تدبیر او
بآن کار مروان مقرر نمود
ره گفتگو را نمودند وا
تو تائی نداری در این انجمن
چو خورشید تابان بعالم علم
برادر مهربان باشی از … بیشتر
که تا وسع امکان ندارم دریغ
اگر چه ندارد جواب این سخن
نیاری … تجاهل کنی
غضنفر برآشفت و گفت ای …
رود در ره حق …
… از خوف … در کشید
بشد نزد عثمان و کرد آن بیان

بمن …
شنیدم که شیر خدای ودود
ز مروان بپرسید آن …
ز راه محبت برادر …
نکرد دگر این مصلحت کار …
یکی مرد ز اصحاب خیر الانام
یکی روز با یکدگر مرد دگر
ز هر جا یکی حرف آغاز شد
رسول خدا را برادر توئی
به پیش تو عثمان چه باشد ولی
… افعال او …
ولی آنکه خواهم ز حق …
ولی دارم از لطف این …
… هم کان …
چسان تو … خود دانیم
کسی را چو تو یار همدم مباد
ز خوف …
چو عثمان از آن حکایت شنید

که هر خادم از تو دانا …
چو آن گفتگو با عثمان نمود
که سازد علی را پشیمان …
نخست از در دادش نصیحت کنند
نمائیم آنگاه فکری دگر
جهت … عثمان مغیره بنام
که بودند مانند او بی هنر
ولی عاقبت … باز شد
وصی پیغمبر داور توئی
بود … او را در حق …
سر مجلس او را …
…
که سازی قبول التماس مرا
… تو بیشتر
که از قهر عثمان بترسانیم
که حق را دهد بهر باطل بباد
…
ز اندیشه …
که سازد علی را پشیمان …
که آمد … حاجبی ناگهان
ز عبدالله حاکم آن دیار
رسانیده خود را …
علاجی دگر غیر رخصت …
چو داخل شدند آن ستمدیدگان
نمودند … نزول

وارد شدن … بصره … عثمان … ظلم … مروان …

نایستاد و گفت این سخن …
جفای وطن … کرده اند
مرا بهر رخصت فرستاده اند
بود از خلیفه نهایت قبیح
گشود … زبان بر کلام

که عثمان بصره صغار و کبار
… خلافت …
خلیفه از این خبر چون شنید
از آن مرد طلب کرد …
بگفتند ای جانشین رسول

که نازل شدی از کجا و کران / شدی آب اگر کوه و کشتی روان
اگر آنکه بر بحر کردی ورود / ازان بحر بر خرمن گرد دود
زمانگشته زاین چه حال بد حال / نمی پاید الظلم اذا زوال
بجنبش در آن حال ما ما چونت / بکشتیم با مال خرد و کلان
هنوز این سخن در میانشان نشسته / که از در شد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که این چیست / چنین ناله‌ها را کدازنده کیست
چو بودند اگر از ره دیگر بن / بپاسخ بگفتند شخص اندر آن
که هستند اگر کوه جمعی کثیر / ز اشراف صفوی ز بیداد پیر
ز صنف رعیت دگر باقی / که از حاکم خود سعید شقی
بنزد تو فریاد آورده اند / ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بداخل شدن امر کرد / که فریادشان بود گردون نورد
رسیدند بیچارگان سینه چاک / زبانها پر از ناله دردناک
فکندند غلغلها هر زبان / بگفتند با اشک او اینچنین
که یا بهمان ای خلافت مآب / سعید شقی کرده ما را خراب
گرفت اول اموال ما یکسر / چو ایج زمان هم دو چندان ستم
کنون کرده از غایت سرکشی آز / بناموس ما دست خود را دراز
نماندست در ما دگر هیچ حال / شده بهر ما زندگانی وبال
بدینسان ز هر کشور و هر دیار / رسیدند فریادیان بیشمار
فغان بسکه برخواست از هر کجا / شد آنخانه مانند ماتم سرا
دل حاضران شد ز بس مضمحل / نمودند رو سوی [illegible]
که از رحم شد با جمال غرور / بود یاس اینک دولت ما ضرر
حذر کن ازین درد و آه خدا / که آتش بخرمن زند یک شرر
چو هنگامه را دید عثمان چنان / برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما / کنم آنچنان از برای شما
ستم پیشگان را سیاست کنم / ستمدیدگان را حراست کنم
ولی آنکه مهلت و فرصتی / نمیگیرد اینکارها صورتی
نمایند دل جمع ازین رهگذر / که بستم بر احقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما / مباشید زین درد محزون شما
به بستند لب از این گفتگو / بخشید فرصت بمن آنقدر
که تدبیر را پای بر جا کنم / شما را ز بس سر بپا واکنم
با جمعی مردم تسلی شدند / که واقف شوم از باطن او بدید
با تمهید وعده حصول مراد / ببستند لب از فریاد و داد
برفتند فریادیان جا بجا / شد بر نشست آن که خدا
بخلوت عزیزان خود را بخواند / با خواز نزدیک خود شان نشاند
از ایشان بپرسید تدبیر کار / چو بودند با عاملان پیشه
که از ظلم آن ظالمان شدید / با بیقوم هم حقیقت بپرسید
بفرمایید اینها کنی گر عمل / بضبط خلافت درافتد خلل
بدینگونه دادند او را جواب / که تغییر عمال نبود صواب
بجا عامل نماند دگر اقتدار / رعیت کند خیرگی آشکار
رعایا چو گردند صاحب غرور / فتد نیز در مال واجب فتور
نگردد رهزن دزد هم بیشمار / نمانند چو با عاملان اقتدار
مدد رو ببخشد یادیان اتفاق / که افتند در فکر شور و شر
ز راه دگر شان بکن جستمال / ولی دار آنها را امتحال
چو این بار از تو بیابند رو / ز دلها برآرند این آرزو
درین فکر این روز از آن بگذرند / چو روز دگر چهره بنماید کشت
که بهر رای آنها گذارد بنا / دهند بار جرأت دل قوم را
چو عثمان از ایشان شنید این جواب / فتادش بدل بیشتر اضطراب
بشد طلحه نزدیک او با زبیر / بگفتند اکنون در نیست خیر
که کام ستم دیدگان را دهی / ستم پیشه را دو خلاصی نهی
اگر نه نماند خلافت بتو / سخن گفته شد بی تفاوت بتو

بگفتند

بگفتند و رفتند از پیش او / ازین زخم شد بیشتر ریش او
نه رفتند از فکر تا چون کنند / که فتنه بخوابیده چه فسون کنند
با این راه گشتش خود رهنما / که تدبیر جوید ز شیر خدا
بشد خود بنزد غضنفر ز جا / باو کرد بعد از سلام این بیان
و زان پس از او خواست تدبیر کار / از آنجا که بشنید این حسب حال
چنین زد عیار سخن بر محک / که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا بر رخ کار بود / مدارا ترا نیز میداد سود
نمانده کنون جای دارو مدار / که آن پرده افتاد از روی کار
شدند از همین گفتگو یک قلم / رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشگان بیشتر / به بندند بر ظلم و ایذا کمر
نخواهی که افتد بملکت فتور / بود عزل عمال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجا / که ماند رعیت مصون از بلا
بکن این زمان عزل عمال خویش / و گرنه از اینهم شود فتنه بیش
جگر خستگان را رعایت نما / ز دلشان غبار کدورت زدا
کسی را که خواهند فریادیان / بکن عامل و ساز همدوششان
اگر امر خواهی درین کار گوش / کز آرام یابد دل جمع جوش
نمودم حق مشورت را ادا / تو دیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه ز تدبیر آن حق پرست / بشد شاد و آنرا بدل نقش بست
سوی خانه خویش برخاست باز / که آن مصلحت را بیارد بجا
چو آمد بنزد شیاطین خویش / نمودند اسلوب آن بیشتر بیش
چو مروان و چه شخص او دیگران / که بودند بستم دهنده عاملان
بگفتند ای از جهان بیخبر / چه دانسته تو علی را مکر
که بهر خود در خفیش نهانی ستم / نگاهی بکن در پس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو / ملامت الا بد اندیش تو
نخواهد که باشند قوت قوی / که از رو دلشان تو زین رنگ کوی
سخنهای او را مدان جز فسون / که خواهی کنی خود تو خود را زبون
ز فریاد این یا سرو پای چند / که همچو شغالان فغان میکنند
میاور بدل هیچ اندیشه بیم / چنان باش در کار خود مستقیم
بران اینها ذیل را چون شغال / چنان دار عمال خود را بحال
خلیفه از اینسوی اینها شنید / وز آنسوی در دولت سلطان دوید
عمل کرد بر رای یاران شریر / بر اندان ستمدیدگان را ز پیش
چو رفتند ناکام بیچاره را / جهان شد بکام ستمکار را
نمودند ظلم و ستم بیشتر / شدند آن ضعیفان جگر ریش تر
دگر باره از بهر فریاد و داد / بنزد پیش رفتند اوروند باد
بدینسان ستمدیدگان چند بار / ز هر شهر و از ملک از هر دیار
بفریاد رفتند تفته جگر / نبد غیر راندن جواب دگر
چو ناگاه رفتند آنها ز پیش / شدی بیشتر شدت عاملان
ز بس ظلم و بیداد شد زرد رنگ / بغایت دل خلق گردید تنگ

آمدن مصریان بدادخواهی نزد عثمان و درشتی نمودن با او و طلب کردن عثمان دادخواهان هر بار و بعد از آن جمع آمدن خلق بسیار از هر دیار و شورش نمودن بعثمان و تحصن شدن او و اتفاق بردن بقتل او [illegible] علی بن ابیطالب

درین بار از مصر جمعی کثیر / وضیع و شریف صغیر و کبیر
گرفته ره مسرا به پیش / جگر تفته خسته دل سینه ریش
بریدند ره تا رسیدند به پیش / رسیدند چون بر در خانه اش
نه چندان نمودند صبر و قرار / که حاجب بگیرد از او اذن بار
نهادند بی اذن پا در سرای / نشد منع حاجب ز زنجیر پای
نمودند پامال حاجب را / نه بندد خسک را سیلاب را
چو آتش در ایوان سرا تاختند / ز آه و فغان دود انگیختند
برفتند بیباک چندان به پیش / که دست از کشیدند کم بند ریش

ستاده خداوند پیش ادب
ترا از خدا و نبی شرم نیست
نه بو بکر کردش طلب نه عمر
چنان کردش صاحب جنبا
برش انقدر صاحب عز و جاه
چرا کار بها و علف زار ما
که از نقل آن رنجه شد بنده را
کسی را که بود سزاوار آن
دل از ره چنین جرایم بشوی
نه با کس اگر آن نگاه شرم
بکاری کنی جا و لشکر بر
چو اصحاب بد نصار خیر الانام
نهان شد یکی کز شه ...
خلیفه به پیش او فکنده سر
از آن گشت دری برای جواب
لب شیر خشک آورده
کنون گشت ظاهر که حق با شماست
کسی را که خواهید عزلش کنم
بگفتند فریادیان در جواب
چو ما جمع کردیم یکجا تمام
بفرمود تا در زمان ...
رسانند خود را بجای قلق
بمنزلگه خود گرفتند جا
برآمد ز هر شهر ...
ره منزل یکی کرده از ...

زبان برگشادند بر جنس ...
ز افعال خود هیچ آزرم نیست
زنسکه به بیعت ...
که هر خویش هم داد بیش ...
که بودی تو در حسرت آن مقام
که بد روزی چار پایان ما
نداریم طاقت که بسیار را
هزاران دری از حق دیگر
که هرگز چو آتش نکردند ...
نه مال و نه عزت نه آزرم ...
ببد کار بهلو دهی ...
بدانگونه دیدند ...
که او بیش ... آن ...
ز هر طعنه گشتی بزرگ ...
نهیداد کس ...
خطای بد ...
همه کار عمال من ...
همو هر ... خواهش ...
که گر آمدی بر سر ...
نمائیم در شورت اهتمام
بهر سو نمایند خلقی روان
بدان تا نمائیم لطف حق
نظر بر ره آن طلبکرد ...
...
رساننده خود را ...

که ای کرده خود را خلیفه بنام
کسی را که مبعوث ...
تو خواندیش با عزت و احترام
بزرگان ره ... اصحاب را
نمودی چنان خار ...
که حق ... و آنگه ...
دل ما ... و ملک ...
نیاید خداوند حق ...
فرستاده و کرده عمال ...
چو آرند پیش تو ...
چنین ناسپاسی شمرند ...
کشیدند پس ...
غلامان ... ستاده ...
الی تو نقاقل ...
چو غمای مردم ...
که اکنون ... ازین ما چرا
کنم کار اکنون برای شما
ازین شورش و غوغا ...
بهر ملک خلقی ...
نکرد او ز تکلیف ...
که باید ستمدیدگان ...
چو شد ... بهر سو روان
چو حکم خلیفه بهر جا رسید
گرفتند راه مدینه ...
چو مردم رسیدند از چار سو

فزوده زنفرود در خشم ...
زندگان خود ...
سپردی بدست ...
که بودی ز خاصان ...
که ما را عجب آید از ...
نهادی خراجی ...
که زحمت آن حق ...
که از جور ...
که دیران نمودند ...
پسندی تو هم ظلم ...
زبس خیط ...
که حق بود با آن ستمدیدگان
ستمدیدگان ...
که شندی ...
علاجی بجز ...
بایستید ...
در اینکار ... رضای شما
بسوی شورت ...
ستمدیدگان ...
که گشتی ملول ...
چو خواندند ...
تسلی شدند آن ستمدیدگان
دل ناامیدان شکفت ...
بایستید ...
چنان پر شد از خلق ...

که در کوچه راه ...
همه زیر پا ...
خلیفه خبر ...
کمر بسته و کرده سامان جنگ
نمودند فریاد و شور و فغان
خلیفه ...
نشد منهی ...
که بود مجب ...
غضنفر چو بشنید پیغام او
که ای شاه مردان و شیر خدا
تویی واقف از حال ...
ز لطف تو داریم این آرزو
چنین گفت ...
بگفتش ستادند ...
بی عذر ...
الی الکه هستی ...
نجاتم بده زین ...
بدان ...
ز بیداد آن ...
چو بشنید ...
بحق خدا و بحق رسول
چو دیدش ...
نمودی که کردند راضی ...
چو آمد بیران ...
غضنفر تسلی ایشان نمود

بیا زاره آمد ...
که باشد زبان ...
بفرمود تا در زمان ...
نه ...
که در ...
بسی گشت نادم ...
بجنب ...
قدم رنجه سازی ...
بسوی ...
...
که رفتیم از ...
که ما را تو هم ...
که شیعه ...
در انجمن ...
بگفت ای ولی خدای مجید
بکن عفو ازین ...
که بر من شده ...
که از دست ...
نماندست ...
قسم خورده ...
که هرگز ندارم ...
بداد از ترحم جوابش ...
ترا نیز ...
به پیش ...
امید دل ناامیدان ...

نعلات و با غضب ...
بابین ...
به بستند ...
رسیدند چون خلق ...
رسانیده ما را ...
بفکر اندر افتاد ...
فرستاد نزد غضنفر پیام
...
چو نزدیک آمد ...
صفات کمالات ...
کنون تا ...
بدان تا مکافات ...
چو من ...
الی غدا رفت ...
نکردم ...
کنون آنچه ...
غضنفر چنین داد او را جواب
با بیقوم ...
ترا عفو ...
که با بوالحسن ...
کنم من بجان انقیاد ترا
که تو باشی ...
خلیفه بپرسید فرمان او
که ای شاه مردان ...
بگفتا ... این انجمن

چه ...
نمودند چون ...
غلامان ستادند ...
گرفتند ...
که ...
که ...
بالحاح و زاری ...
ازین رنج ...
دو دیده ...
منزه ...
ازین بیکم ...
ستمهای او ...
جواب ...
خلیفه ...
پشیمانم اکنون ...
...
که بهر تو من ...
ستم پیش ...
تدارک بجز عزل عمال نیست
بفرمای تا من ...
نکهدار تو ...
روم با عزیزان ...
غضنفر ...
چو ...
بیائید همراه من ...

که فکر شما بای هر جا کنم — شما را ز شر این بلا وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه او — ربایندشان بر فشند همراه او
ولی بود دلها بسینه طپان — که تا او گذارد بنا را چه سان
غضنفر مرتب نمود انجمن — در آمد بایشان چنین در سخن

فرا رسیدن غضنفر و [illegible] و دادخواهان رافضی بودن / انجماعت [illegible] شرط عزل کردن عثمان عمال خود را

که از دست این مردم نابکار — کشیدیم ظلم و ستم بیشمار
چه تعداد آن ظلمها در شمار — که از کوفه و بصره شاکی برت
کنون از برای خلاصی برت — نمایند اندیشه خود عیان
بگفتند فریادیان پاک جیب — که هرگز نگوئیم پشت خلاف
تو نی آنکه ای شیر پروردگار — که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم — سر خویش بر تیغ تسلیم داریم
نمودی بدینسان دل آسمانی — که راضی نئیم از بظلم و جفا
شما باز گردید سوی وطن — که دیگر نه بینید ظلم و محن
چو ما را باین حیله کردی بدر — نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این بارشان گفت چنین پیشوا — که رفتارشان هم نمانه بپا
توانی چنان کار را گیر تنگ — که اینجا نسازند ما را بتنگ
چو ما ای نصیبان باشید ا — بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرده عون — بر بستیم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا — بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم نوی کارها می کنند — که میرفت آن ظلم بیش از زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام — که این بار گیریم از او انتقام
کنیم آنقدر جهد در کار بدل — که تفتیش بیشتر شود در زعزل
بر عینیه احباب بی بهم تمام — که اینجا بباید چنین انتظام
غضنفر بگفت آنکه رای کر — بود از برای شما ننگ تر
که بر عزل عمال راضی شود — ز اندیشه های دگر بگذریم
ستمدیدگان با امیر عرب — ز روی جنایند کمال ادب
بگفتند کای بهر هر قوم ها د — نداریم بر حرف او اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول — ولی کرده انگاری برما محول
همان به که بر اصل فکری کنیم — چنین گفت آنها که از جا بریم
دگرباره فرمود شیر خدا — که این گفتگوها نباشد روا
چو باید ازو داد دیگر مراد — چو برگشته باید بگردید [illegible]
بدینگونه با قوم رزو بدل — ببرمی بسی کرده ای جدل
چو دیدند آخر دم بلند ا — که در خانه مصلحت شیر خدا
بگفتند ای نو شما را امیر — ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه آخر چو با ما است کار — نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق آنرا انباشند [illegible] — از آنرو که داریم این التماس
که این بار ما هم بحکمت بویم — بتغییر عمال راضی شویم
که او مانده بر قول خود مستقل — نخواهیم ما هم اطاعت بدل
ولی آنکه برگشت از قول خویش — تو دیگر نه پا را گذاری بپیش
بهم واگذاری که از جبر و [illegible] — کنیم آنچه دانیم با یکدگر
غضنفر چنین گفتشان بجواب — بپرسیم از او پس بگوییم جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان — بیاورده با او سخن در میان
با و گفت عثمان که یا بوالحسن — بکن آنچه خواهد دل انجمن
که بس هر که از حکم تو نگذرم — تو نگذر ز من کز تو نگذرم
بدانسته آنگاه گفتش چنین — [illegible]
تجاوز نکنی که ز قول و قرار — ز من تو نخواهم شدن با تو یار
خلیفه باین شرطها در داوری — غضنفر ز [illegible] شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفتش ای بر خطا — که کردم قبول التماس شما
که این بار بر ترک حاجت کنید — بتغییر عمال قناعت کنید

عوض نیز دلخواه گیر از او — که مستاده گردد ره گفتگو
از او تعدی کند بعد از این — نیایم دگر نیز بین بد میان
بفهمید با هم شما بیش و کم — کسی آنچه خواهید برجا بهم
دگر نهی ورزید با او شما — مکافات ببینید آنگه ز ما
نمودند آن دادخواهان قبول — چنین باشد شرطها از دو طرف
نشستند بس آن سند بر کران — بجو نیز منصوبی عاملان
نمودند خوش هر که بی کم بجا — برای حکومت یکی که خدا
ولی مصریان را اجل حا نمود — محمد که فرزند بوبکر بود
پس آنقوم همراه شیر خدا — بر فشند نیز ایک آن که خدا
خلیفه بر ایشان تلطف نمود — در اعزاز و اکرام او حرمت فزود
ز ظلم گذشته بسی عذر خواست — همی گفت هر دم که حق با شماست

معذرت ساختن مرتضی و دادخواهان را [illegible] و تغییر نمودن / عمال را با ایشان و انتخاب کردن مصریان محمد بن ابی بکر را و برگردیدن / [illegible] عثمان با هواداری مروان

در آمد در از راه بیشمار — بلطف بیان کرد امیدوار
ز سعی و ای آن ستم پیشگان — برآورد درد از دل دادخواهان
برای عوض گفت نیز از کرم — که آنرا که خواهید عامل کنیم
نخست از همه مصریان بهر آن — نمودند از روی عجز التماس
که خواهی کز آرام از بهر ما — محمد شود حاکم شهر ما
شدند انجمن مردم هر دیار — یکی را برای عمل خواستگار
خلیفه بما کرده منظور کرد — دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو — حکومت باو داد بی گفتگو
محمد نمیگشت راضی ولی — که دشوار بود بس فراق شما
غضنفر بدلداری او فزود — نصیحت بفرموده رای نمود
ز بیهان در او چون نشست آن نگار — بجان گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق تصدیق جنان — از او عذر ما [illegible]
چو کردند از او قوم رخصت طلب — ز فرط و داد و کمال طرب
بلطفی که هر کس از او دار بود — رعایت بفرمود رخصت نمود
پس آن دادخواهان بذوق تمام — براه وطن در نهادند گام
مراد همه در کنار حصول — ز عزل ظلوم و نصب عدول
بدوم علی حیدر رطب اللسان — که شد حاصل از لطف او کامشان
چو رفتند ایران روز سیاه — در خانه شد خالی از دادخواه
دگرباره مردان [illegible] آن — سر خویش را تا که عثمان رسانح
بخلوت بر شن رفت گفت ای عزیز — چرا گشته اینقدر بی تمیز
محمد ترا کی اطاعت کند — که دعوای ارث خلافت کند
محب علی صاحب آن علو — که سیدانه ایمان خود جست و
نباشد ولا را از این بیش جهد — که از بهر او جا پدر بوده بد
علی رست با او همان جهد نیز — که دارد چو فرزند [illegible]
بلند شد از تو بس سر دل — که دارد بناهای بسیار ها
دگر اینهمه عاملان جد به — نه دارند بیم از تو نه امید
نسوزد دل کس ز مهر و وفا — که خواهد ترا و بقای ترا
بگفت علی کار کردی خراب — نه بینی دگر روی خوش [illegible]
علی دشمن دولت جاودانست — جهان دیده مردان هواخواه
چو عثمان ازو این سخنها شنید — دگرباره شیطان بجلد [illegible]
نیاید بیاد بسی هر ولی — ز عهد یکی از ره بد بایید
اجل بود نزدیک تقریب این — شدش آن سخنها در دل نشین
اجل گشته [illegible] از قضا — بدانند که گفته اجل درکجا
تعجب ز این سخن گو هر ازو — بدلسوزیش آفرین گستر [illegible]
بگفتش که این چاره راهم تو ساز — از کار غلط نیز اصلاح باید
بپاسخ چنین گفت الحمد کسی — که اصلاح رای نیکو اوست

که باید بآن عاملان کهن / نوشت از سر نو بحسن سخن
که چون شوره غوغای [illegible] / تجاوز ز حد کرده بد اطلاع
نمودیم عزل شما مخلصان / که بی آن شکست تسلیت [illegible]
بدادیم که عاملان دگر / بدآن کار رهم از پی ذوق شر
بدین فکر و تدبیر بهر ختم / که از نزد خود در ایشان بختم
شما بر مخیزید از جای خویش / نمایند زنسان که بود پیش
بود نزد ما بلکه از بیشتر / کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما / بود خون او دست خرد شما
عبادا تعلل بقتلش کنید / بمانم سرش بار زن افکنید
زبیشان قوم بد اندیش را / اگر دید هر پای این فتنه را
بهر [illegible] بهر نسق [illegible] / از این پس دگر کس نجنبد زجا
شود گر چنین [illegible] / بکف آید آن رشته رفته باز
وگرنه بکنجی نشین ای پسر / بکرد او چو عثمان [illegible]
خلیفه پسندید تدبیر او / بتحریر آورد تقریر او
بغیر از محمد ولی بیشتر / رقم کرد از عاملان اگر
بتحریک مروان آتش فشان / نوشته چو شد مختصر [illegible]
بر آن نامها مهر خود را نمود / در فتنها بر رخ خود گشود
سوی هر یکی نامه در نهان / که [illegible]
بدست یکی محرم تیز رو / سپرده بگفتش چنین [illegible]
که از عامل نو رسی بیشتر / رهی عامل کهنه را این خبر
در آن قاصدان از غلامان [illegible] / که بد نزد او معتمد خیلکی
بپرسال مصرش که [illegible] / شتر داد بهر سوارش [illegible]
چو بسپرد آن [illegible] / به پیچید در موی آن نامه را
بدو گفت در ظرف آتش نهان / بکن تا نیاید از او کس نشان
بمصر از محمد برو بیشتر / بر عامل کهنه این را ببر
بگو تا نماید بمضمون عمل / نشنید دگر فارغ از عقد و حل
علامت بکش کف نامه [illegible] / بدانسان که فرمود پنهان بود
نشست از بر اشتر راهوار / بگرداند بر راه مصرش مهار
بر آنسان [illegible] / که بر باد [illegible]
بدین گونه از اقتضای [illegible] / پس از چند روز [illegible]
که [illegible] / فرود آمده کرده منزل [illegible]
بیامد ز دشتان بیرون ده / گشوده زبار شتر [illegible]
در آن منزل [illegible] / تنی چند بیدار و چندی [illegible]
که دیدند اشتر سواری دوان / رسیده بسوی شتر شد روان
یکی گفت با او [illegible] / بسرعت روان از پی جستجو
بگفت او مرا عامل [illegible] / بسوی عامل مصر کرده روان
که خود را بسرعت رسانم باو / گذارم پیامی که دارم بدو
چو گردید صادر از او این سخن / نمودند یاران باو انجمن
بگفتند [illegible] ای احمق بیخبر / در اینجاست آن عامل نامور
بیا آنچه خواهی باو باز گو / بآهستگی پا بیا [illegible]
چنین گفت با دل که آن سوار / که با عامل نو مرا نیست کار
بسوی عامل کهنه دارم پیام / شتر راند او بعد از آن [illegible]
چو یاران شنیدند از او این سخن / جدل گشت تازه در آن [illegible]
نظر سوی او نیک انداختند / [illegible]
فتادند در وهم بر انتقام / نمودند از جا [illegible]
بدقت شدند از پی جستجو / در آمد تهی بود ابریق او
بجنبانده آنرا یکی از میان / بر آمد صدایی از او ناگهان
چو ابریق را کرد او سرنگون / بیفتاد خط [illegible] برون
پس آن [illegible] نامه را با غلام / ببردند نزد محمد تمام
چو مکتوب را او بآن [illegible] دید / از او [illegible]

بر آمد یکی نامه زآن آب / [illegible]
محمد از آن حال حیران بماند / پس آن نامه را برگشود و بخواند
بچشم آمدش محضری نامه ای / بقتل خود و سایر مصریان
[illegible] / که شرحش بگنجد بظرف مقال
بخواند و بنزدیک یاران فکند / زمضمون آن جمله آگه شدند
زدند ها چنان شعلها بر کشید / که تا سقف ایوان عثمان رسید
بماندیم بر سهمان نهادند زین / دل و سینه لبریز از جوش کین
نمودند راه وطن را رها / براه مدینه نهادند پا
همان خلق انبوه [illegible] / ز عثمان [illegible]
شده جمع یکجا [illegible] تمام / گرفته بکف نامه را با غلام

مراجعت نمودن محمد بن ابی بکر با همراهان مصریان به مدینه [illegible] و مروان [illegible] خلیفه عثمان [illegible] آن [illegible] و افتادن [illegible]

بسوی مدینه نمودند میل / بسی تند تر از شتابنده سیل
چو از راه در شهر داخل شدند / بنزد خلیفه نخست آمدند
رسانیدند خود را بدرگاه وی / محمد بشیر و دگرها ز پی
محمد در آمد ز در بیحجاب / که ره داشت در خدمت احتجاب
خلیفه چو دیدش بآن اختلال / که برگشته از راه آشفته حال
تعجب بفرمود از آن آمدن / که چشم تر آمد از او در سخن
سلام و تحیت نموده ادا / بگفت ای [illegible] رسول خدا
بحکم تو اینکار کردم قبول / که از حکم تو کو دانم عدول
وگرنه بعثمان چه نسبت مرا / [illegible] چه حاجت مرا
بیاییت فعل آن ظالم نابکار / بکف بر مراد از آن [illegible]
نهانی بآن ظالم [illegible] نوشت / چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه بپیش گذاشت / بخواندن خلیفه [illegible]
در آنوقت آن جمع [illegible] تمام / نمودند در پیش او ازدحام
بیا شیر خدا خواند آن نامه را / عیان کرد [illegible] هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند / که از جور عثمان بجان آمدند
چنین گفت اکنون محمد باو / که ای خاک کویت مرا آبرو
چو از لطف کردی بعشاق نظر / [illegible] که این بار
نماید ز رای تو او انحراف / تو هم داری از لطف [illegible]
تو پای مبارک کشی از میان / نفهمند با یکدیگر همگنان
چه باشد دگر بیش از این انحراف / در اینکار بانیم ما هم معاف
که ما هر چه خواهیم ما هم کنیم / اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چو گردید صادر از او این کلام / هم آوازه گشتند یاران تمام
[illegible] چنین گفت [illegible] / که اکنون مرا نیست دخلی درین
ولی بهر اتمام حجت بر او / ضرورست یکبار این گفتگو
که باشد بر این [illegible] / [illegible]
بگفت این و شد سوی عثمان روان / برفتند همراه فریاد [illegible]
خلیفه در آن وقت [illegible] / به بیرون کشیدند آن قوم صف
برآشفته شیر خدای مجید / همی رفت تا پیش عثمان رسید
[illegible] عثمان علی را چنان [illegible] / [illegible]
ز بسیاری خجلت و انفعال / نگون گشت گردن [illegible]
[illegible] / ولی این همه حالت [illegible]
زبیم علی آمد او را به پیش / نه از شرم و زشتی افعال خویش
پس آن نامه را [illegible] / [illegible]
ترا گر بدل بود این فتنها / چه بود [illegible]
[illegible] که دل مضطرب [illegible] / نیامد بجز آنکه [illegible]
جدا گشته [illegible] / بگفت بر آورد حرف از زبان
که والله [illegible] با ابوالحسن / ندارم خبر هیچ از این نامه من

که این را که آورده اندر رقم
غلام و دشمن عالی تو بیگمان
غضنفر بگفت این ورق را بخوان
برآورد پای شریف از میان
بمنبر برآمد قسم کرد یاد
در آنجا بگفتند فریاد بان
خلیفه بپاسخ تامل نمود
بدشنام و طعن و اهانت گشاد
نگفتند سوی خلافت بناح
بهر سو ز خشت باریدن تنگ
ز مسجد بیامد بسوی سرا
ولی بست در آن جلال حجاب
که ای قوم ما بر ندارم کام
ولی آنکه آنرا نداند روا
خلیفه از آن حال شد در شگفت
که شد رای ... ز تنگی راه
سوی ناظمان ممالک تمام
سپه تا بیاید بی ... ا
خلیفه بتدبیر او کرد کار
که از بیم آن قوم ... سار
بکار آنقدر جهد کردی نبود
بعمال آن نامه‌ها چون رسید
ولی حاکم کوفه و بصره نیز
بهر شهر و کشور و هر دیار
که عثمان طلب کرد از هر دیار

بدیشان نگفته جفای ستم
خط نامه‌ای تو و مهرت بر آن
چه آرند تا دیگران بر ...
نیاورد بر دو نه فریاد بان
که واقف نشد از من این چیزها
که بر صدق گر داند ...
ولی با عزیزان تحمل نمود
گشودند فاتح نگشته بر آن
در آنجا جهانسوز بخشش بپای
غلامان اخلاق ما کرده تنگ
غلامان ببردند آنجا هم را
نشستند بسته ره خانه و آب
نه ناره نیاید یکی زین دو کام
سپارد طریق نبی را بجا

طلب کردن عثمان ... از ... و ... نمودن لشکریان ...

کنون چیست تدبیر ای نیک‌نام
یکی نامه باید بهر جا تمام
که دارم از دشمن اینجا زیان
سپاهی طلب داشت از هر دیار
نمیگشت هر کز در خانه بار
در آن ضبط مصری و بصری و ...
رهی هر یکی از نهر ...
مهیا شدند از برای ستیز
یکی گشت بسته ...
پی دفع عثمان لشکر کشیدند

غضنفر چو بشنید از این سخن
نداری خبر از نوشته هنوز
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا
بمسجد برسم آیه آورد رو
ندانم که این فتنه برپا نمود
طریق رسول خدا را بجا
گرفتند راه خلافت ز خشم
ز خفت و کلوخ و دهان ...
ز منبر فرود آمد آن نامور
گرفتندش از جا رسول در میان
چو شد داخل خانه در را ببست
بگفتند آنگه جهت ...
نخست آنکه خود این امام ...
گرستاریم عثمانی دل خود ...

جوابش چنین داد بار دگر
که نایب گذارند بر جای خویش
شود جمع چون لشکر ...
ولی بود در قید خود ...
در خانه بود از چه بند ...
چنین بود پیمانه از ...
از آنکه فرمان ده مصر و شام
فتادند از غایت ...
ولی اهل آنکه ...
شما از چه درگاه خود ...

بگفتند ... بگفتار خود ...
ز ... خبر ... گشته روز
بعهد ... براعده ... وفا
که شایسته کند جا که خود ...
که هر کز ... در خیال این بود
بده تا بصدق تو بنده کو
که بر خواست ... خلافت بخشم
گرفت آنکه را ... آید ...
غلامان گرفتند زیر سپر
سپر ... بر ...
تنش ... از ... یاران ...
بدانید ای قوم دروازه بند
بترک خلافت شود دشمنان
که هست آنچه که ...
هم آخواه خود را طلب کرد و گفت
که باید کنون فکر ...
بیاید خود با سپاهی ...
نخستم ...
بر آنکه نه بسته ...
ولی بود در ضبط ...
که شاید ...
تغافل نمودند از آن پیام
پی اجتماع سپاه ...
نمودند یاران خود را خبر
نمایند تعجیل تا ...

چو آن نامه‌ها نزد یاران رسید
بسوی مدینه همه کرده رو
پس آن مردم ...
سپاه ...
بضبطش ... عثمان ...
که آن ... رسانید کار
که ... علی ...
که ضیغم ...
که آمد ...
نمودند ...
ز راه ... شیر خدا
بعثمان چو پیغام ضیغم رسید
رسیده است از تشنگی جان ...
برادر ...
روان گشت قنبر بفرمان او
که از بهر او می‌برد قنبر آب
ز بس ... عزیزان ...
چو قنبر ره آب بیرون نیافت
حسن را بفرمود آن مقتدا
که از تشنگی‌ها سخت ...
غلام علی ...
نشستند بر جای خود ...
زبان ...
جوانی ...
که قنبر رسانید خود را ...

بگفتن ...
نمودند آن نامه‌ها را ...
گرفتند آن خانه را در میان
بیک قطره آب ...
که ...
که عثمان ...
در احاطه ...
فرود آمد ...
چه ...
که تا حال عثمان ...
فرستاد کس نزد آن ...
ز جمعش ...
مگر رحم آرد امیر عرب
بود سنت اولیا ...
بآن خانه آورد آب را
نمودند ...
نگردند ...
از آنجا ...
که ای نور چشم رسول خدا
در آن تشنه ...
روان گشت با ...
درون رفت شهزاده ...
همه ...
لب ...
لب خشک ...

چو گشتند آگاه از آن کار
بهم متفق گشته یاران تمام
قبیل ...
ولی چون ذخیره ز ایام ...
ولی تشنگی ...
زبان خشک افتاده بیرون ...
بپرسید احوال شیر خدا
همی داشت با خویشتن ...
از آنجا ... عثمان ...
بالای این بام ...
که ... بام آمدن ...
چنین گفت ...
فرستاده ... شیر حق
بقنبر بگفت ...
چو دیدند ...
بگفتا ...
بگفتند ...
از آن ...
تو برخیز ...
بفرمان ...
چو دیدند شهزاده ...
چو افکند ...
جدا ...
روان ...
چو ... خلافت ...

نمودند ...
نمودند ...
که شد ...
ز ...
که در خانه ...
بر آمد ...
بپاسخ بگفتند ...
که ...
ز آن ...
تفحص ز شیر خدا ...
تفحص ز احوال چون ...
که ...
بگفت آنچه دید و شنید ...
رسانید ...
چه مصری چه بصری ...
که این را فرستاده شیر خدا
بنام غضنفر تو ...
جبان ... امام ...
درین ...
...
شدند از ...
جگر ...
ز ...
بآن ...
بیامد ...

بهر یک رسانید بخششی از آن   همه تازه گشتند از لطف آن
خلیفه پس از شرم کرد آه خویش   ز تشویش شد سر فکنده به پیش
همان حیدر پاک آن سالار دین   ز حق رحمتی بود بر عالمین
بگو با غضنفر ز عجز این سخن   ببخشا و یاد از گذشته مکن
پشیمانم از کار خود آنقدر   که خواهم [illegible] در
قسم میکنم یاد کز بعد از آن   نمی‌شستم بجز حکم تو آب [illegible]
ندادش دگر یار تکلم مجال   بگفتش [illegible] سود از خیال محال
تو پنهان از او وین توقع مدار   که این نخل هرگز نیاید ببار
چو عثمان بسی از علی [illegible] شنید   هجوم بلا را [illegible] دید
از آن سوی آن [illegible] سوی مردان   که بودند او را هوادار جان
که هر روز نزدیک‌تر [illegible] رسید   سپاهی که او خوانده بهر مدد
مبادا که آن [illegible] این حیله جو   کند منع ما باز از قتل او
بر این رای شد جمله را اتفاق   چه مصری چه بصری چه اهل عراق
یکی طلحه دیگر زبیر عوام   دگر عبد رحمن که [illegible] امام
محمد [illegible] گرد از نهان   نمودند تصدیق او همگنان
ولی زود هنگامه برپا کنید   نباشد که امروز و فردا کنید
نمودند یاران خود را خبر   که فردا [illegible] بر کین کمر

ندا آمد صاحب ذوالفقار   که آمد از او آب بر روی کار
که ای نور چشم رسول خدا   جوانان فردوس را پیشوا
تویی نیز فرزند دلبند او   نگردان درین وقت از رحم رو
که صد درد [illegible] از این خطا [illegible]   گذشتم ز حکم تو ای مهربان
ولی گر گذاری ز لطف و کرم   درین کار یکبار دیگر قدم
جوابی رسانید عثمان سخن   امام دوم سبط اول حسن
که او از تو پرسید این [illegible]   دگر از چه بخت تو آید شکست
بگفت این [illegible]   نشستند یاران [illegible]
سر از فکر و اندوه افکنده پیش   زبان بر [illegible] مردان [illegible]
بگفتند با یکدگر در خفا   [illegible] نباشد روا
دگر آنکه شیر خدا است هم   خداوند رحم و عطا و کرم
پس آن به که با [illegible] آن [illegible]   برآریم او را ز ملک حیات
محمد [illegible] از اعیان دین   که دارند در دل از او [illegible]
محمد بشد نزد آن هر سه تن   نمودند با هم یکی انجمن
که دیگر نباید [illegible] چنان   مگر دیده [illegible] غافل از این
پس آنگه از آن [illegible]   نشستند با هم بتدبیر کار
پس آن مردم یکدل [illegible]   [illegible] آن مصلحت

[illegible] عثمان [illegible] مجروح شدن مروان [illegible]

تبر را یکی داده هر دو کس جدا   رسانند خود را چو باد صبا
دو ده [illegible] برآمد در آن گیر و دار   ز بیرون [illegible] تیرها [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] کار   [illegible] سود [illegible] جنگ
[illegible] آتش [illegible]   چنان آتش تیزی [illegible]
چو آتش [illegible]   در آنخانه [illegible] دستهای [illegible]
درون [illegible]   ز خون [illegible] چو مروان [illegible]

چو شد صبح خورشید گیتی فروز   شب تیره را کرد تنخواه روز
دلیران هم خود از چار سو   بایوان عثمان نمودند رو
[illegible] جان [illegible]   گرفتند در را بضرب تبر
[illegible]   ز سستی درون بود [illegible]
ولی بود از بسکه در استوار   [illegible] تنگ
ز [illegible] افکنند   که دروازه را در دمی سوختند
با آتش دلیران جنگ از ما   [illegible] داخل شدند
خلیفه چو احوال زآنگونه دید   [illegible] جو

در آن سرا را هم از هول جان   بهر لب [illegible]
چو دیدند کار [illegible]   برفتند پیش [illegible]
تنی چند از آن قوم کشته شدند   دگرها که ماندند [illegible]
در بسته آتش [illegible] بضرب تبر   بیک لحظه کردند زیر و زبر
محمد ولی رفت پیش از همه   که بودش بدل [illegible]
که سرهنگی از همرهان زبیر   رسانید خود را چو پرنده طیر
چو مروان از او [illegible]   [illegible]
چو او رفت عبدالله [illegible]   که بود او هم از اقربای امام
[illegible] امامت این [illegible]   نباید شود [illegible]
چو این [illegible] عبدالرحمن شنید   [illegible] با تیغ کین [illegible]
چرا باشدش نزد حق احترام   کسی را که [illegible] امام
نه از بهر این بد که خویشان او   به طعنش [illegible]
پس آن کینه جویان [illegible]   شده جمع بر [illegible] نهادند گام
رسیدند [illegible]   سر ره گرفتند [illegible] جنگ
در آن جنگ [illegible]   که یکتن نماندند از غلامان بجا

دگرها حمایت [illegible]   که بودند [illegible] ایوان [illegible]
ولی [illegible]   نه [illegible]
پس آن قوم [illegible]   بسوی حرم هم نمودند رای
چو در را شکستند [illegible]   درون پا نهادند [illegible]
چو بر روی او چشم مروان فتاد   برآورد تیغ و [illegible]
چنان ضربتی زد بر آن [illegible]   ز شمشیر افتاد [illegible]
گریزان [illegible]   که چشم کسی دیگر او را ندید
به پیش آمد و گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   که خواهد خدا از شما انتقام
بدو گفت ای [illegible]   [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] نمودیم از بهر آن   [illegible]
بگفت این و تیغی که بودش [illegible]   برآید [illegible]
چو از در [illegible] سرا آمدند   غلامان زرین قبا آمدند
کشیدند شمشیرها از نیام   فتادند بر جان [illegible]
ز کار غلامان [illegible]   بسوی خدا [illegible]

[illegible] عثمان [illegible] شدن [illegible] مروان [illegible]

محمد همی [illegible]   [illegible]
یکی دسته تیر در جنگ [illegible]   [illegible]
چو [illegible] برای خلیفه فتاد   [illegible]
رسانید خود را و [illegible]   قدم [illegible]
ز بدبخت نمودی [illegible]   چه بسیار [illegible]
بگفت این و [illegible] شمشیر [illegible]   بیابی [illegible]
مباش ایمن [illegible]   خدایی که هستم امام زمان
محمد چو از وی شنید این خطاب   [illegible] ز حکم خدا و رسول
پس آن دسته تیر پیکان [illegible]   که جبریل [illegible]
در آن پس [illegible]   برآمد [illegible] از جان او
[illegible]   که از [illegible] برآمد [illegible]

بهر لیش مبارک [illegible]   بدو گفت ای [illegible]
فکندی [illegible] انقلاب   نیابی رهائی کنون از اجل
خلیفه شد آنگه ز خود [illegible]   برآری [illegible] گفت ای [illegible]
گر [illegible] گناهی کبیر   کنم عهد دیگر که هرگز [illegible]
[illegible]   همان آید او [illegible]
بزد از غضب [illegible]   [illegible] فرو رفت پیکان او
که بودش [illegible]   ز دو آن [illegible]

مقارن بدان تیغ الماس فام / براو زد یکی مرد عمران بنام
بضرب دوم خنجر تیغ تیز / نمودند اندام او ریز ریز
نکوکارش کشتند اندر خشند / وز آن پس بغیری نه بردند
زشادی همه حاضران تیغ جنگ / بکردن شتیعش نمودند رنگ
دگر نامداران کینه وران / که حاضر نبودند در آن زمان
بر افتاد ظلم و زوادی زمین / جهان گشت خرم چو خلد برین
بد احوال آن مرد تیره روان / که خرگشش بود شادی دیگران
بد اعمال آن را حسرت زده / که بود نفشان زنگ آن [illegible]
پس آن نعش چنان نا [illegible] / در آن خانه افتاده بد زمان
بروز چهارم بعد جام دین / خبر شد که عثمان فتاد چنین
مسارید زنهار این را [illegible] / کزارید تا سوی خاک بر زند
مریدان خاص خلافت پناه / که دادند پرواز او را چو کاه
بر آن کشته خویش جمیع آمدند / که تا کشته خویش را بدروند
زعقدان آن دولت خفت خوشی / که بودند با عشرت و ناز و خوش
که آن عزت و آن فراغت نماند / همان کیف جام ریاست نماند
پس از گریه و زاری و های و هوی / فتادند در فکر تدفین او
غنیمت شمردند او را بسی / که آنهم نبد در کلان کسی
اگر چه بدان تخته کم از تنش / ولی بر سپاینده تا مدفنش
ببردند بر دوش ازان وثاق / بر آن تخته مجهول سر طاق
نکشتند [illegible] همان قاتلان / که این منع مردم منفعت
رفتند تعجیل نمودند دور / ببردند آن تا بجان [illegible]
فکندند نعشش بویرانه / همان قوم خویش بیگانه
تن مرده نه کشته ناپسا / بود صفت زاغ و سگ کرکسان
همانجا ببردند دار خلعت / ابی کنده کردند او را نهان
زیاده نه یاوران خویش تبار / نه همراه آن که به جانش [illegible]

پس آن لاشه را جمله کردند چاک / گرفتند از چار سو در میان
خلیفه نغلطید بر روی خاک / زخمی پاره پاره تنی چاک چاک
نکردید حاصل ز قتلش مراد / درخت ستم سایه از پا فتاد
برفتند با ذوق دل خنده ریز / نشد فارغ از بیم ظلم ستیز
چو کشتند آنگاه از آن کار / که آمد درخت تمنا ببار
دویدند خوش وقت از جا [illegible] / زمانها شده بارکش [illegible]
چو دیدند دشت ابقعان خموشی / که رنگین شد از خون آن کینه کیش
خدا را بدان رسانند نیک / که در دشت افتد که حال زنگ
گرازیم کس نخفت آن محال / که آنرا توانند نمود انتقال
تا آن قاتلان گفت شیر خدا / که این تا با کجا نباشد روا
بحکم ولی آن مردم کینه جو / نمودند اغماض در کار او
چو دیدند از آن قوم پرخاشجو / ندارند اغماض در دفن او
گرفتند اول همه نعش / نشستند با سوز دل در خموش
نمودند شیون ز اندازه بیش / ولیکن از بهر او هر خویش
که بینگ کشتند او را چنان / چه آرند بر حال با هیکل
ولیکن نبودش کفن نه ردا / گجا مرده شوی جنازه کجا
بتیر تشنیع جنازه / بجز تخته نصف دروازه
تن چاک چاک درو کرده را / فکندند بر آن تخته [illegible]
گرفتند در پیش راه بقیع / ولیکن [illegible] فعل شنیع
که این منع مردم منفعت / ندانند [illegible]
بجائی که بد قبرگاه یهود / ولیکن چو دفنش مشیر نبود
شبها نروزی که انجا هم افتاده ماند / که کس بر زبان نام او هم نراند
رسانند ایذا باو جیب / بنفقاردند دندان غراب کلاب
زدنیا بعقبی خلافت شعار / ببردند تنها نصب این وقار
نه آن بادشکوت نه آن زر و زور / نه آن شوکت اشیان نه آن کر و فر

سرو کاری را ما شکوه با کبیر / سیه کاری خویش آن دار و گیر
جهان خسروا تا بقای حزن / بیکره زره انقلاب گزین
بیرزد گر از خورد و دارد اتم / بسی بی تو سود و زیانش بهم
الهی باعزاز خیر الانام / بخیر الف و ده و ده امام

آغاز در بستان ربیع خلافت [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible]

که داری زمان تیره رو سیاه / زلطف و کرم نه بنما نگاه
بیا ساقی ای خضر راه نجات / بیا ای تو سقای آب حیات
بیا ای مسیحای دل مرده جان / بیاره بر راه گم کردگان
بیا شمع راه هدایت بیا / بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین / بیا باغبان گلستان دین
بیا مکحل دیده دل بیا / بیا صیقل زنگ باطل بیا
ابا علی جام از شراب طهور / چو ماه شب چهارده پر نور
که امداد روح القدس جبرئیل / بتوفیق پروردگار جلیل
کمیت قلم [illegible] تا ختم / ز ذکر خلافت ببرد رقم
نمودم طی این راه دور و دراز / دماغ و دلم مانده از کار باز
بیاور خدا [illegible] جمیع / بیا ای سرانجام بده و تعجیل
که آید دماغ و دل من بجای / کنند طبع سیلان چو آب زلال
بگو ری چشم حسد پیشگان / بذکر امامت شوم ترزبان
برای شه امیر نجف / برآرم گهرها بسی از صدف
کنم فصلی اول ز نعتش بیان / طلب دارم انصاف از منصفان
وز آن پس درآیم بذکر جمیل / زقول نبی و حق جبرئیل
که دارد معنی این ستایندگان / نه از بهر دنیا سرایندگان
ستایند کسی را که دانای غیب / نباشد در و هیچ نقصان عیب
بر او خصم کز عیب [illegible] روا / کند عیب علم خداوند را
در آمد دلم در درون زبان / که تا هم بجا آمد از [illegible] بیان
مرا تشنه نام او کز دست / که این خانه ساقی کوثر است
کنم آشکارا آنچه دارم نهان / که حق افکند راز دل بر زبان
سر آیم سخنهای حق رنگ رنگ / کدام از بهر رنگی بود سنگ
بیارم جوابی که تب دود / سخن را ببرهان قاطع فرود
کشاید گوش خود را نکو / که من آمدم بر سر گفتگو
بدل مشکلی دارم [illegible] / که اشکال حقش [illegible]
ولا گر در این سوال شگرف / که خود بسی حرف بر روی حرف
خطا هم بود جانب العزیز / که باشد خداوند [illegible] تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب / ز بیهوده گوئی کند اجتناب
بنا را بر این میگذاریم ما / که در حق تعدد نباشد روا
بود حق یکی لیک اهل جهان / بخود می برد هر یکی از کسان
چه مسلم چه ترسا چه گبر / چو زندیق و ملحد چه قائل بجبر
چه شیعه چه سنی چه دیگر چنین / ز هفتاد و سه فرقه مسلمین
بجود هر یکی نسبت [illegible] / اگر معتبر دعوی خود بود
کدام است پس نا حق و ناصواب / چو هستند خود را همه بر صواب
پس این شد مسلم که از خود / که حق نیست در ضمن دعوای خود
بود حق همان کز [illegible] قوی / رسانیده باشد بامت نبی
که نبود [illegible] که از ما چرا / بود ظلم و تعذیب روز جزا
بود نیز نزد جمیع فرق / که نبود روا ظلم از ذات حق
پس این فرض گردید بر کردگار / که حق را کند بر نبی آشکار
بود فرض هم بر رسول خدا / که آنرا رسانند [illegible]
که حجت بود روز حشر و قیام / بیا بنده اوامر هر کدام
خدا فرض هم در رسانند بجا / که فرموده بخیر [illegible] را
چو فارغ شوی تو [illegible] / نشد فرض نصب [illegible]

[illegible]

ولی مانده در پرده تشخیص آن / که گردد ز آیات دیگر عیان
که بعد از خدا و رسول خدا / ولایت بود حق آن مقتدا
کزان آیه روشن ابتهال / ز تفسیر نبی خوانده دانش اتصال
کز آیه فرمود رب صمد / به پیغمبر خود به این عبد جد
در اول سورهٔ عنکبوت / که فرموده حق الذی لا یموت
در اول سورهٔ نجم هم / که بعد از شش آیات آن ختم هم
بدینسان در آیهای عظیم / ز سبعین قرون در کتاب کریم
ببین مدعی گر شود رو برو / من آنها ز قرآن شمارم بر او
جز او در شهید دعوت مدام / بهر گونه ترتیب او در مقام
کز این احادیث اهل صلاح / برآرم نمایم باثبات صلاح

از آنها یکی آیهٔ انما است / که با شیوه روشن شیر خداست
ولی نص تطهیر نص داد / بود جز آنرا امامت مفاد
دگر آیهٔ دل فروز بلغ / که دارد از آن سینه خصم داغ
کز آنرو رسانی تو این حکم را / نیاورده باشی رسالت بجا
شود دل نهان یا نشتعل / که شد گفت در ضمن هر الواح
دگر سوره هل اتی با تمام / بآن شیخ و بسطه آن احترام
بود آشکارا ان من ... / که باشند ز بعد نبی او وصی
نبی گرده هم فرض خود را ادا / بانجت رسانید حکم خدا
که از بعد من این حکم ... است / بر اهل و برات خفیه حال است
کنون شمه هم ز فضل ... / که گرده از آن مدعی سنجلی

بیان عنایات پروردگار و اولیا و خاتم انبیا قبل از تولد و در وقت تولد او در خانهٔ کعبه و سایر ظهور او در پرورده

نمایم ز فضل خدای جهان / بکوری چشم معاند بیان
وز آن پس روم بر سر مدعا / بگردشی شان ز فضل خدا
نخست آنکه بر صاحب ذوالفقار / عنایات مخصوص از کردگار
که تا در حرم بود آن مقتدا / چو در خانهٔ زوج رسول خدا
یکی روز ابوطالب از ری بیند / بگفتش که ای بانوی ارجمند
دل آنکه مشکل ز حمل نیز / نخواهد توانی ز توان عزیز
محمد که گذارد چو آنجا قدم / جنینی که من دارم اندر شکم
تعجب نمود او از آن داستان / بدو گفت بانو مکن اضطراب
که او بود ممتاز در انجمن / توی تیر از حمزهٔ صف شکن
فشردند بر کتف بانو دو کف / خود او یک طرف حمزه از یک طرف
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / به بالا تا جنبش از روی خاک
تکان داد بازو بر پای خود / معظم بسینه بشد داد دست
دگر نیز که در ایام حمل / فرستاده خالق بچیل عمل
بفرمود از آن روی مهر و ولا / سلام علیک ای برادر مرا
دگر چون زمان ولادت رسید / بیا تو چنان در روی آید بجو

در ایام حمل بعهد صبا / عیان گشت ز آنها که بر انبیا
همان مادر پاک آن شهریار / تو ا ضیع نمود لیس و ا خیبا
محمد چو فرزند باشد ترا / که پروردی او را بعهد صبا
چنین گفت بانو بآن نامدار / که تعظیم من بیت در خیبر
چنان می نماید مرا بیقرار / که بنشینم از جای با اقربا
ابوطالب آن سید سروران / قوی پنجه بدر بدان حیا ز
بفرمود ابوطالب ای مطلب / چو آمد بنزد بشی دلیر عرب
بگفتند کامد رسول خدا / زیبران در آمد وزان سرا
کز آن هر دو زورین تن نامجو / نیامد ملتمس ... ضبط او
یقین شد بر آن نامور آن زمان / که بعد است کو با نوی با نوان
ز بیرون درون سرا آمدی / بر ما در پاک آن شه شیر دل
برون آمدی از شکم ای خدا / علیک السلام ای رسول خدا
ز بیتاب گردید از حکم شه / بسوی خانهٔ کعبه آورده بر

که مادر شکم را بدیوار آن / نگردد تشکیک بیرون از آن
که دیوار از حکم رب مجید / بشد شق و آمد درون آن رشید
درون آمد و در خانه ما جرا / شود جوله این ولادت ...
ز خاصان درگاه حق اینچنین / بود خاصه شهریار نجف
گرفته ببر بانوی محترم / بپرورش بسوی سرا از حرم
چنان داشت فرزند مادر که / بدل لیک بودش جهان جهان
بسوی رسول خدا بود رو / بگردانید رو دیده در آن گشود
ز روی ادب کرد بروی سلام / جواب از کرم داد خیر الانام
ولی چون ولادت شد آن شیر گام / مهیا نشد غسل آن محترم
نمودند حاضر بفرمان او / یکی کرسی تخته پاکیزه بود
بدست مبارک پیمبر نخست / سر و سینه پاک او را نخست
بغلطید زان پس بسی بیشمار / شد آنگه دو چشم بی اشک بار
چو آنکه چشم مبارک بر آب / درین ذوق این شادی بحساب
بدنها نکو ... تخت / ز پهلو به پهلو همی غلطید او
به پهلو به پهلو چنان ... / بغلطید هر سو او بشویه چنین
پس از غسل دادش پیمبر ندیم / که مادر کند داد او شیر
نه بر شیر خوردن دهان باز کرد / نگرداند از وی آن نادر کرد
زبان بر حبیب خدای مجید / رساندش لب ... گرفت لبید
وز آن پس که مادر بداد شیر / بنوشید چندانکه گردید سیر
بیاوردی او خاک پای ... / بخشش کشیده ...
چو ... آمد و دست آورد پس / بنوشید شیر خدا خشم خویش
در آندم بیانشه ز قهر و غضب / چنان سیلی زد بر آن ...
چو آمد بهوش و نکو بنگرید / سر و کردن ... گشته دید
ولی هست مشهور ... / که حیدر مر او را ز آن گشت نام
بر او این عنایات رب اوده / بعهد صبا بیش از اسلام او

رسید و شکم را بدیوار سود / شفاعت ز کردگار ودود
خدائی نگونش آمدش از سما / که ای مادر افضل او بیا
درون رفت بانو بحکم اله / تولد درون حرم یافت شیخ
از آن در حرم چون تولد نمود / ولی خدا چشم نگشوده بود
ولی بود از این راه اندیشه / که چون چشم نگشوده این ارجمند
که آمد رسول خدای مجید / چو فرزند آمد از او اشنید
نگه کرد آن نخت آن شه ارجمند / بجاه جمال پیمبر نگشت
بشد پیغمبر در آغوش او در گرفت / چو جانش زلیس آن بر گرفت
ز لطف و ز داد تمام انچنین / پی غسل دادن طلب کرد آب
بر آن کرسی او را رسول خدا / نه آب بود و نه غسل کرد ...
پس او خود بغلطید ... / نشستنش پیمبر ... نگرفت
در آندم چنین گفت بانو با / که مادر خدایت نگه ...
نبی گفتش ای مادر مهربان / کنم باعث گریه ...
برادری که من گفته ام زین جهان / بدینسان ...
چو گفت این سخن را رسول خدا / فتادند در گریه اهل سرا
گرفتش چه مادر ببر از طرب / که آن شیر پاکش رسانده لب
مرا دیش بدست خیر البشر / دگر باره بگرفت او را ...
خدائی که اول تناول نمود / همان آب چشمهٔ علم بود
دگر آنکه او جمله این شیر است / که طفلی ... در جهان ...
همین است آن سرکه آورد پس / همان شیوه نسبت شیر خدا
چنین گفت آن حضرت جهل اعز / که چشم مبارک گشاد ...
که گردید بیهوش آن دیو سر / خود از پای افتاد ...
دگر بود مادر ... / چنان بود ... گردن ...
کز آن شیر پرورد کار مجید / بگهواره ماری ...
کنون آن عنایات ... / که شد با سلام ...

بیان فضایل دیگر از غایات ... در شأن حضرت امیر المؤمنین بوده

نخست آنکه آورد ایمان علی / همان روز بعثت بحکم نبی
دگر آنکه دانای سر عباد / شب هجرت از غایت اعتماد
بفرمود تا سید انبیا / برآید بعزم سفر از سرا
دهد جای او را ابر روی فرش / که از غیرت او کرد از آن قریش
چو آینه بهر تفحص قریش / بپرسند حال نبی را ز طیش
جز او هر که باشد ز بیم غضب / دهد دشمنان را خبر از عقب
چو او کرده جان بر پیمبر فدا / بخوابید جایش بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل / ز خدمتش بمیکال و با جبرئیل
که از غایت شهرت انتها / ندارد بر انکار دشمن مجال
دگر آنکه از بهر خیر النسا / ز لطف و کرم برگزیدش خدا
بر اشرف خلق روح الامین / بیامد ز خلاق گفت این چنین
بفرموده حق ذو الجلال / که خیر النسا را بخیر الرجال
نمودیم ما عقد بر آسمان / تو هم بر زمین عقدشان کن کنون
رسول خدای کریم غفور / بفرمود خود عقدشان با سرور
پس از عقد مبعوث رب ودود / بهم یکدگر را مبارک نمود
برهبر چنین گفت سالار دین / که دادم بفرمان حق بی گمان
ترا من بشخصی ز اهل جهان / که از بعد من کس نباشد چنان
بدانسان که حق کرد اول نظر / بر این خلقت خود ز نوع بشر
ازین خلق بیحد خدای مجید / برای رسالت مرا برگزید
دوم بار بهر وصایت فکند / نظر بر همه کرد و او را پسند
پس از من بقدر و بعز و بجاه / نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر او نمی بود اندر وجود / ترا در جهان کفو دیگر نبود
بدان حکم او فرض بر خویشتن / چو حکم خدا و چو فرمان من
چنین گفت پس با تن خویشتن / که ای نزد من قدرت از جان بیش
جگر گوشه خویش دادم بتو / ز بس کاملست اعتقادم بتو
بود جفت تو بهترین نسا / جگر گوشه اشرف انبیا
اخوت ترا زین کران انجمن / احبست او نیز در نزد من
بود باعث راحت جان من / چو باشند با هم عزیزان من
تو با او بری با تعطف بسر / که چون او بعالم نیابی دگر
بدینسان عنایات خاص علی / ز نزد خدا و ز نزد نبی
بود اینهمه هیچ و اجماع حق / ز کار نبی کار اتباع حق
کجا ماند تبعیت ای دوستان / چو پای خلاف آمد اندر میان
باین حجت سهل شیخ مع / بود دعوی حق بغایت قبیح
خدا شرم و انصاف ازین کنند / همان شمع حق دل فروزی کنند
حدیثی که دارند اهل حسد / بتصدیع اجماع امت سند
از آن نیز مطلب بگیرد رشیع / که اجماع هرگز نباید وقوع
مگر آنکه قایم نماید ظهور / جهان پاک سازند ز اهل غرور
در ابطال اجماع بحکم دلیل / شده گفته زین پیش جای بشر
که باشند چون فرقها مختلف / محالست اجماع در هر طرف
دگر بود در ابتدا این خلاف / که از خانه نامداران دین
بمسجد دری نیز میگشت وا / که آخر بحکم خدا مصطفی
ببست آن در خانها را تمام / بغیر از در خانه آن امام
دگر نو نبی و امیر عرب / اجازت بند هیچکس از عرب
که در مسجد مقتدای امم / بحال جنابت گذارد قدم
دگر از فتوحات خیر الانام / ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا / که کردند بهر خلافت چها
نبی را بدخواه بگذاشتند / که اندیشه جان خود داشتند
بر فتن چنان تیز کردند گام / که گفتی ندارند حق سلام

مکرر جب

مگر صاحب رایت لافتی / که بسپرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرد بر وی سپر / گذشته ز جان رست شسته ز سر
ببدخواه چندان در آویختی / که از خونش رنگ ظفر ریختی
بجنگ احد جبرئیل امین / چنین گفت در شان خیر الامین
ندیده و نه بیند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذو الفقار
در احزاب فرمود او را نبی / که این حرب امروز تو با علی
بود بهر اعمال امت تمام / از امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را بفرمود اتم / که عذرش تو ارجاعت بگو
رسول خدایش بفتح حرم / بدوش خود استاده کرد اکرم
بجنگ حنین کافران قریش / گرو دشمنند آنچه گفت دلیس
ز انصاف گفتند حضرت کیان / که نبود چو او مرد اندر جهان
دگر آنکه هرگز رسول خدا / نگرداند محکوم کس شاه را
که در قوم بهتر از او کس نبود / که از او توان پایه بیش از آن
بعز جی که می بود آن شهر را / سپهدار می بود و صاحب لوا
نه بی قدر بد نزد خیر البشر / نگردد از آن کسان دگر
که خود را برخویش بیچاره کان / سرای خلافت نموده گمان
بخواهند در خورد آن عنبر / و ز آن رو دهندشان نیک اثر
نکارد بر ایشان بفرمان دی / گهی عمرو و عاص و اسامه گهی
دگر عارفستند حکم نبی / نمایند از آن حکم کردن کسی
زآزرد کی فخر اهل جهان / بمنبر کنند لعن بر کسان
مجیب تر ز امید آن کسان / بود ادعای مریدان شان
که گرد او بنی تابع عمرو عاص / نگردیده کم هیچ از آن اختصاص
بود عزت و قدرشان بجا / که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول قوم جهول / حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی او هم بود عمرو عاص / بتر و برشد در علم اخلاص
بجرح و طمع صاحب آن غلو / که تشخیص ... بعیده
بیابید یک حبه صد افترا / کنند بر خدا و رسول خدا
چنان قول مشکوک نامعتمد / بتفضیل مفضول کردن سند
شدن غافل از غایت ابلهی / که این امت نقص تمیز نبی
که آنرا که ازرع بود شان او / کنند تابع زیردستان او
بنداکه آیا رسول خدا / که ترجیح مرجوح نبود روا
بامنقول موضوع کی میشود / عزیزان من شبهه مختصر
بیک حرف و تعلیم کس نبود / که قدری بنزد نبی شان نبود
بود هم ز تهمت بغایت بعید / که از قول هر مفتری و عنید
بشان کسی کز رسول خدا / نصیبش نشد رتبه اقتدا
روایت نمایند فضلی چنان / که باشد در آن نقص سالار دین
نخوانند لیزا که حق و نبی / برد پیش از حق هر مدعی
دگر چونکه دانای ما فی الصدور / بداگاه از راز اهل غرور
گمان دارند در خاطر خود چها / که آیند بعد از پیمبری

بیان خبر دادن حق سبحانه ختم سید المرسلین را از نفاق امت و بنای مخالفت و ... آنحضرت تعیین امیر المؤمنین که از برای امامت و ...

از آن نیز پروردگار ودود / به پیغمبر خود خبر داده بود
که بعد از تو سازند دشمن جلی / نفاق نهان امت یا علی
بگیرند از وی خلافت بزور / کنند آنچه خواهند خود از غرور
بر آل تو از فرط کین و عناد / نمایند بیداد و نامعتمد
تو باید که بی گاه و گاه این سخن / رسانی بگوش همه انجمن
بگوئی بتقریب در هر مقام / که باشد پس از من خلیفه امام
هم از عزت آل خود نزد ما / مگر تا که خانی بیان بر ملا
بوقت وصایت کشان علا / کنی سعیهای بلیغ جمیع

که حجت بود آن بروز قیام / چو آیند در معرض انتقام
ازآن رو همیشه رسول خدا / کشیدی بسی رنج را سوی مدعا
که وقت ظهور روایت رسید / بفرمان پروردگار مجید
علی را بر امت بشیر نذیر / ولی کرد در روز خم غدیر
نمودند بیعت بر او همگنان / عمر گفت با وی چنین زان میان
مبارک مبارک ترا یا علی / شدی بر من و اهل ایمان ولی
وزآن پس که از غایت بغض و کین / نمودند باهم مقرر چنین
که بعد از رسول خدای جهان / علی را نمایند معزول از آن
نبی را خبر داد زان جبرئیل / بگفتش بفرمان رب جلیل
که بنوشت یکسو سپاهی گران / بکن داخل آن فلان و فلان
ترا گشته نزدیک وقت ایاب / نباشند حاضر در آن انقلاب
که از غایت بغض و کین و حسد / نیاید از ایشان بجز کار بد
حبیب خدای کریم و دود / در آن وقت با آنکه بیمار بود
خبر نیز از رحلت خویشتن / رسانیده بود او بآن انجمن
نه آن بود وقت سفر کردن / فرستادن فوج و لیکن نهفتن
رسول خدا از برای همان / که بیگانه با کان راند ایشان
فرستاد لشکر بسوی تبوک / وگر نه نبد آرزوی تبوک
از آنها که اندیشه بغی بود / در آن فوج دانسته داخل نمود
که حاضر نباشند اهل دغا / شود مستقل تا ولی خدا
چو کردند از حکم اقدس عدول / نکردند فرمان او را قبول
بمنبر شده کرد لعنت ز جیش / بر آنکس که ورزد تخلف ز جیش
نکردند زان لعن هم هیچ باک / که بد تخم امید ما زیر خاک
طلب کرد آنگه دوات و قلم / که از بهر امت نماید رقم
بدانگونه عهد قدیم نکو / که گمره نگردند از عهد او
ندادند او را دوات و قلم / که بودند آگه ز نقش رقم
کلامی بدینسان هدایت ظهور / بهذیان نمودند حمل از غرور
چو کردند ابرام در گفتگو / نبی کرد اعراض گرداند رو
شده خشم گین از کمال عتاب / برانداز بر جوشیشان الخطاب
عتاب نبی هم نبخشید سود / که مطلب رضامندی او نبود
نظر بر ریاست بد و حب جاه / نه بر انقیاد رسول خدا
بایشان که گفتم همه قایلید / گذارید بغض و ز حق بگذرید
که بهر وصایت خداد نبی / لجا کرده اند ای عزیزان کی
وزآن پس بنزد رسول جلیل / بیامد نو نزد خدا جبرئیل
بگفتش ازین فکر غمگین مباش / در اصلاح اینکار مسکین مباش
که در حرص و طمع برده زنگ و هوش / نخواهند دادن بحرفت گوش
در اینکار مطلب ازین جد و جهد / بد اثبات حجت بر امضای عهد
کنون گشت این بر همه آشکار / که حکم خدا و ترا اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع / که جاه است منظورشان نه ورع
ز امروز تا آخر زمان سر بسر / که قایم نماید بدولت ظهور
بدینگونه خواهند گذشتن مدار / که باشد قوی باطل و حق نزار
اگرچه بسی سعی خواهند کرد / که بر حق ز باطل بر هند گرد
ولی این نخواهد شدن هیچگاه / که یکباره گردد چنان حق تباه
که گیرد ضلالت جهان را فرا / نماند ز حق در میان گفتگو
پس از تو علی بعد از آن شیعیان / نه از کف گذارند حق را عنان
ز اعدا بسی جبر و دستی کشند / ولی سر نه از حق پرستی کشند
ازین امت تو فرزند مهدی / نباشند جز شیعیان علی
که گردیم دین را باین ما تمام / که دانند بعد از تو او را امام
نمود آنگه آنحکم ما را قبول / بود از مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد آنگه آنحکم را / نه طاعت ببندد نه قدمت ترا
که ورزید با خالق خود عناد / ز لغزی باشد گناهش زیاد

بود جای او اسفل السافلین / که هرگز برگشت از عهد دین
نعیم بهشت و شراب طهور / قصور مزین بغلمان و حور
بود بهر آن مردم حق گذار / که باشند بر حکم ما استوار
که با قلت خود بفضل اله / بهفتاد و دو فرقه بندند راه
که آن فرقهای دگر گمرهند / مگر شیعه او که حزب اللهند
نترسند از کثرت ضالین / نه هرگز بدنیا فروشند دین
بر آن امر حق با خلوص تمام / نمایند تا دور قایم مقام
نمائیم ما نیز تائیدشان / که عاجز نگردند از دشمنان
چو قایم نماید بنصرت ظهور / کشند تیغ بر روی اهل غرور
فدایش نمایند آن مومنان / برغبت سر و جان و فرزندشان
براه و فاجان نثاری کنند / براه تو احق گذاری کنند
ز جان مخالف بروز نبرد / بر آرند با آب شمشیر گرد
نه تشنیع از بهر دنیا زنند / برای رضامندی ما زنند
فرازند رایات دین ترا / ببرند خون مبغضان ترا
بکوشند چندانکه روی زمین / ز شرک شود پاک از ضالین
بجز این مقالات زین لایقی / که گردند آنرا نهان مبغضین
دگر آنچه گفتم ز فضل علی / بود لیک در روایات ایشان جلی
بدانند آن منکران علی / که هستند منکر ز شان علی
باین قدر و عزت بقرآن خدا / دگر نیست بعد از رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و خفی / بدوش وقف حکم خدا و نبی
که هرگز نشد صادر از وی خطا / نه منظور او جز رسول خدا
بعلم و بحلم و بتقوی و زهد / براه خدا نیز در بذل و جهد
خدا کرده بهر نبی ناصرش / که بود آگه از باطن و ظاهرش
ستوده است او را اله مجیب / بصدق و وفا علم و سعی و ادب
ستاینده او خدا و نبی است / نه موصوف هر طامع و مفتری است
بوقت عروج از رسول خدا / نگردیده یکشبر هرگز جدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او / که جان را فدا کرد بر جان او
ز آیات حق و ز حدیث رسول / بشان علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بر انکار آن / که هستند راوی بزرگان آن
ولی آنکه از غایت بغض و کین / کردانند با آن سالار دین
چو دزدی که از غایت اضطرار / بر پشت کعبه دست جوید قرار
ز اقوال پیغمبر با هل قرب / نمایند تاویلهای عجب
چه تاویل تاویل دور از مقام / که نپسندد آنکس که دل پی سواد
چه تاویل تاویل با دو هوا / چه تاویل تاویل بی مدعا
نیابد ز تاویل ایشان حصول / بجز فعل لغو از خدا و رسول
دل خود بتاویل خود خوش کنند / وزآن گو بسی حقیقت خود زنند
که تاویل باشد اینجا صحیح / بود معنی ظاهر آن قبیح
ندانند آنرا که روز جزا / سخنهای واهی نباشد روا
بشان علی آنچه گردم بیان / نکرد دیگری یافت در دیگران
و گر در برابر ز خیبر جهیش / بیابی تو در فضلشان کم و بیش
شنیده ز آن مدعی را خمش / که کس دوغ خود را نگوید ترش
بود حجت آندم که چون ماه / دلیلی بیارید خیبر رما
بود دیگری کی چو شان نجف / که هم قدر گوهر نباشد خزف
کسی کو بود با رسول خدا / ز نگشور فرموده خود مصطفی
خدائی که خود کرده خلق تو کی / چو نفس نبی خوانده اش ای اهل ای
نمودن باو دعوی همسری / بود همچو دعوای پیغمبری
چه جائی که بهتر بگوئی از آن / نگردد ترا بر شهادت زبان
و گر هم نگردد چه سود است هم / که آن موت بر جاهلیت بود
که باشد در این باب قول رسول / تو هم داری آن قول را خود قبول
که فرموده آن مخبر راستگو / که باشد بوحی خدا قول او

کتابخانه مجلس شورای ملی

نداند هرگز امام زمان   بمیرد رود کافر از این جهان
امامی که او را خدای امام   بود دین اسلام تو ناتمام
بتجویز قوم ظلوم جهول   چرا پایه این شبه بر سر خجل
بوخامه الکس ابن الحرام   که حق کرده بنشد خود داورا امام
چه نقص ار با سرشان نگروند   که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید   جهنم خدای جهان آفرید
مؤید بود این کلام مرا   حدیثی که فرموده خیر الوری
لب ان علی بین و فنگار   که هرگز نبکرد حق خلق نار
اگر می شدی نسبها بی نزاع   بحب علی ولی اجتماع
مده بازی خویش ای بیخرد   که حق نه بزعم تو ثابت شود
عدان نیز حجت نزد خدا   امامان تجویز خویش را
چه حجت ترا بر حق ای بوالفضول   که ناچار قول تو سازد قبول
چگونه که بعد از رسول خدا   چه کردند یاران صاحب وفا
در اصلاح اعمال و اهل زرد   نخست از کمال لجاج و غرور
نمودند حسنند بالا رزین   تمرد ز حکم جهان آفرین
که با نص قاطع منصب وصی   وصایت نفرمود کس را نبی
در این حکم دارید تاویل اگر   چگونه بند در حکم عام دگر
که فرمود آن قادر ذو الجلال   که از این جهان در دم ارتحال
معین نماید اول وصی   که باشند بر اهل شما اولی
تقید درین حکم ای بیفلان   نبی رفت واجب تر از دیگران
که امت همه اهل پیغمبر اند   پس از دی صبا دا که بی ...
پس از این تعشق خلافت بزور   گرفتند از اجماع و افکنده کار
وز آن پس بجز الف از عدد   رسانند ایذای بیحد و عد
ز بیداد ظلم و فساد و ستیز   بجدی که روزی بریدند نیز
بود این خبر اد در اهل سیر   ز طغیان با بیشتر مشهور تر
در این نسخه من نیز بعضی از آن   بیان کرده ام در محل و مکان
که دارند انجیل را خود قبول   نباشند عدلش ولی نه عدل
بود الحق انفعل کامل عیان   که آل نبی را نمایند خار
ندانم که آن مردم بو الفضول   که اسلام دین خدا و رسول
نکرده حیا نه نموده حذر   شمارند افزون تر و بیشتر
زنگریده اند کار مجید   پسندیده ز عمر و بکر و ولید
در این نشئه با کثرت ارز و ربیس   ز بی مجتبی مدعا را به پیش
نیارند بردن بزور کلو   نمایند با خصم چون گفتگو
بیا پاسخ چو جبران و دعا بر شوند   توسل بمحشر بر فیض افکند
بیاین جمله آن مردم خود پسند   زبان معارض نمایند بند
در آن روز جانسوز بی منتها   که بر خبر داین برده ارز ...
شود یاد زین ذات پاک خدا   نبی قاضی و محتسب مرتضی
قمیص حسین و حسن را بدست   فکنده با آه و فغان خروش
در آید در آن عرصه خیر الانام   بناله بدردی بنزد خدا
کراز درد او عرش لرزان شود   در آن حال دوزخ بر آسمان شود
که در خورد عصیان این طایفه اند   ندارم عقوبت من ناتوان
یم قهر رحمن در آید بجوش   بر آید ز هول ای محشر فروش
از آن قهر پروردگار مجید   قیامت شود در قیامت پدید
شود حکم نافذ لما زال ...   بیارند با بندهای گران
نه تنها با عوان ظلمها خویش   که برند زند از ایشان کار پیش
بهم دست دادند در فترا   نمودند حق باطل خویش را
علانیه کردن بآتش لهب   فکنده ببرند از برای حساب
با این حجت سست بیچارگان   که از زور و کثرت نبارند
زنند کان حدیث نبی   نه لیهات که با نه دشت قوی
نه تاویل آیات کرده قبول   به پیش خدا و به پیش رسول

خلیش در جهان ورده بر زبان   چو دستان بیهوش آدم بجنگ
خدا و نبی را نمایند رو   بر آرند چون آن رسن از گلو
بفهمید ای صاحبان حسد   مبادا شنیده غافل از آن بد
در آن روز و آن هول آن انقلاب   به پیش خدا داده باید جواب
چه باشد آدم که آید ندا   که بودید که بنده های خدا
ز حکم خدا و بلاغ رسول   نمودید هر چه نقص و عدول
کسی را چه حق بود در دین من   که چون من شود صاحب آیین من
شما را چه آمد بدل بین ادا   که آگاه کردید از حکم ما
کشیدید دست سر از عناد   نبودید آنکه مرا زمعاد
بدانه از من شمارا کردیش   که از حکم من حکم ادیش
بکاری که من کرده ام صریح   اساطیر بنده شنیده امر عج
نمودید تاویل برای کنشش   برای حصول تمنای خویش
گذشتید بی باک از حکم من   نمودید بر چون خودی انجمن
کجا بود در باب هر اجنبی   ز من آیتی یا حدیثی از نبی
نکردید او را شما اختیار   ز حکم کشیدید سر آشکار
نبودید آگاه از خشم من   که پیدا نمودید هم خشم من
بخواهید از او چرا آن انقیاد   که داریم ما او بغیض و عناد
در آن ستمهای بیحد و عد   ز بسیاری حرص و فرط حسد
که بر عترت پاک خیر الانام   نمودند عدلش نهادند نام
بر ایشان شمرده شود یکبیک   چه جنس خلافت چه غصب فدک
بآن قهر آتش برافروختن   در خانه فاطمه سوختن
بضرب تو گذارند اسقاط حمل   بمالید آل نبی را چو نمل
همان آستین را بحبال از رسن   بقتل علی و حسین و حسن
ضلالت فکندن در آن تمام   ز بعد نبی تا بروز قیام
در آنچه کردند بر آن عتو   بهر ذره ذره بیهوده بو
به تعداد آرند هر واقعه   پس آید مکافات اندر میان
کلان بود چندانکه ظلم و ستم   بود روز خود آن مکافاتشان
بمن چه اگر تو بهشتی شوی   چه نقصان بمن گر بدوزخ روی
که من این سخن بر تو سازم عیان   بامید سود و نه بیم زیان
ولی چون بود شرط اسلام این   که خواهند خوبی هم مسلمین
ترا دادم از نکته کار اطلاع
که با خود بسنجی بروز جزاع
بکن غور و انصاف در این سخن
وز آن پس تو دانی بکن یا مکن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید الاقل السادات ابن مرحوم ...
... تحریر ...
۱۳۲۴